

سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی

۱۵۲

تاریخ ایرانیان و عربها
در زمان ساسانیان

تألیف

تئودور نولدکه

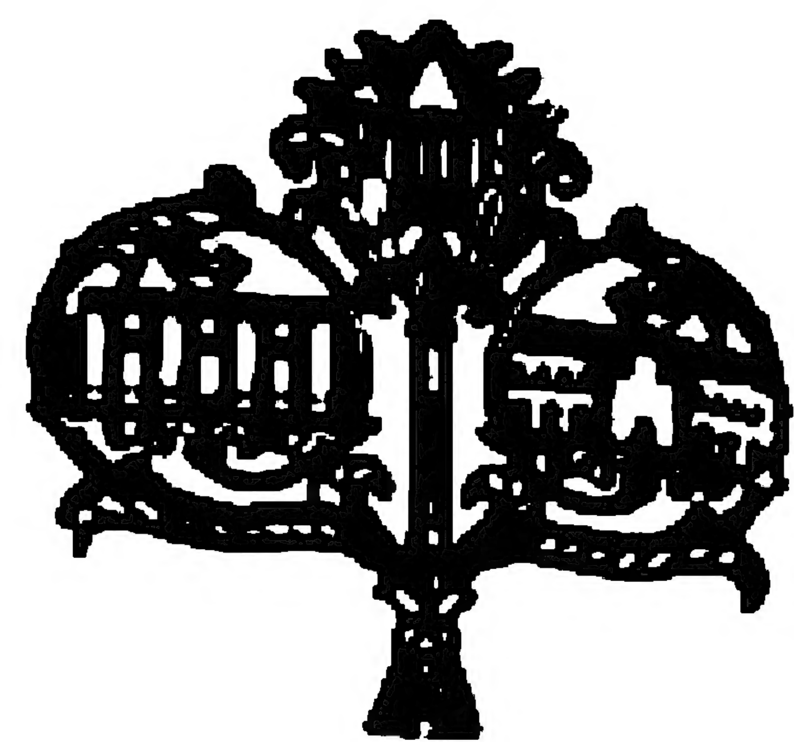
ترجمهٔ

عباس زریاب

استاد دانشگاه تهران



روانشاد دکتر عباس زریاب خویی



سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی
۱۵۲

تاریخ ایرانیان و عربها
در زمان ساسانیان

تألیف

تئودور نولدکه

ترجمهٔ

عباس زریاب

استاد دانشگاه تهران

بسمه تعالی

سرآغاز

با عرض سپاس فراوان به‌آستانهٔ کبریائی آفرینندهٔ بزرگ جهان و جهانیان ودرودنامحدودبر پیغمبر بزرگ اسلام‌حضرت محمدمصطفی(ص) ودودمان‌او، درپرتو عنایات حضرت ولی عصر صاحب‌الزمان حجة‌بن‌الحسن العسکری (عج) ترجمهٔ شرح قسمت ساسانیان تاریخ طبری درمعرض انتشار واستفادهٔ علاقمندان گذارده می‌شود.

محمدبن‌جریر طبری‌مفسر ومورخ‌معروف‌که‌کتاب تاریخ اوکه نزد مستشرقین و از منابع و مأخذ برای تاریخ صدر اسلام است یکی از کتب معدودی نیز هست که برای تاریخ‌دورهٔ ایران زمان ساسانی معتبر است.

حدودصدسال پیش یکی ازعلمای معتبر وبرجستهٔ مغرب‌زمین بنام تئودورنولدکه که در تصحیح و انتشار این اثر جلیل سهم بسزائی داشت درصدد شرح و تحقیق قسمت ساسانیان آن برآمد وچنان‌بخوبی‌از عهدهٔ این کار برآمد که خود این شرح و تحقیق در نظر ارباب فن اثری مستقل گردید و مهمترین مرجع پژوهشگران این قسمت از تاریخ ایران شد. دریغا که درطی این صد سال کتاب مزبور به‌فارسی ترجمه نشد تا آن عده از دانشجویان و پژوهشگران ایرانی که به زبان آلمانی آشنائی ندارند بتوانند از آن استفاده کنند.

انجمن آثار ملی که در احیای مواریث فرهنگی ایران و اسلام، از آغاز تأسیس تا بحال کوشا بوده است و در حد توانائی خود برای وصول به‌این هدف شریف خدمت کرده است چون آگاه شد که آقای دکتر عباس زریاب استاد دانشگاه طهران این کتاب را به‌فارسی ترجمه نموده است و تصمیم به‌چاپ آن جزء انتشارات انجمن آثار ملی دارد از این نیت استقبال کرده و خوشحال است که توانسته کتاب مزبور را به این صورت منقح و آراسته در دسترس ارباب فضل و کمال قرار دهد.

امید است که این خدمت انجمن آثار ملی مقبول طبع دانشمندان قرار گرفته و آن را به‌دیدهٔ قبول و عین‌الرضا بنگرند که انجمن جز این نیتی وهدفی ندارد.

بمنه وکرمه

انجمن آثار ملی

مقدمهٔ مترجم

کتاب «تاریخ ایرانیان و عربها در زمان ساسانیان» تالیف تئودور نولدکی (منتشر شده در سال ۱۸۷۹) از جملهٔ کتابهای بسیار مهم و پرارزشی است که در بارهٔ تاریخ ساسانیان نوشته شده است. از زمان انتشار این کتاب تاکنون، یعنی در مدت صد سال، مهمترین کتاب تحقیقی دربارهٔ ساسانیان همین کتاب است، تنها کتاب «ایران در زمان ساسانیان» تالیف کریستن‌سن میتواند با آن مقابله کند بی‌آنکه بتواند خوانندگان اهل تحقیق را از مراجعه به‌آن بی‌نیاز نماید. در این مدت صد سال کمتر کتابی دربارهٔ ساسانیان نوشته شده است که از کتاب نولدکه بهره نگرفته و به‌آن ارجاع نکرده باشد. البته در این صد سال تحقیقات زبانشناسی و سکه‌شناسی و دین‌شناسی مربوط بدورهٔ ساسانی وسعت و دامنهٔ بسیار زیادی پیدا کرده است: کتیبه‌های مهم پایقلی و کعبهٔ زرتشت بدقت خوانده شده و مورد بحث و تحقیق قرار گرفته است، دربارهٔ دین مانی مطالعات بسیار مفصلی صورت گرفته است، آگاهی از زبانهای پهلوی اشکانی و سغدی وسعت و عمق بیشتری پیدا کرده است، آثار نویسندگان ارمنی بصورت بهتر و بطرز انتقادی چاپ شده است، بر گنجینهٔ سکه‌ها و مهرها و آثار هنری ساسانی مواد بسیار زیادی افزوده شده است، باوجود این، کتاب نولدکه اصالت و اعتبار خود راهمچنان حفظ کرده‌است و برای این امر دو دلیل عمده میتوان ذکر کرد: نخست آنکه نولدکه بجهت تبحر بسیار زیادی که در زبانهای یونانی و لاتینی و سریانی داشت تقریبا آنچه را در این زبانها دربارهٔ تاریخ ساسانی نوشته شده است خوانده و با منابع اسلامی عربی و فارسی تطبیق کرده است. کارنامه‌های شهدای مسیحیت را بزبان سریانی بدقت خوانده تلمود بابلی را از متن عبری آن مطالعه کرده، آثار نویسندگان ارمنی را (از روی ترجمه‌های اروپائی) از نظر گذرانده است، و گمان نمی‌کنم کسی از خاورشناسان پس از او این کار را با این دقت و احاطه و وسعت انجام داده باشد. دوم آنکه نولدکه با هوش سرشار و شم تاریخی و زبانشناسی خود در آنچه تحقیق کرده تقریباً سخن آخر را گفته است جز در مواردی که کتیبه‌ها و مواد تازه پیدا شده چهرهٔ مطالب را کاملا تغییر داده باشد. مطالبی که نولدکه دربارهٔ گاهشماری ساسانیان نوشته است همچنان معتبر است و علی‌رغم بعضی ایرادات، تحقیقات بعدی صحت آن را تایید کرده است. اساس این کتاب نولدکه قسمت ساسانیان تاریخ طبری است که مهمترین ماخذ معتبر و منسجم قدیمی در این موضوع است. نولدکه این قسمت را به‌آلمانی ترجمه کرده و ملاحظات و تحقیقات خود را بصورت

تعلیقات در پاورقی‌ها ذکر کرده است و همین پاورقیها است که بعنوان مهمترین و اساسی‌ترین تحقیقات دربارهٔ ساسانیان شناخته شده است. تخصص اصلی نولدکه زبانشناسی زبانهای سامی بود ولی از زبانهای ایران قدیم و فارسی نیز آگاهی عمیق داشت؛ اما زمینهٔ تحقیقات خود را در زبانهای سامی مخصوصاً عربی و عبری و سریانی قرار داده بود و فقط پیش‌آمدی سبب شد که این شاهکار تحقیقات تاریخی را بوجود آورد: دوست بسیار نزدیک او دخویه خاورشناس نامی هلندی در صدد نشر تاریخ طبری برآمد و برای اینکار از خاورشناسان نامی معاصر خود یاری جست و تصحیح و تحقیق هر قسمتی را از یکی از آنان خواستار شد و از دوست خود نولدکه نیز درخواست کرد که تصحیح قسمتی را بعهده بگیرد. نولدکه سالها پیش یکی از شاهکارهای خود را بنام «تاریخ قرآن» منتشر کرده و کتابی نیز در تاریخ زندگانی حضرت رسول انتشار داده بود ولی دیگر باین قسمت از تاریخ طبری و نیز قسمت زندگی انبیا توجهی نداشت و چون چنانکه گفتیم زبانهای قدیم ایرانی و فارسی را میدانست تصحیح قسمت ساسانیان را بعهده گرفت و برطبق روش خود چنان در این کار بغور و عمق فرو رفت که نتیجهٔ مطالعات و تحقیقات خود را بصورت تعلیقاتی بر تاریخ ساسانیان طبری در پانصد صفحه در ۱۸۷۹ منتشر ساخت و تصحیح متن عربی آن در ۱۸۸۲ جزو تاریخ طبری منتشر شد. هرچند این کتاب مهم در مغرب زمین موردتوجه و عنایت فراوان واقع شد، بعلت ناآگاه بودن علما و مورخان ما در ایران ناشناخته ماند تا آنکه دانشمندانی مانند شادروانان محمد قزوینی و سیدحسن تقی‌زاده در اروپا با آن آشنا شدند و در نوشته‌های خود از مطالب آن یاد کردند. سیدحسن تقی‌زاده علاقهٔ زیادی داشت که این کتاب بفارسی ترجمه شود تا هموطنان ما از یکی از آثار عمیق فرنگیان دربارهٔ تاریخ ایشان آشنا گردند و این کار را با حسن ظن زیادی که بمن داشت از من خواستار شد. من، بیخبر از اشکالات فراوان این کار و از ناتوانی خود، این کار را پذیرفتم ولی موانع و عوائق بسیاری پیدا شد که بازگو کردن آن را در اینجا مناسب نمی‌بینم. چاپ این کتاب ابتدا بعهدهٔ وزارت فرهنگ‌وهنر و بعد بعهدهٔ انجمن آثار ملی گذاشته شد و استادان دانشمند و مدیران علاقه‌مند عضو انجمن با نهایت محبت از آن استقبال نمودند. چاپ کتاب تقریبا تمام شده بود که تب مالت گریبانگیرم شد و عوارض آن تا دو سال مرا از اشتغالات ذهنی و فکری بازداشت و پس از عنایات الهی اگر مراقبت‌ها و معالجات مدبرانهٔ آقایان دکتر نصراله مؤدهی و دکتر علاءالدین منوچهری و محبت‌ها و راهنمائی‌های دوست عزیزم آقای دکتر رسول پورنگی نبود از این بیماری جانسوز جان بدر نمی‌بردم. این چند کلمه را برای سپاسگزاری از این دوستان گرانمایه در اینجا آوردم که بقول شاعر عرب لا خیل عندك تهديها ولا مال فليسعد النطق ان لم يسعدالحال. بهر حال ضعف مفرط ناشی از بیماری مدت درازی مرا از تهیهٔ فهرست و تصحیح مطبعه بازداشت تا آنکه بحمداله دوباره صحت خود را بازیافتم و بقیهٔ کار را از سر گرفتم.

در ترجمهٔ متن طبری متن عربی را در نظر گرفتم و آن را با ترجمهٔ آلمانی

نولدکه منطبق ساختم و کوشیدم که سبک ترجمهٔ متن تا حدی که توانائی من اجازه می‌داد بسبک و روش قدما باشد. اما در ترجمهٔ تعلیقات چنین محدودیتی برای خود در نظر نیاوردم. برای آنکه پاورقی‌های متعدد در هر صفحه اشکالاتی در چاپ و صفحه‌بندی بوجود نیاورد قسمت اصلی یعنی متن طبری را به نه فصل تقسیم کردم و تعلیقات مربوط بهر فصل را در پایان آن با ذکر شمارهٔ تعلیقات آوردم. تعلیقات ضمائم را نیز باین صورت در پایان هر ضمیمه‌ای گذاشتم.

سعی کردم که دقت کافی مبذول دارم تا شاید ترجمه بی‌نقص از کار درآید ولی در مراجعات مکرر و مخصوصاً پس از اتمام چاپ معلوم شد که سعی من باطل بوده است. اینك یکی‌از نقائص عمدهٔ این ترجمه را که خودم متوجه شده‌ام متذکر می‌گردم. یکی آنکه چون در ترجمه وقفه‌های طولانی صورت گرفته است برگرداندن بعضی از نامهای یونانی و لاتینی و سریانی یکنواخت نیست (مانند موریسیوس و موریقیوس یا پرکپ و پروکوپیوس). تا آنجا که متوجه این نقص شده‌ام در فهرست اعلام به‌آن اشاره کرده‌ام. دیگر بعضی از اغلاط که فقط از غفلت مترجم ناشی شده است و غلط چاپی نیست. و این اشتباهات و اغلاط ناشی از کم‌مایگی و غفلت و یا بیدقتی من در این ترجمه فراوان است و من در ضمن معذرت از این زلات و خطایا از خوانندگان فاضل میخواهم که آن را برای تنبیه من و عبرت دیگران در نقدنامه‌ها بنویسند که عرضه نشدن اثری درست و دور از اشتباه بیشتر براثر اغماض و تسامح نقادان است تا غفلت و بیمایگی نویسندگان.

وظیفهٔ خود میدانم که از اعضای محترم و دانشمند انجمن آثار ملی که چاپ این کتاب را تصویب‌فرموده‌اند صمیمانه تشکرکنم و بروان مرحوم سیدحسن‌تقی‌زاده که مشوق اصلی و داعی واقعی این کار بوده است درود بفرستم. میخواستم فهرست مفصلی از منابع و مآخذ نولدکه با شرح کامل در آخر کتاب ترتیب دهم. این کار میسر نشد. و نیز در فهرست اعلام اسامی راویان و خاورشناسان و مؤلفان اروپایی نیامده است. با عرض معذرت آن را بصورت تکمله منتشر خواهم کرد.

عباس زریاب

بهمن ۱۳۵۸، ربیع‌الاول ۱۴۰۰

سخنی چند با خوانندگان دربارهٔ این کتاب و مؤلف آن

خوانندگان عزیز این کتاب در حین خواندن آن در ضمن آنکه باتحقیقات عمیق مؤلف و اطلاعات پهناور او دربارهٔ تاریخ و فرهنگ ایران آشنا می‌شوند ممکن است از داوری‌های او دربارهٔ ایرانیان و بطورکلی دربارهٔ مشرق‌زمینیان دچار شگفتی و ناراحتی بشوند و چنین پندارند که او با مردم ایران و مردم مشرق دشمنی و عداوت دارد. بهمین مناسبت میخواهم این نکته را معروض بدارم که علاقهٔ خاص نولدکه همچنانکه خود در مقدمهٔ کتاب اشاره کرده است به یونان قدیم و فرهنگ درخشان ان بوده‌است و همهٔ فرهنگها و حتی فرهنگ مسیحیت درنظر او جلوه و فروزندگی فرهنگ یونان باستان را نداشته‌است. بااینهمه، چون بمعنی واقعی‌کلمه اهل‌علم بود بفرهنگ و ادب و تاریخ اقوام سامی و ایرانی، از لحاظ اینکه هرچه موضوع علم و معرفت انسان باشد قابل تحقیق و مطالعه است، پرداخت و خدمات گرانبهائی در کشف و تحقیق این موضوعات کرد. او هیچوقت احساسات و عواطف معنوی خود را در تحقیقات علمی مدخلیت نداد و اگر گاهی از شکست قیصران روم و پیروزی ایرانیان احساس ناراحتی می‌کند آن را در همان حد احساس نگهمیدارد و هرگز درصدد قلب و دگرگون‌ساختن حقایق برنمی‌آید واز این‌لحاظ نولدکه حقیقةً شایستهٔ احترام و تعظیم است که مقام علم را بالاتر از حد عواطف شخصی خود نگهمیدارد. این نکته برای دانشجویان و فضلای جوان ما باید سرمشق باشد و بدانند که درعین انکه احساسات قومی و دینی مورد احترام است احترام حقیقت بیشتر است. ما هم در میان ائمهٔ دین و هم در میان بزرگان علم و ادب خود کسانی داریم که چنین صفت عالی الاهی در آنان بود و بهنگام داوری میان مسلم و یهود و نصاری جانب حق را در نظر می‌گرفتند نه‌اعتقادات شخصی خود را. نولدکه سیاست‌های استعماری‌عصر خود را مردود می‌دانست و در اواخر عمر که دورهٔ ظهور موج نازیسم و نهضت ضدسامی در المان بود در نامه‌های خصوصی خود بدوستان از این امر اظهار تنفر می‌کرد. چنانکه درشرح‌حال او نوشته‌اند نولدکه ازافکار انتزاعی و مجادلات فلسفی دوری می‌گزید و انچه علمی و ثابت‌شدنی بود مورد علاقه‌اش بود نه نظریات و تئوری‌ها. با اینهمه به آثار ادبی انسانی و مخصوصاً یونان باستان سخت عشق می‌ورزید و از آثار جاویدان مشرق‌زمین به اشعار عرب جاهلی و شاهنامهٔ فردوسی علاقهٔ زیادی داشت و یکی از تحقیقات مهم او کتابی دربارهٔ «حماسهٔ ملی ایران» یا شاهنامه است که ترجمهٔ خوبی از آن بفارسی منتشر شده است.

قصد من در آغاز فقط این بود که قسمتهائی از تاریخ طبری را که تاریخ ساسانیان را از منابع قدیم ایرانی بدست میدهد ترجمه کنم. اما بزودی معلوم شد که اجرای این قصد به اشکال برمیخورد و بر خلاف مصلحت است. زیرا با این قسمت از تاریخ ساسانیان قطعات دیگری که از منابع دیگری گرفته شده است درهم آمیخته است، مانند داستان یولیانوس که از منابع سریانی گرفته شده است. همچنین جنگ ذوقار با حوادث قبلی آن، اگر چه از طریق عرب‌ها و بطریق عربی خالص روایت شده است، برای تاریخ ایران مهمتر از آنست که من نادیده بگیرم. و نیز تاریخ پادشاهان حیره را که در جاهای دیگر بندرت ذکر شده است نمی‌شد کنار گذاشت. و همچنین فتح یمن بدست ایرانیان، که داستان جداگانه‌ای از درگیری ایرانیان با رومیان است، بتاریخ ساسانیان مربوط است و مقدّمهٔ فتح یمن بدست ایرانیان، یعنی استیلای حبشیان بر یمن، نیز برای تاریخ روابط ایران و روم بسیار مهّم است و خود نیز فی‌نفسه اهمیّت کمتری ندارد. بنابراین من سرانجام همهٔ آن قسمت از طبری را که نشر متن عربی آن بعهدهٔ من، که یکی از همکاران نشر همهٔ تاریخ طبری هستم، واگذار شده

بود، بجز اخبار مربوط به ولادت و جوانی پیغمبر اسلام که با مقصود ما ارتباطی نداشت و باستثنای داستان بیفایدهٔ پیش از تاریخ یمن، ترجمه کردم.

تعلیقات و حواشی من در درجهٔ اوّل برای بیان شروح و توضیحات لازم و ضروری است. در میان این تعلیقات مطالبی هست که شرقشناس میتواند از آن چشم بپوشد؛ امّا من کسانی را که شرقشناس نیستند نیز خوانندهٔ خود بحساب آورده‌ام. من مخصوصاً امیدوارم که بعضی از دوستان تاریخ دنیای قدیم و تاریخ قرون‌وسطی از من بخاطر آنکه اوضاع یکی از مهمترین دولت‌های شرق را از نظرگاه روایات شرقی در معرض مطالعهٔ ایشان گذاشته‌ام سپاسگزار باشند. تکمله‌هائی که من از سایر منابع شرقی در تعلیقات و ضمائم افزوده‌ام نیز میتواند به هدف مذکور کمک کند. برای این منظور مخصوصاً از دیگر منابع عربی و فارسی استفاده کرده‌ام. همچنین کتب سریانی که بسیاری از شرقشناسان بآن توجّهی نداشته‌اند برای من فواید بسیاری داشته است؛ از فواید و نکاتی که در منابع یهودی بوده است نیز استفاده شده است. در بارهٔ منابع ارمنی باید بگویم که من متأسفانه از ترجمه‌هائی استفاده کرده‌ام که تأثیر مهمی، ازجهت اطمینان‌بخش نبودنشان، بجای نمی گذارند. کسی که بزبان ارمنی آشنا باشد میتواند مطالب زیادی بر آن

بیفزاید. عمدهٔ کوشش من مصروف آن شده است که با کتب لاتینی و یونانی مربوط به این قسمت از نزدیک آشنا شوم. در اینجا نیز باید آرزو کرد که سرانجام روزی تمام کتب نویسندگان قدیم بیزانس بنحو قابل‌استفاده‌ای منتشر شود؛ من همچنین از سفرنامه‌های جدید، از پیترو دلاوالهٔ بسیار خوب تاپولاک، استفادهٔ فراوانی برده‌ام. من گمان میکنم که آشنائی من با سرزمین ایران و مردم آن بطور کلّی تا اندازهٔ زیادی مدیون این سفرنامه‌ها است که داوری درست را در بارهٔ اشخاص و حوادث، حتّی در زمانهای قدیم‌تر، برای من آسانتر ساخته است. از کتاب حاجی‌بابای موریه نیز میتوان در بارهٔ ایران قدیم خیلی چیز آموخت؛ البتّه باید فرق فاحش میان گذشته و حال را پیوسته در نظر داشت.

من همه‌جا از آنچه روایات عربی در دسترس ما گذاشته‌اند یک حکم و داوری تاریخی استنباط کرده‌ام. نیز شرح و وصفی را که در این روایات در بارهٔ اخلاق و صفات هریک از پادشاهان آمده است، تا آنجا که در حدّ صلاحیّت خود پنداشته‌ام، بدقّت بررسی کرده‌ام. برای این‌منظور اخبار مربوط به روابط بسیاری از این پادشاهان با رعایای مسیحی و یهودی خود برای من مخصوصاً مفید بوده است. من کوشیده‌ام تا در بارهٔ مناسبات متقابل ادیان گوناگونی که ذکر آن در این کتاب آمده است

با رعایت کامل زمان و مکان داوری کنم. من بهیچیک از این ادیان و مذاهبِ متعصّبِ مایل بتعقیب و آزار دیگران تمایل خاصّی ندارم: من حتّی گمان میکنم که مسیحیّت خاصّ شرقی را تا اندازه‌ای از این منابع شناخته‌ام. علاقه و تمایل من فقط به آن انسانیّت واقعی است که در این دوره فقط بندرت از پرده ظاهر می‌شود و نیز علاقهٔ من به یونانیّت است که حتی در آن زمان در اروپا بکلّی ناپدید شده بود.

با آنکه در دهه‌های اخیر این قرن در هریک از جنبه‌های تاریخ ایران ساسانی، از سکّه‌شناسی و دین و غیر آن، کارهائی انجام شده است باز تاریخ کلّی ایران در این دوره از هنگام تعلیقات سن‌مارتین بر آثار بزرگ لوبو پیشرفت مخصوصی نکرده است. من امیدوارم در این گزارشی که از قدیمترین شرح مفصل موجود تاریخ ایران در ایندوره بدست میدهم وجود چنین پیشرفتی مورد قبول واقع شود و تعلیقات و ضمائمی که من بر این شرح افزوده‌ام موجب شود که آشنائی باین‌دورهٔ جالب‌توجّه بیشتر گردد.

من میتوانستم تعلیقات و ضمائم را بآسانی و بطورعمده گسترش دهم، امّا امیدوارم که با اینهمه در بسیاری از جهات برای خوانندگان صاحبنظر بیش از حدّ دور نرفته باشم. من از روی عمد از تعلیقات زبانشناسی زیاد چشم پوشیده‌ام و تقریباً

فقط برای ضبط نام حقیقی پادشاهان مجال بیشتری تخصیص داده‌ام. برای این منظور می‌توانستم مانند قسمتهای دیگر تا اندازه‌ای به توضیحاتی که در ترجمهٔ کارنامک (تاریخ ارتخشیرپاپَکان ترجمهٔ پهلوی .... از تئودورنولدکه، چاپ جداگانه‌ای از جشن‌نامهٔ جشن پنجاه‌سالگی دکتری پرفسور بنفی ؛ مساهمت‌هائی برای معرفت زبانهای هندوژرمنی، ج۴، گوتینگن ۱۸۷۹) داده‌ام اشاره کنم. در بارهٔ ضمائم کتاب خواهشمندم توجّه شود که عنوان ضمیمهٔ سوّم این است: «مطالبی در بارهٔ وضع داخلی دولت ساسانی» نه «وضع داخلی» یا «قانون اساسی و تشکیلات اصلی».

در موارد جزئی و کوچک گاهی از متن اصلی که دم دست من بوده است گام فراتر نهاده‌ام و در بعضی از جاها از متنی قدیم‌تر از متن عربی ترجمه کرده‌ام و طبعاً این نکات را در جای خود بصراحت متذکّر شده‌ام. امّا در یک مورد کاملاً دورتر رفته‌ام: نام اشخاص و امکنهٔ ایرانی را بصورت عربی آن که گاهی کاملاً تحریف‌و تصحیف‌شده نیاورده‌ام بلکه بصورت ایرانی آن ذکر کرده‌ام. صورت ایرانی این نامها در کتب پهلوی، که اخبار نویسندگان عرب بیشتر از آن گرفته شده است، موجود بوده است. برای هماهنگی و یکسانی لازم بود که این نامها را بصورت ایرانی آن در قطعات اصلی

عربی بنویسم. مانند این عمل را، البته نه بطور مستمر در همه‌جا، با نامهای آرامی انجام داده‌ام. البته من نمی‌توانستم نامهای ایرانی را چنان بنویسم که بنا بفرض در املای پهلوی نوشته می‌شد؛ زیرا در اینصورت ظاهری بسیار قدیمتر از آن میگرفتند که در زمان خود این اشخاص حقیقةً بطور معمول تلفّظ می‌شده است. بطور کلّی، چون در اینجا نیز هماهنگی و یکسانی را جویا بوده‌ام، کوشیده‌ام که این نامها را چنان بنویسم که در قدیمترین مراحل زبان فارسی امروز تلفّظ می‌شده است و تقریباً تلفّظ واقعی قرن اخیر ساسانی باید باشد. اگر شکل نامهای اشخاص دورانهای قدیمتر که گاهی بدست داده‌ام قدری تازه‌تر بنظر برسد باز با اینهمه ایرانی خالص است. ما می‌توانیم نام پسر شارلمانی را بجای «هلواودویک Hlodwic» یا مانند آن «لودویگ Ludwig» بنویسیم ولی نمی‌توانیم شکل آن را بآن گونه که در زبانهای رومن آمده است، یعنی «لوئی» بنویسیم: یعنی مانند آنکه نامهای دورهٔ ساسانی بصورت عربی آن نوشته شود. امّا اجرای این اصل در همهٔ جزئیّات مشکل است. در نامهائی که بفارسی امروزی است در مواردی از این اصل تجاوز کرده‌ام یعنی مواردی که خواسته‌ام هجاهای نخستین sp و sf و sr و fva را درزمانهای مذکور حفظ کنم. شاید بهتر بود که بجای آذربایگان

شکل قدیم‌تر آن یعنی آذرباذگان را بیاورم. مصوّت‌های کوتاه میان کلمه را که در فارسی امروز از نظر علم عروض بحساب می‌آید ولی روی آن علامت سکون گذاشته می‌شود گاهی با حرف a و گاهی با حرف e و گاهی بدون حرف مصوّت نشان داده‌ام؛ مثلاً گاهی Ardasîr و گاهی Jazdegerd و گاهی Jazdpanâh نوشته‌ام. نیز در موارد جزئی در نامهای فارسی و عربی همیشه از شکل واحدی پیروی نکرده‌ام (مثلاً گاهی u بجای o و گاهی a بجای e). بطور کلّی در کلمات فارسی مصوت e را هنگامی ترجیح داده‌ام که در نقل از خود مردم ایران میان علامت a و i تردیدی باشد و یا در نقل به حروف خارجی با e نشان‌داده شود. در فارسی ū و ē (واو و یای مجهول) را بدقّت از ô و î (واو و یای معلوم) تمییز داده‌ام؛ در این موارد تلفّظ فارسی ایرانیان امروز مردّد و مبهم است. فقط نام «ایران» را که امروز نیز بحق نام این سرزمین است نه با یای مجهول بلکه بصورت تلفّظ امروز آن یعنی با یای معلوم Irân آورده‌ام. کلمهٔ «توس» (طوس) را با واو معلوم نوشته‌ام ولی ظاهراً تلفّظ آن به واو مجهول درست است (Tôs نه Tûs). نیز فرق میان دال و ذال را که امروز از میان رفته است همه‌جا رعایت کرده‌ام (پس از مصوّت بصورت ذال نوشته‌ام). در کلمات فارسی می‌توان

با رجوع بشکل نخستین آن از حروف مؤکّد عربی چشم پوشید (مانند تهران بجای طهران، مترجم) ؛ من این حروف را در کلمات عربی بصورت ذیل نشان داده‌ام: (در اینجا مؤلف معادل حروف فارسی و عربی را نشان داده است که چون در ترجمه نیازی بآن نبود از ذکر آن صرفنظر شد و نیز از اختصاراتی که مؤلف در متن ذکر کرده است صرف‌نظر می‌شود. ما فهرست منابع مؤلّف را با توضیحات در آخر کتاب ذکر خواهیم کرد. مترجم) در تألیف این کتاب من از مساعدت‌های فراوانی برخوردار بوده‌ام. نخست باید ادارهٔ کتابخانه‌های لیدن و پاریس و توبینگن را نام ببرم که من توانسته‌ام از نسخ خطی تاریخ طبری کتابخانه‌های مذکور در اینجا، در شهر ستراسبورگ، استفاده کنم. از کتابخانهٔ لیدن نسخ خطّی با ارزش دیگری برای نشر متن و برای این تألیف فرستاده‌اند و همچنین از کتابخانه‌های گوتا و برلین. آقای بارون‌فن‌روزن قسمتی از الاخبارالطّوال دینوری را که مربوط به تاریخ ساسانیان است استنساخ کرد و برای من فرستاد و نیز برای من مطالب مهمّ دیگری از دیگر نسخ خطّی عربی استخراج کرد. قسمت کوتاه تاریخ ساسانیان یعقوبی را مدیون دوست خود دخویه هستم. اطّلاعات دیگری از نسخ خطی را مدیون آقای دکتر آومر در مونیخ و پرفسور توربکه در

هیدلبرگ هستم. با آقای توربکه و با آقای پرچ در گوتا در بارهٔ مواضع و قسمتهای مختلف تبادل نظر کرده‌ام. اطلاعات واقعی و نصایح مصلحت‌آمیز هوفمان از شهر کیل و گوتشمید از توبینگن مرا مخصوصاً خوشوقت و خوشحال داشته است. بدینوسیله حق‌شناسی‌های صمیمی خود را به اساتید و مدیران کتابخانه‌های مذکور اظهار میدارم.

برای تهیّهٔ فهرست از آقای سنوگ‌هور خرونیه دانشجوی درخشان و امیدبخش دخویه در لیدن سخت سپاسگزارم.

متن عربی ترجمه‌ای که من کرده‌ام از روی همهٔ حسابهائی که شده است پس از یکسال بعنوان قسمتی از چاپ کامل طبری منتشر خواهد شد.

ستراسبورگ واقع در آلزاس

۲۵ اوت ۱۸۷۹

تئودور نولدکه

ابوجعفر محمّدبن جَریر طَبَرِی در پائیز سال ۸۳۹ مسیحی در آمل واقع در نزدیکی دریای خَزَر، یکی از شهرهای طبرستان، متولّد گردید، و بهمین جهت به طَبَرِی معروف شد، و در هفدهم فوریه سال ۹۲۳ مسیحی در بغداد وفات یافت. طبری تألیفات متعدّدی دارد که بعضی از آن بسیار پر حجم است؛ از جملهٔ این آثار پر حجم او کتاب تاریخ بسیار جامعی است که از آفرینش تا اواخر زمان حیات او را در بر گرفته است. طبری بیشتر با علوم نقلی دینی سروکار داشت و خود اهل تحقیق نبود و حتی اهل انتقاد تاریخی بآن معنی که در نزد بعضی از دانشمندان ایرانی آن قرن معمول بوده است نیز نبوده است. تاریخ او التقاط موادّ مطالب فراوانی است که با کوشش فوق‌العاده‌ای فراهم آمده است. مطالب منابعی که با یکدیگر اختلاف داشته‌اند در آن تحریر و تهذیب نشده است بلکه در کنار یکدیگر گذاشته شده است. امّا همین وضع ارزش کار او را در نظر ما تا اندازهٔ زیادی بالا برده است زیرا با این ترتیب اخبار کهن مطمئن‌تر و موثق‌تر از آن بدست رسیده است که مورّخی برای تعدیل و تطبیق آن رنج و کوشش بکار میبرده است.

ارزش عمدهٔ تاریخ طبری در شرح و بیان بسیار مفصّل تاریخ اسلام از آغاز ظهور پیغمبر اسلام ببعد است؛ هیچ کتاب عربی دیگر نمیتواند از این نظر با آن دعوی برابری کند. تاریخ پیش از اسلام آن در حدود یک‌بیستم مجموع کتاب است و ما دوست میداشتیم که بسیاری از مطالب آن بدست ما نمی‌رسید. امّا فصل نسبةً مفصّل تاریخ ساسانیان و عصر ایشان که در قسمت تاریخ پیش از اسلام گنجانیده است دارای ارزش عمده‌ای است که ترجمهٔ آلمانی آن متن این کتاب مرا تشکیل میدهد. زیرا این فصل تا اندازه‌ای بر مبنای گزارش‌های خوب عربی است که قسمت عمدهٔ آن، دست‌کم با واسطه، از منابع بسیار مهم قدیم ایرانی مأخوذ است. مطالبی که در فصول پیش از آن در بارهٔ روایات اساطیری و تاریخی ایران بطور پراکنده آمده است نیز از همان اصل و منبع است. در این قسمت از تاریخ طبری انتقاد مآخذ و منابع از جهتی آسان است زیرا مشرق‌زمینی‌ها دوست دارند، حتّی در آنجا که مطالبی را خلاصه میکنند، عین عبارات و الفاظ منبعی را که از آن نقل میکنند بیاورند؛ امّا از جهت دیگر دشوار است زیرا طبری در این قسمت از منابعی که بطور مستقیم از آن نقل کرده است نام نمی‌برد. طبری فقط در مطالبی که از نظر دینی مورد علاقهٔ او است و تقریباً شامل تمام تاریخ صدر اسلام میگردد

منابع خود را با دقّت ذکر می‌کند[1] و در غیر این صورت فقط از راوی قدیمتری که از او با واسطه نقل کرده است نام می‌برد و گاهی حتّی از آن نیز نام نمی‌برد. در سرتاسر تاریخ ایران از هیچ راوی نام نمی‌برد مگر گاهگاهی از شخصی بنام هِشام (بمطالب بعدی مراجعه شود) که فقط در قسمت دیگری از روایت بعنوان سَنَد و حجّت شناخته شده است.

تاریخ ایران از نخستین پادشاهان افسانه‌ای آن تا آخرین پادشاهان ساسانی چه در کتاب طبری و چه در کتب هم‌پیوند آن نوعی یکسانی در بیان و تألیف‌را نشان می‌دهد و این نشانهٔ آن است که دست کم قسمت اعظم این تاریخ از یک منبع اصلی گرفته شده است. شاهنامهٔ فردوسی شاعر بزرگ ایران (متوفّی در ۱۰۲۰ مسیحی)، حماسه‌ای ملی که هیچ ملّتی نظیر آن را ندارد، از طرفی، با قطع‌نظر از آزادی عملی که شاعر دارد، مطالبی عرضه میدارد که یا در کتب دیگر نیست و یا به نحو دیگری است، و از طرف دیگر در ترتیب و تألیف کلّی و جزئیّات نقل با روایات عربی دیگر بسیار مطابقت دارد و بیشتر تقریباً همان عبارات را لفظ به لفظ بدست میدهد[2]. بدلیل خود روایت تاریخی و بدلایل داخلی و باطنی متنی که در برابر فردوسی قرار داشته است از مآخذ عربی نبوده است و بهمین جهت علّت این انطباق را باید در یک اصل دیگری

که میان مآخذ عربی و مأخذ فردوسی مشترك بوده است جستجو کرد. این اصل مشترك را هم طبری و هم نویسندگان دیگر عربی و هم فردوسی از راه وسایط متعددی برای ما منعکس می‌سازند. ما از روی نقل‌های صریح و از روی اشارات و از روی سبک و بعضی تعبیرات و نیز از روی اطلاعی که از مناسبات ادبی داریم میتوانیم با اطمینان بگوئیم که این منبع اصلی، مانند دیگر قصّه‌های ایرانی دوران ساسانی و قدیمترین دورهٔ عربی، بزبان ادبی آن زمان یعنی زبان پهلوی نوشته شده بود. مهمترین وصف‌مرتبط و متناسب تاریخ ایران که اخبار و گزارش‌های ما از آن مأخوذ است مسلّماً خدای‌نامَک (خدای‌نامه) یعنی «نامهٔ سروران» است که با معنی «شاهنامه» رایج در زمانهای بعد مطابق است. این نام در کتاب حمزهٔ اصفهانی (صفحات ۱۶ و ۲۴ و ۶۴) و در الفهرست (ص۱۱۸ س۲۷ و ص۳۰۵ س۱۲) آمده است. بنا بر مقدمّهٔ منثور شاهنامه[۳] نخستین شاهنامهٔ بدستور خسرو اوّل انوشروان (۵۷۹ ـ ۵۳۱ مسیحی) تدوین شده است، امّا تاریخ کامل در زمان یزدگرد سوم (سلطنت او بطور رسمی و اسمی از ۶۳۲ تا ۶۵۱ یا ۶۵۲ مسیحی بوده است امّا در عمل او از سال ۶۳۳ تا ۶۳۷ پادشاه سرتاسر ایران بوده است) بدست دهقان[۴] دانشور تألیف شده است، این کتاب، که یکی شمردن آن با خداینامه جرأت

زیادی لازم ندارد، از گیومرث، پادشاه نخستین، تا آخر سلطنت خسروپرویز (۶۲۸ مسیحی) را در بر داشته است. اگر چه این مقدّمهٔ منثور شاهنامه از قرن پانزدهم مسیحی است و جزئیات آن، چنانکه از یک تذکرهٔ ادبی فارسی انتظار میرود، پر از بیدقّتی‌ها و افسانه‌ها است باز من بتاریخ تألیفی که بآن اشاره کرده است میخواهم ارزش قایل شوم. درحقیقت گزارش همهٔ منابع مختلف تا مرگِ خسرو پرویز یکی است ولی پس از او این توافق بهم میخورد در حالیکه هیچ اثری از اینکه پایان منبع اصلی پس از پیروزی عرب‌ها تدوین شده باشد در آن دیده نمی‌شود. صفت قانونی و شرعی که در این کتاب بسلطنت یزدگرد سوم داده شده است نیز با آنچه گفتیم سازگار است زیرا در زمانی است که شورش‌ها و دست‌اندازی‌های تاج و تخت پس از دوران شیرویه بپایان رسیده بوده و مردم می‌توانسته‌اند امیدوار باشند که با سر کار آمدن این نبیرهٔ جوان پرویز که در زادگاه مقدس اصلی ساسانیان تاجگذاری کرده و همه اطاعت او را گردن نهاده‌اند دوران تازه‌ای برای بهبود وضع آغاز شود، امیدوارئی که البته جنگ قادسیّه (در پایان سال ۶۳۷ مسیحی) بطور وحشت آوری بآن پایان داد. چنان می‌نماید که پاسخ خسروپرویز بهنگام گرفتاری او به شیرویه که در منابع مختلف مذکور

است از زمان خسرو باشد نه از زمان یزدگرد سوم. دوران پرشکوه سلطنت خسرو دوم، با همهٔ ضعفها و سستی‌های آن، درست مخالف دورانی است که از زمان شیرویهٔ پدرکش ببعد آغاز میگردد. نیز چنان می‌نماید که کتاب کوچکتر دیگری که وقایع نخستین سالهای طوفانی خسرو دوم را بصورت داستان نشان می‌دهد از آن دوره باشد[۶]. در بارهٔ نام «دانشور» با اطمینان کمتری میتوانم اظهارنظر کنم زیرا ممکن است در اصل بمعنی وصفی باشد؛ زیرا در نظر کسی که مقدّمهٔ شاهنامه را می‌نوشته است «دهقان» دانشمند بوده است: او از روی شاهنامهٔ فردوسی میدانسته است که دهقانان که مالکان و اشراف بوده‌اند چگونه نگاهبانان واقعی روایات و سنّت‌های ملّی نیز بوده‌اند.

بطور قطع مجموعه‌ای که در آن زمان تدوین شده بود از روی منابع کتبی بوده است. بدون چنین منابع کتبی ممکن نبود که در بارهٔ زمانهای دراز گذشته اطّلاعاتی که تا اندازه‌ای صحیح باشد پیدا کرد. گزارشهای کوتاهی که سرگیوس سریانی به آگاثیاس از «اخبار پادشاهان» (۴/۳۰) داده است نیز بطور کلّی با این روایت عربی و ایرانی، مطابق است. در زمان خسرو اوّل نیز گزارشی کلّی از تاریخ ایران که تا اندازه‌ای رسمی بوده است وجود داشته است[۷]. برای آنچه، بجز مطلب مذکور، از ذکر خسرو انوشروان در این مقدّمهٔ منثور آمده است

نباید اهمیّت زیادی داد زیرا باین پادشاه هر کار خوب و دلپسند را نسبت داده‌اند.

این نامهٔ شاهان، چنانکه گفتیم، تاریخ ایرانیان را از آفرینش جهان تا دوران سقوط آخرین دولت اصیل ملّی ایرانی در بر دارد. در این کتاب فرقی میان پادشاهان اساطیری و افسانه‌ای و پادشاهان کاملاً تاریخی نیست و مورّخان عرب و ایرانی که از آن پیروی کرده‌اند نمیدانسته‌اند که مثلاً هوشنگ و رستم مانند شاپور اوّل و بهرام چوبین اشخاص تاریخی نبوده‌اند. قصّه‌های اساطیری که در اصل در زمان تألیف اوستا وجود داشته است[۸] تکامل زیادی پیدا کرده است و در زمان ساسانیان مسلّماً معروفیّت عامّه داشته است[۹]. نظریّات و روایات روحانیان زرتشتی در بارهٔ مبدأ عالم و تمدّن و قانونگذاری زرتشت باین مطالب افزوده شده است. انواع نسب‌نامه‌ها نیز بر آن اضافه شده است، در سرتاسر این قسمت حدّاکثر فقط نام عدّهٔ کمی از اشخاص حقیقت تاریخی دارد. این روایت از مادها و پارسیان حقیقی هیچ اطّلاعی نداشته است و نیز مورد تردید است که انعکاس ضعیفی از آخرین دورهٔ هخامنشی در آن باشد. تاریخ داریوش آخر و اسکندر، که از داستان یونانی اسکندر[۱۰] مأخوذ است، بطور مستقیم از منابع بیگانه بر این روایت افزوده شده است. از دورهٔ طولانی مقدونیان و پارثیان چیزی جز چندین نام در این کتاب نیامده است. با

ذکر تاریخ ساسانیان خاطرهٔ تاریخی روشن‌تر و آشکارتر میگردد. البته از طرفی در بارهٔ بنیادگذار خاندان ساسانی مطالبی کاملاً افسانه‌ای در آن هست، امّا از سوی دیگر دارای اخباری است که مطالب بسیار مهم تاریخی را شامل است ؛ امّا ظاهراً همین مطالب تاریخی در کتاب اصلی یعنی خداینامه کمتر آمده بوده است. از پادشاهان بعد از اردشیر تا یزدگرد اوّل (۴۲۰ ـ ۳۹۲ مسیحی) تفاصیل کمتری میدانسته‌اند. در اینجا نیز، انعکاس مفصّلی از خداینامهٔ قدیم دیده می‌شود که نشان میدهد چگونه خواسته‌اند کمبود گزارشها و اخبار واقعی را با شرح پر آب‌وتاب صحنه‌های جلوس و خطبه‌های تاجگذاری پادشاهان و نظایر آن پنهان سازند. از زمان یزدگرد اول ببعد بطور کلّی اطلاعات خوب و گاهی هم اطّلاعات خیلی خوب در این کتاب دیده می‌شود. امّا این گزارش تاریخی همیشه واقعیّات محض را نقل نمی‌کند. در واقع نقل‌کنندگان این وقایع برای حقیقت، که اینهمه بنحو مبالغه‌آمیز از آن ستایش می‌کنند، علاقهٔ چندانی نداشته‌اند. خداینامه و کتب نزدیک به آن خطابی و دور از بیطرفی[۱۱] بوده‌اند. صفت خطابی این کتب در کتب عربی، با آنکه خیلی خلاصه شده است، منعکس است. شاهدی برای این مطلب از کتب قدیم در کتاب البیان والتبیین جاحظ (متوفی کمی پیش یا پس از آغاز سال ۸۶۹

مسیحی) آمده است. قسمت مربوط بآن را آقای بارُن‌فن روزنِ از روی محبت و دوستی از روی نسخهٔ خطی پترسبورگ برای من فرستاده است. در اینجا شُعوبیّه (ایرانیانی که مسلمان بوده‌اند ولی ایرانیان را از عرب‌ها برتر شمرده‌اند) میگویند: « هر کس نیازمند عقل و ادب و علم به مراتب و عبرت‌ها و کیفرها و الفاظ بلند و معانی شریف است به کتاب « شرح حال پادشاهان » نظر افگند. . . . » « شرح حال پادشاهان » را عرب‌ها به تاریخ پادشاهان ایرانی که از پهلوی بعربی ترجمه شده بود « سیرالملوك » میخواندند. نیز مقایسه شود با آنچه حمزهٔ اصفهانی (ص۶۳) در بارهٔ کتب تاریخ پادشاهان ایران گفته است[۱۲]. یکطرفی‌بودن این روایت ایرانی را در قسمت‌های آینده در ضمن تعلیقات متعددنشان داده‌ام. اخبار خداینامه طرفدار پادشاهان و قانونی‌بودن سلطنت ایشان است امّا در عین حال همه‌جا از دیدگاه اشراف و روحانیان است. علاوه بر این خواسته شده است که حتّی‌الامکان آوازهٔ ایرانیان را بلندتر سازند و این امر غالباً اثر بسیار غریبی بر جای میگذارد[۱۳]. همچنین در خداینامه چه در نقل وقایع و چه در داوریها تناقضاتی بچشم میخورد که استفاده از منابع مختلف موجب آن گردیده است. با اینهمه، چنین کتاب کم‌وبیش رسمیِ نوشته شده در عهد ساسانیان، با آشنائی کامل به اوضاع مملکت، بایستی منبع تاریخی بسیار عالی بوده

باشد، نمیتوان گفت که دربارهٔ تاریخ خاندان ساسانی شرح مربوط و منسجمی بهتر از خداینامه وجود داشته است.

چون از کتب تاریخی داستانی پهلوی، بجز کتاب کوچک کارنامهٔ اردشیر، هیچ قطعهٔ اصیل بر جای نمانده است و نیز تحریرها و ترجمه‌های مستقیم عربی از کتب پهلوی در بارهٔ تاریخ ایران از میان رفته است، بسیاری از نکات قاطع و مهم برای ما ناروشن است. مثلاً ما، دست کم در وضع کنونی، نمی‌توانیم بگوئیم که آیا کتاب‌های دیگری بجز خداینامه در گزارش تمام تاریخ ایران وجود داشته است یا نه و نیز نمی‌توانیم بگوئیم که آیا بعضی استطرادات غالباً کوچک ولی اساسی که بایستی در اصل کتب پهلوی موجود باشد از نسخ و روایات مختلف خداینامه ناشی شده است یا نه. قبول اینکه بعضی از نسخ این کتاب گاهی اضافاتی از کتب دیگر و مخصوصاً از کتب پهلوی (مثلاً از داستان بهرام چوبین[1]) گرفته‌اند جرأت زیادی نمی‌خواهد. اگر بهرام، موبد بزرگ شهر شاپور واقع در پارس، بیش از بیست نسخهٔ خداینامه را با هم مقایسه و تطبیق کرده و از مقایسهٔ این اختلافات نسخهٔ خاصی برای خود ترتیب داده بوده است (حمزه ص ۲۴)، باید گفت که اختلافات مذکور ظاهراً فقط در بارهٔ رقم سالهای سلطنت هر یک از پادشاهان بوده است و همین نکته را در بارهٔ شکایت موسی‌بن عیسی

کسروی (در حدود ۸۷۰ مسیحی) از اختلاف نسخ خداینامه نیز میتوان گفت، این موسی‌بن عیسی کسروی که از اشتباهات ترجمه سخن میگوید فقط خودِ تحریرهایِ روایات عربی را در نظر دارد. اما بهر حال روایات مختلف طبری و بلکه مقایسهٔ طبری با کتب تاریخی عربی دیگر و با شاهنامهٔ فردوسی نشان میدهد که همهٔ قسمتهای خداینامه در اصول پهلوی آن به صورت‌های مختلفی وجود داشته است و گرنه مثلاً ممکن نبود که طبری دو روایت مختلف‌نقل کند که یکی بطور کلّی با سعیدبن‌البطریق و ابن‌قتیبه موافق باشد و دیگری با متن عربی یعقوبی و با شاهنامهٔ فردوسی (که مسلّماً از منابع ایرانی نقل کرده است نه از منابع عربی) سازگار باشد (رجوع شود به مطالب بعدی در همین مقدّمه). با اینهمه برای شناختن تاریخ ساسانیان وجود اخبار مختلف و متفاوت از یکدیگر دارای ارزش است. امّا باید متوجّه بود که خصائص و تمایلات این روایات مختلف همه‌جا یکی است و نیز ما، غالباً از روی قطع، نُسَخ و روایات مختلفی که اصل واحدی داشته باشد کمتر در دست داریم. این مسأله که آیا این اختلافات قدیمتر یا جدیدتر از اصل خداینامه است بیشتر از نظر ادبی مهم است تا از دیدگاه تاریخی.

اگر ما فقط بیکی از ترجمه‌ها و اقتباس‌های مستقیم

عربی از پهلوی در بارهٔ تاریخ ایران دسترسی می‌داشتیم با اطمینان بیشتری میتوانستیم در بارهٔ همهٔ این مطالب حکم کنیم. آنچه بیشتر از همه مایهٔ تأسّف است از دست‌رفتن کتاب «تاریخ پادشاهان ایران» ابن‌المقفّع است که حمزه و دانشمندان دیگر آن را در درجهٔ اوّل ترجمهٔ خداینامه فارسی میدانند. این مرد برجسته (ابن‌المقفّع، متوفّی در ۷۶۰ مسیحی) که در اواخر دین نیاکان ایرانی خود را از دست داد و دین اسلام را پذیرفت (البته نه با حرارت تمام) بعضی از کتب پهلوی را بعربی نقل کرد که خداینامه از آن جمله بوده است، رجوع شود از جمله به تاریخ حمزهٔ اصفهانی ص ۸ و الفهرست ص ۱۱۸ س۲۷ ؛ او مردی درباری بوده و در زبان عربی شاعری[۱۵] خوب بشمار می‌آمده و یکی از نویسندگان بلیغ درجهٔ اوّل زمان خود بوده است. ابن‌مقله وزیر مشهور (متوفّی در ۹۳۹ مسیحی) او را از جملهٔ ده تن از بُلَغای درجهٔ اول شمرده است ؛ رجوع شود به الفهرست ص۱۲۶ و نیز مقایسه شود با مقدّمهٔ ابن‌خلدون ج۱ ص۶۵. او البته کوشش داشته است که ترجمهٔ تاریخ مملکت ایران را با ذوق معاصران خود سازگار سازد. امّا ما دلایل کافی در دست نداریم که او در مطالب بعمد تغییری داده است و یا مواضع خطابی مآخذ اصلی خود را بیشتر توسعه داده و یا اساساً آن را بصورتی دیگر درآورده است[۱۶]. انطباق

عمدهٔ مطالب او با منابع دیگرِ مستقّل از او (مانند فردوسی) ظنّ چنین تغییر و تبدیلی را از جانب او از میان می‌برد[۱۷] احتمال بسیار ضعیفی میرود که تمام کتاب ابن‌المقفّع در آینده پیدا شود؛ امّا اخباری که مضمون آن از کتاب ابن‌المقفّع اقتباس شده است ممکن است در آینده مواضع متفرقهٔ این کتاب را بتدریج با یکدیگر مربوط کند؛ متأسفانه بیم آن میرود که این مواضع فقط قسمتهای خطابی آن باشد نه قسمتهای متضمّن مطالب تاریخی آن، از این قبیل مواضع در کتاب عیون‌الاخبار ابن‌قتیبه (متوفّی در ۸۸۹ مسیحی) پیدا می‌شود. یکی از این مواضع که من دسترسی به آن را مدیون فن روزن هستم (از نسخهٔ خطی موزهٔ آسیائی سن‌پترسبورگ) قسمت نسبةً مفصّلی است در بارهٔ دوران آخر سلطنت پیروز[۱۸]. همین قسمت را، با کمی اختصار، کتاب تاریخ سعیدبن‌البطریق معروف به اویتیخیوس بطریرک اسکندریه (متوفی در ۳۰۴ هجری قمری؛ این کتاب را در اواخر عمر خود نوشته است) بمناسبت نقل تاریخ در بر دارد. بهمین جهت از مدّتها پیش خواسته‌اند اخبار دیگر سعیدبن‌البطریق را در بارهٔ ساسانیان نیز مأخوذ از ابن‌المقفّع بدانند. این نظر را امر دیگری نیز تأیید می کند و آن اینکه تاریخ خاندان ساسانی در رسالهٔ المعارف ابن‌قتیبهٔ مذکور با همهٔ کوتاهی آن (مانند خبر

سقوط پیروز) چنان با کتاب سعیدبن‌البطریق منطبق است که باید گفت این دو منبع کاملاً مستقّل و جدا از یکدیگر بایستی از منبع واحدی اخذ کرده باشند و این منبع واحد بحق باید ابن‌المقفّع باشد[۱۹] . قسمتی که در کتاب سعیدبن‌البطریق است خیلی نامتعادل است ؛ گاهی نسبةً مفصّل و گاهی خیلی کوتاه است. اما قسمتهائی که در تاریخ طبری نقل شده است متعادل‌تر است ؛ این قسمتها با کتاب سعیدبن‌البطریق و ابن‌قتیبه موافق است و مأخوذ از ابن‌المقفّع است و این مطلب هم در قسمتهای مذکور و هم در اخبار دیگر صادق است. امّا طبری از خود کتاب ابن‌المقفّع استفاده نکرده است بلکه در قسمت تاریخ ایران، بموازات مآخذ دیگر، بنحو ارجح از کتاب تازه‌تری استفاده کرده است که روایت دیگری را با خلاصه های دیگری از کتاب مذکور تلفیق کرده بوده است. این مطلب از آنجا برمی‌آید که نسخهٔ مجهول‌المؤلّف سپرنگر[۲۰] (شمارهٔ ۳۰) که از طبری مستقل است (همچنانکه طبری نیز از آن مستقّل است) درست همان ترکیب و پیوند دو مأخذ اصلی را نشان میدهد و در فصول مربوطه گاهی تقریباً میتوان آن را بعنوان نسخه‌ای از طبری مورد استفاده قرار داد. هر دوی آنها گزارش تاریخی را که قسمتی از آن از ابن‌المقفّع و قسمت دیگر از مأخذ دیگری است حتی‌الامکان با عین الفاظ

و کلمات مورد استفاده قرار داده‌اند، اگر چه نسخهٔ سپرنگر غالباً و طبری بندرت آن شرح را کوتاهتر ساخته‌اند. آنچه یعقوبی (در حدود ۹۰۰ مسیحی) در مقدّمهٔ تاریخ عبّاسیان[۲۱] فصل کوتاهی از تاریخ ساسانیان نقل کرده است غالباً با مأخذی مطابق است که از ابن‌المقفّع نیست؛ از این فصلِ یعقوبی دخویه از راه دوستی برای من نسخه‌برداری کرده است؛ علاوه بر این، این نویسندهٔ برجسته گاهی اخبار و روایات دیگری نیز در دست داشته است. این بیان یعقوبی غالباً با بیان فردوسی نیز مطابق است. این تحریر و تهذیب دیگر تاریخ ساسانیان را من نمی‌توانم بگویم که از چه کسی است. البتّه ما نام عدّهٔ از اشخاصی را می‌شناسیم که تاریخ ایرانیان را از پهلوی برای عرب‌ها ترجمه و اقتباس کرده‌اند؛ رجوع شود به تاریخ حمزهٔ اصفهانی ص۸ ببعد (مجمل‌التواریخ از تاریخ حمزه اقتباس کرده است، رجوع شود به ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۳۹ (شمارهٔ اول ص۲۵۱ و سال ۱۸۴۱ شمارهٔ اول ص ۱۴۳) و به تاریخ بلعمی ترجمهٔ دوبو Dubeux ص ۴ و بیرونی ص۹۹؛ مقایسه شود با الفهرست ص۲۴۵؛ ولی ما اگر بتوانیم در بارهٔ اشخاص مذکور در این کتابها بعضی ملاحظات هم جمع کنیم باز مطلبی که به واقعیّت نزدیک باشد بدست نمی‌آوریم و در بارهٔ نوع خاصّ کار ایشان هیچ اطلاعاتی کسب نمی‌کنیم.

آنچه با اطمینان می‌توانیم بگوئیم این است که همهٔ آنها پس از ابن‌المقفّع نوشته‌اند. ابن‌المقفّع را همیشه در اوّل ذکر کرده‌اند و پس از او بطور منظّم بلافاصله محمدبن‌برمکی را نام برده‌اند که از موالی برامکه بوده است و معلوم است که برامکه مدّتی پس از مرگ ابن‌المقفّع روی کار آمده‌اند. گمان میرود که همهٔ اشخاص مذکور از کتاب سَلَف‌مشهور خود (ابن‌المقفّع) استفاده کرده‌اند. ما نمی‌توانیم بگوئیم که جزئیات و تفاصیل در کتب این اشخاص بچه‌نحو بوده است و یا شاید بعضی از آنها از روایات غیر ایرانی اخذ کرده‌اند[۲۲] و یا بعضی از آنها چگونه داستانهای علیحده را که بایستی در زبان پهلوی بمقدار زیادی موجود باشد مورد استفاده قرار داده‌اند. و نیز عجالةً روشن نیست که طبری قسمت عمدهٔ گزارشهای ایرانی را که در نسخهٔ مجهول‌المؤلّف‌سپرنگر هم نیست (نسخهٔ شمارهٔ ۳۰۵) از کجا آورده است. برای روشن کردن این قسمت شایسته آنست که ابتدا آنچه طبری بطور مستقیم یا غیرمستقیم از ابن‌المقفّع گرفته است کنار گذاشت. در این صورت با دقّت کافی در سبک و مضمون میتوان قدری جلوتر از آن رفت که من در تعلیقات خود بآن اشاره کرده‌ام. از طرف دیگر باید شاهنامه را بدقت در نظر آورد. آنچه در بیان تاریخ ایران در طبری و منابع دیگر هست که نه‌ازابن‌المقفّع

سرچشمه گرفته و نه در شاهنامه آمده باشد شایان تحقیق خاصّی[۲۳] است.

با نگاه سطحی بشاهنامهٔ فردوسی ممکن است گفته شود که فردوسی قسمتی از مطالب خود را از کتب پهلوی و قسمت دیگر از مطالب خود را از دهن داستانسرایان آگاه گرفته است. اما اشتباه‌بودن این سخن فوراً از آنجا معلوم می‌شود که شاهنامه نه‌تنها در مطالب اساسی بلکه در جزئیّات و در نظم و ترتیب نیز با منابع قدیمتر عربی مطابقت زیادی دارد. مسلّم است که فردوسی زبان پهلوی نمیدانسته است[۲۴] و از عربی نیز اطّلاع چندانی نداشته است. فردوسی منحصراً و یا بیشتر از مآخذ کتبی فارسی استفاده کرده است. مأخذ او بنا بگفتهٔ مقدّمهٔ شاهنامهٔ مذکور در فوق ترجمه‌ای از خداینامه قدیم بوده است که بدستور ابومنصور عبدالرّزّاق‌بن‌عبدالله (بن) فرّخ بعمل آمده بوده است. این روایت تا این اندازه مسلّماً صحیح است زیرا بیرونی نیز از شاهنامهٔ ابومنصوربن‌عبدالرزّاق طوسی سخن گفته است (صفحات ۳۸ و ۱۱۶). بنا به مقدّمهٔ مذکور این شخص از وزرای یعقوب‌بن‌لیث صفّار بوده است و یعقوب او را برای این کار برانگیخته و او آن را بوسیلهٔ مردی بنام شُمود (؟) بن‌منصور مَعْمری (عُمری؟) با کمک چهار تن از مردان مطلع خراسان و سیستان در سال ۳۶۰ هجری

انجام داده است. این تاریخ اشتباه است و بهمین جهت بنا بتصحیح مُهْل باید مقصود سال ۲۶۰ باشد. یعقوب در سال ۲۵۳ هجری پا بخراسان گذاشت و تا سال ۲۶۵ هجری حکومت کرد (در ژوئن سال ۸۷۹ مسیحی درگذشت). بجز این نکته خبر مذکور متضمّن چند مطلب نادرست دیگر است[۲۵]. احتمال نمی‌رود که یعقوب جنگجوی خشن که زندگی خود را پیوسته در میدانهای جنگ گذرانیده بود علاقه‌ای بچنین اقدام ادبی داشته است گر چه قابل تصور است و ممکن است که یعقوب از این کار هدف سیاسی داشته است. اما ابومنصوربن‌عبدالرزّاق اصلا در زمان یعقوب نبوده است بلکه دو یا سه نسل پس از او میزیسته است زیرا او یا برادر محمدبن عبدالرزّاق طوسی و یا اصلاً خود او بوده است. احتمال میرود که ابومنصور برادر محمدبن عبدالرّزاق طوسی بوده است زیرا در نسخهٔ خطّی ستراسبورگ او را بنام ابومنصور احمد ذکر کرده است و محمدبن عبدالرزّاق در واقع برادری بنام احمد داشته است که در کارهای سیاسی او شرکت داشته است (ابن‌الاثیر ج۸ ص۳۵۴). محمدبن عبدالرزّاق حاکم طوس بوده است و ما اخباری از او در دست داریم که در سالهای ۳۴۹ ـ ۳۳۴ هجری (۹۶۰ - ۹۴۵ مسیحی) گاهی جانب رؤسای خاص خود یعنی سامانیان را می‌گرفته و گاهی در طرف مخالف نیرومند ایشان رکن‌الدین

(صحیح رکن‌الدوله مترجم) دیلمی که پایتخت او بنحو خطرناکی بطوس نزدیک بوده است بوده است[۲۶]. امر تدوین شاهنامه با این زمان، که شوق و تعصب برای زبان فارسی خیلی قوی بوده است، بهتر سازگار است. بلافاصله پس از این امر امیر خراسان طرحی دیگر می‌ریزد تا این کتاب منثور بصورت منظوم آورده شود. اجرای این طرح را در آغاز دقیقی شاعر برای سامانیان آغاز کرد و بعد همشهری ابومنصوربن عبدالرزّاق، فردوسی طوسی، آن را تا آخر برای محمود غزنوی اجرا کرد. نام آن چهارتن که کار تدوین شاهنامه را برای پسر عبدالرزّاق انجام داده‌اند ایرانی خالص است و این نشانهٔ آنست که این اشخاص پیرو دین قدیم ایرانی بوده‌اند و در حقیقت یک مأخذ پهلوی در برابر خود داشته‌اند زیرا صِرف ترجمه از عربی بفارسی اینهمه نیرو لازم نداشته است. علاوه بر این گاهی در اشعار فردوسی آثاری هست که نشان میدهد منابع او ترجمهٔ از اصل عربی نبوده است. از این چهار مرد یکی را در جای دیگر نیز سراغ دارم و او شاذان[۲۷] پسر بَرزین است. فردوسی از این شخص در آغاز خبر مربوط بدست آوردن کلیله‌ودمنه نام می‌برد: نگه کن که شاذان برزین چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت (ج۴، ۱۷۴۶؛ مقایسه شود با ملاحظات و خلاصه‌ها ج۱۰ ص۱۴۰). چون این داستان بدست آوردن

کلیله‌ودمنه قصّه‌ای فرعی است و مسلّماً در خداینامه نبوده است میتوان نتیجه گرفت که شاهنامهٔ منثوری که این شاذان در تدوین آن دست داشته است از اینگونه قصّه‌های فرعی را در بر داشته است، گرچه ممکن است فردوسی بعضی از این قصّه‌ها را از جای دیگر گرفته باشد. جالب‌توجّه این است که همین ابومنصوربن عبدالرزّاق حاکم که دستور تدوین شاهنامه را داده بوده است بنا بگفتهٔ بیرونی نسب‌نامه‌ای جعلی برای خود درست کرده بوده است تا نسب خاندان خود را به منوچهر برساند. نظایر این امر در میان ایرانیانی که تازه بقدرت میرسیده‌اند معمول بوده است[۲۸]. از دست‌رفتن این شاهنامهٔ منثور را حماسهٔ فردوسی که از روی آن نظم شده است دست‌کم جبران میکند.

بهر حال باید طبری را مهمترین منبعی دانست که خداینامه و کتب مربوط به آن را برای ما عرضه داشته است. در بارهٔ سعیدبن‌البطریق و ابن‌قتیبه و یعقوبی پیش از این سخن گفته‌ام. نویسندهٔ قدیمتر دیگر ابوحنیفه احمدبن داود دینوری[۲۹] (متوفّی در ۲۸۲ هجری = ۸۹۵/۶ مسیحی) در فصول مربوطهٔ تاریخ خود به طبری نزدیک است امّا در خیلی جاها نیز مطالب مخصوص بخود دارد. البته بررسی دقیقتر کتاب ابوحنیفه نشان میدهد که او بطور مستقیم یا غیرمستقیم از مآخذ افسانه‌ای

و داستانی اخذ کرده است و مطالب او چندان نزدیک به صحت نیست. در جائیکه طبری اخبار متفاوت و متخالف را بطور جدا از یکدیگر می‌آورد دینوری آن را بصورت شرحی منظم و منسجم در می‌آورد.

کتاب کوچکی که حمزهٔ اصفهانی در سال ۹۶۱ مسیحی تألیف کرده است[۳۰] بطور خلاصه اخبار مستقل زیادی در بارهٔ ساسانیان دارد. حمزه در برابر مطالب خود استقلالی بیشتر از طبری نشان میدهد اما برای ما جمع‌آوری صِرفِ طبری بسیار خوشایندتر[۳۱] است.

مُروج‌الذَّهَب مسعودی (تألیف آن در حدود ۹۴۳/۴۴ مسیحی) نیز غالباً اخباری که از منابع خوب ایرانی مأخوذ است برای تکمیل تاریخ طبری بدست میدهد. امّا کار مسعودی همیشه هموار و یکسان نیست و گاهی اخبار مشکوکی را که جالب توجّه باشد قبول می‌کند و در جزئیات نیز در همه جا دقیق نیست.

ترجمهٔ اقتباس فارسی تاریخ طبری که بدست یا بوسیلهٔ محمّدبَلْعَمی در سال ۹۶۳ مسیحی انجام گرفته است بعنوان مأخذتاریخی تا اندازه‌ای ارزش کمتری دارد اگرچه از نظرگاههای دیگر شایان‌توجه است. من از این کتاب غالباً بنام «طبری فارسی» یاد کرده‌ام و از نسخهٔ خطی عالی آن که در کتابخانهٔ

گوتا است و از ترجمهٔ فرانسوی آن که بوسیلهٔ زوتنبرگ صورت گرفته است استفاده کرده‌ام و نیز به ترجمهٔ ترکی بلعمی (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ گوتا) نظر داشته‌ام.

همهٔ این مؤلّفان، به اضافهٔ بعضی ملاحظات کوتاه و مواضع منفرد از نویسندگان قدیم‌تر و جدیدتر، تصویر نسبةً زنده و پُری از روایت ایرانی تاریخ ساسانیان بما عرضه می‌دارند، اما بهترین توصیف جامع تاریخ ساسانیان بر مبنای این روایت همان تاریخ طبری است، با همهٔ نقائصی که دارد، گرچه شاهنامهٔ فردوسی از نظرگاه شعری و ادبی دارای مزیّت بسیاری است.

اما طبری در نقل حوادث این دوره از اخبار دیگری نیز استفاده کرده است که از منابع ایرانی نیست. سند اصلی طبری در تاریخ پادشاهان حیره که با تاریخ ایران پیوند بسیار نزدیکی دارد هِشام‌بن‌محمد معروف به ابن‌الکلبی (متوفی در ۸۲۰ مسیحی) است. این مرد مانند پدرش محمدبن‌سائب کلبی (متوفی در ۷۶۳/۶۴ مسیحی) در جمع اخبار پراکندهٔ تاریخ قدیم عرب بالاترین خدمت را کرده است اگر چه انتقاد جدید تاریخی موافق روش تنظیم دلبخواهی این دو شخص نیست. از میان نوشته‌های متعدد کوچک و بزرگ ابن‌الکلبی که در الفهرست (ص۹۶ ببعد) ذکر شده است بعضی را میتوان

پیدا کرد که ظاهراً مأخذ بعضی قسمتهای مربوط در طبری بوده است[۳۲]. قسمتهائی که من بعنوان «تاریخ حیره» ذکر کرده‌ام نوشتهٔ مرتبطی از هشام را تشکیل میدهد. البته طبری بعضی از این قسمتها را خلاصه کرده است. علاوه بر این ممکن است طبری از بعضی از منابع دست دوم که از ابن‌الکلبی نقل کرده‌اند اخذ کرده باشد. آنچه جلب نظر می‌کند این است که طبری گاهگاهی در تاریخ خود ایران از ابن‌الکلبی بعنوان راوی نقل می‌کند مانند تاریخ اردشیر اول و پیروز و خسرو اوّل و هرمزد چهارم و خسرو دوم و یزدگرد سوم[۳۳] (بمواضع مربوط در متن رجوع شود). امّا کتابی از ابن‌الکلبی در بارهٔ تاریخ ایران ذکر نشده است. احتمال می‌رود که گاهی در کتب تاریخ عرب مطالبی در بارهٔ تاریخ ایران همعصر وقایع مذکور آن در کتب آمده باشد. در پائین صفحهٔ ۲۴۴ الفهرست از یکی از کاتبان او بنام جَبلَةبن سالم بعنوان مترجم از فارسی یاد می‌شود. الفهرست این عنوان را باو در گزارشهای مربوط به ترجمه‌های کتب پهلوی داده است[۳۴].

طبری برای تاریخ عرب در آن دوره از اسناد و راویان دیگری نیز نام برده است که از میان ایشان بخصوص میتوان از محمدبن‌اسحق (متوفی در ۷۶۷ یا ۷۶۸ مسیحی) یاد کرد. شهرت محمدبن‌اسحق مخصوصاً بجهت کتابی است که در

سیرهٔ پیغمبر اسلام نوشته است، اساساً در این قسمت از تاریخ بزرگ طبری منابع مستقیم یا غیرمستقیم از انواع مختلف درهم آمیخته است.

البته باید آرزو کرد و امیدوار بود که نقد و انتقاد منابع در این زمینه پیشرفتهای مهمتری را ببار آورد. آنچه در اینجا از همه مهمتر است آزمایش و بررسی اصل و موثوق‌بودن هریک از خبرها و گزارشها است بنحوی که من در تعلیقات خود برای انجام‌دادن آن کوشیده‌ام.

تعلیقات مقدمه

۱ ـ در اینجا نیز گاهی بعضی چیزهای غیرواقعی دیده می‌شود، گاهی چنان نقل می‌کند که گوئی از دهن راویان شنیده است ولی در حقیقت از نوشته‌های ایشان استفاده کرده است.

۲ ـ من در تعلیقات خود بر طبری گاهی به بعضی از این موارد اشاره کرده‌ام؛ رجوع شود مثلاً به تعلیقات فصل نهم شمارهٔ ۹۹ و ۱۱۰، پس از انتشار ترجمهٔ فرانسوی مُهل که در دسترس همه است هرکسی میتواند بآسانی این شباهت را دریابد. اما کار مهل با همهٔ شایستگی که دارد باز جای اصلاح خیلی از بیلقتی‌ها در آن خالی است.

۳ ـ این مقدمه در شاهنامهٔ چاپ ماکان بطبع رسیده است؛ نیز مقایسه شود با والن‌بورگ. ملاحظه‌ای در بارهٔ شاهنامه، وین ۱۸۱۰ و مقدّمهٔ مُهل. شرح کوتاهی شبیه آن در نسخهٔ خیلی تازه‌ای از شاهنامه متعلّق به کتابخانهٔ ستراسبورگ پیدا کرده‌ام. آثار خطی در بارهٔ ادبیّات فارسی و شاید هم نسخه‌های خطی بهتری از شاهنامه در بارهٔ اصل و ارزش این خبرها مطالب بهتر و درست‌تری برای ما عرضه خواهند کرد.

۴ ـ رجوع شود به ضمیمهٔ سوم.

۵ ـ رجوع شود به فصل نهم.

۶ ـ رجوع شود به ضمیمهٔ ششم ؛ آیا کارنامک اردشیر پاپکان، که داستان کوچکی در بارهٔ بنیادگذاری شاهنشاهی ساسانی بدست اردشیر اول است و اصل پهلوی آن در دست است، نیز از آن زمان است؟

۷ ـ محاسبهٔ دوران حکومت پارتیها به ۲۷۰ سال از روی این گزارش است ؛ رجوع شود به آگاثیاس ۲/۲۶ ؛ این تقریباً همان رقم ۲۶۶ است که طبری در آغاز سلطنت اردشیر به ایرانیان نسبت داده است.

۸ ـ این مطلب را شپیگل پیش از همه ثابت کرده است ؛ رجوع شود مثلاً به کتاب «مطالعات آریائی» ج۱ ص۱۱۰ ببعد

۹ ـ موسی خورنی (در نیمهٔ دوم قرن پنجم مسیحی) شناخته‌بودن بعضی از مهمترین اینگونه داستانها را در ارمنستان، که خارج از مرزهای واقعی خود ایران قرار داشته است، مسلّم میدارد. بمناسبت یکی از لشکرکشی‌های عرب در سال ۶۵۰ مسیحی ذکر شده است که آخور اسب رستم در موضعی در سیستان قرار داشته است (بلاذری ص۸۹۴ و مقایسه شود با یاقوت ج۳ ص۴۳). بنابراین نه‌تنها خود رستم در آن زمان معروف بوده است (چنانکه موسی‌خورنی در ۲/۸ گفته است) بلکه اسب او رخش نیز مشهور بوده است. موسی خورنی گفته است که ایرانیان این پهلوان را دارای نیروئی برابر ۱۲۰ فیل میدانسته‌اند. فردوسی نیز صفت «پیلتن» را باو داده است.

۱۰ ـ رجوع شود به کارنامک ص۳۶

۱۱ ـ من در اینجا و در مطالب بعدی فقط بتاریخ ساسانیان نظر داشته‌ام ؛ با اینهمه بیشتر این ملاحظات قسمت‌های جلوتر را نیز که در بارهٔ تاریخ قدیمتر ایران است و مورخان عرب و فردوسی آن را در آثار خود منعکس کرده‌اند شامل می‌شود.

۱۲ ـ متاخران چیزهای دیگری از این قبیل نیز افزوده‌اند مثلاً مقایسه شود با نوشته‌های سنگ قبور پادشاهان که حمزهٔ اصفهانی بعضی از آنها را گزارش داده

است ؛ نیز مقایسه شود با مسعودی ج۲ ص۲۳۹ .

۱۳ ـ مترجمان و محرّران بعدی این جانبداری را شدیدتر کرده‌اند و مخصوصاً مطالب خصومت‌آمیزی بر ضدّ عرب‌ها در آن داخل کرده‌اند ؛ رجوع شود به تعلیقات فصل سوم شمارهٔ ۳۵ و تعلیقات فصل هفتم شمارهٔ ۱۴۲ و تعلیقات فصل هشتم شمارهٔ ۱۶۴

۱۴ ـ رجوع شود به ضمیمهٔ ششم.

۱۵ ـ الفهرست ص۱۶۶ . ابوتمّام حتی در کتاب حماسهٔ خود چند شعر از او نقل کرده است (ص ۳۹۴) که بیشتر جنبهٔ خطابی دارد تا شعری.

۱۶ ـ ابن‌المقفّع ممکن است برای رعایت احساسات دینی مسلمانان در بعضی جاها بعضی مطالب را مانند بیشتر مترجمان رقیقتر کرده باشد ؛ اما این گونه تغییرات برای تاریخ ساسانیان حائز اهمیّت نیست.

۱۷ ـ همین امر را مطابقت لفظی زیاد ترجمهٔ کلیله‌ودمنه ابن‌المقفّع با ترجمهٔ سریانی قدیمتر آن نیز تأیید می‌کند. ترجمهٔ قدیمی سریانی اگرچه در بیان شیواتر است امّا از حیث معنی با اصل پهلوی مطابق است. اگر چاپی از کلیله‌ودمنه ابن‌المقفّع که بهتر و صحیح‌تر از چاپ دساسی باشد منتشر شود مطلب مذکور روشن‌تر خواهد شد.

۱۸ ـ رجوع شود به شرح سلطنت پیروز در فصل پنجم.

۱۹ ـ چون ابن‌قتیبه در عیون‌الاخبار هنگام ذکر مطالبی از «سِیَرالعَجَم» نام ابن‌المقفّع را ذکر نمی‌کند ممکن است چنین پنداشت که او ترجمهٔ دیگری از خدای‌نامه را در نظر دارد ولی احتمال چنین امری بعید است ؛ زیرا : ۱ ـ با عنوان مذکور مشهورترین و قدیم‌ترین کتاب در این موضوع (که همان ترجمهٔ ابن‌المقفّع باشد) در نظر می‌آید و ۲ ـ ابن‌قتیبه در همین کتاب خود مطالبی از دیگر آثار ترجمه شده بوسیلهٔ ابن‌المقفّع یعنی کتاب‌التاج (الفهرست ص۱۱۸ س۲۷ و ص ۳۰۵ س۱۱) و کتاب آئین (الفهرست ص۱۱۸ س۲۷ و ص۳۰۵ س۱۲) را بدست میدهد و ۳ ـ نام ابن‌المقفّع را هنگام ذکر کتاب‌الآداب او یاد می‌کند (الفهرست ص ۱۱۸ س۲۸).

۲۰ ـ مقایسه شود با کتاب روتشتین Rothstein «کتاب مجهول‌المؤلف عربی» (بن ۱۸۷۷ م.).

۲۱ ـ مقایسه شود با اثر دخویه بعنوان «دربارهٔ تاریخ عباسیّان یعقوبی» در جلد دوم «کارهای سوّمین جلسهٔ کنگرهٔ بین‌المللی خاورشناسان».

۲۲ ـ این مطلب تا اندازه‌ای از آنجا تأیید میگردد که نه‌تنها طبری و مؤلف نسخهٔ خطّی سپرنگر بلکه یعقوبی نیز تحریر عربی تاریخ سریانی یولیانوس را (رجوع شود به شرح سلطنت شاپور دوم در فصل سوم) بمناسبت تاریخ ایران در پیش چشم داشته‌اند در صورتیکه در کتاب ابن‌قتیبه و سعیدبن‌البطریق و ابن‌المقفّع اثری از آن دیده نمی‌شود.

۲۳ ـ نسخهٔ خطّی سپرنگر در چند موضع از موبد ابوجعفر زرانشت پسر احرا (؟) که در زمان المعتصم خلیفهٔ عباسی (۸۳۳ ـ ۸۴۲ م.) میزیسته نقل می‌کند. او این شخص را در تاریخ ساسانیان بعنوان راوی آخرین جنگ مهرنرسی با رومیان (رجوع شود به شرح پادشاهی یزدگرد اوّل) و باحتمال (زیرا در این قسمت نام او تحریف‌شده است) بعنوان راوی در شرح اوضاع خانوادهٔ مهرنرسی (رجوع شود به شرح سلطنت بهرام پنجم) نام می‌برد. چون طبری در مواضع مذکور عین همان گزارش‌ها را نقل می‌کند باید گفت که هر دو مأخذ کتب مشترکی با ذکر نام راوی آن در دست داشته‌اند.

۲۴ ـ در آن زمان بندرت کسی جز روحانیان زرتشتی از زبان پهلوی آگاهی داشت. حتّی بیرونی، دانشمند عالیمقام معاصر فردوسی، پهلوی نمی‌دانسته است. حمزهٔ اصفهانی نیز چندان اطّلاع جدّی از این زبان نداشته است.

۲۵ ـ نسخهٔ خطی سنراسبورگ نه نام یعقوب‌لیث را ذکر میکند و نه سال تاریخ را.

۲۶ ـ ابن‌الاثیر ج۸ صفحات ۳۴۶ و ۳۵۳. مقایسه شود با صفحات ۳۶۱ و ۳۹۶.

۲۷ ـ در چاپ ماکان بغلط سلیمان آمده است.

۲۸ ـ این شاهنامه جز شاهنامهٔ شاعری بنام ابوعلی محمدبن احمد بلخی

(که من نام او را در جای دیگر ندیده‌ام) است. این شاعر ادّعا کرده است که از ترجمهٔ عربی خداینامه ابن‌المقفّع استفاده کرده است. بیرونی در صفحهٔ ۹۹ کتاب خود از این شاهنامه مطلبی در بارهٔ آفرینش جهان نقل می‌کند که شباهت زیادی با نقل حمزهٔ اصفهانی از اَبِستا (کتاب دینی) دارد و نیز شباهت زیادی با مندرجات فصل ۳۴ کتاب بُندِهِشْن دارد که بیشتر از اوستا (اَپِستاک) نقل می‌کند، امّا نقل بیرونی مفصّلتر است. عدم ارتباط منبع بیرونی با حمزهٔ اصفهانی از آنجا معلوم می‌شود که لقب گیومرث در کتاب بیرونی گَرْشاه است نه گِل‌شاه (چنانکه راوی حمزهٔ اصفهانی تلفّظ کرده است). بنا بگفتهٔ حمزهٔ اصفهانی این موضع در خداینامه هست امّا در خداینامهٔ ابن‌المقفّع و محمدبن‌الجَهْم نیامده است. اگر این مطلب در اصول و مآخذ ابن‌المقفع و محمّدبن جهم وجود داشته است علت عدم ذکر ایشان بیم از اصحاب دین بوده است؛ فردوسی نیز نمی‌توانسته است این قبیل مطالب را نقل کند.

۲۹ – ابن‌الاثیر ج۷ ص ۳۲۹؛ مقایسه شود با الفهرست ص۷۸ و مسعودی ج۳ ص۴۴۲؛ از کتاب تاریخ ابوحنیفه در جائی سخنی نرفته است. تنها نسخهٔ شناخته‌شده از کتاب او در کتابخانهٔ مؤسّسهٔ زبانهای شرقی وزارت امور خارجه در سن‌پطرسبورگ است (فهرست روزن ص۱۴ ببعد). این دانشمند با فرستادن قسمتی از رونوشت این کتاب که مربوط بتاریخ ساسانیان است دوستی و مساعدت زیادی در حق من نشان داده است.

۳۰ – نشر و ترجمهٔ گونوالد پطرسبورگ ۱۸۴۴ و ۱۸۴۸ مسیحی. این چاپ دارای نقائص است. نسخهٔ خطی لیدن متنی است که در بیشتر جاها بهتر از متن چاپی است. این کتاب مأخذ اصلی مجمل‌التواریخ بوده است که اکنون دیگر اهمیّت سابق را ندارد.

۳۱ – جای تعجّب است که حمزهٔ اصفهانی کتاب تصاویر پادشاهان را که وضع و لباس هریک از پادشاهان ساسانی را شرح می‌دهد جدّاً بعنوان منبع تاریخی می‌شناسد.

۳۲ – مثلاً «کتاب در بارهٔ یمن و تاریخ سیف» الفهرست ص۹۷ س۲.

۳۳ ـ از «انساب پادشاهان ایران» او گاهی نقل می‌کنند. او این موضوع را ظاهراً هنگام تطبیق زمان پادشاهان ساسانی با پادشاهان حیره ذکر کرده است (A پسر B بمدت X سال پادشاه حیره بود و در زمان سلطنت C پادشاه ایران پسر D حکومت میکرد، و از این قبیل)

۳۴ ـ رجوع شود به ضمیمهٔ ششم.

فصل اوّل

پادشاهی اردشیر پسر پابک

چون از آن هنگام که اسکندر بابل را بگرفت بحساب ترسایان و پیروان کتب آسمانی پیشین پانصد و بیست و سه سال و بحساب مجوسان دویست و شصت و شش سال بگذشت[۱]، اردشیر[۲] پسر پابک‌شاه، پادشاه خیر، پسر ساسان کوچک پسر پابک پسر ساسان پسر پابک پسر مِهْرمَسْ (؟) پسر ساسان[۳] پسر بهمن پسر اسپندیار پسر بِشْتاسْپ پسر لهراسپ[۴] پسر کَیْ اوگی پسر کَیْمَنُش[۵] سر بر آورد. برخی نسب او را چنین گفته‌اند: اردشیر پسر پابک پسر ساسان پسر پابک پسر زَرار پسر بِهافَرید[۶] پسر ساسان بزرگ پسر بهمن پسر اسپندیار پسر بِشْتاسپ پسر لهراسپ.

او سر بر آورد تا به گمان خود خون پسر عمّ خود، دارا پسر دارا نبیرهٔ اسپندیار، را که با اسکندر جنگیده و بدست دو حاجب خود کشته شده بود بخواهد. او به گمان خود همی‌خواست تا مملکت را به اهل خود باز گرداند و آن را مانند زمان پدران خود، زمان پیش از ملوک‌الطّوایف، زیر فرمان یک رئیس و یک پادشاه در آورد[۷].

چنانکه گفته‌اند زادگاه او دهی بود بنام تیرودِهْ (طیرودِه)

از روستای خیر از ناحیهٔ استخر[۸]. پدر بزرگ او ساسان چنان دلیر و بی‌باک بود که یک روز به تنهائی با هشتاد مرد قوی چابک از مردم استخر بجنگید و بر همه پیروز شد. زن او از یکی از خانواده‌های پادشاهی پارس بود که به بازرنگی[۹] معروف بود. این زن زیبا و با کمال بود و رام‌بهشت نام داشت. آتشکدهٔ استخر، بنام اَناهیذ[۱۰]، در دست ساسان بود. ساسان شیفتهٔ شکار و سواری بود. رام‌بهشت از ساسان پسری زاد که بهنگام زادن مویش از یک وجب[۱۱] درازتر بود و او را پابک نام کردند. چون پابک بزرگ شد، پس از پدر، بکار مردم پرداخت و او را پسری شد بنام اردشیر. در آن هنگام پادشاه استخر مردی از بازرنگیان بود که بگفتهٔ هِشام بن محمّد (کلبی) گوزِهْر[۱۲] و بگفتهٔ دیگری گُزِهْر نام داشت. این پادشاه را غلامی اخته بود بنام تیرَی[۱۳] که او را اَرْگَبَذ[۱۴] (فرمانده) داراب گرد کرده بود. چون اردشیر هفت ساله شد پدرش او را با خود پیش گوزِهْر که در بَیْضاء[۱۵] بود برد و او را فرا روی پادشاه بداشت و از وی درخواست که اردشیر را به تیرَی بسپرد تا او را به پروراند تا پس از او بجای وی اَرْگَبذ گردد. پادشاه بپذیرفت و سپارش‌نامه‌ای بنوشت. پس پدر او را پیش تیرَیْ برد و تیری او را بخوبی بپذیرفت و بفرزندی خود برداشت. چون تیرَی بمرد اردشیر کار[۱۶] او را بدست گرفت و آن را بخوبی راه برد. پس گروهی

از منجّمان و غیب‌گویان باو گفتند که زایجهٔ او نیک است و بر بلاد[۱۷] فرمان رانَدْ. گویند[۱۸] ازدشیر با شنیدن این سخن فروتنی نمود و روز بروز بر نیکوکاری بیفزود. پس بخواب چنان دید که فرشته‌ای[۱۹] بر سر او بنشست و گفت که خداوند بلاد دیگر را بفرمان او خواهد کرد و او باید این کار را ساخته باشد. چون بیدار شد از این خواب که دیده بود شاد گشت و در خود نیروئی و دلیرئی بیافت که مانند آن را بیاد نداشت. نخستین کاری که کرد آن بود که به موضعی از ناحیهٔ داراب‌گرد بنام گوپانان[۲۰] بتاخت و پادشاه آنجا را که پاسین[۲۱] نام داشت بکشت. بعد بجائی بنام کونُس[۲۲] (؟) برفت و پادشاه آن، منوچهر[۲۳]، را بکشت. بعد بجای دیگری بنام لروِیر[۲۲] (؟) رفته پادشاه آن، دارا[۲۴]، را بکشت. او در این جاها کسانی از مردم خود را بحکومت گماشت. پس هرآنچه کرده بود بپدر خود بنوشت و از او بخواست که بر گوزِهْر که در بیضاء بود بشورد. پدر چنین کرد و گوزِهْر را بکشت و تاج او را بگرفت[۲۵]. پس (پابک) به اردوان پهلوی، پادشاه جبال (ماد) و سرزمین‌های پیوسته[۲۶] بدان، نامه‌ای نوشت و از او بخواهش و فروتنی بخواست تا تاج گوزهر را بر سر فرزندش شاپور[۲۷] بگذارد. امّا اردوان نامهٔ سختی باو نوشت و در آن گفت که پابک و پسرش اردشیر با کشتن مردم سر از فرمان‌بری پیچیده‌اند. پابک به آن نامه

چنین پاسخ داد: «تاجی که بسر دارم خداوند بمن بخشیده است و نیز اوست که مرا بر سرزمین‌هائی که گرفته‌ام پادشاه کرده است و اوست که مرا در کشتن فرمانروایان و پادشاهان یاری داده است. امّا اینکه گفته‌ای شهری بسازم و نام آن را رام‌اردشیر کنم، امیدوارم پس از پیروزی بر تو سر تو و گنجینه‌های تو را به آتشکده‌ای که در اردشیرخُرَّه ساخته‌ام بفرستم[۴۵].» پس اردشیر به استخر رفت و اَبَرْسام را در اردشیر خُرَّه گذاشت. چندی نگذشت که از اَبَرْسام نامه‌ای رسید که در آن خبر داده بود پادشاه اهواز بر سر او رفته و شکست خورده بازگشته است. پس از آن اردشیر به اصفهان رفته پادشاه آن شاذ شاپور را گرفته بکشت[۴۶]. پس از آن بپارس بازگشت و روی بجنگ نیروفرّ پادشاه اهواز نهاد. از راه اَرَّگان و سَمْبیل و تاشان (که از ناحیهٔ رام‌هُرْمِزْد هستند) به سُرَّق[۴۷] رفت. از آنجا سواره با گروهی از یارانش تا کنار دجلهٔ کوچک (دُجَیْل) رفته شهری را که (در آنجا) بود بگرفت و (بجای آن) شهر سوق‌الاهواز[۴۸] را بساخت و با غنیمت‌ها به پارس بازگشت. بار دوّم از راه کِرِهْ و کازرون[۴۹] به اهواز آمد و از آنجا به مَیْشان رفته پادشاه آن، بَنْدوُ (؟)، را بکشت و شهر کَرَخْ مَیْشان[۵۰] را بساخت. پس باز به پارس بازگشت و کس به اردوان فرستاد تا جائی برای جنگ تعیین کند. اردوان پاسخ داد که «من در

دشت هُرْمِزْدَگان[51] در پایان مهر ماه بر سر نو خواهم آمد».
اردشیر پیش از وقت بدان جای رفت[52] و در موضعی شایسته فرود آمده بگرد خود و سپاهیانش خندقی کنده چشمهٔ آبی را که در آنجا بود بگرفت. پس اردوان برسید و سپاهیان برای جنگ صف کشیدند. شاپور پسر اردشیر پیش رفت تا از پدر خود دفاع کند؛ جنگ درگرفت و شاپور داذبُنْداذ کاتب اردوان[53] را بدست خود بکشت. پس از آن اردشیر از جای خود بر اردوان تاخته او را بکشت. گروهی بسیار از یاران اردوان از پای درآمدند و بازماندگان بگریختند. گویند اردشیر از اسب فرود آمد و پای بر سر اردوان نهاد. همان روز اردشیر را شاهانشاه[54] خواندند. اردشیر از آنجا بهَمَذان رفت و آن را بزور بگرفت؛ پس به بلاد جَبَل و آذربایجان و ارمنستان و (سرزمین) موصل[55] رفت و همه را بزور بگرفت. آنگاه از موصل به سورستان، که زمین سواد[56] است، رفت و آن را بگرفت و بر کنار غربی دجله در برابر شهر تیسفون که بر شرق مدائن است شهری ساخت و آن را بِهْ اردشیر[57] نام کرد. این شهر را استان[58] کرد و بِهْرَسیر[59] و رومَکان و نَهَرْ دَرْقیت و کُوثا و نَهَرْگُوبَر[60] را بر آن بیفزود؛ پس از آن کاردارانی[61] بر این جاها بگماشت. آنگاه به استخر بازگشت و از آنجا نخست به سگستان و بعد به گرگان رفت و پس به اَبْرَشَهْر[62] و مرو و بلخ و خوارزم و

دورترین مرزهای بلاد خراسان براند. پس به مرو[۶۳] بازگشت و گروهی را بکشت و سرهاشان را بآتشکدهٔ آناهیذ فرستاد. پس از مرو به پارس بازگشت و در شهر گور فرود آمد. در آنجا فرستادگانی از شاهان کوشان[۶۴] و طوران و مکران[۶۵] با پیام اطاعت برسیدند. اردشیر از گور به بحرین[۶۶] رفت و پادشاه آن سَنْتَروگ[۶۷] را در حصار گرفت چندانکه ناگزیر شد خود را از بارو بزیر اندازد و کشته شود. پس به مدائن برگشت و زمانی در آنجا بماند و تاج خود را در همان زمان حیاتش بر سر پسرش شاپور[۶۸] بنهاد. گویند به دیه لارْ از روستای کُوچاران، که از زمین‌های ساحلی اردشیرخُرَّه است، زنی پادشاهی می کرد که مردم او را بزرگ میداشتند و می‌پرستیدند و مال و گنج و سپاه فراوان بر او گرد آمده بود. اردشیر با سران آن دین بجنگید و آن زن را بکشت و مال و گنج[۶۹] فراوان او را برگرفت. نیز گویند که اردشیر هشت شهر بساخت ؛ بدین گونه که در پارس: ۱ ـ اردشیرخُرَّه یعنی گور و ۲ ـ رام‌اردشیر[۷۰] و ۳ ـ ریواردشیر[۷۱] ؛ در اهواز: ۴ ـ هُرْمِزْد اردشیر یعنی سوقُ‌الاهواز[۷۲] ؛ در سواد: ۵ ـ بِه‌اردشیر که شهر غربی مدائن است و ۶ ـ اَسْتَراباذ[۷۳] اردشیر یعنی کَرَخْ مَیْشان ؛ در بحرین: ۷ ـ پَسا (؟) اردشیر یعنی شهر خَطّ[۷۴] ؛ در (ناحیهٔ) موصل: ۸ ـ بُوذ اردشیر یعنی حزّه[۷۵].

نیز گویند اردشیر در آغاز کارش نامه‌های رسائی به ملوك‌الطّوائف نوشت و دلایل حقّ بودن خود را بنمود و ایشان را بطاعت خود خواند[۷۶]. در پایان عمرش بجانشین خود فرمانی[۷۷] بنوشت. اردشیر همواره نیک‌سیرت و پیروزمند بود، سپاه او هرگز شکست نخورد و عَلَم او هرگز نگون[۷۸] نشد. بر شاهانی که در اطراف مملکت او بودند پیروز شد و آنان را خوار کرد و گروه بسیاری بکشت؛ ولایت‌ها بپا کرد و شهرها بساخت؛ پایه‌ها بنهاد و آبادی فراوان[۷۹] کرد. مدّت پادشاهی او از کشته شدن اردوان تا هنگام مرگش ۱۴ سال بود و بعضی چهارده سال و ده[۸۰] ماه گفته‌اند.

از هِشام بن محمّد روایتی بمن رسیده است که گفت: چون اردشیر برای گرفتن عراق از ایران بیرون آمد، در عراق پاپا را (بر آرَمانیان) و اردوان را بر (اردوانیان) پادشاه یافت. بگفتهٔ هِشام آرَمانیان نَبَطی‌های سواد و اردوانیان نَبَطی‌های شام بودند. این دو برای برتری با هم می‌جنگیدند. امّا هر دو، برای جنگ با اردشیر، با هم یکی شدند و بر آن نهادند که هرگروه جداگانه بجنگد و هر روز نوبت یکی باشد. در نوبت پاپا اردشیر با او برنمی آمد و در نوبت اردوان او با اردشیر برنمی آمد چون اردشیر چنین دید با پاپا پیمانی بست تا دست از اردشیر بدارد و او را با اردوان تنها بگذارد و پاپا بپاداش این کار

مملکت خود و آنچه در آن است برای خود نگهدارد. پس اردشیر برای جنگ با اردوان فراغت یافت و او را بکشت و آنچه داشت بگرفت. پس پاپا نیز بناچار بفرمان او درآمد. اردشیر عراق را بگرفت و شاهان آن بطاعت او درآمدند و هر که از مردم عراق با او بستیزه برخاست ناگزیر شد که او را گردن نهد و خواستِ او را که دلخواهِ او و زیانِ آنان باشد بپذیرد[۸۱].

تاریخ حیره

چون[۸۲] اردشیر عراق را بگرفت بسیاری از مردم تَنُوخ نخواستند در مملکت او بمانند و زیر دست او باشند؛ پس گروهی از قبایل قُضاعَة که از تَنُوخ بودند و با مالک و عمرو، پسران فَهْم، و با مالک، پسر زُهَیْر، و با دیگران بدان سرزمین آمـده بودند بیرون شدند و بقبائل قُضاعَة که در شام بودند پیوستند[۸۳]. مردمی از عرب که در میان قوم خود حوادثی بر پا می کردند[۸٤] و یا زندگی سختی داشتند رو به زمین‌های حاصلخیز (ریف) عراق می‌نهادند و بدین‌گونه عرب در حیره بسه‌گونه اقامت داشتند: ۱ ـ تَنُوخ یعنی عربی که در غرب فرات میان حیره و انبار و بالاتر از آن در سایبانها و چادرهای موئین می‌زیستند[۸۵]؛ ۲ ـ عِباد یعنی ساکنان اصلی حیره که در آنجا خانه‌ها داشتند[۸٦]؛ ۳ ـ هم پیمانان (أحلاف) که بمردم حیره

پیوسته بودند ولی از چادرنشینان تَنوُخ نبودند و نیز از عِباد که زیر فرمان اردشیر رفته بودند، نبودند. حیره و انبار هر دو در زمان بُخْتنَصَّر (نبوُکَدْنِزَر) ساخته شده بود. حیره ویران شد زیرا مردم آن پس از مرگ نبوُکَدْنِزَر به انبار رفتند. پس از آن انبار پانصد و پنجاه سال آباد بود تا آنکه حیره در زمان عمروبن عَدیّ از نو آباد شد زیرا او در حیره سکونت گزید. از آن پس حیره پانصد و سی سال و اندی آباد بماند تا آنکه کوفه ساخته شد و جایگاه اسلام گشت[۸۷]. عمروبن عَدیّ صد و هیجده سال حکم راند[۸۸] که نود و پنج سال آن در زمان اردوان و ملوك‌الطّوائف بود و بیست و سه سال آن در زمان پادشاهان پارس، و از این مدّت چهارده سال و ده ماه با اردشیر پسر پابک هم زمان بود و هشت سال و ده ماه با پسر او شاپور[۸۹]. پس از مرگ اردشیر، پسر پابَک، فرزند او شاپور[۹۰] شاه ایران شد.

تعلیقات

۴ ـ واقعه‌ای که ظاهراً زمان وقوع آن در اینجا تعیین باید شود غلبهٔ اردشیر و سقوط دولت پارت است نه نخستین قیام اردشیر که مفهوم ظاهر روایت است. مسیحیان سوریّه معمولاً تاریخ وقایع را از روی تاریخ سلوکی حساب می‌کنند، ایشان این تاریخ را تاریخ اسکندری میدانند. سال ۵۲۳ سلوکی مطابق می‌شود با سال ۱۲-۲۱۱ مسیحی، امّا این تاریخ درست نیست و جلوتر از زمان حدوث واقعه است. صحیح روایت آگاثیاس است (۴/۲۴)، او از قول یک راوی سریانی تاریخ حادثه را سال ۵۳۸ اسکندری = ۲۲۷ ـ ۲۲۶ مسیحی آورده است. مقصود از مجوس در کتب عربی معمولاً بطور کلی ایرانیان پیرو دین قدیم است (نه فقط علمای دینی ایشان). این

مطلب که ایرانیان فاصلهٔ میان اسکندر و غلبهٔ اردشیر را فقط ۲۶۶ سال میدانستند از مآخذ متعدّد معلوم می‌شود.

۲ ـ نام اردشیر که در فارسی باستان اَرْتَخْشَتْرَه است (و در یونانی به آرْتاکسیرْکِسْ Αρταξερξης تحریف شده است) در سنگ نبشته‌ها و بر سکّه‌ها، حتّی از آنِ پادشاهان متأخّر، همواره اَرْتَخْشَتْر نوشته شده است و در کتب پهلوی غالباً اَرْتَخْشیر آمده است. در بارهٔ صور مذکور این نام و صورت‌های دیگر آن رجوع شود به «تاریخ ارتخشیر پاپکان» (کارنامک ص ۳۵).

۳ ـ در سنگ نبشته‌ها و بر سکّه‌ها بطور صریح نوشته شده است که اردشیر پسر کسی بوده است بنام «پاپک شاه» (صورت جدیدتر آن پابک)؛ امّا این معنی در محبوب‌ترین روایت ایرانی انکار شده است (رجوع شود به کارنامک ص ۲۲). خیر موضع کوچکی است در پارس، رجوع شود بحاشیهٔ شمارهٔ ۸ همین فصل. «قلمرو پادشاهی» واقعی پابک ملک موروثی که از پدرش باو مانده بود نیست بلکه قلمروی است که او در سایهٔ فتح بدست آورده بود، رجوع شود بمطالب آینده. آیا ساسان نام پدر بزرگ و یا یکی از اجداد اردشیر بوده است و یا در حقیقت نام دودمان و خاندان بوده است؟ ما در این باره نمی‌توانیم بطور قطع سخن بگوئیم (نام ساسان بعنوان عَلَم برای یک شخص در قرن چهارم مسیحی دیده می‌شود؛ رجوع شود به کتاب «رایْت» بنام «یک تاریخ قدیم سریانی از شهدای مسیحی»، ص ۱۱ متن و ص ۱۲ ترجمه). بهر حال می‌توان قبول کرد که اردشیر هم مانند کورش و دیگر بنیادگذاران دولت‌های ملّی از نجبای قدیم بوده است. طبیعی است که آمدن نام دو پابک و دو ساسان دیگر در نسب‌نامه مایهٔ جلب اعتماد نمی‌گردد و شاید این معنی در نام مهرمش، که ما در جای دیگر بآن برنخورده‌ایم، بیشتر صادق باشد. شاید صورت صحیح این نام مِهرسْ باشد که در یک شعر نسبهٔ قدیمی (مروج‌الذّهب ج ۲ ص ۱۶۴) آمده است و از روی وزن و قافیه (بحذف مِنْ در شعر) شکل آن معین می‌شود: «از نسب ساسان و نسب مهرس».

۴ ـ برای تأیید قانونی بودن سلطنت اردشیر نسب‌نامهٔ او را بپادشاهان قدیم افسانه‌ای، که همان خاندان کَوی و یاکَیْ است و در اوستا از آن مکرّر یاد شده است،

پیوسته‌اند. نسب‌نامهٔ مذکور در اینجا همانست که معمولاً همه نقل کرده‌اند. منابع عربی دیگر بجای اسفندیار صورت قدیم‌تر اسفندیاذ (از سپنتَداته) را ذکر می کنند. ویشتاسپه در فارسی جدید به بِشتاسب و یا گُشتاسب بدل شده است. لهراسپ بدل بسیار غیر عادی است برای اَرْوَتاسْپه (و یا اورْوَتاسپه)، در منابع عربی بیشتر بُهْراسپ آمده است.

۵ ـ این دو نام تا کنون در منابع قدیمی دیده نشده است. چگونگی تلفّظ کلمهٔ اوّل معلوم نیست. حمزه (ص ۳۶) «اوحان» دارد. من بجای «ح» حرف «ج» را می‌پذیرم زیرا در نسخهٔ سپرنگر در یک جا «اوکی» آمده است. کاف و جیم مبیّن حرف «گ» فارسی هستند. بجای «مَنُش» غالباً «مَنوش» نوشته شده است (در خطّ پهلوی حرف «U» و «O» کوتاه و بلند بصورت «واو» نوشته می‌شود). این کلمه نیمهٔ اوّل مَنُشچِتْر (منوچهر، بواو مجهول) است که در نسب‌نامه‌ها آن را جزو اجداد خیلی بالاتر آورده‌اند. نام دو پسر فریدون نیز با «مَنُش» ترکیب شده است، رجوع شود به بُنْدهِشْن ص ۷۸ در آخر (نسخهٔ سپرنگر نیز با آن موافق است). روایات عربی نام پدر مَنُش را «پسین» گفته‌اند؛ آنچه در اوستا (یَشت ۱۳۲ / ۱۳ و ۷۱ / ۱۹ بخویشاوندی این پسین اشاره شده است از روی این روایات بهتر از آنچه تا حال بود معلوم می‌گردد (ZDMG ج ۳۲ ص ۵۷۰ ببعد).

۶ ـ این زَرار ممکن است همان زَرار باشد که در یکی از فهارس نامهای اشکانیان آمده است. آیا این همان برادر ویشتاسپه است که در اوستا زَیْرِوَیْرِ Zairiwairi (بجای Zariwari) و در کتب عربی زَریر آمده است و با Zaria (d) res مذکور در خارس می‌تولنی (Chares von Mitylene) در کتاب آتنئوس ص ۵۷۵ یکی دانسته شده است؟ بعلاوه نسخه‌ها گاهی زَرار و گاهی زَران و گاهی هم زَرین نوشته‌اند. بِهافرید صورت جدیدتری است که در زمانهای متأخّر نیز معمول بوده است (مثلا در الفهرست ص ۳۴۴). در یکی از فهرست‌ها نام یکی از اشکانیان متأخّر نیز چنین بوده است.

۷ ـ روایت معمولی ایرانی از سلسلهٔ هخامنشی جز دو دارا (داراب، داراو= دارَیاوُ دارَیاوُش، بیونانی Δαρειοσ داریوس) نمی‌شناسد. حتّی اطّلاعات مربوط به

دارای آخر و اسکندر از افسانهٔ یونانی اسکندر گرفته شده است (رجوع شود به کارنامک ص ۳۶).

تطبیق نام بهمن با نام اَرْتاکیرْکیسْ دراز دست که مؤلفین سریانی از وقایع‌نگاران یونانی گرفته‌اند دخل و تصرّف عالمانه است. شرقیان سلطنت سلوکیان و اشکانیان را تحت عنوان «ملوک‌الطوائف» می‌شناسند؛ این پادشاهان پیوند دولت واحد قانونی پادشاهی ایران را از هم گسیخته بودند. اردشیر این وحدت را دوباره برقرار ساخت و انتقام جدّ بزرگ خود داریوش را با برانداختن دستگاهی که اسکندر بپا کرده بود گرفت (رجوع شود به کارنامک). در این داوری راست و دروغ در کنار هم قرار گرفته‌اند. نام دو حاجب که داریوش را کشته‌اند در افسانهٔ اسکندر بِسّوس و اریوبَرْزَنِشْ Ariobarzanes (و در تاریخ بسّوس و نَبَرْزَنِشْ Nabarzanes) آمده است.

۸ ـ استخر یا ستخر (کارنامک ص ۳۶) در زمان ساسانیان همان مقامی را داشت که پرسپولیس واقع در نزدیکی آن در زمان هخامنشیان. خیر واقع است در ساحل جنوبی دریاچهٔ بزرگ نمک واقع در شرق شیراز؛ رجوع شود به سفرنامهٔ اوزلی ج ۲ ص ۱۷۱ ببعد. در بارهٔ نیروُدِهْ اطّلاعی بدست نیاورده‌ام؛ تلفّظ آن درست معلوم نیست. شاید نام محلّی باشد که نهر نیرزهْ (؟) (اصطخری ص ۹۹ و ۱۲۱) نام خود را از آن گرفته بود. صحّت مطالب متن قابل تردید نیست. وطن اصلی اشکانیان را نیز با احترام یاد می‌کردند (ایزیدر خاراکسی بند ۱۱). پارس به چهار یا پنج استان تقسیم می‌شده است (بعربی کورة گفته می‌شد؛ اصل آن در یونانی خوره χωρα است که از راه زبان سریانی بعربی راه یافته است) فارسی آن شاید شهر باشد (که در فارسی جدید بمعنی امروزی شهر آمده است). هر استان بچند روستاك تقسیم می‌شده است؛ تقسیمات ولایات دیگر نیز بهمین نحو بوده است.

۹ ـ تلفّظ بازْرَنْگی بدرستی معلوم نیست. این نام شاید با نام بازْرَنْگ (اصطخری ص ۱۱۲ و ۱۱۹ و غیره) که نام قسمت کوهستانی پارس غربی است یکی باشد و در این صورت نام ناحیه و خاندان هر دو می‌شود. گویا بازرنگیان از طرف پادشاهان بزرگ پارت با استقلالی کم و بیش بر پادشاهان محلّی کوچکتر حکومت

می کرده‌اند. سکّه‌های تازه‌ای که از پرسپولیس (تخت جمشید) بدست آمده است منطق به‌این خاندان باید باشد. این سکّه‌ها بر تضعیفی بر تاریخ این دوره از این ناحیهٔ دورافتاده می‌افکنند (رجوع شود مخصوصاً به مقالهٔ موردتمان در مجلّهٔ سکّه‌شناسی برلین ج ۴ ص ۱۵۲ ببعد) بازَرَنگی بودن مادر اردشیر را بعدها ساخته‌اند تا قانونی بودن سلطنت او را مسجّل کنند.

۱۰ ـ آناهیذ و ناهیذ بیای مجهول است و در این شعر ویس و رامین با «خورشید» قافیه شده است:

ز پیشانیش تابان تیر و ناهیذ   ز رخسارش فروزان ماه و خورشید

بموجب عقیدهٔ تازه‌تر ناهیذ همان ستارهٔ زهره است (Venus). در معبد الاههٔ ناهیت (با یاء مجهول و تاء) واقع در استخر در سال ۳۴۰ مسیحی سرهای شهدای مسیحی را آویخته بودند (کارنامهٔ شهدا، نشرالسّمعانی ج ۱ ص ۹۵ و مقایسه شود با ص ۹۳). شاید پیوستگی اردشیر با این معبد مقدّس درست باشد؛ با اینهمه، غلوّ داستانها در انتساب خاندان او به پادشاهان و قهرمانان و روحانیان اعتماد به جزئیّات آن را متزلزل می‌سازد.

۱۱ ـ نشانهٔ قدرت و بزرگی.

۱۲ ـ صورت‌های قدیم‌تر این نام گوچِثر و گوچِهر (هر دو بواو مجهول) است. صورت گوزهر چنانکه آندره‌آس دریافته است نام یکی از پادشاهان قدیم «پارسیان» بوده است بنام گوسیثرِش Γωσιθρηѕ (لوسین ادّعائی در کتاب Macrobii «اخبارالمعمّرین» فصل ۱۵).

۱۳ ـ این نام قطعاً با نام تیرایوس Τιραιοѕ پادشاه خاراسنه (اخبارالمعمّرین فصل ۱۶ و سکّه‌ها) یکی است و نهر تیرَی واقع در خوزستان نام خود را از آن گرفته است (رجوع شود بیاقوت ذیل این کلمه). تیرَی نام یکی از شهدای مسیحی ایرانی در قرن چهارم مسیحی نیز هست (رایت در کتاب تاریخ شهدا ص ۱۰ یک سطر بآخر مانده).

۱۴ ـ اَرْگَبَذ (قلعه‌بان) در آن زمان عنوان بسیار بالائی بود (رجوع شود به ZDMG ج ۱۸ ص ۸۹ و Semitica از لاگارده ص ۴۳). مقصود از اَرْگَبَذ

فرمانده قوای یک ناحیه بوده است نه فقط فرمانده قلعه. داراب گِرْد مرکز ناحیه‌ایست در پارس، این موضع که امروز داراب خوانده می‌شود واقع است در قسمت شرقی پارس و سرحدّ کرمان.

۱۵ ــ بیضاء ترجمهٔ عربی «درسپید» یا «دژسپید» است. این شهر که در حقیقت نسا یا نسایک نام داشت تقریباً بفاصلهٔ شش میل آلمانی (هر میل آلمانی ۷۴۲۰ متر) در شمال شیراز قرار داشت. بموجب متن طبری این شهر از استان داراب ــ گِرْد بوده است امّا جغرافی‌دانان آن را از استان استخر می‌شمارند (اصطخری ص ۱۲۶ و ضمیمه؛ ابن‌حوقل ص ۱۹۷؛ مقدسی ص ۲۴؛ ابن خُرْداذْبه ص ۵۵ و یاقوت در ذیل همین کلمه).

۱۶ ــ یعنی اَرْگَبَذ گردید. از اینجا معلوم می‌گردد که چرا در حدود سال ۶۰۰ مسیحی خاندان سلطنتی را «اَرْگَبَذ خواندهٔ مردم» (بجای ΑΡτα خوانده شود ο ΑΡγαβιδησ λεγομενοσ) می‌نامیدند (رجوع شود به ثوفیلاکتوس ۱۸ / ۳ و بشرح حال بهرام گور در این کتاب) و بزرگترین عنوان لشکری بود.

۱۷ ــ ظاهراً در تحریر عربی متون پهلوی «البلاد» بجای ایرانشهر (تمام مملکت ایران) و یا فقط بجای Êrân استعمال شده است.

۱۸ ــ چنانکه از کارنامک برمی‌آید از خصوصیّات شیوهٔ نقل و حکایت در کتب پهلوی و مخصوصاً در قسمتهای خیلی مهمّ و جالب توجّه استعمال فراوان «گویند ــ ذُکِرَ» بوده است.

۱۹ ــ در اصل پهلوی یقیناً سروش بوده است (بواو مجهول).

۲۰ ــ گوپان و یا گوپانان (بواو مجهول= گاوبان، گاوبانان) نام مواضع متعدّد بوده است، رجوع شود بیاقوت ذیل جوبان و کوبان (با جیم و کاف). در اینجا شاید دهی باشد که بقول اصطخری در ۲۲ فرسخی استخر بر سر راه کرمان بوده است (اصطخری ص ۱۰۰ و ۱۳۱؛ ابن حوقل ص ۲۰۰).

۲۱ ــ این نام با پسین مذکور در افسانه‌ها یکی است. نویسندگان عربی گاهی آن را با «آ» نیز نوشته‌اند (مثلاً در نسخهٔ سپرنگر)؛ رجوع شود به حاشیهٔ شماره ۵

از همین فصل.

۲۲ ـ تلفظ کلمه و موقعیّت محلّ معلوم نیست.

۲۳ ـ این نام که موردتمان آن را بر روی سکّه‌های پادشاهان پارس پیش از ساسانیان دیده است (مجلّهٔ سکّه‌شناسی برلین ج ۴ ص ۱۸۰ ببعد) از افسانه‌ها گرفته شده است. بعضی از ارمنیان نیز مَنَچِهْر نامیده می‌شدند (موسی خورن ۳/۶) و دساسی نیز از روی حق مَنیسَرُش (Manisaros) پارثی را به منوچهر تفسیر کرده است (رجوع شود به سن مارتین، تتبّعاتی در بارهٔ مِینْ ص ۲۳۶). تفسیر کلمهٔ Moneses به منوچهر بعید بنظر می‌رسد. امّا کلمهٔ مناسْکِرِش Μνασχιρησ (اخبارالمعمّرین ـ فصل ۱۶) در اینجا بهیچوجه مورد ندارد زیرا نام این پادشاه پارثی در یکی از سکّه‌ها کامْناسْکِرِش Καμνασχιρησ آمده است (رجوع شود به گاردنر، سکّه‌های پارثی ج ۶ ص ۲۵).

۲۴ ـ این نام در سرزمین اصلی هخامنشیان بر جای مانده بود. من بر روی سکّه‌هائی که از آنجا بدست آمده است (ZDMG ج ۲۱ جدول ۲ شماره‌های ۲ و ۳ و ۴) داریو دیده‌ام. دارَیاوْ شکل قدیم‌تری است و پیش از آنکه من بدانم آقای موردتمان که از این سکّه‌ها بیشتر در اختیار دارد نیز چنین خوانده بود (رجوع شود به مجلّهٔ مذکور). شهر داراب گِرْد نیز بنام یکی از این پادشاهان کوچک که داریوش نام داشته است بنا شده است، زیرا نام شهرهائی که از اسم شخص و کلمهٔ کَرْته و یا گِرْد ترکیب یافته باشد پیش از زمان اسکندر بندرت دیده می‌شود. نام یکی دیگر از پادشاهان هخامنشی یعنی اَرْتَخْشَر نیز مخصوصاً مورد علاقه بوده است و بر سکّه‌ها دیده می‌شود، اخبارالمعمّرین در فصل ۱۵ ارتاکیرْکِیش دارد.

۲۵ ـ وضع پارس بموجب این روایت چنان آشفته و پریشان بود که احتیاجی نبود تا ندای غیبی مرد مقتدر جاه‌طلبی را بشورش مسلّحانه‌ای وادارد، چنین وضعی را فریزر نیز در آغاز قرن نوزدهم در خراسان دیده بود. در آنجا نیز قدرت پادشاه مرکزی از قدرت اردوان در زمان طغیان اردشیر در پارس بیشتر نبود و بهمین جهت امرای مستقلّ بر ضدّ شاهزادهٔ حاکم شوریدند چنانکه اردشیر بر گوزِهْر شورید. آیا در زمان اشکانیان امرای محلّی عنوان شاه داشته‌اند؟ این امر محلّ تردید است زیرا

نویسندگان عربی برای امرای محلّی و حکّام نیمه مستقلّ اصطلاح خاصّی نظیر آنچه در پهلوی بوده است ندارند. سکّه‌ها را فقط شاهانی ضرب کرده‌اند که مدعّی تسلّط بر تمام ایالت بوده‌اند (بازرنگیان). اکنون باید دید که این همه جزئیات و تفاصیل در بارهٔ این اعمال اردشیر و دیگر کارهای او از کجا گرفته شده است با آنکه اطّلاعات نویسندگان عرب خیلی کمتر از اطّلاعات اخلاف اردشیر بوده است؟ دکتر اندره‌آس حدس میزند که این اطّلاعات از کتیبهٔ پایکولی بدست آمده است؛ این کتیبه میتواند صحّت تفاصیل مورّخان عرب و بعضی از اشتباهات ایشان را روشن سازد. ولی این کتیبه چون هنوز چنانکه باید منتشر نشده است (زیرا آنچه را توماس در نخستین کتیبه‌های ساسانی ص ۳۸ ببعد آورده است نمی‌توان انتشار نامید) احتمال مزبور عجالةً بهمان حال احتمال باقی می‌ماند.

۲۶ ـ اَرْتَبان نام آخرین پادشاه بزرگ پارثی است. در بارهٔ این نام رجوع شود به ص ۳۶ از کارنامک. ، پهلوی چنانکه از این قسمت متن بوضوح معلوم می‌شود بمعنی پَرْثَویک و پارثی است. رجوع شود به مقالهٔ اُلْسهاوْزِن «پَرْثوَه و پَهْلَوْ» (از گزارش ماهانهٔ اکادمی علوم برلین سال ۱۸۷۷) و به ZDMG ج ۳۱ ص ۵۵۷. بموجب روایات ایرانی خاندان اشکانی مقتدرترین خاندان ملوك‌الطوائف بودند و مقرّشان در ماد و مخصوصاً در راگانه (ری) بوده است.

۲۷ ـ از اینجا و مطالب آینده معلوم می‌گردد که اردشیر در خانوادهٔ خود نیز غاصب بوده است. در بارهٔ نام شاپور رجوع شود به کارنامک ص ۶۰ و بعد. با آنکه رومیان این کلمه را Sapor و یونانیان $\Sigma\alpha\pi\omega\rho\eta\sigma$ (هر دو با o) می‌نویسند تمام قرائن نشان می‌دهد که ایرانیان آن را Sâpûr (با û) تلفّظ می‌کرده‌اند چنانکه کلمهٔ نشاپور (بجهت ضرورت شعری اختصار نیشابور) هم در ویس و رامین با کلمهٔ «دور» قافیه شده است:

بدرد دل همی گرید نشاپور   از آن کاین نامور گشته است ازو دور

و در شاهنامه کلمهٔ پور که شاپور از آن ترکیب یافته است با دستور قافیه شده است (ج ۱ ص ۱۷ شعر ۵۴ از چاپ وولرس):

سیامک خجسته یکی پور داشت   که نزد نیا جای دستور داشت

از این قسمت بیشتر از پیش معلوم میگردد که گوزهر پادشاه دست نشانده‌ای بوده است که بر تمام پارس و یا قسمتی بزرگ از آن حکومت می کرده است و امرای محلّی تابع او بوده‌اند.

۲۸ ــ طبری قسمت میان دو علامت (   ) را از قلم انداخته است. ما این قسمت را از روی نسخهٔ سپرنگر که از روی همان مآخذ طبری نوشته است نقل کردیم.

۲۹ ــ خُمای زن اساطیری است که در اوستا هم (یَشْت ۱۳/۱۳۹) بنام هما ذکر شده است. این زن در داستانهای متأخّر ایرانی مقامی نظیر مقام سمیرامیس را داراست. از آثار او سه بنای بزرگ در نزدیکی‌های استخر ذکر کرده‌اند (طبری، حمزه ص ۳۱، دینوری، مسعودی ج ۴ ص ۷۶). قصری که ذکرش در اینجا آمده است باید در یک یا دو فرسخی استخر باشد. بهر حال این قصر از بناهای دورهٔ هخامنشی است (مطالب مجمل‌التواریخ مذکور در سفرنامهٔ اوزلی ج ۲ ص ۳۶۰ معمولاً منقول از حمزه است).

۳۰ ــ چنانکه از تاریخ دورهٔ هخامنشیان نیز برمی‌آید ایرانیان به عناوین و درجات خیلی علاقه داشته‌اند. تکامل آن در زمان شاپور دوّم انجام یافته است (رجوع شود به کارنامهٔ شهدای سریانی). شاید این تکامل بجهت نفوذ تشکیلات مشابهی بوده است که در امپراطوری رم اتّفاق افتاد و از عَهد دیوکلسین ببعد رو بفزونی نهاد. امّا اینکه اردشیر در این قسمت ترتیبات وسیعی داده باشد محلّ تردید است. گفتار مسعودی (ج ۲ ص ۱۵۳ و بعد و ص ۱۵۶ ببعد) کاملا روشن نیست. ابن قتیبه در عیون‌الاخبار (نسخهٔ پترسبورگ) از ابن‌المقفّع نقل می کند که اردشیر طبقات چهارگانه را برقرار ساخت. شاید این امر با چهار یا سه طبقهٔ اجتماعی قدیمی مربوط باشد (روحانیان، جنگجویان، کشاورزان؛ گاهی پیشه‌وران را هم ذکر می کنند؛ مسعودی ج ۲ ص ۱۶۲ نامه‌ای به اردشیر نسبت می‌دهد که در آن تغییر و اصلاحی در این وضع دیده می‌شود. این نامه در عیون‌الاخبار هم ذکر شده است). بهر حال این عناوین و درجات که غالباً ارثی بودند در زمان ساسانیان اهمیّتی بیش از پیش یافتند. احتمال می‌رود که معادل فارسی درجه «پایَگ» و «پایه» بوده است (در عربی مرتبه، در سریانی دَرْگا؛ رجوع شود به کارنامهٔ شهدا ج ۱ ص ۳۴؛ در یونانی

اکسیوما αξιωμα).

۳۱ - نام اپرسام Apersam در میان ارمنیان نیز دیده می‌شود، رجوع شود به موسی خورن ۳/۵۶ و الیزئوس (در لانگلوا ج ۲) ص ۲۱۵ و لازاروس (ایضا در لانگلوا) ص ۳۰۰.

۳۲ - طبری این قسمت را در نیافته و تحریف کرده است؛ من آن را از روی نسخهٔ سپرنگر ترجمه کردم. صورت عربی عنوان بزرجفرمذار بارها در طبری و نسخهٔ سپرنگر و تاریخ یعقوبی آمده است؛ نیز رجوع شود به مسعودی ج ۲ ص ۲۱۸ و ج ۹ ص ۳۷۴ و الفهرست ص ۳۱۵ س ۲۱.

توضیح آن با کلمهٔ فرماندار که من و عده‌ای پیش از من به آن معتقد شده بودیم با صورت ظاهر کلمه درست در نمی‌آید. همچنین چون کلمهٔ فرماندار معنی دیگری جز مطیع نتواند داشت با عنوان وزیر اعظم (که در بیشتر مآخذ مذکور بزرجفرمذار را به آن معنی ذکر کرده‌اند) مخصوصاً درست درنمی‌آید. معادل درست ارمنی آن در تاریخ الیزئوس چاپ و نیز ص ۲۰ وزُرگ هرَمَتَرْ wzruk Hramatar است که پاتکانیان (در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۱۴۴) آن را بناحق تغییر داده است. این کلمه با مصدر فرمودن نیز هیچ پیوستگی ندارد زیرا در این صورت بایستی فرَموذار و یا فرَماذار می‌بود. من گمان میکنم بتوان این کلمه را از مَتَنْ (در فارسی (آ) مذن) مشتقّ دانست. مَتار (اسم فاعل از آن بمعنی آینده) در متن پهلوی مینوخرد ص ۱۱ س ۱۳ (متن پازند ۲/۱۱۵ «مدار») آمده است؛ در این صورت معنی وزُرگ فرَمَتارْ (بفارسی بزرگ فرَمَذار) می‌شود «کسی که از همه پیش‌تر و جلوتر می‌آید» یعنی کسی که بعنوان بزرگترین شخص پیش از همه بشاه نزدیک است. پیش‌رو (که ممکن است در وهلهٔ اوّل بذهن برسد) نمی‌تواند معنی فرمتن باشد.

۳۳ - موبذان موبذ (بواو مجهول) در پهلوی مَگوپَتان مَگوپَتْ «رئیس دینی رؤسای دینی» است، رجوع شود به کارنامک ص ۵۹. مسلّم است که اردشیر دین محلّی را خواه از روی اعتقاد و خواه از روی حسابگری با حرارت خاصّی پذیرفته بود هم چنانکه یقیناً اعتقاد به زیر فشار بودن این دین پیش از او صحیح نیست. رؤسای دینی ایرانی که سخت خواهان آزار پیروان ادیان دیگر بودند بر طبق معمول از این پس

با اتحاد با نجبای بزرگ قدرت بزرگی در دولت بدست آورند.

۳۴ ـ قتل برادران در اینجا تا اندازه‌ای آشکارا ذکر شده است. گمان میرود که اردشیر در قتل برادرش شاپور، که ظاهراً بر اثر قضای آسمانی بوده است، نیز دست داشته است. چه اختلاف عجیبی است میان اعمال واقعی این فاتح خونخوار و میان آنچه بعداً بعنوان خردمندترین پادشاهان شناخته شده است!

۳۵ ـ کرمان، تا اندازه‌ای، شاخه‌ای از پارس است. صورت‌های قدیمی کلمهٔ بلاش عبارت است از ولاش، ولگش، Vologesus و غیره؛ رجوع شود به ZDMG ج ۲۸ ص ۹۴ ببعد. در آنجا در پاورقی ۱ ص ۹۶ یکی از صور قابل قبول را گلاش دانسته‌ام؛ این شکل را درست در کلمهٔ کُلاشگِرْد، دهی واقع در نزدیکی مرو، پیدا کردم (یاقوت ج ۴ ص ۲۹۷)؛ نام فارسی این ده قطعاً گلاشگرد بوده است. بدین ترتیب می‌توانیم این بلاش را با Vologesus که سکّه‌های او تا سال ۲۸ ـ ۳۲۷ مسیحی بدست آمده است یکی بدانیم. موردتمان (گاه شماری ساسانیان ص ۴) معتقد است که این شخص خود را پس از سقوط ارتبان تا مدّتی در سمت شرقی مملکت ایران نگاهداشته بود. بنا بر این، متن ما تاریخ این لشکرکشی را کمی زودتر از تاریخ واقعی نشان داده است. ممکن است شهر ولاشگرد واقع در جنوب غربی کرمان نام خود را از این شخص گرفته باشد (ابن حوقل ص ۲۲۶ س ۸ و مواضع دیگر).

۳۶ ـ شاید بنای شهر وِهْ اَرْتَخْشیر = بِهْ اردشیر که عرب‌ها آن را بَرْدَسیر و خود اهالی گُواشیر (gu بجای we) کرده‌اند به آن مربوط باشد. این شهر واقع بود در شمال شهر مرکزی کرمان بمسافت دو روزه راه از آن (یاقوت ج ۱ ص ۵۵۵؛ حمزه ص ۴۶؛ ابن حوقل ص ۲۲۵ و غیره. شاید کلمهٔ نَرْماشیر (امروز هم از شهرهای معروف کرمان) هم از نام اردشیر ترکیب یافته باشد.

۳۷ ـ این نخستین صورت معقول و صحیحی است از داستان جنگی که اردشیر، بگفتهٔ کارنامک و فردوسی (بنقل از کارنامک)، با اژدهائی که معبود و مورد پرستش بوده است کرده است. اَشْتَوَذْ، و یا بهر نحوی که بتوان آن را خواند، از قرائت نادرست و تحریفات دیگر کلمهٔ پهلوی هَفْتانبُخْت ناشی شده است (در شاهنامه هَفْتْواذ).

۳۸ ـ داستان مِهرَکْ (شکل قدیم‌تر آن مِثرَک) از یکسوی مربوط است به جنگ با اژدها و از دیگر سوی بداستان تولّد هُرْمِزْد. رجوع شود به کارنامک و مطالب آینده. کارنامک نام مقرّ مهرک را ذکر نمی کند؛ اَبَرْساس مذکور در طبری ناشی از سوء فهم است. فردوسی بمیل خود مقرّ مهرک را شهر کَهْرَم (جَهْرُم در نقشه‌ها) گفته است. اردشیر خُرّه (اردشیر شکوه) نامی است که اردشیر به شهر گور (با واو مجهول) و ناحیهٔ آن داده بود.

۳۹ ـ بگفتهٔ حمزه (ص ۴۶) نام این شهر مترادف با کلمهٔ گودال و مغاک است؛ پس باید آن را بواو مجهول خواند. نام این شهر بعدها پیروز آباذ (با یاء و واو مجهول) شد و پس از آن پیروز آباذ (با یا و واو معلوم) گردید و امروز فیروز آباد است. تَرْبال ظاهراً بمعنی برج است (یاقوت ج ۳ ص ۵۲۵؛ ولرس ج ۱ ص ۴۳۱؛ مسعودی ج ۴ ص ۷۸ و کتب لغت عربی). بناهائی که اردشیر در این شهر کرده است در کارنامک نیز مذکور است؛ رجوع شود به مسعودی ج ۴ ص ۷۸ و اصطخری ص ۱۲۴ در بالا. تصاویر آثار ساختمان‌هائی که دست کم قسمتی از آن ممکن است از اردشیر باشد در کتاب فلاندن (تصویر ۳۵ ببعد) موجود است.

۴۰ ـ مقصود از مردم در متن این گزارش‌های مأخوذ از اصل فارسی باید نجبا و اعیان باشد. معلوم است که این نامه‌ها و خطابه‌ها از اختراعات نویسندگان پهلوی است.

۴۱ ـ کُرْد در اینجا بمعنی مردم دور از فرهنگ استعمال شده است. بیانات هرُدُتْ بساکنان پارس در زمان اردشیر هم منطبق می گردد (ج ۱ ص ۷۱).

۴۲ ـ طبری نام آن را ذکر نکرده است. در نسخهٔ سپرنگر «حرنوبه» (بدون نقطه) آمده است.

۴۳ ـ بیانی است از روی استهزا و طعن؛ یعنی اگر گذاشتم می‌توانی مقاصد گزاف هوس آمیز خود را اجرا کنی، امّا نخواهم گذاشت. رام اردشیر بمعنی شاد اردشیر است.

۴۴ ـ خوزستان یا سوزیانا سرزمینی است واقع در مغرب پارس. برای نامهای این سرزمین رجوع شود به «گزارش‌های گوتینگن» سال ۱۸۷۴ شمارهٔ ۸ ص ۱۸۲

بعد؛ مطالب دیگری باید بر آن افزوده شود. برای شاهان دست‌نشاندهٔ آن رجوع شود به همان مقاله ص ۱۹۱ ببعد.

۴۵ ـ یعنی احتیاجی نیست که شهری بنام خود بسازم، زیرا چنین شهری هم اکنون هست و با آثار مرگ و هلاک تو آراسته خواهد شد.

۴۶ ـ بار نخستین است که در اینجا از ناحیه‌ای که از نظر جغرافیائی کاملاً از پارس جداست سخن میرود. بجز آن در جاهای دیگر از پادشاهان اصفهان خبری نداریم. شاذشاپور بیشتر بنام شهر می‌ماند تا بنام شخص؛ یا آنکه شاذ شکل قدیم‌تری است از شاه؟ (شاه در اصل خشایَثیَه بوده است).

۴۷ ـ اَرَّگان شهری است که در قرون وسطی از آن فراوان یاد شده است و واقع بود میان اهواز و پارس. دُبُده De Bode خرابه‌های آن را نزدیک بهبهان امروز دیده است (سفر در لرستان ج ۱ ص ۲۹۵ ببعد). مواضع مذکور دیگر همه واقع است در ولایت اهواز. رام هُرْمِزْد و تاشان (امروز تاشون؛ رجوع شود به دبده، کتاب مذکور ص۳۴۴ ببعد) هنوز هم هستند. سُرَّکْ ناحیه‌ایست که دورَکْ (بواو مجهول) در آن واقع است (در جنوب غربی آن). تلفّظ نام سمبیل (بمسافت یک روزه راه از ارگان) نامعلوم است.

۴۸ ـ دجلهٔ کوچک (بعربی دُجَیْل= Pasitigris) همان کارون است. سوق‌الاهواز= خوُجِسْتان‌وَجار (بفارسی خوزستان بازار) شهری است که معمولاً بطور ساده اهواز خوانده می‌شود. دخل و تصرّف اردشیر در خوزستان بعنوان فرمانروای آن دلیل بر آنست که پادشاه آن بکلّی مغلوب و منکوب شده بود.

۴۹ ـ هر دو موضع هم اکنون در نزدیکی شیراز هستند. جغرافی نویسان بیشتر هر دو را با هم ذکر می‌کنند و گاهی هم بعنوان دو مرحله و دو منزل پشت سر هم ذکر شده است؛ رجوع شود از جمله به اصطخری ص ۱۳۵ در بالا و مقدسی ص ۴۵۶ س ۱۰ و ۴۹۶ س ۱۲.

۵۰ ـ مَیْشان و یا میشان (بیاء مجهول) و بیونانی مِسِنه Μεσηνη و بعربی مَیْسان از قرار معلوم دولتی بود در ناحیهٔ بصره بر کرانهٔ دجلهٔ پائین، و کم و بیش باینشی تابع دولت پارت بوده باشد. مرکز آن «شهر سپاسینُس»، کرخ اَسْپسْنا (در

کتیبه های پالمیر از سال ۱۵۱ مسیحی)، و بیونانی سپاسینوخرکس Σπασινου Χαραξ و یا بطور ساده «شهر» (کَرْکا در کتیبه‌های پالمیر از سال ۱۹۳ مسیحی) و خَرَکْس Χαραξ نامیده می‌شد. از این رو معلوم می‌شود که «کَرَخْ مَیْشان» همان «شهر میشان» است. با وجود این نسبت بنای آن به اردشیر بیک معنی ممکن است درست باشد نظر سن‌مارتین (جستجو در بارهٔ خاراسِنْ ص ۲۵۵ و بعد) که بموجب آن دولت میسِنه پس از انقراض دولت پارث دوام یافته است نادرست است. ماوزنی‌ها را که یولیان با آنها سر و کار داشت بدلایل جغرافیائی نمی‌توان ساکنان مَیْشان دانست (ایشان ساکنان ماحوزا واقع در نزدیکی سلوکیّه بودند). تلفظ نام پادشاهی که طبری ذکر کرده است بدرستی معلوم نیست و با نامهائی که در سکّه‌ها و کتابها آمده است شباهتی ندارد. کَشْکَرْ (بعربی کَسْکَرْ) واقع در شمال و در مردابهای واسط باید غیر از دولت مذکور باشد. در آنجا بگفتهٔ نسخهٔ سپرنگر (ص ۶۳) اردشیر پادشاه آن اَفْقُور پسر بلاش را (نام او محرّف از اَفْقُوُر Pakōr) که از طرف خُمای بسلطنت تعیین شده بود پس از چند صد سال پادشاهی کشته است (شاید یکی از اعقاب او بوده است). نامهای پارثی در اینجا قابل توجّه است.

۵۱ ـ شاید بهتر بود بجای «هُرمِزْدَگان»، «هُرْمِزْدْ ـ جان» بنویسم. این نام را طبری و دینوری با دال و نسخهٔ سپرنگر بی‌دال نوشته‌اند. متأسفانه محلّ امروزی این موضع که جنگ قطعی و نهائی در آن روی داده بود معلوم نیست. مهر ماه هفتمین ماه از سال ایرانی است. آیا میتوان تاخت و تازهای سه‌گانهٔ اردشیر را در سمت غرب با سه پیکاری که بشکست پارثی‌ها منتهی شد یکی دانست؟ (دیو کاسیّوس در آخر = زُناراس ۱۲/۱۵).

۵۲ ـ پس عمل صادقانه‌ای نبوده است!

۵۳ ـ زیرا او آن نامهٔ توهین‌آمیز را نوشته بود.

۵۴ ـ شاهانشاه عنوان قدیمی پادشاهان بزرگ نواحی دجله و مملکت ایران بوده است. اردشیر را بر سنگ نبشته‌ها «ملکان ملکا» نوشته‌اند (شاهان شاه تلفّظ می‌شد)؛ در صورتیکه پدر او پابک فقط ملکا (شاه) نوشته شده است. خود اردشیر هم خود را در سکّه‌های نخستین فقط «شاه» خوانده است. زمان سلطنت اردشیر را باید از روی

این پیروزی که احتمالا در سال ۲۲۶ مسیحی بوده است بشمار آورد.

۵۵ ــ دینوری محلّ اصلی جنگ را نهاوند واقع در ماد می‌داند (و همچنین مجمل‌التواریخ ص۶۱ از چاپ طهران) بگفتهٔ دینوری نام این پادشاه فُرُّخان بود که از اعقاب اردوان و یا پسر او بوده است؛ بهر حال گفته‌های او در اینجا پریشان و درهم است، امّا ممکن است که فَرُّخان یکی از پسران ارتبان باشد که بگفتهٔ دیوکاسیوس (در موضع مذکور در فوق) در ارمنستان با اردشیر می‌جنگیده‌اند. دِیُو نیز مانند طبری فتح ماد بزرگ (هَمَذان = اکباتانا، و دیگر بلاد جبال) را، پس از شکست ارتبان می‌داند. خاطرهٔ خسارات سنگینی که اردشیر در این فتح متحمّل شده بود در کارنامک مانده است. (ص ۴۸ و بعد). اردشیر نتوانسته بود ارمنستان را تصرّف کند و این مطلب از اطّلاعات کمی که از مبالغات گزاف نویسندگان ارمنی و گفتار دِیُو بدست رسیده است معلوم میگردد؛ امّا ناحیهٔ موصل برعکس آن کاملا مطیع شده بود. درست معلوم نیست که اردشیر واقعاً آذربایگان (ماد شمال غربی، آتروپاتنه، رجوع شود به کارنامک ص ۵۰) را فتح کرده باشد.

۵۶ ــ سورستان ترجمهٔ فارسی «بیت‌اَرَمایه= Bêth-Aramâjê» است یعنی سرزمین سریانیان و آرامیان. این کلمه نام ناحیه‌ای بود که شهرهای شاهنشین تیسفون و سلوکیّه در آن واقع بودند؛ زیرا اوضاع خاصّی موجب شده بود که شاهنشاهی بزرگ ایران قوای اصلی خود را در این سرزمین بیگانه که مسکن آرامیان بود نگاهدارد. بشواهدی که در ZDMG ج ۲۵ ص ۱۱۴ ببعد راجع به بیث‌اَرَمایه ذکر کرده‌اند می‌توانستم در اینجا شواهد بسیار دیگری بیفزایم (مثلا بیثارَمائیس مذکور در کتاب مناندر پرتکتور فصل ۱۱). Βιθαραμαις راجع بسورستان نیز مقایسه شود با حمزه ص ۲۳۸. هیوئن‌تسانگ چینی در اثر اشتباهی که بسهولت قابل توضیح است «سورَستانه» را پایتخت دانسته است نه سرزمینی که پایتخت در آن واقع بوده است (رجوع شود به «خاطره‌هائی از کشورهای غربی» ج ۲ ص ۱۷۸). سواد «سرزمین کشاورزی» کم و بیش با «عراق سرزمین بابل» یکی است.

۵۷ ــ المدائن (شهرها)، نه «دو شهر» که غالباً در معنی آن گفته‌اند زیرا

مدائن جمع است نه مثنّی) مجموعهٔ شهرهای حکومت‌نشین بود که بر دو طرف دجله واقع بودند و مهم‌ترین آنها تیسفون (بیاء مجهول، بعربی طیسفون؛ و توسفون بواو مجهول؛ و صور فرعی دیگر) و وِهْ اردشیر یا بِهْ اردشیر (با صور فرعی دیگر)، که همان سلوکیّه است که اردشیر آن را از نو ساخته بود، بودند. در بارهٔ این شهرها میخواهم در جای دیگر بتفصیل سخن بگویم.

۵۸ ـ تقسیمات کوچکتر را در عراق رُستاک نمی‌گفتند بلکه تَسوک (بعربی طَسّوج) میخواندند. (حاشیهٔ شماره ۸ این فصل) تَسوک باید بمعنی $\frac{۱}{۲۴}$ باشد (مفاتیح‌العلوم خوارزمی و لغت‌نامهٔ وولّرس). یعقوبی می‌گوید عراق ۴۸ تسوک بود و بگفتهٔ ابن‌خردادبه (ص۲۸) و مقدسی (ص۱۳۳) ۶۰ تسوک بود که باز با تقسیم $\frac{۱}{۲۴}$ درست در می‌آید. باید متوجّه بود که تقسیمات در دولتهای شرقی از روی نواحی مالیاتی بود. در میان نواحی واقعاً پر ثروتی که بشاهنشاهی ایران تعلّق داشت سرزمین بابل از ولایات دیگر مهمّتر بود.

۵۹ ـ بِهْرَسیر شکل عربی بِهْ اردشیر است و دلیل اینکه نباید بَهُرْسیر خواند اشعاری است که یاقوت در ذیل این کلمه ذکر کرده است. در کتابها بیشتر بجای بِهْرَسیر نَهَرْسیر و یا نَهَرْشیر آمده است. این دو صورت اخیر گرچه بجهت شباهت اسمی با نواحی مالیاتی عراق که غالباً با نهر (جوی) ترکیب می‌شود ممکن است بظاهر محتمل جلوه کند ولی بهر حال نادرست است.

۶۰ ـ بگفتهٔ ابْن‌خُرْداذْبِه (ص ۲۹) استانی که پایتخت شاهنشاهی ساسانی در آن بود بنام بنیادگذار این شاهنشاهی اردشیر پابکان نامیده می‌شد. این پنج تسوک بگفتهٔ او اجزاء این استان را تشکیل می‌دادند؛ قدامه نیز با او موافق است (ص ۲۳۶)؛ این تقسیم بدانگونه که در اینجا آمده است از اردشیر نیست بلکه از اواخر دورهٔ ساسانیان است و عربها نیز آن را بهمان نحو پذیرفتند. یکی از دلایل ما این است که نام رومَکان اگر درست باشد بمعنی رومیان است و مانند رومیّه اسم شهر انطاکیهٔ نو است که خسرو اوّل برای اسیران رومی ساخته بود. این شهر بر کنار دجله کمی پائین‌تر از سلوکیّه قرار داشت (رجوع شود به نقشهٔ Chesney). گوثا که در کتاب دوم ملوک تورات (فصل ۱۷، آیهٔ ۲۴ و ۳۰) نیز ذکر شده است شاید همان تلّ ابراهیم

باشد که درست در جنوب سلوکیّه بر جَبل ابراهیم واقع است. نام این پیغمبر که با نام موضع ترکیب یافته بود بعدها نام اصلی محلّ را از میان برده است. گویا یاقوت از نام دو تَـوک دیگر اطّلاع درستی نداشته است. استخر همواره در نظر ایرانیان و شاید هم بطور رسمی پایتخت مملکت شاهنشاهی بوده است ولی چون پارس دور و کنار افتاده بود کمتر از زمان هخامنشیان برای مقرّ سلطنت مناسبت داشت. پایتخت واقعی تیسفون بوده است و گاهی هم شهری در خوزستان (رجوع شود بمطالب آینده). این را هم باید گفت که ساکنان پارس در زمان ساسانیان از مزایائی که در زمان هخامنشیان داشته‌اند برخوردار نبوده‌اند.

۶۱ــ احتمال میرود که کلمهٔ عربی «عامل» ترجمهٔ کلمهٔ فارسی «کاردار» باشد.

۶۲ــ این مطلب ممکن است درست باشد که اردشیر پس از فتح اراضی دجله و ماد نواحی شرقی را نیز فتح کرده بود. سَگِسْتان (سَکَسْتان، شکل تازه‌تر آن سیستان) سرزمینی است که دریاچهٔ زَرَه یا هامون در آن واقع است و پایتخت آن زرنگ بوده است. نیمی از این شهر بایستی بنای اردشیر باشد (مقدسی ص ۳۰۵ و بعد). گرگان (هورکانیه) سرزمین معروفی است واقع در گوشهٔ جنوب شرقی دریای خزر و در همه اوقات از مواضع دفاعی ایرانیان بوده است در برابر اقوام وحشی. اَبْرَشَهْر نام قدیمْ ترِشهر، و بعبارت بهتر، ناحیهٔ نیوشاپور (بیاء مجهول، امروزه نیشاپور، بعربی نیسابور) بوده است. این ناحیه که در ولایت خراسان امروزی واقع است موطن پارتیان بوده است.

۶۳ــ در اینجا زیاد مبالغه شده است. سرزمین واحه‌ایِ مرو (مرگو، در اوستا مولورو Mōuru) ممکن است که در تصرّف اردشیر و بسیاری از پادشاهان ساسانی بوده باشد امّا مرزهای جیحون که بگفتهٔ فردوسی مرز قانونی میان ایران و توران بوده است تازه در زمان خسرو اوّل در دسترس ایرانیان قرار گرفت. بلخ (بَهْل، باکترا) تا آن زمان پایتخت دولتی بیگانه بوده است و احتمال نمی‌رود که یکی از پادشاهان ساسانی تا خوارزم (سرزمین حاصلخیز واقع بر مصبّ رود جیحون، خیوهٔ امروزی) رسیده باشد. ماوراءالنّهر که گویا در اینجا از قسمتهای خراسان «مشرق»

بقلم رفته است هرگز جزو قلمرو ساسانیان نبوده است. وسعت قلمرو هخامنشیان در مشرق خیلی بیشتر از ساسانیان بوده است.

۶۴ ـ فتح کوشان مستلزم فتح باکترا نیز هست ولی اصل مطلب درست نیست. زیرا کوشان‌ها قومی بودند که در باکترا سکونت داشتند. ذکر قوم کوشان در «کتاب قوانین ممالک» سریانی که در آغاز قرن سوّم نوشته شده است (کورتن در Spic. Syr. ۱۵/۱۰ و ۲۰/۹) رفته است و نیز در کتاب موسی ارمنی (از جمله در ۲/۲) وفاوستوس. نیز موضع مذکور در کتاب لاگارده (Anal. Syr. ۲۰۷/۱۹۰) مبنی بر خاطرهٔ مبهمی از این ارتباط و پیوستگی است («کوشان» و «بَخْل»). ابل رِموسات (Nouv. mél. as. ج ۱ ص ۲۲۰ و بعد و ص ۲۳۸) دریافته است که «یوئی ـ چی Youei-chi بزرگ» که پادشاه آن «کوئی خوئانگ Kouei chouang و پایتخت آن «پولو Polo» بوده است با کوشان واقع در بَهْل، باکترا یکی بوده است. من نیز در اینجا می‌توانستم از کتب عربی مواردی نقل کنم امّا این موارد مکان جغرافیائی دقیق این قوم را بدست نمی‌دهد. آنچه Treb. Pollio در کتاب والریان فصل ۴ در بارهٔ مردم باکترا که در زمان شاپور اوّل مستقل بوده‌اند ذکر کرده است نیز با این قوم تطبیق می کند. امّا از کتاب وپیسکوس (اورلیان فصل ۳۳ و ۴۱) مطلب مثبتی در بارهٔ وضع سیاسی باکتریا معلوم نمی‌شود. گزارش‌های ارمنیان در بارهٔ اشکانیان (پارتی‌ها، پَهْلَوْها) بَهْل ارزشی ندارد.

۶۵ ـ طوران یا طُواران مذکور در مقدسی (ص ۲۴) مسلّماً غیر از توران (سرزمین اقوام شمالی) است. بگفتهٔ اصطخری (ص ۱۷۶) و جغرافی‌نویسان دیگر طوران قسمتی از بلوچستان امروزی است که پایتخت آن کُزدار (قُصْدار) است (تقریباً در زیر ۲۸ درجه عرض شمالی) و تا اندازه‌ای مطابق است با خان‌نشین امروزی کلات. طوران و ماکران (تاریخ اصفهان ابونُعَیْم، نسخهٔ خطّی لیدن ورق «۲۳»؛ مقایسه شود با یاقوت که در «ج ۴ ص ۹۰۶ و بعد» وجه اشتقاق نادرستی برای آن از قول حمزه نقل می کند: «ماه ـ کُران»؛ در جغرافیای موسی خورن چاپ پاتکانیان ص ۲۳ مَکْران آمده است) و یا مُکْران و مِکْران، سرزمین بایر ساحلی، با هم ذکر می‌شوند وسبئوس (رجوع شود به کتاب هوبشمان، تاریخ ارمنستان ص ۱۸ و پاتکانیان در

جغرافیای موسی خورن ص ۶۶) نیز هر دو را با هم ذکر کرده است و در نوشتهٔ او نباید تغییر داد. اردشیر حقیقة به این سرزمین‌ها دست نیافته بود و این مطلب از آنجا معلوم می‌شود که پسر او شاپور اوّل در کتیبهٔ حاجی‌آباد خود را «شاهنشاه ایران و جزایران» می‌نامد امّا پدرش را فقط «شاهنشاه ایران» می‌خواند و از این راه می‌رساند که خود او شاهنشاهی ایران را تا آنسوی مرزهای دوران اخیر پارثیان گسترش داده است.

۶۶ ـ هر دو کرانهٔ خلیج فارس یک ناحیه را تشکیل می‌دهد. همچنان که ایرانیان غالباً با کوشش تمام سواحل خود را محکم در دست داشته‌اند (حتّی در زمان صفویان) گاهی هم بسواحل عربستان حمله کرده‌اند. البتّه برعکس آن گاهی سواحل خاصّ خود ایرانیان در دست عربها بود که گرمای سوزان آن ناحیه را بهتر از ایرانیان تحمّل می کردند و در دریانوردی بهتر از ایرانیان بودند.

۶۷ ـ این نام در میان پارثیان زیاد دیده می‌شود. شاید دولتی بوده است تابع پارثیان و یا از دولتهای فرعی پارثی. نام یکی از حکمای مشرق در کتاب سلیمان بصری (نسخهٔ خطّی سریانی متعلّق به کتابخانهٔ مونیخ ورق ۸۸) «هُرمِزد پسر سَنَطْروق» است.

۶۸ ـ گویا اردشیر برای عبادت گوشه‌گیری کرده و مدّتی هم بر همان حال زندگی کرده‌بود (مسعودی ج۲ ص۱۶۰)؛ مجمل‌التواریخ (چاپ طهران ص۶۲) مرگ او را در استخر می‌داند. شرکت شاپور در سلطنت از بعضی سکّه‌ها معلوم می‌گردد (مثلاً بارتولومئی ج ۱ ص ۱۵؛ توماس «سکّه‌های پیشین ساسانی»، تصویر ۱ شماره ۱۲). تا اینجا داستان اعمال اردشیر تقریباً بدون گسستگی و با وحدت اسلوب ذکر شده است؛ یعقوبی نیز خلاصهٔ آن را نقل کرده است. دینوری بعضی از این مطالب را به‌ترتیب دیگری آورده است امّا منبع او با طبری یکی است. از اینجا به بعد (هم در طبری و هم در نسخهٔ سپرنگر) تکمله‌هائی از منابع دیگر ذکر شده است.

۶۹ ـ دوّمین تعدیلی است از جنگ با اژدها که در اینجا به ملکه تبدیل شده است. رجوع شود به کارنامک ص ۳۷ . متن پهلوی بجای آلار «گُلار» دارد.

۷۰ ـ ذکر رام اردشیر از این پیش بطور فرضی آمده است (در نامهٔ اردوان).

حمزه (ص ۴۷) میگوید که نمی‌داند محلّ شهر کجا است. بگفتهٔ کارنامک اردشیر شهری بنام رامِشْنِ اَرْتَخْشیر بنا کرده بود.

۷۱ ـ در منابع سریانی نیز باین شکل آمده است. این کلمه بعدها ریشهر (بیاء مجهول) شده است (در عربی راشهر نیز نوشته شده است). امّا این شهر ریشهر (بیاء معلوم) امروزی واقع در نزدیکی بوشهر (در سفرنامهٔ دلاواله ج ۳ ص ۱۰ س ۶ « Riscel »؛ مقایسه شود با کتاب نیبور، وصف عربستان ص ۳۱۵) نیست که ظاهراً در زمان پرتقالیان اهمیّتی کسب کرده بود؛ بلکه خیلی دورتر و در شمال غربی آن است (رجوع شود به مقدسی ص ۴۵۳ و مخصوصاً اصطخری ص ۱۱۶).

۷۲ ـ رجوع شود بحاشیهٔ ۴۸ این فصل. در اینجا نام رسمی آن را ذکر کرده است که در تلمود (بابابترا، ورق ۵ .a) و کتب سریانی هم آمده است (تاریخ شهدا تألیف رایت ص ۱۰؛ کارنامهٔ شهدا تألیف السّمعانی ج ۱ ص ۴۱؛ کتابخانهٔ شرقی تألیف السّمعانی III,I ،۱۳۳b؛ فهرست رایت، در فهرست مواضع ذیل این کلمه و غیره؛ گاهی اندکی تحریف در آن راه یافته است). بعدها بصورت هُرْمُشیر در هم فشرده شده است؛ رجوع شود به تعلیق دخویه بر مقدسی ص ۴۰۶؛ بلاذری ۳۸۳.

۷۳ ـ رجوع شود بحاشیهٔ ۵۰ همین فصل. ابن قتیبه و سعیدبن‌البطریق و یاقوت « استر آباذ » می‌نویسند و طبری و سپرنگر فقط استاباذ (و یا بهر نحو که این شکل را بتوان تلفظ کرد). شکل کلمه بدرستی معلوم نیست.

۷۴ ـ در بارهٔ « خطّ » رجوع شود به « جغرافیای قدیم عربستان » تألیف سپرنگر در مواضع متعدد و مخصوصاً بند ۱۷۰ (در کتاب السّمعانی III,I,136;a و 143b حطا آمده است). خطّ قسمت ساحلی بحرین است که قطیف و عُقَیر (Adjeir) در آن واقع است. قسمت اوّل نام فارسی این شهر کاملاً نامعلوم است. حمزه آن را بَتَنْ خوانده و توضیح داده است امّا صحت آن محلّ تردید است. دینوری « فوران اردشیر » گفته است.

۷۵ ـ حَزّه موضع قدیمی است واقع در نزدیکی اربلا و بارها در نوشته‌های نسطوری بعنوان یک مطران‌نشین مسیحی ذکر شده است. « بوذ » چندان قطعی نیست

امّا حمزه نیز چنین آورده است (ص ۴۷). امّا بعید بنظر نمی‌رسد که نام این شهر از اردشیر دوّم گرفته شده باشد که پیش از سلطنتش «پادشاه حَدْیَبْ» (آدیابنه، یعنی ناحیهٔ اربلا) بوده است (کارنامهٔ شهدا ج ۱ ص ۹۹ ببعد). از اینجا است که ناحیهٔ موصل (ابن خرداذ به ص ۴۳، از روی قرائت نسخهٔ خطّی که دخویه بمن خبر داده است) بوذ (؟، در نسخهٔ خطّی بوید) اردشیران نامیده می‌شد. بطور کلّی نباید به اخبار مربوط به بنای شهرها اهمیّت داد. رسم نامطلوب تسمیهٔ جدید شهرها بنام شاهان و شاهزادگان در میان ساسانیان رایج‌تر از امپراطور روم بود. بسیاری از این نام‌ها فقط بمدّت کوتاهی رایج می‌شد چنانکه مردم نسل‌های بعد نمی‌توانستند مکان نامهای مذکور در روایات را تعیین کنند. در بارهٔ نامهای دیگر دست کم این تردید حاصل می‌شد که بنای شهر را به کدام یک از امرای متعددی که همه همان نام را داشته‌اند نسبت داد. در بسیاری از مواقع مقصود از بنای شهر فقط بنای بعضی از ابنیه یا استحکامات در آن بوده است. فهرست شهرهای اردشیر بگفتهٔ ابن‌المقفّع (بنقل سعیدبن‌البطریق و ابن قتیبه از او) فقط از شش نام تشکیل می‌شود. ظاهراً فردوسی نیز همین شش نام را در دست داشته است ولی آن را با بیدقّتی معمولی ذکر کرده است. دینوری نیز چنین است امّا حمزهٔ دانشمند آنچه توانسته است جمع کرده است (مجمل‌التواریخ نیز معمولاً از او پیروی کرده است). بحث بیشتر در این باب بدرازا می‌کشد. برای بناهای دیگر منسوب به اردشیر رجوع شود به حمزه ص ۴۸ و یاقوت ج ۴ ص ۵۲۷.

۷۶ ــ گویا این قسمت خلاصه‌ای باشد از ابن‌المقفّع که ابن قتیبه و سعید بن البطریق از آن بیشتر نقل کرده‌اند. این نامه با نامه‌های نظیر آن که ابن‌المقفّع نقل کرده است (مقایسه شود با بسیاری از نامه‌های مذکور در شاهنامه) از محصولات بلاغی دورهٔ اخیر ساسانیان بوده است.

۷۷ ــ این نوشته بسیار معروف بود امّا باز باید از آثار خطابی زمانهای بعد باشد.

۷۸ ــ در این جا داستان کارنامک و روایت فردوسی یکبار تاریخی‌تر از گفتار مورخین است، زیرا اعتراف می‌کنند که اردشیر چندین بار شکست‌های سختی

متحمّل شده است. نویسندگان شرقی در بارهٔ جنگهای او با رومیان چیزی نمی‌دانند. این جنگها در آغاز در حقیقت بنفع اردشیر پیش می‌رفت امّا او بعداً مجبور به عقب‌نشینی گردید. من در اینجا حق را با تیلمونت بجانب لامپی‌ریدوس، تاریخ الکساندر سیوروس، ۵۶ (مقایسه شود با اویتروپ ۸/۲۳ و با کتاب مؤلفی که از روی آن نوشته است) می‌دهم نه به هردیان ۶/۲ .

۷۹ ــ اردشیر را پادشاهی نمونه و قانونگذار شناخته‌اند و این ادّعا با آنکه بسیار مبالغه‌آمیز است بی‌اساس هم نیست. میگویند او بجمع کتب و تصانیف پرداخت (مجمل‌التواریخ چاپ طهران (صفحات ۶۱ و ۹۴) و تاریخ‌گذاری را مرتّب کرد (الاثارالباقیه ص۳۲ بنقل از بحتری). از کارهای برجستهٔ او یکی هم تأسیس دستگاه جاسوسی هوشیارانه‌ای را ذکر می‌کنند (میرخوند؛ مقایسه شود با الفخری چاپ اهلواردت ص۲۸)؛ نظیر این کار را هردت ج۱ ص۱۰۰ به دیوکِس (پادشاه ماد) نسبت داده است (بطور کلّی هردت ترتیب آداب درباری و رسوم و غیر آن را بهمان نحو باو نسبت میدهد که مسعودی به اردشیر). در کتب پهلوی که بدست ما رسیده‌است نیز از او بهمین نحوسخن رفته است. باید در نظر داشت که حاملان اصلی این روایت روحانیانی بودند که اردشیر را بیشتر بجهت حمایت او از عقاید دینی می‌ستوده‌اند تا بجهت بنیادگذاری او شاهنشاهی ایران را. بهمین جهت این روایت دینوری، که اردشیر میخواسته است با وزیر خود اَبَرْسام به مسیحیت بگرود ولی بجهت مقاومت علنی سپاهیان از این کار منصرف شده است جائی برای تعجّب باقی نمی‌گذارد. دینوری در داستان بهرام چوبین باز باین قصّه بر میگردد (اثر خفیفی از آن در شاهنامهٔ فردوسی نیز دیده می‌شود، چاپ ماکان ص ۱۸۴۵ شعر ۲۰ ببعد). این قصّه که در آن اردشیر را معاصر عیسی نیز دانسته‌اند ممکن است جعل مخالفان دودمان ساسانی باشد و بهمین جهت ذکر این مطلب در داستانی که بهرام چوبین را، که سرسخت‌ترین مخالفان این خاندان بوده است، می‌ستاید تصادفی نیست.

۸۰ ــ مدّت جنگهائی را که اردشیر پیش از سلطنت خود کرده است نمی‌توان تعیین کرد. مسعودی (ج ۲ ص ۱۶۱) آن را دوازده سال و صاحب مجمل‌التواریخ سی سال گفته است. همین رقم را خوندمیر در نسخهٔ طبری فارسی خود دیده است؛

فردوسی مجموع پادشاهی اردشیر را چهل سال و ۲ ماه گفته است.

۸۱ ــ این روایت که مانند دیگر روایات منقول از هشام در نسخهٔ سپرنگر نیست دارای منشأ و خصوصیّاتی است که کاملا با روایات پیشین فرق دارد. این از روایات عربی و سریانی مردم حیره است که مانند بیشتر نظائر آن بعضی از خاطرات حقیقی را با لباسی از شعر می‌پوشانند. من نمی‌توانم بگویم که این خبر بر چه اصل و پایه‌ایست، تقابل و تضادّ میان اردوانیان و آرَمانیان درست بیان نشده است زیرا در عین اینکه اردوانیان ممکن است پیروان اردوان باشند آرَمانیان قوم خاصّی را می‌رساند. بهمین ـ جهت توجیه معکوس حمزه (ص ۹۷) نیز درست نیست که میگوید اردوانیان نَبطیان سوریّه بوده‌اند. طبری دقیق‌تر گفته است (نسخهٔ توبینگن ورق ۵۱) که آرَمانیان در قسمت بالای بابل و اردوانیان در قسمت پائین آن می‌نشستند. «نَبَطی» تسمیهٔ خالص عربی است برای همهٔ آرامیان (ZDMG ج ۲۵ ص ۱۲۲ ببعد). ارمان (ارم) نام صحیح این قوم است امّا در اینجا به اغلب احتمالات بساکنان بیث آرَمایه (ZDMG ج ۲۵ ص ۱۲۰ و بعد؛ نیز رجوع شود بحاشیهٔ ۵۶ همین فصل) محدود شده است. قول مسعودی (ج ۲ ص ۱۶۴) که پاپا صاحب قصر ابن هُبَیْره (و بعبارت بهتر موضعی که در نزدیکی حیره و کوفه قرار دارد و بعدها به این نام معروف شد) بوده است با آن درست درمی‌آید. بگفتهٔ یاقوت (ج ۲ ص ۳۷۶ س ۱) او در انبار ساکن بوده است که خیلی بالاتر از موضع مذکور است. پس مسلماً هستهٔ تاریخی این خبر آنست که اردشیر از یک شورش محلّی در این ولایت پادشاهی استفاده کرده است. میتوان این پاپا را با پاپا پسر ناصوز مذکور در منابع یهودی یکی دانست؛ رجوع شود به مواضع مذکور در کتاب گرتز بنام «تاریخ یهود» ج ۴ ص ۴۸۹ (چاپ دوم)؛ امّا در آنجا j. Terumoth را باید تصحیح کرد. این شخص مسلماً یکی از اعضای خاندان سلطنتی پالمیر بوده است امّا برادر اُذِنات (اُذَیْنَه) بوده است نه خود او. امّا چون در قرون سوّم و چهارم مسیحی نام پاپا فراوان بوده است (از جمله یک ربّی در تلمود و سه شهید در مجموعهٔ السّمعانی و یک پادشاه ارمنستان (که در چاپ گارت‌ها وزن از تاریخ آمیّان برخلاف نسخهٔ خطّی آن «پارا» تلفیله شده است) تعیین هویّت او و بر طرف ساختن احتمالات دیگر مجال وسیع‌تری

میخواهد. پدر این پاپا در مروج‌الذّهب مسعودی (ج ۲ ص ۱۶۴) بنامی نامیده شده است که تشخیص صورت واقعی آن میسّر نیست امّا با نام هیچیک از اعضای خانوادهٔ اذنات (اُذَیْنَه) مسلماً منطبق نمی‌شود. در زبان عربی حرف «پ» وجود ندارد و بهمین جهت نام او را در این زبان «بابا» تلفّظ می کنند.

۸۳ ــ مالک و کسان دیگر مذکور در اینجا از نظر تاریخی مشکوک هستند. در بارهٔ مهاجرت عربها به قسمت پائین فرات ما مخصوصاً از راه محمّد کلبی و پسرش هِشام، اخبار متعدّدی در دست داریم که در آن قسمت قابل اعتماد خیلی کم است. این مردان بسیار با ارزش کاری جز این نمی‌توانستند انجام دهند که اخبار محرّف و مغشوش را جمع کنند و بعد با جسارت زیاد بهم به‌پیوندند. در بارهٔ اخبار مربوط به قبایل مهاجر امر طبعاً مشکل‌تر و مشکوک‌تر از اخبار مربوط به شهرها و خاندان‌های حکّام بود. محمّد کلبی تا آنجا که ممکن بوده است از اسناد و مدارک استفاده کرده است. امّا او بگواهی پسرش (طبری، نسخهٔ توبینگن ورق 62^{a}) اخبار مربوط به انساب پادشاهان حیره و مدّت سلطنت آنها را از یادداشت‌هائی که در کلیساهای آنجا بوده است گرفته بود. ولی این یادداشت‌ها مسلّماً بزمانهای قدیم‌تر نمی‌توانست مربوط باشد و در صورت مربوط بودن هم ناقص بود. قُضاعه اسمی است که بر جمع کثیری از قبایل عرب اطلاق می‌شد. در توضیح نام تَنوخ که اسم دستهٔ دیگری از قبایل عرب است علمای قدیم سخنان زیادی گفته‌اند که هیچکدام قانع‌کننده نیست. از قسمت‌های آینده معلوم می گردد که مردم تَنوخ در حقیقت چه بوده‌اند.

۸۴ ــ این جمله (یُحْدِثُونَ فی قَوْمِهِم‌الاَحْداثَ) تعبیر بهتری است از اینکه گفته شود: مرتکب قتل می‌شدند و از قصاص فرار می کردند.

۸۵ ــ یعنی مانند کسانی نبودند که کاملا در یک جا مستقر باشند و در خانه‌های گلی مسکن گزینند: حدّ متوسّطی بودند میان بیابان‌گردان و برزگران.

۸۶ ــ عِباد یعنی بندگان، ولی مقصود تحقیر مردم حیره نیست و ظاهراً مقصود بندگان خداست. مسیحیان نسطوری این شهر (مسعودی ج ۱ ص ۲۰۰، ج ۲ ص ۴۱۴ و ۳۲۸) عباد نامیده می‌شدند زیرا خود را در مقابل کفّار بندگان خدا می‌خواندند. از کلیّهٔ قرائن برمی‌آید که استعمال این کلمه بر اشخاص مذکور دیرتر

صورت گرفته است زیرا در زمان اردشیر عدّهٔ مسیحیان این نواحی از چند تن تجاوز نمی‌کرد.

۸۷ ـ حیره تا زمان فتوحات اسلامی در شکوه و رونق بود ولی در آن زمان شهر کوفه که به آن خیلی نزدیک بود بسرعت جلوتر افتاد. حیره (یا در حقیقت Hêra و بسریانی حِرْتا و حارتا، از اینجاست که نسبت به آن هم حیری است و هم حاریّ، بسته به اینکه یای مجهول (ê) که در زبان عربی قدیم وجود ندارد چگونه تلفّظ شود) در قرن ششم مسیحی هنوز اسم عامّ بود بر ساخلو و یا اردوگاه امرای عرب، و به این معنی در نوشته‌های سریانی آن عصر زیاد دیده می‌شود (بر مواضع مذکور در پاین ـ سمیث، ج ۱ ص ۱۲۶۴، اضافه می‌کنم: قصص سریانی لاند ج ۲ ص ۲۵۴ س ۲۱ و یوشع‌ستون‌نشین ۴۹/۶ و ۵۰/۵). ولی این اسم به‌گذشت زمان بر این شهر که مقرّ پادشاهان دست‌نشاندهٔ ایران بود اطلاق گردید، چنانکه نام آن در اورانیوس «ارثا» Ερθα آمده است، رجوع شود به استفانوس و غیره. با اینهمه، این سؤال پیش می‌آید که آیا این شهر بهمان قدمتی که در متن ذکر شده است هست یا نه و در صورت قدمت باید این دولت که شهر مذکور از ساخلو و اردوگاه اصلی آن پیدا شده است قدیمتر باشد. عمرو بن عدیّ را جدّ پادشاهان حیره می‌دانند. حمزه (ص ۹۷) بصراحت می‌گوید که حیری‌ها در نوشته‌های خود او را نخستین پادشاه حیره نامیده‌اند و ممکن است در این ادّعا محقّ باشند، ولی عدد سالهای سلطنت او و همچنین سالهای سلطنت جانشینان او طبعاً ساختگی است. داستانهای عربی که تقریباً افسانه‌ای هستند او را با زنوبیا در جنگ و خصومت دانسته‌اند. در اینجا از نظر گاهشماری وقفه‌ای هست. اگر بموجب اخبار مزبور تأسیس این سلطنت دست‌نشانده را در زمان شاپور اوّل بدانیم عدد امرائی که از آن وقت تا هنگامی که از نظر تاریخی درست و باورکردنی است، این فاصله را پر می‌کند. بنابر محاسبه‌ای که در اینجا شده است حکومت عمرو خیلی زودتر شروع می‌شود یعنی در زمان پارتی‌ها. قبول تاریخ بخت‌النّصّر که در زمانهای خیلی بعد صورت گرفته است بر مبنای یک محاسبهٔ غلط یهودی است. در بارهٔ انبار به مطالب آینده رجوع شود.

۸۸ ـ ابن قتیبه مدّت سلطنت او را فقط «شصت سال و اندی» می‌داند.

۸۹ ـ این تطبیقات، حتّی در آنجا که اعداد از هر دو طرف درست باشند، کاملاً بغلط محاسبه شده است چنانکه در بیشتر اینگونه تطبیقات نیز حال بدین منوال است. آنچه مهمّ است این است که ما از روی آن به ارقامی که هشام به هر یک از پادشاهان ایرانی می‌دهد پی می‌بریم. متأسّفانه قسمتی از منقولات طبری در این باب تلخیص شده است، در حالی که حمزه بعضی را « اصلاح » کرده است.

۹۰ ـ در بارهٔ نام شَهْپُهْر، شاپور و اشکال مختلف آن رجوع شود به کارنامک

فصل دوّم ـ پادشاهی شاپور

چون اردشیر پسر پابک بپادشاهی رسید در کشتار اشکانیان، که ملوک‌الطوایف از ایشان بودند، چنان تند رفت که همه را نابود ساخت[1]؛ زیرا ساسان بزرگ، پسر اردشیر پسر بهمن پسر اسپندیار، جدّ اردشیر پابکان سوگند یاد کرده بود که چون بشاهی رسد کسی را از فرزندان اَشَکْ، پسر خُرّه، زنده نگذارد و نیز بر فرزندان خود واجب داشته بود و وصیّت کرده که چون بشاهی برسند کسی را از آن خاندان زنده نگذارند[2]. و چون نخستین کسی که از فرزندان فرزندان او بشاهی نشست اردشیر پسر پابک بود بموجب وصیّت جدّش ساسان همهٔ اشکانیان را بکشت و کسی را زنده نگذاشت.

گویند از آن خاندان کسی نماند جز دختری که در کاخ شاهی بود. چون اردشیر او را بدید زیبائی او را بپسندید و از تبار او پرسید. دخترک که خودْ دخترِ پادشاهِ مقتول[3] بودْ خود را خدمتکار یکی از بانوان شاهی خواند. اردشیر پرسید که آیا

دوشیزه است یا نه[۴]. دختر در پاسخ خود را دوشیزه خواند. پس اردشیر او را برگرفت و از آنِ خود کرد و دخترک از او آبستن شد. پس از آن چون دخترک را ترسی نماند خود را شناسانید و گفت که از نسل اشکانیان است. اردشیر از او دوری جست و مردی سالخورده را بنام هَرْجَنْد (؟) پسر سام[۵]، بخواند و گفت که دخترک اقرار کرده است که از خاندان اَشْک است؛ پس گفت: «بر ما پیش از همه فرض است که پیمان پدر خود ساسان را بجای آریم؛ با آنکه میدانی این دخترک چه اندازه در دل ما جا دارد، او را از اینجا ببر و بکش». چون پیرمرد او را برای کشتن بیرون برد، دخترک او را از آبستنی خود آگاه کرد. پیرمرد دخترک را به مامایان بنمود و همه به آبستنی او گواهی دادند. پیرمرد دخترک را در سردابی نگاهداشت و پس از آن آلت مردی خود را ببرید[۶] و در حقّه‌ای نهاده سر آنرا مهر کرد. چون به نزد شاه رفت و شاه از حال دخترک پرسید در پاسخ گفت: «او را در شکم زمین نهفتم». پس حقّه را بشاه داد و از او خواست که آن را مهر کند و در یکی از گنج‌خانه‌ها نگاه دارد؛ شاه چنان کرد که او گفت. امّا دخترک نزد پیر بماند تا آنکه پسری بزاد. پیرمرد نخواست که خود به پسر شاه نامی دهد و نخواست که شاه را، پیش از آنکه کودک بزرگ شود و ادب فراگیرد از آن آگاه کند. پس از آن پیرمرد زایچهٔ کودک

را بدید و بدانست که او بشاهی خواهد رسید. از این روی او را بنامی جامع نامید که هم اسم باشد و هم صفت، تا چون آن پسر خود از حال خویش آگاهی یابد در گزیدن آن آزاد باشد. بهمین جهت او را بنام شاه‌پور خواندند، یعنی پسر شاه، و او نخستین کسی بود که این نام را داشت[۷]. او پسر اردشیر است و عربها او را سابورالجنود می‌نامند. برخی می‌پندارند که او را آشَه‌پور نام کرد، یعنی پسر آشَکْ[۸]، زیرا مادرش از آن خاندان بود.

پس اردشیر زمانی بی‌فرزند بزیست. روزی آن پیرمرد امین که کودک نزد او بود پیش اردشیر آمد و او را اندوهگین یافت، پس پرسید: «شاها چرا اندوهگینی؟» اردشیر در پاسخ گفت: «چرا اندوهگین نباشم؟ من با شمشیر خود میان مشرق و مغرب را درهم کوفتم تا به‌آنچه میخواستم رسیدم و مملکت پدران خود را بدست آوردم، با این همه فرزندی ندارم که پس از مرگ جای مرا بگیرد». پیرمرد گفت: «شاها خدایت شادی دهاد و زندگانیت را دراز کناد! ترا پیش من پسری است پاکیزه و گرانقدر. آن حقّه‌ای را که بمهر تو بامانت پیش تست بخواه تا نشانی آن ترا باز نمایم». اردشیر حقّه را بخواست و پس از آنکه نقش نگین خود را در آن بیازمود آن را بشکست و سر حقّه را باز کرد و اعضای پیرمرد را با

نامه‌ای در آن بدید. در نامه نوشته بود: «چون دختر اشک را که بکشتن او فرمان رفته بود، از شاهنشاه آبستن یافتیم روا ندیدیم که کِشتِ پاکیزهٔ شاهی را نابود کنیم. پس چنانکه شاه فرمان داده بود او را در شکم زمین جای دادیم و خود را از آنچه مایهٔ گناه است دور کردیم تا تهمت‌زنان را بر ما راهی نباشد؛ ما کوشش کردیم تا حقّی را که کاشته شده بود نیرو دهیم تا به اهل خود برسد و این در فلان ساعتِ فلان سال بود».

اردشیر فرمان داد تا کودک را در میان صد، و بگفتهٔ برخی هزار، کودکِ هم سال هم بالای هم شکل او بدارند و همه را بیکبار پیش او ببرند و در لباس و رفتار و بالا در میان ایشان جدائی ننهند. چون پیرمرد این کار بکرد اردشیر فرزند خود را از میان ایشان به نگاهی بشناخت و او را دوست بداشت بی‌آنکه کسی باو اشاره و راهنمائی کرده باشد. پس بفرمود تا همه بجلو ایوان آمدند و هر یک چوگانی بدست گرفته به گوی‌بازی پرداختند و او خود در ایوان بتخت نشست. هنگام بازی گوی به ایوانی که شاه در آن بود آمد. کودکان از رفتن به ایوان باز ایستادند و تنها شاپور از میان آن گروه بیرون آمد و بدرون ایوان رفت. اردشیر که بیک نگاه او را دوست داشته بود و دلش از میان آن همه تنها باو گرائیده، از گستاخی او در آمدن به ایوان دریافت که همو باید پسرش باشد. پس به فارسی از او

پرسید: «نامت چیست؟» کودک گفت: «شاه‌پور[۱۰]» پس اردشیر هم گفت: «شاه‌پور» و چون یقین کرد که فرزند اوست آن را بهمهٔ مردمان اعلام داشت و او را بجانشینی خود برگزید[۱۱]!

ایرانیان شاپور را پیش از آنکه بتخت نشیند، در همان زمان پدرش، به خِرَد و نیکی و دانش و دلیری و توانائی در گفتار و مهربانی بزیردستان می‌شناختند. چون تاج بر سر نهاد بزرگان بر او گرد آمدند و برای او زندگانی دراز آرزو کردند و از پدر او و نیکی‌های او سخن زیاد گفتند[۱۲]. شاپور گفت که برای جلب نیکی و مهربانی او هیچ بهتر از آن نبود که از پدرش یاد کنند و بایشان وعده‌های نیکو داد. پس بفرمود تا دَرِ گنجینه‌ها را بروی مردم بگشایند و خود او آن اموال را بمردمی که نزد او ارجمند بودند، از بزرگان و سپاهیان، و به نیازمندان قسمت کرد و نیز بکارداران خود در ولایات نوشت تا با اموالی که در اختیار داشتند به همان‌گونه رفتار کنند[۱۳]. بدین گونه، نیکی و بخشش او بدور و نزدیک و بزرگ و کوچک و خاصّ و عامّ رسید چنانکه همه را فراگرفت و گذرانی‌شان را فراخی داد. پس از آن بر مردم کاردارانی نیک برگزید و در کار آنان و زیردستان سخت مراقبت کرد تا رفتار نیک او آشکار شد و آوازهٔ او همه جا پیچید و بر همهٔ شاهان برتری یافت[۱۴]. گویند در سال یازدهم پادشاهی خود به شهر

نصیبین[۱۵]، که سپاهیانی از روم در آن بودند، بتاخت و مدّتی ایشان را در حصار گرفت. پس، از یکی از نواحی خراسان خبری رسید که ناگزیر شد خود در آن جا حاضر باشد. شاپور بدانسوی رهسپار شد و کار آنجا را استوار ساخت و به نصیبین برگشت. می‌گویند دیوار شهر خود شکافته شد و رخنه‌ای در آن پدید آمد که شاپور از آن بدرون شهر راه یافت و جنگجویان را بکشت و زنان و کودکان را اسیر کرد و اموال فراوانی که قیصر در آنجا داشت تصرّف کرد[۱۶]. پس از آن بشام و سرزمین رومیان بتاخت و بسیاری از شهرهای آن را بگشاد. گویند از جملهٔ شهرهائی که بگشاد کیلیکیّه و کاپادوکیّه[۱۷] بود. در شهر انطاکیه والریانوس[۱۸] قیصر روم را در حصار گرفت و او را اسیر کرد و با گروهی بسیار با خود برد و در شهر گُندیشاپور[۱۹] ساکن کرد. گویند والریانوس را ناگزیر ساخت که سدّ (شاذروان) شوشتر را به پهنای هزار ذراع بسازد. قیصر شاذروان را، با مردمی که از مملکت خود خوانده بود، بساخت[۲۰]. پس از پایان شاذروان شاپور به آزادی او رخصت داد. گویند شاپور از قیصر، پیش از آنکه او را آزاد کند، مال فراوانی بگرفت و دماغ او را ببرید، و بعضی گفته‌اند که او را بکشت[۲۱].

در کوههای تکریت، میان دجله و فرات، شهری بود بنام حضر[۲۲]. در آنجا مردی بود از گرامیان (جرامقه) بنام ساطرون

که ابودُؤادِالإیادی[۲۳] در بارهٔ او گفته است:

وَ أرَی‌المَوتَ قد تَدَلّی مِنَ‌الحَضر عَلی رَبِّ أهلِهِ‌السّاطِرُونِ

«می‌بینم که مرگ چگونه از بالای شهر حضر بر روی خداوندگار مردم آن، ساطرون، آویخته است».

این مرد را عرب‌ها ضَیزَن می‌نامند. گویند ضَیزَن از مردم باجَرما بود. امّا بگفتهٔ هِشام بن (محمّد) الکلبی ضَیزَن از قوم عرب و از قبیلهٔ قُضاعَه بود و او همان ضَیزَن بن معاویة بن اَجرام (؟) ابن عمرو بن نَخَع بن صالح بن حُلوان بن عِمران بن الحاف بن قُضاعه[۲۴] است که مادرش جَیهَله از قبیلهٔ تَزید بن حُلوان بود و او را بمادرش می‌نامیدند[۲۵]. بگفتهٔ هِشام او پادشاه بین‌النَّهرین[۲۶] بود و گروه بیشماری از بنی عَبید بن اَجرام و سایر قبایل قُضاعه با او بودند و پادشاهی او تا سرزمین شام گسترده بود. هنگامی که شاپور پسر اردشیر در خراسان بود ضَیزَن در ناحیهٔ سواد تاخت و تاز کرد. پس از آنکه شاپور از خراسان بازگشت این خبر با او بگفتند[۲۷]. در بارهٔ کار این ضَیزَن، عمرو بن اِلَة بن جُدَیّ‌الدّهاء بن جُشَم بن حُلوان بن عِمران بن الحاف بن قُضاعه[۲۸] گفته است:

لَقِیناهم بجمع من عِلاف — و بِالخَیلِ‌الصّلادِمَة الذّکورِ

فلاقت فارِس منّا نکالا — و قتّلنا هَرابِذَ شَهرَ زورِ

دَلَفنا لِلأعاجِم من بعید — بجمع مِلجَزیرةِ فی‌السَّعیر[۲۹]

«ما با گروهی از قبیلهٔ عِلاف و اسبان نرِ سخت‌سم بایشان برخوردیم. ایرانیان از ما سخت آسیب دیدند و ما هیربدان شهر زور را کشتیم. ما با گروهی از مردم بین‌النهرین (جزیره)، چون زبانه‌های آتش، از جاهای دور به نزدیک ایرانیان آمدیم».

چون شاپور از رفتار ضَیزَن آگاه شد بسوی او تاخت و در نزدیک قلعهٔ او فرود آمد. ضَیزَن در قلعه متحصّن شد. بگفتهٔ ابن‌الکلبی شاپور چهار سال در کنار آن قلعه بماند بی آنکه بتواند آن را ویران سازد و یا بر ضیزن دست یابد. امّا اعشی، میمون بن قیس[۳۰]، در شعر خود گفته است که شاپور دو سال در کنار قلعه بماند. چنانکه گوید:

أَلَمْ تَرَ لِلْحَضْرِ اذ اَهْلُه ‌‌‌‌‌ بِنُعْمی و هل خالِدٌ مَنْ نَعِمْ
اَقامَ به شاهَبورُ الجُنو[۳۱] ‌‌‌‌ دِ حَوْلَیْن یَضْرِبُ فیهِ القُدُمْ
فَما زادَهُ ربّهُ قُوَّةً ‌‌‌‌ و مثلُ مَجاوِرِه لم یقُم[۳۲]
فلمّا رأى ربّه فعلَه ‌‌‌‌ اَتاه طُروقاً فلم یَنْتَقِمْ
و کانَ دَعا قَوْمَهُ دَعْوَةً ‌‌‌‌ هَلُمّوا الی امرکم قَدْ صُرِمْ
فَموتوا کِراماً بِاَسْیافِکُمْ ‌‌‌‌ أرَی المَوْتَ یَجْشَمُهُ مَنْ جَشِمْ[۳]

«آیا مردم حَضْر را ندیدی که چگونه در فراوانی می‌زیستند؟ امّا آیا کسانی که در فراوانی می‌زیند جاودانند؟ شاهپوز، مرد سپاهیان، دو سال در کنار آن بماند و آن را با تیرها همی کوفت. امّا خداوند دیگر (بپادشاه حَضْر) نیرو نداد

و ستونهای چنین کسی پایدار نمی‌مانَد. چون خداوند او کار او بدید ناگهان بر او فرود آمد و او نتوانست از خود دفاع کند. او مردم خود را فرا خواند و گفت: پایان کار شما نزدیک است، به آن روی آورید! با افتخار و در حالی که شمشیر بدست دارید بمیرید. در نظر من هر که سخت بکوشد بر مرگ پیروز است ».

پس از آن، دختری از ضَیْزَن بنام نَضیره[۳۴] حایض شد و او را از شهر بیرون بردند؛ زیرا در آنجا با زنانی که حایض می‌شدند چنین می‌کردند. این دختر از زیباترین زنانِ روزگار خود بود و چنانکه گفته‌اند شاپور نیز از زیباترین مردان زمان خود بود. آن دو در بیرون شهر یکدیگر را بدیدند و دلباختهٔ هم شدند. دختر بشاپور پیامی فرستاد و گفت[۳۵]: « اگر ترا راهنمون شوم که دیوار این شهر را ویران کنی و پدرم را بکشی مرا چه خواهی داد؟ » شاپور در پاسخ گفت: « هر چه بخواهی؛ ترا بر همهٔ زنان خود برتری دهم و از همهٔ آنان بخود نزدیکتر سازم ». دختر گفت: « کبوتری که رنگ آن بسبزی زند و به گرد گردن طوقی داشته باشد بگیر و با خون حیض دوشیزه‌ای کبود چشم بر پای آن چیزی بنویس و پروازش ده. این کبوتر بر دیوار شهر خواهد نشست و آن دیوار فرو خواهد ریخت[۳۶] ». طلسم آن شهر چنین بود و تنها از این راه ویران می‌شد. چون

شاپور چنین کرد و آمادۀ گرفتن شهر شد دختر گفت: «من بپاسبانان شهر شراب خواهم داد و چون (مست شدند) و افتادند تو همه را بکش و بدرون شهر رو[۳۷]». شاپور چنین کرد و دیوار شهر فرو ریخت و شاپور آن را بزور بگشاد. همان روز ضَیزَن کشته شد و همۀ شاخه‌های قبیله قُضاعه که با ضَیزَن بودند نیز نابود شدند و تاکنون کسی از آنان که شناخته باشد بر جای نیست. بعضی از قبایل بنی حُلْوان نیز از میان رفتند و کسی از ایشان بر جای نماند. عمرو بن اِلَة، که با ضَیزَن بود، چنین گفت:

أَلَم یَحْزُنْکَ وَ الانْباء تَنْمی ... بِما لاقَتْ سَراةُ بَنی عَبیدِ
وَ مَصْرَعُ ضَیْزَنٍ وَ بَنی أبیهِ ... وَ اَحْلاسِ الکَتائِبِ مِنْ تَزیدِ
أتاهُمْ بِالفُیولِ مُجَلَّلاتٍ ... وَ بِالابْطالِ سابوُر الجُنُودِ
فَهَدَّمَ مِنْ أَواسی الحِصْنِ صَخْراً ... کَأَنَّ ثِفالَهُ زُبَرُ الحَدیدِ[۳۸]

«آیا اخبار آنچه بر سران بنو عَبید آمده است ترا اندوهگین نمی‌سازد؟ و نیز خبر کشته شدن ضَیزَن و برادرانش و سوارانی که از قبیلۀ تَزید بودند؟ شاپور، مرد سپاهیان، با پیلان پشت پوشیده و با پهلوانان خود بر آنان روی آورد و سنگ ستونهای آن بارو را که گوئی بر صفحه‌های آهنین نهاده بودند ویران ساخت».

شاپور شهر را ویران ساخت و نَضیره دختر ضَیزَن را با

خود برد و با او در عین‌التّمر[۳۹] عروسی کرد. گویند دختر در آن شب عروسی پیوسته از زبری تشکی که بر زیر او بود می‌نالید با آنکه آن تشک از پرنیان بود و با ابریشم خام آگنده بود. پس بجستجوی آنچه او را آزار می‌داد پرداختند و دیدند که برگ موردی بر یکی از چین‌های[۴۰] شکمش چسبیده است. گویند پوست او چنان نرم و نازک بود که مغز استخوانش از آن نمایان بود. شاپور پرسید: «پدرت چه خوراکی بتو میداد؟» دختر گفت: «کره و مغ استخوان و انگبین زنبوران بکر و بادهٔ صاف». شاپور گفت: «بجان پدرت! آشنائی من با تو خیلی تازه‌تر از آشنائی تو با پدر تو است و با اینهمه از پدرت که ترا چنین می‌پرورد بتو نزدیکترم؟» پس بفرمود تا مردی بر اسبی سرکش سوار شد، آنگاه گیسوان او را بر دم آن اسب ببستند و بعد اسب را بدوانیدند تا آنکه دختر قطعه قطعه شد[۴۱].

شاعر در این باب گفته است:

أَقْفَرَ الحضْنُ مِنْ نَضيرةَ فَالمِرْباعُ مِنْها فَجانبُ الثَّرثارِ[۴۲]

«قلعهٔ حَضْر و ناحیهٔ مِرْباع و ثرْثار از نَضیره خالی ماند».

و شاعران در اشعار خود از این ضیزن بسیار یاد کرده‌اند و عدیّ بن زید او را خواسته است آنجا که گفته است:

وَ أَخوالحَضْرِ إِذْبَناهُ وَ إِذْدِجْلَةُ تُجْبى إِلَيْهِ وَ الخابورُ

شادَهُ مَرْمَراً وَ جلَّلَهُ کِلْساً فَلِلطَّیْرِ فی ذُراهُ وُکورُ

لَمْ یَهَبهُ رَیبُ‌المَنوُنِ فَبادَالمُلْکُ عَنْهُ فبا بهُ مَهجورُ[۴۳]

«کجاست (اکنون) خداوند حضر که آن را ساخته بود و نواحی دجله و خابور همه باو باج می‌دادند. آن را از مرمر بساخت و با ساروج بپوشاند و پرندگان در بالای آن لانه داشتند. گذشت روزگار از او نهراسید و پادشاهی از او برگشت و دیگر کسی بدرگاه او نرفت».

گویند شاپور در مَیْشان (شهرِ) شاذ شاپور را بساخت که بزبان نَبطی دیما (؟) خوانده می‌شود[۴۴]. در زمان شاپور مانی زندیق[۴۵] ظهور کرد.

گویند چون شاپور به محلّ گُنْدیِ شاپور رسید تا آن شهر را بنا کند پیرمردی را دید که بیل نام داشت و از او پرسید که آیا شایسته است که در آن جا شهری ساخته شود. بیل گفت: «اگر در این سنّ پیری بتوانم نوشتن یاد بگیرم[۴۶] ساختن شهری در این جا نیز شایسته است». شاپور گفت: «هر دو کار، که تو نشدنی پنداشتی، خواهد شد». پس نقشهٔ شهر را طرح کرد و بیل را بآموزگاری سپرد که تا او را بیکسال حساب و نوشتن بیاموزد. آموزگار او را با خود برد و نخست موی سر و ریش او را بتراشید تا به آن نپردازد. پس از آن او را بجدّ تمام درس داد. پس هنگامی او را پیش شاپور برد که در درس پیشرفت کرده و مهارت یافته بود، چنانکه شاپور حساب مخارج بنای

شهر و ثبت آن را بوی واگذار کرد. پادشاه ناحیه‌ای بر آن شهر بیفزود و نام شهر[۴۷] (و ناحیه) را بِهْ آز اَندیوِ شاپور نهاد یعنی بهتر از انطاکیه شهرِ شاپور » و همان است که گُنْدیِ شاپور خوانده می‌شود و اهوازیان آن را بنام مباشر آن « بیل » میخوانند.

چون مرگ شاپور نزدیک شد پسرش هرمزد را پادشاه کرد و برای او وصیّتی نوشت و امر کرد تا به آن کار کند. در مدّت پادشاهی او اختلاف کرده‌اند؛ برخی گفته‌اند سی سال و پانزده روز بوده است و بعضی هم سی و یک سال و شش ماه و نوزده روز گفته‌اند.

تعلیقات فصل دوّم

۱ ـ آشک همان آرشک است (در یونانی Αρσαχησ) و آشکانیان (و نیز آشغانیان؛ چنین است در تاریخ سریانی شهدای مسیحی در مونومانتا سیریاکا چاپ موزینگر ج ۲ ص ۶۵ س ۱۰) همان ارساسی‌ها هستند. در بارهٔ نسبت ایشان با ملوک‌الطوایف همان ابهام معمولی برقرار است. ریشه کن شدن خاندان اصلی ممکن است کاملاً عملی شده باشد امّا شاخه‌های نیرومند دیگر خاندان اشکانی از قبیل خاندان‌های کارن (قارن) و سورن و مهران، چنانکه مخصوصاً از نوشته‌های ارمنی برمی‌آید، همه بخدمت خاندان سلطنتی جدید پیوستند. در این باره رجوع شود به مطالب آینده. کارنامک و فردوسی به پیروی از آن شکل دیگری از این قصّه بدیع بدست می‌دهند که از بعضی جهات قدیمتر بنظر میرسد. من در اینجا به موارد اختلاف اشاره‌ای نمی کنم. سعید بن البطریق و ابن قتیبه و نسخهٔ سپرنگر این داستان را ندارند ولی دینوری آن را نقل کرده است. این داستان ظاهراً در خداینامه نبوده است.

۲ ـ این امر قطعاً از وقایع بعدی نتیجه گیری شده و در داستان ذکر شده است.

در اینجا در میان اجداد اردشیر، کسی دیگر نیز بنام اردشیر دیده می‌شود. امّا در مواضع دیگر این اردشیر را با بهمن یکی می‌دانند؛ رجوع شود بحاشیهٔ شمارهٔ ۷ این فصل. خُرّه یا تلفّظ دیگری از شکل «حره» بموجب روایت طبری (نسخهٔ توبینگن ورق ۳۳b) و بموجب نسخهٔ سپرنگر پدر آشک بوده است. در این روایت نسب او را تا زَواره که پسر سپندیار بوده است می‌رساند، رجوع شود به حاشیهٔ شمارهٔ ۶ فصل اول. روایات دیگر بنحو دیگری نقل می‌کنند.

۳ ــ بگفتهٔ دینوری این دختر برادرزادهٔ فرّخان بود که آخرین پادشاه دودمان سابق بود و در نهاوند گرفتار شده بود.

۴ ــ اشارهٔ بسیار بارزی است به اینکه همهٔ مردان کشته شده بودند!

۵ ــ نام نخستین بسیار مبهم است. شاید یکی از عناوین و القاب ایرانی بوده است. امّا ابن‌سام شاید در اصل اَبَرْسام بوده است (رجوع شود به حاشیهٔ ۳۱ فصل اوّل) چنانکه در دینوری آمده است.

۶ ــ این قسمت (رجوع شود به لوسین ادّعائی در De dea Syr. ص ۱۹ ببعد) در کارنامک نیست؛ ولی فردوسی آن را ذکر کرده است. بهرحال این عمل برای پیر از کار افتاده‌ای لازم نبوده است!

۷ ــ گویندهٔ داستان طبعاً نمی‌داند که اردشیر برادری بنام شاپور داشته است. نیز کمتر توجّهی به این نکته ندارد که شاپور بایستی سالها پیش از شکست اردوان متولّد شده باشد.

۸ ــ وجه اشتقاق نادرستی است که یکی از «بسیاردانان» ساخته است و می‌دانسته است که اَکْ آخر کلمات در فارسی به « a=ه » بدل می‌شود.

۹ ــ صورت ضعیف‌تری است از صیغهٔ دعائی « انوشه‌بوید » که هم در اینجا و هم در موارد نظیر آن در اصل فارسی آمده است (رجوع شود به کارنامک ص ۴۵، ملاحظهٔ ۴).

۱۰ ــ از صحنهٔ شناسائی و گوی‌بازی در کارنامک خبری نیست؛ این صحنه از داستان هُرمِزْد (رجوع شود به قسمتهای آینده) گرفته شده است.

۱۱ ــ دینوری و بعضی از نسخ خطّی ترجمهٔ فارسی طبری در اینجا خبر عجیبی

افزوده‌اند و آن اینکه اردشیر پیرمرد را سخت گرامی داشت و هدایای فراوانی بوی داد و دستور داد که صورت او را تا ساسانیان بر پادشاهی باشند بر سکّه‌های نقره و فرش‌ها نقش کنند! این داستان بکلّی ساختگی است.

۱۲ ـ اینگونه صحنه‌ها را، بهنگام جلوس شاهان بر تخت، تقریباً در تاریخ هر پادشاهی می‌بینیم و گویا برای پر کردن جای خالی اخبار صحیح بوجود آمده است. بهر حال این صحنه‌ها در خداینامه خیلی با اهمیّت بوده است. فردوسی در شرح و بسط این صحنه‌ها علاقهٔ بسیاری نشان می‌دهد. مسعودی در یکی از تألیفات قدیمتر خود این خطبه‌ها را بتفصیل نقل کرده بوده است (مسلّماً از ابن‌المقفّع)؛ (مسعودی ج ۲، ص ۲۳۹).

آنچه برای ما مهمّ است این است که لااقلّ در دورهٔ اخیر ساسانیان (که دورهٔ نگارش این بیانات است) اعلام سلطنت شاه از طرف «بزرگان» در یک صحنهٔ تشریفاتی امر مطلوبی نبوده است. در بارهٔ «بزرگان» و غیره بمطالب آینده در سلطنت شاپور سوّم مراجعه کنید.

۱۳ ـ اتلاف اموال عمومی به این نحو همواره رویّهٔ نجبا و روحانیان بود که تاریخ قدیم ایران بیان و نمایش وضع آنان است. ولی ما ادلّهٔ کافی در دست داریم که بموجب آن دولت ایران همیشه، حتّی در بهترین روزهای خود گرفتار بی‌پولی بوده است و چنین عملی، که طبری می‌گوید از پادشاه مقتدری مانند شاپور اوّل که ظاهراً بهنگام جلوس با دولت رُم در جنگ بود (Syncell ص ۶۸۱ (چاپ بن) زناراس ۱۲/۱۸) و بهر حال مصمّم بود که این جنگ را بشدّت دنبال کند، خیلی بعید می‌نماید.

۱۴ ـ عملیّات جنگی شاپور اوّل و مخصوصاً گرفتاری امپراطور رم بدست او و نیز بعضی نقوش و آثاری که از او بجای مانده است او را فرمان روای مقتدری نشان می‌دهد. از میان مطالبی که تاکنون در بارهٔ سلطنت او گفته شده است این خاطرهٔ مبهم تنها واقعیّت تاریخی است. از زُناراس (۱۲/۱۹) معلوم می‌شود که شاپور از نظر جسمانی نیز قوی است؛ مجسّمه‌ای که از او بجای مانده است (رجوع شود به Texier تصویر ۱۴۹ ببعد) و نقوش متعدّد دیگر این معنی را تأیید می‌کند.

۱۵ ــ در بارهٔ جنگهای شاپور اوّل با رومیان اخبار پراگنده زیادی در دست هست که بسختی میتوان آن را بیک صورت واحد تاریخی درآورد و از لحاظ گاه‌شماری مرتّب ساخت. اگر کتیبه‌های مهمّی بدست نیاید بسختی میتوان به‌نتایجی بیش از آنچه «تیلمونت» بدان رسیده است واصل شد. بحث در اخبار و گزارش مدارکی که تاکنون جمع کرده‌ام و بنظر من تقریباً کامل است، در اینجا موجب اطناب می‌گردد. حَرّان (Carrae) و نصیبین (Nisibis) در گذشته مهمّترین قلاع بین‌النّهرین بودند و نصیبین در این جنگها لااقلّ دوبار بدست ایرانیان افتاده است (و حتّی فیلیپ عربِ بدبخت یک بار آن را در سال ۲۴۴ مسیحی رسماً تسلیم کرده است). بعید نیست که شاهْ نصیبین را در سال یازدهم یا دوازدهم پادشاهیش محاصره کرده باشد (سعید بن‌البطریق نیز چنین گفته است)؛ امّا بیشتر احتمال می‌رود که این سال تاریخ حملات مخرّب او بسوریّه باشد: بگفتهٔ لاند (قصص سریانی ۱/۱۸) شاپور سوریّه و کاپادوکیّه را در سال ۵۶۳ سلوکی = ۲۵۱/۲ مسیحی درهم کوبیده است. این تاریخ ممکن است آغاز حمله باشد. چون مردم سوریّه در زندگی روزانهٔ خود نیز از روی تاریخ سلوکی حساب می‌کردند این گاه‌شماری در میان آنها همان مقامی را داشت که دوره‌های پانزده سالهٔ مالیاتی Indictions در میان مردم متأخّر رم.

۱۶ ــ این خبر خلاصه‌ایست از ابن‌المقفّع و بطور کاملتر در کتاب سعید بن البطریق آمده است (اشتباه در نام قیصر را طبعاً باید بحساب سعید بن‌البطریق گذاشت). ولی مطالب اضافی ارزش تاریخی ندارد. با اینهمه ممکن است که ایرانیها این محاصره را با محاصره‌ای که شاپور دوّم از نصیبین کرد و بجهت حملهٔ اقوام شمالی (ماساگِت‌ها بنقل زُناراس ۱۳/۷) نیمه تمام ماند اشتباه کرده باشند.

۱۷ ــ این دو نام، گاهی با تحریفات خیلی زیاد، (در فردوسی قیذافه و پالوینه ــ ــو یا پالونه ــ ــ) در خاطرهٔ ایرانیان با فتوحات شاپور سخت بهم بسته است. مؤید آن بهر حال سعید بن‌البطریق است (ج ۱ ص ۳۸۲) و شاید هم آگاثیاس (۴/۲۴) را بتوان ذکر کرد. امّا برخلاف آن Dionys. Telm. (۱۸۰/۱۵/۱۷) بر منابع غربی تکیه دارد. در بارهٔ تأثیر مستقیم این حوادث رجوع شود به تلمود، کتاب

موند قطن ورق "۲۶".

۱۸ ـ چنانکه ملاحظه می‌شود نام الریانوس (شکل یونانی آن Ουαλεριανος) کمتر دچار تحریف شده است؛ ولی فردوسی بزانوش آورده است.

۱۹ ـ آنچه معلوم است دوّمین تصرّف شهر انطاکیه، هدف اصلی حملات جنگی ایرانیان در قرن ششم مسیحی، مستقیماً با اسارت والریان مربوط نبوده است، ولی در اخبار ایرانیان این دو واقعه با هم ذکر شده است. واقعهٔ اسارت والریان بطور دقیق تا اندازه‌ای مجهول است. مسلّماً غروری که ایرانیان در جاویدان ساختن این داستان در بعضی از حجّاریهای شاپور نشان داده‌اند (مثلا رجوع شود به تصویر ۴۸ از کتاب فلاندن) نشانهٔ این ذلّت سخت رومیان است. امّا ایرانیان در بارهٔ زیان و سرشکستگی که اُذینات به این فاتح وارد آورد (ولی با اینهمه نتوانست افتخار رومیان را به آنان برگرداند) خاموش مانده‌اند؛ با اینهمه یک صورت افسانه‌ای از آن در داستان شاپور دوّم باقی گذاشته‌اند (بمطالب آینده رجوع شود).

۲۰ ـ سدّی که نزدیک شُشتَر (Sostra در پلینوس ۱۲/۱۷ بند ۱۷۵؛ رجوع شود به گزارش‌های گوتینگن ۱۸۷۴ ص ۱۹۵)؛ و در زبان عربی تُستَر و اکنون شوشتر نامیده می‌شود) فقط جزئی از بنای عظیمی است که آب رودخانه را برای استفادهٔ اراضی مرتفعتر بالا می‌برد. پس از تعمیرات زیاد این بنا هنوز هم مفید و پر برکت است؛ رجوع شود مخصوصاً به De Bode در «مسافرت در لرستان ج ۲ ص ۱۴۸ ببعد و ۱۶۳ ببعد و راولینسن در همانجا ص ۱۵۹ ببعد و همچنین به مجلّهٔ انجمن جغرافیائی ج ۹ ص ۷۳ ببعد و به Selby در همانجا ج ۱۴ ص ۲۳۵. بگفتهٔ De Bode درازی سدّ ششصد گام است که با هزار ذراع مذکور متن (۱۵۰۰ پا) تا اندازه‌ای قابل تطبیق است. نام بند قیصر که امروز هم به این سدّ داده می‌شود مبیّن رومی بودن اصل این سدّ است. شرکت اسرای رومی در بنای این سدّ و بناهای دیگر شاپور خیلی محتمل است. رومی‌ها در سرتاسر دورهٔ سلطنت ساسانی حتّی در فنّ و صنعت نیز بر ایرانیان برتری داشتند. سدّ ششتر در مشرق از جملهٔ عجائب عالم محسوب می‌شد؛ رجوع شود به حمزه ۴۸ و به اصطخری ۹۲ و ۸۹ و به مسعودی جلد ۲ ص ۱۸۴ (که بنای این سدّ را به شاپور دوّم نسبت می‌دهد) و به

ابن بطوطه (چاپ قاهره) جلد ۱ ص ۱۱۴.

۲۱ ـ شرقی‌ها در بارهٔ سرنوشت والرین بیشتر در ابهام و تاریکی هستند تا غربیها که دست کم میدانند که او هرگز رهائی نیافت. اخبار شکنجه‌هائی که بر او آمده است و نیز اخبار قتل او مستند نیست، بخصوص که این اخبار از خصومت مسیحیان با والرین سرچشمه می گیرد؛ ولی البتّه عکس مطلب را نیز نمی‌رساند.

۲۲ ـ در برابر استحکامات نیرومند هَتْرة Hatra (بسریانی حترا Cureton, Spic.15؛ در عربی اَلْحَضر؛ Ατραι در Arrian در Steph.) دو امپراطور فاتح و (بگفتهٔ دِیو در آخر) همچنین اردشیر شکست خورده‌اند. ولی وقتیکه سپاهیان بوویان Jovian در سال ۳۶۳ مسیحی از کنار آن می گذشتند مدّتها از ویرانی آن می‌گذشت (Ammian, ۲۵/۸/۵) پس ممکن نیست چنانکه فردوسی و ابن‌هشام (۴۸) و دینوری و اغانی (رجوع شود به یاقوت) خبر داده‌اند، شاپور دوّم آن را فتح کرده باشد. بعضی از نویسندگان پادشاهانی را که می‌شناخته‌اند بجای پادشاهانی که کمتر می‌شناخته‌اند گذاشته‌اند. ولی این را هم باید گفت که ساسانیان از همان آغاز کار خود تمام همّ خود را مصروف داشتند تا دولت کوچک خطرناکی را که در میان قلمرو خاصّ ایشان قرار داشت و فقط ضعف اشکانیان موجب بقای آن شده بود از میان بردارند. پس خیلی ممکن است که بگفتهٔ سعید بن‌البطریق و ابن قتیبه اردشیر این موضع را در یک لشکرکشی ثانوی حقیقة فتح کرده باشد. و یا بگفتهٔ شُعَرای عرب و نسخهٔ فارسی سیرالملوک که در دست صاحب مجمل‌التواریخ بوده است (چاپ طهران ص ۶۳) شاپور اوّل آن را تسخیر کرده باشد. خرابه‌های این استحکامات که هنوز هم مایهٔ حیرت است (رجوع شود به شرح و نقشهٔ Ross در مجلّهٔ انجمن جغرافیائی ج ۹ و وصف Ainsworth در همان مجلّه سال ۱۱) و چندان از شهرهای شاهی دور نبوده‌اند بایستی خاطرهٔ آن واقعه را در ذهن ایرانیان زنده نگاهداشته باشند، و از طرف دیگر نیز خیال‌پروری بازرگانان و بیابان‌گردان عرب که گاهی شبی در حصن شاهی بسر می‌برده‌اند ممکن است از مشاهدهٔ آن سخت برانگیخته شده باشد. شعرای عرب که در حیره می‌زیستند و یا دوره‌گردی می کردند، مانند عدیّ بن زید و اعشی، افسانه‌ها و خیال‌پردازیهای

شهرنشینان و بیابان‌گردان را بطور مختصر در اشعار خود آوردند. روایاتی که در شرح اشعار مربوط نقل شده است از این راه خیلی از مطالب افسانه‌ای را برای ما نگاهداشته است و در این اشعار نیز همینطور. داستان سقوط هَتْره در مخلوط عجیبی از روایات عربی و ایرانی برای ما باز مانده است. خیانت دختر که در اساس همان داستان نیسوس Nisus و سیلا Scylla است (آپولودُرْ ۳/۱۵؛ تناسخات اوید، ۸؛ پاوزانیاس، کتاب دوم ۲۴/۷) تنها در روایت خالص ایرانی نیست بلکه در اشعار علیّ در کتاب ابن‌هشام (ص ۴۹) نیز آمده است.

«جبال تکریت» رشتهٔ ارتفاعاتی است که از آنجا بشمال شرقی در میان بیابان کشیده می‌شود. بموجب روایات دیگر که دقّت کمتری دارند حضر در برابر تکریت بوده است (یاقوت ج ۲ ص ۲۸۱) و یا حتّی در برابر مِسْکین (که جنوبی‌تر است) قرار داشته است (سعید بن‌البطریق و ابن قتیبه). ابن هشام شهر را درست در کنار فرات می‌داند در صورتیکه فردوسی با بی‌دقّتی معمولی خود این موضع را در یمن می‌داند!

۲۳ ـ شاعری قدیمی است که اشعار او را غالباً در اشاره بمواردی از تاریخ و افسانه نقل می‌کنند. این شعر را یکی از شعرای بعدی بخود نسبت داده است (ابن هشام ۴۸). این شعر را خیلی نقل کرده‌اند. مسعودی (ج ۴ ص ۸۲) این بیت را افزوده است:

ولقد کانَ امِناً لِلّنَواهی ذا ثَراءٍ و جَوهَرٍ مکنون

«در حالی که از ضربت‌های حوادث ایمن بود و ثروت و جواهر نهفته داشت»

بیت دیگری از این قصیده در جوالیقی چاپ زاخلو (ص ۱۶) و ابیات دیگری از آن در اغانی جلد ۱۵ ص ۹۶ آمده است.

۲۴ ـ از همهٔ قرائن چنین برمی‌آید که ساطرون و ضیزن دو کلمهٔ کاملا جداگانه هستند. تنها نام مسلّم یکی از پادشاهان هتره که بارسِمْیاس Βαρσημιας (و یا بارسمیوس Βαρσημιος?) است و در هِرُدیان ۳/۹ ذکر شده است آرامی است. ما می‌توانیم آن را با بارسمیا Barsamja که نام یکی از مسیحیان اِدِسا (رها) بوده است یکی بدانیم (رجوع شود به: آئین آدّای، نشر فیلیپس ص ۳۵

بعد ـ کورتن، اسناد قدیم ص ۱۴ ببعد و مقایسه شود با همان کتاب ص ۶۳ ببعد) بعلاوه این خبر درست است که این پادشاه از جرامقه (بسریانی Garmaqâjê رجوع شود به Mai,Nova Coll.X,3 ؛ در بطلمیوس ۶/۱ Γαραμαιοι) و یا از باجرما ـ بسریانی Bê (th) Garmai بوده است. باجرما سرزمین آرامی است واقع در مشرق دجله و جنوب زاب‌صغیر. کلمهٔ ساطرون درست است که روشن نیست ولی مسلّماً عربی نمی‌باشد. امّا برعکس آن ضیزن کلمهٔ عربی است. تایزانِس Ταιζανησ (ظ و ض را در زمانهای قدیم یونانیان با T و سریانیان با ܛ نشان می‌دادند) در آغاز قرن ششم مسیحی نام یکی از شیوخ قبایل عربی بوده است (مالالا ج ۲ ص ۱۹۸ (oxon)) و من احتمال قوی می‌دهم که این مرد نه تنها همان کسی است که ضیزن‌آباذ (بلاذری ۲۸۴) و مَرج‌الضَیزَن واقع در فرات میانه (یاقوت ج ۴ ص ۴۷۹) بنام او نامیده شده‌اند، بلکه همان کسی هم هست که در اشعار مربوط به هتره از افسانهٔ ضیزن ذکر شده است. بودن او از قضاعه و راهزنی او که بیشتر به کار یک رئیس قبیلهٔ عربی شبیه است تا به کار صاحب یک قلعهٔ مستحکم در معرض خطر، میرساند که ضیزن یک عربی خالص بوده است. ما در اینجا نمی‌توانیم در بارهٔ فرد فرد اعضای این شجره بحث کنیم.

کوشش در حلّ اختلاف میان دو نام ساطرون و ضیزن از این راه که ساطرون را پادشاه باستانی و بانی قلعهٔ هتره بدانند و ضیزن را معاصر و دشمن شاپور (مسعودی و یاقوت) طبعاً بهمان اندازهٔ خیال‌پردازیهای دیگر که فضلای عرب به این نامها بسته‌اند می‌تواند ارزش داشته باشد.

اینکه حتّی شرق‌شناسان نیز مصحّف و محرّف ضیزن را که منیزن باشد نام اصلی دانسته‌اند مورد اعتبار نمی‌تواند باشد.

۲۵ ـ او را پسر جُیَهْله نیز نامیده‌اند، رجوع شود به بلاذری که در آنجا نسب‌نامه کمی با اینجا فرق دارد. بعضی‌ها نام مادر را جُلْهُمه دانسته‌اند، رجوع شود به یاقوت ج ۳ ص ۵۶۹.

۲۶ ـ و بنحو اصحّ «پادشاه سواد» (رجوع شود به سعید بن‌البطریق).

۲۷ ـ بگفتهٔ دینوری ضیزن در یکی از تاختهای خود دختر عمّهٔ شاپور را بنام

دُخت‌نوش، دختر نرسی، اسیر گرفت. فردوسی نیز چنین گوید و نام راهزن را طایر آورده است و نام دختر اسیر را که عمّهٔ شاپور بوده است نوشه ذکر کرده است. از این وصلت همان دختر خائن زاده می‌شود. یاقوت دختر اسیر را «ماه» خواهر شاپور اوّل می‌داند (ج ۲ ص ۲۸۲ س ۱۸). دینوری این موضوع را بغلط با جنگهای شاپور دوّم با عرب‌ها پیوند می‌دهد و ضیزن را از غسّانیان می‌سازد.

۲۸ ـ دیگران پدر بزرگ او جُدَیْ را گویندهٔ اشعار دانسته‌اند (مانند بکری ص ۱۷ و یاقوت). منابع دیگر (بجز طبری) بجای جُشَم «عِشْم» گفته‌اند.

۲۹ ـ متن طبری را در چند جا باید از روی منابع دیگر (آغانی ج ۲ ص ۳۷؛ بکری ۱۷؛ یاقوت ج ۲ ص ۷۳ و ۲۸۳) تصحیح کرد. در این ترجمه من فقط شعر سوّم را که مصراع دوّم آن بر طبق روایت طبری هیچ معنی ندارد از روی اغانی تصحیح کرده‌ام. شکل غیر معمولی ملجزیرة ممکن است از من‌الجزیرة تحریف شده باشد. در اغانی بجای «هرابذ شهرزور» «هرابذبَهُرَسیر» (ـ بِهْ اردشیر، سلوکیه رجوع شود بمطالب قبلی) آمده است که مسلماً درست‌تر است. نام شهر کردنشین شهرزور در شعر دیگری از این قصیده آمده است که بکری آن را ذکر کرده است: «در نظر من چنان می‌نماید که گوئی تمام زمان در آن سه شبی که در شهرزور بسربردم فشرده شده بود» (اینقدر بر من طول کشید). از روی این شعر که با موضوع مانحن فیه رابطهٔ مستقیمی نمی‌تواند داشته باشد نام شهر را در جای نادرست بکار برده‌اند. این اشعار در بارهٔ جنگ پیروزمندانه‌ایست که عرب‌ها با ایرانیها کرده‌اند و ربطی به هَتْره ندارد. بهر حال حادثه‌ای که این اشعار در بارهٔ آن گفته شده است مربوط بدوره‌های بعدی است.

۳۰ ـ نام کامل یکی از مشهورترین شعرای عرب است که فتوحات محمّد را دیده است. معمولا او را بهمان لقب «اعشی» میخوانند.

۳۱ ـ لقب سابورالجنود از این شعر گرفته شده است.

۳۲ ـ یعنی او نمی‌توانست همیشه در آرامش و خوشبختی بماند. نقطه‌گذاری درست متن و معنی مستفاد از آن را مدیون دوست خود توربکه Thorbecke هستم.

۳۳ ـ این اشعار از قصیده‌ای است که قطعات مفید دیگری از آن نیز در دست

است. شعرا این معنی مسلّم پیش پا افتاده را که همهٔ جلال و عظمت انسانی فانی و ناپایدار است در ذکر چنین وقایعی می‌آورند. امّا متوجه باشید که در اینجا از نام ضیزن خبری نیست و از خیانت دختر ذکری بمیان نمی‌آید و در آن بعضی از وقایع بنحو دیگری یعنی بغیر از آنچه در متن منثور آمده است ذکر شده است. بعلاوه گویا این قطعه هم کامل نیست.

۳۴ــ این نام از سوءفهم شعری که در صفحات بعدی خواهد آمد ناشی شده است. دینوری نام دختر را مُلَیکه و فردوسی مالکه آورده است دیگران نام او را نبرده‌اند.

۳۵ــ بگفتهٔ سعید بن البطریق نامه را بوسیلهٔ تیر فرستاد و بگفتهٔ فردوسی بوسیلهٔ دایه‌اش.

۳۶ــ معنی آن این است که شیئ ناپاکی (خون) از پاکی (باکره‌ای) بر شیئ پاک دیگری (کبوتر) طبیعت را بخشم می‌آورد و مایهٔ ویرانی می‌گردد.

۳۷ــ با آنکه عدیّ بن زید شاعر (در ابن‌هشام ص ۴۹) و همچنین فردوسی این قسمت را ذکر می‌کنند، وجود آن با شکستن طلسم زائد می‌نماید. روایت فردوسی بنظر من اصیل‌تر می‌آید. ابن‌هشام می‌گوید پس از آنکه پدر مست برختخواب رفت دختر کلید را از او دزدید. مسعودی می‌گوید دختر دشمن را از دروازهٔ کوچکی وارد شهر کرد. این‌ها تغییراتی است که برای معقول ساختن افسانه در آن وارد کرده‌اند.

۳۸ــ این اشعار که یاقوت و مسعودی آن را به جدّ شاعر جُدَیّ بن دلهاث نسبت می‌دهند بهیچوجه نمی‌تواند از یکی از معاصرین این واقعه باشد. ما اصلا اشعار عربی به این قدمت در دست نداریم. ولی من اصلا در اصالت شعر شک دارم. گویندهٔ این اشعار آن را از روی اشعار اعشی ساخته است.

۳۹ــ تا اندازه‌ای دور از هتره در مغرب فرات و نزدیکی انبار در کنار بیابان سوریه.

۴۰ــ عُکْنَه چینی است در گوشت و چربی شکم. معروف است که شرقی‌ها زن فربه را دوست می‌دارند.

۴۱ ـ مقایسه شود با سرنوشت Brunichildis در Fredegar (بند ۴۲) که بنظر میرسد صحت تاریخی داشته باشد.

۴۲ ـ یرْباع یکی از زمین‌های مجاور آن باید باشد. ثرثار نهری است در هتره و اکنون نیز بهمین نامست. امّا بیقین این شعر با داستان ما ارتباطی ندارد. نَضیره فقط معشوقهٔ شاعر است و شاعر که خواسته است در حقیقت یا در عالم شعر و خیال معشوقهٔ خود را ببیند او را در جای معهود سابق خود نیافته است. این امر که در زندگی چادرنشینان خیلی طبیعی است در اشعار شعرای عرب زیاد دیده می‌شود. مخصوصاً در بارهٔ حضر اشعار زیادی میتوانید در بکری بیابید (ورق ۲۹۰ ببعد).

۴۳ ـ این اشعار از قصیده‌ای است از این شاعر مسیحی و قطعات مهمّ و مفیدی از آن برای ما مانده است. بعضی از این قطعات در طبری خواهد آمد. کاملترین قسمت بقیّهٔ آن را زاخاو در جوالیقی (۸) و اغانی (ج ۲ ص ۳۶ و ۴۱ و ۴۹) آورده‌اند، یک شعر از حماسه را (ص ۳۹۹) باید بر آن افزود. عدیّ ذِکر بزرگان مقتول را سخت جدیّ می‌گرفته است و باین وسیله میخواسته است امیری را که او را محبوس داشته بود بر سر رقّت آورد (رجوع شود به قسمت آخر سلطنت خسرو دوّم).

۴۴ ـ بگفتهٔ یاقوت شاذشاپور ناحیه‌ای از کَشْکر بود. نام نَبَطی یعنی آرامی اصلی آن روشن نیست.

۴۵ ـ نام «زندیق» که مفهوم آن هنوز کاملا روشن نیست در نوشتهٔ ازنیک Eznik ارمنی (لانگلوا ج ۲ ص ۳۷۶) در بارهٔ مانویان بکار رفته است؛ این کلمه بعدها در بارهٔ پیروان مزدک نیز بکار رفته است. مسلمانان این کلمه را به فرق مختلفهٔ مخالف اسلام اطلاق می‌کردند و این نام را در بارهٔ بیدینان «خداناشناسان» نیز استعمال می‌کردند. در بارهٔ مانی به مطالب بعدی مراجعه شود.

۴۶ ـ او یادگرفتن خطّ را محال میداند. این داستان دشواری‌های خطّ پهلوی را می‌رساند.

۴۷ ـ این شهر مهمّ خوزستان بگفتهٔ جغرافی‌نویسان عرب میان شوش و شُشتر بوده است. راولینسن (مجلّهٔ انجمن جغرافیائی ج ۹ ص ۷۲) و De Bode (مسافرت در لرستان ج ۲ ص ۱۶۷) بحقّ محلّ آن را در خرابه‌های شاه‌آباد دانسته‌اند. دینوری

و یاقوت (ج ۴ ص ۸۶۱) نام محلّی شهر را نیلاب و یا نیلاط دانسته‌اند. در نسخهٔ سپرنگر سلافار است. صحیح باید بیلافاذ باشد زیرا همان شهری است که سریانی‌ها بارها آن را بیث‌لاپات Bê (th) Lâpât گفته‌اند. (بی‌لپط در تلمود، تعانیث ورق [a]۲۲). اینکه این شهر همان گندیشاپور است از آنجا معلوم می‌شود که در متون سریانی بیث‌لاپات را مطران‌نشین نسطوریان خوزستان دانسته‌اند و ـ نویسندگان عربی گندیشاپور را. همچنین در جائی که فردوسی و دینوری از گندیشاپور نام می‌برند (در داستان انوشه‌زاد) پرکپ (جنگ گت‌ها ۴/۱۰) از πολισ، Βηλαπατων (شهر بیلاپات) سخن می‌گوید. در این نام که جزء نخستین آن لااقل آرامی است ترکیب فارسی بیل ـ آباذ را دیده‌اند و بیل را نام برای کسی که در بنای شهر سهم عمده‌ای داشته است ساخته‌اند. تحریف و تصحیف و سوءفهم کلمه هم بر آن اضافه شده است. در باره پیدایش این داستان مطلب بیشتری نمی‌توانم بیفزایم.

بیان و وجه اشتقاق «بِهْ (و یا بهتر بگوئیم وِهْ) از اندیوشاپور» که حمزه هم آن را گفته است (ص ۴۹) ظاهراً از ابن‌المقفّع است ولی صحیح بنظر نمی‌رسد (نظیر آن را در نام «انطاکیهٔ نو» ببینید) ولی شاید ما را بنام اصلی احتمالی آن «وَنْدیوشاپور» راهنمائی می‌کند. با سقوط هجای آخر کلمه «و» (نظیر آن در هَرَی که از هَریو است؛ بعربی هَراة) وَنْدیو بدل به وندی شده است (یاقوت ج ۲ ص ۱۳۰ س ۱۴) مقایسه شود با Βενδοσαβειρων πολισ «شهر بندوسابیرن» که در ثئوفیلاکتوس (۳/۴) ذکر شده است و شاید آن را Βενδεισβορων، بِنْدَیْسابورُن، بتوان خواند. گندی شاپور؛ با تبدیل معروفی که در عربی معمول است یعنی تبدیل گ به ج، به جندی شاپور بدل شده است. امّا من نمی‌توانم نخستین جزء کلمه را باطمینان توضیح بدهم. ارتباط آن با «وَنْداذَنْ» بمعنی بدست آوردن، که یاقوت بدست می‌دهد، برای خود وجهی دارد. تفسیر ظاهرپسند آن به «اردوگاه شاپور» (مقایسه شود با شهر عسکر مُکْرَم، یعنی اردوگاه مُکْرَم، که در همان سرزمین واقع بود) درست درنمی‌آید بدلائل ذیل: ۱ ـ بعلّت حرف آخر در گندی؛ اینکه فردوسی «گند شاپور» گفته است بجهت ضرورت شعری بوده است. ۲ ـ زیرا حرف

اوّل کلمه «گند» در پهلوی «گ = g» است نه «و = w» که در اوّل نام این شهر دیده می‌شود. ۳ – زیرا گُند بمعنی سپاه است و نه اردوگاه.

این شهر بعضی اوقات اهمیّت پیدا کرده و گاهی هم محلّ اقامت سلاطین بوده است. بگفتهٔ مسعودی ج ۲ ص ۱۷۵ شاهان ساسانی از شاپور اوّل تا هرمزد دوّم در آن اقامت کرده‌اند. امّا حمزه می گوید (ص ۵۲) فقط در سی سال اوّل سلطنت شاپور دوّم این شهر محلّ اقامت او بوده است. بنا به کتاب کارنامهٔ شهدای سریانی این پادشاه گاهی در آنجا سکونت می گزیده است و همچنین بنا بر آن کتاب این شهر پایتخت خوزستان (Susiana) محسوب می‌شده است (ج ۱ ص ۹۱ و ۱۵۴ – ۱۵۰ و ۱۶۶ و گفته شده است که کاخ شاهی در بیث‌لاپات است). چنانکه گفتیم این شهر اقامت‌گاه مطران نسطوریان نیز بوده است که پس از بطریق مقام اوّل را داشت. ارزش این شهر و این سرزمین در تاریخ مسیحیّت از زمانی منعکس است که مسیحیّت خود را در آنجا پس از تعقیب شدن بدست شاپور دوّم سخت متشکّل ساخته بود. در دولت ساسانی خوزستان دوّمین سرزمین و گندی شاپور دوّمین شهر شاهنشاهی بود. بنای شهر بدست شاپور اوّل از اینجا معلوم می‌شود که در آنجا دروازه‌ای بنام دروازهٔ مانی وجود داشته است والاّ بصرف ذکر کلمهٔ شاپور (چنانکه در کتاب حمزه ص ۴۸ و دیگران آمده است) نمی‌شد گفت که مقصود کدام شاپور بوده است.

یاقوت در جلد اوّل ص ۴۲۶ از قول یک موبذان موبذ در بارهٔ کاخ شاپور اوّل در تیسفون و ویرانی آن بدست منصور خلیفه سخن می گوید. رجوع شود به مسعودی ج ۲ ص ۱۸۶ (در ذکر سلطنت شاپور دوّم) و ابن قتیبه (نیز در همان موضع).

فصل سوّم – هرمزد

پس از شاپور، پسر اردشیر و نبیرهٔ پابک، پسرش هُرْمِزْد[1] بپادشاهی رسید و او را بی‌باک[2] گفتندی. هُرْمِزْد در تن و پیکر به اردشیر همی مانست و اگر چه در رأی و تدبیر باو نمی‌رسید[3] در بی‌باکی و دلیری و تنومندی پایهٔ بلندی داشت. چنانکه

گفته‌اند[1] مادرِ او از دختران مهرک‌شاه بود که اردشیر او را در اردشیر خُرّه کشته بود؛ این داستان چنین است که ستاره‌شماران به اردشیر گفته بودند که کسی از نسل مِهْرَک بپادشاهی خواهد رسید. اردشیر بجستجو پرداخت و هر که از نسل او بیافت بکشت. امّا مادر هُرْمِزْد که زنی خردمند و زیبا و زورمند بود بگریخت و در بیابانی بچوپانان پناه برد. روزی شاپور بهنگام صید بدنبال شکاری بتاخت چندانکه تشنه شد. در این میان از دور چادری چند پیدا شد که دخت مِهْرَک در آن پنهان شده بود. شاپور بسوی چادرها رفت امّا چوپانان را در آن نیافت. پس از آن زن آب خواست؛ چون زن برای او آب بیاورد شاپور زیبائی نمایان و بالای بلند و چهرهٔ نجیب او را بدید. چندی نگذشت که چوپانان بیامدند و شاپور پرسید که آن زن کیست. یکی از چوپانان او را از خانوادهٔ خود خواند و شاپور از وی خواست که او را بزنی بوی دهد. آن مرد بپذیرفت و شاپور او را بخانه برد و بفرمود تا او را بشستند و بر او لباس پوشاندند و زیور بستند. پس از آن او را بخود خواند؛ امّا چون با او تنها می‌شد و از او آنچه مردان از زنان میخواهند همیخواست تن در نمی‌داد و در کشاکش بر شاپور پیروز می‌شد چندانکه شاپور در می‌ماند و بشگفتی می‌افتاد. این کار بدرازا کشید تا آن که شاپور درماند و از او علّت امتناع را پرسید. زن گفت که دختر

مِهْرَک است و این کار را برای آن همی کند که او را از اردشیر مصون دارد. شاپور پیمان کرد که کار او پوشیده بدارد. پس با او بیامیخت و هرمزد از او بزاد. شاپور کار او پوشیده همی داشت چندانکه سالها بر او بگذشت. روزی اردشیر سوار شد و عنان بسوی خانهٔ شاپور برگرداند تا سخنی با او بگوید. چون بیخبر بخانهٔ شاپور درآمد و بنشست هُرْمِزْد، که پسر بزرگی شده بود، چوگانی بدست بیرون آمد و با فریاد بدنبال گوئی همی دوید. چون اردشیر او را بدید نخست در تاب رفت امّا بزودی دریافت که او به افراد خاندان او شبیه است؛ زیرا کیانی[۹] بودن فرزندان اردشیر پنهان داشتنی نبود و بجهت نشانه‌هائی مانند زیبائی چهره و تنومندی و بعضی صفات جسمانی مخصوص بایشان پوشیده نمی‌ماند. اردشیر پسر را بسوی خود خواند و از شاپور پرسید که او کیست. شاپور بزاری بخاک افتاد و بگناه خود اقرار کرد و حقیقت حال را بپدر باز گفت. اردشیر شاد شد و گفت که هم اکنون معنی سخن ستاره‌شناسان را، که یکی از نسل مِهْرَک بشاهی خواهد رسید، در می‌یابد و همانا مقصود ایشان هرمزد بوده است که خود از نسل مِهْرَک است و از این روی از بند غم و نگرانی رها گردید.

پس از مرگ اردشیر شاپور هُرْمِزْد را حاکم خراسان کرد. هُرْمِزْد در آنجا باستقلال بکار پرداخت و شاهان اقوام همسایه

را بمالید و سخت بزرگی فروخت. پس او را پیش شاپور متّهم ساختند و بر او چنان نمودند که اگر هُرْمِزْد را بخواند نخواهد آمد و بر آنست که شاهی را از دست شاپور بگیرد. گویند چون این خبر به هُرْمِزْد رسید در تنهائی دست خود را ببرید و آن را با داروئی بیالود تا تباه نشود؛ پس آن را در پارچه‌ای گرانبها به پیچید و در صندوقی نهاد و بشاپور فرستاد و در نامه‌ای او را از آنچه کرده بود بیاگاهانید و گفت که آن را برای رفع تهمت از خویشتن کرده است؛ زیرا آئین ایشان چنان بود که مردی ناقص اندام را بشاهی ننشانند[۷]. چون آن دست و نامه بشاپور برسید چندان دریغ و افسوس خورد که نزدیک بود هلاك شود. در پاسخ نامه او را از غم و اندوهی که از این کار باو رسیده بود خبر داد و پوزش خواست و او را بیاگاهانید که اگر همهٔ اندام خود را ببرّد باز کسی را بر او نخواهد گزید. پس بگفتهٔ خود کار کرد و ملک باو داد. گویند چون تاج بر سر نهاد بزرگان آمدند و او را بستودند. او پاسخ نیکوئی گفت و ایشان راستی گفتار او بدانستند. او با ایشان به نیکی رفتار کرد و دادِ رعیّت بداد و براه پدران خود رفت[۸] و ناحیهٔ رامْهُرْمِزْد[۹] را بساخت و مدّت پادشاهی او یکسال و ده روز بود.

پادشاهی بهرام

پس از او پسرش بهرام[۱۰] پسر هُرْمِزْد پسر شاپور پسر

اردشیر پسر پابک، بشاهی رسید.

تاریخ حیره پس از مرگ عمرو بن عَدِیّ بن نصر بن ربیعة، در آن روز کاردارِ شاپور پسر اردشیر و همچنین کاردارِ پسر او هُرْمِزْد و نبیرهٔ او بهرام بر عرب مرزنشین رَبیعه و مُضَرْ و دیگر قبائل بیابان نشین عراق و حجاز و بینِ‌النَّهرین[۱۱]، یکی از پسران عمرو بن عدیّ بنام امرؤُالقَیْس‌البدْء[۱۲] بود و او نخستین کسی است از کارداران پادشاهان ایران و خاندان نصر بن رَبیعه که دین ترسا را پذیرفت[۱۳]. بگفتهٔ هِشام بن محمّد او از طرف پادشاهان ایران صد و چهارده سال حکم راند. از آن جمله بیست و سه سال و یک ماه در زمان شاپور و یکسال و ده روز در زمان هُرْمِزْد پسر شاپور و سه سال و سه ماه و سه روز در زمان بهرام پسر هرمزد پسر شاپور و هیجده سال در زمان بهرام پسر بهرام[۱۴] بود.

گویند بهرام پسر هُرْمِزْد[۱۵] مردی نرم و آرام بود چنانکه مردم از پادشاهی او شاد شدند و او با مردم به نیکی رفتار کرد و در زمان پادشاهی خود در تدبیر کار مردم راه پدران خود را دنبال کرد. گویند مانی زندیق او را پیوسته بدین خود همی خواند و چون در کار او بجستجو پرداخت دریافت که او مردم را بسوی شیطان همی خواند. پس بفرمود تا او را بکشتند و پوستش بر کندند و بکاه بیاگندند و بر یکی از دروازه‌های شهر

گُنْدیشاپور بیاویختند و نیز یاران او را و کسانی را که بدین او در آمده بودند بکشت[۱۶] . چنانکه گفته‌اند پادشاهی او سه سال و سه ماه و سه روز بود[۱۷] .

پادشاهی بهرام پسر بهرام

پس از بهرام پسر هُرْمِزْد پسر او بهرام، پسر بهرام پسر هرمزد، بتخت نشست. گویند در کار مملکت‌داری دانا[۱۸] بود و چون تاج بر سر او نهادند بزرگان او را چنان ستودند که پدران او را ستودندی؛ او نیز پاسخ نیکو بگفت و با ایشان بخوبی رفتار کرد و گفت اگر روزگار ما را یاری دهد آن را با سپاس می‌پذیریم و اگر جز آن باشد به قسمت تن می‌دهیم. در مدّت پادشاهی او اختلاف است، بعضی هیجده سال و بعضی هفده سال گفته‌اند.

پادشاهی بهرام پسر بهرام پسر بهرام

پس از او بهرام[۱۹] ، پسر بهرام پسر بهرام پسر هُرْمِزْد، که لقب شاهنشاه[۲۰] داشت بر تخت نشست. چون تاج بر سر نهاد بزرگان بر او گرد آمدند و حکومتی پر برکت و عمری دراز برای او از خدا خواستند و او پاسخ بسیار نیکوئی داد. این بهرام پیش از آنکه بر تخت نشیند پادشاه سگستان بود. مدّت پادشاهی او چهار سال بود.

پادشاهی نرسی

پس از آن نرسی[۲۱]، پسر بهرام و برادر بهرام سوم، بشاهی رسید. چون تاج بر سر او نهادند اشراف و بزرگان پیش او آمدند و او را دعای نیک گفتند. او نیز بایشان وعدهٔ نیکی داد و بفرمود تا در کار مملکت‌داری او را یاری دهند. نرسی با ایشان به عادلانه‌ترین راهی رفتار کرد. روزی که بسلطنت رسید گفت: «ما هرگز از سپاسگزاری به آنچه خداوند بما بخشیده است باز نخواهیم ایستاد[۲۲]». پادشاهی او نه سال بود.

پادشاهی هُرْمِزْد

پس از نرسی هُرْمِزْد، پسر نرسی[۲۴] پسر بهرام . . . . بشاهی رسید. مردم از او می‌ترسیدند زیرا او را بدرشتی و سختگیری می‌شناختند. امّا او بایشان اِعْلام کرد که میداند مردم از سختگیری او در مملکت‌داری نگرانند ولی او این سختگیری و درشتی را به آرامی و نرمی بدل خواهد کرد. پس از آن خیلی به نرمی و مهربانی سلطنت کرد و با ایشان بسیار عادلانه رفتار نمود. همهٔ کوشش او در راه دستگیری ناتوانان و رونق مملکت و دادگستری با زیردستان[۲۵] بود. هُرْمِزْد بهنگام مرگ پسری نداشت[۲۶] و این بر مردم سخت آمد. چون او را میخواستند در این باره از زنان او آگاهی خواستند. پس گفتند که یکی از زنان او باردار است. بعضی گفته‌اند که هُرْمِزْد خود وصیّت کرده بود که آن فرزند را در شکم مادر بشاهی شناسند. آن زن

شاپور ذوالاکتاف[۲۷] را زائید. هُرمِزد بگفتهٔ بعضی شش سال و پنج ماه و بگفتهٔ دیگری هفت سال و پنج ماه پادشاهی کرد.

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتاف)

پس از هُرمِزد شاپور ذوالاکتاف، پسر هرمزد پسر نرسی...، از مادر پادشاه بزاد، زیرا پدرش هُرمِزد او را در وصیّت خود بشاهی برگزیده بود. مردم از تولّد او شاد شدند و خبر آن را در هر سو به پراگندند و در نامه‌ها نوشته با قاصدان به اطراف فرستادند. وزیران[۲۹] و دبیران بکارهائی که در زمان پدرش بودند بپرداختند؛ تا آنکه بهمه جا رسید و در آن سوی مرزهای ایران به پراگندند که ایرانیان را پادشاهی نیست و در انتظار کودکی گهواره‌نشین هستند و نمیدانند کارش بکجا خواهد کشید. پس ترک[۳۰] و روم در مملکت ایشان طمع بستند. امّا سرزمین عرب از همهٔ ممالک به ایران نزدیکتر بود و مردم آن بیشتر از مردم دیگر ممالک نیازمند بودند که خواربار و نشیمن‌گاه دیگران را بربایند زیرا تنگدست بودند و زندگی پریشانی داشتند. از این‌رو گروه بسیاری از آنان از سرزمین عبدالقیس و بَحْرَیْن و کاظِمة، از راه دریا، روی آوردند و به ریشَهْر و سواحل اردشیر خُرّه و دیگر سواحل ایران رسیدند[۳۱] و چارپایان و غلّه و دیگر ابزار زندگی را از دست مردم آن گرفتند و در آن سرزمین‌ها بسیار کارهای نافرجام کردند. مدّتی در این کار ببودند و کسی از ایرانیان

بجنگ ایشان نرفت زیرا تاج را بر سر کودکی نهاده بودند و کسی ازو بیمی نداشت، تا آنکه شاپور بزرگ شد و ببالید. گویند نخستین چیزی که از تدبیر و فهم نیک او بر همگان پیدا شد این بود: شبی در کاخ شاهی در تیسفون خوابیده بود؛ هنگام سحر از بانگ و فریاد مردم بیدار شد و از سبب آن همه بانگ و فریاد باز پرسید. گفتند آن از انبوهیِ مردمی است که بر روی پل دجله همی آیند و همی روند. شاپور بفرمود تا پل دیگری بربندند که یکی مَرْآیندگان را باشد و دیگری مَرْ روندگان را و دیگر انبوهی نباشد. مردم از اینکه او با همهٔ خردسالیش این معنی را دریافت شادان شدند. شاپور بفرمود تا فرمان او را کار بندند و گویند آفتاب فرو نشده بود که پلی بنزدیک پل پیشین ساخته شد و مردم از خطر جان، در گذشتنِ از پل، باز رستند. این کودک در یک روز چندان پیشرفت میکرد که دیگر کودکان در زمانی دراز، و دبیران و وزیران کارها را یکی پس از دیگری باو همی نمودند؛ از آن میان یکی کار سپاهیان مرزنشین بود که در برابر دشمنان بودند، زیرا از خبرهائی که می‌رسید برمی‌آمد که بیشترشان در حال بدی هستند. این اخبار را در دیدهٔ او بزرگ می‌نمایاندند امّا شاپور بایشان گفت: «آن را چندان بزرگ مگیرید، زیرا چارهٔ آن آسان است». پس بفرمود تا بهمهٔ آن سپاهیان بنویسند که او

میداند که ایشان در جاهائی که هستند دیرگاهی است که بمانده‌اند و از اندازهٔ رنجی که از دوری دوستان و برادران بایشان میرسد آگاه است. از این‌روی دستوری هست تا هر که بخواهد بخانهٔ خود باز گردد؛ امّا هر که بخواهد با شکیبائی و پایداری در جای خود شایستگی خود را بتمام رساند حقّ او شناخته آید؛ و بفرمود تا هر که برمی‌گردد در خانه و سرزمین خود بماند تا وقت نیاز باو فرارسد. چون وزیران این بشنیدند بپسندیدند و گفتند: «اگر آزمایش او در کار مملکتداری و تدبیر سپاهیان بیشتر بودی رأی و گفتار درست او برآنچه از او شنیدیم افزون نبودی». خبر او در برپای‌داشتن دوستان و برانداختن دشمنان پیاپی بشهرها و مرزها همی رسید تا آنکه شانزده ساله شد و استخوانش محکم گشت و توانست سلاح بردارد و بر اسب سوار شود. آنگاه پیشوایان مردم و سپاهیان خود را گرد آورد و آغاز سخن کرد و از آنچه خداوند از راه پدرانش بر او و بر مردم او بخشیده است یاد کرد که چگونه رفتار نیک بداشتند و دشمنان را دور کردند. آنگاه سخن به پریشانی کارها در هنگام کودکیش باز کشانید و گفت که میخواهد از بنیاد مملکت دفاع کند و بجنگ یکی از دشمنان روی نهد و تنها هزار تن از جنگجویان با او خواهند بود. مردمان زبان بدعا و سپاس برداشتند و از او خواستند که خود در جای

خویش بماند و سرداران و سپاهیان را بجائی که میخواهد بفرستند. امّا او نپذیرفت و نیز بدرخواست ایشان که شمارهٔ جنگجویانی را که همراه می‌برد از هزار بیشتر سازد گوش نداد. پس از آن هزار سوار از جنگنده‌ترین و دلیرترین سپاهیان برگزید و بفرمود تا دستور او را کار بندند و هر که از عرب ببینند بکشند و بغنیمت نپردازند. آنگاه با آن سواران روی بمقصد نهاد و بر گروهی از عرب که سرزمین پارس را چراگاه خود ساخته بودند بتاخت، بی آنکه خبر داشته باشند، و بسیاری از ایشان را ببدترین وجهی بکشت و بسیاری را بسخت‌ترین راهی گرفتار ساخت و بازماندهٔ ایشان بگریختند. پس با یاران خود از دریا گذشت و به خطّ آمد و از شهرهای بحرین گذشت و مردم آن را بکشت و جان کسی را باز نخرید و بر غنیمت روی نیاورد و همچنان برفت تا به هَجَر[۳۲] رسید، که در آن مردمانی از اعراب تَمیم و بَکربن وائِل و عبدالقَیس بودند و چندان کشتار کرد که خون مانند آب باران روان شد؛ چنانکه گریختگان نیز می‌پنداشتند که از دست او جان بدر نخواهند برد چه در شکفت کوه باشند و چه در جزیره‌ای میان دریا. بعد روی بسرزمین عبدالقَیس نهاد و مردم آن را همه نابود ساخت جز آنانکه بگریختند و بریگزارها رفتند. پس روی به یَمامه[۳۳] آورد و در آنجا نیز بهمان گونه کشتار کرد و بر هر

جغرافیای موسی خورن ص ۶۶) نیز هر دو را با هم ذکر کرده است و در نوشتهٔ او نباید تغییر داد. اردشیر حقیقة به این سرزمین‌ها دست نیافته بود و این مطلب از آنجا معلوم می‌شود که پسر او شاپور اوّل در کتیبهٔ حاجی‌آباد خود را «شاهنشاه ایران و جزایران» می‌نامد امّا پدرش را فقط «شاهنشاه ایران» می‌خواند و از این راه می‌رساند که خود او شاهنشاهی ایران را تا آنسوی مرزهای دوران اخیر پارثیان گسترش داده است.

۶۶ ـ هر دو کرانهٔ خلیج فارس یک ناحیه را تشکیل می‌دهد. همچنان که ایرانیان غالباً با کوشش تمام سواحل خود را محکم در دست داشته‌اند (حتّی در زمان صفویان) گاهی هم بسواحل عربستان حمله کرده‌اند. البتّه برعکس آن گاهی سواحل خاصّ خود ایرانیان در دست عربها بود که گرمای سوزان آن ناحیه را بهتر از ایرانیان تحمّل می‌کردند و در دریانوردی بهتر از ایرانیان بودند.

۶۷ ـ این نام در میان پارثیان زیاد دیده می‌شود. شاید دولتی بوده است تابع پارثیان و یا از دولتهای فرعی پارتی. نام یکی از حکمای مشرق در کتاب سلیمان بصری (نسخهٔ خطّی سریانی متعلّق به کتابخانهٔ مونیخ ورق ۸۸a) «هُرمِزد پسر سَنَطروق» است.

۶۸ ـ گویا اردشیر برای عبادت گوشه‌گیری کرده و مدّتی هم بر همان حال زندگی کرده بود (مسعودی ج ۲ ص ۱۶۰)؛ مجمل‌التواریخ (چاپ طهران ص ۶۲) مرگ او را در استخر می‌داند. شرکت شاپور در سلطنت از بعضی سکّه‌ها معلوم می‌گردد (مثلاً بارتولومی ج ۱ ص ۱۵؛ توماس «سکّه‌های پیشین ساسانی»، تصویر ۱ شماره ۱۲). تا اینجا داستان اعمال اردشیر تقریباً بدون گسستگی و با وحدت اسلوب ذکر شده است؛ یعقوبی نیز خلاصهٔ آن را نقل کرده است. دینوری بعضی از این مطالب را به ترتیب دیگری آورده است امّا منبع او با طبری یکی است. از اینجا به بعد (هم در طبری و هم در نسخهٔ سیرنگر) تکمله هائی از منابع دیگر ذکر شده است.

۶۹ ـ دوّمین تعدیلی است از جنگ با اژدها که در اینجا به ملکه تبدیل شده است. رجوع شود به کارنامک ص ۳۷. متن پهلوی بجای آلار «گُلار» دارد.

۷۰ ـ ذکر رام اردشیر از این پیش بطور فرضی آمده است (در نامهٔ اردوان).

چشمه‌ای که گذشت بینباشت و هر چاهی که بدید بخاک بیاگند. پس از آن بنزدیک مدینه آمد و هر که از عرب در آن بدید بکشت و یا اسیر کرد. آنگاه بسوی زمین‌های بَکْر و تَغْلِب که میان مملکت ایران و دیدگاههای[۳۴] رومی در سرزمین شام است روی آورد و در آن هر که از عرب بدید بکشت و یا اسیر کرد و چشمه‌های آب ایشان را کور ساخت[۳۵] وگروهی از مردم بنی تَغْلِب را در بحرین، که همان دارین است و هَیْج[۳۶] نیز خوانده می‌شود، و در خطّ ساکن گردانید و مردم عبدالقیس و طوائفی از بنی تمیم را در هَجَرْ بنشانید و مردم بکربن وائل را در کرمان جای داد که بَکْرِ اَبان[۳۷] نامیده می‌شوند و هر که از بنی حنظله بود در رَمَلِیّه[۳۸]، از شهرهای اهواز، بگذاشت. بدستور او شهری در سرزمین سواد بساختند که آن را بزرگ شاپور نامید و آن همان (عُکْبرا است، و شهری دیگر بساخت که آن را پیروز شاپور نامید و آن همان[۳۹] اَنْبار) است. و در زمین اهواز دو شهر بساخت یکی ایران ــ خُرّه ــ شاپور است که معنی آن «شاپور و مملکت او» است و بسریانی «کَرْخ» خوانده می‌شود و دیگری شوش است و این شهر را در کنار دژی، که تابوت و جسد دانیال نبی در آن[۴۰] است، بساخت. پس از آنکه بروم تاخت و گروه بسیاری از آنان را بگرفت، همه را در شهر ایران ــ خُرّه ــ شاپور بنشانید[۴۱] و عرب این نام را کوتاه کرده

شوش گفتند. و نیز بدستور او شهری در باجَرْما بساختند که آن را گیباشاپور (؟) نامید[42] و آن را استان کرد و در خراسان شهری بساخت که آن را نیشاپور[43] نامید و استان کرد.

شاپور با قسطنطین، قیصر روم، پیمان ترک جنگ بست و او همانست که شهر قسطنطنیّه را بساخت و نخستین کسی است از قیاصرهٔ روم که بدین ترسا درآمد[44]. پس از آنکه قسطنطین و سه پسرش، که مملکت را میان ایشان قسمت کرده بود، بمردند رومیان مردی را از خاندان او بنام لُلْیانوس[45] بسلطنت برداشتند و او بدینی بود که رومیان پیش از ترسائی داشتند و آن را پنهان همی داشت و خود را ترسا همی نمود. چون بسلطنت رسید دین رومی را آشکار ساخت و آن را چنانکه از پیش بود برگرداند و بفرمود تا آن را زنده کنند و کلیساها را ویران سازند و اسقف‌ها و کشیشان ترسا را بکشند. پس گروهی فراوان از مردم روم و خزر[46] و از عربی که در مملکت او بودند گرد آورد تا با شاپور و سپاه ایران بجنگد و عرب این را فرصتی شمردند تا از شاپور، که آن همه از عرب کشته[47] بود، انتقام بگیرند. بدینگونه صد و هفتاد هزار جنگجوی عرب بر لُلْیانوس گرد آمدند. لُلْیانوس یکی از پاتریسیوس (بطریق) های رومی را بنام یوویَنیانوس[48] بر این گروه فرمانده کرد و آن را در مقدّمهٔ سپاه بفرستاد. لُلْیانوس خود براه افتاد

تا بسرزمین ایران درآمد. چون شاپور از بسیاری سپاه روم و عرب و خزر آگاه شد، بترسید و جاسوسانی بفرستاد تا خبر و شماره و اندازهٔ دلیری و تباهکاری ایشان را باو برسانند. امّا گفته‌های جاسوسان در بارهٔ لُلْیانوس و سپاه او با هم راست نیامد. از این‌روی شاپور لباس دگرگون کرد و با عدّه‌ای از معتمدان خود بیرون رفت تا لشکر ایشان را از نزدیک ببیند. چون به لشکر یوونیانوس که فرماندهٔ طلایهٔ سپاه لُلْیانوس بود نزدیک شد برخی از همراهان خود را بفرستاد تا خبرها بجویند و آن را بدرستی بوی برسانند. رومیان از کار ایشان آگاه شدند و ایشان را بگرفتند و پیش یوونیانوس بردند. کسی از ایشان بکاری که برای آن آمده بود اقرار نکرد بجز یکتن که قصّه را چنانکه بود بگفت و جائی را که شاپور در آن بود بوی بنمود و از او خواست که سپاهی با او بفرستد تا شاپور را بدست ایشان بدهد. چون یوونیانوس این بشنید یکی از نزدیکترین کسان خود را بسوی شاپور بفرستاد تا او را بیاگاهانَد و بیم دَهَد. پس شاپور زود از آنجا بسوی لشکر خود رفت. آن عدّه از عرب که در سپاه لُلْیانوس بودند از او خواستند که دستوری دهد تا با شاپور بجنگند. چون لُلْیانوس دستوری داد آنان بر شاپور بتاختند و با او بجنگیدند و سپاه او را بشکستند و کشتار سختی بکردند. شاپور با بازماندهٔ سپاه بگریخت چندانکه

لُلْیانوس توانست شهر تیسفون اقامت‌گاه شاپور را بگیرد و گنج‌خانه‌های او را بدست آورد. شاپور بسپاهیان خود که در جاهای دوردست بودند بنوشت و ایشان را از لُلْیانوس و عربی که با او بودند و آنچه از دست ایشان کشیده بود بیاگاهانید و بفرماندهان نوشت که با سپاهیان خود بسوی او بیایند. چندی نگذشت که سپاهیان از هر سوی بر او گرد آمدند و او برگشت و بر لُلْیانوس تاخت و تیسفون را از دست او بدر آورد. لُلْیانوس با سپاه خود بشهر بِه — اردشیر و اطراف آن فرود آمد. در این میان رسولان میان لُلْیانوس و شاپور رفت و آمد همی کردند. روزی لُلْیانوس در حجرهٔ خود نشسته بود که بناگاه تیر تیزی بر دلش خورد و او را کشت. سپاهیان او بی آرام شدند و بترسیدند و از رهائی خود از سرزمین ایران نومید گشتند. کار ایشان پس از آن بشور می‌گذشت زیرا پیشوائی نداشتند. پس خواستند تا یووینیانوس را بسلطنت بردارند امّا او نپذیرفت، چون اصرار کردند بایشان گفت که او بر دین ترسا است و نمی‌خواهد بر مردمی که دین دیگری دارند سلطنت کند. رومیان گفتند که ایشان نیز بر دین ترسا هستند و آن را از ترس لُلْیانوس پنهان داشته بودند. پس یووینیانوس درخواست ایشان بپذیرفت و رومیان او را بسلطنت برداشتند و دین ترسا را آشکار ساختند. چون شاپور از مرگِ لُلْیانوس آگاه شد این پیام را بایشان بفرستاد:

«اکنون خداوند شما را بدست ما داد و ما را بر شما مستولی گردانید زیرا شما بر ما ستم کردید و بسرزمین ما تاختید. اکنون امیدواریم بی‌آنکه شمشیری بکشیم و یا نیزه‌ای بکار بریم شما خود از گرسنگی بمیرید. اکنون اگر پیشوائی دارید (برای گفتگو) پیش ما بفرستید.» [یووینیانوس] خواست خود بسوی شاپور رود امّا هیچکس از سران سپاه در این رأی از او پیروی نکرد. امّا او رأی خود را پیش برد و [با هشتاد تن از اشرافِ سپاه خود، در حالی که تاجی بسر داشت، بسوی شاپور روی نهاد] چون شاپور از آمدن او خبر یافت بدیدن او رفت و هر دو در پیش هم بخاک افتادند. [پس شاپور او را، بسپاس آنچه از او دیده بود، بغل گرفت. یووینیانوس با او غذا خورد و بیاسود] [شاپور بسران سپاه روم و رؤسای ایشان پیام فرستاد که اگر کسی را بجز یووینیانوس بشاهی بردارند هرآینه در ایران نابود خواهند شد و اگر او را بسلطنت بپذیرند از قهر او خواهند رهید. کار یووینیانوس با کوشش شاپور نیرو گرفت. آنگاه شاپور گفت: «رومیان بسرزمین ما تاختند و بسیاری از مردم را بکشتند، خرمابُنان و دیگر درختان سرزمین سواد را ببریدند و کشتزارها را نابود کردند. اکنون یا باید همهٔ بهای آنچه نابود کرده و تباه ساخته‌اند بدهند و یا شهر نصیبین را با ناحیهٔ آن در عوض آن ویرانکاری‌ها واگذارند.» این شهر نخست بدست

ایرانیان بود امّا رومیان آن را گرفته بودند. یووینیانوس و سران سپاه او آنچه را شاپور خواسته بود بدادند و نصیبین را نیز باو واگذار کردند. چون این خبر بمردم نصیبین رسید از آن بیرون شدند و بشهرهای دیگر روم رفتند، زیرا بر جان خود از پادشاهی که بدینِ ایشان نبود بیم داشتند. چون شاپور این بشنید دوازده هزار تن از خاندانهای خوب استخر و اسپهان و دیگر نواحی مملکت خود به نصیبین برد و در آنجا بنشاند[۱]. یووینیانوس و سپاهیان او بروم برگشتند و او در آنجا پس از اندکی سلطنت بمرد.

شاپور تا دم مرگ در کشتار عرب می‌کوشید و استخوان کتف رؤسای ایشان را برمی‌کند و از این‌روی او را ذوالاکتاف[۲] خواندند. بعضی از خبرنویسان گفته‌اند که چون شاپور بر عرب پیروز شد و آنان را از زمین‌های نزدیک که بدان روی آورده بودند، یعنی از پارس و بحرین و یَمامه، بیرون[۳] کرد روی بشام نهاد و بمرز روم رسید. آنگاه بیاران خود گفت که میخواهد بروم رود تا از اسرار ایشان آگاه گردد و اخبار شهرها و شمارهٔ سپاهیان ایشان بداند[۴]. پس داخل روم شد و زمانی در آن بگردید. در آنجا شنید که قیصر روم ولیمه‌ای نهاده است و امر کرده تا همهٔ مردم بر ولیمهٔ او حاضر شوند. شاپور در لباس گدایان بآن ولیمه رفت تا قیصر را ببیند که چگونه مردی است

و طعامش چگونه است.[امّا او را بشناختند و بگرفتند[و بدستور قیصر در پوست گاوی کردند.[پس از آن قیصر با سپاهیان خود به ایران روی نهاد و شاپور را بدانگونه با خود ببرد. قیصر در ایران کشتار زیادی کرد و بسیاری از شهرها و دیه‌ها را ویران ساخت و خرمابُنان و درختان را ببرید تا به گُنْدیَ ـ شاپور برسید[۵۵]. مردم شهر را استوار کردند و قیصر منجنیق‌ها برپا کرد و قسمتی از شهر را ویران ساخت. در این میان، یکی از شبها رومیانی که بپاسبانی شاپور بودند غفلت کردند و شاپور[را به اسیرانی از اهواز که در آنجا بودند بفرمود تا از مشکهای روغن که در آن نزدیکی بود بر آن پوست گاو که بر او بود روغن بریزند. ایشان چنین کردند و آن پوست نرم شد و شاپور از آن بیرون آمد و همچنان می‌خزید تا بدروازهٔ شهر نزدیک شد و نام خود را بپاسبانان باز گفت. پس بدینگونه[بشهر در آمد و مردم آن سخت شادمان شدند و بآواز بلند چنان بستایش خداوند پرداختند که یاران قیصر از آوازشان بیدار شدند. شاپور همهٔ مردمی را که در شهر بودند گرد آورد و از آنان سپاهی بساخت و بامداد همان شب بر رومیان بتاخت[۵۶] و ایشان را بکشت و خود قیصر را بگرفت[و اموال و زنان او را بچنگ آورد. پس از آن قیصر را در آهن گران کشید[و او را وادار کرد تا آنچه ویران کرده بود بسازد. گویند قیصر را

ناگزیر ساخت که از زمین روم به کُندی ـ شاپور و مدائن خاک بر کشد تا آنچه ویران کرده بود از نو بسازد و بجای خرما بنان و دیگر درختان که بر کنده بود درخت زیتون بنشاند[۵۷]. پس از آن هر دو پاشنهٔ او را ببرید و آن را نعل زد و او را بر خری نشانده بسوی روم بازگردانید] و گفت: «این است سزای سرکشی تو بر ما». از این‌روی رومیان دیگر بر اسبان خود کفش نپوشاندند و بجای آن نعل زدند[۵۸].

[شاپور زمانی در مملکت خود ببود، پس بجنگ رومیان رفت و بسیار بکشت و اسیر کرد و اسیران را در شهری که بنزدیک شوش ساخته بود و ایران ـ شهر ـ شاپور[۵۹] نام نهاده، بنشاند. بعد با عرب آشتی کرد و بعضی از قبائل تَغْلِب و عبدالقیس و بکربن‌وائل در کرمان و تَوَج و اهواز بنشاند[۶۰]؛] شهر نیشابور را بساخت و شهرهای دیگری در سند[۶۱] و سِگِسْتان بنا کرد؛ از هند پزشکی آورد و او را در کَرْخ، نزدیک شوش، جای[۶۲] داد. مردم شوش پس از مرگ او پزشکی او را بارث بردند و از این‌روی مردم آنجا بهترین پزشکان ایرانند[۶۳]. [شاپور در وصیّت برادر خود اردشیر را بپادشاهی برگزید. سلطنت او هفتاد و دو سال بود.]

تاریخ حیره [در زمان شاپور امرؤُالقیس البَدْء بن عمرو بن عَدِیّ بن ربیعة بن نصر[۶۴]، که کاردار او بر عرب بیابان‌نشین

مُضَر و ربیعه بود، درگذشت و شاپور، چنانکه گفته‌اند، بجای او پسرش عمروبن امری‌القیس را بنشاند. او بقیّهٔ عهد شاپور و همهٔ شاهی برادرش اردشیر، پسر هُرْمِزْد، و قسمتی از شاهی شاپور، پسر شاپور، را در این کار بماند. بگفتهٔ ابن‌الکلبی مدّت کارداری او بر عرب مذکور سی سال بود[٦٤]

پادشاهی اردشیر

پس از شاپور ذوالاکتاف برادرش اردشیر[٦٥]، پسر هُرْمِزْد... بشاهی رسید. چون تاج بر سر نهاد برای پذیرائی از بزرگان بنشست و چون ایشان پیش او رفتند بدعا پیروزی او را بخواستند و در پیش او از برادرش شاپور سپاسگزاری کردند. او پاسخ نیکی بدیشان داد و بجا بودن آن سپاسگزاری از برادر خود را بایشان بنمود. امّا چون او بر پادشاهی استوار شد روی بر بزرگان و مهتران آورد و بسیاری از ایشان بکشت[٦٦] تا آنکه مردم او را پس از چهار سال پادشاهی برانداختند[٦٧].

پادشاهی شاپور

پس از او شاپور، پسر شاپور ذوالاکتاف پسر هُرْمِزْد[٦٨]، پادشاه شد. زیردستان از پادشاهی او و بازگشتن پادشاهی پدرش باو سخت شادمان شدند. او نیز به بهترین راهی روی خوش بدیشان بنمود و به کارداران نوشت تا منش نیکو کنند و با زیردستان بسازند و نیز همین دستور را به وزیران و دبیران و

درباریان خود داد و برایشان خطبهٔ رسائی فرو خواند. او پیوسته با زیردستان بدادگری و مهربانی رفتار می‌کرد زیرا از ایشان دوستی و اطاعت همی دید. عمّ او اردشیر، که از شاهی رانده شده بود، نیز بر او سر فرودآورد و اطاعت کرد. امّا روزی بزرگان و نجبا[۶۹] طناب‌های چادری را که در یکی از خانه‌ها برای او برافراشته بودند ببریدند و چادر بر سر او فرودآمد. مدّت پادشاهی او پنجسال بود.

پادشاهی بهرام

پس از او برادرش بهرام، پسر[۷۱] شاپور ذوالاکتاف، بشاهی رسید و لقب او کرمانشاه بود زیرا پدرش در زمان خود او را حکومت کرمان داده بود. بهرام بسران سپاه نامه‌ای نوشت که در آن ایشان را به طاعت خود و ترس از خدا و وفاداری بشاه میخواند. او شهری در کرمان بساخت[۷۲]. بهرام رعیّت را خوب راه می‌برد و کارهایش ستوده[۷۳] بود. پس از یازده سال پادشاهی روزی عدّه‌ای از تبه‌کاران بر او بشوریدند و یکی از ایشان او را تیری بزد و بکشت[۷۴].

تعلیقات فصل سوم

۱ – در بارهٔ اشکال مختلف این نام رجوع شود به کارنامک ص ۶۷ عرب‌ها هُرمُز تلفظ می کنند.

۲ – در متن عربی «اَلْجَرِیْ» و در منابع دیگر «اَلْبَطَل» آمده است. میرخوند این کلمه را به «دلیر» ترجمه کرده است و ممکن است تصادفاً لقب اصلی هُرمِزد

هم همین باشد اگر چه قطعی نیست. در مفاتیح‌العلوم (نسخهٔ لیدن ۵۱۴ ورق ۳۲b) «البطل» آمده است و بیرونی نیز (ص ۱۲۱) چنین دارد، در صورتیکه مجمل‌التواریخ (چاپ طهران ص ۴۱۸) آن را به مردانه ترجمه کرده است. ظاهراً فهرست القابی که مفاتیح‌العلوم بدست میدهد هم متضمّن روایات درست است و هم شامل بعضی مجعولات. بطور کلّی من از ذکر آن خودداری خواهم کرد.

من در کارنامک (ص ۶۹) حدس زده‌ام که هُرْمِزْد این لقب را در جنگهائی که پدرش با رومیان داشت، بدست آورده است و شاید او همان باشد که رومیان Oromastes (در متن Odomastes) خوانده‌اند (تریِبِلْیوس، جباران سی‌گانه فصل ۲).

۳ ــ همین خبر را حمزه و ابن قتیبه و دیگران با عباراتی دیگر نقل کرده‌اند. این خبر یقیناً بر مبنای خاطرهٔ خوبی است از عهد اردشیر. دیگران هم خاطرنشان کرده‌اند که از هنگام مرگ شاپور اوّل تا دورهٔ بلوغ شاپور دوّم دورهٔ انحطاط بوده است.

۴ ــ این داستان بر خلاف داستان دیگری از شاپور که در متن مذکور شد نشان میدهد که شاپور در زمان پدرش مردی کامل و رشید بوده است، در باره آن رجوع شود به کارنامک و ملاحظات من راجع به آن. در آنجا اختلاف روایات را میتوان دید. این داستان بطور استثنائی در نسخهٔ سپرنگر نیز دیده می‌شود.

۵ ــ معنی آن چنین می‌شود که زنان و دختران چوپان در ایران همیشه کثیف هستند.

۶ ــ الکَیِّة بنای عربی از کلمهٔ کَیْ است نظیر «کیی» در فارسی (فردوسی ۱۲۷۱).

۷ ــ «زیرا مرد یک چشم یا سخت معیوب و ناقص نمی‌تواند پادشاه ایران گردد»، پرکپ، جنگ ایران ۱/۱۱ و مقایسه شود با کتاب جنگ گت‌ها ۴/۱۰ در آخر.

۸ ــ نظیر این اوضاع با همان ملاحظات و عبارات در تورات هم دیده می‌شود بی‌آنکه ارتباطی میان این دو باشد.

۹ ـ رام‌هُرْمِزْدْ در عربی رام‌هُرْمُزْ و یا بطور کوتاه رامیز شده است (یاقوت ج ۲ ص ۷۳۸ س ۹ و ابن بطوطه ؛ اکنون مردم Rûmiz تلفّظ می‌کنند. رجوع شود به De Bode ص ۳۸۰) و واقع است در سوزیانا (خوزستان) ؛ تقریباً در زیر ۳۱ درجهٔ عرض شمالی.

حمزه و ابن قتیبه و نسخهٔ سپرنگر بنای دسْکَرِد (دَسْکَرَةالمَلِک) را نیز باو نسبت می‌دهند رجوع شود به مطالب بعدی در ذیل خسرو دوّم.

۱۰ ـ شکل اصلی ایرانی این کلمه تقریباً War (a) thragna (در اوستا Werethragna) بـوده است. گاهی Warathrân هم دیده می‌شود Wright, Cat.Syr. 1093[b] و السّمعانی ج ۱ ، ۱۸۹= کتاب شهدا ج ۱ ص ۱۰۰ (که در فهرست وُزِن [b]۹۳ تحریف شده است). امّا شکل معمولی کلمه که در سکّه‌ها و بناها و نیز در نوشته‌های سریانی دیده می‌شود Warahrân است که سریانیان عربی‌نویس نیز آن را بکار برده‌اند. یونانیان بیشتر Ουαραρανησ (پرکپ ؛ آگاثیاس ؛ اُیاگْریوس و دیگران)= Βαραρανησ (کتاب سقراط ۷/۱۸ و ۷/۸)؛ این کلمه با تبدیل مشهور wa به Gu بصورت Γοραρανησ (نسخه بدل Γορορανησ) در آمده است (ثودرت، تاریخ روحانیت ۵/۳۷۰۳۹) شاید Ουαρανησ مذکور در ثوفانس و مناندر پرتکتور ج ۲ ص ۳ و نیز شکل ماندائی بَهْران (S.R.I. ص ۳۸۴ در پائین و ۳۸۵ سطر ۲) کوتاه شدهٔ آن باشد. امّا Ουαραχησ و Ουραχησ . و شکلهای دیگر نظیر آن مبنی بر تحریف و اشتباه کتابتی است.

از راه کلمهٔ ارمنی Wram از همان زبانهای قدیم شکل دیگری از این کلمه پیدا شده که نه تنها کوتاهتر گشته بلکه «ن» نیز به «م» بدل شده است و همین شکل را سریانیان به بهرام چهارم اطلاق کرده‌اند (موزینگر، مونومانتاسیریاکا، ج ۲ ص ۶۷ س ۸) و از اینجا صورت عربی و فارسی «بهرام» و شکل یونانی Βαραμησ و یا Βαραμ پیدا شده است که حتّی پرویز پادشاه نیز آن را در اسناد بکار برده است ؛ ثوفیلاکتوس ۵/۱۳ (این کلمه بارها در نوشته‌های ثوفیلاکتوس و در کرنیکن پاسکاله، سال ۵۹۱ و مواضع دیگر آمده است).

۱۱ ـ نام ربیعه و مُضَر طوایف و قبایل زیادی را در بر میگیرد. در این جا در بسط تسلّط پادشاهان حیره مبالغه شده است. این پادشاهان گاهی نفوذ خود را تا اعماق بیابانهای عربستان بسط می‌دادند ولی دست ایشان هرگز به حجاز (که مکّه و مدینه در آن واقع است) نرسید.

۱۲ ـ بگفتهٔ حمزه (ص ۱۰۱ و مواضع دیگر) کلمهٔ البدْء، بمعنی «نخستین» است.

۱۳ ـ با اینهمه منذر، متوفّی بسال ۵۵۴، بت‌پرست سرسختی بود. نخستین بار نعمان آخر بدین مسیح درآمد (پس از سال ۵۹۰ مسیحی). بعضی از نشانه‌های علاقه به مسیحیّت که نعمان در نخستین نیمهٔ قرن پنجم مسیحی ظاهر ساخت فقط این عقیده را تقویت می کند که این خانواده در آن عصر کاملا بت‌پرست بوده است اگر در این خبر اثری از درستی باشد باید عوضی گرفتن آن با امرؤالقیس دیگری باشد که در زمانهای متأخّر می‌زیسته است. بعلاوه ظاهراً مسیحیان حیره مایل بوده‌اند که پادشاهان خود را، بیش از واقع، به مسیحیّت منسوب سازند.

۱۴ ـ شاپور از روی محاسبه سی و یکسال و سه ماه سلطنت کرده است و این معنی با همهٔ گزارش‌های دیگر کمی فرق دارد.

۱۵ ـ احتمال میرود که او برادر هُرْمِزْد بوده باشد. بمطالب بعدی رجوع شود.

۱۶ ـ یعقوبی و حمزه و مسعودی مرگ مانی را، که تولّدش از روی یک منبع قدیمی مانوی در سال ۲۱۵/۱۶ مسیحی اتّفاق افتاده بود (بیرونی ص ۱۱۸ س ۱۵)، در زمان بهرام اوّل گفته‌اند؛ امّا سعید بن البطریق (ج ۱ ص ۳۸۶) مرگ او را در زمان بهرام دوّم و دینوری در زمان هُرْمِزْد دانسته‌اند. یعقوبی روایت طبری را که اندازهٔ کینه و بغض روحانیون ایرانی را بر ضدّ این مرتدّ نشان می‌دهد، کمی مفصّل‌تر بدست می‌دهد. مخصوصاً جالب توجّه است که بهرام اوّل، بموجب این روایت، پادشاهی بی‌رأی و عیّاش بوده است که مانی توانسته است پس از آنکه از دست شاپور اوّل فرار کرده بود، در زمان او دوباره سر برآورد. بسیاری از مآخذ نقل می کنند که مانی پس از آنکه مدّتی در حال فرار بسر برد به نزد پادشاهی که میخواست او را بدین خود درآورد برگشت. قصّهٔ پوست‌کندن او را تقریباً همهٔ منابع ذکر

کرده‌اند ؛ حتّی Eznik ارمنی (لانگلوا ج ۲ ص ۳۷۵ و بعد) و یوحنّای افِسوسی (قصص سریانی لاند ج ۲ ص ۷۷) ؛ و رجوع شود به Cedren ص ۴۵۶. بگفتهٔ یعقوبی و منابع مسیحی مانی را زنده پوست کنده‌اند. اینگونه رفتار بیرحمانهٔ ایرانیان را با اجساد در جاهای دیگر نیز گفته‌اند (فاوستوس درلانگلوا ج ۱ ص ۲۳۲) و رجوع شود به پطروس پاتریسیوس فصل ۱۳ (دیندرف ص ۴۳۲). سعید بن‌البطریق اطّلاعات بیشتری در بارهٔ کشتار بیرحمانهٔ پیروان او بدست می‌دهد: ایشان را درگورها سرنگون کردند و شاه آنجا را باغ خود نامید. چون فردوسی هم در بارهٔ کشتار مزدکیان به همین نحو نقل می کند نباید زیاد به آن اعتماد کرد. بار دیگر، شاپور دوّم بتعقیب مانویان پرداخت (کتاب شهدا ج ۱ ص ۱۹۶) و همچنین خسرو اوّل. امّا تعقیب بیشتر در زمان خلفای عبّاسی روی داد. طبیعی است که در اینجا نمی‌توانیم در بارهٔ مانی و تعالیم او، که یعقوبی اطّلاعات پر ارزشی از آن بدست می‌دهد، سخن بگوئیم. امّا می‌توانم در اینجا تأکید کنم که این دین، که نزدیکترین صورت به گنوستی‌سیسم است مطلقاً صلاحیّت آن را نداشت که دین یک قوم و ملّت بشود و با همهٔ مبانی روحی و معنوی آن در زندگانی عملی مایهٔ اضطراب و سرگشتگی می گشت. برعکس، عقیدهٔ مزدیسنا علاقه‌مند به حیات و زندگی بود و با همهٔ نقائصش توانست به حیات خود ادامه دهد. در اینجا می‌توان از بحث در بارهٔ اینکه شرقیان مانی را نقّاش میخوانند صرف‌نظر کرد.

۱۷ ـ مسعودی می گوید که بهرام اوّل با پادشاهان مشرق جنگهای متعدّی کرد. گفتهٔ ابن قتیبه، که بهرام دوّم با پادشاهان همجوار پیمان صلح بست، با آن تطبیق می کند.

۱۸ ـ مسعودی داستانی از او نقل می کند باین مضمون که ابتداء از کار سلطنت غافل ماند و بعد موبذ او را با اشارهٔ بگفتگوی جغدها، که شهرهای ویرانه را دوست دارند، اصلاح کرد. این داستان را از شاهان دیگر نیز نقل کرده‌اند.

۱۹ ـ تاریخ این عصر بسیار تاریک است. سلطنت سه تن بنام بهرام، پشت سر هم، از روی سکّه‌ها نیز تأیید می گردد و نیز بظاهر از این سکّه‌ها چنین برمی‌آید که سلطنت بهرام دوّم تا اندازه‌ای طولانی بوده است. امّا اینکه بموجب روایت متن

از اردشیر تا بهرام سوّم همواره پسر جانشین پدر بوده است تا اندازه‌ای دور از حقیقت بنظر میرسد و نیز تصاویر سکّه‌ها (رجوع شود به جدولهای ۵ – ۳ بارتولمه) هیچ یک از این سه بهرام را در عین جوانی نشان نمی‌دهد و این نیز با روایت متن مخالف می‌نماید. امّا اکنون از قسمت‌های خوانای کتیبهٔ نقش رجب تا اندازه‌ای معلوم می‌شود که بهرام اوّل پسر شاپور بوده است نه هُرْمِزْد. امّا ظاهراً یکی از این سه بهرام پسر دیگری بوده است؛ زیرا مُهْر مذکور در جدول اوّل (شمارهٔ ششم) جلد هیجدهم ZDMG را میتوان چنین خواند:

«ورهران زی ملکا و رهرانان» بهرام شاه، پسر بهرام.

در سال ۲۸۳ مسیحی ایرانیان گرفتار شورش‌های داخلی Occupati domestica seditione بودند و بهمین جهت کاروس امپراطور روم توانست شهرهای کُخ «شوش» و تیسفون را بگیرد (وپیسکوس، کاروس فصل ۸). امّا این واقعه در اواسط سلطنت بهرام دوّم روی داده است. بگفتهٔ وُپیسکوس (در پرُبوس فصل ۱۷ ببعد) سر و کار پرُبوس امپراطور روم (سلطنت او از سال ۲۷۶ تا ۲۸۲ مسیحی بود) با نرسئوس Narseus پادشاه ایران بوده است. امّا من ترجیح میدهم که این را به خطای نویسنده منسوب بدارم (که فکرش متوجّه جنگهای نرسه با دیوکلسین بوده است) نه اینکه مانند موردتمان تمام روایات شرقی را زیر و زبر کنم و تازه نتوانم معاصر بودن نرسه را با پربوس ثابت سازم. به احتمال قوی در زمان بهرام دوّم یا بهرام سوّم بوده است که شورش خطرناک ارمیس Ormies (از مدّتها پیش این کلمه را با هُرْمِزْد یکی دانسته‌اند) برادر پادشاه روی داد، که از آن مامرتی‌نوس خطیب در Genethilaca Maximini، فصل ۱۷ (مدایح چاپ برنس ص ۱۱۴) در سال ۲۹۱ مسیحی سخن می گوید.

۲۰ – در اینجا یک اشتباه بسیار قدیمی تکرار شده است و آن اینکه بجای سگانشاه «پادشاه سگ‌ها، سرزمین سَکَشتان و یا سَگِستان» شاهانشاه گذاشته‌اند. سعیدبن‌البطریق (ج۱، ص۳۹۴) ابن‌قتیبه و نسخهٔ سپرنگر نیز همین قرائت غلط را آورده‌اند و در نسخهٔ سپرنگر افزوده است که او را کرمانشاه نیز گفته‌اند و این مبنی است بر عوضی گرفتن او با بهرام چهارم که در فردوسی نیز آمده است. حمزه و آگاثیاس و الیاس نصیبینی

قرائت صحیح را بدست داده‌اند و مضمون روایت متن نیز این قرائت را تأیید می کند. حکومت شاهزادگان ایرانی در ولایات بعنوان «شاه» از همان زمان ساسانی بارها پیش آمده است ولی مدّتی بود که به وفور زمان ما نبود (مقصود عصر قاجاریّه است)؛ خاندان‌های بزرگ نجبا برای این امر بیش از حدّ قوی بنظر می‌رسیدند؛ در این باب رجوع شود به حمزه ص ۵۱؛ همچنین از ابن خردادبه (ص ۴۳ ببعد) مطالبی مستفاد می‌شود که مربوط بموضوع ماست.

۲۱ – در سنگ نبشته‌ها نرسه Narseh ؛ ارمنی آن نرسه Nersêh ؛ سریانی آن نرسه (چنین است در Anc.Doc.16 = Doctrine of Addai و Cureton, Mart.I,122 و مکرّر) و یا نرسا (در کتاب شهدا ج ۱ ص ۹۷ ببعد و مکرّر)؛ یونانی آن نَرْسِسْ Ναρσης و بندرت نرسایوس Ναρσαιος در کتاب پتروس پاتریسیوس فصل ۱۳؛ لاتینی آن همه جا نرسئوس Narseus .

۲۲ – سنگ نبشتهٔ شاپور (فلاندن، لوح ۴۶) گواه مستندی است بر بطلان این ادّعا؛ از روی آن معلوم می گردد که نرسی پسر شاپور و نبیرهٔ اردشیر بوده است. جای تعجّب است که سه بئوس Sebêos ارمنی (پاتکانیان در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۱۴۹) خبر صحیح را نقل کرده است.

۲۳ – که میتواند از این توصیف و بیان آرام دریابد که نرسی پس از زد و خوردهای بسیار که پر از شکست و فیروزی بود (نرسی حتّی زمانی سرزمین شام را ویران کرد) سرانجام مجبور شد صلح بسیار نامناسبی با رومیان ببندد؟ وقایع نشان داد که دولت روم در زیر فرمانروائی دیوکلسین باز هم از شرقیان خیلی نیرومندتر بوده است. در بارهٔ این جنگ ما اطّلاعات تا اندازه‌ای خوب در دست داریم. این صلح که تا زمان موریسوس Mauricius آخرین صلح رومیان با ایرانیان بوده‌است که مایهٔ آبروی رومیان گردید باحتمال قوی در سال ۲۹۸ اتّفاق افتاد و این از گفتهٔ یوشع ستون نشین (بند هشتم) نیز معلوم می‌شود؛ بگفتهٔ او رومیان نصیبین را در سال ۶۰۹ سلوکی = ۲۹۷/۹۸ مسیحی تصرّف کردند (در اصل آرامی باید خوانده شود قنو q'nau = بدست آوردند) و ۶۵ سال نگاهداشتند (تا تابستان

۴۶۳). یولیان (I,18b) بناحق ارزش این صلح را که ۴۰ سال طول کشید، بقوّهٔ فصاحت پائین می آورد.

۲۴ – از یکی از کتیبه‌های شاپور سوّم بظاهر چنین برمی‌آید که این هرمزد پسر شاهنشاهی بوده است بنام وَرَهْران (بهرام). با اینهمه این توضیح و تعبیر قابل اطمینان نیست تا زمانی که رونویسی بهتر از آنچه در سفرنامهٔ اوزلی ج ۲ لوح ۴۲ بدست آید. بهر حال باید اشتباهی در کار باشد؛ زیرا روایات ایرانی متفق است بر این که (شاپور، پسر هرمزد، پسر نرسی) بوده است و آگاثیاس و الیاس نصیبینی نیز از آن پیروی کرده‌اند و سنگ نبشته‌ای دیگر از شاپور سوّم (فلاندن، لوح ۶) و گفتهٔ اوتروپیوس Eutropius (9,25) نیز آن را تأیید می‌کند. اوتروپیوس که در لشکرکشی رومیان بر ضدّ شاپور دوّم حاضر بود و هرمزد برادر شاپور نیز در این لشکرکشی در طرف رومیان بود، بایستی از این معنی بهتر آگاه باشد.

۲۵ – ابن قتیبه نیز چنین دارد. بگفتهٔ حمزه (ص ۵۱) او در رام – هرمزد و ایذَجْ ناحیه‌ای بنام وهِشْتِ هُرْمِزْد و یا کورنک‌آباد کرد. کلمهٔ آخری باید نام قدیم‌تر آن باشد. یاقوت هیچیک از این دو نام را ذکر نمی‌کند. امّا شایان دقّت است که چرا اینهمه آبادی در سوزیانا (خوزستان) میکرده‌اند.

۲۶ – در بعضی از نسخ خطّی ترجمهٔ فارسی طبری ذکر شده است که او در شکار بدست عرب‌ها زخمی گردید و کشته شد. این عرب‌ها میخواستند انتقام شکستی را بگیرند. دینوری به این اندازه کفایت می‌کند که بگوید او در مرز کشته شد. این خبر چندان قابل اعتماد نیست و کوششی است برای بیان علّت دشمنی میان شاپور و قوم عرب.

۲۷ – قضیّه بهیچوجه باین خوشی و سهولت از پیش نرفته است؛ هرمزد، حتّی اگر اردشیر دوّم را پسر او ندانیم، چندین پسر از خود بجای گذاشت. بگفتهٔ زُناراس (۱۳/۵) و یوحنّای انطاکی در (قطعهٔ ۱۷۸ مولّلر ج ۴ ص ۶۰۵) و زسیموس (2/27)، که باید مطالب هر سه را باهم ترکیب کرد و از روی یکدیگر تصحیح نمود، واقعه از این قرار بود: از هرمزد از زن نخستین سه پسر بر جای ماند. یکی بنام آذر نرسی Adharnarsê (این اسم نام یکی از سرداران پیروز هم هست، رجوع شود

به لازار فربی در لانگلوا ج ۲ ص ۳۳۳؛ و نیز در کتاب بروسه ص ۱۷۴ و ۲۳۱ نام یکی از گرجیان است) و دیگری بنام هرمزد و یکی دیگر که نامش را نبرده‌اند. آذرنرسی بسلطنت رسید (که چنانکه گوتشمید مرا متوجّه ساخت مدّت سلطنتش بیکسال نرسید، زیرا اگر یکسال سلطنت میکرد نامش در فهرست نامها ذکر می‌شد) و بعلّت بیدادگریش (که زسیموس به هرمزد نسبت می‌دهد) معزول گشت (و کشته شد). پس از او شاپور بسلطنت رسید. او (و به عبارت بهتر کسانی که بنام او سلطنت می‌کردند) آن برادر خود را که نامش مذکور نیست کور کرد و برادر دیگر خود هرمزد را بحبس انداخت. هرمزد بعدها از حبس گریخت و بروم رفت. این واقعه بروایت صحیحتر در سال ۳۲۳ مسیحی اتفاق افتاد. از قرار معلوم او در سال ۳۶۳ مسیحی در لشکرکشی یولیان (للیانوس متن) همراه او بود. این هرمزد بهنگام مرگ پدر (در حدود ۳۰۹ مسیحی) ظاهراً هنوز درست بحدّ رشد نرسیده بوده است. بهر حال اوضاع این دوره را خیلی آشفته می‌بینیم. وارث حقیقی را از میان برده‌اند و کودکی شیرخوار را بسلطنت برداشته‌اند؛ حکومت بدست ملکه و نجبای درجهٔ اوّل افتاده است. این وضع آشفته را اخبار متون عربی نیز تأیید می‌کنند. خوشبختی بزرگ مملکت در این بود که در آن وقت با رومیان صلح و آشتی برقرار بود و خوشبختی بالاتر آنکه این کودک شیرخوار مردی دلیر بمعنی واقعی کلمه گردید. سعید بن البطریق (ج ۱ ص ۳۹۸) و ابن قتیبه میگویند که پیش از تولّد کودک (شاپور) سعی داشتند که به پسر بودن او یقین حاصل کنند؛ آگاثیاس نیز چنین می‌گوید (۴/۲۵). بگفتهٔ فردوسی شاپور چهل روز پس از مرگ پدرش متولّد شد. گفتهٔ یعقوبی که شاپور بهنگام مرگ پدر کودکی گاهواره نشین بود و پدرش او را بسلطنت نامزد کرد، مبنی بر ترکیب و تلفیق میان روایات مختلف است نه سند تاریخی. مادر شاپور در تلمود ایفرا ـ هرمیز نامیده شده است (بابا بترا ورق 8^a و 10^b؛ تعانیت ورق 24^b؛ زباحیم ورق 116^b)؛ قسمت اوّل این کلمه بر من روشن نیست. بنظر میرسد که این زن سخت دوستدار یهود بوده و در پسر خود نفوذ فراوانی داشته است، حتّی در دورهٔ رشد او.

* *

۲۸ ـ ظاهراً این کلمه در اصل لقبی مدح آمیز بوده است و معنی آن: صاحب

شانه‌های پهن » بوده است، یعنی مثلاً کسی که بار سنگین حکومت را بدوش خود میکشد، و تفسیر تاریخی ظاهری کلمه بعد وضع شده است. امّا اگر کلمه هوبه سنبا (حمزه ۵۱؛ و از روی او مفاتیح و بیرونی ص ۱۲۱ و مجمل‌التواریخ) قدیمی‌تر باشد و نه، چنانکه بظاهر می‌نماید، ترجمهٔ تفسیر لقب عربی باشد، این حدس درست نخواهد بود؛ زیرا معنی این لقب فارسی «شانه سوراخ کن» است. تلفّظ و اعجام کلمهٔ هوبه (هربه نیز نوشته شده است) معلوم نیست. وولّرس حتّی صورت «هوبر» را نیز ذکر کرده است.

۲۹ ـ از قرائن برمی‌آید که کلمهٔ وزیر در اصل باید فارسی باشد. البتّه این مشکل در میان هست که اشکال فارسی و پهلوی نظیر آن همه اسم معنی است نه اسم ذات؛ رجوع شود به لاگارده Beitr.z.baktr. Lex. ص ۲۲ و تتبعّات ارمنی ص ۱۴۷. مقصود از کاتب (به پهلوی دبیر Dapîr) مستخدمین عالی‌رتبهٔ دولتی هستند (نظیر مشاوران سرّی geheime Räte)؛ قسمت بعدی روایت را دینوری و سعیدبن‌البطریق ذکر نکرده‌اند؛ امّا یعقوبی و ابن قتیبه آنرا بنحوی ذکر کرده‌اند که با همهٔ تلخیص آن متن اصلی را میتوان شناخت.

۳۰ ـ کلمهٔ «ترک» نشان می‌دهد که این داستان قدیم‌تر از اواخر قرن ششم مسیحی نیست و در آن حدود نوشته شده است. زیرا ترکان نخستین بار در عهد خسرو اوّل همسایهٔ خطرناک ایران شدند. متأخّران از روی بی‌دقّتی هیاطله و دیگر اقوام وحشی شمالی را ترک می‌نامیدند. در این دوره رومیان بر عهد صلح بودند. ظاهراً در روزگار کودکی شاپور در شهر یهودی بابلی پومبدیثا Pumbedithâ خصومت‌هائی بوقوع پیوسته است (تلمود، حلّین ورق ۴۶a).

۳۱ ـ شرح این حملهٔ عرب از روی آن واقعهٔ بعدی ساخته شده است که در آن مسلمانان پیش از تصرّف تیسفون سواحل ایران را متصرّف شدند تا بتوانند برآن شهر دست یابند؛ رجوع شود به بلاذری ص ۳۸۶ و بعد. نظیر این معنی ممکن است خیلی اتّفاق بیفتد. عبدالقیس قبیلهٔ بزرگی است در عربستان شمال شرقی. کاظمة در سواحل عربستان است و چندان از دهانه‌های دجله دور نیست. در بارهٔ ریشهر بمطالب قبلی رجوع کنید. در متنی که طبری نقل کرده است کمی تغییر و

تبدیل روی داده است. ترجمه از روی تصحیح و مقابله با متون دیگر انجام یافته است.

۳۲ ـ شهر عمدهٔ قدیمی بحرین (در سریانی هم Hagar آمده است؛ رجوع شود به السّمعانی III,I,136). در بارهٔ خطّ رجوع شود بمطالب قبلی. شاپور نخست به ناحیه‌ای روی می‌آورد که حملهٔ عرب از آنجا شروع شده بود.

۳۳ ـ سرزمین واحه‌ای واقع در داخل عربستان.

۳۴ ـ ترجمهٔ مناظر؛ که نامی بوده است برای استحکامات «Castra»، رومی در بیابانهای سوریّه. استحکامات ایرانی نظیر آن «مسالح» خوانده می‌شد. بَکْر و تَغْلِب در همسایگی متصرّفات ایرانی عراق سکنی داشتند. اینها را در آینده باز خواهیم دید.

۳۵ ـ با کمتر توجّهی میتوان دریافت که این لشکرکشی خطرناك، که از تیسفون آغاز می‌شود و از راه بحرین تا بحر احمر می‌رود و از آنجا به بیابانهای سوریّه برمیگردد، نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. اینکه شاپور به حملات و غارت‌های عرب‌ها از راه دفاع و حمله پاسخ داده است صحّت دارد؛ و نیز ممکن است این شاپور همان کسی باشد که «خندق شاپور» یعنی خطّ استحکاماتی میان زمینهای حاصلخیز عراق و بیابانهای اعراب بیابانی را ساخته است که خسرو اوّل آن را دوباره برقرار کرد؛ رجوع شود به بلاذری ص ۲۹۸؛ یاقوت ج۲ ص۴۷۶؛ بکری ۶۴۱. امّا این وصف مبالغه‌آمیز که در اینجا می‌بینیم ناشی از کینهٔ شدیدی است که ایرانیان از مسلمانان فاتح در دل داشته‌اند. همین کینه است که پادشاه دیوسیرت ده آك را عرب ساخته و نام او را عربی خالص (ضحّاك) کرده است؛ و نیز فاتح بزرگ قتیبة بن مسلم را از اولاد یک تن عرب بنام شعیب دانسته است که میخواسته ایران را فتح کند ولی از دارای اوّل شکست خورده است (فردوسی: برفتند و سالار ایشان شعیب یکی نامدار از نژاد قتیب.). نویسندگان اسلامی این روایات را با اطمینان نقل می‌کنند بی‌آنکه معنی آن را دریابند.

۳۶ ـ دارین واقع است در جزیرهٔ بحرین و یا بهمان معنی بحرین است (رجوع شود به یاقوت) و بنقل یک سریانی (در السّمعانی III,I,136). «جزیرهٔ دیرین

که از سرزمین قطر است». در بارهٔ هَبْج اطّلاع بیشتری ندارم. تصرّف شاپور این ناحیه را از آنجا معلوم می‌شود که در آن ناحیه موضعی بوده است بنام سابور؛ رجوع شود به بلاذری ص ۸۵ و یاقوت.

۳۷ــ آبان موضعی بوده است در شمال شرقی پارس در سرحدّ کویر کرمان؛ رجوع شود مثلاً به اصطخری ص ۱۳۵ سطر ۴.

۳۸ــ شاید همان قریة‌الرَّمَل باشد که بگفتهٔ مقدسی ص ۴۱۸ از شوشتر یک روزه راه فاصله داشته است؟ ــ این کوچاندن اجباری اعراب بدوی ممکن است حقیقت تاریخی داشته باشد؛ مسئله این است که آیا این کوچاندن در زمان‌های متأخّر صورت نگرفته است؟

۳۹ــ آنچه در میان دو قلّاب آمده است برای پر کردن و تکمیل آنچه از متن طبری ساقط شده است، ضروری است. انبار (در فارسی بمعنی مخزن، رجوع شود به‌لاگارده، مجموعهٔ مسائل ص ۱۲ ــ در یوحنّا اپیفانیا، بنقل Dindorf ج ۱ ص ۳۷۹ امبره Aμβαρα که در تئوفیلاکتوس ۳/۱۰ ابره Aβαρα و در ۴/۱۰ همان موضع Aβορεων Φρουριον چاپ شده است) شهر معروفی است در کنار فرات و قسمت بالای حیره. یکی بودن آن با شهر پیروز ــ شاپور Pêroz-sâpr (السّمعانی II,459 و ابن‌العبری در تاریخ روحانیّت ج ۲ ص ۱۲۳ و الیاس نصیبینی در نسخهٔ خطّی و Novaria در ص ۳۰۲؛ آمّیان آن را پیری سابورا Pirisabora گفته است ص ۲۴ س ۲ و ص ۵ س ۳؛ در زُسیموس ۳/۱۷ بیرسابورا Bηρσαβωρα آمده است) مسلّم است و از منابع سریانی و مآخذ دیگر ثابت شده است. بزرگ شاپور (وزرگ شه پوهر) چنانکه از حمزه ص ۵۲ و ابن‌خرداذ به ص ۲۸ و مواضع متعدّد در یاقوت برمی‌آید، همان شهری است که بسریانی عُکْبرا خوانده می‌شد (الیاس نصیبینی نسخهٔ موزه بریتانی، ورق ۱۶ [a]؛ عُکْبرا بمعنی موش است و در سرزمینی که به آرامی تکلّم میکرده‌اند مواضع دیگری بهمین نام موجود بوده است). این شهر واقع بود در مشرق دجله و تقریباً بفاصلهٔ شش میل آلمانی از بغداد (مشاهدات تازه با گفته‌های جغرافی‌نویسان عرب مطابقت دارد).

۴۰ ـ اختلاف اقوال در بارهٔ این دو شهر خوزستان نه تنها در این متن و متون موازی با آن دیده می‌شود بلکه در گفتار سعید بن البطریق ج ۱ ص ۴۷۰ و ابن قتیبه و حمزه ص ۵۲ نیز آشفتگی زیاد مشاهده می گردد. طبری بعد نام ایران شهر شاپور را بدست می‌دهد و ترجمهٔ «شاپور و مملکت او» با این نام بیشتر مطابقت دارد تا با نام ایران خُرّه شاپور (شاپور شکوه ایران). از قرائن برمی‌آید که هر یک از این دو نام یک شهر جداگانه است. در جغرافیای موسی خورن (سن مارتین ص ۳۷۰؛ پاتکانیان ص ۲۲) دو شهر در خوزستان ذکر می‌شود: اِرنَشْتَن= ایرانشهر (شاپور) و کَرکَوَتْ Karkawat (= کَرْخا با کلمهٔ فارسی آپات، آباذ). اسم کامل کرخ و کرخا (السّمانی، کارنامهٔ شهدا ج ۱ ورق ۲۰۴[a]، در آغاز قرن ششم مسیحی) در نزد سریانی‌ها کرخادی لادَنْ Karchâ de Lâdan است (شهدا ج ۱ ص ۱۱۳ و ۱۵۴؛ السّمانی ج ۱ ورق ۳[b] و کوتاه شدهٔ آن در السّمانی ج ۱ ص ۳۵۴ لادن است). این کرخه از نظر تقسیمات کلیسائی غیر از ناحیهٔ کلیسائی شوش بوده است؛ رجوع شود به السّمانی ج ۲ ورق ۴۵۸[b]. حال باید متوجّه بود که بفاصلهٔ کمی از خرابه‌های شوش رو بطرف قسمت بالای رودخانه خرابه‌هائی از زمان ساسانیان واقعست که ایوان کَرْخ خوانده می‌شود (راولینسن در مجلّهٔ انجمن جغرافیائی ج ۹ ص ۷۱) و مسلّماً باید همین شهر باشد. پس باید دو مبنای ذیل را بپذیریم: ۱ ـ شوشَن و شوش که خیلی قدیمی است و بعربی سوس خوانده می‌شود و یونانی آن زوسا Σουσα است از طرف شاپور دوّم از نو ساخته شده و نام ایرانشهر شاپور بآن داده شده است. از کتاب کارنامهٔ شهدا ج ۱ ص ۷۰ معلوم می‌شود که این پادشاه شهر شوشَنْ را بجهت شورشی که در آن رخ داده بود با ۳۰۰ فیل با خاک یکسان کرده و ساکنان آن را کشته است (سوزومِنوس ۲/۱۲ از همین منبع استفاده کرده است). حمزه نیز درست همین خبر را گزارش می‌دهد ولی میگوید: «شهر نزدیک سوس» (حمزه ص ۵۲). نویسندگان مسیحی قدیم از بنای مجدّد شهر سخنی نمی گویند. اینکه میگویند کلمهٔ «سوس» از اختصار نام رسمی فارسی بوجود آمده است، مسلّما صحیح نیست و حدس‌های مانند آن نیز همچنین. ۲ ـ کرخا دی لادن یا کرخا (که شاپور در سال ۳۷۶ مسیحی یکبار در آنجا توقّف کرده است، کارنامهٔ شهدا ج ۱ ص ۱۵۴) پس از بنا بنام

ایران – خُرّه – شاپور نامگذاری شده است. بودن قبر دانیال نبی در شوش عقیدهٔ قدیمی است و از کتاب دانیال بسهولت معلوم می‌شود.

۴۱ – اینکه شاپور ساکنان شهرهای رومی را گروه گروه بداخل مملکت خود انتقال میداده است از بهترین منابع موجود یعنی تاریخ آمّیان (مثلاً ۲۰/۶/۷) و کارنامهٔ شهدای مسیحی (ج ۱ ص ۱۳۴ ببعد) معلوم می‌شود. بموجب این منابع ساکنان شهرهای مذکور به خوزستان برده می‌شدند (حتّی کتاب کارنامهٔ شهدا گفتار آمّیان‌را بسیار خوب تکمیل می‌کند، ازجمله اسقف بیث زبدی Bêth Zabdê را کاملاً از تهمت خیانت مبرّا می‌سازد). خسرو اوّل نیز این عادت وحشیانهٔ قدیمی، یعنی انتقال مردم از مساکن خود، را اجرا کرده است. امّا مسلّما منظور شاپور و خسرو این بوده است که از مهارت رومیان در صنعت و ساختمان استفاده کنند و ایشان را سرمشق مملکت خود سازند. در بارهٔ صنایعی که بدینگونه از غرب بشرق انتقال داده شده است رجوع شود به مسعودی ج ۲ ص ۱۸۶.

۴۲ – در بارهٔ باجَرْما بمطالب گذشته رجوع شود. نام شهر و محلّ آن بدرستی معلوم نیست.

۴۳ – شاید نام اصلی این شهر نوشَهْ پُهْر Nêw-Sahpuhr بوده است (نو، نیو که نیوک و فارسی امروزی نیک و نیز نیوکوک nêwakûk و فارسی امروزی نیکو، نکو از آن آمده است ؛ و شاپور) بمعنی نیک – شاپور ؛ از این روی ارمنی‌ها آن را نیوشَپُهْ Niv-Sapuh خوانده‌اند (مکرّر در کتاب لازار فربی). فارسی امروزی آن نشاپور و نیشاپور و عربی آن نَیْسابور است. در بارهٔ این شهر که در قرون وسطی عمده‌ترین شهر خراسان بوده است لازم نمیدانم در اینجا چیزی بگویم. البته واضح است که چرا اخبار دیگر بنای آن را به شاپور اول نسبت داده‌اند و همینطور است در بارهٔ شهرهای دیگر که بموجب بعضی اخبار بنای آن از شاپور دوّم بوده است. در بارهٔ بناهای شاپور دوّم رجوع شود به مجمل‌التّواریخ (چاپ طهران ص ۶۷) در بارهٔ بنا و تأسیس یک آتشکده رجوع شود به حمزه ص ۵۳.

۴۴ – قطعهٔ بعدی از لحاظ سند بودن ارزش مستقلّ ندارد. تصادف خوبی نسخه‌ای از منبع اصلی این گزارش را برای ما نگاهداشته است و آن داستان سریانی

یولیان و یوویان است و من در مجلّهٔ جمعیّت مستشرقین آلمانی (ج ۲۸ ص ۲۶۳ ببعد) فهرست مفصّل مندرجات آن را با تعیین ارزش آن بدست داده‌ام. از مدّتها پیش معلوم بود که گزارش‌های کتب عربی در این موضوع از داستان سریانی مأخوذ شده است (موضع مذکور ص ۲۹۱ ببعد)؛ این مطلب از خود متن عربی نیز واضح میگردد (چه خوب بود اگر شپیگل، مانند کارهای دیگر، در کتاب سه جلدی خود «معارف ایران باستان» به این مطلب اشاره می‌کرد). حال معلوم می‌گردد که چرا سعیدبن‌البطریق و ابن قتیبه و فردوسی و روایات خالص ایرانی این قصّه را ذکر نکرده‌اند. یعقوبی و مسعودی (ج ۲ ص ۳۲۳ ببعد) منتخباتی از آن ذکر کرده‌اند امّا در قسمت مربوط بتاریخ رومیان نه در تاریخ ساسانیان. برای تفصیل بمقالهٔ مذکور من مراجعه شود. فردوسی گزارشهای درهمی از گرفتاری قیصر و جنگ شاپور با برادر کوچکتر او «یانس» و عقد پیمان صلح با قیصر جدید بزانوش (یوویان) بدست داده است. در اینجا سرنوشت والرین با سرنوشت یولیان در هم آمیخته است.

۴۵ – شکل سریانی یولیانوس «Julianus» است. رجوع شود به مجلّهٔ جمعیّت مستشرقین آلمانی ج ۲۸ ص ۲۹۲.

۴۶ – خزَرها که در قرون بعدی در جنوب روسیّه اهمیّت بزرگی بدست آورده‌اند در این داستان از طرف مورّخان عربی افزوده شده‌اند.

۴۷ – طبیعی است که این مطلب بعدها بر اصل داستان افزوده شده است. دینوری حتّی میگوید که یولیان این جنگ را برای انتقام مرگ ضیزن بپا کرده بود (بتاریخ شاپور اوّل رجوع شود).

۴۸ – شکل سریانی یوویانوس Jovianus است. (به مجلّهٔ مذکور ص ۲۶۳ مراجعه شود). شاید طبری «یوسانوس» را که بدون نقطه بوده است «یوسانوس» تلفّظ می‌کرده است نه «یوبنیانوس».

۴۹ – این مطلب را باز نویسندگان عربی افزوده‌اند تا همه چیز را به عرب‌ها نسبت دهند.

۵۰ – بِهْ – اَرْدَشیر همان سلوکیّه «Seleucia» است.

۵۱ – ظاهراً تذکار خوبی است که در این داستان گنجانده شده است. بهر حال

رقم مذکور مبالغه آمیز است ؛ امّا وضع مردم نصیبین در زمانهای بعدی نشان می‌دهد که در آن زمان میان ایشان عدهٔ زیادی ایرانی خالص وجود داشته است. بی‌علّت نیست که ایرانیان تنها تصرّف مجدّد نصیبین را (که در کتاب یهودی سِیِرْ أُلام زُطّا نیز نوشته شده است) از میان جنگهای بیست و پنج‌ساله با رومیان بخاطر داشته‌اند (فردوسی نیز همینطور). خسارات و تلفات دیگر یوویان هرچه باشد در برابر از دست دادن این شهر که بخاطر آن جنگهای درازی روی داد، مهمّ بنظر نمی‌رسد. نصیبین، که دیگر بدست رومیان نیفتاد، در همهٔ جنگهای بعدی برای ایرانیان پناهگاه محکمی برای حمله و عقب‌نشینی بود. هر چه به اهمیّت این شهر بیشتر پی برده شود، ننگین بودن این صلح یوویان برای رومیان بیشتر معلوم می‌شود. امّا چنین مردی در چنان موقعی نمی‌توانست کاری بهتر از آن انجام دهد. امّا اگر بلافاصله پس از مرگ یولیان مرد مقتدری این عقب‌نشینی را اداره کرده بود، کارها در اساس گونهٔ دیگری می‌گرفت. اگر ملاحظه شود که چگونه هراکلیوس (هرقل) در سال ۶۲۸ مسیحی، یعنی در وسط زمستان، لشکر خود را از وسط کردستان از میان مملکت دشمن بیرون کشانید، نجات لشکری، که بدست یولیان ترتیب داده شده بود از زمینهائی که بدست رومیان و یا لااقل دوست رومیان بود و از مرکز خود خیلی دور نبود، بی‌آنکه بشرافت نظامی و احترام مملکتشان لطمه‌ای بخورد، ناممکن بنظر نمی‌رسد (آمّیان هم چنین معتقد است).

۵۲ ــ رجوع شود به مطالب گذشته. فردوسی و دیگران نیز این مطلب را ذکر کرده‌اند. حمزه (ص ۵۱) میگوید او عرب‌های اسیر را جفت جفت از شانه‌هایشان بهم می‌بست.

۵۳ ــ تکرار نارسائی است از داستانهای مذکور در پیش با انشای نویسندهٔ دیگر. قسمت پسین داستان در حقیقت قسمت پیشین آن را نفی می‌کند؛ ولی این تناقض ظاهری است زیرا در این قسمت دوّم با گزارش ایرانی خالص داستان شاپور اوّل روبرو هستیم نه شاپور دوّم و قیصر اسیر هم والرین است. این قصّه را مورّخان دیگر از جمله فردوسی و ابن قتیبه و مسعودی (ج ۲ ص ۱۸۸ ببعد) هم ذکر کرده‌اند و مسعودی حتّی در ص ۱۸۵ اشعار عربی یکی از شعرای ایرانی «قدیم» را نقل کرده

است. حمزه (ص ۵۲) آن را شرح کرده است. مفصّلترین متن را سعید بن‌البطریق (ج ۱ ص ۴۱۵ ببعد) بدست داده است با تغییراتی از خود؛ نام قیصر را (ماکسی میلیانوس) گفته و قضیه را با تعقیب و آزار مسیحیان پیوند داده است. فردوسی در جزئیّات با دیگران اختلافات زیاد دارد. صاحب الفهرست این قصّه را بنحو عالمانه ولی بی‌ثمری تحریر کرده است (ص ۲۴۱ ببعد).

۵۴ــ در آن قرن‌ها رفتن افسانه‌آمیز پادشاهان با لباس مبدّل به اردوی دشمن زیاد دیده می‌شود. مثلاً در افسانهٔ اسکندر (Pseudo-Callisthenes) همین کار را به اسکندر نسبت می‌دهد (و فردوسی از روی آن نقل کرده است). سی‌نزیوس در کتاب De regno فصل ۱۹ نظیر این مطلب را بیکی از قیصران روم (شاید گالریوس) نسبت می‌دهد و از این قبیل است قصّهٔ شاپور در داستان سریانی.

۵۵ــ از قرائن چنین برمی‌آید که این قصّه خاطره‌ای است از لشکرکشی اُذِنات (اذینه) که در آن حتّی خود شهر تیسفون بخطر افتاد و او اگر چه بر خود شاپور دست نیافت امّا گنج‌ها و حرم او را بدست آورد (تربلیوس، جباران سی‌گانه فصل پانزدهم). با قرار دادن این تحقیر شاپور پیش از اسارت قیصر (والرین) و با یکی دانستن او با فاتح رومی (اذنات) قضیّه را بنحو دلخوشی بسود ایرانیان برگردانده‌اند.

۵۶ــ سعید بن‌البطریق و ابن قتیبه و مسعودی میگویند که شاپور دستور داد تا حمله بهنگام بصدا درآمدن ناقوس‌ها صورت گیرد. مقصود از این کار توهین به مسیحیّت بوده است. حتّی در شاهنامه هم در این داستان خصومت شدیدی با مسیحیّت دیده می‌شود و نشانهٔ آن است که انشای داستان در قرونی اتفّاق افتاده است که امپراطوری روم همه مسیحی شده بود.

۵۷ــ روایت دیگری است از گزارش‌های پیشین مربوط بسلطنت شاپور اوّل. مسعودی حتّی بنای سدّ شوشتر را نیز در این مقام ذکر می‌کند. حمزه می‌گوید او مجبور شد که قسمتی از باروی خشت و گلی شهر گندی ــ شاپور را که خراب کرده بود از نو با آجر و ساروج بنا کند و بهمین جهت است که قسمتی از باروی شهر

خشتی و قسمت دیگر آجری بوده است. ابن قتیبه نیز این داستان را ذکر کرده است امّا کوتاهتر. بگفتهٔ او تا آن زمان در خاک ایران درخت زیتون نبود. درخت زیتون بعدها در ایران اهمیّت پیدا کرده است و این مطلب از مالیات بندی خسرو معلوم می گردد (رجوع شود به مطالب آینده). در بارهٔ بنای گندی ـ شاپور بدست شاپور دوّم بمطالب گذشته رجوع شود.

۵۸ ـ در زمانی که این روایت پیدا شده است (رجوع شود نیز به مسعودی ج ۲ ص ۱۸۴) ایرانیان هم اسبهای خود را نعل نمی‌کردند بلکه نوعی کفش به آن می‌پوشاندند. امّا من نمیتوانم این معنی را از شکل اسبهای متعدّدی که در نقوش ساسانی دیده می‌شود دریابم. ابلهانه بودن این داستان ابن خلدون را (که این داستان را از طبری نقل کرده است) بر آن واداشته است که این توضیح مختصر را بیفزاید: «ولی این داستان بی‌ارزشی است». فردوسی میگوید قیصر در بندِ شاپور هلاک شد.

۵۹ ـ رجوع شود به مطالب گذشته. معنی «نزدیک شوش» در اینجا و نیز در قصّهٔ طبیب هندی نشان می‌دهد که کرخ شاپور شهری بوده است نزدیک شوش؛ نه شهری بهمین نام واقع در موضعی شمالی‌تر که رود کرخا ظاهراً نام خود را از آن گرفته است.

۶۰ ـ اینکه قصّهٔ صلح با عرب‌ها و کوچاندن ایشان دوبار ذکر شده است نشان میدهد که خودمطلب مستقلّی است و ارزش آن از حکایت جنگ با عرب‌ها بیشتر است. تَوَجْ یا تَوَزْ شهری است در بیابانهای گرم مغرب فارس که مانند بیابان‌های کرمان برای عرب‌ها مناسب است.

۶۱ ـ سند در حقیقت همان نامی است که خود مردم آنجا سندهو Sindhû میگویند. سندهو بموجب قواعد لغت فارسی به هندو بدل شده است. ایرانیان و بعدها اقوام غربی این کلمه را بتمام هند اطلاق کرده‌اند. امّا چون در زمان ساسانیان این کلمه در قسمت پائین رودخانهٔ سند مستعمل بود، سندهو (η Σινδου در کتاب کسماس ملاّح هندی فصل یازدهم) بشکل سند معنی محدودتری یافت که امروز هم دارد. نویسندگان عربی گاهی معنی سند را بقسمت‌های غربی‌تر و شمالی‌تر هم بسط داده‌اند. امّا اینکه ساسانیان حقیقةً بر زمین سند و زمینهای مجاور آن تسلّط داشته

باشند خیلی بعید می‌نماید.

۶۲ ـ بگفتهٔ سعید بن‌البطریق (ج ۱ ص ۴۴۰ ببعد) شاپور از پادشاه هند طبیبی خواست که باو دوباره نیروی جوانی بخشید. آنچه در اینجا مهمّ است اهمیّتی است که اطبای هند در زمان قدیم داشته‌اند. بگفتهٔ حمزه (ص ۵۳) آذَرْباذ که از اولیای مشهور و از اصحاب کرامات بوده است در زمان شاپور دوّم میزیسته است. در دینکرت نیز چنین است، هوگ، تحقیقی در زبان پهلوی ص ۱۵۲ .

۶۳ ـ گزارش‌های فارسی و عربی بهیچوجه از اینکه شاپور مسیحیان را تعقیب می‌کرده است سخنی نگفته‌اند. درست است که در شاهنامهٔ فردوسی تمایل ضدّ مسیحی مآخذ، که محرّران اسلامی آن را پنهان می‌دارند، در تاریخ خود شاپور هم خیلی آشکار دیده می‌شود، امّا از کوشش فراوان او برای ریشه‌کن ساختن مسیحیان از مملکت ایران سخن نمی‌رود. هرچه گزارش کارنامه‌های سریانی شهدای مسیحی در این باره دقیق‌تر باشد (که حتّی گاهی پرتوی بر اوضاع داخلی ایران و احوال خود پادشاه هم می‌افگنند) بهمان اندازه عدم استفادهٔ شپیگل از این منابع غیر قابل بخشایش است. روشن است که محرّك علمای زرتشتی در تعقیب مسیحیان همانا کینهٔ دینی بود امّا خود شاه این کار را بعلل سیاسی میکرد زیرا روحانیون مسیحی اهل اطاعت و انقیاد نبودند و مسیحیان «دین قیصر» را داشتند (ج ۱ ص ۱۳۶ ؛ مقایسه شود با ص ۱۵۰) . عمل تعقیب مسیحیان بموازات جنگ با روم پیش می‌رفت. بهمین جهت می‌توان دریافت که چرا این پادشاه یهودیان را ، که خطر سیاسی نداشتند تعقیب نکرد. مادرِ شاه دوستدار یهودیان بود زیرا مثلاً (ربا) را که یکی را در زیر کتک کشته بود از کیفر نجات داد و برِبّون گفت که بجای آن قربانی کنند و چون ربّیون نه می‌توانستند قربانی را ردّ کنند و نه قانون را مهمل گذارند در تشویش و اضطراب افتادند (رجوع شود به آن مواضع تلمود که در صفحات پیشین به آن اشاره شد) . ولی مسلّماً خود شاه از اینگونه تمایلات بر کنار بود. امّا خود او بایستی در آن زمان، که آنهمه در باب دین بحث و مجادله می‌شده، در باب عادات و رسوم یهود مذاکره کرده باشد (.Sanh ورق ۴۶b وسط صفحه) . بهمین جهت محتمل است این ادّعا ، که یهودیان بر ضدّ اسقف سیمونِ بر صبّاعیِ

تحریک می‌کرده‌اند، درست باشد (کارنامهٔ شهدا ج ۱ ص ۱۹ ببعد) البتّه ربّی از این مطلب غافل نبود که بهنگام شکایت از تهدید شاه و بهنگام ضرورت عنایت دربار را با تقدیم پیشکش و هدایا بخرد (بابامصیا ورق ۷۰[b] پائین صفحه ؛ هقّای[b] بالای صفحه) ؛ هیچ حکومت شرقی و یا لااقل هیچ حکومت ایرانی از اینگونه چیزها خالی نبود. حتّی قصّهٔ ربه که بخاطر خیانت در مالیات فرار کرد و در حین فرار هلاک شد (بابامصیا ورق ۸۶[a]) دلیل مخالفت دولت آن زمان با یهودیان نتواند بود. البتّه دیده می‌شود که در آن زمان ربیّ یوسف بعضی اظهارات غیر عمدی بر ضدّ ایرانیان کرده است (عَبود از ارا ورق ۲[b] ؛ مگیلا ورق ۱۱[a] قدّوشین ۷۲[a] ؛ برکث ورق ۸[b]). در آن زمان یهودیان در این مطلب بحث داشتند که آیا شاپور نیرومندتر است یا قیصر و ایران تواناتر است یا روم (شبوعث ۶[b]) همچنانکه در زمان شاپور اوّل نیز همین بحث بود (یوما ۱۰[a]). پیش از زمان شاپور گاهی روحانیان متعصّب زردشتی حقیقهٔ فشارهائی دینی بر یهودیان وارد می‌ساخته‌اند و یهودیان نیز ایشان را از روی تحقیر «دسیسه‌گران» و «جادوگران» می‌نامیدند (حَبّارَی، این کلمه را بر غم معنی آن و بر غم قوانین صوتی و تاریخ زبان با کلمهٔ جدید «گبر» یکی دانسته‌اند. امقوش در آن زمان بمعنی خاصّ مجوس نبوده است بلکه بطور کلّی بمعنی «جادوگر» بوده است)؛ رجوع شود به یبموث ۶۳[b]، ؛ شبث ۴۵[a] ؛ قطین ۱۷[a] در بالا. در آن زمان با چنین کینه و دشمنی بر ضدّ این روحانیان اظهارات می‌کرده‌اند ؛ رجوع شود به قدّوشین ۷۲[a] ؛ شبث ۱۱[a] ؛ پسهیم ۱۱۳[b] ؛ و مقایسه شود با یسا ورق ۶[a]. از قرار معلوم نمایندهٔ یهود در نزد دولت ساسانی رأس الجالوت «(Rês gâlûthâ) یهودیان بوده است. مقام این شخص خیلی محترم و مقتدر بوده است (رجوع شود به بابا بَثرا ۱۷۲[b] س ۱). امّا اینکه رأس‌ــ الجالوت از صاحب‌منصبان بزرگ دولتی بوده و حتّی پس از شاه در درجهٔ سوّم قرار داشته است نتیجهٔ غلطی است که گرتز Graetz از برمیاشبوعث ۳۲/۱[d]، و باباشبوعث ۶[b] گرفته است.

۶۴ ــ طبری متن کامل را بلمنت نمی‌دهد ؛ زیرا او آنچه هشام از همزمانی امرؤالقیس با بهرام سوّم و جانشینان او تا شاپور دوّم گفته بوده از قلم انداخته است.

۶۵ ـ ما در مطالب گذشته گفتیم که شاپور دوّم برادران دیگری هم داشته است. اشکال در اینجا است که اگر اردشیر در حقیقت برادر شاپور بوده است (و در این صورت ناگزیر بایستی از او بزرگتر باشد، زیرا شاپور چنانکه گفته شد پس از مرگ پدر متولّد شده است) بایستی بهنگام جلوس خیلی پیر بوده باشد؛ این امر البتّه محال نیست. وضع شاپور و برادرش هرمزد، که تقریباً در هفتاد سالگی در لشکرکشی بولیان با او همراه بوده است، نشان نیرومندی این نسل در آن زمان است و همچنین دیده میشود که اردشیر که در سالهای پیری بتخت نشست چقدر برای بزرگان ایران پادشاهی ناراحت و ناآرام بوده است. وضع اسفناك سکّه پس از شاپور دوّم اجازه نمیدهد که سنّ تقریبی اردشیر را از روی نقش سکّهها دریابیم؛ با اینهمه ظاهراً سکّهها اردشیر را مردی پیر نشان میدهند. مورخّان عرب و ایران برای رفع این تناقض که گفتهاند هرمزد بهنگام مرگ جز شاپور فرزندی نداشته است و اینکه پس از مرگ شاپور برادرش اردشیر بتخت نشسته است تأویلهای گوناگونی کردهاند؛ از آن میان ترجمهٔ فارسی طبری دیده شود (میرخوند از روی آن نقل کرده است). ما این تأویلها را بحال خود میگذاریم.

۶۶ ـ او بهنگام شاهزادگی «پادشاه حَدْیَبْ» بوده است و ما او را در سال ۳۴۴ مسیحی در این منصب میبینیم (کارنامهٔ شهدا ج ۱ ص ۹۹) و همچنین در سال ۳۷۶ (ایضاً همان کتاب ص ۱۵۰). او برای فشار بر دین مسیح، که در آدیابنه (حَدْیَبْ) سخت انتشار یافته بود، فرصت خوبی بدست آورده بود تا قساوت و بیرحمی خود را نشان دهد.

۶۷ ـ اینکه پس از شاپور دوّم پسر او بلافاصله بتخت ننشسته است، نشانهٔ اختلافات شدید داخلی است؛ و اینکه میگویند شاپور سوّم بهنگام مرگ پدرش خیلی خردسال بوده است (فردوسی) نمیتواند حدس کهنهای بیش باشد. خردسالی نمیتوانست مانعی برای رسیدن بسلطنت باشد. عزل اردشیر دوّم و قتل دو جانشین او (که فردوسی و ابن قتیبه و سعید بن البطریق و مسعودی در آن باره سکوت گزیدهاند و یا اشارهٔ جزئی بدان کردهاند) نشان میدهد که در این دوره وضع بسیار آشفتهای حکمفرما بوده است. خوشبختی بزرگ ایرانیان در این بوده است که دولت روم در

آن زمان چنان گرفتار حملهٔ کلّی قبایل گث بوده است که نمی‌توانسته است بر رقبای خود بطور جدّی حمله آورد (در زمان شاپور سوّم پس از مذاکرات زیاد پیمان صلح قطعی بسته شد). در آغاز این دوره ایرانیان حتّی در وضعی نبوده‌اند که بتوانند طرفداران خود را در ارمنستان در برابر مسیحیان روم بخوبی حمایت کنند؛ رجوع شود بتاریخ فاوستوس بیزانسی که البتّه مبالغه را از حدّ گذرانده است.

۶۸ ــ سنگ نبشتهٔ طاق بستان این مطلب را تأیید می‌کند (فلاندن، لوح ۶).

۶۹ ــ مسیحیان پس از جلوس او جرأت کردند دوباره برای خود پیشوائی انتخاب کنند (الیاس نصیبینی، منقول در تعلیقات بر تاریخ روحانیت ابوالفرج ابن‌العبری ج ۲ ص ۴۲).

۷۰ ــ اصطلاح «اهل البیوتات»، که من آن را به نجبا ترجمه کرده‌ام، ظاهراً فقط بمعنی کسانی است که از خاندان نجبای خیلی والامقام بوده‌اند و شاید فقط هفت خاندان در این پایه بوده‌اند (بمطالب آینده رجوع شود). این اصطلاح عربی منقول از ایدئوگرام پِرْبیتان است که تلفّظ فارسی آن متأسّفانه قطعی نیست. در سنگ نبشتهٔ حاجی‌آباد این طبقه در ردیف دوّم است و بلافاصله پس از شهریاران (پادشاهان تابع شاهنشاه) قرار دارد. در این سنگ‌نبشته پس از «اهل البیوتات» طبقهٔ بزرگان می‌آید که پهلوی آن وَچَرْکان Wacarkān (از قراری که در سنگ نبشته خوانده می‌شود، در متن دیگر کلمهٔ سامی ربان آمده است) است؛ پس از آن طبقهٔ الاشراف است که پهلوی آن «آزاتان» است. سنگ نبشته خود دلیل کافی است بر اینکه در اینجا نه با عناوین مبهم بلکه با درجات معین قدرت و مقام سر و کار داریم.

۷۱ ــ منبع مستقل دیگری که او را بهمین صراحت «پسر شاپور دوّم» بگوید در دست نیست. سعید بن‌البطریق و ابن قتیبه و مسعودی و الیاس نصیبینی فقط گفته‌اند: «پسر شاپور» ولی نگفته‌اند که آیا مقصود شاپور دوّم است یا شاپور سوّم. البتّه از قرائن شاپور سوّم بحقیقت نزدیکتر می‌نماید. نقش مهری که ورهران کرمانشاه (در اصل کرمان‌ملکا) را پسر «شه پهر» میخواند (توماس، سکّه‌های نخستین ساسانی ص ۱۱۰) اطّلاع تازه‌ای بدست نمی‌دهد. امّا موافقت لازار فربی (لانگلوا، ج ۲

ص ۲۶۸) و آگاثیاس و ابن‌العبری و حمزه (ص ۲۰) و فردوسی در اینکه او پسر شاپور سوم است گفته را سنگون او می‌سازد.

۷۲ ــ مقصود مسلماً کرمانشاهان واقع در جنوب شرقی یزد است. احتمال دارد که نام شهر کرمانشاهان (در عربی قرماسین یا قرمسین) واقع در ماد غربی از نام این شخص مشتق شده باشد.

۷۳ ــ حمزه، برعکس، (ص ۵۳) میگوید که او به عرایض و شکایات رعایای خود مطلقاً توجّهی نداشت و پس از مرگ او گزارش اخبار ولایات را همچنان پیش او سربسته یافتند. در زمان او (۳۹۵ مسیحی) هجوم بزرگ هونها به شام و بین‌النّهرین روی داد که حتّی تا حوالی تیسفون نیز آمدند و آنجا از ایرانیان شکست خورده عقب نشستند (رجوع شود به لاند، قصص سریانی ج ۱ ص ۸ و یوشع ستون نشین بند دهم).

۷۴ ــ کلودیان Claudian شاعر در کتاب ایترپیوس Eutropius (ج ۲ ص ۴۷۴ ببعد) در حوادث سال ۳۹۹ (مسیحی) خبر مرگ «ساپور» را ذکر می‌کند. ولی تیلمونت Tillemont و همچنین سن مارتین (در Lebeau ج ۵ ص ۵۹) مرگ بهرام را در این سال یافته‌اند و چون این نام در شعر شاعر ناموزون بوده است او آن را به «ساپور» بدل کرده است؛ البتّه این در صورتی است که شاعر اشتباه نکرده باشد. از این موضع نیز درمی‌یابیم که رفتار بهرام با رومیان دوستانه بوده است؛ این خبر با گزارش دیگری که بهرام دوست مسیحیان بوده است، مطابقت می‌کند (موزینگر، مونومانتاسیریاکا ج ۲ ص ۶۷). این خبر که مبنای آن بر روایات محلّی است بیشتر مورد اعتماد است تا خبر مناقض آن در کتاب ابوالفرج ابن‌العبری (تاریخ روحانیت ج ۲ ص ۴۵).

فصل چهارم

یزدگرد

پس از او یزدگرد[1] ملقّب به «گناهکار[2]»، پسر کرمانشاه پسر شاپور ذوالاکتاف، بشاهی رسید. برخی از دانایان

به نسب‌نامه‌های ایرانی می‌گویند که یزدگرد گناهکار برادر بهرام کرمانشاه است نه پسر او و در نسب او می‌گویند: یزدگرد پسر شاپور ذوالاکتاف؛ و از کسانی که نسب او را چنین گفته‌اند هِشام بن محمّد است[۳]. چنانکه گفته‌اند او مردی سخت و درشتخوی بود و عیب فراوان داشت. یکی از زشت‌ترین عیب‌های او، چنانکه گفته‌اند، این بود که او هوش تند خویش و پرورش نیک و دانش‌های گوناگونی را که فرا گرفته بود بجای خود بکار نبرد و بیشتر نگرش او در کارهای زیان‌آور[۴] بود و هر چه از این‌گونه داشت در مکر و حیله و فریب بکار می‌برد و در کارهای زشت سخت بینا بود و بر این صفات خویش بسیار می‌نازید و دانش و فرهنگ مردم را کم می‌شمرد و آن را سبک می‌داشت و در شمار نمی‌آورد؛ امّا اگر خود از آن باب چیزی داشت آن را برخ مردم می‌کشید. با اینهمه، سخت‌گیر و بدخوی و زشت‌خوار بود. سخت‌گیری او بجائی رسیده بود که لغزش خُرْد در دیدهٔ او بزرگ بود و کمترین خطا را بالاترین گناه می‌دانست. هیچ‌کس نمی‌توانست پیش او کسی را که لغزشی کوچک از او سر زده بود، پایمردی کند هر چند نزد او گرامی بود. همواره بر مردم بدگمان بود و در هیچ چیز بر هیچکس استواری نداشت. فداکاری کسی را پاداش نمی‌داد و اگر خود او کمترین نیکوئی می‌کرد آن را سخت بزرگ می‌شمرد.

اگر کسی جرأت می‌کرد که با او سخنی بسودِ کس دیگر بگوید باو می‌گفت: «آن مرد برای این کار، که تو در آن باره با من سخن میگوئی، برای تو چقدر می‌پردازد و تاکنون چقدر گرفته‌ای؟[۵]». از این‌روی کسی در این‌گونه کارها با او سخنی نمی‌گفت مگر فرستادگانی که از جانب پادشاهان دیگر بسوی او می‌آمدند[۶]. زیردستان او برای رهائی از تندی و آزار و خوی‌های زشت او، بروش‌ها و دستورهای نیکی که پیش از پادشاهی او معمول بود دست می‌زدند و مردم از بی‌پروائی او و از ترس تندخوئی او با هم یار و مددکار شده بودند. رأی او این بود که اگر کسی پیش او لغزش و گناهی بکند چنان کیفری باو بدهد که در سیصد سال دیگر مانند آن عقوبت روی ندهد؛ و از این‌روی او را تنبیه نمی‌کرد زیرا در انتظار بود که او را چنان کیفری دهد که سخت‌تر از آن نباشد؛ اگر می‌شنید که یکی از درباریان او با یکتن از هم‌پیشگان و یا هم‌پایگان خودش دوستی گرفته است او را از خدمتِ خود دور می‌کرد[۷]. هنگامی که بپادشاهی رسید نرسی را، که فرزانهٔ روزگار خود بود، وزارت داد. نرسی ادبی کامل داشت و در هر راهی که پیش می‌گرفت سرآمد و پیش‌رو مردم زمان خود بود؛ مردم او را مهر[۸]–نرسی و یا مهر–نرسه می‌نامیدند و لقب او هزاربنده[۹] بود. مردم امیدوار بودند که یزدگرد با این کار از تندخوئی

بیرون آید و نرسی او را بر سر صلاح آورد. امّا چون شاهی بر او استوار شد اشراف و بزرگان را خوار داشت و بر ناتوانان تاخت آورد و خونریزی فراوان کرد و چنان درشتی نمود که زیردستان مانند آن را در روزگار او ندیده بودند. چون بزرگان و اشراف دیدند که ستم او روز بروز بیشتر می‌گردد گرد آمدند و از ستمی که از او بر ایشان می‌آمد شِکْوَه کردند و بخدا بنالیدند و بزاریدند تا ایشان را از او برهانَد. می‌گویند هنگامی که در گرگان بود روزی از کاخ خود همی نگریست اسبی بی‌صاحب دید که بزیبائی و اندام آن اسبی ندیده بود و بسوی کاخ او می‌آمد تا آنکه بدر کاخ رسید و بایستاد. مردم از آن در شگفت ماندند زیرا کاری بود بیرون از عادت. یزدگرد بفرمود تاآن را زین نهند و لگام ببندند و پیش او بیاورند. امّا اسب‌داران و اسب‌پروران او هر چه کوشیدند نتوانستند آن را زین کنند و لگام بندند. چون به یزدگرد گفتند که اسب از زین و لگام‌شدن سر باز می‌زند خود او نزد اسب آمد و بدست خود آن را لگام کرد و نمدی بر پشت آن بینداخت و بر روی آن زین نهاد و تنگِ آن را محکم ببست ؛ اسب هیچ جنبشی نمی‌کرد تاآنکه یزدگرد دُمِ او را بالا زد تا پاردُم نهد. در این حال اسب پشت بگردانید و چنان لگدی بر دلش زد که همانجا از آن لگد بمرد. پس از آن دیگر آن اسب را کسی ندید. بعضی می‌گویند

که آن اسب چنان چهار نعل روی بدویدن گذاشت که کسی نتوانست آن را بگیرد و از آن کار سر در بیاورد. بدینگونه مردم از دست او بیاسودند و گفتند: «خداوند این کار را از روی دلسوزی بر ما کرد[۱۰]». پادشاهی یزدگرد را بعضی بیست و دو سال و پنجماه و شانزده روز و بعضی دیگر بیست و یکسال و پنجماه و هیجده روز گفته‌اند.

تاریخ حیره

پس از آنکه عمرو بن امرئ‌القیس‌البدء ابن عمرو بن عدیّ در زمان شاپور پسر شاپور بمرد شاپور، بروایت هِشام، جای او را به اَوْس بن قَلّام داد. این مرد از عَمالِقه[۱۱] و از فرزندان عمرو بن عِمْلیق بود. پس جَحْجَبا بن عتیک[۱۲] بن لخم بر او بشورید و او را بکشت؛ مدّت کارداری اوس پنجسال بود و کشته شدن او در زمان بهرام پسر شاپور ذوالاکتاف روی[۱۳] داد. پس از او جانشین او امرؤالقیس‌البدء[۱۴] ابن امرئ‌القیس‌البدء ابن عمرو گردید و بیست و پنجسال بر این کار بماند و مرگش در زمان یزدگرد گناهکار بود. یزدگرد بجای او پسرش نعمان[۱۵] بن امرئ‌القیس‌البدء ابن عمرو بن امرئ‌القیس بن عمرو بن عدیّ را بگماشت؛ مادر او شقیقه دختر ابی ربیعة بن ذُهْل بن شَیْبان[۱۶] است و خود او رانندهٔ اسب مشهور به حلیمة و خداوند خَوَرْنَق[۱۷] است. گویند سبب ساختن خورنق چنین بوده است:

یزدگرد گناهکار، پسر بهرام کرمانشاه پسر شاپور ذوالاکتاف، را پسری زنده نمی‌ماند. پس بجستجوی جائی بر آمد که درست و سازگار و از ناخوشیها دور باشد. چون در پشت حیره جائی بدین صفت باو بنمودند پسر خود بهرام گور را باین نعمان داد و بفرمود تا خورنق را برای نشستن او بسازد. پس بهرام را در آن جای داد و بفرمود تا او را به بیابانهای عرب بیرون ببرند. مردی که خورنق را بساخت سِنِمّار[۱۸] نام داشت و چون از بنای آن بپرداخت مردم از زیبائی و استواری آن در شگفت ماندند. سنمّار گفت: «اگر میدانستم مزد مرا تمام خواهید داد و با من، چنانکه شایستهٔ آنم، رفتار خواهید کرد بنائی می‌ساختم که از هر سوی که آفتاب می گردد بچرخد». نعمان گفت: «پس تو می‌توانستی بنائی بهتر بسازی و نساختی؟» و بفرمود تا او را از بالای خورنق بزیر انداختند[۱۹].

ابو الطَّمَحان[۲۰] القَیْنیّ شاعر در این باره می گوید:

جَزاءَ سِنِمّارٍ جَزاها و رَبِّها وبِاللّاتِ والعُزّیٰ جزاءَ المُکَفَّر

«سوگند بلات و عزّی[۲۱]! او را و خداوندش را پاداشی داد همچون پاداش سنمّار و پاداش آنکه از زیر بار سوگندی شانه تهی کند[۲۲].» (و یا پاداش کسی که نیکی‌های او را ببدی پاداش داده باشند).

و سَلیط بن سَعْد گوید:

جزی بَنوه أباالغَیْلانِ عن کِبَرِ   وحُسنِ فِعلٍ کما یُجْزَی سِنِمّارُ

«پسران ابوالغیلان بزرگسالی و نیکوکاری او را پاداشی دادند همچون پاداش سنمّار» و یزیدبن ایاس النّهشلیّ گوید:

جَزَی اللّهُ کَمّالاً بِأسْوَأِ فِعْلِهِ   جزاءَ سِنِمّارٍ جزاءً مُوَقّراً

«خداوند کمّال را برای زشت‌ترین کارش پاداشی دهد همچون پاداش سنمّار و بالاتر از آن». در این باره این داستان نیز آمده است: عبدالعُزّی بن امرئ‌القیس الکلبی پیش حارث[۲۴] بن ماریة الغَسّانی آمد و چند اسبی پیشکش آورد. حارث آن اسبها را بپسندید و عبدالعزّی و گفتار او وی را خوش آمد. این پادشاه را پسری بود که او را برای شیر خوردن به بنی‌الحمیم[۲۵] (؟) ابن عوف از طایفهٔ بنی عبدودّ از قبیلهٔ کلب سپرده بود. آن پسر را ماری بگزید و پادشاه گمان برد که بنی‌الحمیم او را گزند رسانده‌اند. پس بعبدالعزّی گفت: «این گروه را پیش من بیاور[۲۶]». عبدالعزّی گفت: «ایشان گروهی آزاد هستند و من در کار و تبار بر ایشان برتری ندارم (تا ایشان سخن مرا بیچون و چرا بپذیرند)». شاه گفت: «باید که ایشان را بیاوری وگرنه چنین و چنان کنم!». عبدالعزّی گفت: «ما از تو امید پیشکش داشتیم و تو بجای آن ما را کیفر میدهی». پس دو پسر خود شراحیل و عبدالحارث[۲۷] را بخواند و این اشعار را با ایشان بمردم خود فرستاد:

جَزانی جَزاهُاللّه شَرَّ جزائِه
جَزاء سنمّارٍ وَ ماکانَ ذاذَنْبِ
سوی رَصّه البنْیانَ عِشرین حِجّة
یَعِلُّ عَلَیه بِالقَرامیدِ وَالسَّکْبِ
فلمّا رَأی البنْیانَ تَمّ سحوقُهُ
وَ آضَ کَمِثلِ الطَّوْدِذی الباذِخ الصَّعْب
فَاتْهَمَهُ مِنْ بَعْد حَرْسٍ وَ حِقْبة
وَ قَدْ هَرَّهَ اهلُ اَلْمشارِقِ وَالغَرْبِ
وَ ظَنَّ سِنِمّار به کلّ حَبْرَةٍ
و فاز لَدَیْهِ بالمودّةِ والقُرْبِ
فَقال اقْذِفوا بالعِلجِ من فوقِ بُرْجه
فهذا لَعَمْرُاللّهِ من اَعْجب الخَطْبِ
و ما کان لی عند ابن جَفْنَةَ فاعلَموا
من الذّنبِ ما اُلی یمیناً علی کلبِ
لَیَلْتَمِسَنْ بالخَیْلِ عَقْرَ بِلادِهِم
تَحَلّلْ ـ اَبَیْتَ اللّعْنَ ـ مِن قَوْلِکَ المُزْبی
و دون الذی مَنّی ابن جفنة نَفْسَه
رجال یَرُدّونَ الظّلوم عن الشّعْبِ
وَ قَدْر امّنا مَن قبلکَ المرءُ حارث
فغودر مَتْلولا لَدیَ الاَکَمِ الصهّبِ

«مرا پاداشی داد ـ خداوند بدترین پاداش‌ها را باو بدهاد! ـ مانند پاداش سنمّار که گناهی نداشت جز آنکه بیست سال آن بنا را بپا کرد و همه آجر و سرب در کار آن کرد؛ چون (پادشاه) دید که بنا بپایان رسید و مانند کوهی شد با ستیغی سخت،پس از آنهمه مدّت او را گناهکار دانست و مردم شرق و غرب او را بلرزه درآوردند. (امّا) سنمّار از او پاداشی گران و دوستی و نزدیکی چشم می‌داشت پس (شاه) گفت: «این بیگانه را از بالای آن برج بزیر اندازید!» بخدا که این از شگفت‌آورترین کارهاست بدانید که من گناهی ندارم در آن سوگندی که پسر جفنه[30] بزبان کلب یاد کرد که با اسبان خود تا درون سرزمین‌های ایشان برود[31]؛ خودرا باز رهان ـ نفرین از تو[32] دور باد! ـ از این سخن زیان‌آورت برای بازداشتن پسر جفنه از آنچه بخود نوید داده‌است، مردانی هستند که ستمکار را از (ستم به) مردم بازمی‌دارند؛ پیش از تو مردی بنام حارث آهنگ ما کرد امّا در نزدیکی تپّه‌های سرخ با بیماری مرگ‌آوری[33] بازماند[34]».

چنانکه هشام میگوید این نعمان چندین بار بر شام تاخته و گزند فراوانی بمردم آن رسانیده بود و اسیر و غنیمت گرفته[35] بود؛ او از پادشاهانی بود که بدشمنان خود سخت‌ترین آزار را می‌رسانند و در درون خاك دشمن تا دورترین جاها میرانند.

پادشاه ایران دو فوج باو داده بود یکی که مردم آن از تَنوخ بودند دَوْسَر۳۶ نام داشت و دیگری که از ایرانیان بودند شهباء نامیده می‌شد. این دو فوج را دو قبیله می گفتند و نعمان با آن بسرزمین شام و بلاد عرب که او را گردن ننهاده بودند می‌تاخت.
هشام گوید که بما رسیده است ــ و خدا داناتر است (بدرستی این داستان) ــ که او روزی در بهار در خورنق نشسته بود و از آنجا از سوی مغرب به نجف۳۷ و باغها و خرما بنان و بوستان‌ها و جوی‌های آن می‌نگریست و از سوی مشرق به فرات نگاه می کرد و او خود بر پشت زمین نجف بود. پس آن همه سبزی و گل و جویبار او را خوش آمد و به وزیر و دوست خود گفت: «آیا هرگز چنین منظری دیده‌ای؟» وزیر گفت: «ندیده‌ام؛ کاش پایدار می‌ماند!» نعمان گفت: «آنچه پایدار می‌ماند چیست؟» وزیر گفت: «آنچه در جهان دیگر پیش خداوند است» نعمان گفت: «آن را بچه میتوان یافت؟» وزیر گفت: «به اینکه از این جهان روی بگردانی و خدا را پرستش کنی و آنچه پیش اوست بخواهی» نعمان همان شب پادشاهی را ترک گفت و لباس درشت موئین بپوشید و پنهانی بگریخت چنانکه کسی ندانست.
صبح روز دیگر مردم که از کار او آگاهی نداشتند بدر خانهٔ او آمدند امّا بایشان دستوری داده نشد تا بدرون روند، با آنکه همواره این دستوری داده می‌شد. چون دستوری دیر شد بجستجو

در آمدند امّا او را نیافتند. عدیّ بن زیدالعِبادی[۳۸] در این باره گوید:

و تَفَکَّرْ رَبَّ الخَوَرْنَقِ اِذْاَشْرَفَ یَوْماً وَلِلْهُدیَ تَبصیرُ
سَرَّهُ حالُهُ و کَثرَةُ مایَمْلک والبحْرُ مُعْرِضٌ وَالسدَیرُ
فَارْعَوی قلبهُ فقال و ماغِبطَةُ حَیٍّ اِلی المماتِ یَصیرُ
ثمَّ بَعْدالفَلاحِ والملکِ وَالامّةِ وارَتْهُمُ هُناکَالقُبورُ
ثمَّ اَضْحَوْا کانّهم وَرَقٌ جَفَّ فَأَلْوت بهالصَّبا وَالدَّبورُ

«و بیندیش در کار خداوند خورنق که روزی از آن بالا بنگریست ـ و رهنمونی (خداوند) بینا کنندهٔ دل است حال او و بسیاری خواسته‌اش او را شاد کرد؛ دریا[۳۹] و سدیر[۴۰] نیز نمایان بودند پس ناگهان دلش بترسید و گفت: «زنده‌ای که بسوی مرگ میرود چه آرزوئی دارد[۴۱]؟» پس از آنهمه کامیابی و پادشاهی و نعمت گورستان‌ها ایشان را در همانجا بنهفتند پس از آن همچون گیاهی خشک گشتند که باد خاوری و باختری آن را از میان برد[۴۲].»

پادشاهی نعمان تا آنگاه که از آن دست کشید و به جهانگردی پرداخت ۲۹ سال و چهار ماه بود. بگفتهٔ ابن‌الکلبی پانزده سال آن در زمان یزدگرد و چهارده سال آن در زمان بهرام گور پسر یزدگرد بود. امّا ایرانیان دانا به اخبار و کارهای ایشان در این باره آنچنان می‌گویند که من خواهم گفت[۴۳].

بهـرام گـور

پس از یزدگرد گناهکار پسر او بهرام گور[۴۴]، پسر یزدگرد درشتخوی پسر بهرام کرمانشاه پسر شاپور ذوالاکتاف، پادشاه شد. گویند او در هُرمِزد روزِ فروردین ماه هفت ساعت از روز گذشته[۴۵] از مادر بزاد. همینکه از مادر بزاد پدرش یزدگرد ستاره‌شمارانی را که در دربار بودند بخواند و بفرمود تا زایجه‌نامهٔ او را درست کنند و چنان باز نمایند که فرجام کار او را بنمایاند. ستاره‌شماران آفتاب را اندازه گرفتند و در برآمدن ستاره‌ها نگاه کردند. پس به یزدگرد گفتند که خداوند پادشاهی پدر را به بهرام خواهد داد و شیرخوارگاه او در زمینی باشد که ایرانیان را در آن نشیمن نباشد و ما چنین می‌بینیم که او در جائی بجز سرزمین خود پرورش یابد. یزدگرد نیک بنگریست که او را به چه کسی بسپارد: برومیان یا عرب یا مردم غیر ایرانی دیگر که در دربار او بودند. سرانجام عرب را برای پرورش دادن او برگزید. پس منذر بن نعمان[۴۶] را بخواند و بهرام را باو داد تا او را به پروراند. یزدگرد منذر را گرامی داشت و تشریف داد و او را بر عرب پادشاه کرد و باو دو پایگاه والا بخشید: یکی رام ــ ابزوذ ــ یزدگرد، یعنی شادی یزدگرد افزود[۴۷]، و دیگری مِهِشْت[۴۸]، یعنی بزرگترین خدمت‌گزاران. نیز دستور داد که او را جائزه و لباسی (خلعتی) در خور

پایگاهش بدهند. پس باو فرمود تا بهرام را با خود بسرزمین عرب ببرد. منذر او را با خود بجایگاه خویش برد و سه تن از دختران اشراف که تنی سالم و هوشی تند و ادبی پسندیده داشتند برای شیر دادن باو برگزید. از آن سه دختر دو تن از عرب و یکی از ایران بودند. و بفرمود تا هرچه ایشان را بکار است، از فرش و پوشاک و خوراک و نوشیدنی، و نیز نیازمندی‌های دیگر آماده کند. ایشان او را سه سال شیر دادند و در سال چهارم او را از شیر باز کردند. چون پنجساله شد بمنذر گفت: «برای من آموزگاران دانشمند ورزیدهٔ در آموزش بیاور تا مرا نوشتن و تیر انداختن و علوم فقه بیاموزد». منذر گفت: «تو هنوز خُرْدسالی و تو را زمان آموختن فرا نرسیده است؛ اکنون به آنچه کودکان خُرْدسال بدان می‌پردازند بپرداز تا به سالی برسی که بتوانی دانش و ادب فراگیری؛ آنگاه من برای تو کسانی خواهم آورد که ترا آنچه بخواهی بیاموزند». بهرام گفت: «درست است که من خردسالم امّا خِرَدِ بزرگان دارم و تو هر چند بزرگسالی خِرَدِ خُرْدسالان داری. ای مرد! مگر نمیدانی که آنچه را پیش از وقت بجویند بیابند و آنچه را بهنگام بجویند پس از سپری شدنِ هنگام آن بیابند و آنچه دیرتر از زمانش بجویند هرگز نیابند. وانگهی من از نژاد پادشاهانم و ـ اگر خدای بخواهد ـ پادشاهی روزی بمن خواهد

رسید و برترین چیزی که پادشاهان را باید و باید آن را بجویند دانشی است که ایشان را بکار آید؛ زیرا این دانش ایشان را زیور است و پشتیبانی است که بآن نیرومند گردند. پس هم اکنون زود آموزگارانی را که خواستم بیاور». منذر همینکه این گفتار از بهرام بشنید کس بدربار پادشاه فرستاد و گروهی از دانشمندان ایران و استادان در تیراندازی و اسب سواری و نوشتن و خداوند ادب را بیاورد و گروهی از حکیمان ایران و روم و حدیث‌گویان عرب بر او گرد کرد. بهرام هریک را بکار خود واداشت و برای خداوند هر پیشه‌ای وقتی بنهاد تا در آن وقت پیش او بیاید و برای هرکدام اندازه‌ای از زمان معیّن فرمود که دانش خود را در طیّ آن زمان باو یاد دهند. بهرام برای یاد گرفتن آنچه میخواست و برای شنیدن سخنان حکیمان و حدیث‌گویان بپرداخت و هر چه را شنید فرا گرفت و همه را باندک تعلیمی یاد گرفت. در دوازده سالگی آموزگاران و خداوندان ادب دیدند که هر چه او را یاد داده‌اند آموخته است و حتّی بر ایشان برتری یافته است چنانکه همگی به برتری او خستو شدند. بهرام به منذر و آموزگاران خود پاداش داد و بفرمود تا باز گردند. امّا به استادان تیراندازی و اسب سواری گفت تا پیش او بمانند تا هر چه برای ورزیدگی و استواری در آن باره بکار آید فراگیرد. پس از آن (که بهرام به این

خواستهٔ خویش رسید) نعمان بن منذر را بخواست و بفرمود تا به مردم عرب بگوید که اسبان نر و مادهٔ خود را با نسب‌نامهٔ آن اسبان بیاورند. نعمان عرب را از این کار بیاگاهانید. چون منذر رأی بهرام را درگزین کردن اسبی برای سواری خویش بدانست باو گفت: «عرب را بر دواندن اسب‌هایشان وامدار، بلکه بفرمای تا هر کسی اسب خویش را بر تو بنماید و تو آنچه پسندیدی برگزین و در آخور ببند». بهرام گفت: «سخن نیکو گفتی، امّا من از همهٔ مردان در بزرگی و گرانمایگی برترم و اسب من نیز باید برترین اسبان باشد و برتری اسبان بر یکدیگر در آزمایش دانسته شود و این آزمایش با اسب دوانی بدست آید». منذر گفتار او را بپسندید و نعمان بفرمود تا عرب اسبان خویش را بیاورند و بهرام و منذر سواره بدیدن اسب‌دوانی رفتند. اسب‌ها از جائی که تا پایان اسب‌دوانی دو فرسنگ راه بود بتاختن آغاز کردند. پس اسب بوری که از آن منذر بود بر همهٔ اسب‌ها پیشی گرفت و اسبان دیگر دو بدو و سه بسه پس از او و یا آخر از همه بیامدند. آنگاه منذر آن اسب بور را بدست خویش ببهرام داد و گفت: «خداوند این اسب را بر تو میمون گرداناد!» بهرام بفرمود تا آن راگرفتند و از آن سخت شاد شد و منذر را سپاس گفت[۴۹]. روزی بهرام بر این بوری که منذر باو داده بود بنشست و بشکار رفت،

گله‌ای از گورخر بدید و بر آن تیر انداخت و بسوی آن بتاخت ناگهان شیری دید که خود را بر گوری افگنده است و میخواهد پشتش را در دهان فرو برد و بشکند. بهرام تیری بر پشت آن شیر زد که از شکم او بگذشت و به پشت گور رسید و از آن نیز بگذشت و از زیر شکم و ناف او سر برآورد و تا یک سوّم بر زمین فرو رفت و دیرگاهی همچنان می‌لرزید ــ و این در روی گروهی از عرب و جانداران بهرام و مردم دیگر روی داد. بهرام بفرمود تا تصویر این واقعهٔ شیر و گور را بر یکی از مجالس او نقش کردند[۵۰]. پس از آن بهرام منذر را گفت که میخواهد پدر را ببیند و روی بسوی پدر نهاد. امّا یزدگرد، که از روی بدخوئی به پسران خود توجّهی نداشت، بهرام را بخدمت کردن واداشت و بهرام را از آن رنج فراوان رسید[۵۱]. در آن هنگام ثئودوزیوس[۵۲]، یکی از برادران قیصر، از سوی او پیش یزدگرد آمد تا برای قیصر و رومیان پیمان ترک جنگ و آشتی درخواست کند[۵۳] و بهرام از او خواست تا از یزدگرد دستوری برای بازگشتن او بسوی منذر بگیرد[۵۴]. بدین‌گونه او دوباره بزمین عرب بازگشت و بخوشگذرانی و کامجوئی پرداخت[۵۵].

یزدگرد هنگامی که بهرام از او دور بود بمرد. برخی از بزرگان و نجبا هم پیمان شدند تا کسی را از فرزندان یزدگرد، برای بدخوئی که او را بود، بپادشاهی نگذارند[۵۶] و گفتند: «یزدگرد

فرزندی که سزاوار پادشاهی باشد بجای نگذاشته است بجز بهرام ، امّا بهرام تاکنون بر سر ولایتی نبوده است تا شناخته شود ، وانگهی او به آئین ایرانیان پرورش نیافته است و فرهنگ او فرهنگ عربی است و خوی او مانند خوی ایشان است زیرا در میان ایشان بزرگ شده است». پس همهٔ ایشان و مردم[۵۷] همداستان شدند که پادشاهی را از بهرام بگردانند و بمردی بدهند که از نژاد اردشیر پسر پابک بود و خسرو[۵۸] نام داشت. پس بیدرنگ او را پادشاه کردند. چون مرگِ یزدگرد و برداشتن خسرو بر تخت به‌گوش بهرام، که در بیابانهای عرب بود، رسید منذر و پسرش نعمان و گروهی از برگزیدگان عرب را بخواند و گفت: «گمان نمی‌کنم که شما نیکی و انعامی راکه از پدرم یزدگرد بشما مردم عرب رسیده است نشناسید، باآنکه او بر ایرانیان درشتی و سخت‌گیری می‌کرد». پس خبر مرگ پدر را بایشان داد و گفت که ایرانیان پس از مشورت با هم کس دیگری را بپادشاهی برداشته‌اند. منذر گفت: «از این‌کار اندیشه مدار تا چارهٔ آن باز جویم». پس ده هزار تن از سواران عرب را آماده کرد و با پسر خود نعمان به تیسفون و بِهْ ـ اردشیر، دو شهر پادشاه‌نشین، بفرستاد و بفرمود تا در نزدیکی آن دو شهر فرود آیند و پیشروان لشکر را بآن بفرستند. اگر کسی بجنگ ایشان برخیزد با او بجنگند و بر اطراف شهر بتازند و

برده و اسیر گیرند امّا خون نریزند. نعمان برفت و به نزدیکی آن دو شهر فرودآمد و پیشروان خود را بسوی آن بفرستاد و چنان نمود که میخواهد با ایرانیان بجنگد. بزرگان و نجبای دربار جُوانوی[۵۹] دبیر یزدگرد را بسوی منذر فرستادند و در نامه‌ای که باو نوشتند او را از آمدن نعمان خبر دادند. چون جوانوی پیش منذر برسید، منذر نامه‌ای را که باو نوشته بودند بخواند و به جُوانوی گفت: «برو پیش پادشاه بهرام» و با او کسی را همراه کرد که او را پیش بهرام ببرد. چون جُوانوی پیش بهرام آمد چنان از زیبائی و درخشندگی او خیره‌گشت که نماز بردن را فراموش[۶۰] کرد. بهرام دانست که دیدار او وی را خیره کرده است و از این روی فراموش کرده است که نماز ببرد. پس با او سخن گفتن گرفت و بهترین نویدها را باو داد و او را دوباره پیش منذر فرستاد و فرمود تا نامه را پاسخ دهد. منذر به جُوانوی گفت: «در نامه‌ای که آورده‌ای نیک بیندیشیدم؛ نعمان را پادشاه بهرام بسوی شما فرستاده است، زیرا خداوند پس از پدرش او را شاهی داده است و بر شما مهتر کرده است». چون جُوانوی سخن منذر بشنید و دیدار بهرام و شکوهی را که از او در دلش پدید آمده بود بیاد آورد دانست که همهٔ کسانی که در بازداشتن او از شاهی سگالش کرده‌اند براه خطا رفته‌اند. پس بمنذر گفت: «من پاسخی نخواهم برد؛

اگر میخواهی خودت بشهر پادشاهان برو تا بزرگان و نجبائی که آنجا هستند پیش تو آیند و تو با ایشان سگالش کن و آنچه درخور است بگو؛ زیرا ایشان از آنچه توگوئی سر باز نه‌پیچند». منذر جُوانوی را بسوی کسانی که او را فرستاده بودند برگرداند و خود ساز پیگار برگرفت و یک روز پس از گسیل کردن جُوانوی، بهمراهی بهرام با سی هزار تن از سواران دلاور و بزرگ‌منش عرب روی بآن دو شهر پادشاهان بنهاد. چون به‌آن دو شهر برسید بفرمود تا مردم گرد آمدند و بهرام بر تختی زرّین آراسته بگوهر بنشست و منذر نیز بر دست راست او جای گرفت. بزرگان و نجبای ایران بسخن درآمدند و سختی و درشتی یزدگرد پدر بهرام را بمنذر باز نمودند و از خوی بد او سخن گفتند که چگونه روی زمین را با بدسگالی ویران کرد و مردم را از روی ستم بکشت و حتّی مردم سرزمین‌هائی را که در دست او بود بکشت و از این گونه کارهای زشت او بسیار بگفتند. پس گفتند برای همین کارهاست که ایشان هم پیمان شده‌اند تا شاهی را از فرزندان یزدگرد باز دارند و از منذر خواستند که ایشان را در کار پادشاهی بچیزی که نمی‌خواهند ناگزیر نسازد. منذر بسخنان ایشان گوش فرا داشت و ببهرام گفت: «تو برای پاسخ دادن به این مردم سزاوارتر از منی». بهرام گفت: «ای کسانی که در اینجا سخن گفتید! من

گفته‌های شما را در بارهٔ یزدگرد بدروغ نمی‌دارم زیرا بر همه آگاهی دارم، من از بدرفتاری او برنج بودم و از راه و دین او روگردان[۶۱] بودم و همواره از خداوند میخواستم که بر من سپاس نهد و پادشاهی مرا دهد تا هر چه را او تباه کرده است نیکو کنم و آنچه را شکسته است درست کنم[۶۲]؛ و اگر پس از یک سال پادشاهی کارهائی را که برشمردم بجا نیاورم بمیل خویش از آن کناره کنم و خدا و فرشتگان و موبذان موبذ را بر این کار گواه می‌گیرم و این موبذان موبذ در این کار میان من و شما داور باشد. با اینهمه که گفتم باز تن میدهم به اینکه پادشاهی از آن کسی باشد که بتواند تاج و زیور شاهی را از میان دو شیر درندهٔ بچه‌دار برباید». چون مردم گفتار و نوید بهرام بشنیدند شاد شدند و بر امیدشان افزود و با هم چنین گفتند: «ما نمی‌توانیم از گفتهٔ بهرام سر باز زنیم و اگر شاهی را از او باز داریم بیم آن میرود که همگی کشته شویم زیرا گروه فراوانی از عرب یار و یاور اوست. امّا ما او را به آنچه از روی اعتماد به نیرو و دلیری و بی‌باکی خویش گفته است می‌آزمائیم؛ اگر بر همانگونه باشد که خود گفته است ناچار ملک باو بسپاریم و باو گردن نهیم و اگر ضعف و ناتوانی کرد و در این کار هلاک شد ما را در آن گناهی نباشد و نیز از شرّ و نابکاری او وا می‌رهیم». همه این رأی را بپسندیدند و بپراگندند. روز

دیگر بهرام بر گشت و بهمان گونهٔ روز پیش بنشست و همان سخنان را باز گفت. کسانی که بایستی با او سخن درافکنند نیز آمدند. بهرام گفت: «یا آنچه را دیروز گفتم بکار بندید و یا خاموش باشید و امر مرا گردن نهید». مردم گفتند: «ما خسرو را بپادشاهی بر گزیده‌ایم و از او جز آنچه دوست می‌داریم ندیده‌ایم. با اینهمه ما راضی هستیم به اینکه تاج و زیور شاهی را چنانکه گفتی میان دو شیر بگذاریم و تو و خسرو با آن دو شیر بجنگید و هر کدام که آن را برداشت پادشاهی او را باشد». بهرام گفتار ایشان را بپسندید. پس موبذان موبذ که تاج بر سر آنکه بپادشاهی می‌رسید می‌نهاد[۶۳]، تاج و زیور را بیاورد و در جائی بگذاشت و سپهبذ[۶۴] بِسْتام[۶۵] دو شیر درندهٔ گرسنهٔ بچه‌دار را بیاورد؛ یکی بر یک سوی تاج و زیور و دیگری بر دیگر سوی آن بایستاد. پس بِسْتام بند شیران را باز کرد. آنگاه بهرام به خسرو گفت: «برو تاج و زیور را بردار». خسرو گفت: «تو به آغاز کردن و برداشتن آن سزاوارتری، زیرا تو پادشاهی را بارث میخواهی و من آن را غصب کرده‌ام». بهرام را این سخن ناخوش نیامد زیرا بدلیری و نیروی خود اعتماد داشت. پس گرزی[۶۶] بدست گرفت و بسوی تاج و زیور رفت. موبذان موبذ گفت: «تو برضای خویش خود را در این کار بهلاک می‌افگنی و کسی از ایرانیان این را نگفته است و

ما پیش خدا در این کاری که تن بمرگ داده‌ای بی‌گناهیم».
بهرام گفت: «شما در این کار بی‌گناهید و در آن باری بر دوش شما نیست». پس رو بسوی شیران نهاد. چون موبذان موبذ کوشش او را در رفتن بسوی شیران بدید او را آواز در داد و گفت: «اگر ناگزیر این کار را میخواهی بکنی نخست گناهانت را بازگو و پس از همهٔ آن بازآ». بهرام گناهان خود را یاد کرد و از همه بازآمد[۶۷] و روی بسوی شیران نهاد. یکی از شیران رو ببهرام آورد تا به نزدیکی او رسید. بهرام بر پشت او بجست و با دوران خود دو پهلوی او را چنان فشرد که شیر از پا درآمد؛ پس با گرزی که بدست داشت بر سر او کوفتن گرفت. آنگاه شیر دیگر باو روی آورد، بهرام دو گوش او را بگرفت و با دو دست خود بمالید و سر او را بر سر آن شیری که سوار آن بود چندان بکوفت که کلّهٔ هر دو بشکست و مغزشان پیدا شد. پس با همان گرز بر سر هر دو بکوفت و هر دو را بکشت و این کار را در پیش چشم خسرو و دیگر کسانی که آنجا بودند بکرد.
پس از آن بهرام تاج و زیور شاهی را برداشت و نخستین کسی که او را آواز داد خسرو بود که گفت: «ای بهرام که همهٔ آنانکه برگرد تو هستند بر سخن تو گوش می‌دارند و گردن می‌نهند، خداوند زندگانی ترا دراز کناد و هفت کشور[۶۸] روی زمین را ترا دهاد!» پس از او همهٔ کسانی که آنجا بودند آواز

در دادند و گفتند: «ما بر پادشاه بهرام گردن نهادیم و پیش او سر فرود آوردیم و به پادشاهی او خرسند شدیم» و او را دعای فراوان گفتند.

روز دیگر بزرگان و نجبا و خداوندان ولایات و وزیران پیش منذر رفتند و از او خواستند تا با بهرام سخن گوید تا او از بدیهائی که در کار او کرده بودند چشم بپوشد و بر ایشان ببخشاید واز گناهانشان درگذرد. منذر با بهرام در آن خواستهٔ ایشان سخن گفت و از او خواهش کرد تا آنچه از ایشان در دل دارد بیرون کند. بهرام پایمردی او را بپذیرفت و بر امید ایشان بیفزود[۶۹] : بهرام روزی که بر تخت نشست بیست ساله[۷۰] بود و بفرمود تا همانروز را مردم بیاسایند. پس از آن شش روز پی در پی ببار عام بنشست و ایشان را نویدهای نیک داد و به ترس از خدا و پرستش او بخواند. چون بپادشاهی رسید شادخواری را بر همه چیز برگزید چندانکه زیردستانش او را بر این کار سرزنش کردند و پادشاهانی که همسایهٔ او بودند در سرزمین‌های او و در بیرون کردن پادشاهی از دست او طمع بستند[۷۱]. نخستین کسی که بر ملک او دست یازید خاقان پادشاه ترک[۷۲] بود که با دویست و پنجاه هزار تن از مردم ترک بجنگ او آمد. چون خبر روی آوردن سپاه بزرگ خاقان بشهرهای ایران بگوش ایرانیان رسید آن را بزرگ گرفتند و بترسیدند. گروهی

از بزرگان ایشان که رأی نیکو داشتند و در کار مردم می‌نگریستند پیش او رفتند و گفتند: «ای پادشاه: نابکاری دشمن نزدیک است که ترا از خوشگذرانی و کامجوئیت باز دارد. خود را برای پیکار با او آماده کن تا مبادا از ایشان بر ما چیزی رسد که ترا ناسزائی و ننگ آورد». بهرام گفت: «پروردگار ما نیرومند است و ما دوستان او هستیم» امّا کاری جز افزودن بر خوشی و شادکامی و شکار نکرد. پس خود را آماده ساخت و به آذربایگان رفت تا در آتشکدهٔ[۷۳] آن پرستش کند و از آنجا به ارمنستان رود تا در نیزارهای آن بشکار پردازد و در راه خوش بگذراند. همراه او هفت تن از بزرگان و نجبا و ۳۰۰ تن از جانداران دلیر و دلاور او بودند[۷۴]. بهرام برادر خود را، که نرسی نام داشت، بر جای خویش بگذاشت تا در کارهای مملکت بنگرد[۷۵]. مردم چون رفتن بهرام و جانشین ساختن برادرش بدانستند یقین کردند که او از دشمن گریخته و دست از مملکت باز داشته است. پس سگالش کردند تا فرستادگانی بسوی خاقان بفرستند و بباجگزاری گردن نهند؛ زیرا بیم آن داشتند که اگر گردن ننهند خاقان روی به مملکت ایشان آورد و جنگجویان ایشان را از بیخ و بن برکند. چون بخاقان آگاهی رسید که ایرانیان آمادهٔ اطاعت هستند ایشان را زنهار داد و سپاهیان خود را به خودداری و پرهیز واداشت. بهرام کارآگاهی بسوی خاقان

فرستاده بود تا خبر او را ببهرام باز رساند. این کار آگاه بهرام را از خاقان و عزم او بیاگاهانید. بهرام با گروهی که با او بودند روی بخاقان نهاد و بر او شبیخون[۷۶] زد و او را بدست خود بکشت و در سپاهیان او کشتار کرد. آنانکه از کشتار باز جسته بودند بگریختند و پشت بدادند و لشکرگاه و زن و فرزند بنهٔ خود را بجای گذاشتند. بهرام در پی ایشان برفت و بکشت و غنیمت گرفت و زن و فرزندشان را برده کرد و خود او و سپاهیانش سالم بازگشتند. بهرام تاج و افسر[۷۷] خاقان را بگرفت. و بر سرزمین‌هائی که در ترکستان داشت دست یافت و بر آن مرزبانی[۷۸] بگماشت و تختی سیمین باو داد. همسایگان زمین‌هائی که او از ترکستان گرفته بود سرافگنده پیش او آمدند و سر تسلیم فرود آوردند و از او بخواستند که میان خود و ایشان مرزی نهد که از آن نگذرند. بهرام مرزی بنهاد و بر آن میلی بساخت و این همان میل است که پس از او پیروزشاه پسر یزدگرد بفرمود تا آن را در سرزمین ترک جلوتر برند[۷۹]. بهرام یکی از سران سپاه را بسوی ترکانی که در آن سوی رود (جیحون) بودند بفرستاد تا با ایشان بجنگد. این سردار با ایشان بجنگید و ایشان را بمالید تا آنکه به بندگی بهرام و بباجگزاری باو تن در دادند. پس از آن بهرام از راه آذربایگان بسوی جایگاه خود در سواد راه افتاد. در آذربایگان بفرمود تا هر چه در افسر

خاقان از یاقوت سرخ و گوهرهای دیگر بود از آتشکدۀ آذربایگان بیاویزند. پس از آنجا راه افتاد و به تیسفون آمد و در سرای پادشاهی فرود آمد. آنگاه بسپاهیان و کارداران خود نامه نوشت و ایشان را از کشتن خاقان و کار او و سپاهیانش آگاهی داد. پس برادر خود نرسی را حاکم خراسان کرد و او را بفرمود که آنجا رود و در بلخ فرود آید و نیز کارهای دیگر که میخواست باو بفرمود[۸۰]. بهرام در پایان پادشاهیش برای شکار به ماه[۸۱] رفت. روزی برای شکار سوار شد و بدنبال گوری بتاخت و در طلب آن سخت بکوشید؛ امّا در آن میان بچاهی افتاد و در آن غرق شد. مادرش چون این بشنید با مال فراوان بر سر آن چاه رفت و در آن نزدیکی فرود آمد و گفت که آن مال از آن کسی خواهد بود که تن او را از چاه بدر آورد. مردم از چاه گل و لای بسیار بیرون آوردند چندانکه از آن تپّه‌ها پدید آمد؛ امّا بر جسد بهرام دست نیافتند[۸۲]. گویند چون بهرام از جنگ با ترکان بپرداخت و به مملکت خود بازگشت چند روز پی در پی بر ایشان سخن گفت و ایشان را بطاعت خود بخواند و گفت اندیشۀ او چنانست که بر ایشان آسان گیرد و نیکوئی برساند؛ امّا اگر ایشان از راه راست برگردند او سختگیرتر از پدرش خواهد بود و همانا پدر او نیز در آغاز بنرمی و داد رفتار می‌کرد و چون مردم، یا برخی از ایشان، آن را نشناختند و

آنچنانکه خدمتگزاران و بندگان باید پادشاهان را سر فرود آورند[۸۳]، نکردند او بدرشتی و شکنجه و خونریزی گرائید. بازگشتِ بهرام از این جنگ از راه آذربایگان بود و در آنجا آنچه در افسر خاقان از گوهر و یاقوت بود با شمشیر او، که نیز آژده بدرّ و گوهر بود، با زیور بسیار به آتشکدهٔ شیز داد و خاتون[۸۴]، زن خاقان، را بخدمت آتشکده بگماشت[۸۵] و بسپاس این پیروزی خراج سه سال را از مردم بر گرفت و بدرویشان و بینوایان مال فراوان بداد و به نجبا و بزرگزادگان بیست هزار هزار درهم[۸۶] بخشید و بهر سوی نامه‌هائی بنوشت در این معنی که او چون از آمدن خاقان به مملکت ایران خبر یافت خداوند بزرگ توانا را بیاری خواست و باستواری او با هفت تن از نجبا و سیصد سوار از جانداران برگزیده‌اش از راه آذربایجان و کوه قفقاز برفت تا بدشت‌ها و بیابان‌های خوارزم[۸۷] رسید و خداوند او را در آن کار ببهترین راهی بیازمود؛ و نیز در آن نامه ایشان را از برداشتن خراج آگاهی داد. این نامه نغز و رسا نوشته شده[۸۸] بود. بهرام پس از رسیدن بشاهی فرموده بود تا بازمانده‌های خراج را که بر گردن مردم مانده بود باز نگیرند و چون باو گفتند که این بازمانده‌ها هفتادهزار هزار درهم[۸۹] میشود باز نگرفت و یک سوم خراج سالی را که در آن بشاهی نشسته بود از مردم برداشت[۹۰]. گویند چون بهرام گور از جنگ

خاقان ترک برگشت برادر خود نرسی را حاکم خراسان کرد و او را در بلخ[۹۱] بنشانید و مهر – نرسی پسر بُرازه[۹۲] را وزیر کرد و او را از نزدیکان خود ساخت و بُزُرْگفِرَمَذارْ کرد. پس باو گفت که میخواهد بهندوستان برود تا آن مملکت را بشناسد و چاره‌ای بیندیشد تا بخشی از خاک آن مملکت را به مملکت خود بیفزاید تا کمی از بار مالیات مردم مملکت خود را سبکتر[۹۳] سازد. پس در آنچه باو سپرده بود دستورهائی که باید بداد تا آنکه خود باز گردد. پس روی براه نهاد و ناشناس بهندوستان رسید و زمانی در آن ببود. مردم آنجا از کار او چیزی نپرسیدند جز آنکه چون سوارکاری و شکار او درندگان را و زیبائی و نیکخوئی او را میدیدند در شگفت می‌ماندند. پس زمانی بر این حال ببود تا آنکه شنید در ناحیه‌ای از سرزمین ایشان پیلی است که راهها را بریده است و مردم بسیاری را کشته است. بهرام از یکی از ایشان بخواست که او را به آن پیل راهنمونی کند تا او را بکشد. پادشاه این بشنید و او را بخواست و فرستاده‌ای با او گسیل کرد تا خبر او را بشاه ببرد. چون بهرام با آن فرستاده به بیشه‌ای که پیل در آن بود برسیدند فرستاده ببالای درختی رفت تا کار بهرام را بنگرد. بهرام بزراه افتاد و بانگ همی زد تا پیل را بیرون آورد: پیل کف آلوده با بانگ بلند و دیدار ترس آور بیرون آمد تا نزدیک بهرام رسید. بهرام تیری بر او

زد که بمیان دو چشمش خورد و چندان فرو رفت که نزدیک بود ناپدید شود. پس چندان تیر بر او بزد که از پای درآمد، آنگاه بروی او جست و خرطومش را بگرفت و چندان بکشید که پیل بزانو درآمد و او را همی زد تا از نیرو بیفتاد. پس سرش را ببرید و بر پشت گرفت تا براه برسانید. فرستادهٔ شاه این همه را می‌دید و چون پیش شاه رفت آن داستان را بازگفت. شاه از نیرو و دلیری او در شگفت ماند و باو مال فراوان بخشید و از کارش پرسید. بهرام گفت: «من مردی از بزرگان ایران زمین هستم. پادشاه ایران در کاری بر من خشم گرفت و من از او به سایهٔ تو بگریختم». این پادشاه را دشمنی بود که میخواست پادشاهی را ازو بگیرد و با سپاهیان بسیار روی به او نهاده بود. پادشاه سخت می‌ترسید زیرا نیروی او را میدانست و این دشمن از شاه خواسته بود که باو سر فرود آورد و خراج بفرستد و شاه میخواست باین کار تن در دهد امّا بهرام او را از این کار باز داشت و پایندان شد که این کار را بسنده شود. پادشاه از سخن بهرام بیارامید و بهرام خود را برای پیکار آماده ساخت و بسوی او روی نهاد. چون هر دو بهم رسیدند بهرام به اسواران هندو گفت: «شما پشت مرا نگاه دارید». آنگاه بر دشمن بتاخت: اگر بر سر مردی می‌زد تا دهانش می‌شکافت و اگر بر میانش می‌زد او را بدونیم می‌کرد و اگر پیلی می‌دید خرطومش را با

شمشیر پاره می کرد و سوار را از پشت زین برمیداشت. هندوان تیر اندازی نیکو ندانند و چارپای ندارند و بیشتر پیاده جنگ کنند و از این‌روی چون بهرام تیر می‌انداخت کارگر می‌افتاد. هندوان چون این بدیدند پشت بدادند و بگریختند و باز نایستادند. پس پادشاه هرچه در لشکرگاه دشمن بود برگرفت و شادان و خوشحال با بهرام بازگشت و بپاداش این کار دختر خود را ببهرام داد و دَیْبُل[۹۴] و مُکْران و زمین‌هائی را که از سرزمین سند بدان پیوسته بود ببهرام بخشید و سندی برای آن بنوشت و گواهانی بگرفت و فرمود تا آن زمین‌ها به ایران زمین پیوسته شود و خراج آن ببهرام برده شود. بهرام شادان بایران بازگشت. پس از آن مهر ـ نرسی پسر بُرازه را با چهل هزار جنگجو بسرزمین رومیان فرستاد و او را بفرمود تا پیش مهتر ایشان رود و با او در بارهٔ باج و دیگر امور گفتگو کند؛ زیرا چنین کارهائی جز از دست کسی مانند مهر ـ نرسی برنمی‌آمد. مهر نرسی با آن گروه براه افتاد تا به قسطنطنیه رسید و آنجا کاری بس نامبردار کرد. مهتر رومیان با او پیمان آشتی بست و او هرچه بهرام میخواست بدست آورد و بازگشت[۹۵]. بهرام مهر ـ نرسی را پیوسته گرامی داشتی؛ گاهی نام او را کوتاهتر کنند و نرسی گویند و گاهی نیز او را مهر نرسه خوانند. نسب‌نامهٔ او چنین است: مهر ـ نرسی؛ بُـرازه؛ فـرّخزاذ خُرَّبـاذ؛

سیس پاذ ؛ (۴) سیسَن اَبْرُوه (؟) ؛ کَیْ ـ اَشَک ؛ دارا ؛ دارا ؛ بهمن ؛ اسپندیار ؛ بِشْتاسپ[۹۶]. همهٔ پادشاهان ایران این مهر ـ نرسی را برای فرهنگ نیک و رأی پسندیدهٔ او و نیز برای اعتمادی که مردم را باو بود بزرگ داشتندی. او را نیز پسرانی بود که در ارزش باو نزدیک بودند و پادشاهان ایشان را بکارهائی گماشتند که نزدیک بود در پایه باو برسند. سه تن از پسران او برتری یافتند: پسر نخست زَرْوانْداذ[۹۷] نام داشت که پدر او را بکار دین و دستورهای دینی واداشته بود و او در این کار بجائی رسید که بهرام گور او را هیرْبَذان هیربَذ[۹۸]، که پایه‌ایست همانند موبذان موبذ، کرد. پسر دوّم ماه‌گُشْنَسْپ[۹۹] نام داشت و او در روزگار بهرام گور پیوسته صاحب دیوان خراج بود و نام پایهٔ او بپارسی و استریوشان[۱۰۰] سالار است. پسر سوّم کاردار نام داشت و فرمانده سپاه بود و نام پایهٔ او بپارسی ارتشاران[۱۰۱] ـ سالار است که از سپهبذ بزرگتر است و نزدیک بپایهٔ اَرْگبذ[۱۰۲] است. نام پایهٔ مهر ـ نرسی بپارسی بُزُرگ فِرَمَذار است که معنی آن بزرگ وزیران و یا رئیس رئیسان است. گویند او از دهی بود بنام اَبرُوان[۱۰۳] از روستاک دشتبارین که از ناحیهٔ اردشیر ـ خُرّه است. او در آنجا و در گِرِهْ از ناحیهٔ شاپور[۱۰۴]، که با دشتبارین[۱۰۵] پیوسته است، بناهای بلند بساخت و در آن آتشکده‌ای برپا کرد که گویند تا امروز پا برجای است[۱۰۶] و آتش آن روشن

است و آن را مهر ـ نرسیان خوانند. و نیز بنزدیکی ابروان چهار دیه بساخت و در هر یکی آتشکده‌ای بر پای کرد: یکی را برای خود کرد و نام آن را «فراز ـ مرا ـ آور ـ خذایا» نام نهاد یعنی «ای سرور من بسوی من آی» که برای بزرگذاشتِ آتش است؛ و دیگری را برای زَرْوانداذ کرد و نام آن را زَرْواَنْداذان نهاد؛ سوّمی را برای کاردار کرد و آن را کارداران نام نهاد؛ چهارمی را برای ماه گُشْنَسْپ کرد و آن را ماه گُشْنَسْپان[۱۰۸] نام نهاد. و نیز در آن سه باغ بنهاد: در یکی دوازده هزار خرمابن بنشاند و در دیگری دوازده هزار نهال زیتون بکاشت و در باغ دیگر دوازده هزار درخت سرو بنشاند؛ این دیه‌ها و باغ‌ها و آتشکده‌ها هنوز در دست گروهی از فرزندان اوست که معروف هستند و چنانکه می‌گویند هنوز در بهترین حال[۱۰۹] است.

می‌گویند پس از آنکه بهرام از کار خاقان و قیصر روم بپرداخت بسرزمین سیاهان رفت که بناحیهٔ یمن پیوسته است. پس بر ایشان بتاخت و کشتاری بزرگ کرد و گروهی را برده گرفت و بمملکت خود بازگشت[۱۱۰]. پس از آن مرگ او چنانکه گذشت، روی داد. مدّت پادشاهی او را بچندگونه گفته‌اند: بعضی گفته‌اند هیجده سال و دو ماه و بیست روز و برخی گفته‌اند بیست و سه سال و دو ماه و بیست روز.

تعلیقات

۱ ـ پهلوی آن «یزدکرت» Juzdekert، سریانی آن یزدگرد (رجوع

شود مثلاً به فهرست رایت در ذیل کلمهٔ مذکور و کارنامهٔ شهدا ج ۱ ص ۲۴۲ و بعد) و با «ایزدگرد» (رایت در موضع مذکور؛ لاند، قصص سریانی ج ۳ ص ۲۵۸ و ابن العبری، تاریخ روحانیت ج ۱ ص ۱۲۲) و نیز بطور مرخّم «یزدگر» (لاند، ج ۱ ص ۸۳) و با «ایزدگر» (لاند ج ۳ ص ۲۵۳ س ۱۰ و ۲۵۹ س ۱۲). شکل «ایزدگر» بصورت‌های محرّف در تلمود آمده است: «ایزگدر در زباحیم ۱۹ قسمت بالا، «ازگر» در کتوبث ۶۱ قسمت پائین؛ شربیرا «یزدگر» نوشته است. در عربی «یزدجرد»؛ ولی در نسب‌نامهٔ بشّاربن برد (اغانی ج ۳ ص ۲۰) دوبار بصورت «ازدکرد» آمده است. در یونانی Ισδιγερδησ «ایسدیگردِس» (در ثوفانس Ισδεγερδησ «ایسدگردس» که چندان مورد اعتماد نیست. و یوحنّای انطاکی Ισδηγερδησ = Ισδιγ دارد). در ارمنی یزکرت Jazkert . ایـن را هـم بگـویم کـه موردتمان بنظر من این نام را بخطا در سکّه‌های ایرانی پیش از ساسانی نیز خوانده است (مجلّهٔ سکّه‌شناسی برلین ج ۴، ص ۱۷۶ ببعد).

۲ ـ حمزه (ص ۵۴) و کسانی که از او نقل کرده‌اند (مفاتیح و بیرونی و دیگران با تحریفات زیاد) فارسی این لقب را «دفر» و «بَزَه‌گر» نوشته‌اند. «بَزَه‌گر» واضح است. بزه و بژه کلمهٔ متداول پارسیان است برای «گناه» (در پهلوی بَچَکْ) پس «بزه‌گر» یعنی گناهکار. امّا «دفر» را می‌شود از «دب» بمعنی فریفتن دانست ولی باید «دَبْز» (مقایسه شود با دَفْزَکْ) بمعنی درشت و خشن باشد که با صفت «غلیظ» که در متن برای یزدگرد ذکر شده است مناسبت دارد. بهرحال کاش برای این لغات که فقط در فرهنگ‌ها دیده می‌شود شواهدی می‌یافتم؛ بعلاوه نقطهٔ روی «ر» را نیز نمی‌توانم ضمانت کنم.

۳ ـ او بگفتهٔ سعید بن البطریق و ابن قتیبه و بلاذری (ص ۲۸۷) و نیز سبئوس (بنقل پاتکانیان در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۱۶۰) پسر بهرام چهارم است. امّا بنا بزبرنویس کارنامهٔ مجمع اساقفهٔ سلوکیه (چاپ Lamy ص ۲۳) و بنا بر نوشتهٔ عرب‌های مسیحی (در السّمعانی III,1,369 a) و بنا برگفتهٔ لازار (لانگلوا ج ۲ ص ۲۶۸) و آگاثیاس و یعقوبی و مسعودی و حمزه و فردوسی

(نیز مقایسه شود با بیرونی ص ۴۳ و ۴۵ در یک روایت نماش) پسر شاپور بوده است و بدون تردید صحیح همین است، اما مقصود شاپور دوم است یا سوم معلوم نیست.

۴ ــ مانند زهر و غیره.

۵ ــ او ایرانیان خود را می‌شناخته است!

۶ ــ اشاره بواقعهٔ خاصّی است که بعد ذکر خواهد شد.

۷ ــ این توصیف در مآخذ موازی متن هم ذکر شده است ولی نه باین کاملی. واضح است که توصیف این پادشاه بصفات زشت، در روایتی که همهٔ پادشاهان را عادل و شایستهٔ ستایش می‌دانند نباید بی‌علّت باشد. از این توصیف این نکته برمی‌آید که این پادشاه، با همهٔ استبداد و بدگمانی بیجائی که باو نسبت می‌دهند یک گناه اصلی داشته است و آن اینکه عقاید و حقوق کسانی را که این روایت از ایشان منقول است، یعنی نجبا و روحانیان، رعایت نکرده است؛ این نکته ثابت است. روایتی که هم زمان با این پادشاه است (لاند، قصص سریانی ج ۱ ص ۸) این «گناهکار» را چنین توصیف می‌کند: «یزدگرد پادشاه نیک رحم دل، که از میان شاهان بعنایت الّهی مخصوص است، یادش بخیر و زندگی آینده‌اش بهتر از گذشته باد، هر روز بر بیچارگان و بیچیزان نیکی می‌کرد». ارزش مهمّ این گواهی از آن جهت است که بر امر مثبتی متکی است و آن رعایت محبت آمیز پادشاه است از اسرای رومی که از دست هونها گریخته و داخل مملکت ایران شده بودند؛ بگفتهٔ این مآخذ همهٔ مسیحیان بر این معنی متّفقند. امّا البتّه تمایل جدّی این پادشاه به مسیحیّت مورد شکّ و تردید است. او شاید با شکیبائی طبیعی خود جانب مسیحیان را از آن روی نگاه می‌داشته است که وزنه‌ای در برابر روحانیان و نجبا که بر ضدّ قدرت شاه متحّد شده بودند، ایجاد کند. بهمین جهت جاثلیق یَبَهلاّها Jabhallâhâ اجازه یافت کلیسای بزرگی در تیسفون بنا کند (السّمانی III,I,370 b) مسیحیان کشور شاهنشاهی اجازه یافتند که نخستین بار در مجمع روحانی سلوکیه (فوریه ۴۱۰ مسیحی) متشکّل شوند. این مجمع تحت ادارهٔ یکی از اساقفهٔ روم تشکیل شد. یزدگرد جاثلیق مذکوررا بروم فرستاد (رجوع شود به موضع مذکور)؛ وحتّی «احای» جاثلیق در داخل مملکت بیک مأموریت سیاسی بزرگی فرستاده شد: او می‌بایست اختلاف میان

شاه و برادرش بهوز Behwar (؟) را که حاکم پارس بود رفع کند (الثّمانی III,I,3(?) a این واقعه بایستی میان سالهای ۴۱۱ و ۴۱۶ مسیحی اتّفاق افتاده باشد). دوستی او با مسیحیّت بشکل مبالغه آمیزی، بر غربی‌ها هم معلوم بوده است (سفراط ۷/۸، در اینجا تأکید شده است که او بهمین جهت مجوس را دشمن خود ساخت). امّا دلیلی در دست نیست که او از این راه عقاید ایرانیان را زیر فشار گذاشته بوده است. در سالهای آخر سلطنتش ناشکیبائی مسیحیان، مخصوصاً اسقف عَبدای اهوازی او را وادار کرد که روش سختی بر ضدّ ایشان در پیش گیرد (رجوع شود از جمله به الثّمانی III,I,370 b و بعد؛ تئودورت تاریخ روحانیت ۵/۳۹).

از قرار معلوم شاپور نامی مسیحی در سال هیجدهم سلطنت یزدگرد شهید شده است (رجوع شود به Rosen-Forshall, Catal. 93 b)؛ بهر ـ شاپور نامی بزندان انداخته شده است (شهدا ج۱۰ ص ۲۳۴) و یعقوب که بعدها از راه شهادت به « Intercisus = فداکار » معروف گردید از طرف شاه مجبور شد که مسیحیّت را انکار کند (همان موضع، ص۲۴۲ ببعد). گویا در آن زمان قانون سختی وجود داشته است مبنی بر اینکه کیفر ارتداد از آئین مزدیسنا باید مرگ باشد (رجوع شود بمطالب آینده در سلطنت خسرو اوّل). بهر حال، این پادشاه بطور کلی بمسیحیان عنایتی داشته است و این معنی (همچنانکه سن‌مارتین در Lebeau ج۵ ص ۴۸۴ نیز معتقد است) علّت کینهٔ مجوسان را باو کاملاً روشن می‌سازد. عنایت او برؤسای یهود از تلمود (کتوبث ۶۱ a و زباحیم ۱۹ a) معلوم می‌گردد. ظاهراً جدیّت او در کار صلح مورد پسند نجبای جنگجو نبوده است. در تابستان سال ۴۸ مسیحی، کمی پس از مرگ آرکادیوس، پیمان صلح پایداری با روم بسته شد. گویا در این سند عباراتی بوده است مبنی بر کیفیّت حمایت پدرانهٔ یزدگرد از تئودوزیوس دوّم که در آن زمان هنوز نابالغ بوده است؛ این معنی نشان می‌دهد که شاید پیش از آن یزدگرد جانشینی تئودوزیوس دوّم را ضمانت کرده بوده است همچنانکه کَواذ (قباد) بعدها ببهوده میخواسته است چنین ضمانتی برای خسرو اوّل از آناستازیوس بگیرد (هر کپ، جنگ ایران ۱/۲). داستان قیمومت یزدگرد بر تئودوزیوس، که از آن خیلی گفتگو می‌شود، از همینجا پیدا شده است و حمزه نیز (ص۱۸) آن را

میدانسته است. اگر روی هم حساب شود یزدگرد مرد عاقل با فکری بوده است، گرچه مانند دیگر پادشاهان ایران کمی هم جبار و مستبد بوده است.

۸ ـ لازار فربی مهر ـ نرسه را مکرّر هَزَرَپتِ (رئیس هزاره = خیلیارخوس) آتروپاتنه (آذربایجان) و دشمن بزرگ مسیحیان می‌نامد. سقراط (۷/۱۸) او را نرسایوس Ναρσαιοσ میخواند (در تئوفانس ص ۱۳۲ چاپ بن «ارسئوس Αρσεοσ» آمده است که تحریفی است از نرسئوس Ναρσεοσ و یا نرسایوس Ναρσαιοσ). شخص دیگری هم بوده است بنام میهر نرسا (در نسخهٔ خطی برسا) رجوع شود به رایت در Catal.1133 b؛ نام او در کارنامهٔ شهدا ج ۱، ص ۲۲۳ مهیر نرسه آمده است. امّا بعید بنظر میرسد که یزدگرد او را بلافاصله پس از جلوس خویش وزیر خود کرده باشد زیرا او چهل سال پس از آن بعنوان فرمانده سپاه ظاهر می گردد. (رجوع شود بمطالب آینده).

۹ ـ با آنکه نقطه‌گذاری نیمهٔ دوّم کلمه قطعی نیست قرائت «هزاربنده» از کتاب تاریخ روحانیت تئودورت (۵/۳۹) تا اندازه‌ای قطعی می‌گردد. عبارت تئودورت چنین است: سو (ر) نس خیلیون ایکتون دسپوتین (سورن خداوند هزاربنده) این عبارت را سن مارتین (در Lebeau ج ۵ ص ۴۹۳) هم دیده است؛ رجوع شود به ترجمه و تحریر فارسی طبری (ترجمهٔ زوتنبرگ ج ۲ ص ۱۲۲). مسلّم است که این کلمه لقب و عنوانی برای مرد بزرگی بوده است. شاید کلمهٔ «مرابیده» مذکور در ابن‌خرداذبه (ص ۴۰) نیز «هزاربنده» باشد. امّا هزربت مذکور در پیش (رجوع شود به مجموعهٔ رسائل لاگارده ص ۱۸۶) غیر از این کلمه است و باز غیر از کلمهٔ هزرقِتِس Αζαρεφθησ مذکور در فصل هشتم مناندر است (در کتاب جنگ ایران پرکپ (۱۷ و ۱ و جاهای دیگر آن اَزَرِثِس Αζαρεθασ) در مالالا ج ۲ ص ۱۱۹ اگزرث Εξαραθ). این کلمه در دینوری هرازفت (هزارفت) است و در کارنامهٔ شهدا ج ۱ ص ۱۳۵ هاربت و هرابت آمده است. بَتْ و فارسی بَذْ ممکن است بصورت‌های دیگری هم آمده باشد. شاید این کلمهٔ اخیر همان هَزَرَوُخْت Hazarawucht باشد که در کتابهای ارمنی قدیم بارها (فاوستوس بیزانسی در لانگلوا ج ۱ ص ۲۵۹؛ لازار فربی در مواضع متعدد)

بعنوان نام ایرانی آمده است. فت اا فارسی بسختی میتواند در ارمنی بصورتی غیر از «خت» بیاید.

۱۰ ـ داستان مرگ شگفت آور این پادشاه رابطهٔ بسیار نزدیکی دارد با توصیفی که از بدی او کرده‌اند. این داستان را سعید بن‌البطریق و ابن قتیبه و دیگران چنان ذکر کرده‌اند که مبتنی بودن همهٔ آنها بر یک اصل (ابن المقفّع) معلوم میگردد. فردوسی این داستان را با کمی تفاوت و با بیانی شاعرانه ذکر کرده است. اینکه شاعر محلّ این واقعه را نزدیک شهر پدری خود (طوس) میداند باید بحساب خودش گذاشته شود. امّا داستان پدید آمدن اسب سفید از چشمهٔ آب و ناپدید شدن آن دوباره در آن چشمه باید اصل قدیم‌تری داشته باشد که ابن‌المقفّع آن را کوچک کرده است. با توجّه به اینکه روایت راجع به این پادشاه چه اندازه آگاهانه و روشن تدوین شده است، نمی‌توان آن را از قبیل افسانه‌هائی که از روی ساده‌لوحی بوجود آمده است دانست؛ من فکر می‌کنم که این داستان بمنظور معیّنی ساخته شده است. این پادشاه را، که مبغوض بزرگان بوده است، در هورکانیای (گرگان) دور دست پنهانی کشته‌اند و بعد این داستان را منتشر ساخته‌اند. اینکه در کتاب سعید بن‌البطریق (ج ۲ ص ۷۸) میگوید کسی نمی‌خواست بشاه دست‌درازی کند تا مبادا تجاوز و دست‌درازی بشاه سنّت گردد تقریباً خود گوینده را متهّم میسازد. فتنه و کشمکشی که درست پس از مرگ این پادشاه بر سر جانشینی او روی داد این عقیده را تأیید می‌کند. بگفتهٔ بیرونی (ص ۳۳ و ۴۵) یزدگرد آخرین کسی بود که سال ایرانی را با دو ماه کبیسه دوباره بر سر جای نخستین خود برگردانید؛ و این کار بدست یزدگرد موبد از اهل هزار، موضعی نزدیک استخر، انجام یافت.

۱۱ ـ آنچه عرب‌ها در بارهٔ عمالقه میگویند، یا از تورات گرفته‌اند و یا به آن بسته و ساخته‌اند. نام عمالقه در واقع سالها پیش از تولّد مسیح از میان رفته بوده است. در اغانی (ج ۲، ص ۱۸) این اوس را از قبیلهٔ حارث بن کعب می‌داند (بغیر از این، نسب‌نامه تقریباً بهمان صورتی است که در حمزه ص ۱۰۱ دیده میشود). خانوادهٔ اوس در حیره بماند. استثنی که در حدود سال ۵۸۰ مسیحی مبلغ لازم را برای بدست آوردن تاج و تخت به نعمان آخر داد از این خانواده بوده است (اغانی ج ۲

ص ۲۶).

۱۲ ـ بگفتهٔ حمزه ص ۱۰۱ این شخص هم از عمالقه و از خانوادهٔ بنوفاران بود.

۱۳ ـ علّت انقطاع موقّت خاندان لخمی و چگونگی واقعی این اوضاع معلوم نیست. چنین چیزها در زمان شاپور دوّم بسختی ممکن بود اتّفاق بیفتد. شاید سالهای سلطنت امرؤالقیس و یا نعمان را بیش از حدّ بالا برده‌اند. و این فتنه‌ها در زمان فترت پس از مرگ شاپور دوّم اتّفاق افتاده است.

۱۴ ـ اینکه هر دو امرؤالقیس بلقب « البدء یا البدی» = نخستین Πρωτευων ملقب بوده‌اند بعید می‌نماید. ظاهراً تغییر کلمهٔ « البدی » در لقب امرؤالقیس دوّم به « البادن » که در حمزه و مواضع دیگر دیده می‌شود از روی اضطرار بوده است.

۱۵ ـ چنانکه کوسین Caussin هم معتقد است شاید این شخص همان نعمان پادشاه حیره باشد که در شرح حال سیمون راهب ستون‌نشین مذکور است (کارنامهٔ شهدا ج ۲ ص ۳۲۷ ببعد). داستان می‌گوید که در زمانی که این قصّه روی داده است، صلح برقرار بود، امّا گمان می‌برد که بعد جنگ در خواهد گرفت. این همان جنگ سال ۲۲ ـ ۴۲۱ مسیحی باید باشد. مذکور شدن منذر جانشین نعمان در این جنگ با این گفته مطابقت می‌کند (برخلاف تطبیق‌های زمانی هشام). امّا چون صعود سیمون برستون و اقامت او در آن جلوتر از سال ۴۱۳ مسیحی نمی‌تواند باشد، برای ملاقات او با نعمان چندان امکانی باقی نمی‌ماند. اگر چه در این داستان نعمان را کافر می‌دانند. امّا او را محبّ مسیحیان می‌شمارند زیرا که بر عایای مسیحی خود آزادی دینی کاملی داده بوده است. این معنی باز با یزدگرد اوّل سازگار می‌گردد.

۱۶ ـ با اینکه عرب‌ها همه بر این معنی متّفقند (اغانی ج ۲ ص ۳۸) باز درست نمی‌نماید بلکه باید شقیقه را تقریباً صد سال بعدتر جای داد (رجوع شود به مطالب آینده در شرح حال منذر دوّم.

۱۷ ـ کلمهٔ اکورنقا سه بار در تلمود بابلی و یکبار در تلمود اورشلیمی ذکر شده است ولی بصورت اسم عامّ و شاید بمعنی « آلاچیق » و یا « باغچه ». امّا شکل کلمهٔ فارسی، که من برای آن نه شاهدی می‌توانم پیدا کنم و نه وجه اشتقاق آن را می‌توانم بنمایم، شاید خورنگ، و بفارسی امروزی خورنه باشد. قصر معروفی در

نزدیکی حیره باین نام نامیده می‌شده است ؛ امّا بنای آن برای شاهزاده بهرام (مقایسه شود با ابن‌خرداذ به ص ۲۲ و بلاذری ص ۲۸۷) مسلّماً حدسی است که بعدها زده شده است.

۱۸ – سِنِمّار گویا رومی بوده است (حمزه ص ۱۰۵ و جوالیقی ص ۸۷). این معنی بنا بر عقیده‌ای است که بموجب آن رومیان در فنّ معماری از شرقیان بسیار جلوتر بوده‌اند. حمزه (ص ۱۰۵) این داستان را بقصر دیگری که در نزدیکی حیره بوده و الصَّنّین (کلمهٔ محرّف) نام داشته است نسبت می‌دهد و آن درآینده، در داستان عدیّ بن زید، ذکر خواهد شد. دیگران قصر سِنِمّار را در نزدیکی‌های مدینه هم گفته‌اند (جوالیقی ص ۸۸). ارزش تاریخی این داستان نظیر داستان‌های دیگری است در بارهٔ قصور و ساختمان‌های مانند آن.

۱۹ – بروایت دیگر، سنّمار گفت که در قصر موضعی را می‌شناسد که خرابی آن موجب از هم فروریختن تمام قصر خواهد گردید ؛ برای اینکه کسی از این موضع آگاه نشود او را از بام قصر بزیر انداختند (اغانی ج ۲ ص ۳۸ و جوالیقی در موضع مذکور).

۲۰ – نام اصلی او حنظلة بن شَرقی است (دیوان حماسه ص ۵۵۸) و دزد شریری بوده است. میگویند اسلام را هم دریافت امّا من در آن کمی شکّ دارم. در بارهٔ او رجوع شود به اغانی ج ۱۱ ص ۱۳۰ ببعد. ابیات بعدی مواضعی است که کم و بیش از اشعار شعرای قدیم عرب برداشته شده است تا برای مَثَلِ «کسی را مانند سنّمار پاداش دادن» شواهدی ذکر کرده باشند.

۲۱ – نام الاهه‌های عربی است که در قرآن نیز ذکر شده‌اند.

۲۲ – کسی که سوگند خورده بود بایستی برای شکستن آن و بیرون شدن از تعهّد حاصل از آن کفّاره‌ای می‌داد. این عمل را اسلام هم شناخته است (یادداشت مترجم فارسی: المکفّر در بیت فوق بمعنی «نیکوکاری که نیکی او را نشناسند» می‌باشد. بعبارت دیگر از «کفران» است نه از «کفّاره»).

۲۳ – رجوع شود به ووستنفلد، جدول نسب ۲ ؛ در آنجا در میان این دو نام «زید» هم افزوده شده است.

۲۴ ـ نیز نام یکی از شیوخ قبائل مسیحی است که زیر ریاست رومیان بر قسمتی از عربستان و فلسطین حکومت داشته‌اند. حارث غسانی

۲۵ ـ این عادتی قدیمی بود که فرزندان خانواده‌های بزرگ را می‌فرستادند تا در هوای آزاد بیابان بزرگ شوند.

۲۶ ـ زیرا ایشان خویشان نزدیک او بودند. رجوع شود به ووستنفلد، موضع مذکور.

۲۷ ـ در ووستنفلد (موضع مذکور) حارث را پسر عبدالعزّی و شراحیل را پسر پسر دیگر او که کعب نام داشته است ذکر کرده است.

۲۸ ـ شاید معنی بیت چنین باشد: «پس از آنکه در این میان در شرق و غرب سرگردان می‌گشته است» علّت پاداش بد در اینجا غیر از آن ذکر شده است که در متن آمده است (یادداشت مترجم فارسی: ترجمهٔ شعر باید چنین باشد: «پس از مدّتی او را گناهکار دانست و مردم شرق و غرب او را ناپسند داشتند. هرّه بجای «هزّه»).

۲۹ ـ «عِلْج» یعنی غیر عربی. عرب نبودن سنّمار مسلّم است ولی رومی بودن از این سخنان معلوم نمی‌گردد.

۳۰ ـ مقصود امیر غسّانی است.

۳۱ ـ او این تهمت را، که شاید او امیر را بر ضدّ خویشاوندان خود برانگیخته است، ردّ می‌کند.

۳۲ ـ نوعی مخاطبهٔ عادی است در محاوره با امرای کوچک عربی. شاعر پس از گفتگو با خویشاوندان خود ناگهان امیر عرب را مخاطب می‌سازد. کلام اگرچه بصورت خواهش است امّا در حقیقت تحقیر است.

۳۳ ـ معنی «مسلول» یعنی دچار بیماری سلّ. امّا در حقیقت مقصود زخم مهلکی است که بر ریهٔ او وارد آمده است.

۳۴ ـ اشاره است به اینکه یکی از پیشینیان او چنین قصدی کرده امّا کامیاب نشده است. نام حارث در میان امرای غسّانی زیاد دیده می‌شود. در این زمان در تاریخ این خاندان بیشتر از تاریخ پادشاهان حیره شرارت و نابکاری دیده می‌شود. بهر حال

احوال این شاعر غیر از آن بوده است که راوی متن می‌گوید؛ او در هنگام سرودن این شعر مسلماً در دسترس امیر غسّانی نبوده است.

۳۵ ـ البتّه ممکن است که ابن نعمان، با همهٔ صلح مسلّمی که در آن زمان میان ایرانیان و رومیان برقرار بوده است، گاهی بچنین کارهائی دست زده باشد. امّا من احتمال میدهم که در اینجا نعمان اوّل را بجای نعمان دوّم گرفته باشند، زیرا از این نعمان دوّم چنین حمله‌ای را نقل کرده‌اند (تئوفانس ۲۱۸). مؤیّد دیگر این مطلب آنکه فوج دَوْسَر مذکور در اینجا در تاریخ منذر دوّم پسر نعمان دوّم نیز مذکور است (اغانی ج ۱۵ ص ۹۹). بعلاوه از این فوج در شعری یاد شده است که قدیم‌تر از عهد نعمان دوّم نمی‌تواند باشد (در صحاح اللّغة ذیل این کلمه). نعمان دوّم در جنگهای کَواذ با روم نیز بطور مؤثری شرکت کرده است.

۳۶ ـ دَوْسَر بعقیدهٔ من کلمهٔ فارسی است. یعنی دارای دو سر امّا از وجه تسمیهٔ آن نمی‌توانم سخنی بگویم. شهباء (سفید تابان) که نام فوج ایرانی است به این علّت گفته شده است که این فوج از سواران سنگین اسلحه‌ای که دارای زرههای درخشان بوده‌اند تشکیل یافته بوده است.

۳۷ ـ مرداب واقع در نزدیکی حیره.

۳۸ ـ در بارهٔ عِبادی رجوع شود به حاشیهٔ ۸۶ فصل اوّل

۳۹ ـ از این کلمات که مربوط به مرداب نجف و یا فرات است، مکرر چنین استنباط شده است که دریا در آن زمان تا حیره می‌رسیده است.

۴۰ ـ قصری است که بیشتر آن را با قصر خورنق یکجا ذکر می‌کنند.

۴۱ ـ میان این شعر و اشعار بعدی باید چند بیتی ساقط شده باشد.

۴۲ ـ این قطعه از اشعار حزن‌انگیزی است که عدیّ شاعر مسیحی (پس از سال ۶۰۰ مسیحی) در زندان سروده است و قسمتی از آن درگذشته (در داستان ویران شدن حضر) نقل گردید. در اغانی (ج ۲ ص ۳۵ و بعد؛ ص ۳۹) غیر از این روایت روایت دیگری هم هست (رجوع شود به حمزه ص ۱۰۳). طرز تفکّری که داستان بر آن مبنی است کاملا سامی است: ناگهانی بودن حادثه و بی‌اعتنائی بلذّات دنیوی و ارزش و اهمیّت زیاد بزهد و انقطاع از دنیا؛ امّا آیا در این داستان چیزی از حقیقت

وجود دارد یا نه مسألهٔ دیگری است. علاقه‌مند بودن نعمان به یکی از اصحاب کرامات که در داستان راهب ستون‌نشین (رجوع شود بمطالب گذشته) آمده است بکلّی غیر از انقطاع او از دنیا است که در این داستان آمده است. بعلاوه اشعار عدیّ، که گویا این قصّه از روی آن ساخته شده است، چیز مثبتی ندارد جز اینکه بانی خورنق ناگهان به این فکر می‌افتد که او نیز خواهد مرد. این امر ممکن است تخیّل محض شاعر باشد بی آنکه قطعیّتی به آن بدهد.

۴۳ ــ هشام میگوید نیمی از حکمرانی این امیر عربی در زمان بهرام پنجم بوده است ؛ در صورتیکه روایات ایرانی، بحق، در هنگام جلوس بهرام منذر را پادشاه حیره می‌دانند. رجوع شود بمطالب آینده.

۴۴ ــ گور (که با گور بمعنی قبر در شعر فردوسی ص ۱۴۷۶ هم قافیه شده است) بمعنی نوعی خر وحشی است که در بیابانهای ایرانی زیاد دیده می‌شود. علّت حقیقی ملقّب بودن او به این نام معلوم نیست.

۴۵ ــ یعنی در ظهر اوّلین روز سال ایرانی. فردوسی می گوید که تولّد او مصادف بوده است با سال هشتم سلطنت یزدگرد. در این صورت بهرام بایستی بهنگام جلوس بر تخت ۱۴ یا پانزده سال بوده باشد. امّا من چندان باور ندارم که این پهلوان محبوب داستان‌سرایان ایرانی در روز سعید نوروز متولّد شده باشد.

۴۶ ــ در حقیقت «المنداروس» «المنذر»، پادشاه ساراکن‌ها (عرب‌ها)، مردی کاردان و جنگجو ، در نخستین سالهای سلطنت بهرام در جنگ با رومیان نقش بزرگی داشته است (سقراط ۷/۱۸) در این نیز شکی نیست که منذر برای نشاندن او بتخت کمک کرده است ؛ نیز بعید نیست که بهرام بهنگام شاهزادگی مدّتی در حیره اقامت کرده باشد ولی کیفیّت این کار چندان معلوم نیست. روایتی که در متن مذکور است با وجود جلائی که به آن داده شده است بسیار مورد تردید است و حتّی میخواهم بگویم که بجهت همین جلای شاعرانه محلّ تردید است. این داستان با آنکه در سرزمین عربی رخ داده است از نظر خصوصیّات و سبک ایرانی است. ایرانیها در اینجا بنام منذر متوجّه شده‌اند (چنانکه فردوسی هم متوجّه شده است). امّا محاسبهٔ تاریخ‌نویسان عربی که در آن تاریخ بایستی نعمان حاکم بوده باشد

چندان درست نیست و بخاطر همین محاسبهٔ نادرست نام او را چندین بار در داستان گنجانیده‌اند و با خواسته‌اند وفقی دهند و بهمین جهت نعمان را پادشاه و منذر را عامل حقیقی داستان گفته‌اند. امّا اگر بهرام حقیقة از دوران کودکی در حیره بوده است پس باید گفت که در زمان نعمان به آنجا رفته بوده است. متأخّرین حتّی به بهرام اشعار عربی نسبت داده‌اند (رجوع شود به مسعودی ج ۲ ص ۱۹۲).

۴۷ ـ من این لقب و ترجمهٔ آن را از روی نسخهٔ خطّی لیدن بزحمت تصحیح کردم و پس از آن نسخ خطّی دیگر قرائت و تصحیح مرا تأیید کردند. از روی قوانین زبان فارسی امروزی باید در این لقب پیش از کلمهٔ «یزدگرد» حرف «به» نیز بیاید ولی از روی قواعد زبان قدیم چندان لازم نیست. من می‌توانم برای قرائت «ابزوذ» بجای «ارزوذ» و «افزوذ» ادلّهٔ چندی بیاورم (مثلا در مفاتیح 22b که در آنجا با خطّی جدیدتر خواسته‌اند آن را به «فزود» تصحیح کنند؛ و نیز جاحظ در المحاسن (نسخهٔ لیدن) 147b). در اینجا با هجای خاصّی سر و کار داریم که در یک نسخهٔ خوب قدیمی آن را با «واو» ی نشان داده‌اند که بر روی آن سه نقطه گذاشته شده است (رجوع شود به زلیگمان، نسخهٔ خطی وین ص ۲۷). امّا من در میان القاب و عناوین شاهنشاهی ساسانی، که در کتب عربی و یونانی و ارمنی و سریانی و فارسی ذکر شده است، نظیر چنین لقبی را نمی‌یابم و شکّی ندارم که عقیدهٔ به لقب بودن این جمله ناشی از اشتباه بوده است (گر چه از قدیم‌ترین محرّران عربی این روایت هم باشد).

۴۸ ـ یعنی بزرگترین.

۴۹ ـ بجهت ارزش زیادی که ایرانیان به هنر سواری میداده‌اند پسر پادشاه بایستی بهترین اسبها را هم داشته باشد؛ امّا در آن زمان اسب عربی را بهترین اسبهای دنیا میدانسته‌اند و این داستان هم از اینجا ناشی است. فردوسی هم این قصّه را با اختلافات کمی نقل کرده است.

۵۰ ـ این داستان باید مبیّن وجه تسمیهٔ او به «بهرام گور» باشد. ترجمهٔ فارسی طبری در اینجا افزوده است که این لقب را همان روز بوی دادند؛ مقایسه شود با مسعودی ج ۲ ص ۱۹۱. فردوسی پیش از آن داستان دیگری از مهارت او در تیراندازی

نقل کرده است و همان است که در یاقوت (ج ۴ ص ۷۳۴) نیز نقل شده است و من از راه محبت آقای روزن همان داستان را از روی عیون‌الاخبار ابن قتیبه نیز در دست دارم که آنرا از سیرالعجم (ابن‌المقفّع) گرفته است. امّا این داستان راجع به ایّام پادشاهی او بوده است. اگرچه ارتباط این داستان با پس و پیش آن گسیخته است و ارزش تاریخی ندارد، امّا حاکی از تصوّری است که ایرانیان از پادشاه پهلوان محبوب خود دارند که معشوقهٔ خود را، بی‌آنکه کوچکترین ناراحتی وجدانی داشته باشد، می‌کشد زیرا مهارت او را در تیراندازی، چنانکه باید، تصویب نکرده بوده است. در کتاب فلاندن (لوحه‌های ۱۰ و ۱۲) مجلس شکار حجّاری شده‌ای از زمان ساسانیان نشان داده شده است که گرچه تا اندازه‌ای دقیق است امّا در ظرافت بپای تصویرهای مشابه آن که از زمان آشوریان مانده است نمی‌رسد.

۵۱ ــ نسخهٔ سپرنگر که این داستان را مفصّلتر آورده است میگوید که یزدگرد برای اذیّت کردن بهرام او را از قراولان خاصّهٔ خود کرد. بهرام نامه‌ای به منذر نوشت و از این کار شکایت کرد. منذر نامه‌ای با ۰۰۰ ۱۲۰ درهم ؛ باو فرستاد و او را باطاعت از پدر توصیه کرد. این داستان بهر حال با شور و سروری که یزدگرد بهنگام تولّد بهرام نشان داده بود جور درنمی‌آید! امّا اختلاف میان یزدگرد و بهرام ممکن است حقیقت تاریخی داشته باشد و اقامت بهرام در حیره شاید صورت تبعید داشته است.

۵۲ ــ این نام خود قیصر بوده است و بسختی می‌توان گفت که او را برادری بوده است که لیاقت سفارت داشته باشد. کلمهٔ طینوش که در فردوسی ذکر شده است نیز تحریفی است از ثئودوس Theodos .

۵۳ ــ ادّعائی است ایرانی خالص. در ادّعاهای پر طمطراق رومیان در قرن سوّم مسیحی نیز بارها از التماس صلح ایرانیان سخن رفته است که البتّه فقط ادّعاست.

۵۴ ــ نظایر آن گاهی اتّفاق می‌افتاد. ایرانیان از نظر افتاده می‌ترسند پیروز شاه را از وضع خود آگاه کنند و برای این کار به اوزبیوس سفیر روم متوسّل می‌شوند. پرکپ، جنگ ایران ص ۱ س ۳ .

۵۵ ــ فردوسی میگوید منذر درست پس از پایان اسب‌دوانی کنیزکانی بر او

عرضه کرد. دینوری می‌گوید او با دختری چنگ‌زن (صنّاجه) بشکار رفت.

۵۶ ـ پسر دیگر یزدگرد بنام شاپور که از طرف او بپادشاهی ارمنستان منصوب شده بود (و بیقین یزدگرد او را بر بهرام ترجیح می‌داده است) از آن پیش به تیسفون رفته بود (گویا برای اینکه بشاهنشاهی برسد) امّا بزرگان او را در آنجا کشته بودند (موسی خورنی ج ۱ ص ۵۶). این حادثه صورت اوضاع آن عصر را تکمیل می‌کند.

۵۷ ـ مقصود از مردم (العامّة) طبقات پائین نیست بلکه سربازان و دهقانان زمین‌دار است که از طبقهٔ نجبای بالاتر و کارداران نبودند. امّا شایعهٔ خدانشناسی یزدگرد که با کشته شدن او از لگد اسب نیز تقویت شده بود میتوانست به‌آسانی روحانیان زردشتی را وادارد تا همهٔ مردم را بر ضدّ خانوادهٔ او بشورانند.

۵۸ ـ در بارهٔ این نام در بحث از خسرو اوّل سخن خواهیم راند. فردوسی چند تن را بعنوان مدّعی سلطنت نام می‌برد ولی ما نمی‌توانیم بآن ارزشی بدهیم.

۵۹ ـ اسامی مختوم به ـ ویه ôic و ـ وی ôë و ـ ونی ôi یا بصورت ویه نوشته می‌شود، که در آن صورت لغویون مو شکاف آن را وَیْهِ میخوانند و یا فقط بشکل ي نوشته می‌شود. باحتمال قوی این جزء برای تصغیر دالّ بر محبت و عطوفت اضافه می‌شده است و در کلمات مرکّب جانشین جزء ثانی کلمه می‌شده است؛ جُوانوی مثلا کلمهٔ محبت‌آمیز برای جوانمرد و یا جوانشیر و غیره بوده است. گویا کلمهٔ زوناناب Zoαvαυ (باید زوناناو Zoαvαβ خوانده شود) مذکور در ثئوفیلاکتوس (ص ۴ س ۳) همین جُوانوی باشد.

۶۰ ـ با این توصیف او را پادشاه حقیقی مسجّل کرده‌اند؛ زیرا شکوه‌شاهنشاه (خُرّه و با فرّ) چشم تازه وارد را خیره می‌سازد. مقصود از توصیف ثئوفیلاکتوس نیز همین بوده است (ص ۴ س ۳). این نحو تفکّر در بارهٔ پادشاه تا زمان ما (عصر مؤلّف ـ قرن نوزدهم) نیز باقی مانده است. شاهزادهٔ جوانی که نخستین بار پادشاه را دیده بود از دیدن شاه چنان خیره و مبهوت شده بود که نتوانسته بود جلوتر برود و گفته بود اگر جلوتر بروم (می‌سوزم)؛ رجوع شود به سفر دوّم موریه (ترجمهٔ آلمانی ص ۱۰۱).

۶۱ ـ (۱).

۶۲ ـ نسخهٔ سپرنگر در اینجا افزوده است که بهرام نیز وعده داد تا از مالیات کم کند و بر مواجب سربازان بیفزاید و درجات بزرگان را بالاتر ببرد. این وعده‌های مثبت یقیناً در متن اصلی بوده است و سخنان بعدی میرساند که واقعاً چنین وعده‌هائی در کار بوده است.

۶۳ ـ ملاحظهٔ مهمّی است. برعکس آن، در دولت پارتی و در ارمنستان منصب تاج گذاشتن بر سر شاهان در دست خانواده‌های نجبای درجهٔ اوّل بود و ارثی بود (پلوتارخ، کتاب کراسوس ۲۱ ؛ تاسیتوس در وقایع سالانه ۶/۴۲).

۶۴ ـ منصب سپهبذی از مناصب بسیار بلند بود. گاهی در مملکت چهار سپهبذ و گاهی فقط یک سپهبذ وجود داشت (رجوع شود به مطالب آینده در سلطنت خسرو اوّل).

۶۵ ـ وستهمه Wistahma (بر سکّه‌ها وستهم Wistahm) در فارسی بِستَهْم شده است. عرب‌ها آن را از همان زمانهای قدیم تعریف کرده بِسْطام گفته‌اند (در یونانی بستام Βεσταμ). صورت دیگر این نام گُستَهْم است چنانکه در فردوسی دیده می‌شود و نسخهٔ خطّی طبری فارسی در گوتا (از روی فردوسی) نیز چنین دارد (در ارمنی Wstam ؛ مقایسه شود با Ustam در تاریخ گرجستان بروسه ج ۱ ص ۲۲۷). دینوری از میان بزرگانی که میخواستند فرزندان یزدگرد را از پادشاهی دور سازند اشخاص ذیل را نام می‌برد:

«بسطام سپهبذ سواد که درجهٔ هزارفت داشت (در باره هزارفت رجوع شود به حاشیهٔ شماره ۹ همین فصل) ؛ یزدگُشْنَسْپ حاکم (پاتُسْپان، رجوع شود به مطالب آینده در سلطنت خسرو اوّل) الزفانی؟ (در نسخهٔ چاپی الزّوابی. مترجم) ؛ پیرک که درجهٔ او مهران بود (رجوع شود بسلطنت کَواذ) ؛ گودرز لشکرنویس ؛ گشنسپ آذر... دبیر مالیات اراضی ؛ پناه ـ خسرو رئیس صدقات (اوقاف؟) مملکتی. من در این ترجمه متن مغلوط دینوری را تصحیح کرده‌ام. فردوسی نیز در اینجا بجز گستهم چند تن از بزرگان را نام می‌برد ؛ ولی گویا این نام‌ها را از خود افزوده است.

۶۶ ـ گرز در شاهنامه سلاح خاصّ پهلوانان ایرانی است و امروز هم جزو علامات سلطنتی است (سفرنامهٔ اوزلی ج ۳ ص ۱۳۴). اصطلاح جرز (در فارسی

گرز ؛ قدیمتر گزر که از آنجا به زبان ماندائی رفته و « گزرا » شده است (S.R.I. 119,3) در متن عربی آمده است. در کتاب تصاویر که حمزه از روی آن لباس و رفتار پادشاهان ایران را برای ما شرح می‌دهد بهرام گور با گرز (جرز) است ، حمزه ص ۵۵ .

۶۷ ــ در اینجا باز خصوصیّات عقاید گروهی که این روایت از ایشان است نمودار می‌گردد.

۶۸ ــ بعقیدهٔ ایرانیان باستان زمین به هفت کشور (در عربی اقلیم، در یونانی کلیما) تقسیم می‌شده است.

۶۹ ــ به این حقیقت باید اذعان شود که بهرام بزور منذر و برغم میل بزرگان ایران بتخت نشسته است ؛ البتّه او بهنگام جلوس خود را موظّف کرده بود که بیشتر از پدرش بمیل بزرگان و روحانیان رفتار کند. این وظیفه را با تعقیب مسیحیان، یا بدست خود و یا لااقل با اجازه دادن به آن ، (رجوع شود به کارنامهٔ شهدای سریانی که برخلاف قدمایشان چندان مورد اعتماد نیستند و به تئودورت، تاریخ روحانیت ۵/۳۹ و به سقراط ۷/۱۸ و به السّمعانی ۳۷۳ ,III,I در حاشیه ؛ و به مارسلینوس در حوادث سال ۴۲۰ و اینلوکسیون ۹ ؛ و انعکاس آن در زندگی سیمون راهب ستون‌نشین در کارنامهٔ شهدا ج ۲ ص ۳۲۹) و با جنگ با رومیان (رجوع شود به مطالب آینده) انجام داد.

۷۰ ــ این مطلب باید حقیقت تاریخی داشته باشد.

۷۱ ــ مطالب بعدی نشان می‌دهد که او، در عقیدهٔ راوی داستان، کاملا حق داشته است بخوشگذرانی بپردازد زیرا بهنگام ضرورت توانسته است بر سخت‌ترین دشمنانش غالب آید. در شاهنامه و کتاب‌های دیگر (مسعودی در ج ۲ ص ۴۹۱ به داستان‌های او اشاره می‌کند و بعلت درازی آن از ذکر آن خودداری می‌نماید) آنقدر داستانهای شکار و زن‌دوستی از او نقل شده است که از هیچیک از دیگر پادشاهان ساسانی به آن اندازه نقل نشده است ؛ حتّی داستان‌های منقول در طبری و دیگر کتب مبتنی بر مآخذ قدیمتر نیز کم و بیش پر از حادثه‌جوئیهای اوست. با اینهمه، خصال او در همه جا یکسان است و من اساس آن را تاریخی میدانم. از

روی قرائن بر میآید که بهرام مردی بوده است حادثه‌جو و عیّاش و با همهٔ دلبری و شجاعت اساسا آدم ضعیفی بوده است؛ او چندان عاشق شکار و زن بوده است که کار حکومت را به بزرگان و روحانیان سپرده بوده است. این نیز مربوط به خصال روحی اوست که بموسیقی‌دانان رتبه‌ای بالاتر از آنچه نظم درباری قدیم اجازه می‌داده است بخشیده است و این ترتیب او را خسرو اوّل دوباره بهم زده است (مسعودی ج ۲ ص ۱۵۷). میگویند برعایای خود دستور داده بوده است که فقط نیمی از روز را بکار پردازند و نیم دیگر را با موسیقی و خوشی‌های دیگر بسر برند. حقّ تقدّم مشکوک آوردن کولیان (لوریان) از سرزمین هند بعنوان رامشگران بایران با او بوده است و این مطلب تا اندازه‌ای درست بنظر می‌آید؛ رجوع شود به حمزه ص ۵۴ و داستان دلکش فردوسی از شعر ۱۵۸۵ ببعد.

۷۲ ـ نمی‌توان گفت که در آن زمان ترک‌ها با ایران همسایه بوده‌اند (رجوع شود به حاشیهٔ ۳۰ ازفصل سوّم). عنوان مرزبان کوشان که نمایندهٔ بهرام در آن‌سرزمین داشت (رجوع شود به مطالب آینده) و وابستگی این داستان با قصّهٔ پیروز (بهرام علامت مرزی را که فیروز بعدها به آن تجاوز کرده است برقرار کرده بود) همه نشان می‌دهد که این دشمنان بهرام هیاطلهٔ (هفتالیان، رجوع شود به تعلیقات فصل اوّل شمارهٔ ۶۳ و بمطالبی که از این بعد خواهد آمد) باکتریا و سغد بوده‌اند که برای جانشینان بهرام گرفتاری بزرگی ایجاد کرده بودند. شاید راویان در اینجا اشتباه کرده‌اند و مقصود جنگهائی بوده است که با اقوام وحشی قفقاز شمالی در گرفته بود. چون ماهیّت این داستان حادثه‌جوئی و پهلوانی است تفاصیل و جزئیات آن طبعاً مورد اعتماد نتواند بود. مقایسه این داستان با روایت طبری در بارهٔ جنگ او با رومیان، که ما از جاهای دیگر نیز در آن باره اطّلاع داریم، جائی برای قبول این گزارش‌ها، که تحقیق در بارهٔ آن میسّر نیست، نمی‌گذارد.

۷۳ ـ مقصود آتشکدهٔ معروف به آذرگشسپ است واقع در شیز (فارسی آن شاید چیز یا چیس باشد، رجوع شود به یاقوت ج ۳ ص ۳۵۴ س ۱) و یا در گنجک، گنجه، این محلّ را نویسندگان جدیدتر اشتباهاً با تبریز (یا تبریز با یای مجهول که در کتاب تئوفانس ص ۷۴۷ به ثبارمائیس Θηβαρμαιω تحریف شده

است) و شهرهای دیگر یکی دانسته‌اند. آقای ه. راولینسن محلّ آن را در تخت سلیمان (مجلّهٔ انجمن جغرافیائی ج ۱۰) تقریباً در جنوب شرقی مراغه باز شناخته است (موقعیّتی که در بارهٔ آن در ابن خردادبه ص ۹۷ س ۱۲ ذکر شده است غلط است ؛ متن آن تحریف شده است. برعکس موقعیّت مذکور در همان جا در سطر ۱۷ در بارهٔ وضع راهها درست است). یکی بودن « گزنا » و شیز از یاقوت معلوم می‌گردد ولی ابن‌خردادبه (ص ۹۶ ببعد) جنزه را غیر از شیز می‌داند. شاید شیز در حقیقت نام ناحیه باشد. در تلمود (برکوت ۳۳[a] ؛ تعانیث ۱۱[b] ؛ عبودازرا ۳۴[a] ؛ قدّوشین ۷۲ ؛ سماخوث فصل ۱۲) گینزق و گنزق آمده است ؛ در سترابن (ص ۵۲۳) و ستفانوس بیزانسی (آوبان) گزَکا $\Gamma\alpha\zeta\alpha\chi\alpha$ و همان مؤلف (در Quadratus) گزکس $\Gamma\alpha\zeta\alpha\chi o\sigma$ و ثئوفانس ص ۷۴۷ گزکو $\Gamma\alpha\zeta\alpha\chi\omega$ و در کرونیکون پاسکاله ص ۷۲۹ ببعد کنزکن $\tau o\ K\alpha\nu\zeta\alpha\chi\omega\nu$ و در پلینوس (۶/۱۳ بند ۴۲) گزه Gaza و در آمّیان Gazaca (۲۳ ۶ ۳۹) و در پلینوس (۶/۱۴ بند ۴۳ گنزگه Ganzaga ؛ در عربی جزنق هم آمده است (یاقوت) ؛ در ارمنی گندزک Gandzag ؛ در سریانی گنزک (نسخهٔ خطی موزه بریتانیائی ضمیمه، ۱۲۱۷۴ ورق ۳۸۶[b]). این شهر نه تنها غیر از شهر گنجهٔ معروف واقع در البانیا (ارّان) است که لانگلوا (در فاوستوس ؛ ج ۱ ص ۲۱۵) آن دو را با هم اشتباه کرده است (رجوع شود به سن مارتین Mem.I,129) بلکه نیز غیر از شهر دیگری است بهمین نام که در نزدیکی دجله بوده است و نام آن دو بار در تاریخ آمده است (ثئوفیلاکتوس ۵/۱۰ و ثئوفانس ص ۴۸۸) و راولینسن نبایستی این را با آن شهر واقع در آذربایجان یکی میدانست (در مجلّهٔ مذکور). بطور کلّی این مقالهٔ راولینسن با همهٔ امتیازاتی که دارد متضمّن اشتباهاتی هم هست. در بارهٔ این محلّ و معبد از میان منابع مذکور در فوق مخصوصاً به کرونیکون پاسکاله (موضوع مذکور) و ثئوفانس ص ۷۴۷ (= ۷۲۱ Cedron) رجوع شود که در آن گنجهای عظیم این معبد را مانند گنجهای کروزوس لیدیائی دانسته است. ابن‌خردادبه میگوید که پادشاهان ایران پس از جلوس بر تخت پیاده بزیارت این آتشکده میرفته‌اند؛ و نیز رجوع شود به یاقوت، ج ۳ ص ۳۵۳ ببعد ؛ و علاوه بر آن نیز رجوع شود به

پرکپ، جنگ ایران ج ۲ ص ۲۴ و مسعودی ج ۴ ص ۷۹ ببعد و بلاذری ص ۳۲۶ و فردوسی در مواضع متعدد مخصوصاً ۱۹۴۹ ببعد. که میگوید خسرو دوّم پس از جلوس مجدّد بزیارت آن رفت. در بارهٔ آتش آذرگشسپ سخن زیاد گفته شده است.

۷۴ ـ دینوری می گوید او هفت هزار تن با خود برد و دستور داد هر کدام بازی و سگی شکاری با خود بهمراه ببرند. فردوسی نیز مانند این را آورده است ولی عدّه را ۱۲۰۰۰ گفته است.

۷۵ ـ سعید بن‌البطریق (ج ۲ ص ۸۵) با نرسی قاضی ازدنار (صحیح آن باید آذرباذ باشد) را نیز ذکر می کند.

۷۶ ـ فردوسی و دینوری میگویند او از طبرستان (از روی ری و طهران و از راه گردنهٔ پیروزکوه بناحیهٔ آمل) تا ساحل دریای خزر و از آنجا به گرگان و از آنجا از راه نسا به مرو رفت و در محلّی نزدیک آن بنام کُشْمَیْهن (چنین است در یاقوت و در جغرافیای یعقوبی ص ۵۷ و در ابن خردادبه ص ۴۷ کشماهن ؛ بمسافت یک روزه راه تا مرو) جنگ درگرفت. دینوری از حیلهٔ خاصّی سخن می گوید که بهرام باآن ترکها را ترسانید و ایشان را بهزیمت واداشت: او هفت هزار کره اسب را که بر گردن هر یک انبانی از پوست گاو که در آن ریگ ریخته بودند آویخته بود، بسوی دشمن رها کرد تا سر و صدای عظیمی راه انداختند. مجمل‌التواریخ حیله‌ای احمقانه‌تر از این ذکر کرده است (چاپ طهران ص ۷۰). جا داشت که پولین Polyän در کتاب حیله های جنگی خود آن دو را نیز می‌نوشت. محلّ جنگ ممکن است صحیح باشد و خبر مسعودی که میگوید خاقان تا ری پیش آمد اشتباه خود او باید باشد.

۷۷ ـ در نسخهٔ سپرنگر کمربند و شمشیر او نیز اضافه شده است. از شمشیر کمی بعد نیز ذکری خواهد آمد.

۷۸ ـ گرچه معنی مرزبان « سرحددار » است امّا تقریباً همان است که در عهد هخامنشیان ساتراپ خوانده می‌شد. بگفتهٔ نسخهٔ سپرنگر عنوان او « مرزبان کوشان » بوده است و این بطور واضح میرساند که سرزمین تسخیر شده از آن کوشان « هیاطله » بوده است ؛ رجوع شود به حاشیهٔ ۷۲ از همین فصل. فردوسی (صفحهٔ ۱۵۴۶) میگوید بهرام مردی را بنام شَهْره « پادشاه ترکان ساخت ؛ شاید این کلمه همان عنوان یا

لقب «شَهْریک، شهریگ» باشد (در عربی «شهریج» که یعقوبی معنی آن را «رئیس ناحیه» میداند).

۷۹ ــ در داستانی که بعداً خواهد آمد محلّ این میل در مرز زمین هیاطله ذکر شده است. امّا نمی‌توان گفت که سرزمین هیاطله در حقیقت فتح شده بود و نیز نمی‌توان گفت که صلح پایداری میان ایران و هیاطله بسته شد و این معنی از جنگهائی که جانشینان بهرام با ایشان کرده‌اند پیداست. فتح ماوراءالنّهر را باید افسانه دانست.

۸۰ ــ حکومت خراسان ممکن است درست باشد امّا بسختی می‌توان گفت که محلّ اقامت حاکم در بلخ بوده است، زیرا در این صورت او همان مرزبان کوشان می‌شود در صورتیکه پادشاه کوشان باغلب احتمالات خود در بلخ می‌نشسته است. اگر هم بلخ در آن زمان موقّتاً بدست ایرانیان افتاده باشد شهری مورد خطر و مورد اختلافی مانند آن بندرت می‌تواند حاکم‌نشین خراسان باشد زیرا قسمت‌های عمدهٔ خراسان از بلخ دور است و بیابانها آن دو را از هم جدا می‌سازد.

۸۱ ــ چنانکه لاگارده و السهاوزن نشان داده‌اند «ماه» همان «ماد» یا ماد قدیمی است؛ امّا بمعنی محدودتری فقط ببعضی از نواحی ماد غربی استعمال شده است. من برای شکل قدیم‌تر مادیکان (مادها) از زبان پهلوی شاهد پیدا کرده‌ام (کارنامک ص ۴۸).

۸۲ ــ جای تعجّب است که این قصّه را میان جنگ بهرام با ترکان و وقایع دیگری که پس از آن آمده است گنجانده‌اند. سعید بن‌البطریق و فردوسی آن را ذکر نکرده‌اند؛ امّا یعقوبی و دینوری و مسعودی (ج ۲ ص ۱۹۰) آن را نقل کرده‌اند. بنظر من این داستان برای توضیح نام اوست: بهرام گوری را دنبال می‌کرد و در گوری «قبری» افتاد. دینوری اطّلاعات بیشتری بدست داده و نام محلّ را «دای ــ مرج = مرغزار مادر» گفته است (دینوری دایه را بمعنی مادر گرفته است). بگفتهٔ او در آنجا شکافهائی است که به آب میرسد و قعر آن ناپیداست. دینوری همچنین موقعیّت آن را در مملکت «ماه» قرار می‌دهد و در حقیقت دای ــ مرگ محلی است که چندان از همدان دور نیست؛ رجوع شود به ابن‌الاثیر ج ۱۲ ص ۱۵؛ ج ۱۰ ص ۱۹۸ و ۴۷۶ (درآنجا «دادمرج» آمده است)؛ جلد ۱۱ ص ۱۵. امّا این محلّ

نمی‌تواند «درّه‌گردان» اوجان باشد چنانکه کرپرنر در ج ۲ ص ۱۹ ببعد (ترجمهٔ آلمانی آن؛ مقایسه شود با تاریخ ایران ملکم ج ۱ ص ۹۶ ترجمهٔ آلمانی) می‌گوید، زیرا این یکی در فارس است و اگر این نکته نبود موقعیّت آن (رجوع شود به فریزر ج۱ ص۱۷۷. ترجمهٔ آن فصل ۱) با داستان سازگار می‌آمد. مجمل‌التّواریخ مرگ لو را در شیراز می‌داند امّا روایات مجمل در بارهٔ محلّ مرگ پادشاهان چندان مورد اعتماد نیست.

۸۳ – اینجا اثری عجیب از عقیدهٔ یزدگرد، که غیر از عقیدهٔ معمولی است، دیده می‌شود.

۸۴ – در نزد ترکان و دیگر اقوام آسیای مرکزی «خانون»، و اشکال دیگر آن در لهجه‌های مختلف (در لهجهٔ عثمانی: قادین)، به ملکه هم گفته می‌شود همچنانکه خاکان، با اشکال دیگر آن در لهجه‌های مختلف (خاگان، کاآن، خان و غیره) به پادشاه گفته می‌شود. اصل واقعی این دو نام بر من معلوم نیست.

۸۵ – نکتهٔ مهمّ در این گزارش‌ها بیشتر روی این مطلب است که شاه چگونه به امکنهٔ مقدّس احترام می‌گذاشته است. بهمین جهت ملکهٔ یک قوم نیرومند کافر بایستی بخدمت آتشکده گماشته شود. نفرت روحانیان ایرانی از بودائیها و کفّار اقوام شرقی بهمان اندازهٔ نفرت ایشان از مسیحیان بوده است و نشانه‌های آن در شاهنامهٔ فردوسی بوضوح دیده می‌شود.

۸۶ – در حدود چهارده میلیون مارک (هفده میلیون و نیم فرانک) می‌شود! (البتّه بحساب سال ۱۸۷۹). فردوسی میگوید مالیات اراضی هفت‌سال بخشوده شد و دینوری می گوید مالیات یکسال را از مردم برداشت.

۸۷ – این تصوّر غیر عادی لشکرکشی از دور دریای خزر مبنی بر سوءفهم حقایقی است که در گزارش دیگر گفته شده است (بحاشیهٔ شماره ۷۶ همین فصل رجوع شود).

۸۸ – پس یکی از منشآت خطابی بوده است که در خداینامه فراوان دیده می‌شود.

۸۹ – در حدود پنجاه میلیون مارک می‌شود (بیش از ۶۰ میلیون فرانک)!

(ایضاً بحساب سال ۱۸۷۹). در نسخهٔ سپرنگر هفتاد و چهار میلیون درهم آمده است.

۹۰ ــ مقصود در اینجا انجام دادن تعهّداتی است که او در هنگام جلوس کرده بود. امّا برداشتن مالیات پس از جنگ با ترکها فقط انعکاسی است که از تصوّر افسانه آمیز غنائم جنگی حاصل شده است.

۹۱ ــ رجوع شود به مطالب گذشته.

۹۲ ــ نام پدرِمهر ــ نرسی گویا بهمانگونه که من نوشته‌ام تلفّظ می‌شده است و از این جهت ارتباط آن با شهر بُرازگون (شکل قدیم‌تر آن باید بُرازگان باشد)، که ایستگاه تلگرافی میان ابوشهر و شیراز است، و نیز ارتباط آن با رود «براره» برازه (بُرازه)، که در پیروزآباذ واقع است، معلوم می‌شود.

۹۳ ــ این داستان خارق‌العاده از روی همان متن اصلی آن با مختصر کم و بیشی در سعید بن‌البطریق (ج ۲ ص ۸۶ ببعد) و ابن قتیبه و مسعودی دیده می‌شود و حمزه آن را شرح کرده است. فردوسی هم آن را با کمی تغییر نقل کرده است. مسلّم است که این داستان ارزش تاریخی ندارد.

۹۴ ــ شهر ساحلی است واقع در دو فرسخی مغرب مصّب رود سند. رجوع شود از جمله به ابن خرداذبه ص ۶۱ در ذیل صفحه و اصطخری ص ۱۷۵ و مقدسی ص۴۷۹ و بلاذری ص ۴۳۵ ببعد و جوالیقی ص ۶۷ (در یک شعر منقول از جریر شاعر قرن هفتم مسیحی). اینجا مقصود ناحیهٔ شهر است. ضمیمه شدن این شهرها به ایران مانند علل و اسباب آن افسانه‌ایست. این ناحیه همانست که کولیان از آن آمده‌اند. بمطالب گذشته رجوع شود.

۹۵ ــ از قرار معلوم جنگ بزرگ با رومیان درست پس از جلوس بهرام بسلطنت درگرفته است و پیمان صلح در سال ۴۲۲ مسیحی بسته شده است. رجوع شود مخصوصاً به سقراط ۷/۲۰ با تصحیح والزیوس و مارسلّینوس. بجز سقراط ۲۰ ــ ۷/۱۸ نیز رجوع شود به مالخوس در دیندورف ص ۳۸۵ و ثئودورت در تاریخ روحانیّت ۵/۳۷ و کرونیکون پاسکاله ص ۵۷۹ و گزارش مالالا ج ۲ ص ۶۶ ببعد که تا اندازه‌ای ابلهانه است (در این گزارش پادشاه ایرانیان بلاښس نامیده شده‌است

که قطعاً تحریفی است از بررنس ΠαΡαΡαιτησ)= سدرن ۵۹۹. تاریخ‌گذاری غلط سال ۱۷۷ (۴۳۴ مسیحی) مبنی بر این است که پُرکوپیوس مذکور در آن، که پیمان صلح را بسته است (سیدونیوس اپولیناریس در گالاندی ج ۱۰ ص ۵۵۶ بیعد)، در سال ۴۳۴مسیحی کنسول گردید. در این باره ثئوفانس مأخذ مستقلّی نیست. خبر نادری که در سعید بن‌البطریق (ج ۲ ص ۸۶) دیده می‌شود مسلماً از یک مأخذ غربی گرفته شده است. این جنگ که نرسایوس (مهر نرسی) در آن نقش مهمّی داشته است مانند جنگ‌های دیگر چندان بضرر رومیان نبوده است: رومیان شرط کردند که مسیحیان در ایران آزادی دینی داشته باشند و البتّه در برابر آن متعهّد شدند که پیروان مزدیسنا نیز بتوانند در بلاد روم به‌آزادی زندگی کنند (رجوع شود به پریسکوس فصل ۳۱) چیزی که برای رومیان بد بود این بود که قبول کردند همه ساله مبلغی به عنوان کمک به مراقبت تنگهٔ قفقاز (داریل Dariel) به‌پردازند؛ زیرا گرچه پرداخت این مبلغ معنی دیگری نداشت و بجای پرداختن مبلغ می‌توانستند عدّه‌ای برای مراقبت آن تنگه بدهند (رجوع شود به پتروس پاتریسیوس فصل ۳۱؛ یوشع ستون‌نشین بند ۹؛ در بارهٔ این شرط نیز مقایسه شود با پریسکوس در موضع مذکور و مخصوصاً بوحنّای لیدیانی در De magistratis «در بارهٔ مناصب» ۳/۵۲ و نیز لانـد در قصص سریانی ج ۳ ص ۲۴۶) امّا ایرانیان آن را باج میدانستند و رومیان نیز همینطور. با اینکه رومیان باستان عادت داشتند که دشمن را با پول بخرند امّا در بارهٔ ایرانیان می‌بایستی همیشه ننگ و وهن این کار را حسّ کنند زیرا ایرانیان کفو و هم‌پایهٔ ایشان بودند و اعطای مبلغ بایشان غیر از اعطای آن به هونها و یا امرای گث بود. اگر رومیان، چنانکه بارها اتّفاق می‌افتاد، از ادای مبلغ سر باز می‌زدند بهانهٔ خوبی بدست ایرانیان برای جنگ می‌دادند. با اینهمه توصیفی که ایرانیان از این جنگ کرده‌اند نمونه‌ای از مبالغه و گزاف‌گوئی ایشان است و امروز هم نظایر آن دیده می‌شود. مثلاً موریه در سفر دوّم (فصل یازدهم) گزارش دلکشی از جنگ تن به تن ایرانیان با روسیان نقل می‌کند که گویا در آن ایرانیان ۵۰۰ روس را اسیر کرده بودند. چقدر فرق دارد این‌گونه مبالغه‌ها با بیان خشک بیطرفانهٔ عرب‌ها که در فتوحات خود شکست خود را نیز شرح می‌دهند!

۹۶ ـ این گزارش نادر در بارهٔ مهر ـ نرسی و نسب‌نامه و اعقاب و املاک او فقط در طبری و نسخهٔ سپرنگر دیده می‌شود. در این نسب‌نامه او از اولاد لشکتین است امّا اشک خود از اولاد داریوش است ؛ البتّه این مطلب در جاهای دیگر نیز دیده می‌شود. نامها همه تقریباً قطعی است جز آنچه با علامت استفهام مشخّص شده است. شاید سیس‌پاذ همان سروش‌پاذ (سروش‌پات) باشد که در یک مهر زیبای پهلوی دیده می‌شود. در بارهٔ دارا بمطالب قبلی رجوع شود.

۹۷ ـ نام زروان (زمان) ـ داذ همچنین نام دوّمین شخص از حکمای دوازدگانه مشرق زمین است ؛ رجوع شود به سلیمان بصری در Liber apis = زنبورنامه (نسخهٔ خطّی مونیخ). من در بارهٔ این نام و نامها و القاب آینده قرآات صحیح را از طبری و نسخهٔ سپرنگر بدست آورده‌ام.

۹۸ ـ هیربذ از قرار معلوم همان Aêthrapaiti اوستا است و اهربت Ehrpat کتیبه‌ها و هیربت Hêrpat (مثل هرمزد از اهرمزد Ohra-mazd) کتب پهلوی از آن آمده است. هیربذان ـ هیربذ با موبذان ـ موبذ چه نسبتی داشته است؟ در این باره چیزی نمی‌توانم بگویم.

۹۹ ـ در زمان ساسانیان نامهای زیادی با گشنسپ (گشن ـ اسپ = اسب فحل) ترکیب شده است ولی خود آن هم بدون ترکیب بعنوان علم و اسم خاصّ استعمال شده است. در کتب سریانی همه جا گشنسپ بصورت کامل آن نوشته شده است. عربها همیشه جسس نوشته‌اند امّا با نقطه‌گذاریهای مختلف ؛ با اینهمه بهترین نسخه‌ها (مثل نسخهٔ تاریخ اصبهان ابونعیم در لیدن) جشنس دارد. حرف پ که واقعاً در تلفّظ بیشتر اوقات می‌افتد در اضافه به «ان» در جشنسفان (رجوع شود به حمزه ص ۱۳۸ و مواضع دیگر) دوباره برمی‌گردد. در کتاب سعیدبن‌البطریق (ج ۱ ص ۲۷۴) خسنف (صحیح آن جُشْنَسْف) است. توضیح کلمهٔ گشنسپ (اسب فحل ؛ که من در این باره ممنون گ. هوفمان هستم) از آنجا تأیید می‌شود که ارمنی‌ها که همه جا W قدیم را در آغاز کلمات ایرانی نگاهداشته‌اند (مثل ورکان = گرگان وغیره) این کلمه را وشنسپ Wšnasp نوشته‌اند. در یونانی گوسنف γουναφ, و گوسنس γουσνας و غیره.

۱۰۰ ـ صاحب این لقب و لقب بعدی که متضمّن نام طبقات قدیم است (و استریوشان= کشاورزان و ارتشتاران= جنگیان) یکدیگر را حمایت می کردند؛ در این باب رجوع شود به کارنامک ص ۳۸ حاشیهٔ ۱ و ص ۶۷ حاشیهٔ ۴. رئیس کشاورزان آنها را برای خدمت دولت بهمان اندازه قابل استفاده می کرده است که رئیس جنگجویان زیردستان خود را؛ آن یکی با گرفتن مالیات بیشتر باندازه‌ای که می‌توانست و این دیگری با بکار بردن افراد در جنگ. عنوان ارتشتاران سالار درست در کارنامک آمده است، همچنانکه Marc.Jos.Müller آن را در کلمه‌ای که بآسانی محرّف شده بود (ادرستَداران سالانِس(Αδραστaδaρανσaλανησ) بازشناخته است؛ این کلمه در کتاب جنگ ایران پرکپ (۱/۷/۱۱) عنوان کسی است که بجهت استحقاق فوق‌العاده فرماندهی کلّ قوا را بدست آورده بود.

۱۰۱ ـ رجوع شود به حاشیهٔ قبل.

۱۰۲ ـ سپهبذ عنوان معمولی فرماندهان سپاه بود. بالاتر بودن درجهٔ ارتشتاران سالار از موضع مذکور در پرکپ نیز معلوم می‌شود. امّا ارگبذ عنوانی بود که بخانوادهٔ سلطنتی محدود بود (رجوع شود به حاشیهٔ ۱۶ از فصل اوّل)

۱۰۳ ـ ابروان (در یونانی می‌شود οφρυεσ یا οφρυε) را نمی‌توانم ثابت و معیّن کنم. تلفّظ آن معلوم نیست.

۱۰۴ ـ در بعضی از نقشه‌ها محلّ شهر قدیمی شاپور نشان داده شده است. ابن خرداذبه (ص ۵۴) دشت بارین را از ناحیهٔ شاپور می‌داند در صورتیکه اصطخری (ص ۱۰۶ س ۲) و ابن حوقل (ص ۱۸۳ س ۳) آن را با همین موضع از ناحیهٔ اردشیر خرّه می‌شمارند. دشت بارین گویا همان دشتِ بر باشد که در سفرنامهٔ لرستان (ج ۱ ص ۱۹۷ و ۲۱۸) آمده است و آن را میان شیراز و کازرون گفته است. این نام بطور یقین از نام آتشکدهٔ بارین که در نزدیکی پیروزآباذ (اصطخری ص ۱۱۸) بوده است گرفته شده است. در بارهٔ گِرِهْ رجوع شود به حاشیهٔ ۴۹ از فصل اوّل.

۱۰۵ ـ نسخهٔ سپرنگر می‌افزاید که هر دو محلّ متعلّق به او و پدران او بود.

۱۰۶ ـ کاش معلوم می‌شد که این روایت از چه زمانی است! نسخهٔ سپرنگر این جمله را ندارد ولی مابعد آن را دارد. مؤلّف این نسخه و طبری هر دو بی‌آنکه

آن را بیازمایند از روی نسخهٔ قدیمی‌تری استنساخ کرده‌اند.

۱۰۷ ـ این نام بدرستی معلوم نیست و با معنی که بآن داده شده است مطابقت نمی‌کند. در متن عربی « اقبلی و سیّدتی » بصیغهٔ مؤنث است برای آنکه « نار » در عربی مؤنّث است.

۱۰۸ ـ تمام این کلمات به « ان » ختم می‌شود که در ابتدا جمع اضافی را میرسانده است و بعد مخصوصاً برای اشاره به تعلّق بنام پدر استعمال شده است. امّا در قرن هفتم و هشتم، مثلا، این پسوند برای تسمیهٔ نهرهای بیشمار بصره بنام اعلام عربی و فارسی نیز بکار رفته است؛ رجوع شود به بلاذری ص ۳۵۹ ببعد.

۱۰۹ ـ در اینجا آنچه در حاشیهٔ شماره ۱۰۶ این فصل گفته شد نیز صادق است.

۱۱۰ ـ بهرام شخصیّت کاملا افسانه‌ای شده است. فردوسی او را پادشاه جهان می‌داند و همین معنی از اشعار عربی که مسعودی (ج ۲ ص ۱۹۲ ببعد) باو نسبت می‌دهد نیز برمی‌آید. در مجمل‌التواریخ (چاپ طهران ص ۷۱ ـ ۷۰) بنقل از پیروزنامه می‌گوید که دیلم بر او بشوریدند امّا بهرام پادشاه ایشان را اسیر کرد و بعد او را خلعت داد و بولایت خود بازگردانید. امّا افسوس که پیروزنامه، چنانکه از دیگر مطالب منقول از آن برمیآید، کتاب افسانه است. این معنی مسلّم است که مردم دیلم (گیلان) در حقیقت مطیع پادشاهان ایران نبوده‌اند.

فصل پنجم

پادشاهی یزدگرد

پس از بهرام یزدگرد، پسر بهرام گور[1]، بپادشاهی رسید. چون تاج بر سر او نهادند بزرگان و اشراف پیش او رفتند و او را دعا کردند و بپادشاهی شادباش گفتند. یزدگرد پاسخ نیکی داد و از پدر خود و صفات نیک او و کارهای او در بارهٔ زیردستانش و از بارهای درازی که بمردم می‌داد و با ایشان

می‌نشست یاد کرد و گفت که اگر از او در این باره رفتاری بجز رفتار پدرش ببینند ناخوش نشمارند زیرا خلوت گزیدن او برای مصلحت مملکت و فریب[۲] دشمنان خواهد بود و گفت که مهر - نرسی پسر بُرازه و دوست پدرش را وزیر کرده[۳] است و با ایشان بهترین رفتار را خواهد کرد و برای ایشان بهترین روش‌ها را خواهد نهاد. یزدگرد پیوسته دشمنان[۴] را سرکوب داشتی و بر زیردستان و سپاه نرمی و نیکی کردی[۵]. او را دو پسر بود یکی بنام هُرْمِزْد که پادشاه سگستان بود و دیگری بنام پیروز. هرمزد پس از مرگ پدر ملک او را بدست گرفت و پیروز از او بگریخت و بسرزمین هیتال[۷] رفت و پادشاه آن را از قصّهٔ خود و برادرش هرمزد خبر داد و گفت که او از برادرش بپادشاهی سزاوارتر است و از او خواست که ویرا بسپاهی یاری دهد تا با هرمزد بجنگد و ملک پدر را بدست آورد. پادشاه هیتال درخواست او را نپذیرفت تا آنکه باو گفتند که هرمزد پادشاهی ستمکار بیدادگر است؛ پس گفت: «خداوند بیدادگری را نپسندد و کار بیدادگران سامان نیابد و در ملک پادشاه بیدادگر دادخواهی و پیشه‌وری جز از راه بیداد و ستم روی نبندد». آنگاه، پس از آنکه پیروز طالقان[۸] را باو داده بود، او را بسپاهی یاری کرد و پیروز با ایشان روی براه آورد و با برادرش هرمزد بجنگید و او را کشت و سپاه او را بپراگند و بر پادشاهی

دست یافت. رومیان خراجی را که به بهرام می‌دادند به یزدگرد نپرداخته بودند و در آن کار درنگ کرده بودند. یزدگرد مهر ـ نرسی پسر بُرازه را با سپاهی، بشمار سپاهی که بهرام بسوی رومیان فرستاده بود، بسوی ایشان بفرستاد و او آنچه پادشاه میخواست بدست آورد[۹]. پادشاهی یزدگرد هیجده سال و چهار ماه بود.و برخی گویند هفده سال[۱۰] بود.

پیروز

پس از یزدگرد پیروز[۱۱] پسر یزدگرد و نبیرهٔ بهرام گور بپادشاهی رسید، پس از آنکه نخست برادر خود و سه تن از نزدیکترین کسان خانوادهٔ خود را کشته[۱۲] بود. هشام بن محمّد چنین گوید: پیروز از خراسان آمادهٔ جنگ شد و از مردم تخارستان و سرزمین‌های[۱۳] نزدیک آن یاری خواست و بسوی برادر خود، هرمزد پسر یزدگرد، که در ری بود براه افتاد. این دو برادر از یک مادر بودند که نامش دینک[۱۴] بود و در مدائن نشسته بود و بتدبیر کار مملکت می‌پرداخت. پیروز بر برادرش غالب آمد و او را بند فرمود[۱۵]. پس از آن بداد و نیکوئی رفتار کرد و دینداری پیشه[۱۶] ساخت. در روزگار او مردم دچار هفت سال قحطی شدند و او در آن تدبیرهای نیکو کرد تا آنجا که اموال گنج‌خانه‌ها را بمردم بخشید و مالیات از ایشان باز گرفت، چنانکه در آن سالها جز یک تن کسی از تنگدستی نمرد. پس

روی بسوی مردمی که بر تخارستان دست یافته بودند و هیتال[۱۷] نام داشتند بنهاد. پیروز در آغاز پادشاهیش این مردم را نیرو داده بود زیرا ایشان او را در جنگ با برادرش یاری کرده بودند. گویند این مردم عمل قوم لوط داشتند و پیروز روا نمی‌داشت که آن سرزمین‌ها در دست ایشان[۱۸] باشد. پس بجنگ ایشان رفت ولی خود او با چهار پسر و چهار برادرش[۱۹]، که همه پادشاه خوانده می‌شدند، در این جنگ کشته شدند و آن قوم بر همهٔ خراسان دست یافتند. سرانجام مردی از بزرگان ایران بنام سوخرا[۲۰] که از مردم شیراز بود با پیروان خود، مانند آزمایشگرداوخواه، روی بایشان نهاد تا به بزرگ هیتالان برخورد و او را از سرزمین خراسان بیرون راند. سرانجام هر دو با آشتی از هم جدا شدند و آنچه هیتالان اسیر و برده از لشکرگاه پیروز گرفته بودند و تباه نشده بود بازگرداندند. پادشاهی پیروز بیست و هفت سال بود. اهل خبر[۲۱] دیگری، بجز هشام چنین گوید: پیروز پادشاهی بود که در تنگی و سختی بزیست و پادشاهی او بر مردم شوم افتاد و همهٔ کردار و گفتارش بر او و مردم مملکتش زیان و وبال[۲۲] آمد. مملکت در روزگار پادشاهی او هفت سال پی در پی در تنگی افتاد و رودخانه‌ها و کاریزها[۲۳] و چشمه‌ها بخوشید و درختان و بیشه‌ها بخشکید و هر چه در کوه و دشت از کشت و مرداب بود خشک گردید و پرندگان

و جانوران بمردند و چارپایان چنان گرسنه شدند که از بردن بار ناتوان آمدند؛ آب دجله کم شد و تنگی و گرسنگی و سختی بر همهٔ مردم مملکت او روی آورد. پس پیروز بهمهٔ زیردستان خود نوشت که او مالیات زمین و سرانه را از ایشان برگرفته است وناگزیر نیستند که کار همگانی یا بی‌مزد کنند و خود خداوند خویش هستند، و نیز بفرمود تا مردم در پی زاد و توشه سخت بکوشند. پس دوباره نامه‌ای بایشان نوشت تا هرچه در زیر زمین و انبارها از خواربار و دیگر توشه‌ها دارند بیرون آورند و بدیگران بدهند و برای خود نگاه ندارند و درویش و توانگر و بلند و پست همه در یاری بهم یکی باشند؛ و اگر بداند که کسی از گرسنگی مرده است مردم شهر یا ده و یا جائی را که آن کس در آن از گرسنگی مرده است کیفر خواهد داد و بسخت‌ترین راهی مجازات خواهد کرد. پیروز زیردستان را در آن تنگی و گرسنگی چنان تدبیر کرد که کسی از گرسنگی نمرد بجز مردی از روستاک دیه از ناحیهٔ اردشیرخرّه و آن بر بزرگان ایران و همهٔ مردم اردشیر خرّه و بر خود پیروز بسیار گران آمد. پیروز بدرگاه خدا نالید تا رحمت خود را بر او و بر زیردستانش بفرستد و باران بپارد؛ خداوند او را یاری کرد تا فراوانی آب در مملکت بهمان حال نخستین بازگشت[۲۴] و درختان ببار آمدند. پیروز بفرمود تا شهری در ری بساختند و

نام آن را رام- پیروز[۲۶] کرد و شهر دیگری میان گرگان و درصول بساخت و آن را روشن- پیروز نام نهاد و در آذربایگان شهری بساخت و آن را شهرام[۲۷]- پیروز نامید. چون مملکت پیروز از نو جانی گرفت و پادشاهی او استوار گشت و دشمنانش را بمالید و پست گردانید و از بنای این سه شهر بپرداخت، با سپاهیان خود رهسپار خراسان شد تا با اَخْشُنْوار[۲۸] پادشاه هیتالان بجنگد. چون این خبر به اَخْشُنْوار رسید سخت بیمناک گردید. گویند مردی از یاران اخشنوار خواست تا جان خود را در راه او ببازد و باو گفت: «دست‌ها و پاهای مرا ببر و آنگاه مرا بر سر راه پیروز بیفگن و بر فرزندان و عیال من نیکوئی کن». گویند مقصود او از اینکار فریب‌دادن پیروز بود. اخشنوار چنان کرد که آن مرد گفته بود و او را بر سر راه پیروز بیفگند. چون پیروز بر او بگذشت از حال او آزرده شد و از کارش پرسید. آنمرد گفت که اخشنوار با او چنان کرده است زیرا او به اخشنوار گفته بود که تو با پیروز و سپاهیان ایران بر نیائی. دل پیروز بر او نرم شد و بر او رحم آورد و بفرمود تا او را همراه بیاورند. گویند آنمرد چنان نمود که نیک‌خواه پیروز است و باو گفت که او و یاران او را راهی کوتاه خواهد نمود که کسی از آن بمملکت هیتالان نرفته است. پیروز گول او را خورد و مردم خود را براهی که آن مرد بریده اندام گفته بود

انداخت. پس بیابان پشت بیابان می‌رفتند و هرگاه که از تشنگی می‌نالیدند آن مرد می‌گفت که به آب نزدیک شده‌اند و بیابان بپایان می‌رسد، تا ایشان را بجائی رسانید که دانست دیگر راه پیشرفت و بازگشت ندارند آنگاه ایشان را از کار خود آگاه[۲۹] کرد. یاران پیروز به پیروز گفتند: «ای پادشاه! ما ترا از این مرد برحذر داشتیم[۳۰] امّا تو نشنیدی. اکنون ما باید ناچار پیش برویم تا بهر حال که باشد بدشمن برخوریم». پس براه افتادند و تشنگی بیشتر ایشان را بکشت و پیروز باکسانی که رسته بودند بسوی دشمن رفتند و چون بر آن حال نزدیک دشمن رسیدند از اخشنوار آشتی خواستند تا راه دهد که ایشان بمملکت خود بازگردند و پیروز سوگند یاد کند و پیمان ببندد که دیگر با ایشان نجنگد و آهنگ سرزمین ایشان نکند و سپاهی برای جنگ بسوی ایشان نفرستد و میان هر دو مملکت مرزی ببندد که از آن نگذرد. اخشنوار به این آشتی تن در داد و پیروز بر این شرط پیمان نامه‌ای نوشت و آن را مهر کرد و کسانی را بر آن گواه گرفت. اخشنوار پیروز را راه داد و او به مملکت خود بازگشت. چون بمملکت خود رسید حسّ ننگ و خودخواهی او را بر آن داشت که دوباره بجنگ اخشنوار برود. وزیران و نزدیکانش او را از این کار نهی کردند زیرا آن پیمان‌شکنی بود؛ امّا او نپذیرفت و رأی خود را دنبال[۳۱]

کرد. از کسانی که او را نهی کرده بودند مردی بود که پیروز او را نزدیک خود میداشت و رأی او را می‌پسندید و نام او مُزْدبُوَذ (؟) بود. چون مزدبوذ سرسختی او را در آن کار بدید آنچه میان ایشان رفته بود در صحیفه‌ای بنوشت و از او خواست که آن را مهر[۳۲] کند. پیروز روی بمملکت اخشنوار[۳۳] نهاد. اخشنوار میان مملکت خود و مملکت پیروز خندق بزرگی کنده بود. چون پیروز به آن خندق رسید پلها بر آن بست و برای آنکه در بازگشت برای او و یارانش نشانی باشد علم‌هائی در آن بنشاند. چون از خندق گذشت و به لشکرگاه دشمن رسید اخشنوار پیمان‌نامه‌ای را که پیروز نوشته بود یادآور شد و او را پند داد تا پیمان و عهد خود را نگاه دارد. امّا پیروز چیزی جز سرسختی و خودکامی نپذیرفت و هر دو در برابر هم بایستادند و هر یک با دیگری سخن‌درازی[۳۴] راند. پس از آن جنگ درگرفت. یاران‌پیروز برای آن پیمان که میان ایشان و هیتالان، بود، در کار خود سست بودند. اخشنوار صحیفه‌ای را که پیروز نوشته بود بیرون آورد و بر بالای نیزه[۳۵] کرد و گفت: «خدایا! چنان کن که در این نامه نوشته شده[۳۶] است». پیروز بگریخت و نشان علم‌هائی را که نشانده بود گم کرد و در خندق افتاد[۳۷] و بمرد. اخشنوار بنهٔ پیروز و زنان و اموال و دیوان‌های او را بگرفت. سپاه ایران را چنان شکستی افتاد که مانند آن روی

نداده بود. در سگستان مردی بود از ایرانیان که از مردم ناحیهٔ اردشیرخرّه[۳۸] بود و دانائی و نیرو و دلیری داشت و نامش سوخرا بود و گروهی از اسواران با او بودند؛ چون از کار پیروز آگاهی یافت همان شب سوار شد و تیز بشتافت تا به اخشنوار رسید و کس به او فرستاد و او را بجنگ بیم داد و از نابودی و نیستی بترسانید. اخشنوار سپاه بزرگی بسوی او فرستاد. چون هر دو سپاه بهم رسیدند سوخرا سوار شد و ایشان را در کار خود استوار و پا بر جای دید. گویند او تیری بیکی از ایشان بینداخت و آن تیر بمیان دو چشم اسب او خورد و چنان فرو رفت که نزدیک بود ناپدید شود؛ آن اسب بیفتاد و سوخرا سوار آن را بگرفت؛ امّا او را نکشت و فرمود تا پیش بزرگِ خود رود و آنچه دیده بود با وی بگوید. پس آن مردم بسوی اخشنوار بازگشتند و اسب را با خود بردند. چون اخشنوار اثر تیر بدید خیره بماند و کس بسوخرا فرستاد و از حاجتش پرسید. سوخرا گفت: «حاجت من آنست که دیوان را بمن بازگردانی و اسیران را رها کنی». اخشنوار چنین کرد و دیوان بدست سوخرا آمد و اسیران رها شدند. سوخرا از روی دیوان از همهٔ اموالی که پیروز با خود داشت آگاه شد و به اخشنوار نوشت که باز نخواهد گشت تا آنگاه که اموال را بازگیرد. چون اخشنوار او را در قصد خود پای بر جای دید جان خود را با پس دادن اموال

باز خرید. سوخرا پس از رهائی یافتن اسیران و باز گرفتن دیوان و اموال و گنجینه‌های پیروز به ایران بازگشت چون پیش ایرانیان رفت او را بزرگ و گرامی داشتند و بپایه‌ای رساندند که بالاتر از آن چیزی جز پادشاهی نبود. نسب او چنین است: سوخرا ـ ویشاپور[39] ـ زَهان (؟) ـ نرسی ـ ویشاپور ـ کارن[40] ... ـ توس ـ نوذر ـ منوچهر[41]. یکی دیگر از آگاهان بتاریخ ایران در بارهٔ داستان پیروز و اخشنوار سخنی مانند آنکه من آورده‌ام گفته است، با کمی دگرگونیها، و آن چنین است: چون پیروز روی به اخشنوار نهاد سوخرا را در تیسفون و بِهْ ـ اردشیر، که پایتخت شاهان ایران بود، بجای خود بنشاند. این سوخرا پایهٔ کارن[44] داشت و نیز فرمانروای سگستان بود. چون پیروز به مناره‌ای رسید که بهرام گور میان خراسان و ترکستان ساخته بود تا هیچکدام از آن نگذرند، و نیز پیروز با اخشنوار پیمان بسته بود که از آن بسوی زمین هیتالان[45] نگذرد، بفرمود تا آن را به پنجاه پیل و سیصد مرد بستند و پیش او کشیدند؛ آنگاه خود بدنبال آن راه افتاد. قصد او از این کار آن بود که گویا میخواهد پیمانی را که با اخشنوار بسته است نگاهدارد. چون اخشنوار از کار پیروز و مناره آگاهی یافت کس بسوی او فرستاد و گفت: «ای پیروز! خود را از آنچه پیشینیان تو خود را از آن باز داشته بودند باز دار و آنچه ایشان نکرده‌اند مکن»

پیروز گفتار او را نشنید و به بیان او اعتنائی نکرد بلکه خواست تا او را بجنگ بیاغالد و به آن فرا خواند. اخشنوار خود را از جنگ با او باز می‌داشت و از آن دوری می‌جست؛ زیرا جنگ ترکان بیشتر نیرنگ زدن بدشمن و فریب دادن اوست[۴۶]. اخشنوار بفرمود تا پشت لشگرگاهش خندقی به پهنای ده گز و ژرفای بیست گز بکندند و روی آن را با چوبهای سست بپوشاندند و بر روی آن خاك ریختند[۴۷]. پس با سپاه خود از آن راه افتاد و بجائی که چندان دور نبود برفت. چون پیروز شنید که اخشنوار و سپاهیان او از لشگرگاه برفتند شکی نکرد که آن از روی بازپس‌نشینی و گریز است و فرمود تا کوس‌ها بزدند و خود با سپاهیانش سوار شده بجستجوی اخشنوار و یاران او بپرداختند و بشتاب برفتند. امّا گذار ایشان بر روی آن خندق بود و چون بآن رسیدند پا بر روی آن پوشش‌ها نهادند و پیروز و سپاهیان او همه در آن خندق افتادند و همگی هلاك شدند. اخشنوار روی بلشکرگاه پیروز نهاد و هر چه در آن بود برداشت و موبذان موبذ را بگرفت. از زنانی که بدست او افتادند یکی هم پیروزدخت[۴۸] دختر پیروز بود. اخشنوار فرمود تا تن پیروز و همهٔ کسانی را که در آن خندق افتاده بودند بیرون آوردند و در گور[۴۹]خانه‌ها نهادند. اخشنوار پیروزدخت را بخود خواند امّا او نپذیرفت. چون خبر مرگ پیروز به ایران رسید مردم ایران

بهم آمدند و بترسیدند. چون سوخرا از کار پیروز آگاه شد خود را آماده ساخت و با بیشتر سپاهیانی که با او بودند روی بسرزمین هیتالان نهاد. چون به گرگان[۱۵] رسید اخشنوار از آمدن او بجنگ آگاه شد و خود را آمادهٔ پیکار کرده روی بسوی او نهاد و کس پیش او فرستاد و پرسید که بچه کار می آید و نامش چیست و پایه‌اش کدامست. او در پاسخ گفت که نامش سوخرا است و پایه‌اش کارن است و آمده است تا خون پیروز را بگیرد. اخشنوار کس پیش او فرستاد و گفت: «تو بر همان راه میروی که پیروز رفت؛ زیرا با همهٔ سپاهیانش از جنگ من جز مرگ و نابودی چیزی نبرد». امّا سخنان اخشنوار سوخرا را از قصدش باز نداشت و به آن سخنان اعتنائی نکرد و فرمود تا سپاهیانش آمادهٔ کارزار شدند و سلاح پوشیدند و از روی دلیری و دلاوری روی به اخشنوار نهادند[۲۵]. اخشنوار از او خواست که جنگ یکسو نهاده شود و آشتی بمیان آید. سوخرا نپذیرفت جز اینکه هر چه در لشکرگاه پیروز بود برگردانده شود. اخشنوار هر چه از خواسته و گنج و چارپا گرفته بود با زنانی که بدست او افتاده بودند باز پس گردانید و پیروزدخت نیز در میان این زنان بود؛ و نیز موبذان موبذ و هر که از بزرگان ایران پیش او بود به‌سوخرا برگردانید و سوخرا با آنهمه بایران بازگشت. در مدّت پادشاهی پیروز خلاف است، بعضی بیست و

شش سال و بعضی دیگر بیست و یکسال گفته‌اند[۵۳].

تاریخ حیره هشام گوید[۵۴]: پس از نعمان (پادشاه حیره) پسرش منذر بن نعمان پادشاه شد؛ مادر او هند دختر زید(مناة) پسر زیدالله پسر عمرو غسّانی بود. پادشاهی او چهل و چهار سال بود که هشت سال و نه ماه آن در زمان بهرام‌گور پسر یزدگرد و هیجده سال آن در زمان یزدگرد پسر بهرام و هفده سال آن در زمان پیروز پسر یزدگرد بود. پس از او پسرش اسود بن منذر پادشاه شد؛ مادر او هِرّ دختر نعمان از نسل هَیجُمانة دختر عمرو بن ابی ربیعة بن ذُهْل بن شیبان[۵۷] است؛ او کسی است که ایرانیان او را اسیر کرده[۵۸] بودند. پادشاهی اسود بیست سال بود که ده سال آن در زمان پیروز پسر یزدگرد و چهار سال آن در زمان بلاش پسر یزدگرد و شش سال آن در زمان کواذ پسر پیروز بود.

بلاش

پس از پیروز پسر یزدگرد، پسرش بلاش بشاهی رسید. برادر او کواذ برای گرفتن شاهی از دست او با او به نزاع برخاست امّا بلاش غالب آمد و کواذ پیش خاقان پادشاه ترک بگریخت تا از او یاری و مدد بخواهد[۶۱]. چون تاج بر سر بلاش نهادند بزرگان و اشراف بر او گرد آمدند و او را شادباش گفتند و او را دعا کردند و از او خواستند که سوخرا را، برای

کارهائی که کرده است، پاداش دهد. بلاش او را از نزدیکان خود کرد و گرامی داشت و باو خواسته بخشید[۶۲]. بلاش پیوسته رفتار نیکو[۶۳] داشت و در آبادانی سخت می‌کوشید. نگرش نیک او در کارها تا بدان پایه بود که اگر می‌شنید خانه‌ای ویران شده و مردم آن از آن رفته‌اند خداوند[۶۴] دهی را که این خانه در آن بوده است کیفر می‌داد که چرا ایشان را یاری نکرده و بر تنگدستی ایشان چاره‌ای نیندیشیده است تا ناچار نشوند که خانهٔ خود را باز گذارند. او در سواد شهری بساخت بنام بلاشاباد[۶۵] که همان شهر ساباط در نزدیکی مدائن است. پادشاهی او چهار سال[۶۶] بود.

کواذ

پس از بلاش کواذ[۶۷] پسر پیروز بشاهی رسید. او پیش از آنکه بشاهی رسد پیش خاقان رفته[۶۸] بود تا از او در ستیزه با برادرش بلاش یاری بخواهد. هنگام رفتن گذارش بر سر راه به نیشاپور افتاد؛ او و گروه کوچکی از یاران همراه او همه ناشناس‌وار بودند. زرمهر پسر سوخرا نیز در میان این گروه[۶۹] بود. در آنجا کواذ را آرزوی زن بخاست و آن را با زرمهر بگفت و از او خواست که برای او زنی از خاندان[۷۰] خوب بخواهد. زرمهر چنین کرد و پیش زن خداوند خانه، که از اسواران بود، برفت. این مرد دختر دوشیزهٔ بسیار زیبا داشت،

زرمهر با آن زن در بارهٔ دخترش سخن گفت و باو اندرز داد که او را به کواذ بدهد. زن این سخن با شوهرش بگفت و زرمهر زن و شوهر را پیوسته بآن وادار همی کرد و به آنچه آرزویشان بود نوید همی داد تا تن در دادند و دختر را که نیواندخت[۷۱] نام داشت به کواذ دادند. کواذ همان شب با آن دختر بخفت و او انوشَرْوان[۷۲] را از او بار گرفت. کواذ جایزهٔ خوبی به او داد و خواستهٔ فراوانی باو بخشید. گویند مادر این دختر از او پرسیده بود که کواذ چگونه است و او پاسخ داده بود که چیزی از او نمی‌داند جز آنکه ازارش زربفت بود. مادر از آن دانسته بود که او شاهزاده است و شادان گشته[۷۳] بود. کواذ بسوی خاقان روی نهاد و چون پیش او برسید او را بیاگاهانید که پسر پادشاه ایران است و برادرش بر سر تاج و تخت با او ستیزیده و بر او پیروز شده است و او آمده است که از خاقان یاری بجوید. خاقان او را نوید خوب داد؛ امّا کواذ چهار سال پیش او بماند و خاقان در نوید خود درنگ همی کرد. چون این کار بر کواذ دراز گشت کس پیش زن خاقان فرستاد و از او خواست که ویرا بفرزندی بگیرد و در کار او با خاقان سخن گوید و از او بخواهد تا نویدی را که داده است بجای آورد. آن زن چنین کرد و پیوسته خاقان را بر آن همی‌داشت تا آنکه سپاهی به کواذ[۷۴] داد. چون کواذ با آن سپاه برگشت و بناحیهٔ نیشاپور رسید از مردی

که آن دختر را پیش او آورده بود از کار دختر باز پرسید. آن مرد از مادر دختر جویا شد و او گفت که دخترش پسری زاده است. کواذ فرمود تا او را پیش او بیاورند و او دست انوشروان را گرفته با خود پیش کواذ برد. کواذ پرسید که این پسر کیست و او گفت که پسر کواذ است و راستی را هم در رخسار و زیبائی به کواذ همی‌مانست. گویند در همانجا خبر مرگ بلاش رسید و کواذ آن پسر را بفال نیک گرفت و فرمود تا او و مادرش را برگردونهٔ زنان شاهی بنشانند[۷۵]. چون به مدائن رسید و عنان پادشاهی بدست گرفت سوخرا را بخود نزدیک کرد و همهٔ کارهای خود را باو واگذاشت و او را بکارهائی که پسرش کرده بود سپاس گفت. کواذ بهر سو سپاهیان بفرستاد و ایشان دشمنان را سرکوب کردند و اسیر بسیار گرفتند[۷۶]. کواذ شهر اَرَّگان را میان اهواز و پارس بساخت و نیز شهر حلوان را بنا کرد و در ناحیهٔ کازرین از اردشیرخُرّه شهری بساخت که آن را کواذ[۷۷] خُرّه گویند. بجز آن شهرها و دیه‌های دیگری نیز بساخت و جوی‌ها کند و پل‌ها ببست. چون بیشتر روزگار او سپری[۷۸] شد و سوخرا تدبیر ملک او همی کرد و کارهای او را راه می‌برد، مردم بسوخرا گرائیدند و در کارها روی به او آوردند و کواذ را سبک داشتند و در فرمان او سستی کردند. چون سال کواذ[۷۹] بیفزود و در کارها آزموده گشت دیگر آن را برنتافت و به آن

خرسند نشد. پس به شاپور رازی که سپهبذ[۸۰] مملکت او و از خاندان مهران[۸۱] بود نوشت تا با سپاهیانی که با خود دارد بسوی او برود. شاپور با آن سپاه پیش او برفت و کواذ حال سوخرا با او بگفت و دستور آنچه با سوخرا باید کرد بداد. روز دیگر شاپور پیش کواذ رفت و سوخرا را با او نشسته[۸۲] دید. پس بسوی کواذ رفت و سوخرا را نادیده گرفت. سوخرا قصد شاپور را ندانست تا آنکه شاپور کمندی که با خود داشت بگردن سوخرا انداخت و او را بکشید و بیرون برد و بند کرد و بزندان انداخت؛ پس مردم گفتند: «باد سوخرا فرو نشست و باد مهران وزیدن گرفت» و این سخن مثل گشت[۸۳]. کواذ فرمود تا سوخرا را بکشتند. چون از پادشاهی کواذ ده سال بگذشت موبذان موبذ و بزرگان بر آن شدند که او را از پادشاهی دور کنند و این کار را کردند و او را بزندان انداختند زیرا او از مزدک[۸۴] و یاران او پیروی کرده بود. این گروه می‌گفتند که خداوند روزی را در زمین آفریده است تا مردم آنرا با هم برابر قسمت کنند؛ امّا مردم در آن بیکدیگر ستم کردند. و نیز می‌گفتند که میخواهند از توانگران بگیرند و بدرویشان بدهند و از دارایان بازگیرند و بناداران باز پس دهند. و اگر کسی خواسته و زن و کالای بیشتری داشته باشد در آن زیادتی حقّی بیش از دیگران ندارد. مردمی که از طبقهٔ پائین بودند این فرصت را غنیمت شمردند و بر مزدک و

یاران او گرد آمدند و از او پیروی کردند. مردم گرفتار ایشان شدند و کار ایشان بالا گرفت چنانکه نزدیک[85] بود بخانهٔ کسان بروند و خانه و زن و خواستهٔ او را بگیرند بی آنکه ایشان بتوانند از خود دفاع کنند. مزدکیان کواذ را بر آن داشتند که کار ایشان را نیک بشمرد و او را بیم دادند (که اگر تن درندهد) او را از پادشاهی بیندازند. چیزی نگذشت که چنان شدند که کسی از ایشان فرزند خود را بازنشناخت و فرزند پدر خود را ندانست و کسی چیزی نداشت که او را فراخی[86] دهد. پس ایشان (مزدکیان) کواذ را بجائی بردند که کسی جز ایشان بر او دسترسی نداشت و برادر او جاماسپ[87] را بجای او نشاندند و به کواذ گفتند: «تو در گذشته در کارهای خود گناه کرده‌ای و چیزی ترا از این گناهان پاک نمی کند مگر آنکه زنان خود را بدیگران بدهی». و از او خواستند که خود را بدست ایشان بدهد تا سرش را ببرند و او را قربان آتش سازند. چون زرمهر پسر سوخرا این بدید با اشرافی که بدنبال او بودند بیرون آمد و جان بر کف نهاد و مردم بسیاری از مزدکیان بکشت و کواذ را بشاهی برگرداند و برادرش جاماسپ را بیرون کرد. پس از آن مزدکیان پیوسته کواذ را بر زرمهر برمی‌انگیختند تا سرانجام او را کشت. کواذ همواره یکی از پادشاهان برگزیدهٔ ایران بود تا آنکه مزدک او را بر آن کار واداشت و اطراف مملکت از

هم بگسیخت و مرزها بهم[۸۸] بر آمد. بعضی از دانایان به اخبار ایران گویند[۸۹] که بزرگان ایران کواذ را، پس از آنکه براه مزدک رفت و از گفتهٔ او پیروی کرد، بزندان انداختند و بجای او برادرش جاماسپ پسر پیروز را بشاهی برداشتند. یکی از خواهران کواذ بزندانی که او را در آن انداخته[۹۰] بودند رفت و خواست پیش کواذ برود. امّا مردی که بر زندان و زندانبان گماشته شده بود او را راه نداد. این مرد خواست با خواهر کواذ رسوائی کند و در او طمع کرد. خواهر کواذ گفت که باآنچه او میخواهد مخالفتی ندارد. پس آنمرد خواهر کواذ را راه داد و او پیش کواذ رفت و یک روز پیش او ماند. آنگاه کواذ را در یکی از فرش‌ها که در زندان بود به پیچید و او را بر پشت یکی از غلامان زورمند تناور خود بنهاد و از زندان بیرون برد. چون غلام خواست از پیش گماشتهٔ زندان بگذرد گماشته پرسید که بارش چیست. غلام درماند امّا خواهر کواذ رسید و گفت که آن جامهٔ خوابی است که بر روی آن خوابیده و حائض شده است و میخواهد بیرون ببرد تا بشوید و برگرداند. آن مرد سخن او را استوار داشت و برای ناپاکی آن دست بآن نزد و غلامی را که او را می‌برد راه داد تا برود. غلام کواذ را برد و خواهر نیز بدنبال او برفت[۹۱]. کواذ بگریخت و بزمین هپتالان[۹۲] رفت تا از پادشاه آن یاری بخواهد و از او سپاه گیرد. تا با

کسانی که مخالف او بودند و او را از شاهی برداشته بودند بجنگد. گویند کواذ در سر راه خود در اَبَرشَهر[۹۳] بر یکی از بزرگان[۹۴] آن شهر فرود آمد و او دختری نورسیده داشت. گویند در این سفر بود که او مادر انوشروان را بزنی گرفت و هنگام برگشتن از این سفر انوشروان و مادر او را با خود همراه[۹۵] آورد و برادر خود جاماسپ را، پس از آنکه شش سال پادشاهی کرده بود، از تخت براند[۹۶]. کواذ پس از آن با رومیان بجنگید و یکی از شهرهای ایشان را که آمِد خوانده می‌شود و از بین‌النهرین است بگرفت و مردم آن را اسیر[۹۷] کرد. کواذ در مرز میان پارس و اهواز شهری بساخت و آن را رام ـ کواذ نامید و این همانست که رَمْ قباذ (؟) خوانده می‌شود و آن را اَرّگان نیز می‌نامند، و آن را ناحیه‌ای بکرد و روستاکی چند از ناحیهٔ سُرَّک و رام ـ هُرمِزْد بر آن بیفزود[۹۸]. پس از آن کواذ پسر انوشروان را جانشین خود ساخت و بر این سندی بنوشت و آن را مهر[۹۹] کرد. پس از آنکه کواذ ـ با سال‌های برادرش جاماسب ـ چهل و سه سال پادشاهی کرد از این جهان برفت و خسرو آنچه را که کواذ فرموده بود بکار بست.

تاریخ حیره هشام[۱۰۰] گوید: تُبَّع پسر خواهر خود حارث بن عمرو بن حُجْرالکِندی را با سپاهی بزرگ بسرزمین مَعَدّ[۱۰۱]، در حیره و اطراف آن، بفرستاد و او آهنگ نُعْمان[۱۰۲] بن امری‌القیس

بن شقیقه کرد و با او بجنگید و او را با عدّه‌ای از خویشاوندانش بکشت و یاران او را بگریزانید. امّا منذر پسر نعمان بزرگ که مادرش ماءالسّماء زنی از قبیلهٔ نُمَیر، بود از دست او بگریخت. بدین گونه پادشاهی از دست خاندان نعمان بیرون شد و هر چه داشتند بدست حارث بن عمروالکندی[۱۰۳] افتاد. از هشام بن محمّد بمن چنین رسیده است: چون حارث بن عمرو بن حجر بن عدی الکندی به نعمان[۱۰۴] بن منذر بن امری‌القیس برخورد و او را بکشت و منذر پسر نعمان بزرگ از دست او بگریخت و حارث بن عمروالکندیّ بر آنچه او داشت دست یافت کواذ پسر پیروز پادشاه ایران کس پیش او فرستاد و گفت: «میان ما و پادشاهی که پیش از تو بود پیمانی بوده است؛ از این روی میخواهم ترا ببینم». امّا کواذ زندیک[۱۰۵] بود و همه نیکی نشان می‌داد و از خون‌ریزی پرهیز میکرد و چون نمی‌خواست خونی ریخته شود با دشمنانش بنرمی رفتار می کرد. از این روی در زمان او هوی و هوس فزونی گرفت و مردم او را ناتوان شمردند حارث بن عمروالکندی با سپاه و ساز جنگ بسوی او رفت و هر دو بر روی پل فیّوم[۱۰۶] بیکدیگر رسیدند. کواذ بفرمود تا طبقی از خرما که هستهٔ آن بیرون آورده بودند و طبقی دیگر از خرمای با هسته بیاورند و هر دو طبق را چنان پیش ایشان بنهادند که خرمای با هسته نزد حارث بن عمرو و خرمای

بی‌هسته نزد کواذ گذاشته شد. حارث خرما همی‌خورد و هستهٔ آن بیرون می‌انداخت و کواذ از طبق خرمای بی‌هسته، که پیش او بود، همی خورد. پس کواذ بحارث گفت: «چرا همچون من نمی‌خوری؟» حارث گفت: «هستهٔ خرما را شتران و گوسفندان ما میخورند» و دانست که کواذ او را ریشخند[۱۰۷] همی کند. پس چنان نهادند که حارث بن عمرو و هر یک از یاران او که بخواهد اسبان خود را تا سینه[۱۰۸] در فرات پیش ببرند و از آن فراتر نگذرند. چون حارث ناتوانی کواذ را دید در مملکت سواد طمع کرد و بکسانی که در دژهای[۱۰۹] مرزی او بودند فرمان داد تا از فرات بگذرند و بسواد تاخت آورند. کواذ در مدائن بود که فریاد دادخواهی مردم بگوش او رسید و دانست که این کار با پشتیبانی پادشاه ایشان روی داده است و کس پیش او فرستاد و گفت که گروهی از راهزنان عرب تاخت آورده‌اند و او می‌خواهد بهمین جهت با او دیدار کند. چون حارث بدیدن او رفت کواذ گفت: «کاری کردی که کس پیش از تو نکرده بود». حارث گفت: «من آن نکرده‌ام و چیزی از آن نمی‌دانم؛ این کار راهزنان عرب است و من نمی‌توانم ایشان را جز با خواسته و سپاه ضبط کنم». کواذ پرسید که او چه میخواهد. حارث گفت: «میخواهم آن اندازه از سرزمین سواد بمن بدهی که بتوانم با آن ساز جنگ فراهم آورم». پس بفرمود تا آنچه

در کنار غربی پائین رودخانهٔ فرات بود، و همگی آن شش تسوگ[۱۱۰] می‌شد، باو بدهند. حارث بن عمرو کندی کس پیش تُبَّع در یمن فرستاد و گفت: «من در پادشاهی ایرانیان طمع بسته‌ام و شش تسوگ از ایشان گرفته‌ام؛ تو سپاهیان خود را گردآر و پیش آی که کسی از مملکت ایشان دفاع نمی‌کند زیرا پادشاه ایشان گوشت نمی‌خورد و خونریزی روا نمی‌دارد زیرا زندیک است». پس تُبَّع سپاه خود را گرد کرد و روی براه نهاد تا در حیره فرود آمد. چون بنزدیک فرات رسید پشه‌ها او را آزار رساندند و از این‌روی حارث بفرمود تا برای او نهری از فرات تا نجف بکندند و این همان نهر حیره است. تُبَّع در آنجا فرود آمد و پسر برادر خود شمر بالدار (ذوالجناح) را بمقابل کواذ فرستاد. شمر با کواذ جنگید و او را ناگزیر ساخت که تا ری بگریزد؛ پس از آن او را در آنجا گرفت و بکشت[۱۱۱].

تعلیقات فصل پنجم

۱ ــ این پیوند را تئودورت (در تاریخ روحانیّت ۵/۳۹) نیز تأیید می کند.

۲ ــ این مطلب در منبع سریانی (موزینگر، مونومانتاسیریاکا ۱۳ ــ ۶۸/۱۰) بهتر ذکر شده است. بگفتهٔ منبع مذکور پادشاه، پس از آنکه مدّت درازی از سلطنت او گذشت، رسمی را که بموجب آن هر یک از بزرگان دولت میتوانست در هفتهٔ اوّل هر ماه پادشاه را شخصاً از رسوم و قواعد نادرست و غیر عادلانه آگاه‌سازد، برانداخت.

۳ ــ نویسندگان ارمنی، الیزئوس و لازار فربی، تأیید می کنند که مهر ــ نرسی

در سنّ پیری دوباره از جانب یزدگرد دوّم بر سر کارهای دولتی قرار گرفت و کوشش فراوان کرد تا ارمنیان را از مسیحیّت برگرداند. گزارش ترجمهٔ فارسی طبری که مهر ـ نرسی در زمان بهرام برای عبادت گوشه‌نشینی گزید از سیاق کلام و مطلب استنتاج شده است.

۴ ـ از این دشمنان او مسلّماً زیاد داشته است. در بارهٔ جنگ با رومیان رجوع شود به مطالب آینده. ارمنیان دوباره (در حدود ۴۵۰ مسیحی) شورش کردند و فقط پس از کوشش‌های فراوان و گرفتن امتیازاتی مطیع گشتند؛ رجوع شود به الیزئوس و لازار فرپی. جنگ با اقوام شمالی قفقاز شمالی نیز بر آن افزوده شد. گروهی از هونها، که از ایرانیان شکست خورده بودند، بهنگام عقب‌نشینی از باکو گذشتند؛ رجوع شود به پریسکوس ص ۳۱۳ در دیندُرف (مسعودی بنای استحکاماتی را در قفقاز به این پادشاه و اسلاف او نسبت می‌دهد). مهمتّر از همه جنگ با کوشان، ساکنان باکترا، و ممالک شرقی و شمالی مجاور آن، بود (رجوع شود به مطالب آینده) که منابع عربی از آن چیزی نمی‌گویند ولی الیزئوس و لازار فرپی در آن باره اطّلاعات بهتری بما می‌دهند. این پادشاه چندین بار از ایشان شکست خورد. یکی از جنگ‌ها در مرورود، واقع در جنوب مرو (لازار فرپی در لانگلوا ج ۲ ص ۳۰۰) روی داد. گویا منبع سریانی مذکور (موزینگر ج ۲ ص ۶۸) نیز از این جنگ خبر می‌دهد آنجا که میگوید یزدگرد ابتدا پادشاه کوچک طَلْل (رجوع شود به مطالب آینده) را مطیع کرد و در مملکت او شهری بنام «شهرستانِ یزدگرد» بنا کرد ولی جنگی که پس از آن درگرفت نتیجهٔ مساعدی نداد. محلّ این شهر را بدرستی نمی‌توان تعیین کرد.

۵ ـ در نظر ایرانیان این ستایش با خصومت زیاد او با مسیحیان منافات دارد. منبع سریانی مذکور (موزینگر ج ۲ ص ۶۸ ببعد) تفصیلاتی در بارهٔ اینکه او پس از سال هشتم سلطنتش بتعقیب و آزار مسیحیان پرداخت، نقل می‌کند. در سال نهم سلطنت او فتیون Phetion بشهادت رسید (فهرست رایت ۱۱۲۴[b]؛ مقایسه شود با السّمانی[a] ۳۹۷ ,III,1) بگفتهٔ معاصر او تئودوزت (تاریخ روحانیّت ۵/۳۹) در حدود سال ۴۵۰ مسیحی (پس از آنکه تقریباً دهسال از سلطنت او

می‌گذشت) این تعقیب و آزار هنوز هم ادامه داشت. ارمنی‌ها در بارهٔ خصومت او با مسیحیان زیاد تأکید می‌کنند، و با همهٔ مبالغه‌های ایشان (مثلاً: وضع مالیات بر روحانیان و راهبان چه اندازه موجب ریختن خونهای ناحق گردید، الیزئوس ص ۱۹۰) مطالب درست زیاد نیز در گفتهٔ ایشان دیده می‌شود. اگر گفته شود که آزار و تعقیب مسیحیان، مخصوصاً در ارمنستان، و حبس بزرگان ارمنی و طرد مسیحیان از سپاه (موزینگر ص ۶۸ س ۶) علل سیاسی داشته است، بدرفتاری با سریانیان بی‌آزار، که مکاتبات ایشان با روحانیان رومی (موزینگر ص ۶۸ س ۲۶) بسختی میتوانست برای دولت ایران خطری داشته باشد، نشانهٔ عداوت و کینهٔ دینی خالص است و بالاتر از آن فشار بر یهودیان است که در سال ۴۵۴/۵۵ مسیحی ایشان را از تعطیل روز سبت منع کردند (شریرا ص ۱۸ (والرشتین) و سدرتَنَّیم در کرم خَمَد ج ۴ ص ۱۸۷). باز در کتاب موزینگر (ص ۶۸ س ۴) می‌بینیم که او در سال هشتم سلطنتش دختر خود را، که بزنی گرفته بود، و «بزرگان مملکتش» را کشته است. با در نظر گرفتن اینکه پدر این پادشاه بهنگام جلوسش خیلی جوان بوده است و خود او نیز در این وقت بیش از سی سال نداشته است، باید گفت که دختر او در وقت ازدواج با او و کشته شدنش خیلی جوان بوده است. این امر گرچه ممکن است امّا بعید می‌نماید که چنین اخباری از درون قصر به بیرون راه یافته باشد. ولی بهرحال از این اخبار به طرز داوری مردم در بارهٔ او می‌توان پی برد.

۶ـ نخستین روایت جنگ میان برادران، که یعقوبی نیز آن را ذکر می‌کند، در میان روایت سلطنت پدر گنجانده شده است. ما در قطعات بعدی اخباری موازی با آن می‌بینیم که از لحاظ ماهیّت چندان فرقی با هم ندارند. در بارهٔ این جنگ، که بر سر تاج و تخت درگرفته است، گزارش‌های خوبی در الیزئوس (لانگلوا ج ۲ ص ۲۴۸) دیده می‌شود. بگفتهٔ او پیروز برادر جوانتر بود ولی فردوسی و دینوری او را بزرگسال‌تر گفته‌اند. پیروز پس از دو سال بکوشش رهام (رهّام نامی است که مکرّر در شاهنامه آمده است مثلا در ص ۱۵۴۲)، که از خانوادهٔ مهران بود (بمطالب آینده مراجعه شود)، غالب آمد و هرمزد بیدرنگ کشته شد.

۷ـ هیتال شکل فارسی نامی است که نخستین بار در طبری دیده می‌شود،

عربی آن هیاطله (بشکل جمع) است. چنانکه معلوم است این کلمه با کلمهٔ یونانی مفثالیتای Εφθαλιται (که گاهی به نفثالیتای Νεφθαλιται تحریف شده است) یکی است و تئوفیلاکتوس ص ۷ س ۷ آن را با ابدلای Αβδελαι یکی میداند؛ و همچنین نویسندهٔ سریانی در قصص سریانی لاند ج ۳ ص ۳۳۷ (از زمان یوستی‌نین) ابدل Abdel آورده است ولی از روی اشتباه آن را غیر از افثالیت Ephthalit می‌دانـد. کلمهٔ تتـال Thetal ارمنی نیز ظاهراً همان است. عربی‌ها ایشان را مانند دیگر اقوام وحشی شمالی هون می‌نامند. پرکپ (جنگ ایران ص ۱ س ۳)، که اطّلاعات خوبی در بارهٔ ایشان دارد، آنان را «هونهای سفید» می‌نامد و می‌گوید که آنها قوم متمدّن شهرنشین هستند. این معنی را فرستادهٔ ترک (مناندر پروتکتور فصل ۱۸) نیز تأیید کرده است. ارمنی‌ها ایشان را معمولاً قوشن Qusan می‌نـامند؛ ایـن کلمه را بشکل کوشان علیحده در کتب عربی و فارسی می‌بینیم (رجوع شود به حاشیهٔ شماره ۶۴ از فصل اوّل)؛ و نیز جملهٔ یوشع ستون‌نشین (بنـد دهـم) را مسلماً بـایـد چنین خوانـد: kusânâje d'hinnôn Hunnâjê ولی یکی بودن هر دو نام از آن دانسته نمی‌شود. با اینهمه، ممکن است که در اینجا بدنبال قومی بنام هیتال (یا صورت اصلی آن هرچه میتواند باشد) قومی دیگر بنام کوشان آمده بوده است و خارجیان فقط این دو نام را جزاً نگاهداشته و استعمال کرده‌اند. بهرحال هیتالیان در قرن پنجم برای ایرانیان دشمنی بودند بدتر از رومیان، که خود با رنج و کوشش از خویش در برابر بدترین وحشیان دفاع می‌کردند. ارمنی‌ها محلّ سکونت اصلی این قوم را باکترا (بهل، بلخ) نامیده‌اند و گزارش‌های فارسی و عربی محلّ ایشان را در تخارستان و چغانیان (در ماوراءالنّهر) و غیره می‌دانند و اخبار مناندر پروتکتور نیز با آن موافق است. بازماندهٔ این قوم در حدود سال ۷۰۰ مسیحی در جنوب و شمال جیحون دیده می‌شوند (بلاذری ص ۴۲۳ و ۴۱۸). نام دیگر هبتالیان کیدار ... بوده است (پریسکوس)..

۸ - شهریست که در بیست و سه فرسنگی مرورود، در راهی که از آن بسوی شبرگان (در جهت مشرق) قرار داشت (ابن خردادبه ص ۵۱) و غیر از شهری دیگر است بهمین نام که در مشرق بلخ قرار داشت. در این نواحی بیابانی شهرهای جدا از

هم اهمیّتی خاص، غیر از اهمیّت دفاعی و تجارتی و جنگی، داشت و بهمین جهت معنی جدا کردن طالقان ضعیف ساختن مرزهای خراسان است. طالقان را (با تحریف جزئی) ارمنی‌ها نیز نام برده‌اند و مواضع آن را در کتاب پاتکانیان (در جغرافیای موسی خورن ص ۷۶) ببینید. فردوسی و دینوری میگویند که ترمذ مرز شناخته شد و معنی این چنین می‌شود که رود جیحون دوباره مرز میان دو مملکت شده است که در حقیقت ساسانیان هرگز به آنجا نرسیده بودند.

۹ ـ نسخهٔ سپرنگر راوی این خبر را موبذ ابوجعفر میگوید. بگفتهٔ الیزئوس (لانگلوا ج ۲ ص ۱۸۴؛ مقایسه شود با موسی خورن ۳/۶۷)، که معمولاً چندان دقیق نیست، یزدگرد در آغاز پادشاهی خود بیدرنگ بر رومیان حمله برد. ثئودوزیوس دوّم آناتولیوس فرمانده قوای مشرق را بدفع او فرستاد و صلح را دوباره برقرار ساخت. این صلح مسلّماً همانست که پرکپ می گوید (جنگ ایران ۱/۲) که آناتولیوس فرمانده مشرق، با پادشاه ایران، پیش از آنکه دوباره جنگ دیگری درگیرد، بسته بود امّا پرکپ باشتباه این صلح را در زمان بهرام گور میداند (ثئوفانس خبر اناتولیوس را از پرکپ گرفته و در میان گزارش سقراط از جنگهای ۲۲ ـ ۴۲۰ گنجانده است؛ آگاثیاس از پرکپ پیروی کرده است ۴/۲۷). در کتاب الیزئوس و لازارفربی می‌بینیم که این آناتولیوس در سال ۴۵۰ مسیحی نیز مهمّترین مقامات را داشته است. تیلمونت گزارش ثئودورت را (در تاریخ روحانیّت ۵/۳۷) از وقایع این جنگ می‌داند و این جنگ را، با تکیه به مارسلینوس، که او هم از اناتولیوس نام می‌برد در سال ۴۴۱ مسیحی می‌داند (Ind. IX). حملهٔ ایرانیان و سازاسن‌ها (عرب‌ها) و دیگران به سرزمین رومیان، که در آنجا مذکور است، شاید با حادثه‌ای مربوط باشد که اسحاق انطاکی، یکی از نویسندگان دینی سریانی، نقل کرده است (چاپ بیکل ج ۱ ص ۲۰۶ ببعد). بموجب این خبر عرب‌ها که در طرف ایرانیان بودند بشهر مرزی بیت‌حور، واقع در نزدیکی نصیبین حمله کردند و آن را ویران ساختند. امّا من نمی‌توانم این گزارش اسحاق (ص ۲۲۴ و ص ۴۰۰ ببعد) را توضیح دهم که میگوید ایرانیان سی و چهار سال است که در سختی و بدبختی افتاده‌اند. آیا هفتالیان از سال ۴۰۶ مسیحی بقدرت رسیده بودند؟ از طبری و پرکپ چنین برمی‌آید که

جنگ، بی‌آنکه شمشیری از نیام کشیده شود، خاتمه یافت؛ این مطلب اگرچه کاملاً درست نیست ولی تا اندازه‌ای حقّ با ایشان است. شرایط مصالحه‌های پیشین در اساس پذیرفته شد. پرکپ می‌گوید که یکی از شرایط صلح این بود که هیچیک از دو طرف در مرزهای خود استحکامات نسازد (نیز مقایسه شود با پرکپ ۲/۱) و این باز یک مقاولهٔ شفاهی بود که از هیچیک از دو طرف انتظار اجرای آن نمی‌رفت. برای رومیان، که در این موقع گرفتار آتیلا بودند، جای خوشبختی بود که یزدگرد را، که نقشه‌های بدی باو نسبت می‌دادند، گرفتار هیتالان ببینند (رجوع شود به پریسکوس).

۱۰ ــ بنا بیک روایت یهودی، بر اثر دعای یهودیان، اژدهائی او را در اطاقش بکام خود فرو برد (شربرا در موضع مذکور).

۱۱ ــ پهلوی آن «پیروچ» (با یاء و واو مجهول) و فارسی آن پیروز Pêrôz (با یا و واو مجهول)؛ این شکل اخیر را سریانیان (از زمانهای خیلی قدیم، رجوع شود به آئین ادّای ص ۳۴ کورتن در اسناد قدیمه ۱۴/۱۸) و تلمود (هُلّین 62^{b}) و ارمنی‌ها (بصورت Pêrôz) نیز بکار می‌برند. شکل یونانی Περωζησ و Περοζησ (و غالباً بجای ξ حرف ζ) باید بمعنی همین کلمه باشد که پریسکوس (ص ۳۳) Πεɩρωξησ (پیروکِسْش) دارد. در عربی فَیْروز است.

۱۲ ــ گزارش دوّم از جنگ برادران که شاید از ابن‌المقفّع گرفته شده است؛ رجوع شود به سعید بن البطریق ج ۲ ص ۱۰۱ و ابن قتیبه. در ابن قتیبه از کمک دیگران سخن نمی‌رود و الیزئوس نیز از آن چیزی نمی‌گوید. متون دیگر و همچنین نسخهٔ سپرنگر بصیغهٔ مجهول میگویند که برادر او و سه تن دیگر کشته شدند و از کشنده ذکری بمیان نمی‌آید. پس از آن گزارش سوم می‌آید که هشام آن را از منابع ایرانی گرفته است، این گزارش فوراً بوقایع زمانهای بعد می‌پردازد.

۱۳ ــ همان هیتال است. تخارستان سرزمین واقع در مشرق بلخ است. دیونیزیوس Per.752 و بطلیموس (۶/۱۱) توخاروی Τοχαροι دارند و بهترین قرائت در یوستین (۲/۲/۴۲، بقراری که رول Rühl لطفاً بمن اطلاع داده است) Tochariis است، مقایسه شود با پلینوس (۶/۱۷ بند ۵۵) که در آنجا

Focari نقل شده است. امّا سترابن برعکس (در ص ۵۱۱) Ταχαροι و بطلیموس (۶/۱۲) Ταχοροι دارند و در بنای سینگانفو طخوریستی نوشته شده است. یاقوت (ج ۳ ص ۵۱۸) تَخارستان ضبط کرده است و تَخیرستان هم ذکر شده است (در همان یاقوت). بنا بر این تلفّظ صحیح نام این قوم هنوز قطعی نیست.

۱۴ ـ موردتمان دریافته است که یک مهر پهلوی با نوشتهٔ «دینک، ملکهٔ ملکه‌ها» از این بانو است (مجلّهٔ مستشرقین آلمانی ج ۲۸ ص ۲۰۱ بعد و ج ۳۱ ص ۵۸۲).

۱۵ ـ دینوری و فردوسی تصریح می‌کنند که دو برادر آشتی کردند؛ امّا این روایت، حتّی اگر روایات مخالف آن و بخصوص روایت الیزئوس هم نمی‌بود، باز باور نکردنی می‌نمود.

۱۶ ـ امّا نسخهٔ سپرنگر می‌گوید که هرمزد (که باز بروایت همین نسخه سنّش بیشتر بود) شجاعتر و نیکخوی‌تر بود (افضلهما خلقا) ولی پیروز در دین داناتر بود (اعلمهما بدینه، همچنانکه طبری میگوید: کان یتدیّن)؛ پس روحانیان نیز هواخواه پیروز بوده‌اند و بهمین جهت است که او دشمن مسیحیان بوده است (السّمعانی III,I,398). او در سال بیست و یکم سلطنت خود جاثلیق را بطرز بیرحمانه‌ای کشت (الیاس نصیبینی در تاریخ روحانیت ابن‌العبری ج ۲ ص ۶۰= ابن‌العبری در همان موضع ص ۶۵). گویا رفتار او با یهودیان بدتر بوده است. علّت تعقیب یهودیان این بوده است که ایشان متّهم بوده‌اند که دو تن از روحانیان ایرانی را زنده پوست کنده‌اند. از اینجا معلوم می‌شود که مسیحیان در بستن چنین تهمت‌هائی به یهودیان تنها نبوده‌اند! رجوع شود به حمزه ص ۵۶ که گرتز (ج ۴ ص ۴۰۴ ببعد) مضمون آن را با گزارش‌های منابع یهود ترکیب کرده است. امّا از طرف دیگر در اواخر سلطنت او مسیحیان شاهنشاهی ایران (باستثنای ارمنیان و عدّه‌ای از سریانیان) با قبول آئین نسطوری متشکّل شدند؛ این امر هم موجب جدائی ایشان از دولت روم گردید و هم ضمانتی شد که مناسبات خطرناکی با دولت روم بر ضدّ ایران نداشته باشند. در آخرین سال سلطنت پیروز مجمع روحانی با تصمیمات قاطع در بیث‌لاپت (گندی شاپور) تشکیل شد. متأسّفانه گزارش مفصّلی که در بارهٔ این مجمع داریم

فقط از یکی از دشمنان سرسخت نسطوریان است، یعنی سیمون بیث ارشامی یعقوبی که آن را تقریباً نیم قرن بعد نوشته است (السّمعانی ج ۱ ص ۳۵۴ ببعد). امّا این عقیده (که سن‌مارتین در Lebeau ج ۱ ص ۳۳۴ آن را می‌پذیرد) که ایرانیان از یعقوبیان نیز طرفداری کرده‌اند، اشتباه است؛ زیرا یعقوبیان در امپراطوری روم ریشه داشتند و گاهی هم بقدرت می‌رسیدند و هنوز امید غلبه بر قسطنطنیّه را از دست نداده بودند. ایرانیان، برخلاف میل خود، مجبور بودند که یعقوبیان را در ارمنستان تحمّل کنند.

۱۷ــ این سه گزارش طبری در بارهٔ جنگ پیروز با هیتالان و سرانجام کار او در رؤس مطالب با هم موافقت دارد و نظر رسمی بعدی ایرانیان است در بارهٔ این جنگ‌ها. ولی گزارش‌های مختلف قدیم‌تر دیگری در دست داریم که لااقل بعضی از وقایع را بنحو دیگر بیان می‌کند. بهترین گزارش‌ها بجز قطعات پریسکوس، که تا پیش از مرگ پیروز است، از لازار فرپی و مخصوصاً از یوشع ستون‌نشین سریانی است در بند یازدهم (او آن را تقریباً چهل سال پس از واقعه نوشته است). گزارش نویسندهٔ سریانی در لاند (ج ۳ ص ۲۰۳ ببعد) در تفاصیل شایان دقّت و توجّه است (مثلا در وصف رسوم عجیبی که بهنگام شکستن سوگند اجرا می‌شده است) ولی از نظر تاریخ‌گذاری و جغرافیائی در هم و مشوّش است. ابن‌العبری (در تاریخ سریانی خود ص ۷۹ ببعد) از او پیروی کرده است (پیش از او یوحنّای افسوسی آن گزارش را در دست داشته است. گزارش پرکپ در جنگ ایران (۱/۳) که نویسندگان بیزانسی از او پیروی کرده‌اند در جزئیّات چندان مورد اعتماد نیست؛ باید متوجّه بود که انزبیوس فرستادهٔ قیصر زنو در گزارش پرکپ همان نقشی را دارد که اوبستاثیوس Eustathius تاجر مکّار اهل آپامئا در نوشتهٔ سریانی مذکور در لاند. بطور کلّی میتوان گفت که جریان واقعه از این قرار بوده است: پیروز با هیتالان مدّت درازی جنگیده است؛ در آغاز موفقیّتی داشته است ولی این موفقیّت چندان نبوده‌است که میخواسته است رومیان را به باور کردن بآن وادار کند (شهر بَلاآم Βαλααμ πολιν مذکور در پریسکوس که ایرانیان گرفته بودند مسلّم همان بهل یا بلخ است). امّا بعد بخت روی برگرداند. ظاهراً پیروز مجبور شده است که دو بار

صلحی ناسازگار منعقد کند و یکبار و یا بگفتهٔ یوشع دو بار بدست دشمن افتاده است. پسرش کواذ (قباد) مجبور شده است که دو سال بعنوان گروگان پیش ایشان بماند و پس از پرداخت فدیهٔ سنگینی آزاد شده است. ممکن است که تالکان در یکی از این جنگها از دست او خارج شده باشد زیرا بسیار محلّ تردید است که پیروز بیاری هیتالان به پادشاهی رسیده باشد. یاری رومیان به ایرانیان در این واقعه، چنانکه یوشع میگوید، چندان محتمل بنظر نمی‌رسد بلکه برعکس، چنانکه نویسندهٔ سریانی در لاند می‌گوید، رومیان حتّی هونها را بر ضدّ ایرانیان تحریک کردند و این بیشتر باور کردنی است. پیروز معاهده را شکست و از مرزهائی که برای محترم داشتن آن سوگند یاد کرده بود گذشت، امّا در این جنگ با قسمت بیشتر سپاهیان خود کشته شد و جسد او ناپدید شد. بر این واقعهٔ هولناک که در بیابانهای دور دست اتّفاق افتاد شاخ و برگهائی خیالی بستند که ما آن را در پرکپ و نیز در روایات ایرانی می‌بینیم. منابع قدیمی از نجات یافتن مملکت و برگرداندن حیثیّت آن بدست سوخرا سخنی نمی‌گویند؛ بلکه برعکس یک فرمانده ایرانی در زمان پادشاهی بلاش، پادشاه بعدی، از اسارت و بندگی وحشتناک مملکت ایران در زیر حکم هیتالان سخن می‌گوید (لازار فربی ج ۲ ص ۳۵۷) و پرکپ از باجگزاری دو ساله ذکر می‌کند که البتّه ممکن است با گروگانی دو ساله کواذ اشتباه کرده باشد.

۱۸ ــ این مطلب در بلاذری ص ۴۰۳ هم آمده است و یک تهمت ریاکارانه است. خود ایرانیان از زمانهای قدیم دچار این معصیت بوده‌اند. اوستا از شیوع لواط در مشرق ایران خبر می‌دهد و این کار در زمان ما لااقلّ در ماوراءالنّهر سخت رواج دارد. کورتن (Spic. Syr. 16) از بی‌عفّتی زنان کوشان (در آغاز قرن سوّم مسیحی) خبر می‌دهد. منابع چینی می‌گویند که در میان زنان این اقوام تعدّد ازواج رائج بوده است.

۱۹ ــ پرکپ حتّی می‌گوید «سی پسر او»؛ لازار می‌گوید «پسران او» و شماره را ذکر نمی‌کند.

۲۰ ــ در بارهٔ نام این شخص همه گونه تاریکی حکمفرماست. املای خط عربی سوخرا از لحاظ حروف صامت تا اندازه‌ای قطعی بنظر میرسد ولی فردوسی و ایرانیان

متأخر سوفرا و سوفرای آورده‌اند؛ این امر ممکن است از اشتباه h پهلوی با f حاصل شده باشد ولی شاید اشتباه اصلاً از تصحیف در املای عربی ناشی شده باشد. بجای سو Só, Sú ممکن است «سر Sar» بوده است زیرا در پهلوی هر دو یکسان نوشته می‌شود. از یکی از مواضع مذکور در قسمتهای آینده چنین برمی‌آید که سوخرا (و یا بتلفّظ دیگر) نام خانوادگی بوده است نه نام شخص و در آن صورت باز مسلماً به خانوادهٔ بسیار مقتدر کارن متعلّق می‌شود (رجوع شود به مطالب آینده). شاید او با زَرمِهْر، که میگویند پسر او بوده است، شخص واحدی باشد زیرا وقایعی که بهر دو نسبت می‌دهند یکی است (از قبیل همراهی با کَواذ در هنگام فرار و کشته شدنش بدست او). علاوه بر این آنچه لازار می‌گوید که شپه از خانوادهٔ مهران، با زرمهر دو مرد نیرومند زمان بلاش بوده‌اند با رقابت میان شاپور مهران و سوخرا که بمرگ این یکی منتهی گردید، جور درمی‌آید (بمطالب آینده رجوع شود). بگفتهٔ لازار زرمهر بهنگام مرگ پیروز در ارمنستان، که در آن وقت در حال شورش بود، اقامت داشت و او پس از مطیع ساختن آن (زیرا قضایا از آنجا شروع شده بود) بپایتخت شتافت تا ترتیب کار جانشینی پیروز را بدهد. گویا او بعنوان نیرومندترین مرد ایران صلحی با هیتالان بست که بهرحال سنگین بوده است و شاید این تنها حقیقتی است که در میان ادّعای اعادهٔ حیثیّت وجود داشته باشد. شیراز محلّ اقامت این خاندان بوده است مقام شخصی او در گزارش‌های دیگر کاملتر ذکر خواهد شد.

۲۱ ـ این گزارش دوّم از ابن‌المقفّع است و من قسمت دوّم آن را (یعنی قسمت مصیبت‌بار را) از عیون‌الاخبار ابن قتیبه (بوسیلهٔ فُن‌رُزِن) در دست دارم. امّا ابن قتیبه مطالب را گاهی کمی کوتاهتر کرده است. سعیدبن‌البطریق این قسمت را مفصّلتر از طبری آورده است.

۲۲ ـ این داوری در حدّ خود ممکن است درست باشد؛ امّا در مآخذ اصلی نبوده است و از سیاق مطالب استنتاج شده است. بعلاوه اگر دقّت شود این قسمت با مطالب بعدی بهیچوجه سازگار نیست.

۲۳ ـ قِنی (بفارسی کهریز یا کاریز) جویهای زیرزمینی است برای آبیاری مزارع و در سرزمین خشک ایران شرط اصلی زندگانی کشاورزی است. (مقایسه

شود با پوتینجر، مسافرت در بلوچستان ۲ مه (ترجمهٔ آلمانی ص ۳۰۹ ببعد) و پلیبیوس ۱۰/۲۸.

۲۴ ـ مجمل‌التواریخ (چاپ طهران ص ۷۱) رسم آب‌پاشی را در جشن آب‌ریزان به این واقعه نسبت می‌دهد و یاقوت (ج ۱ ص ۶۶۹ ببعد) توضیحی نظیر آن می‌دهد (ولی آن را از زمان دیگری می‌داند). بهرحال این رسم مسلّماً خیلی قدیمی است.

۲۵ ـ پیروز ـ رام (بشکل معکوس ؛ در شاهنامه نیز چنین است) بگفتهٔ یاقوت موضعی است در نزدیکی ری و بگفتهٔ مقدسی (ص ۳۸۶ س ۳) از توابع ری است. دینوری از روی بیدقّتی آن را خود شهر ری دانسته است.

۲۶ ـ ذکر گرگان در اینجا مسلّم می‌دارد که مقصود باب در بند (بنام چول ـ یاتسور Τζουρ و غیره) نیست بلکه مقصود موضعی است که دُرْن (در Caspia ص ۲۶۹) می‌گوید، یعنی صول واقع در گوشهٔ جنوب شرقی بحر خزر، و همانست که ابن‌خلّکان (نشر ووستنفلد شماره ۱۰ = ج ۱ ص ۱۸) آورده است که صول (چول) محلّی است در گرگان. بلاذری می‌گوید (ص ۳۳۵ و مقایسه شود با ابن خرداذبه ص ۴۱) پادشاه این سرزمین صول نامیده می‌شود ؛ شاید صول نام خاندان یا قومی باشد ؛ رجوع شود به مطالب آینده در ذیل سلطنت خسرو اوّل. این سرزمین همانست که نویسندهٔ سریانی (رجوع شود به موزبنگر جلد ۲ ص ۶۸ س ۵ و ۱۳) نام آن را طشُلْ می‌نویسد (در شرح حال یزدگرد دوّم). نه تنها سعید بن البطریق (ج ۲ ص ۱۱۰ که متضمّن ابن قتیبه هم هست) بلکه نسخهٔ سپرنگر نیز محلّ رام ـ پیروز و روشن ـ پیروز را درکَشْکَر، ناحیه‌ای در دجله سفلی، می‌دانند ؛ حمزه (ص ۵۵ حتّی جای هر دو را در هند می‌نویسد. بهرحال در این روایات مطالب بسیاری تحریف شده است. رجوع شود بحاشیهٔ ۷۵ فصل اوّل.

۲۷ ـ در شرح حال خسرو اوّل نیز چنین آمده است (در مطالب آینده). این نام را بجز آن در جائی دیگر نیافتم. فردوسی باذان ـ پیروز را نام می‌برد که همان اردبیل باشد و یاقوت و دینوری نیز چنین آورده‌اند جز اینکه در دینوری باذ ـ پیروز است. پیروز آباذ که در ترجمهٔ فارسی طبری آمده است بیقین تصحیح از روی سلیقهٔ شخصی است. و نیز من قول یکی از نویسندگان ارمنی متأخّر را (در کتاب Caspia

از درن ص ۴۵) که پیروزآباذ را با بَرْدَعه یکی میداند باور ندارم. در جغرافیای موسی خورن جائی در خراسان بنام زَمْ پیروز ذکر شده است. حمزه شهرها و آبادیهای دیگری نیز به پیروز نسبت می‌دهد.

۲۸ ـ «احسوار» مسلّم است امّا بی‌ضبط و نقطه. شاید در گزارش دیگری که بعد از این گزارش آمده است اسوار بوده است. شکل Chwasnuwāz خَوْشْنَوازْ یا خشنواز مذکور در شاهنامه و کتب فارسی دیگر تصحیح مصنوعی و از روی سلیقهٔ شخصی است. تقریباً جای شک نیست که کوگخاس Κουγχασ مذکور در پریسکوس (در دیندرف ص ۳۴۴ دوبار) تحریف دیگری از همین نام است. ممکن است تصوّر کرد که هجای اخیر کلمه در حقیقت خوار بوده است که بجای آن «وار» می‌تواند بیاید (نظیر دُشخوار و دُشوار)، مسلماً کلمهٔ Ephthalanus که ثیوفانس بیزانسی آن را نام این پادشاه می‌داند (دیندرف ص ۴۴۷) نام قوم است نه نام شخص (یعنی قوم هفتالان). ابن‌المقفع می‌افزاید: «در بلخ» (و بنا بر این در سعید بن‌البطریق و ابن قتیبه نیز چنین است).

۲۹ ـ این داستان بصورت همان داستان زپیروس Zopirus است که در همان ناحیه به داریوش و گله‌دار اسبان سکائی نسبت داده شده است (۷/۱۰/۸ Polyān).

۳۰ ـ این برحذر داشتن در گزارش طبری و در نسخهٔ سپرنگر نیست ولی در ابن‌المقفّع هست (و در سعید بن‌البطریق).

۳۱ ـ این وصف و نیز سخنان درازی که در روایت ابن‌المقفّع به پیروز و اخشنوار نسبت داده شده است برای این منظور بوده است که تقصیر را بگردن شخص پیروز بیندازند و ملّت را در آن شکست بری و بی‌گناه قلمداد کنند. همچنین است گزارش‌های منفصّل دیگر و گزارش‌های منابع غیر ایرانی منقول از منابع ایرانی. از اینجا بزرگی این مصیبت معلوم می‌گردد. اگر پیروز پیروز می‌شد پیمان‌شکنی او را بسهولت نادیده میگرفتند.

۳۲ ـ برای آنکه مسؤلیّت عواقب این کار را از خود دور کرده باشد. این جمله در سعید بن‌البطریق و عیون‌الاخبار نیست.

۳۳ ـ در متون کاملتر در اینجا ذکر شده است که پیروز این سنگ مرزی را، که سوگند یاد کرده بود از آن نگذرد، بر گردونه‌ای نهاد و جلوتر براند. گزارش بعدی در اساس چنین است جز آنکه در آن بجای سنگ مرزی مناره آمده است.

۳۴ ـ این سخنان را ما در ابن‌المقفّع و، با کمی اختصار، در سعید بن‌البطریق می‌بینیم.

۳۵ ـ پرکپ نیز شبیه این مطلب را دارد.

۳۶ ـ یعنی «آن لعن‌ها و نفرین‌ها را که پیروز در صورت شکستن پیمان برای خود متوجّه ساخته است در عمل آرد».

۳۷ ـ قطعهٔ ابن‌المقفّع که در عیون‌الاخبار مذکور است اینجاست.

۳۸ ـ شیراز مذکور در قبل از اعمال این ناحیه بوده است.

۳۹ ـ و شاید= وِهْ‌شاپور (این نام در ارداویرافنامه ۱/۳۵ آمده است و در آنجا تلفّظ آن چنین است. از این قبیل است ویدینک مذکور در بیرونی (ص ۱۰۴) که در نسخهٔ سپرنگر وهکرت= ویکرت است.

۴۰ ـ کارن عَلَم یکی از نیرومندترین خاندان‌های نجبا در ایران و ارمنستان است. موسی خورن این خاندان را از اشکانیان می‌داند و این معنی در یکی از قسمت‌های عجیب طبری تأیید شده است ولی پدر این خاندان را در آنجا تا بشتاسپ بالا برده است. در سال‌نامهٔ تاسیت (۱۲/۱۲/۱۴) در وقایع سال پنجاهم مسیحی نام یکی از بزرگان پارتی بنام Carenes دیده می‌شود. گاهی در شاهنامه بکسانی که این نام را داشته‌اند برمیخوریم. در دورهٔ اسلامی امرای طبرستان (و بعبارت بهتر اسپهبذان) از این خاندان بوده‌اند. در این باره رجوع شود مثلا به جغرافیای یعقوبی ص ۵۳ س ۱۷ و ص ۸۶ س ۹ و بیرونی ص ۳۹ که در آنجا و در مجمل‌التواریخ (چاپ طهران ص ۳۶) این خاندان را بغلط بیکی از برادران خسرو اوّل نسبت داده است. نام کوه قارن در طبرستان نیز از نام همین خاندان است و در شاهنامه ص ۱۱۲۲ نیز آمده است (و نباید آن را با Carana که همان ثئودوزیوپولیس یا ارزروم است اشتباه کرد چنانکه شپیگل در معارف ایران قدیم ج ۳ ص ۳۴۷ این اشتباه را کرده است)؛ و نیز مقایسه شود با سن‌مارتین در «خاطراتی در بارهٔ ارمنستان» ج ۱ ص ۱۷.

۴۱ ـ در اینجا پنج نام ذکر شده است که من بهیچوجه نمی‌توانم حقیقت آن را بدست بیاورم. نوس را معمولاً پسر نوذر گفته‌اند. این هر دو نام در نسب‌نامه‌هائی که در طبری و جاهای دیگر ذکر شده است غالباً میان نامهای قبلی و بعدی آن دیده می‌شود ولی با چندان نسخه بدلها که تعیین صحیح آن مشکل می‌نماید.

۴۲ ـ نوذر و منوچهر اسامی اساطیری معروف هستند. نسب‌نامه‌ها را تا منوچهر از روی میل و رغبت بالا می‌برند از قبیل نسب‌نامهٔ موبذان پارس (بُندهِشْن ۷۹/۱۴) و شجرةالنسب مجعول مذکور در بیرونی (ص ۳۸). امّا باید متوجّه بود که در متن، کارن را بهیچوجه به اشکانیان منسوب نمی‌دارد.

۴۳ ـ این گزارش در نسخهٔ سپرنگر نیست امّا یعقوبی خلاصهٔ آن را نقل کرده است. در اینجا می‌بینیم که یعقوبی نیز با ذکر قحطی شروع می‌کند ولی مدّت آن را سه سال می‌داند. این گزارش همانست که در شاهنامه نیز آمده است ولی در آنجا نیز مانند ابن‌المقفّع قحطی هفت ساله‌ای را پیش از آن ذکر می‌کند. خصوصیّت ممتاز این روایت در این است که دشمنان پیروز را «ترکها» می‌داند و نیز میگوید پیروز «مناره»ای را که بهرام گور نشان مرزی تعیین کرده بود (رجوع شود بمطالب فوق) قبول نکرده است و هر دو مطلب نادرست است.

۴۴ ـ نام خاندان‌هائی که قدرت و منصب را به ارث می‌برند در منابع یونانی نیز بارها بطور ساده «رتبه» نامیده شده است.

۴۵ ـ این مطلب در اینجا و نیز در شاهنامه از گزارش دیگری در میان روایت گنجانده شده است (شاید خود طبری این کار را کرده است)؛ زیرا این روایت از شکست سابق پیروز و تعهد «شخصی» او خبر ندارد.

۴۶ ـ اینگونه اعمال هیتالان در برابر ایرانیان، که از نظر قوای جنگی مسلّماً بر هیتالان برتری داشتند، از الیزئوس و لازار فرپی نیز معلوم می‌شود؛ این اعمال عبارت بوده است از حملهٔ ناگهانی و عقب‌نشینی سریع و فریب دادن و غیره.

۴۷ ـ خندق کندن دشمنان پیروز بلدینسان که در این روایت آمده است خیلی طبیعی‌تر از داستانی است که در روایت جلوتر به ایرانیان نسبت داده شده است. پرکپ نیز چنین آورده است. این هنر، که در مواقع بسیار محدودی می‌توانست اثر

داشته باشد (پولین ۲/۱۸/۶) طبعاً تاریخی نیست.

۴۸ ـ پیروزدخت یعنی «دختر پیروز». در حقیقت در یکی از مهرها نام زنی بنام پیروج‌دخت دیده می‌شود (ZDMG ج ۱۸ لوحهٔ ۲ ص ۱۰۴)؛ امّا من میخواهم در اینجا این نام را یک عنوان ضروری برای این شاهزاده خانم بدانم که بجهت نامعلوم بودن نام حقیقیش در خارج از حرم، او را چنین نامیده‌اند. از این قبیل است دختر هرمزد دوّم که فاوستوس بیزانسی (لانگلوا. ج ۱ ص ۲۶۷ و ۲۷۷) و موسی خورن او را اُرْمزددخت · Ormizdducht نامیده‌اند و نیز خسروی دخت دختر خسرو پادشاه ارمنستان مذکور در موسی خورن ۲/۷۷ .

۴۹ ـ گورخانه نه گور؛ یعنی اگر مقصود دخمهٔ آئین مزدیسنا نباشد باید گفت بنائی بوده است که بر روی اجساد مردگان بنا شده است (حمزه ص ۴۶).

۵۰ ـ باز تحریف دیگری است از حقیقت مطلب که حسّ غرور ایرانی موجب آن شده است. ما از کتاب یوشع ستون‌نشین (بند ۲۵) میدانیم که پادشاه غالب هیتالان دختر امیر پیروز را بحرم خود برد و از او دختری پیدا کرد که بعدها با دائی خودش کواذ ازدواج کرد. بنا بر این او را باز نگردانده‌اند.

۵۱ ـ لازار نیز می‌گوید گرگان (Wrkan) محلّ خروج پیروز بوده است و نیز میگوید که در رفتگان از آنجا می‌گریختند. پریسکوس آن را گرگا Γοργα و پرکپ گرگو Γοργω نامیده است. فاصلهٔ دوری که این محلّ (واقع در گوشهٔ جنوب شرقی دریای خزر) از محلّ هیتالان دارد جالب توجّه است. امّا باید متوجّه بود که امرای نیمه وحشی اراضی جیحون همواره قبایل وحشی بیابان‌های وسیع ترکمنستان را وامی‌داشتند تا به ایرانیان صدمه و آزار برسانند. مرزهای غربی خراسان در این قسمت باید از لحاظ طبیعی در برابر حملات وحشیان موقعیّت ناسازگاری داشته باشد. حتّی در زمان شاه عباس بزرگ که بعضی از سیّاحان با اطمینان تمام در نواحی کوهستانی غربی و جنوبی ایران و در میان طوایف راهزن کوه‌نشین سفر می‌کردند جرأت نداشتند که از مازندران بخراسان بروند مگر آنکه با سپاهی بزرگ همراه باشند (دلاواله ج ۲، ۱۲/۱۰؛ نیز مقایسه شود با جلد ۲، ۱۸/۲، دلاواله که در خراسان نبوده است نمی‌توانست این معنی را درک کند). این

حملات را از گرگان پاسخ می‌دادند. گویا چند تن از پادشاهان ساسانی در گرگان دیوارهای بزرگی در برابر حملات وحشیان بنا کرده بوده‌اند. رجوع شود بتاریخ زمان خسرو اوّل که در آنجا به بناهای پیروز اشاره شده است (و نیز رجوع شود بمطالب گذشته) و به ابن رسته (درن در Caspia ص ۱۲۸) و فریزر (مسافرت در خراسان، ترجمهٔ آلمانی ج ۲ ص ۴۱۵ و بعد) و وامبری (مسافرت در آسیای مرکزی، چاپ دوّم ص ۴۳ ببعد). بهر حال روس‌ها در این منطقه باید تکلیف بزرگ موفقیّت آمیزی داشته باشند!

۵۲ ـ فردوسی و یعقوبی می‌گویند که پیش از آن جنگ سختی روی داد؛ فردوسی محلّ جنگ را در ناحیهٔ مرو می‌داند و مسعودی (ج ۲ ص ۱۹۵) کشته شدن پیروز را در مرو روذ ذکر می کند؛ شاید خاطره‌ای باشد از جنگ بهرام گور.

۵۳ ـ گزارش دیگر قول هشام (مذکور در صفحات پیش) است که مدّت سلطنت پیروز را بیست و هفت سال می‌داند.

۵۴ ـ طبری پیش از این قسمت افسانه‌هائی از تاریخ حمیر آورده است. موضعی از آن را که بتاریخ حیره مربوط است من‌بعداً ذکر خواهم کرد.

۵۵ ـ تصحیح ۹ ماه به هشت ماه با ذکر هشام (در چهاردهمین سال و چهارمین ماه سلطنت بهرام گور) کمتر محلّ تأمّل است تا قرائت متن که فقط متکّی بیک نسخه است؛ زیرا فقط دو نسخهٔ خطّی این قسمت را دارند و یکی از آن دو در اینجا کمی افتادگی دارد. علاوه بر این یزدگرد دوّم در حقیقت بجای هیجده سال، هیجده سال و چهار ماه سلطنت کرده‌است (بصفحات قبل مراجعه شود). امّا جای تأمّل در اینجاست که حمزه نیز در اینجا هشت سال و ۹ ماه گفته است (و در عوض مدّت سلطنت یزدگرد دوّم را هیجده سال و سه ماه گفته است). ما در مطالب قبلی گفته‌ایم که منذر در حقیقت خیلی زودتر از آنچه در اینجا گفته شده است بسلطنت رسیده بود.

۵۶ ـ این با همان کلمهٔ یونانی هگومنه، ηγουμενη است و یا کلمهٔ هگمن ηγεμων است که بر آن علامت تأنیث عربی افزوده‌اند و در نسخهٔ سپرنگر بصورت هَیْجُمان استعمال شده است (از Pilatus ...). در نامهای عربی

قدیم هر دو شکل مذکّر و مؤنّث دیده می‌شود.

۵۷ ـ رجوع شود به ووستنفلد نسب‌نامه

۵۸ ـ متأسفانه ما از این واقعه در منابع دیگر چیزی نمی‌بینیم.

۵۹ ـ این اشتباه است. معاصران او لازار فرپی (لانگلوا ج ۲ ص ۳۵۲) و یوشع ستون‌نشین (بند ۱۹) و بجز ایشان پرکپ (جنگ ایران ۱/۵) و آگاثیاس (۴/۲۷) و نیز چنانکه چند سطر پیش هشام گفته است، همه او را برادر پیروز گفته‌اند. پس کواذ برادرزادهٔ بلاش است نه برادر او.

۶۰ ـ در بارهٔ این نام رجوع شود به حاشیهٔ ۳۵ فصل اوّل. این پادشاه در کتاب ماندائی سید را زَبّا (جلد اوّل ص ۳۸۴ س ۶) بنحو غیر عادی بهذاذ نامیده شده است. آیا این تحریفی است از کلمهٔ اسرارآمیز ولدا و یا (وردا) که بعنوان نام این پادشاه در سکّه‌ها آمده است؟

۶۱ ـ بقرار گفتهٔ جمع‌آورندگان اخبار از قبیل طبری کَواذ دو بار از پیش برادرش بسوی وحشیان شمالی گریخت ولی نویسندگانی که از ابن‌المقفّع گرفته‌اند (سعید بن‌البطریق ج ۲ ص ۱۲۶؛ ابن قتیبه) میگویند که او فقط در این موقع بسوی «ترک‌ها» فرار کرده است؛ و یعقوبی و دیگران می‌گویند که او تنها یکبار گریخته است آنهم بعدها از برادرش جاماسپ بسوی هیتالان. در این فرار اخیر او دو سال بعنوان گروگان پیش هیتالان مانده است و همین فرار اخیر تأیید شده است، مقایسه شود با یوشع ستون‌نشین بند ۲۴ ببعد. حوادثی که در هر دو فرار ذکر شده است یکی است و این خود دلیل بر آنست که فرار فقط یکبار بوده است. امّا در حقیقت خود بلاش نیز با یکی از مدّعیان سلطنت که برادرش «زره» بوده است جنگیده است ولی زره بی‌درنگ مغلوب گشته و کشته شده است (لازار ص ۳۶۱).

۶۲ ـ این معنی از سیاق مطالب استنباط شده است و در روایات تاریخی نبوده است. بهر حال گویا زرمهر که بایستی همان سوخرا باشد (رجوع شود بحاشیهٔ شمارهٔ ۲۰ همین فصل) در رسیدن او بسلطنت نقش عمده‌ای داشته است. باید گفت که اوضاع آن زمان (بنا بگفتهٔ لازار و یوشع) خیلی درهم بوده است و پادشاه هم تا اندازه‌ای ناتوان بوده است.

۶۳ ـ لازار و یوشع و آگاثیاس ۴/۲۷ (و یا موبَد سریانی او) اخلاق او را نرم و آرام گفته‌اند.

۶۴ ـ مقصود از خداوند دهها و شهرهای کوچک باید نجبای کوچک زمین‌دار باشد که کم و بیش با دهقان یکی است. در کارنامهٔ شهدا (ج ۱، ۱۹۹/۱۶۶/۱۳۸/۷۶) این صاحبان دهها و شهرها دیده می‌شوند.

۶۵ ـ این وجه تسمیه و اشتقاق که بسیار ذکر شده است درست نیست و ابن قتیبه (ص ۲۹۶) آن را از لغوی معروف عرب اصمعی (در حدود ۸۰۰ مسیحی) نیز نقل کرده است. ساباط واقع در نزدیکی تیسفون (و بعبارت بهتر نزدیک مغرب سلوکیه) در سال ۳۶۳ مسیحی بهمین نام موجود بوده است (زسیموس ۳/۲۳). شهر بلاشفر (چنین است در مجمل‌التواریخ (چاپ طهران ص ۷۲) و در نسخهٔ خطّی حمزه موجود در لیدن بدون نقطه ولی در چاپ گوتوالد ص ۵۶ با نقطه) از بناهای ساسانیان نیست بلکه بنای یکی از اشکانیان است بنام بلاش Vologesus. این معنی نه تنها از این‌که نام این شهر در زمان یزدگرد دوّم نیز ذکر شده است (ZDMG جلد ۲۸ ص ۱۰۰) استنباط می‌گردد بلکه نیز همچنانکه هوفمان بمن گفته است از ذکر آن بعنوان بُلگِیفُرا Βολογεσ(σ)ιφορα در کتاب ستفان‌بیزانسی نیز معلوم می‌گردد؛ و نیز ممکن است مواضع مذکور در مجمل‌التواریخ و کتب دیگر (از قبیل دونِوَلاش ـ دون نزدیک دینور است، رجوع شود به ZDMG سال مذکور ص ۱۰۲ ـ و ولاشگرد از جملهٔ ولاشگردهای مختلف Vologesocerta) همه از بناهای دورهٔ اشکانی باشد. نام بلاش در یکی از داستانهای دلکش مربوط بزنان و حسادت ایشان آمده است (داستان شاهزاده خانم هندی و دختر ستوربان)، امّا در اینجا نام بلاش نمایندهٔ یک شخصیّت است و بجای آن هر نام دیگر را که بخواهند میتوان گذاشت. این داستان را جاحظ از قول کسروی نقل می‌کند (نسخهٔ لیدن شمارهٔ ۱۰۱۲ ص ۳۷ ببعد). مجمل‌التواریخ ص ۷۲ آن را بکتاب سیرالملوک نسبت می‌دهد.

۶۶ ـ یوشع ستون‌نشین (بند ۲۰) می‌گوید که چون گنجینهٔ بلاش تمام شد سپاه او دیگر او را یاری نکرد و روحانیان که با او بودند فرصت یافتند و او را خلع

و کور کردند و کواذ را بپادشاهی برداشتند. پرکپ (جنگ ایران ۱/۶) نیز با او موافق است ولی بلاش را با جاماسپ اشتباه می‌کند. شاید گفتهٔ فردوسی که سوفرای بلاش را واداشت تا بنفع کواذ از سلطنت کناره‌گیری کند انعکاسی از این واقعه باشد. بگفتهٔ یوشع علّت خشم مجوسان این بوده است که او میخواسته است (از روی رسم رومیان) حمّامهای عمومی بسازد. رفتن به این حمّامها مستلزم آلوده ساختن عناصر مقدّس بود (امّا کواذ نیز آن را اجازه داده بود و میخواست معمول کند؛ رجوع شود به قصص سریانی لاند ج ۳ ص ۲۱۰ و یوسوئه بند ۷۶). رضایت او با برانداختن رسم آتش‌پرستی از ارمنستان (لازار ص ۳۵۴ و ۳۶۰) نمی‌تواند گناهی برای او باشد. کینهٔ مغان با او با ستایش مسیحیان از او سازگار می‌آید (رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۶۳ این فصل).

۶۷ ـ نام باستانی کوات Kawâta در پهلوی کوات است، ارمنی آن کوت است و در نوشتهٔ سال ۶۲۸ مسیحی در آخر کرونیکن پاسکاله نام او کباتِس Καβατησ آمده است و گاهی هم کبادس Καβαδησ و بندرت کُوادس Κουαδησ، و کِوادس Κωαδησ ذکر شده است؛ در سریانی قَواذ است. گویا کواذ مذکور در حمزه و کتب دیگر تلفّظ فارسی این نام باشد امّا بعدها در فارسی کلمهٔ معرّب قُباذ استعمال شده است. لقبی را که حمزه در ص ۵۶ برای این پادشاه ذکر می‌کند بعلّت قطعی نبودن قرائت آن (قرائت نسخهٔ خطّی لیدن غیر از قرائت چاپ گوتوالد است) بدرستی نمی‌توان خواند.

۶۸ ـ دنبالهٔ داستان فرار کواذ است که قبلا شروع شده بود و از ابن‌المقفّع است. مقایسه شود با سعید بن‌البطریق و ابن قتیبه.

۶۹ ـ در روایت دیگر که این فرار را درست در جای خود قرار داده است نیز زرمهر همراه کواذ است. رجوع شود بمطالب آینده. در بارهٔ زرمهر رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۲۰ همین فصل. این نام در طبری چاپ Kosegarten ج ۲ ص ۶۸ و ۷۲ نیز آمده است. یکی از نویسندگان گرجی نام او را زَرمیل نوشته است (بروسه، تاریخ گرجستان ص ۲۲۷).

۷۰ ـ لازم بود که او از خاندان خوبی باشد؛ زیرا خسرو را خواهد زائید.

۷۱ – نیمهٔ اوّل این نام بدرستی معلوم نیست.

۷۲ – شکل حقیقی این نام آنوشک‌رَوان است بمعنی روح جاویدان یا مرگ‌ناپذیر. این کلمه لاالقل در میان پارسیان متأخّر بجای مرحوم پس از نام مرده ذکر می‌شود. چون برای این لقب خسرو اوّل شواهدی از عصر او نداریم نمی‌توانیم بطور قطع بگوئیم که آیا همین شکل اصلی را در بارهٔ او بکار می‌بردند و یا صورت کوتاهتر آن را استعمال می‌کردند. سبئوس ارمنی Anuš ěruan انشِ رُوان نوشته است. چون بجای انوشک (در فارسی= انوشه که فردوسی مکرّر استعمال کرده است) صفت انوش استعمال نشده است از نوشتهٔ ارمنی مذکور نمی‌توان استنباط کرد که لقب این پادشاه انوش – روان بوده است. ما همان شکل نخستین را ترجیح می‌دهیم و بهمن یشت که خیلی متأخّر است (شپیگل. Trad.Lit. جلد ۲ ص۱۲۸ و بعد) نیز همین شکل را ذکر می‌کند. این شکل میتواند در فارسی بصورت انوشه روان بیاید و انوشَروان بفتح شین را می‌توان کوتاه شدهٔ آن دانست و در همهٔ نسخ خطّی خوب عربی نیز انوشروان بفتح شین ضبط شده است. این شکل را عدّی بن زید (در حدود سال ۶۰۰ مسیحی) در شعری بکار برده است که مسعودی (ج ۲ ص ۲۰۵) و دیگران آن را بارها نقل کرده‌اند؛ ولی باید گفت که در بعضی نسخ بجای انوشروان ابوساسان آمده است. از همین کلمهٔ انوشک نام دیگری مشتق شده است و آن انوشگان (بفتح شین) است که عرب‌ها آن را انوشجان (طبری چاپ Kosegarten ج ۲ ص ۱۲ و جاهای دیگر) و یا با حرف تعریف النّوشجان (ابونُعَیْم، نسخهٔ لیدن ورق ۲۱؛ بلاذری ص ۳۴۰؛ یاقوت ج ۴ ص ۸۱۴ و غیره) می‌نویسند. شکل نوشیروان ـــــ مذکور در شاهنامه از روی ضرورت شعری است.

۷۳ – تئوفیلاکتوس (۴/۳) شلوارهای مطرّز بطلا (αναξυριδες χρυσοποικιλοι) ی پادشاهان ایران را تأیید می‌کند. حمزه از روی کتاب تصاویر رنگ شلوار هر پادشاه را ذکر می‌کند. شلوار از زمانهای قدیم از جملهٔ کسوت‌های خاصّ ایرانیان ـ دد است. رجوع شود مثلا به هردت ۱/۷۱؛ تلمود، قلوشین ۷۲^{a}= عبود از ار ۲^{b} = Meg. 11^{a}؛ و نیز مقایسه شود با نقوش.

۷۴ – بنا بگفتهٔ یوشع ستون‌نشین (بند ۲۵) که پرکپ (جنگ ایران ۱/۶)

نیز او را تأیید می کند کواذ پس از خلع شدن از سلطنت پیش پادشاه هونها گریخت و با دختری که آن پادشاه از خواهر کواذ (پیروزدخت، رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۴۸ همین فصل) پیدا کرده بود ازدواج کرد و بدینگونه سرانجام پدرزن خود را وادار کرد که سپاهی باو بدهد. این اساس همان داستان مذکور در متن است و نشانه‌ای است براینکه این واقعه در زمان بلاش اوّل رخ نداده بود بلکه در زمان دیرتر از آن یعنی در وقتی که این دختر بسنّ ازدواج رسیده بود، روی داده بود.

۷۵ ــ در زمان هخامنشیان نیز زنان پادشاهان سوار گردونه می‌شده‌اند؛ پلوتارخ، خشایارشا ۲۷ . امروز دیگر چنین نیست.

۷۶ ــ خبر موازی این خبر که بعد ذکر خواهد شد لااقل از این جنگها قدری بیشتر گزارش می‌دهد.

۷۷ ــ مقایسه شود با سعیدبن‌البطریق ج ۲ ص ۱۳۰ و ابن قتیبه که هر دو از متن واحدی نقل کرده‌اند. در بارهٔ اَرّگان رجوع شود به خبر موازی بعدی. حلوان از زمان اسکندر به اینطرف (Diod. ۱۷/۱۱۰) بارها ذکر شده است؛ کواذ به این موضع نام تازه‌ای داده بوده است که باز بزودی فراموش شده است. گزارش سعیدبن البطریق و یاقوت (ج ۱ ص ۹۰) که بموجب آن اسرای همدان در آنجا ساکن شده‌اند، مهمّ است؛ امّا مسلّما همذان را بجای آمِدْ گرفته‌اند زیرا در خطّ پهلوی هر دو زیاد شبیه هم هستند. کارزین، که نباید آن را با کازرون اشتباه کرد، بزرگترین شهر ناحیهٔ کواذ ــ خرّه معرّفی شده است که آن را نیز جزو ناحیهٔ اردشیر ــ خرّه می‌شمارند؛ رجوع شود به اصطخری ص ۹۷ س ۱۰ و ص ۱۲۵ س ۷ . در بارهٔ بناهای دیگر کواذ رجوع شود به حمزه ص ۵۶ ببعد؛ ولی بسیاری از آن باز محلّ شکّ و تردید است. آنچه ترجمهٔ فارسی طبری در اینجا افزوده است ارزشی ندارد. در عراق و جاهای دیگر نواحی مختلفی بنام کواذ نامیده شده است. بلاذری (ص ۱۹۴) مطالب جالب توجّهی در بارهٔ بناها و استحکامات او در ناحیهٔ قفقاز دارد.

۷۸ ــ اشتباه است! اگر مطلب اینجا را باور کنیم دلیل محکمی می‌شود براینکه سقوط این مرد مقتدر پس از بازگشت او از تبعید بوده است. امّا سیاق مطلب مقتضی تصحیحی در متن است.

۷۹ ـ اشتباه است؟

۸۰ ـ در عربی اصبهبذالبلاد است. در فارسی بایستی ایران ـ سپَهْبذْ (ایران ـ سپَهْبَتْ) نامیده شده باشد.

۸۱ ـ پاتکانیان (ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۱۳۲) نام اعضای این خاندان را در یکجا آورده است ولی اشتباه او در اینجا است که او بیشتر کسانی را که نامشان با مهر ترکیب می‌شده است نیز جزو اعضای خاندان بشمار آورده است و این معنی را شپیگل نیز متوجّه شده است. چون من می‌توانم بر صورت نامهای او بیفزایم میخواهم در اینجا آنچه در این باره می‌دانم بیاورم. مهران‌ها بگفتهٔ ثوفیلاکتوس (۳/۱۸) از جمله هفت خاندان ممتاز مشهور بوده‌اند (طبری چاپ Kosegarten ج ۲ ص ۱۴ ؛ مقایسه شود با ابن‌الاثیر ج ۲ ص ۴۲۳) و در حقیقت خون و نسب ایشان به اشکانیان میرسد چنانکه فردوسی نیز (ص ۱۸۷۹) بهرام چوبین را که از مهران‌ها بود از خاندان اشکانیان می‌داند (طبری همچنین می‌گوید که چگونه بشتاسپ هفت خاندان را معیّن کرد، او اما چهار خاندان را نام می‌برد که نام مهران در میان آن نیست. شاید او همان سپندیار پهلوی بوده است که در ری می‌نشسته است یعنی جائیکه بعدها مهران‌ها در آن ساکن بوده‌اند؟) ؛ در زمان شاپور دوّم مرنس Merenes نامی بوده است (آمّیان ۲۵/۱/۱۱ و ۳/۱۳). پیرك مهران در زمان سلطنت بهرام‌گور (دینوری، رجوع شود بحاشیهٔ شمارهٔ ۶۵ فصل چهارم) ؛ رَهَم مهران که بخاطر تاج و تخت پیروز جنگید (الیزئوس، لانگلوا ج ۲ ص ۲۴۹) و برادر رضاعی این پادشاه بنام ایزَتْ ـ وشنَسْپ مهران (الیزئوس ص ۲۴۹ و لازار فرپی ص ۳۲۳ ؛ بنظر میرسد که این خاندان بتوسط پیروز مخصوصاً اقتدار بیشتری بدست آورده باشد) ؛ شاپور رازی از خاندان مهران در زمان پیروز و بلاش و کَواذ (رجوع شود به متن و مطالب آینده) ؛ پیروز مهران (مِرّانس Μιρρανης مذکور در پرکپ ؛ و دیگران مران Μεραν، و میران Μηραν، و میرام Μηραμ گفته‌اند ؛ در قصص سریانی لاند ج ۳ ص ۲۵۷ س ۱۵ ، مرن) که در اواخر سلطنت کواذ بوده است. مرانس Μιρρανης مذکور در پرکپ (جنگ ایران ۲/۳۰) در سال‌های ۵۵ ـ ۵۴۹ مسیحی . زاپورس هومایزانو Σαπω(ρ)ης ο Μαιρανου

و یا مئاَبرانو ο Μεαϊϱανου (شاپور مهران) مذکور در مناندر پروتکتور فصل ۵۲ و ۵۰ در حدود سال ۵۷۸ مسیحی و کمی پیش از آن بارامانانس Βαϱαμααιησ مذکور در کتاب ثئوفانس بیزانسی (۳ و بعد)= بارامانس Βαϱαμαιησ یوحنّا اپیفانس (فصل ۳ ببعد) که همان بهرامان «پسر بهرام» است، نیز مهران Μιϱαιησ خوانده شده است؛ بهرام چوبین غاصب سلطنت از مردم ری و پسر بهرام گشنسپ (که بگفتهٔ ثئوفیلاکتوس ۳/۱۸ و سبئوس در پاتکانیان، موضع مذکور در قبل، نیز مهران بوده است) و برادر او گردویه؛ پسر او مهران (طبری چاپ Kosegarten ج ۲ ص ۶۲)؛ پسر او سیاوخش «پادشاه ری» در حدود سال ۶۴۳ مسیحی با عرب‌ها جنگیده است؛ ابن‌الاثیر ج ۳ ص ۱۸؛ ده سال پیش از آن مهران پسر مهربنداذ هَمَذانی با عرب‌ها جنگیده بود (بلاذری ص ۲۵۳ و مواضع دیگر)؛ خبر واحدی داریم که پدر باذان، آخرین حاکم یمن، مهران نام داشته است، حمزه .Paen؛ امّا در ص ۱۳۹ س ۸ نام پدر او چیز دیگری است (بعلاوه نسخهٔ خطّی لیدن کاملا با نسخهٔ چاپی متفاوت است)؛ مهران بودن وهرز فاتح یمن نادرست است، رجوع شود به مطالب آینده؛ پسر خواهری از خسرو دوّم مهران نام داشت که گویا در سال ۶۰۴ مسیحی کشته شده است (یوحنّای مامیکنی، لانگلوا ج ۲ ص ۳۶۴ و بعد) ولی این چندان مسلّم نیست زیرا تمام داستان پر است از مبالغه‌ها و گزاف‌گوئیها برای تمجید خاندان مامیکنی. معلوم نیست که مقصود عدیّ بن زید شاعر (در حدود سال ۶۰۰ مسیحی) از «مهران خداوند کاخ»، که مانند مردان مقتدر دیگر مرده است، که بوده است (رجوع شود به مطالب آینده). شاید مهران ــ روذ واقع در آذربایجان (رجوع شود به کاترمر در تاریخ رشیدالدّین ص ۳۱۹) نامش را از نام این خاندان گرفته باشد. شاید بتوان جرأت کرد و با تحقیق در نامهای شخصی بعضی از کسان مذکور نسب ایشان را بهم مربوط کرد و حتّی کسان دیگری را پیدا کرد که از افراد این خاندان باشند. می‌بینیم که یکی از افراد معتمد نزدیک به بهرام چوبین ایزد ـ گُشْنَسپ= ایزَتْ ـ وشْنَسپ نام داشت و این نام را یکی از مهران‌های پیش از او نیز داشته بود و از اینجا این حدس پیش می‌آید که شاید او هم یکی از خویشان بهرام چوبین بوده است زیرا نامی را داشته است که خیلی از اعضای این خانواده داشته‌اند؛

امّا این حدسی است که بسهولت میتواند گمراه کننده باشد. مرد دیگری بنام ایزد ـ گشنسپ (در کتاب مناندر پروتکتور : ایسدیگُوسْنَفْ Ιεσδέγουσαφ) پایهٔ زیخ داشت که نیز عَلَم برای خاندانی است و ممکن است با عنوان مهران یکی باشد.

۸۲ ـ نوبری می‌گوید که سوخرا دائی (خال) کواذ بوده است. امّا گفتهٔ او، که مستقیماً منقول از طبری است، مبنی است بر غلط خواندن متن طبری (خواندن خالِه بجای حالِه، حالة).

۸۳ ـ درست بجهت تقابلی که در این مثل میان «سوخرا» و «مهران» آمده است میخواهم کلمهٔ سوخرا را نام خاندان بدانم. با این ترتیب در عین حال مشکل یکی دانستن سوخرا و زرمهر مذکور در کتاب لازار از میان برمی‌خیزد. این معنی کاملا طبیعی بنظر میرسد که این دو تن که بگفتهٔ لازار در زمان مرگ پیروز نقش مهمّی در اوضاع مملکت داشته‌اند، یعنی شَپُهْ رازی (شاپور در ارمنی شپه است) و زرمهر با هم رقیب شده و یکی دیگری را از میان برداشته باشد. رقابت میان خاندان کارن و خاندان مهران از اینجا ممکن است بمرحلهٔ عمل درآمده باشد. امّا بسیار بعید بنظر میرسد که پسر سوخرا (یا زرمهر) که نیز زرمهر خوانده می‌شد کواذ را بعدها در هنگام گرفتاری و سختیش جانبازانه حمایت کرده باشد. این مطلب بیشتر قابل قبول بنظر میرسد که زرمهری که در تبعید همراه کواذ بوده است و در حقیقت سلطنت او را برگردانده است همان خود سوخرا (زرمهر) باشد و مصیبت وارد بر او پس از اعادهٔ سلطنت کواذ صورت گرفته باشد. با قبول این فرض دیگر لازم نیست گفته شود که کواذ اوّل پدر را و پس از مدّت درازی پسر را کشته و یا طرد کرده است. در بارهٔ وحدت احتمالی زرمهر با سئوسس Seoses که در پرکپ ذکر شده است رجوع شود بمطالب آینده. باید از داوری در بارهٔ اخلاقی بودن این عمل کواذ خودداری کرد زیرا از حقیقت اوضاع و از علّت واقعی این عمل آگاه نیستیم؛ شاید آن را ناسپاسی و کفران حق دانست و شاید هم بتوان گفت که شاه از روی حق خواسته بوده است یکی از امرای متکبر مغرور را از میان بردارد، این میل را فقط یکبار از روی رسوم معمول در مملکت میتوان عملی ساخت.

۸۴ – در بارهٔ مزدک و مزدکیان به ضمیمهٔ کتاب رجوع کنید.

۸۵ – طبری در اینجا قرائت نادرستی را آورده است (کادوا بجای کانوا، یعنی نزدیک بود که آن کار را بکنند).

۸۶ – تا اینجا مطالب منظّم و مرتّب است ولی پس از آن قضیّه درست معکوس می‌شود، یعنی مزدکیان – که بموجب مطالب قبلی و بموجب تاریخ، کواذ بعلّت پیروی از ایشان تبعید شده بود – او را از تخت برکنار کرده‌اند. این روایت که از التقاط و ترکیب نابجا حاصل شده است از ابن‌المقفّع است؛ رجوع شود به سعید بن البطریق ج ۲ ص ۱۷۶ و ابن قتیبه. مسعودی هم چنین دارد.

۸۷ – چنین است در پهلوی (که یاماسپ نوشته شده است)؛ در سریانی زاماسپ (الیاس نصیبینی و دیگران) ولی بطور نادر در کتاب یوشع ستون‌نشین زاماشب آمده است؛ در عربی جاماسب و جاماسف (عربهای مسیحی از روی سریانی زاماسف گفته‌اند)؛ در یونانی زاماسفس Ζαμασφης و زاماسپس Ζαμασπης (در سینسلّوس Syncellus).

۸۸ – پی بردن به شخصیّت کواذ چندان ممکن نمی‌نماید. اینکه بلاذری (ص ۲۹۲) او را مردی ضعیف می‌پندارد (مقایسه شود با مطالب آینده در بارهٔ داستان ملاقات او با حارث کندی) مسلّما بیشتر بر پایهٔ استنباط اوست از این وقایع نه بر پایهٔ خبر صحیح. اگر در داوری متن، که بر پایهٔ نفرت متدیّنان از مزدکیان است، درست تأمّل شود میرساند که کواذ در ابتدای سلطنت خود با مزدکیان رابطه‌ای نداشته است. امّا این حقیقت که او دو بار در سخت‌ترین اوضاع کمر راست کرده و ثبات قدم نشان داده و امپراطوری روم را بوحشت انداخته است بطور صریح معلوم میدارد که او مردی ضعیف بی‌اهمیّت نبوده است. و نیز مؤیّد این مطلب است بعضی از کارهای او در زمان سلطنت از قبیل سرکوبی بزرگان مقتدر و قلع و قمع نهائی مزدکیان. داوری پرکپ که او چنانکه باید خردمند و توانا بوده است (جنگ ایران ۱/۶ در آخر) ظاهراً باید درست باشد. امّا باید گفت که پرکپ، که چندان مقیّد بطرفداری از حقیقت نبوده است، عمداً او را در مقابله با پسر نام‌آورش بالا می‌برد. امّا در رابطهٔ او با مزدکیان جای تعجّب همچنان باقی می‌ماند و بهر حال (چنانکه

گوتشمیدت بمن گفته است) معنی دیگری نداشته است بجز اینکه او میخواسته است نجبا را از میان بردارد. نفرت اعتقادی مزدکیان از خونریزی مانعی برای کشتار ایشان از طرف او نبود و این معنی از اعمال او و مخصوصاً کشتار بیرحمانهٔ مردم آمِد که بتصرّف او درآمده بود (قصص سریانی لاند ج۳ ص۲۱۰ ؛ یوشع ستون‌نشین بند ۵۴ در آخر) معلوم میگردد. گویا او بر رعایای نسطوری خود فشار نیاورده است. امّا برعکس آن، او بتحریک نسطوریان اسقف‌های یعقوبی را (البتّه بجهت تمایل ایشان برومیان ؛ مقایسه شود با قصص سریانی لاند ج۲ ص۷۹ و ۸۲ ببعد) هفت سال در نصیبین بزندان انداخت «چنانکه رسم ایرانیان است بیرحمانه بزندان انداخت» ؛ پادشاه یعقوبی مذهب حبشه (لاند ج۲ ص۸۵) از ایشان شفاعت کرد ؛ پیش از آن هم قیصر آناستازیوس یعقوبی بنفع هم‌کیشان خود بر ضدّ نسطوریان نزد او اقدام کرده بود (لاند ج۲ ص۷۹). گویا دو تن از رؤسای یهود در زمان او اعدام شده‌اند (سدر اولام زطّا) ؛ امّا از موجبات آن اطّلاعی نداریم.

۸۹ – این گزارش دیگر که یعقوبی و دیگران نیز آن را آورده‌اند، و قسمت عمدهٔ آن را در شاهنامه نیز می‌بینیم، در اینجا بطور ناقص ذکر شده است. در صورت کامل این روایت سقوط سوخرا نیز ذکر شده است امّا از فرار کواذ در زمان بلاش سخنی نیست بلکه، و درست هم همین است، آن را در زمانی دیرتر از آن آورده است. در قطعات دیگر نیز این گزارش بهتر است. بموجب این روایت (که در دینوری نیز آمده است) کواذ بهنگام جلوس بر تخت خیلی جوان بوده است ولی همین مطلب نادرست است زیرا او پس از چهل و سه سال سلطنت در ۸۲ سالگی مرده است (ملالا، ج۲ ص ۲۱۱) و فردوسی نیز می‌گوید (۱۶۱۷) که او هشتاد سال عمر کرده است.

۹۰ – پرکپ می‌گوید او در «دژ فراموشی» انداخته شد. ارمنی‌ها نیز از این دژ زیاد یاد کرده‌اند و محلّ آن را در خوزستان می‌دانند. ثئوفیلاکتوس نیز چنین می‌گوید (۵/۳) ؛ امّا آنچه او ... χωρα Βιξαχου «خُرابیساخو» می‌نامد تحریفی است از Bê-Hûzâjê سریانی) ؛ بگفتهٔ او این دژ چندان از گندی شاپور دور نبوده است و نام آن Γιλιγερδα بوده است. راولینسن از روی این نشانی

محلّ آن را در گلگرد (۱۰ میل آلمانی = ۷۵ کیلو متر از مشرق شوشتر در کوهستان) باز یافته است (مجلّهٔ انجمن جغرافیائی ج ۹ ص ۸۷).

۹۱ ـ پرکپ (جنگ ایران ۱/۶) بصورت دیگر آورده است امّا در اساس مطلب با این روایت موافق است و آن اینکه کواذ را زنی رهائی داد که زندان‌بان شهوت‌پرست را مجلوب خود ساخته بود. امّا فردوسی برعکس آن، رهائی کواذ را نتیجهٔ جوانمردی زرمهر، که کواذ را باو تسلیم کرده بودند، می‌داند.

۹۲ ـ طبری و یعقوبی (که درست مطابق طبری‌است) از همراه کواذ سخنی نمی‌گویند؛ امّا دینوری و فردوسی میگویند در اینجا زرمهر همراه او بوده است همچنانکه روایت دیگر طبری نیز چنین دارد. پرکپ نام این همراه را Σεοσηα سئوسیس (که از این پیش دیگران آن را با سیاوش یکی دانسته‌اند) گفته است که بعدها فرمانده تمام سپاه ایران گردید و تقریباً در حدود سال ۵۱۹ مسیحی از مقام خود افتاد و اعدام شد (۱/۱۱). امّا یکی دانستن سئوسس با زرمهر محلّ تأمّل بسیار است.

۹۳ ـ رجوع شود به حاشیهٔ ۶۲ از فصل اوّل. یعقوبی و فردوسی محلّ داستان را در اهواز می‌دانند و دینوری آن را درست دهی واقع در مرز اهواز و ناحیهٔ اصفهان می‌داند. این محلّ می‌تواند تا اندازه‌ای با موقعیّت «دژ فراموشی» واقع در اهواز سازگار باشد. بگفتهٔ جغرافیای یعقوبی (ص ۵۲) و یاقوت (ج ۱، ص ۱۹۹) اردستان، که مسکن این دهقان محترم بوده است (۱۸ فرسنگ دور از اصفهان؛ در نقشه‌ای که در دست ماست Ardesun نوشته شده است)، افتخار می‌کرده است که محلّ تولّد انوشروان بوده است.

۹۴ ـ دینوری و فردوسی میگویند که او دهقانی بوده است از نژاد فریدون. در مسعودی (ج ۲ ص ۲۴۰) نیز می‌بینیم که این دهقان شجرهٔ نسب خود را خیلی بالا می‌برده است.

۹۵ ـ این قصّه را در اینجا کوتاهتر آورده است زیرا در روایت موازی گذشته ذکر شده است. دینوری و فردوسی آن را مفصّل‌تر آورده‌اند. اینگونه داستانهای خیال‌پرور اعتماد انسان را چندان جلب نمی‌کند. حکایت پرکپ (جنگ ایران

۱/۱۱.۲۳) نیز نمی‌تواند مؤیّد آن باشد. بموجب این گفتهٔ پرکپ مادر انوشروان خواهر سپهبدی (Aspebedes) بوده است که در جنگهای ۵۰۶ ـ ۵۰۲ مسیحی و تا آغاز سلطنت خسرو نقش مهمّی داشته است ؛ باید گفت که چنین مقام بزرگی در آن زمان، و لااقل در زمانهای نزدیک به آن، همیشه در دست یکی از نجبای درجهٔ اوّل بایستی بوده باشد. بمادر انوشروان داستانی را نسبت میدهند که ذکر آن بسیار می‌رود (لاند ج ۳ ص ۲۶۱) و بموجب آن او بلست یکی از پارسایان مسیحی شفا یافته است. این داستان ظاهراً در سال ۵۲۸ مسیحی باید روی داده باشد.

۹۶ ـ بهترین منابع در بارهٔ سرنوشت جاماسپ خاموش هستند. دینوری و فردوسی می‌گویند که کواذ او را عفو کرد و این از همهٔ احتمالات بعیدتر است. بگفتهٔ الیاس نصیبینی (در ابن‌العبری تاریخ روحانیت ج ۲ ص ۸۰) کواذ برادر خود را کشته است.

۹۷ ـ این (با قطع نظر از اشارهٔ کوتاهی در گزارش نخستین در صفحهٔ ۷۹) تنها خبری است در بارهٔ جنگ بزرگی که از تابستان سال ۵۰۲ مسیحی تا پاییز سال ۵۰۶ مسیحی طول کشید. ما در این باره اخبار کاملتری در دست داریم و بهترین آنها گزارش یوشع ستون‌نشین است ؛ پس از آن روایت مذکور درلاند (قصص سریانی ج ۳ ص ۲۰۴ ببعد) قابل توجّه است ؛ این روایت مستند بقول یکی از ساکنان آمِد است و وقایع داخل و نزدیک این شهر را بنحوی زنده ولی با زبانی ناهموار بیان می‌کند. ابن‌العبری در تاریخ سریانی (ص ۷۹ ببعد) این گزارش را کلمه بکلمه نقل کرده است و همینطور میخائیل سیروس (چنانکه من از گزارش‌های پاتکانیان، که بهر حال از روی ترجمه‌های غیر قابل اعتماد ارمنی است، استنباط می‌کنم). شاید گویندهٔ خبر یوحنّای افسوسی بوده باشد که خود از اهل آمِد بوده است. قطعات مربوط به این واقعه مدّتها پیش تقریباً بنحو کامل در مجموعهٔ نوین مای (ج ۱۰) با ترجمهٔ لاتینی چاپ شده است و بنا بر این بایستی به ارزش آن پی می‌بردند. لاند در قصص سریانی ج ۳ ص ۲۱۰ از طرد و اخراج ساکنان شهر آمِد خبر می‌دهد (بمطالب قبلی رجوع شود). عدیّ بن زید شاعر عرب تصرّف آمد را بلست کواذ، صد سال پس از آن، در شعر خود آورده است (جوالیقی، چاپ زاخاو ص ۱۲۱). خبر مربوط

به این واقعه که در کتاب سعید بن‌البطریق آمده است (ج ۲ ص ۱۳۳)، از روی منابع مسیحی است. دینوری و یاقوت (ج ۱ ص ۱۹۴) در اینجا از تصرف میّافارقین (میفرقط، Martyropolis) نیز سخن میگویند و پرکپ (Aedificiis ۳/۲) نیز آن خبر را نقل می‌کند و همینطور فردوسی که طبعاً نامها را خیلی تحریف کرده است. از جنگهای دیگر او با روم یک کلمه هم ذکری بمیان نیامده است.

۹۸ ــ رجوع شود به مطالب گذشته. این دو نام دیگر شهر ارگان را من در جای دیگر نیافتم. بگفتهٔ دینوری و یاقوت (ج ۱ ص ۹۰ و ۱۹۴) نام آن اَبَزْ ــ قباذ بوده است ولی خود یاقوت در صحت آن تردید دارد و آن را نام محلّی می‌داند در سرحدّات غربی اهواز و بلاذری آن را درست آورده است (ص ۳۴۴). تلفّظ صحیح نیمهٔ اوّل این نام برغم نقل راویان یاقوت باید اَبَرْ باشد (اَبَرْ ــ کواذ). حمزه نام مخصوصی برای ارگان تراشیده است.

۹۹ ــ تعیین شدن خسرو بسلطنت از جانب پدرش از اینجا نیز تأیید می‌شود که گویا یوستین نیز آن را ضمانت کرده بوده است (پرکپ، جنگ ایران، ۱/۱۱؛ در بارهٔ ضمانت امپراطوران روم جانشینان سلطنت ایران را نیز رجوع کنید به شرح حال یزدگرد اوّل). وصیّت‌نامه‌ای که برای سلطنت خسرو نوشته شده بود در کتاب پرکپ (جنگ ایران ۱/۲۱) ذکر شده است؛ امّا مالالا (ج ۲ ص ۲۱۱) آن را کاملتر آورده است. بنا بگفتهٔ لاند (ج ۳ ص ۲۶۱) فرستادهٔ روم گویا به کواذ توصیه کرده بوده است که خسرو را جانشین خود سازد. دینوری می‌گوید کواذ او را بر پسران دیگر خود برتری میداد امّا یکبار به او بدگمان شده بود. پرکپ (جنگ ایران ۱/۱۱) از برادران خسرو کاوس (Καοσηρ) و جم (زامس (Ζαμηρ)) را نام می‌برد. او و مالالا (در موضع مذکور در فوق) می‌گویند که خسرو پسر بزرگتر نبوده است (و مالالا میگوید که پسر دوّم او بوده است). از اینکه بعدها اسپبدس (Aspebe-des)، برادر مادر خسرو، در توطئه‌ای بنفع جم پسر کواذ، که بجهت یک چشم بودنش لایق مقام سلطنت نبوده است، شرکت کرد و بهمین جهت محکوم بمرگ شد (پرکپ، جنگ ایران ۱/۲۳) باید نتیجه گرفت که اسپبدس دائی این جم نیز بوده است و جم و خسرو از یک مادر بوده‌اند (در این میان متوجّه شدم که تمام

این داستان مذکور در پرکپ بایستی از گفتهٔ یکی از مدّعیان سلطنت ایران، که احتمالا دروغی هم بوده است، و به قسطنطنیّه گریخته بود، گرفته شده باشد؛ بنا براین داوریهای او ما را به احتیاط وامی‌دارد). باید متوجّه بود که چگونه در این زمان نامهای اساطیری در خانوادهٔ شاهی محبوب بوده است؛ در حالی که پیش از آن بجز خسرو رقیب بهرام گور (نام خسرو در میان اشکانیان و ارمنیان نیز معمول بوده است) هیچکس از این گونه نامهای پهلوانی نداشته است. ما در اینجا نامهای کواذ و جاماسپ و خسرو و کاوس و جم را می‌بینیم. در بارهٔ پسران کواذ بنام خشایارشا (Xerxes) و پیروز (Perozes) مذکور در مالالا (ج ۲ ص ۱۷۴) کمی جای تأمّل هست.

۱۰۰ – مطالب میان دو قلّاب را طبری پیشتر از این آورده است (رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۵۴ این فصل). پیش از آن داستانی کوتاه و غیر تاریخی از تُبَّع (پادشاه حمیری یمن = عربستان جنوب غربی) آمده است که هیچ ارتباط حقیقی با تاریخ حیره ندارد. داستان فرستادن حارث نیز از جملهٔ افسانه‌های زیادی است که یمنی‌های متأخّر جعل کرده‌اند تا چیزی در برابر فتوحات عظیم عرب‌های عربستان مرکزی داشته باشند. البتّه امرای کِنْده، که حارث نیز یکی از ایشان است، گاهی بنوعی تبعیّت از امرای محلّی یمن و نیز بعدها از فاتحان حبشی، تن در داده‌اند؛ امّا این معنی نمی‌تواند در بارهٔ آن افراد این خاندان، منقسم بشعبات زیاد، که محلّ کرّ و فرّ ایشان عربستان شمالی بوده است، صادق آید.

۱۰۱ – یکی از نامهائی است که عدهٔ زیادی از طوائف و قبائل عرب را در بر میگیرد.

۱۰۲ – بنا براین این شخص همان نعمانی است که پیش از منذر اوّل در زمان یزدگرد اوّل سلطنت کرده است و منذر فراری همان کسی می‌شود که بهرام گور را بتخت سلطنت نشانده بود ولی این قصّه او را منذر دوّم معرّفی کرده است و از این راه لااقلّ صد سال تفاوت تاریخی میان حارث کندی و دشمن او برطرف شده است.

۱۰۳ – این قصّه با شمارهٔ نارسائی که هشام داده است بسیار متناقض می‌نماید (رجوع شود به مطالب گذشته و آینده). خود هشام نیز بسختی میتواند آن را

تصویب کند. امّا من نمیخواهم بر او زیاد فشار وارد سازم زیرا او خیال می کرده است که خبر خود را از منابع خوب گرفته است. ابن قتیبه (ص ۳۱۸) همین داستان را با همین نامها آورده است امّا آن را بنحو دیگری تعدیل کرده است. حارث از غسّانیان است. شخص بعدی را درست پس از شخص قبلی آورده‌اند و از این روی صد سال اختلاف را نادیده گرفته‌اند. وضع حقیقی تاریخی را ما در آینده ضمن بحث از فهرست هشام مورد مذاکره قرار خواهیم داد.

۱۰۴ ــ اشتباه است.

۱۰۵ ــ رجوع شود به حاشیهٔ ۴۵ فصل دوّم. در بارهٔ نفرت ایشان از خونریزی و غیره رجوع شود به ضمیمهٔ کتاب در باره مزدکیان.

۱۰۶ ــ واقع در ناحیهٔ هیت (رجوع شود به یاقوت در همین کلمه). پل روی فرات منطقهٔ بیطرف بوده است و بهمین جهت ملاقات بر روی آن صورت گرفته است (مقایسه شود مثلا با یوسفوس در کتاب «عتایق یهود» ۱۸/۴/۵).

۱۰۷ ــ رفتن پادشاه ایران تا مرز برای ملاقات با او خود کاری باور نکردنی است تا چه رسد به اینکه چنین شوخیهائی هم با او کرده باشد.

۱۰۸ ــ در حقوق شخصی هم از اینگونه تعیین‌ها دیده می‌شود. در تلمود (بابامصیا ۱۰۸ در وسط) آمده است: «امروز آنجا که ایرانیان (در بیع‌نامه) می‌نویسند: «تو آب (رودخانه یا جوی) را تا آنجا مالک می‌شوی که تا گردن اسب بالا برود».

۱۰۹ ــ حقیقت امر ظاهراً چنین است که در این دژها بایستی سپاهیان ایران جا داشته باشند ؛ رجوع شود به مطالب آینده در جنگ ذوقار.

۱۱۰ ــ این قصّه تا اینجا لااقلّ چند واقعهٔ تاریخی را در بر دارد از قبیل ورود حارث کندی بر ناحیهٔ فرات پائین و غیره (رجوع شود به مطالب آینده) ؛ تجاوز عربها از مرزها برای غارت ، در هنگام آشوب، معروف است و لازم نیست برای وقوع چنین حادثه‌ای که بلافاصله پس از بازگشت کواذ بسلطنت (یوشع ستون‌نشین بند ۲۳) اتفاق افتاد از مؤلّف (طبری) روایتی تاریخی انتظار داشت.

۱۱۱ ــ کشته شدن یکی از پادشاهان ایران در قلب مملکت خود بدست حمیری‌ها

چنان دروغ گستاخانه‌ایست که دیگر لازم نیست پرسید که چرا کواذ را از این میان نام برده‌اند. ابن‌الاثیر این نکته را دریافته است و بیمعنی بودن داستان را از نظر مضمون و از نظر تاریخ گوشزد کرده است و بهمین جهت طبری را سخت سرزنش می‌کند که چرا چنین مطالبی را بی‌هیچ تذکری نقل می‌کند. این افسانه‌ها عبارتست از لشکرکشی ادّعائی حمیریها به چین و روم. حمیریها قسطنطنیّه را (که عرب‌های مسلمان نتوانسته بودند فتح کنند) نیز فتح کرده‌اند امّا بر رم نتوانسته‌اند دست یابند زیرا گرسنگی و طاعون ایشان را ضعیف ساخته بود. این‌ها همه دروغ‌پردازی عملی ‌ست منتهی از روی تاشیگری.

فصل ششم

خسرو انوشروان

پس از آن خسرو[۱] انوشَرْوان پسر کواذ . . . بپادشاهی رسید. پس از رسیدن بپادشاهی بچهار پاذوسپان[۲] که هر یک بر ناحیه‌ای از ایران گماشته شده بود، و به کسانی که پیش ایشان بودند (کارداران پائین‌تر) نامه‌ای بنوشت. نامه‌ای که بپاذوسپان آذربایگان نوشته بود چنین است: «بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان[۳]! از پادشاه خسرو به زاذویهٔ (؟) نَخْوَرْگان[۴]، پاذوسپان آذربایگان و ارمنستان (و آنچه وابسته بدان است[۵]) و دنباوند و طبرستان (و آنچه وابسته بدان است)، و به کسانی که پیش او هستند: درود من بر شما! چیزی که باید مردم از آن بیشتر بترسند از دست دادن کسی است که در فقدان او بیم زوال نعمت و پیدا آمدن آشوب و فرود آمدن انواع زیان و آفت

بر جان و خواسته و خدمتگزاران بهترین مردمان، یکی پس از دیگری، باشد و ما فقدانی، که مردم آن را بزرگترین اندوه بشمارند و زیان آن بهمهٔ مردم برسد، ترسناک‌تر از فقدان پادشاه نیکوکار نمی‌شناسیم[۶]». چون پادشاهی بر خسرو استوار شد آئین مردی دو روی را، که از مردم پَسا[۷] بود و زرادُشت پسر خُرّگان نام داشت، از میان برداشت. این آئین بدعتی بود در کیش مجوس[۸] و مردم در این بدعت از او پیروی کردند و کار او بالا گرفت. از کسانی که مردم را باین آئین همی‌خواندند یکی بود از مردم مَذَریّه[۹] (؟) بنام مزدک پسر بامداذ. از کارهائی که او مردم را بآن وامیداشت و در دیدهٔ ایشان می آراست و بر آن می‌انگیخت این بود که خواسته و خانوادهٔ مردم باید در دست همگان باشد و می گفت این از پارسائی و نیکوکاری است و خداوند آن را می‌پسندد و بهترین پاداش‌ها را بآن میدهد؛ و می گفت اگر هم آنچه او ایشان را بدان وامی‌دارد و برمی‌انگیزد در دین نباشد خود از کارهای نیک است و در همکاری و انبازی خرسندی از هر دو سوی است. با این روش او مردم طبقات پائین را بر ضدّ طبقات بالا برانگیخت و از این‌روی گوهر پست با گوهر بالا بیامیخت و راه غاصبان و ستمکاران باز شد تا غصب کنند و ستم رانند و زناکاران توانستند بدنبال شهوت خود بروند و بر زنان پاک‌خوئی که پیش از آن کس در ایشان طمع

نمی‌بست دست یابند. بدبختی همه را چنان فراگرفت که کس مانند آن نشنیده بود. خسرو مردم را از پیروی به نوآوری‌هائی که زرادُشْت پسر خُرَّگان و مزدک پسر بامداذ آورده بود باز داشت و بدعتشان را برانداخت و مردم بسیاری از ایشان را که بر آن بدعت ثابت ماندند و از آن باز نیامدند بکشت و نیز گروهی از مانویان را بکشت و کیش مجوسی را بر آن گونه که مردم از پیش میداشتند بداشت[۱۰]. پیش از پادشاهی او پایهٔ سپهبدی، یعنی فرماندهی سپاه، را یکتن داشت و او سپهبذ سرتاسر مملکت بود. خسرو این شغل و پایه را بچهار قسمت کرد: ۱ ـ سپهبذ مشرق یعنی خراسان و زمین‌های همسایهٔ آن ۲ ـ سپهبذ مغرب ۳ ـ سپهبذ نیمروز یعنی یمن ۴ ـ سپهبذ آذربایگان و زمین‌های همسایهٔ آن یعنی سرزمین خزرها[۱۱]. او در این کار نظم مملکت خود را همی‌جست. خسرو بجنگجویان ساز جنگ و چارپایانی که در جنگ بکار آیند بداد و مملکت‌هائی را که در گذشته از ایران بود و بعلل گوناگون از دست کواذ بیرون رفته بود دوباره بایران بازگردانید، از آن جمله بود سند و بُسْت و اَرَخوز و زابلستان و تُخارستان و دهستان (؟) و کابلستان[۱۲]. و نیز از قومی که پاریز[۱۳] خوانده می‌شدند بسیار بکشت و بازماندهای ایشان را از زمینشان بیرون کرد و در دیگر جاهای مملکت خود بنشاند، ایشان سر بندگی فرود آوردند و او را در

جنگها یاری کردند. قومی دیگر را، بنام سول، بگرفت و بفرمود تا همه را بکشتند و تنها هشتاد تن از گردان ایشان را زنده گذاشتند و فرمود تا ایشان را در شهرام - پیروز جای دهند؛ این گروه نیز می‌بایست او را در جنگها یاری دهند[14]. اقوام دیگری بنام اَبْخاز و بَنْجَر (؟) و بَلَنْجَر و آلان[15] همه با هم یکی شدند تا بر مملکت او تاخت آورند و برای غارت ارمنستان روی بدانجای نهادند و از راهی آسان و دسترس بآنجا رفتند. خسرو نخست ایشان را نادیده گرفت، امّا پس از آنکه در آن بلاد متمکّن شدند سپاهی بسوی ایشان فرستاد تا با ایشان بجنگیدند و همه را نابود کردند بجز ده هزار تن که گرفتار آمدند و بایشان در آذربایگان و زمین‌های نزدیک آن جای داده شد. پیروز در ناحیهٔ صولْ و آلان بنائی از سنگ ساخته بود تا نگذارد که آن اقوام بر بلاد او دست یابند. پسر او کواذ در آن نواحی بناهای بسیار دیگری ساخته بود. چون خسرو بپادشاهی رسید بفرمود تا در ناحیهٔ صول از سنگ‌های تراشیده شده در گرگان شهرها و قلعه‌ها و باروها و بناهای بسیار بساختند تا برای مردم مملکت او پناهگاهی باشد و. اگر دشمنی ناگهانی بر ایشان بتاخت بتوانند به آن بگریزند[16]. سِنْجِبو[17] خاقان از همهٔ ترکان دلیرتر و نیرومندتر بود و سپاه فراوان داشت و او همانست که با وَرْزْ (؟) پادشاه هیتال بجنگید. سِنْجِبو، بی آنکه از فزونی و

توانائی هیتالان بیمی بخود راه دهد، پادشاه ایشان را کشته و همهٔ خواستهٔ ایشان را گرفته بود و بر سرتاسر بلاد ایشان، بجز قسمتی که بدست خسرو افتاده بود دست یافته[۱۸] بود. خاقان ابخاز و بَنْجَر (؟) و بَلَنْجَر را بطاعت خود خواند و ایشان تن در دادند و گفتند که پادشاهان ایران پیوسته مالی بایشان می‌پرداختند تا از تاخت ایشان بمملکت خود جلوگیری کنند. خاقان با صد و ده هزار جنگی روی براه نهاد تا به نزدیک بلاد صول رسید و کس پیش خسرو فرستاد و او را بیم داد و از روی کبر از او خواست که اموالی باو بفرستد و نیز مال فدا را که پادشاهان پیش از خسرو به ابخاز و بَنْجَر و بَلَنْجَرْ میدادند باز بدهد[۱۹] و اگر اینهمه را بزودی نفرستد او پا بسرزمین خسرو خواهد نهاد و با او خواهد جنگید. خسرو به این بیم دادن گوش نداد و چیزی از آنچه خاقان خواسته بود نپذیرفت زیرا دروازهٔ صول را استوار داشت و راهها و گردنه‌هائی که سنجبو خاقان بایستی از آن بگذرد همه بر او بسته بود و نیز خسرو میدانست که می‌تواند مرز ارمنستان را با پنجهزار سوار و پیادهٔ جنگی نگاه دارد. چون سنجبو خاقان بدانست که خسرو مرز صول را استوار کرده است، بی آنکه بمقصود برسد با مردم خویش ببلاد خود بازگشت. نیز دشمنانی که در برابر گرگان بودند، برای همین دژهائی که خسرو در اطراف آن ساخته بود، نتوانستند

بمملکت او بتازند و بر آن دست یابند[۲۰]. مردم[۲۱] خسرو انوشروان را به برتری رأی و دانش و خرد و دلیری و دوراندیشی و نیز به نرمی و مهربانی او بایشان، می‌شناختند[۲۲]. چون تاج بر سر او نهادند بزرگان و اشراف پیش او رفتند و در دعای به او کوشش تمام بکار بردند. پس از آنکه سخنان ایشان تمام شد خسرو برای خطبه بپای خاست. نخست از نعمت‌هائی که خداوند بر آفریدگان خود، بهنگام آفریدن ایشان عطا فرموده است سخن گفت و نیز گفت که او در برآوردن کار مردم و معیّن داشتن روزی و معیشت ایشان بخداوند توکّل دارد. پس از آن از گرفتاری مردم (بجهت تعلیم مزدک) به تباهی در کارها و از میان رفتن دین و فساد حال فرزندان و خواستهٔ ایشان سخن گفت و از هیچ چیزی (که بایسته بود) در گفتار خود فروگذار نکرد، و ایشان را آگاه کرد که میخواهد آن همه را اصلاح کند و فساد را براندازد و از ایشان خواست که او را در این کار یاری دهند. پس بفرمود تا رؤسای مزدکیان[۲۳] را گردن زدند و خواستهٔ ایشان را میان نیازمندان قسمت کردند و بسیاری از کسانی را که خواستهٔ مردم بگرفته بودند بکشت و آن خواسته را بصاحبانش بازگردانید؛ و فرمود تا هر کودکی که در اصل او اختلافست و پدرش شناخته نیست بخانواده‌ای که در میان ایشان است الحاق شود و اگر مردی او را بفرزندی پذیرفت از

خواستهٔ او بآن کودك نصیبی داده شود؛ و اگر کسی زنی را بزور گرفته بود باید کابین او را بدهد و خانواده‌اش را راضی سازد و پس از آن آن زن را اختیار بدهند تا اگر بخواهد همانجا بباشد و یا بمردی دیگر شوهر کند، مگر آنکه از آن پیش شوهری داشته باشد که در آن حال باید پیش شوهر نخستین برود؛ و نیز فرمود اگر کسی بمال دیگری زیانی رسانده و یا بر او ستمی کرده است، نخست تاوان آن زیان و ستم را بدهد و بعد باندازهٔ جرمش کیفر[۲۴] ببیند و فرمود تا فرزندان خاندان‌های اصیل را که بی‌سرپرست بودند از آن او بنویسند؛ آنگاه دختران ایشان را به هم‌پایگان‌شان شوهر داد و جهاز ایشان را از بیت‌المال بپرداخت و به جوانان آن خاندانها از خانوادهٔ اشراف زن داد و خرج آن را بداد و ایشان را بی‌نیاز ساخت و دستور داد که در دربار بمانند تا از ایشان در مناصب و کارهای دولتی یاری جوید[۲۵]. نیز بزنان پدرش اختیار داد که اگر بخواهند با زنان او بیکجای باشند و با ایشان برابر زندگی کنند و درآمدشان همانند ایشان باشد و یا آنکه از همپایگان خود شوهری برگزینند[۲۶]. نیز بفرمود تا جویها و کاریزها بکنند[۲۷] و بهر که میخواست آبادانی کند مالی از پیش بداد و او را تقویت کرد. نیز بفرمود تا پلهای چوبی گسسته و پلهای سنگی شکسته و دیه‌های ویران شده چنان باز ساخته شود که

مانند بهترین وضع نخستین باشد[۲۸] ؛ در کار اسواران بنگریست و بهر که خواسته نداشت اسب و ساز جنگی داد و وظیفه‌ای بر ایشان مقرّر فرمود تا مایهٔ قوّت ایشان باشد[۲۹]. بر آتشکده‌ها گماشتگانی بگذاشت و راههای مملکت را هموار ساخت. در راهها (برای محافظت از راهزنان) قلعه‌ها و دژها بساخت؛ حکّام و کارداران و والیان با کفایت برگزید و بهر یک از ایشان دستورهای کاملی بداد؛ در رفتار اردشیر و نامه‌ها و داوری‌های او بنگریست و از آن پیروی کرد و مردم را نیز به پیروی از آن وادار ساخت[۳۰]. پس از آنکه چند سالی[۳۱] از پادشاهی او گذشت و تمام مملکت بر او سر فرود آورد روی بسوی انطاکیه نهاد و آن شهر را که سران سپاه قیصر در آن بودند بگشاد. پس بفرمود تا از شهر انطاکیه نقشه‌ای، بمساحت درست آن[۳۲] با شمارهٔ خانه‌ها و راهها و هر چه در آن بود، بردارند و از روی آن در نزدیک مدائن شهری بسازند؛ بدینگونه شهر معروف برومیّه از روی انطاکیه ساخته شد. آنگاه مردم انطاکیه را به آن شهر برد و ایشان را در آنجا بنشاند؛ چون مردم از در شهر بدرون آن رفتند هر کسی بنظیر خانه‌ای که در انطاکیه داشت برفت چنانکه گوئی از انطاکیه بیرون نرفته‌اند[۳۳]. پس از آن روی بشهر هرکلئا (هرقل) نهاد و آن را بگرفت[۳۴]. سپس اسکندریّه[۳۵] را با آنچه وابسته بدانست بگرفت. خسرو، پس از

آنکه قیصر باو سر فرود آورد و مال فدیه را بفرستاد[۳۶]، عدّه‌ای از سپاهیان خود را در سرزمین روم بگذاشت. پس از بازگشت از روم روی بخزر نهاد و انتقام خود و ستمی را که با رعیّت او کرده بودند از ایشان بگرفت. آنگاه به عدن رفت و در آنجا قسمتی از دریا را، که در نزدیک حبشه میان دو کوه است، با کشتی‌های بزرگ و تخته سنگها و ستونهای آهن و زنجیرها ببست و بزرگان آن مملکت را بکشت[۳۷]. پس از آنکه زمین‌های روم، از هر کلثا باین طرف، و ارمنستان و ناحیهٔ عدن، که میان مملکت او و دریاهاست، او را شد بشهر مدائن بازگشت و منذر بن نعمان را بر عرب پادشاه کرد و او را گرامی داشت[۳۸]. خسرو در مدائن بماند و به آنچه نیازمند برسیدگی بود بپرداخت. آنگاه روی بهیتالان نهاد تا خون پدر بزرگ خود پیروز را از ایشان بگیرد. انوشروان پیش از آن دختر خاقان را گرفته[۳۹] بود و از این روی پیش از آنکه روی بهیتالان نهد نامه‌ای بخاقان نوشت و او را از قصد خود بیاگاهانید و بفرمود تا او نیز روی بهیتالان نهد. پس بر ایشان بتاخت و پادشاه ایشان را بکشت و خانواده‌اش را از بیخ و بن برانداخت و از بلخ و زمین‌های پیوسته بدان بگذشت و سپاهیان خود را در فرغانه فرود آورد[۴۰]. چون از خراسان بازگشت و بمدائن رسید گروهی[۴۱] پیش او رفتند و از او بر ضدّ حبشیان یاری خواستند. خسرو یکی

از سران سپاه خود را با سپاهیانی از مردم دیلم[۴۲] و زمین‌های نزدیک بآن با ایشان بفرستاد و ایشان مسروق حبشی را در یمن کشتند و در آنجا اقامت کردند. خسرو همیشه بر دشمنان خود غالب و پیروز بود و همهٔ اقوام از او می‌ترسیدند. در دربار او همیشه عدّهٔ بسیاری از فرستادگان ترک و چین و روم و خزر و مانند ایشان (از مردم زمین‌های دوردست) بودند[۴۳]. خسرو دانشمندان را دوست داشتی؛ پادشاهی او چهل و هشت سال بود. تولّد پیغمبر اسلام در پایان پادشاهی انوشروان بود. بگفتهٔ هشام او چهل و هفت سال پادشاهی کرد و نیز گوید که عبداللّه بن عبدالمطّلب پدر پیغمبر در سال بیست و چهارم پادشاهی او از مادر بزاد و در سال چهل و دوّم پادشاهی او وفات یافت[۴۴].

هشام گوید: چون کار انوشروان نیرو گرفت کس بسوی منذر بن نعمان اکبر، که مادرش ماءالسمّاء از قبیلهٔ نَمِر بود، فرستاد و او را بر حیره و بر ناحیه‌ای که آل حارث بن عمرو آکل‌المُرار[۴۵] بر آن حکومت میکردند، پادشاه کرد و او تا دم مرگ پادشاه آنجا بود[۴۶]. نیز هشام گوید: انوشروان با قوم بُرْجان[۴۷] جنگید؛ پس بازگشت و دروازه‌های بزرگ (قفقاز) را بساخت[۴۸].

تاریخ حیره هشام گوید[۴۹]: پادشاه عرب از طرف پادشاهان ایران، پس از اسود بن‌المنذر، برادر او منذر بن منذر

بن نعمان بود، که مادرش هِرّ دختر نعمان بود، و او هفت سال پادشاهی کرد. پس از او نعمان[۵۰] بن اسود بن منذر بپادشاهی رسید؛ مادر او امّ‌الملک دختر عمرو بن حُجْر و خواهر حارث بن عمروالکندی بود؛ پادشاهی او چهار سال بود. جانشین او ابویَعْفُر بن علقمة بن مالک بن عدیّ بن ذُمَیْل بن ثور بن أسَس ابن اَرْبی (؟) بن نُمارة بن لَخْم سه سال پادشاهی[۵۱] کرد.

پس از او منذر بن امرئ‌القیس البدْء معروف به ذوالقرنین بپادشاهی رسید؛ او را برای آن ذوالقرنین می‌گفتند که دو گیسوی تابیده داشت[۵۲]؛ مادر او ماءالسّماء بود که همان ماریة دختر عوف بن جشم بن هلال بن ربیعة بن زیدمناة بن عامر ضحیان بن سعد بن خزرج ابن تیم‌اللّه بن نمر بن قاسط[۵۳] است؛ تمام پادشاهی او چهل و نه سال بود[۵۴]. پس از او پسرش عمرو بن منذر پادشاه شد؛ مادر او هند دختر حارث بن عمرو بن حُجْر آکِل المُرار بود؛ او شانزده سال پادشاهی[۵۵] کرد و هشت سال و هشت ماه از پادشاهی او گذشته پیغمبر خدا از مادر بزاد و این در زمان انوشروان[۵۶] و در سالی بود که اشرم ابویَکْسوم با پیلان روی بمکّه نهاد[۵۷].

(تاریخ یمن[۵۸]) ابن اسحاق گوید: «چون کار قوم حمیر آشفته شد و از هم بپراگندند، مردی از حمیر که از خاندان شاهی نبود برخاست و خود را بر ایشان پادشاه ساخت؛ نام او

بن نعمان بود، که مادرش هِرّ دختر نعمان بود، و او هفت سال پادشاهی کرد. پس از او نعمان[۵۰] بن اسود بن منذر بپادشاهی رسید؛ مادر او امّ‌الملک دختر عمرو بن حُجْر و خواهر حارث بن عمروالکندی بود؛ پادشاهی او چهار سال بود. جانشین او ابویَعْفُر بن علقمة بن مالک بن عدیّ بن ذُمَیْل بن ثور بن أَسَس ابن أَرْبی (؟) بن نُمارة بن لَخْم سه سال پادشاهی[۵۱] کرد.

پس از او منذر بن امرئ‌القیس البدْء معروف به ذوالقرنین بپادشاهی رسید؛ او را برای آن ذوالقرنین می‌گفتند که دو گیسوی تابیده داشت[۵۲]؛ مادر او ماءالسّماء بود که همان ماریة دختر عوف بن جشم بن هلال بن ربیعة بن زیدمناة بن عامر ضحیان بن سعد بن خزرج ابن تیم‌اللّه بن نمر بن قاسط[۵۳] است؛ تمام پادشاهی او چهل و نه سال بود[۵۴]. پس از او پسرش عمرو بن منذر پادشاه شد؛ مادر او هند دختر حارث بن عمرو بن حُجْر آکِل المُرار بود؛ او شانزده سال پادشاهی[۵۵] کرد و هشت سال و هشت ماه از پادشاهی او گذشته پیغمبر خدا از مادر بزاد و این در زمان انوشروان[۵۶] و در سالی بود که اشرم ابویَکْسوم با پیلان روی بمکّه نهاد[۵۷].

(تاریخ یمن[۵۸]) ابن اسحاق گوید: «چون کار قوم حمیر آشفته شد و از هم بپراگندند، مردی از حمیر که از خاندان شاهی نبود برخاست و خود را بر ایشان پادشاه ساخت؛ نام او

لَخیعَثه یَنُوف ذوشَناتِر بود[۹۰] او مردان برگزیدهٔ ایشان را بکشت و خاندان‌های پادشاهی را ببازیچه گرفت. یکی از شعرای حمیر در بارهٔ خرابی کار حمیر و پراکندگی مردم آن و رانده شدن برگزیدگانشان گوید:

تُقَتِّلُ اَبْناها وَ تَنْفِي سَراتَها — وتَبني بِأَيْدِيهِمْ لَهاالذّلّ‌حِمْيَرُ
تُدَمِّرُ دُنْياها بِطَيْشِ حُلومِها — و ماضَيَّعَتْ مِن دينِها فهواكثرُ
كذاكَ‌القرونُ قبل ذاكَ بظلمِها — وَاِسْرافِها تَأْتي‌الشّرُورَ فَتَخْسَرُ

«مردم حمیر فرزندان خود را می‌کشند و سران خود را می‌رانند و برای خویش بدست خودخواری می‌سازند. ایشان دنیای خود را با سبک سری و بیخردی ویران می‌کنند؛ امّا تباهی که در دین خود می‌کنند بیشتر است. چنین است حال مردمان گذشته که با ستم و زیاده‌روی بکارهای زشت می‌پرداختند و پس زیان آن را می‌دیدند». لخیعثه ینوف‌ذوشناتر با ایشان چنین می‌کرد و او مردی تبه‌کار بود و گویند عمل قوم لوط می‌کرد. بجز کشتار و ستم‌کاری کار زشت دیگر نیز می‌کرد: اگر می‌شنید که پسری از خاندان شاهی نوخاسته است او را می‌خواند و با او در غرفه‌ای که برای همین کار ساخته بود فساد می‌کرد تا نتواند پس از آن بپادشاهی برسد. پس از انجام دادن کار زشت خود از غرفه سر بر می‌آورد و مسواکی بدهن میگرفت تا بسپاهیان و جاندارانی که در پائین بود بنمایاند

که کارش تمام شده است[۶۱]؛ آنگاه پسر را رها می کرد که برود و او با رسوائی از پیش مردم و جانداران می‌گذشت. سرانجام از شاهزادگان آن خاندان یکتن ماند بنام زُرْعه ذونُواس بن تِبان اسعد ابی کرب بن مَلِکیْکَرِب بن زید بن عمرو ذی‌الأذعار برادر حسّان[۶۲]. زرعة بهنگام کشته شدن برادرش حسّان پسر کوچکی بود. چون (بزرگ شد) و جوانی خردمند زیبا روی گردید لخیعثه ینوف ذوشناتر او را بخواست تا با او همان کاری که با دیگر شاهزادگان کرده بود بکند. چون فرستاده پیش زرعه رفت او بدانست که با او چه میخواهند بکنند. پس کاردی خرد تیز برداشت و آن را زیر پای خود در موزه پنهان کرد و با فرستاده براه افتاد. چون چشم پادشاه در غرفه باو افتاد در را بست و خود را بروی افگند. امّا ذونواس با وی در افتاد و او را با کارد بزد و بکشت؛ پس سرش را ببرید و آن را در پنجره‌ای که پادشاه از آن بجانداران و سپاه خود فرو می‌نگریست بگذاشت و مسواک را در دهان او فرو کرد؛ آنگاه از غرفه بیرون رفت و از پیش مردم بگذشت. مردم گفتند: «ذونواس، تر است یا خشک[۶۳]؟» او بزبان حمیری در پاسخ گفت[۶۴]: «از سر او بپرسید! ذونواس را گزندی نرسیده است». مردم چون این بشنیدند بزفتند تا بنگرند که چیست: ناگاه سر بریدهٔ لخیعثه ینوف ذوشناتر را، مسواک بدهن، در پنجره دیدند. مردم حمیر و

جانداران بدنبال ذونواس بشتافتند و او را دریافتند و گفتند: «ما را کسی بپادشاهی سزاوارتر از تو نیست؛ زیرا ما را از دست این پلید رها ساختی». پس او را پادشاه کردند و مردم حمیر و همهٔ قبایل یمن[۶۵] بر او گرد آمدند. او آخرین پادشاه حمیر است و بدین یهود درآمد و همهٔ حمیریان نیز بدین یهود گرائیدند[۶۶]. او نام خود را یوسف کرد. در هنگام پادشاهی او در نجران هنوز بازماندگانی از پیروان عیسی بودند که انجیل را کار می‌بستند و مردمی با فضیلت و درستکار بودند. رئیس ایشان مردی بود بنام عبدالله بن الثامر که نیز بدین عیسی بود. در آن زمان دین عیسی در نجران، که در میانهٔ عربستان است و مردمش مانند دیگر عرب بت‌پرست بودند، راه یافته[۶۷] بود. مردی از بازماندگان پیروان (حقیقی)[۶۸] این دین بنام فمیون[۶۹] پیش ایشان رفت و ایشان را بر آن داشت که این دین را بپذیرند. هشام گوید[۷۰]: نام پادشاهٔ زرعه ذونواس بود و پس از آنکه بدین یهود درآمد یوسف نامیده شد و او همانست که گودالها (مذکور در قرآن) بکند و ترسایان را بکشت.

ابن حُمَیْد ما را گفت[۷۱]: سَلِمه ما را گفت: محمدبن اسحاق ما را از مُغیرَة بن ابی لَبید، آزادکردهٔ اخنس، خبر داد که وَهْب بن مُنَبِّه ایشان را گفت: آمدن این دین به نجران چنین بوده است: از بازماندگان بدین (حقیقی) عیسی بن مریم

مردی بود بنام فمیون که نیکوکار و کوشا در دین و کم‌گیر در دنیا بود و دعای او همیشه برآورده می‌شد. این مرد جهانگرد بود و در دیه‌ها فرود می‌آمد. چون در دهی (به پرهیزکاری و کرامت) شناخته می‌شد از آن بیرون می‌رفت و بدیهی دیگر که در آن شناخته نبود فرود می‌آمد[۷۲]. او از دسترنج خود میزیست و از گل بنّائی میکرد؛ روزهای یکشنبه را بزرگ می‌داشت و در آن روز دست بکار نمی‌زد و به بیابان آن سرزمین میرفت و تا شام نماز می کرد. روزی در یکی از دیه‌های شام پنهانی سرگرم این کار بود؛ یکتن از مردم آن ده بنام صالح[۷۳] کار او را دید و او را چنان دوست داشت که کسی را پیش از آن چنان دوست نداشته بود. فمیون هر جا می‌رفت صالح او را دنبال می کرد بی‌آنکه او آگاه بشود. هنگامی بروز یکشنبه فمیون چنانکه عادت او بود به بیابانی رفت و صالح نیز او را دنبال کرد چنانکه فمیون ندانست و در جائی نشست که فمیون را می‌دید؛ امّا خود را پنهان داشته بود زیرا نمی‌خواست دیده شود. چون بنماز برخاست اژدهائی هفت سر روی باو نهاد؛ چون فمیون آن بدید دعا کرد و آن اژدها هلاک[۷۴] شد. صالح اژدها را دید امّا ندانست که چه برسر او آمد؛ پس بر جان فمیون بترسید و فریاد زد: «ای فمیون، اژدهائی بسوی تو می‌آید!» فمیون روی باو برنگردانید و همچنان بنماز مشغول شد تا شامگاه در رسید

و او نماز تمام کرد و بازگشت. فمیون دانست که او را شناخته‌اند و صالح نیز دانست که فمیون او را دیده است ؛ پس به فمیون گفت: «فمیون، خدا آگاه است که من چیزی را بیشتر از تو دوست نداشته‌ام و میخواهم دوست تو باشم و همه جا همراه تو بیایم». فمیون در پاسخ گفت: «چه میخواهی؟ کار من همانست که دیدی ؛ اگر می‌پنداری که می‌توانی چنان کن». صالح باو پیوست. نزدیک بود که مردم آن ده نیز بکار او پی ببرند: اگر یکی از بندگان خدا را آسیبی می‌رسید او دعا می‌کرد تا آن بنده بهبود می‌یافت ؛ امّا اگر او را نزد کسی که آسیبی دیده بود میخواندند نمی‌رفت. یکی از مردم ده پسری داشت که سخت رنجور[۷۵] بود ؛ او (برای بهبود پسرش) از فمیون پرسید ؛ گفتند اگر او را بخوانند پیش کسی نمی‌رود ؛ امّا او برای دیگران بمزد کار بنّائی می‌کند. آن مرد پسر خود را در حجره بگذاشت و پوششی بروی افگند و پیش فمیون رفت و گفت: «ای فمیون، من میخواهم در خانهٔ خود بنّائی کنم ؛ با من بیا و کاری را که باید انجام شود ببین تا با تو قرار آن کار را بگذارم». فمیون با آن مرد براه افتاد تا بدرون حجره رفت و پرسید: «چه میخواهی در خانه‌ات بسازی؟» آن مرد گفت: «چنین و چنان» پس ناگهان پوشش را از روی پسرش برکشید و گفت: «ای فمیون، یکی از بندگان خدا را چنین آسیبی

رسیده است که می‌بینی؛ از خدا بهبود او را بخواه». چون فمیون کودک را بدید گفت: «خدایا، یکی از بندگان تو در اینجاست که یکی از دشمنان تو (شیطان) در او رفته است تا نعمتی را که باو بخشیده‌ای تباه سازد؛ باو بهبود ده و او را تندرست گردان و دشمنت را از او بازدار». کودک بر پای خاست چنانکه او را دیگر آسیبی نبود. چون فمیون دانست که او در ده شناخته شده است بیرون رفت و صالح نیز بدنبال او راه افتاد. هنگامی که در یکی از نواحی شام راه می‌رفت از کنار درخت بزرگی بگذشت که مردی او را از آن بخواند و گفت: «فمیون!» او گفت: «هان!» آن مرد گفت: «من همیشه در انتظار تو بودم و می‌گفتم: «او کی خواهد آمد؟ تا آنکه آواز ترا بشنیدم و بشناختم که تو همانی، باز نایست و پیش من آی، زیرا همین لحظه من خواهم مرد». پس بمرد و فمیون بکار او پرداخت و او را در خاک کرد. آنگاه با صالح بازگشت؛ چون بزمین عرب برسیدند (گروهی) بر آن دو بتاختند و یکی از کاروانهای عرب هر دو را بگرفت و با خود برد و در نجران بفروخت[۷۶]. در آن روزگار مردم نجران بدین عرب بودند و خرما بن بزرگی را که در آنجا بود می‌پرستیدند و هر سال برای آن جشنی برپا می‌کردند. در آن جشن هر جامهٔ نیکو که می‌یافتند با زیورهای زنان بر آن می‌آویختند؛ آنگاه بسوی

آن می‌رفتند و یک روز آن را پرستش می کردند[۷۷]. یکی از اشراف نجران فمیون را خرید و دیگری صالح را. چون فمیون شبها در خانه‌ای که خداوندش او را نشانده بود بنماز برمی‌خاست خانه برای او تا بامداد روشن می گشت بی آنکه بچراغی نیاز افتد. چون خداوند او آن کار بدید در شگفت شد و از دین او پرسید. فمیون او را از دین خود خبر داد و گفت: «شما همه بر گمراهی هستید؛ زیرا این خرما بن نه سودی میرساند و نه گزندی؛ و اگر من خدائی را که می‌پرستم بخوانم این درخت را نابود می کند، و آن خدای یگانه‌ایست که انبازی ندارد[۷۸]». خداوند او گفت: «این کار را بکن و اگر چنین کنی ما همه بر دین تو می آئیم و دین خود را رها می کنیم». فمیون برخاست و طهارت کرد و دو رکعت[۷۹] نماز بگزارد و خدا را بخواند: خدا بادی بفرستاد که درخت را از ریشه خشک کرد و بینداخت نجرانیان چون این بدیدند بدین او گرویدند و او ایشان را بدستور دین عیسی بن مریم بداشت. پس از آن تازه‌هائی که در هر جا در آن دین پدید آمده بود در میان ایشان نیز پدید آمد[۸۰].

این بود خبر ترسا شدن مردم نجران در عربستان و آن از وَهْب بن مُنَبِّهْ است. خبر داد ما را ابن حُمَیْد و او از سَلِمه و او از محمّد بن اسحاق و او از یزید بن زیاد، یکی از آزادکردگان بنی‌هاشم؛ و او از محمّد بن کعب قُرَظی[۸۱] روایت کرد و نیز

محمّد بن اسحاق از یکی از نجرانیان روایت کرد: نجرانیان اهل شرک بودند و بت می‌پرستیدند. در یکی از ده‌های نجران ـ و این نجران ده بزرگ آن سرزمین است و همهٔ مردم آن سرزمین در آنجا گرد می‌آیند ـ جادوگری می‌زیست که بجوانان نجران جادوگری می‌آموخت. چون فمیون در آن ده فرود آمد ـ در این روایت او را بنامی که در روایت وهب بن منبه است نگفته‌اند و گفته‌اند: «مردی در آن ده فرودآمد[82]» ـ میان نجران و دیهی که جادوگر در آن بود چادری بزد. مردم نجران جوانان خود را می‌فرستادند تا آن جادوگر بایشان جادوئی بیاموزد. پس ثامر نیز پسر خود عبدالله بن ثامِر را با جوانان نجران برای یادگرفتن جادوئی بفرستاد. این پسر چون از نزد خداوند چادر میگذشت نماز و پرستش او وی را خوش می‌آمد و در کنار او می‌نشست و باو گوش میداد تا آنکه بدین او گروید و خدای یکتا را شناخت و او را پرستش کرد. عبداللّه بن ثامر پیوسته از استاد خود می‌خواست که اسم اعظم[83] خدا را باو بیاموزد زیرا او این اسم را می‌شناخت. امّا استاد آن را پوشیده داشت و گفت: «ای پسر برادر من، تو تاب آن را نداری زیرا می‌ترسم از تحمّل آن ناتوان باشی» و آن اسم را باو نگفت. ثامر پدر عبداللّه گمان می‌برد که پسرش مانند دیگر جوانان پیش جادوگر می‌رود. چون عبداللّه دید که استاد از ناتوانی او

ترسید و اسم اعظم را بوی نگفت تیرهائی[۸۴] گرد آورد و بر روی هر یک نامی از نامهای خداوند را بنوشت و پس از شمردن[۸۵] همهٔ آنها آتشی برافروخت. آنگاه تیرها را یک بیک در آتش می‌انداخت تا تیری را که بر آن اسم اعظم خدا بود نیز بینداخت؛ امّا این تیر از آتش بیرون جست بی‌آنکه گزندی بآن رسیده باشد. پس آن تیر را برداشت و بنزد استاد خود رفت و گفت که اسمی را که از او پوشانده بود میداند. استاد از اسم پرسید و او باز گفت و در پاسخ سؤال استاد که این نام را چگونه بدست آورده است، شرح آن را بگفت. استاد گفت: «ای پسر برادر من، آن را درست یافته‌ای، امّا خود را نگاهدار؛ گرچه پندارم که نتوانی خود را نگاهداری». هرگاه عبداللّه بن ثامر بنجران می‌آمد و گزند یافته‌ای را می‌دید می‌گفت: «ای بندهٔ خدا، اگر خدای یکتا را بشناسی و بدین من آئی من خدا را میخوانم تا ترا از این گزند رهائی دهد». آن گزند دیده می‌پذیرفت و خدای یکتا را می‌شناخت و ایمان می‌آورد؛ عبداللّه دعا می‌کرد و او بهبود می‌یافت تا آنکه همهٔ بیماران نجران پیش او رفتند و ایمان آوردند و بدعای او بهبود یافتند. چون پادشاه نجران از کار او خبر یافت او را بخواند و گفت: «تو مردم ده مرا بر من تباه ساختی و با دین من و پدران من مخالفت کردی؛ من ترا شکنجه خواهم کرد».. عبداللّه

گفت: «تو این نتوانی». پادشاه می‌فرستاد تا او را از سر کوه بلند پائین می‌انداختند ولی او را آسیبی نمی‌رسید؛ و به آب‌های نجران، دریاهائی که هر که در آن می‌افتاد هلاک می‌شد، می‌انداختند امّا او بی‌هیچ گزندی بیرون می‌آمد. چون عبداللّه بر پادشاه غالب شد او را گفت: «بخدا که تو نتوانی مرا کشت مگر آنکه خدای یکتا را بشناسی و بآنچه من ایمان آورده‌ام بگروی؛ اگر چنین کردی بر من مسلّط می‌شوی و مرا می‌کشی». پس پادشاه خدای یکتا را شناخت و ایمان او را بپذیرفت و با عصائی که در دست داشت او را بزد چنانکه زخم کوچکی برداشت و کشته شد و پادشاه نجران نیز همانجا[۸۶] بمرد. مردم نجران همه بر دین عبداللّه بن ثامر، دینِ انجیلِ فرود آمده بر عیسی بن مریم و دستورهای آن، گردن نهادند. پس از آن، تازه کاریها که بر پیروان این دین همه جا روی داده بود بر ایشان نیز روی[۸۷] داد. بگفتهٔ محمّد بن کعب قُرَظی و یکی از نجرانیان اصل دین ترسا در نجران از این جا بود و خدا داناتر است (که حقیقت چیست). (ابن اسحاق) گوید: ذونواس با سپاهیان خود، که از مردم حمیر و قبایل یمن بودند، رو بسوی نجرانیان نهاد و ایشان را گرد آورد و بدین یهود خواند و گفت یا دین یهود را بپذیرند و یا بکشتن تن در دهند. ایشان کشته شدن را برگزیدند. ذونواس گودالهائی بکند و ایشان را بآتش بسوخت

و بشمشیر بکشت و هرگونه شکنجه بایشان داد تا آنکه نزدیک بیست هزار تن از ایشان بکشت؛ مردی از ایشان بنام دَوْس ذوثعْلَبان با اسب خود از راه ریگ‌زار از دست ایشان بگریخت چنانکه بر او دست نیافتند. امّا (ابن اسحاق) گوید: از یکی از یمنی‌ها شنیدم که آنکه گریخت مردی بود از نجران بنام حیّان (؟) بن فیض؛ امّا بنزدیک من درست‌تر آنست که او دَوْس ذوثعْلَبان بوده است. پس از آن ذونواس با سپاهیان خود به صنعاء[۹۰] یمن باز گشت. ابن حُمَیْد ما را از سلمة بن الفضل و او از محمّد بن اسحاق خبر داد که خداوند در بارهٔ ذونواس و سپاهیانش (این آیات را) به پیغمبر خود فرستاد: قتل اصحاب الاخدود النّار ذات‌الوقود... تا: باللّه‌العزیزالحمید[۹۱]؛ یعنی کشته باد کسانی که گودالهای پر از آتش سوزان بکندند... تا آیهٔ: بخدای توانای ستوده. گوینده یکی از کسانی که بدست ذونواس کشته شد رئیس و پیشوای ایشان عبداللّه بن ثامر بود. دیگران گویند عبداللّه بن ثامر پیش از آن کشته شد و او را پادشاهی که پیش از ذونواس بود و اصل آن دین (در نجران) از او[۹۲] بود بکشت و ذونواس کسانی را کشت که پس از عبداللّه بن ثامر بدین او در آمده بودند.

امّا هِشام بن محمّد چنین گوید: پادشاهی یمن همیشه بهم پیوسته بود و هیچ کس در آن طمع نمی‌بست تا آنکه

حبشیان در زمان انوشروان بر آن دست یافتند و سبب آن چنین بود:

ذونواس که در آن زمان بر یمن پادشاهی میکرد بدین یهود بود. یکی از یهودیان نجران بنام دَوْس پیش او رفت و گفت که مردم نجران، که بر دین ترسا بودند، دو پسر او را بستم کشته‌اند[۹۴] و از او در برابر ایشان یاری خواست. ذونواس از غیرت یهودیّت برافروخت و روی بجنگ مردم نجران نهاد و بسیاری از ایشان بکشت. یکی از مردم نجران بیرون شد و پیش پادشاه حبشه رفت و آنچه بر ایشان رفته بود با پادشاه حبشه بگفت و انجیلی را که قسمتی از آن بآتش سوخته بود باو نشان داد. پادشاه گفت: «من مردم فراوان دارم امّا کشتی ندارم؛ بقیصر می‌نویسم تا کشتی بفرستد و سپاهیان را با آن از دریا بگذرانیم». پس نامه‌ای بقیصر نوشت و انجیل سوخته را با آن بفرستاد. قیصر کشتی‌های بسیار برای او بفرستاد[۹۵].

دنبالهٔ خبر ابن اسحاق. ابن حُمَیْد ما را از سلمة و او از محمّدبن اسحاق و او از عبداللّه بن ابی‌بکر بن محمّد بن عمرو ابن حزم خبر داد که باو گفتند: یکی از نجرانیان در زمان عمر بن خطّاب ویرانه‌ای را در نجران برای مقصودی می‌کند؛ ناگاه جسد عبداللّه بن ثامر را در گوری پیدا کرد که نشسته بود و دستش را بر روی زخمی که بر سرش بود نهاده بود. چون

دست او را از روی آن زخم برمیداشتند خون از آن بیرون می‌جست و اگر دست را رها می کردند دوباره بر روی زخم برمی‌گشت و خون را باز می‌داشت. بر دست او انگشتری بود که بر روی آن چنین نوشته بود: «ربیّ‌اللّه». این خبر را بعمر نوشتند و او در پاسخ نوشت که او را چنانکه هست بگذارند و آن گور را دوباره بپوشانند؛ پس چنان کردند که عمر نوشته بود. چون دَوْس ذوثعلبان بگریخت[۹۶] روی براه آورد و پیش قیصر روم رفت و از او خواست که او را در برابر ذونواس و سپاهیانش یاری دهد و قیصر را از آنچه بر سر او آمده بود خبر داد. قیصر گفت: «سرزمین تو از آن ما دور است و سپاهیان ما نمی‌توانند بآنجا برسند؛ امّا من می‌خواهم در بارهٔ تو بپادشاه حبشه بنویسم؛ زیرا او بدین ما است و مملکت او بشما نزدیکتر است؛ او ترا یاری خواهد داد و از تو پشتیبانی خواهد کرد و کین ترا از آنانکه بر تو ستم کردند و اینهمه بر تو و بر همدینان تو روا داشتند باز خواهد خواست». قیصر نامه‌ای بپادشاه حبشه نوشت و باو داد. او در این نامه درخواست‌های بحقّ (دَوْس) را باز گفت و آنچه بر سر او و هم کیشان او رفته بود بنوشت و باو امر کرد که دوس او را یاری دهد و کین او را از کسانی که بر او و بر همدینان او ستم کرده بودند بجوید[۹۷]. دوس ثعلبان با نامهٔ قیصر پیش نجاشی[۹۸] پادشاه حبشه رفت؛

این پادشاه هفتاد هزار تن از حبشیان با او بفرستاد و مردی را از حبشه، بنام ارياط[۹۹]، بر ایشان امیر کرد و باو چنین دستور داد: «اگر بر ایشان غالب آمدی یک سوّم از مردان ایشان را بکش و یک سوّم از زمین ایشان را ویران کن و یک سوّم از زنان و فرزندان ایشان را برده گیر». ارياط با سپاهیان خود، که اَبْرَهة[۱۰۰] بن‌الاَشْرَم نیز در میان ایشان بود بیرون شد و با دوس ذوثعلبان از راه دریا رو بیمن نهاد و در کرانهٔ یمن پیاده شد. چون ذونواس این بشنید مردم حمیر و قبایل یمن را که پیرو او بودند بخواست؛ ایشان گرد آمدند امّا میانهٔ ایشان جدائی و پراکندگی بود؛ زیرا زمان ایشان (که خداوند نهاده بود) سرآمده بود و بلا و کیفر (خداوند) بر ایشان فرود آمده بود؛ از این روی جنگی در نگرفت و تنها ذونواس زد و خوردی کوتاه با دشمن کرد و مردم او رو بگریز نهادند. اَرْياط با دسته‌های خود بزمین ایشان درآمد. چون ذونواس آنچه بر او و بر مردم او رسیده بود بدید اسب خود را بدریا راند و او را چندان بزد که بپایاب دریا رسید و پس بژرفای دریا فرو شد: دیگر کسی از حال او آگاه نشد[۱۰۱]. ارياط با حبشیان بیمن درآمد و یک سوّم مردان را بکشت و یک سوّم آن سرزمین را ویران کرد و یک سوّم زنان و فرزندان را برده کرد و پیش نجاشی فرستاد و خود در یمن بماند و آن را بضبط خود درآورد

و زیردست خود ساخت. یکی از مردم یمن در بارهٔ آنچه دوس ذوثعلبان از دست حبشیان بر سر یمنی‌ها آورد، گفت: «لاکَکَوْسٍ ولا کَأعْلاقِ رَحْلِه» یعنی نه مانند دوس و نه مانند باربستن او (بسوی حبشه و خواندن او ایشان را) (یعنی نباید چنان کرد)؛ و این سخن تا امروز در یمن مثل[۱۰۲] است. ذوجَدَن حمیری در بارهٔ حمیر و خواری ایشان پس از قدرتی که داشتند و در بارهٔ ویران شدن دژهای یمن ـ زیرا از جملهٔ بناهائی که اَرْیاط ویران ساخت دژهای سِلْحین و بَیْنون و غُمْدان[۱۰۳] است که مانند آن در جای دیگر نبود ـ چنین گوید[۱۰۴]:

هَوْنَکِ[۱۰۵] لیس یرُدّالدّمعَ مافاتا لاتَهْلِکی أسَفاً فی ذکرِمَنْ ماتا
اَبَعْدَ بَیْنونَ لاعینٌ و لا اثـر و بعد سِلْحین یَبنی النّاسُ ابیاتا

«آرام باش! اشک چیز از دست رفته را باز نمی‌آورد؛ با یاد کردن مردگان خود را از دریغ هلاک مکن!» «آیا پس از بیْنون ـ که از آن نه چیزی و نه نشانه‌ای بر جای هست ـ و پس از سلحین مردم دیگر خانه می‌سازند؟»

ذوجَدَن حمیری در این باره گوید:

دَعینی لا اَبالَک لَنْ تُطیقی لَحاکِ اللّه قد اَنْزَفْتِ ریقی
لدی عَزْفِ القِیانِ اِذاَ نْتَشَیْنا و اذنُسْقی مِن الخَمْرِ الرَّحیقِ
و شربُ الخمرِ لیس عَلَیّ عاراً اذالم یَشْکُنی فیها رفیقی
فـانّ الـموت لاینهـاه نـاهٍ ولو شَرِبَ الِشّفاء مع النَشوق

و لامترهَّب فی اسطوان | یُناطِعُ جُذْرُهُ بیضَ[۱۰۷] الأنوقِ
و غُمدانُ الذی حُدِّثتِ عنه | بنوه مُمَسَّکا فی رأسِ نِیَقِ
بِمُنْهَمَةٍ[۱۰۸] و اسفله جروب[۱۰۹] | و حُرّ المَوْحل اللِثق الزَّلیق
مَصابیح السَّلیطِ تَلوحُ فیه | اذا یُمْسِی کَتَوْماضِ البروقِ
و نَخْلَتُهُ الّتی غُرِسَتْ اِلَیْه | یَکادالبسْر یهزِرُ بِالعُذوقِ
فاصبح بعد جِدَّتِهِ رَمادا | و غَیَّر حسنَه لَهَبُ الحَریق
وَ اَسْلَمَ ذونواس مستمیتا | و حذّر قومَهُ ضنکَ المَضیق

«رها کن مرا ــ پدرت مماناد! ــ کاری از دست تو بر نمی‌آید ــ نفرین باد بر تو که آب در دهان من بخشکانیدی (روزگاری بود که) بزخمهٔ دختران رامشگر سرمست می‌شدیم و از می ناب سیراب می‌بودیم. اگر دوست من شکوه نکند من از میخوارگی ننگی ندارم زیرا (برگشت بشعر نخستین) چیزی مرگ را باز نمی‌دارد، گرچه داروهای درمان‌بخش بخوری و یا بدماغ برکشی، راهبِ نشسته (در ایوان) دیری که دیوارهای آن سر بآشیان عقاب بالا کشیده است (نیز نمی‌تواند از مرگ باز دارد)؛ غمدانی، که شنیده‌ای، آن را با بامهای بلند بر بالای کوهی ساخته‌اند (بالای آن) با درودگری (چوب) و پائین آن با سنگهای بریده و گل خالص سخت چسبناک (ساخته شده بود)؛ چراغهای برافروخته از روغن زیتون بهنگام شب از آن مانند برق می‌تابد (می‌تابید) و خرما بنانی که در

آن کاشته بودند و (چنان‌پربار بود) که نزدیک بود غوره‌های آن بخوشه‌ها سنگینی کند (و بیفتد)؛ (چنین کاخی) پس از آنکه نو بود خاکستر شد و زبانهٔ آتش زیبائی آن را ببرد و ذونواس تن در داد و در پی مرگ رفت؛ (پیش از آن) او مردم خود را از چنین تنگنای سختی بیم داده بود».

ابن‌الذِئْبَة[۱۱۱] الثقفی در آمدن سپاهیان بزمین حمیر و آنچه از ایشان بر مردم حمیر رسید گوید:

لعمرکَ ما للفتی من مَفَرّ   مع‌الموت یَلْحَقه والکِبَرَ
لعمرکَ ما للفتی صُخْرَةٌ   لَعَمْرکَ ما اِنْ له من وَزَر
اَبَعْدَ قبائل من حمیر   اُتُوا ذا صباح بِذاتِ‌العِبر
بالف‌الوف و حَرّابَةٍ   کمثل السمّاء قُبَیْل المَطَر
یُصِمّ صِیاحهم المُقْرَبات   یَنْفُون من قاتَلوا بالزَمَر[۱۱۲]
سَعالی کمثل عدیدالترا   ب یَیْبَس مِنْهم رِطابُ‌الشَّجَر

«بجان تو که مرد را از مرگ گریزی نیست؛ پیری و مرگ او را در خواهند یافت بجان تو که مرد را گریزگاهی نیست؛ بجان تو که او را پناهگاهی نیست؛ آیا پس از آنکه بر سر قبایل حمیر بامداد گاهی چنان رسید که ایشان را عبرت روزگار کرد، هزاران هزار مرد جنگی سلحشور که بتاریکی ابر پیش از باران بودند؛ فریاد ایشان گوش اسبان تازی را کر می‌ساخت و باد ایشان دشمنان ایشان را میگریزاند،

دوال‌پایانی که بشمارهٔ ذرّات خاك بودند و درختان تر از ایشان خشک می‌شد».

هشام بن محمّد آورده است: چون کشتی‌های قیصر بنجاشی رسید سپاهیان خود را بآن سوار کرد و ایشان درکرانهٔ مندب پیاده[113] شدند. چون ذونواس این بشنید به امرای[114] یمن نامه نوشت و از ایشان یاری خواست و نیز از ایشان بخواست که در جنگ با حبشیان و دفاع از مملکت خود با هم یکی شوند. امیران یمن نپذیرفتند و گفتند هر امیری از امیرنشین خود دفاع خواهد کرد. چون ذونواس این بشنید کلیدهای بسیاری بساخت و آن را بر شتران بار کرد و براه افتاد تا بسپاهیان دشمن رسید و گفت: «این کلید گنجهای یمن است که برای‌شما آورده‌ام؛ خواسته و زمین از شما باشد امّا از مردان و زنان و کودکان دست بدارید». بزرگِ حبشیان گفت: «من میخواهم این سخن بپادشاه خود بنویسم» و چنین کرد. نجاشی در پاسخ دستور داد که آن پیشنهاد را بپذیرند. ذونواس ایشان را برد تا بشهر صنعاء رسیدند و در آنجا ببزرگ ایشان چنین گفت: «یاران معتمد خود را بفرست تا این گنجها را برگیرند». آن بزرگ یاران خود را برای گرفتن گنجها بهر سوی بپراگند و کلیدها را بایشان داد. ذونواس پیش از آن بهر ناحیه‌ای چنین نوشته بود: «هرگاو سیاهی که در شهر شما هست بکشید»

بدین گونه حبشیان کشته شدند و تنها چند تن که گریخته بودند زنده ماندند. چون نجاشی از کردهٔ ذونواس آگاهی یافت هفتاد هزار تن را سلاح بداد و بر ایشان دو تن سالار کرد که یکی ابرهة‌الاشرم بود. چون ذونواس دید که او را یارای ایستادگی نیست بر اسب سوار شد و روی بدریا نهاد و در آن فرو رفت و دیگر کسی او را ندید. ابرهه پادشاه صنعاء و توابع[۱۱۵] آن گردید و چیزی (از غنیمت و در آمد) بنجاشی نفرستاد. پس بنجاشی گفتند: «او از طاعت تو بیرون رفته است و چنان می‌بیند که خود را از تو بی‌نیاز کند». نجاشی سپاهی بفرماندهی یکی از یاران خود بر سر او بفرستاد. چون ارياط بنزدیک او رسید ابرهه کس بسوی او فرستاد و گفت: «دین ما و مملکت ما یکی است. ما باید بکار همدینان و همشهریان که با من و تو هستند بنگریم؛ اگر بخواهی هر دو تن بتن با هم بجنگیم و هر کدام از ما پیروز شد پادشاهی از او باشد و کسی از حبشیان در این جنگ کشته نشود». ارياط این سخن بپسندید؛ امّا قصد ابرهه فریب‌دادن او بود. آنگاه آن دو قرار نهادند که در جائی بیکدیگر برسند. ابرهه بنده‌ای را بنام اَرَنْجَده[۱۱۶](؟) در گودالی که به نزدیک میعادگاه بود بکمین بنشاند. چون بهم رسیدند ارياط پیشدستی کرد و نیزه‌ای به ابرهه بینداخت؛ نیزه از کنار سر او در گذشت امّا بینی او را ببرید و از آن روی

ابرهه را اشرم[۱۱۷] گفتند. پس اَرَنْجَده از سوراخ برجست و نیزه‌ای به ارياط بینداخت که در بدن او فرو رفت و او را بکشت. ابرهه به ارنجده گفت: «پاداش خود را بگو». ارنجده گفت: «هر زنی در یمن باید پیش از شوهر رفتن پیش من بیاید». ابرهه پذیرفت و زمانی چنین بود تا آنکه یمنی‌ها بر سر ارنجده ریختند و او را بکشتند. ابرهه گفت: «اکنون زمان آن فرارسیده که آزاد گردید[۱۱۸]». چون نجاشی از کشته شدن ارياط آگاه شد سوگند خورد که چیزی او را از ریختن خون ابرهه و پای نهادن بر زمین او باز نخواهد داشت. چون ابرهه سوگند پادشاه بدانست باو چنین نوشت: «ای پادشاه، ارياط و من هر دو بندگان توایم ؛ او روی بسرزمین من نهاد تا از قدرت تو بکاهد و سپاهیان ترا بکشد ؛ من از او درخواستم که دست از جنگ من بردارد تا من فرستاده‌ای پیش تو بفرستم که او را از من باز داری وگر نه هرچه دارم باو بدهم ؛ امّا او جز جنگ با من چیزی نپذیرفت ؛ من با او جنگیدم و بر او پیروز شدم ؛ اکنون پادشاهی من همه از تست ؛ امّا چون شنیده‌ام که سوگند یاد کرده‌ای تا خون‌من نریزی وتا پا برسرزمین‌من ننهی نیاسائی. شیشه‌ای از خون خود با کیسه‌ای از خاك زمین خود می‌فرستم تا بتوانی از سوگند خود بیرون آئی ؛ ای پادشاه نعمت خود بر من تمام کن ؛ من بندهٔ تو هستم و عزّت من عزّت تست ».

پس نجاشی از او خشنود شد و او را در عملش همچنان نگاهداشت.

دنبالهٔ خبر ابن اسحاق[۱۱۹]. ارياط چند سالی[۱۲۰] بر سر قدرت بماند تا آنکه ابرههٔ حبشی که در سپاه او بود بر سر رهبری حبشیان در یمن با او بستیزه برخاست و حبشیان دو دسته شدند و هر دسته‌ای جانب یکی از آن دو را بگرفت[۱۲۱]؛ پس هر دو روی بیکدیگر نهادند. چون هر دو دسته بنزدیک یکدیگر رسیدند ابرهه کس پیش ارياط فرستاد و گفت: «تو با انداختن حبشیان بجان هم تا یکدیگر را نابود کنند نخواهی توانست کاری انجام دهی؛ بهتر آنست که ما هر دو تنها با یکدیگر بجنگیم و هر که پیروز شد سپاه آن دیگری از آن او باشد. ارياط در پاسخ گفت: «تو از روی انصاف سخن گفتی؛ پس بیرون بیا». ابرهه بیرون آمد و او مردی کوتاه نیمه بالا و گوشتناک بود و بدین ترسائی سخت پابند بود؛ امّا ارياط مردی تنومند بلند بالا و خوبروی بود. ارياط نیزه‌ای بدست گرفت و بیرون آمد. پشت سر ابرهه زمین بلندی بود که او را حمایت می‌کرد و در آن غلامی از ابرهه بنام عَتْوَدَه[۱۲۲] نشسته بود. چون بنزدیک یکدیگر رسیدند ارياط نیزه بلند کرد و بر سر ابرهه زد؛ او میخواست کلّهٔ او را بشکند؛ امّا نیزه بصورت ابرهه خورد و ابرو و چشم و بینی و لب او را بشکافت؛

از این روی او را ابرهةالاشرم خواندند. آنگاه عتوده غلام ابرهه از پشت سر ابرهه به ارياط حمله کرد و او را کشت. پس از آن سپاه ارياط به ابرهه پیوست و حبشیان یمن همه با ابرهه یکی شدند. عتوده در بارهٔ کشتن ارياط چنین گفت: «من عتوده هستم، از گروهی پست، نه پدری و نه مادری سترگ» یعنی ترا بندهٔ ابرهه کشته است. ابرهه گفت: «ای عتوده پاداشی که میخواهی بازگو؛ اگر چه او را کشته‌ای امّا در این کار چیزی جز پرداختن خونبهای او نباید» عتوده گفت: «پاداش من آن باشدکه با هر عروس یمنی پیش از رفتنش بخانهٔ شوهر بخوابم» ابرهه پذیرفت و خونبهای ارياط بداد. امّا آنچه ابرهه کرده بود بی آگاهی نجاشی پادشاه حبشه[۱۲۳] بود. چون نجاشی از آن آگاه گردید سخت در خشم شد و گفت: «او بر کسی که من امیر کرده بودم سر بر آورده و او را بی‌دستوری من کشته است!» و سوگند خورد که تا پای بر سرزمین ابرهه ننهد و موی پیش سرش را نَکَنَد او را رها نسازد. چون ابرهه این بشنید سر خود بتراشید و کیسه‌ای از خاك یمن پر کرد و بنجاشی فرستاد و باو چنین نوشت: «ارياط و من هر دو بندگان توایم؛ ما در بارهٔ روا ساختن امر تو با هم بستیزه برخاستیم امّا هر دو بر طاعت تو بودیم؛ من در کار تدبیر حبشیان و ضبط آن از او تواناتر بودم؛ چون سوگند پادشاه بشنیدم سر خود بتراشیدم و کیسه‌ای

از خاک یمن برای او بفرستادم تا او پای خود بر آن نهد و بسوگند خود وفا کند». چون این نامه بنجاشی رسید از او خشنود شد و باو چنین نوشت: «در حکومت یمن بمان تا دستور من بتو برسد». چون ابرهه خشنودی نجاشی بدید و دید که او را بر زمین یمن و حبشیان پادشاه کرده است کس پیش ابومرّة بن ذی‌یزن فرستاد و زن او ریحانة دختر علقمة بن مالک ابن زیدبن کهلان را از دست او بیرون آورد. ابومرّه ذوجَدَن[۱۲۴] است و از این زن پسری داشت بنام معدی‌کَرِب بن ابی‌مرّه. این زن، پس از ابومرّة، از ابرهه پسری آورد بنام مسروق بن ابرهه و دختری آورد بنام بَسْباسه و ابومرّة از دست ابرهه بگریخت[۱۲۵]. ابرهه در یمن بماند و غلام او عتوده مدّتی حکمی را که ابرهه باو داده بود همچنان جاری می‌ساخت تا اینکه مردی از حمیر یاخَثْعَم[۱۲۶] بر او بتاخت و او را بکشت. چون ابرهه، که مردی نرم و بزرگمنش و در دین ترسا پارسا[۱۲۷] بود، از کشته شدن عتوده آگاه شد گفت: «ای مردم یمن، اکنون زمان آن رسید که شما مردی دوراندیش داشته باشید که خود را از آنچه مردان دوری جویند دور کند. بخدا، آنگاه که من اختیار پاداش را بدست او نهادم، اگر میدانستم که چنین چیزی از من خواهد خواست، این اختیار باو نمی‌دادم و او را شادکام نمی‌ساختم؛ بخدا، که خونبهای او را از شما نخواهم

گرفت و شما را بجهت کشتن او آزاری نخواهم رساند[۱۲۸]».

پس از آن ابرهه در صنعاء قلیس را بساخت و آن کلیسائی بود که کسی مانند آن را در آن روزگار بروی زمین ندیده[۱۲۹] بود. آنگاه بنجاشی پادشاه حبشه، چنین نوشت: «ای پادشاه، من برای تو کلیسائی ساخته‌ام که مانند آن برای هیچ پادشاهی پیش از تو ساخته نشده است؛ و من تا حجّ‌گزاران عرب را بسوی آن نگردانم از پای نخواهم نشست[۱۳۰]». این نامهٔ ابرهه بنجاشی در زبان مردم عرب افتاد. یکی از نسیئی کنندگان عرب از قوم بنی فُقَیْم، که از بنی مالک هستند[۱۳۱]، این بشنید و در خشم شد و روی به آن کلیسا نهاد و در آن حَدَث کرد؛ پس بیرون شد و بمردم خود پیوست. چون ابرهه این بشنید پرسید که این که کرده است؛ گفتند: «این کار مردی است از مردم پرستش‌گاهی که در مکّه است و عربها بآن حجّ می‌کنند. چون گفتهٔ ترا، که حجّ‌گزاران عرب را بسوی این کلیسا برخواهی گرداند بشنید در خشم شد و این پلیدی را در کلیسا کرد و با این کار خواسته است بگوید که این کلیسا سزاوار آن نیست که عرب بزیارت آن روند». ابرهه از شنیدن این سخن در خشم شد و سوگند یاد کرد که بخانهٔ مکّه رود و آن را ویران سازد. در نزد ابرهه مردانی از عرب بودند که پیش او رفته بودند تا از احسان او بهره‌مند شوند. یکی از ایشان[۱۳۲] محمّد بن

خزاعیّ بن حُزابة الذّکْوانی، که از سُلَیْم است، بود و با او چند تن از مردم قبیلهٔ او بودند که از آن جمله برادر او قیس بن خزاعیّ بود. هنگامی که ایشان در آنجا بودند ناگهان ابرهه را عیدی فرا رسید و او در آن روز از غذای خود (بعنوان هدیه) پیش ایشان فرستاد و ابرهه غذای خصیه خوردی. چون ایشان آن غذا بدیدند گفتند: «بخدا، اگر ما از این طعام بخوریم تا زنده هستیم عرب ما را سرزنش خواهد کرد[۱۳۳]». محمّد بن خزاعی از جای برخاست و پیش ابرهه رفت و گفت: «ای پادشاه امروز روز عید ماست و ما در این عید جز پهلو و دست چیزی نخوریم». ابرهه گفت: «ما برای شما آن خواهیم فرستاد که دوست بدارید؛ من میخواستم با فرستادن طعام خود شما را اکرام کنم و این برای پایگاهی است که پیش من دارید». ابرهه پس از آن تاجی بر سر محمّد بن خزاعی نهاد و او را امیر مُضَر گردانید[۱۳۴] و بفرمود تا بمیان مردم رود و ایشان را بحجّ قلیس، کلیسائی که ساخته بود، بخواند. محمّد بن خزاعی روی براه نهاد تا در یکی از زمین‌های بنی کنانه فرود آمد؛ مردم تهامه[۱۳۵] که خبر او را شنیده بودند و میدانستند بچه کاری آمده است مردی را از قبیلهٔ هُذَیْل[۱۳۶] بنام عُرْوة بن حَیّاض (؟) المِلاصیّ بفرستادند که تیری بر او بینداخت و او را بکشت. قیس، برادر محمّد خزاعی، که با او بود پس از

کشته شدن برادرش بگریخت و به ابرهه پیوست و او را از کشته شدن برادرش خبر داد؛ این خبر بر خشم و کینهٔ ابرهه بیفزود و سوگند خورد که بر بنی‌کنانه بتازد و پرستش‌گاه مکّه را ویران[۱۳۷] سازد.

هِشام بن محمّد گوید: چون نجاشی از ابرهه خشنود شد و او را در آن حکومت نگاهداشت، ابرهه کلیسای صنعاء را بساخت و آن بنای شگفت‌آوری بود از زر و رنگهای خوش که کس مانند آن ندیده بود. او نامه‌ای بقیصر نوشته بود و باو گفته بود که میخواهد کلیسائی در صنعاء بسازد که نام و نشانش پایدار بماند و از قیصر برای این کار یاری خواسته بود. قیصر او را با صنعتگران و کاشی و مرمر[۱۳۸] یاری کرد. ابرهه پس از پایان یافتن بنا بنجاشی نوشت: «من میخواهم حجّ‌گزاران عرب را بسوی این کلیسا بگردانم». مردم عرب چون این بشنیدند برایشان سخت گران آمد. پس مردی از مالک بن کنانه بسوی یمن رهسپار شد و چون بآنجا رسید بدرون کلیسا رفت و در آن حَدَث کرد. ابرهه چون این بشنید بر آن شد که بر مکّه بتازد و آن خانه را ویران کند. پس با سپاه حبشه و پیلان[۱۳۹] روی به آن خانه نهاد. در راه ذوَنَفر[۱۴۰] حمیری با او برخورد و ابرهه با او بجنگید و او را اسیر کرد؛ ذونفر گفت: «ای پادشاه، من بندهٔ تو هستم؛ مرا نگاهدار

که زندگی من برای تو از مرگ من بهتر است» ابرهه او را نگاهداشت و روی براه نهاد. در راه نُفَیْل بن حبیب بن خَثْعَمی[۱۱۱] با او برخورد؛ ابرهه با او نیز بجنگید و یاران او را بشکست و خود او را اسیر کرد؛ او نیز بجان زنهار خواست و ابرهه او را نگاهداشت و او را در سرزمین عرب راهنمای خود کرد.

دنبالهٔ خبر ابن اسحاق. چون ابرهه آهنگ خانهٔ مکّه کرد بفرمود تا حبشیان آماده شدند و سلاح برگرفتند و با پیلان روی براه نهاد. این خبر بر عرب گران آمد و سخت بترسیدند و چون شنیدند که ابرهه میخواهد کعبه، خانهٔ مقدّس، را ویران کند جنگ با او را بر خود واجب دانستند. یکی از اشراف و پادشاهان یمن بنام ذونَفَر بر او بیرون آمد و مردم خود و دیگر مردمان عرب را که امر او را گوش داشتند، بخواند تا با ابرهه بجنگند و از خانهٔ خدا، که میخواستند آنرا ویران سازند، دفاع کنند. کسانی به این مقصود از او پیروی کردند و او با ساز و سلاح بمقابلهٔ ابرهه شتافت؛ امّا با یاران خود شکست خورد و خود او گرفتار شد. او را پیش ابرهه بردند و ابرهه خواست او را بکشد. ذونفر گفت: «ای پادشاه، مرا مکش، زیرا ممکن است همراهی من با تو برای تو بهتر از مرگِ من باشد». ابرهه او را نکشت و او را در بند پیش خود نگاهداشت؛ ابرهه مردی نرم بود. پس ابرهه روی به

مقصد نهاد تا بزمین خثعم رسید. در آنجا نُفَیْل بن حبیب خَثعَمی با دو شاخهٔ قبیله خثعم، یعنی شَهْران و ناهِس[۱۴۲]، و با دیگر قبایل عرب که از او پیروی می‌کردند با ابرهه بجنگ برخاست. ابرهه او را شکست داد و او اسیر شد. او را پیش ابرهه بردند و او خواست که ویرا بکشد؛ نفیل گفت: «ای پادشاه، مرا مکش، من در سرزمین عرب راهنمای تو خواهم بود و با این دو دست خود پایندان می‌شوم که دو شاخهٔ خثعم یعنی شَهْران و ناهِس از تو اطاعت کنند». ابرهه او را بخشید و رها کرد و برای راهنمائی همراه خود کرد. هنگامی که از نزدیک طائف می‌گذشت مسعود بن مُعَتِّب[۱۴۳] با مردانی از ثقیف پیش او رفت و گفت: «ای پادشاه، ما همه بندگان توایم؛ سخن ترا می‌پذیریم و از تو اطاعت می‌کنیم و هرگز با تو خلاف نخواهیم کرد؛ این پرستش‌گاه ما ــ یعنی اللاّت ــ آن نیست که تو میخواهی؛ بلکه آنچه تو میخواهی خانهٔ مکّه است ــ. ما میخواهیم یکی را با تو همراه کنیم تا ترا به آنجا راهنمائی کند». ابرهه از ایشان در گذشت و ایشان ابورِغال را همراه او کردند. ابرهه با ابورِغال روی براه نهاد و او ابرهه را در مُغَمَّس فرود آورد تا آنجا را لشکرگاه سازد. پس از آن ابورغال در همانجا بمرد. عربها قبر او را سنگ‌باران کردند و هنوز هم مردم آن قبر را در مغمّس (بهنگام حجّ) سنگباران می کنند[۱۴۴].

چون ابرهه در مغمّس لشکرگاه ساخت یکی از حبشیان را بنام اسود بن مقصود با چند تن از سواران او بفرستاد تا بمکّه رسیدند و چارپایان مردم مکّه را، از قریش و دیگران، براندند و از آن میان دویست شتر از عبدالمطّلب[۱۴۵] بن هاشم بود که در آن روزگار بزرگ و پیشوای قریش بود. مردم قریش و کنانه و هُذَیْل و دیگر ساکنان حرم بر آن شدند که با ابرهه بجنگند امّا چون دریافتند که تاب او را ندارند دست باز داشتند. ابرهه حُناطهٔ حِمْیری را بمکّه فرستاد و باو چنین دستور داد: «بپرس که بزرگ و شریف این شهر کیست و باو از جانب من بگو: «من بجنگ شما نیامده‌ام؛ بلکه آمده‌ام تا پرستش‌گاه مکّه را ویران سازم؛ اگر شما نخواهید بزور جلو آن را بگیرید من نیازی بریختن خون شما نخواهم داشت». اگر او هم جنگ نخواست، او را پیش من بیاور». چون حُناطه بمکّه رفت از رئیس و شریف قبیلهٔ قریش جویا شد. مردم عبدالمطّلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصّی را نشان دادند. حُناطه پیش او رفت و پیغام ابرهه را رسانید. عبدالمطّلب در پاسخ گفت: «بخدا که ما نمیخواهیم با او بجنگیم و تاب آن را هم نداریم؛ این خانهٔ مقدّس خدا و خانهٔ دوست او ابراهیم است» و یا سخنی گفت مانند آن – «اگر خداوند از خانهٔ خود دفاع کند خود داند که خانه و حرم اوست، و اگر نکند، بخدا، که ما نتوانیم

از آن دفاع کنیم» ـ و یا سخنی گفت مانند آن ـ . حُناطه گفت: «پس پیش پادشاه بیا، زیرا امر کرده است که ترا پیش او ببرم». عبدالمطّلب با بعضی از پسران خود روی براه نهاد تا بلشکرگاه رسید[۱۴۶]. در آنجا از ذونَفَر، که دوست او بود، جویا شد. ذونفر در بند بود و عبدالمطّلب را پیش او بردند. عبدالمطّلب گفت: «ای ذونفر، میتوانی ما را در آنچه بر سر ما آمده است یاری دهی؟» ذونفر در پاسخ گفت: «مردی که در بند پادشاه است و بامداد و شام در انتظار کشته شدن است چه می‌تواند بکند؟ من نمی‌توانم کاری برای تو بکنم؛ امّا انیس پیلبان دوست من است؛ من کس پیش او می‌فرستم و ترا باو می‌سپارم و حقّ ترا پیش او بزرگ می‌دارم و از او میخواهم که از پادشاه بخواهد که ترا بار دهد تا آنچه بخواهی بگوئی و اگر بتواند از تو در نزد شاه پایمردی کند». عبدالمطّلب گفت: «همین مرا بس باشد». ذونَفَر انیس را بخواند و گفت: «این عبدالمطّلب بزرگِ قریش و خداوند کاروان مکّه است؛ او کسی است که مردم را در دشت و جانوران را بر کوه طعام دهد؛ پادشاه دویست شتر او را گرفته است؛ از پادشاه برای او بار بخواه و هرچه توانی او را در نزد پادشاه یاری کن». انیس گفت: «چنین کنم» و پیش ابرهه رفت و گفت: «ای پادشاه، این بزرگِ قریش است که بر در تو آمده است و از تو بار

می‌خواهد؛ او صاحب کاروان مکّه است و مردم را در دشت و جانوران را بر سر کوه طعام دهد؛ او را بار ده تا حاجت خود با تو بگوید و باو نیکوئی کن». عبدالمطّلب مردی بزرگ و نیکوروی و تنومند بود؛ چون ابرهه او را بدید او را بزرگتر از آن یافت که زیردست خود بنشاند و هم نخواست که او را در تخت بر پهلوی خود بنشاند زیرا دوست نداشت که حبشیان آن را ببینند؛ پس از تخت فرود آمد و بر روی بساط خود بنشست و او را بر آن بساط پهلوی خود بنشاند و به ترجمان گفت: «باو بگو که از پادشاه چه میخواهد». عبدالمطّلب گفت: «میخواهم که پادشاه آن دویست شتر که از من گرفته است بمن باز پس‌گرداند». ابرهه بترجمان خود فرمود که باو بگوید: «من هنگامی که ترا دیدم از تو خوشم آمد؛ امّا چون این سخن گفتی در دیدهٔ من خرد شدی؛ تو سخن از دویست شتری که از تو گرفته‌ام میرانی امّا از پرستش‌گاهی که دین تو و پدران تست و من برای ویرانی آن آمده‌ام سخن نمی‌گوئی؟» عبدالمطّلب گفت: «من تنها خداوند شترم؛ و آن خانه را خداوندی هست که ترا از آن باز خواهد داشت». ابرهه گفت: «او نمی‌تواند مرا از ویرانی آن خانه باز دارد». عبدالمطّلب پاسخ داد: «تو دانی و او؛ شتران مرا بمن بازگردان». یکی از دانایان (باخبار) گفته است: چون ابرهه حناطه را پیش

عبدالمطّلب فرستاد او یَعْمَر بن[۱۴۷] نُفاثة بن عدیّ بن دُئِل بن بکر بن عبدمَناة بن کِنانه را که در آن روز بزرگ بنی کنانه بود ـ و خُوَیْلد[۱۴۸] بن واثلهٔ هُذَلی را که در آن روز بزرگتر هُذَیل بود با خود ببرد؛ ایشان گفتند که اگر ابرهه برگردد و خانهٔ کعبه را ویران نکند یک سوّم اموال مردم تهامه را بوی بدهند؛ امّا ابرهه آن را نپذیرفت؛ و خدا (بدرستی این سخن) داناتر است. ابرهه شترانی را که از عبدالمطّلب گرفته بود پس داده بود. چون ایشان از نزد ابرهه برگشتند عبدالمطّلب پیش قریش رفت و آنچه روی داده بود با ایشان بگفت و بفرمود تا از مکّه بیرون روند و در سر کوهها و در شکفت‌ها جای گیرند؛ زیرا از آسیب سپاه حبشه بر ایشان می‌ترسید. پس عبدالمطّلب برخاست و حلقهٔ در کعبه را بگرفت و تنی چند از قریش نیز برخاستند و خدا را بخواندند و از او خواستند تا ایشان را در برابر ابرهه یاری دهد. عبدالمطّلب حلقهٔ در کعبه را گرفته بود و می‌گفت:

یارَبِّ لا ارجو لهم سواکا　　　یا ربِّ فامنع منهم حِماکا
انّ عدوّ البیت من عاداکا　　　امنعهم اَنْ یُخْرِبوا قِراکا

«خداوندا، من در برابر ایشان بکسی جز تو امید ندارم؛ خداوندا، این زمین را که خاصّ تست از دست ایشان نگاهدار؛ همانا دشمن این خانه دشمن تست، مگذار که ایشان میهمانگاه

ترا ویران سازند». و باز چنین گفت:

لاهمّ انّ العبد یمنع رحله فامنع حلالک

لا یغلبنّ صلیبهمَ و مِحالهم عدوا مِحالک

فلئن فعلت فربمّا اولی فامر بدالک

و لئن فعلت فانّه امرتُتِمّ به فعالَک

و کنت اذا اتـی بـاغ بسلم نرّجی ان تکون لنا کذلک

فولّوا لـم ینالوا غیـر خِـزْی و کان الحین یُهْلِکُهُم هنالک

ولـم اسمع بـارجس من رجـال ارادوا العزّ فانتهکوا[۱۴۹] حرامک

جرّوا جموع بـلادهـم والفیـل کی یَسْبوا عِیالَک

عَمَدوا حِماك بِکَیْـدِهـم جَهْلاً و مـارقبوا جَلالَک

«خداوندا، هر بنده‌ای از خانهٔ خود دفاع می‌کند، تو (نیز) از خانه‌های خود دفاع کن؛ نباید صلیب ایشان و تدبیر ایشان بر تدبیر تو غالب آید؛ اگر چنین کنی چه بسا که بهتر باشد و کاری باشد که تو برگزیده باشی؛ اگر چنین کنی با آن کرده‌های خود را کامل خواهی ساخت؛ اگر سرکشی از تو آرامش می‌بیند ما نیز امیدواریم که برای ما چنین باشی؛ آنها روی برگرداندند و جز خواری چیزی ندیدند و مرگ ایشان را همانجا نابود ساخت؛ من نشنیدم کسی بدتر از آن مردانی باشد که برای رسیدن بعزّت حرمت ترا پرده‌دری کند؛ آنها دسته‌های مردم خود را با پیل

(به اینجا) کشاندند تا عیال ترا اسیر کنند.» «ایشان از روی نیرنگ و نادانی آهنگ زمین مقدّس تو کردند و بزرگی ترا پاس نداشتند». پس عبدالمطّلب حلقهٔ در کعبه را رها کرد و با کسانی از قریش که با او بودند روی ببالای کوهها نهاد تا در آن پناه گزینند و ببینند که ابرهه پس از رفتن بدرون مکّه چه خواهد کرد. بامداد روز دیگر ابرهه آمادهٔ رفتن بدرون مکّه شد و پیل خود را که محمود نام داشت نیز آماده کرد و سپاه خود را بیاراست؛ او میخواست کعبه را ویران سازد و پس بیمن بازگردد. چون پیل را پیش راندند نُفَیْل بن حبیب خَثعَمی بیامد و در کنار پیل بایستاد و گوش او را بگرفت و گفت: «ای محمود! بزانو بنشین و درست از آن راه که آمده‌ای برگرد؛ زیرا تو در خانهٔ مقدّس خدا هستی». پس گوش او را رها کرد. پیل بزانو نشست[۱۵۰] و نُفَیْل بن حبیب بیرون شد و شتابان ببالای کوه رفت. حبشیان پیل را بزدند تا برخیزد امّا پیل سر باز زد؛ پس با تبرزین بر سرش کوفتند تا برخیزد ولی او برنخاست؛ پس با چوبهای سرکج که داشتند به تهیگاه او زدند چندانکه خون آمد امّا پیل باز برنخاست. آنگاه روی او را بجنوب برگرداندند، پیل بیدرنگ برخاست و بشتاب روی براه نهاد؛ پس روی او را بشمال و مشرق برگرداندند و پیل همچنان کرد امّا تا روی او را باز بمکّه برگرداندند پیل

بــز انو نشست. آنگاه خداوند پرندگانی از دریا همانند پرستوک بــر ایشان بفرستاد. هر یک از این پرندگان سه سنگ با خود داشتنـد: یکی بمنقار گرفته بودند و دو دیگر بدو چنگال و هر سنگی ببزرگی نخود و یا عدس بود و بر هر که خورد بمرد[۱۵۱] امّا این سنگها بر همهٔ حبشیان نخورد. پس حبشیان گریزان و شتابان راهی را که آمده بودند دوباره در پیش گرفتند و از نفیل‌بــن حبیب خواستند که ایشان را بیمن راهنمائی کند. حبیب چون بدید که خداوند چه کیفری بر ایشان فرستاده است گفت:

ایــن المَفَــرّ و الالٰــه الطّالــب و الاَشْرَمُ المغلوب غیرالغالب

« (گناهکاری) که خداوند در پی اوست، کجا می‌تواند بگریزد ؛ و اشرمِ شکست خورده پیروز نشده است » .

و باز نفیل گفت[۱۵۲] :

الاحُیّیتِ عَنّـا یـا رُدَیْنـــــا نَعِمْناکُم مع‌الاصْباح عینا
اتـانـاقـابِسٌ منکـم عِشـــاه فلم یُقْدَرْ لقابِــکُمُ لَدَینـا
رُدَیْنَةُ لورایتِ و لـم تَـرَیْـهِ لدی[۱۵۴]جنب‌المُحَصّب‌ما رأینا
اذا لعذرتِنی وَ حَمِدْتِ رَأیــی ولـم تأسی علی مافات بینـا
حمـدتُ‌اللّـه اذعاینت طَیْـراً وَ خِفْتُ حِجارةً تُلْقی عَلَیْنـا
فکلّ القَـوْمِ یسئـل عن نُفَیْـل کأن علیّ لِلحُبْشانِ دینـا

« ای ردینه از ما بر تو درود باد! بامداد پگاه بتو شادمان

گشتیم ؛ یکی از شما شب برای گرفتن آتش پیش ما آمد امّا چیزی پیش ما نیافت ؛ ردینه، اگر آنچه ما در محصّب دیدیم میدیدی ؛ امّا آن را ندیدی اگر میدیدی مرا معذور میداشتی و رأی مرا می‌ستودی و بر آنچه از دست رفته است دریغ نمی‌خوردی ؛ هنگامی که پرندگان را دیدم خدا را ستایش کردم ؛ امّا ترسیدم که سنگی بر ما فرود آید ؛ و همهٔ مردم از نفیل جویا می‌شوند، گویا من بدهکار حبشیان هستم» . حبشیان بیرون جستند و در راهها از پا در می‌آمدند و در آبشخورها می‌مردند. تن ابرهه نیز سخت آسیب دید و چون او را بدر می‌بردند بندهای او از هم می‌گسیخت و هر بندی که می‌ریخت از جای آن خون و چرک بیرون می‌آمد و تا بصنعاء رسید چون جوجه پرندگان شده بود و گویند که پیش از مرگ سینهٔ او بشکافت و دلش بیرون آمد.

خبر داد مرا حارث از محمّدبن سعد و او از محمّدبن عمرو او از عبدالله بن عثمان بن ابی سلیمان . . . . تا آخر[۱۵۵] . . .
ما در اینجا چند گزارش را بهم می‌پیوندیم : نجاشی ارباط ابوصَحَم[۱۵۶] را با چهار تن بیمن فرستاد و او آن ولایت را بگرفت و در زیر فرمان خود درآورد ؛ ارباط به امیران مال می‌بخشید ولی درویشان را خوار می‌داشت ؛ مردی از حبشیان بنام ابرهه اشرم ابویکسوم برخاست و مردم را بطاعت خود

خواند و ایشان بپذیرفتند و او ارياط را کشت و یمن را زیر فرمان خود درآورد[۱۵۷]. ابرهه بهنگام حجّ دید که مردم خود را برای رفتن بخانهٔ خدا آماده می‌کنند و پرسید که این مردم بکجا میروند. در پاسخ گفتند: «بخانهٔ خدا که در مکّه است». ابرهه پرسید: «آن خانه را از چه ساخته‌اند؟» گفتند: «از سنگ». پرسید که پوشش آن از چیست؛ گفتند: از پارچه‌های راه راه[۱۵۸] اینجا» ابرهه گفت: «بمسیح سوگند، که من برای شما خانه‌ای بهتر از آن خواهم ساخت». پس برای ایشان خانه‌ای از مرمر سفید و سرخ و زرد و سیاه بساخت و آن را با زر و سیم بیاراست و در آن گوهرها بنشاند؛ درهائی ساخت و روی آن را با ورق‌های زرّین بپوشاند و میخ‌های زرّین در آن بکوفت و میان آن ورق‌ها گوهرها بنشاند و یاقوت دانه‌ای بزرگ در آن بگذاشت. در آن کلیسا نهانخانه‌ای بساخت که در آن صندل می‌سوختند و دیوارهای آن را با مشک بیندود چندانکه سیاهی آن گوهرها را بپوشاند[۱۵۹]. پس بفرمود تا مردم بزیارت آن رفتند و بسیاری از قبایل عرب سالها آن خانه را زیارت کردند و مردانی برای پرستش خدا و گزاردن مراسم دین در آن خانه مقیم شدند. امّا نُفَیْل[۱۶۰] خَثْعَمی اندیشهٔ بدی برای آن خانه در سر می‌پرورانید. شبی از شبها چون کسی را بیدار نیافت پلیدی با خود برد و بر قبلهٔ[۱۶۱] آن کلیسا بمالید

و مردارها گرد کرد و درآن بینداخت. چون ابرهه این بشنید سخت در خشم شد و گفت: «این کار را عرب‌ها از سر غیرت پرستشگاه خود کرده‌اند؛ من اکنون آن پرستشگاه ایشان را چنان سازم که سنگی از آن بر روی سنگی نباشد». پس نامه‌ای بنجاشی نوشت و از او خواست که پیل خود محمود را، که کس بزرگی و تنومندی و نیرومندی آن در روی زمین ندیده بود، بفرستد. نجاشی آن پیل را بفرستاد و ابرهه با مردم خود روی براه نهاد؛ پادشاه[162] حمیر و نفیل بن حبیب خثعمی نیز همراه او بودند. چون بنزدیک حرم رسیدند یاران خود را فرمود تا چارپایان مردم را غارت کنند؛ از جمله شترانی از عبدالمطّلب نیز بغارت رفت. نفیل دوست عبدالمطّلب بود و عبدالمطّلب قصّهٔ شتران خود با او بگفت و او به ابرهه چنین گفت: «ای پادشاه، بزرگِ عرب و بهترین ایشان در پایگاه و قدیمترین ایشان در شرف پیش تو آمده است؛ او کسی است که اسبان سواری و خواسته می‌بخشد و طعام او بر هر چه باد بوزد میرسد» آنگاه عبدالمطّلب را پیش ابرهه برد و ابرهه از حاجت او پرسید. عبدالمطّلب گفت: «حاجت من آنکه شتران مرا بمن بازگردانی». ابرهه گفت: «گویا آنچه در بارهٔ تو بمن گفته‌اند نادرست بوده است؛ زیرا من چنان پنداشتم که تو در بارهٔ پرستشگاهتان که مایهٔ شرف شما است سخن خواهی گفت».

عبدالمطّلب گفت: «شتران مرا بمن بازگردان؛ تو دانی و پرستشگاه؛ زیرا آن را خداوندی است که از آن حمایت خواهد کرد». ابرهه فرمود تا شتران او را باو باز پس گردانیدند. چون عبدالمطّلب آن شتران بگرفت نعلها[۱۶۳] از آن بیاویخت و پوستشان بشکافت تا قربانی شوند. پس همه را براه خدا داد و در حرم بپراگند تا (حبشیان) چندی از آن بربایند و خداوند حرم بخشم آید[۱۶۴]. عبدالمطّلب با عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم و مطعم بن عدیّ و ابومسعود ثقفی بکوه حری رفت و گفت:

لاهمّ انّ المرء یمنع رحله فامنع حلالک

لایغلبنّ صلیبهم وَ مِحالهم عَدْواً مِحالک

ان کنت تارکهم و قبلتنا فامرٌ مابدالک

«خداوندا، مرد از خانهٔ دفاع می‌کند؛ تو نیز از خانه‌های مهمانی خود دفاع کن؛ نباید صلیب ایشان و تدبیرهای ایشان بر تدبیر تو غالب آید؛ امّا اگر قبلهٔ ما را بدست ایشان بدهی کاریست که تو خود خواسته‌ای». پس از آن پرندگانی دسته دسته از دریا در آمدند و با هر یک سه سنگ بود، دو سنگ در چنگال و یک سنگ در منقار، و آنها را بر حبشیان انداختند. بر هر جا که از این سنگ‌ها خورد بشکست و در جای آن زخم و ورم پدید آمد. از اینجا بود که نخست آبله و حصبه[۱۶۵] و

درختان تلخ[۱۶۶] پدید آمد. این سنگ‌ها همهٔ ایشان را نابود ساخت و پس از آن خداوند سیلی[۱۶۷] بفرستاد که همه را با خود ببرد و بدریا ریخت. خود ابرهه و کسانی که از سنگ جان بدر برده بودند بگریختند و اندام ابرهه یکایک بریخت[۱۶۸]. محمود پیل نجاشی که بزمین چسبید و بحرم گستاخی نکرد، بدر جست امّا پیل دیگر که جرأت کرد روی بحرم نهد از آن سنگ‌ها خورد و زخمی شد. گویند با ایشان سیزده پیل بود. عبدالمطّلب از حری پائین آمد؛ دو تن از حبشیان پیش او رفتند و سر او ببوسیدند و گفتند: «تو بهتر از همه میدانستی[۱۶۹]»

خبر داد ما را ابن حُمَیْد و او از سَلِمه و او از ابن اسحاق و او از یعقوب بن عتبة بن مُغیرة بن اخنس و او گفت: «نخستین بار که حصبه و آبله در زمین عرب پیدا شد در آنسال بود و نیز نخستین بار بود که درختان تلخ حَرْمَل و حنظل و عُشَر[۱۷۰] در آن سال دیده شد.

تعلیقات فصل ششم

۱ ـ خسرو را ما Chosrau نوشته‌ایم و این نه تنها نمایندهٔ تلفّظ فارسی آن است بلکه کتابت پهلوی خسروک و خسروی را نیز نمی‌توان بنحو دیگری بیان کرد (در بارهٔ شکل ادّعائی خسرور رجوع شود بـه ZDMG جلد ۳۱ ص ۱۵۰). در کنار این تلفّظ مسلّما از همان زمانهای قدیم شکل کوتاه‌شدهٔ دیگری بصورت Chosrō ذکر شده است که آن را با صورت ارمنی کلمه یعنی Chosro نمی‌توان توضیح داد بلکه با شکل خسروئِس Χοσροης یا خسلروئس Χοσδρ

ompa که تنها صورت یونانی آن است قابل توضیح می‌باشد (کوتاه ساختن O در Georg. Pisida در زمان هراکلیوس که آن را در شعر باین صورت: ــ ـ موزون ساخته است فاقد اهمیّت است). همچنین شکل سریانی عجیب یونانی شدهٔ آن (در زیر حرف اوّل سریانی نقطه‌ای گذاشته‌اند و بنابراین آن را باید خسرون Chesrôn تلفّظ کرد) نیز از همان راه قابل توضیح است و این شکل را ظاهراً فقط سریانیان امپراطوری روم (از قبیل یوحنّای اِفسوسی و نویسندهٔ تاریخ رها) استعمال کرده‌اند در صورتیکه سریانیهای شاهنشاهی ایران (مثلا بولس ایرانی Paulus Persa در تقدیم نامهٔ خود به خود خسرو اوّل، لاند در قصص سریانی ج۴ صفحات ۱ و ۲ و ۳؛ معاصران خسرو دوّم، رایت در فهرست ص ۵۳[a] و ۵۳[b] و غیره) و متأخّرین (یعقوب رهاوی؛ توماس مرگانی Thomas v. Marga؛ الیاس نصیبینی و ابن‌العبری) همه «خسرو» یا «خوسرو» می‌نویسند و یکی از شهدای قرن چهارم مسیحی نیز چنین نامیده می‌شده است. (Wright, Martyr.11 ص ۱۱). تلفّظ صحیح آن معلوم نیست ولی ظاهراً باید هر دو صورت فقط Chosrau خوانده شود؛ مقایسه شود با خانوادهٔ خسرون (در موزینگر، مونومانتاسیریاکا ج۲ ص۶۷ س۵، تقریباً همان خُسرُوان است). عربها در این کلمه تغییر فاحشی داده آن را با نحوهٔ تلفّظ خود سازگار ساخته اند و کِسری = Kisrâ یا Kèsra گفته‌اند. سلطنت طولانی دو تن از پادشاهان ساسانی بنام خسرو این نام را نزد ایشان مخصوصاً معروف ساخته است و از اینجا این عقیدهٔ غلط و شایع پیدا شده است که کسری عنوان همهٔ پادشاهان ایران بوده است. در بارهٔ کلمهٔ انوشروان رجوع شود به حاشیهٔ ۷۲ از فصل چهارم.

۲ ــ این عنوان بارها در نسخه‌های خطّی و چاپی تحریف شده است. صورت صحیح آن را در بعضی نسخه‌ها از جمله نسخهٔ خطّی عالی تاریخ اصفهان ابونُعَیم در (نسخهٔ لیدن) میتوان دید که همیشه فادوسفان یا فادوسبان می‌نویسد. در یکی از اشعار شعرای زمان فتوحات عرب این کلمه با حرف تعریف، الفادوسفانُ «آمده است و وزن آن در آن شعر (ــ ــ ــ) است؛ مقایسه شود با بلاذری ص۳۱۲ قسمت بالا. البتّه صحیحتر آنست که با ذال نوشته شود (چنانکه در

ابن‌الاثیر ج ۳ ص ۱۴ چنین است). من در توضیح درست این نام مدیون دکتر اندره‌آس هستم. این کلمه مرکّب است از پاتکوس Pätkōs بمعنی سرزمین، ولایت (مینوخرد ۱/۳۵) و پان یا بان. بودن پادوس از آنجا تأیید می‌گردد که سبئوس ارمنی «شاهین، فادوسبان مغرب» را Patgosapan آورده است (پاتکانیان، ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ مسیحی، ج ۱ ص ۱۹۸؛ رجوع شود بمطالب آینده در شرح حال خسرو دوم). برای افتادن «ك» یا «گ» میتوان نظائری پیدا کرد (مثلا داراورد= داراوگرد و کلمهٔ پهلوی پیتام= پتگام= فارسی پیغام). ترجمهٔ یونانی آن ظاهراً χλιματαρχησ باشد (ثوفیلاکتوس، ۴/۷). در بارهٔ تقسیم سرتاسر مملکت بچهار قسمت از روی جهات چهارگانه رجوع شود به مطالب آینده. ظاهراً نظارت یا رهبری عالی ادارهٔ مدنی و عرفی با پاذوسپان بوده است در صورتیکه چهار سپهبذ فرماندهان عالی بوده‌اند. امّا باید در حقیقت در یک مملکت شرقی حدود اختیارات قوای مدنی و نظامی بیشتر اوقات نامعیّن و مبهم باشد. اگر به قرائت کلمه در ابن‌خردادبه (ص ۱۸) تا اندازه‌ای اعتماد کنیم پاذوسپان خراسان سپهبذ آنجا نیز بوده است. یعقوبی (در آخر فصل مربوط به ساسانیان) گویا پاذوسپان را پائین‌تر از سپهبذ می‌داند؛ البتّه لحن کلام چنان است که می‌توان شک کرد که آیا مقصود همان عنوان است یا نه. اندره‌آس همچنین دریافته است که کوه قادوسپان (اصطخری ص ۲۰۵؛ یاقوت) با قوم کادوسی ارتباطی ندارد (زیرا این قوم هرگز در آن ناحیه ساکن نبوده‌اند) بلکه صحیح باید جبال فاذوسبان باشد که مطابق است با کوه‌های همسایه‌اش «جبال کارن= قارن» (رجوع شود به حاشیهٔ شماره ۴۰ از فصل چهارم). شاید یکی از خاندان‌های اشراف، که رتبهٔ پاذوسپانی میان ایشان ارثی بوده است، پس از سقوط شاهنشاهی ساسانی در این کوهستان‌ها مسکن گزیده باشند.

۳ ــ این عبارت اسلامی است. ما نمی‌دانیم که در زمان ساسانیان همان عبارتی را که بعدها استعمال شده است بکار می‌برده‌اند یا نه: «بنام آفرینندهٔ (جهان) اهرمزد با شکوه».

۴ ــ عنوان و یا نام خاندانی است که بسیار ذکر آن بمیان می‌آید و در یونانی

نَخُرگان oNaχoPaγaν (آگاثیاس ۳/۲ و دیگران= o Naχoεpγaν (مانندر پروتکتور فصل ۱۱) نوشته می‌شود؛ و نیز میدس Mebodes (مِهْبِذ) o Σaννaχoεpυγaν «سناخونرگان» (مانندر فصل ۴۲)=ΣaPraχoPγaιησ «سرنخرگانس» (ثئوفیلاکتوس ۳/۱۵) که کلمهٔ «سر» بمعنی رئیس بر سر کلمه اضافه شده است. عرب‌ها النّخیرجان می‌نویسند (بلاذری ص ۲۶۲؛ ابن‌الاثیر ج ۲ ص ۳۹۴؛ حمزه ص ۱۱۲ (نسخهٔ لیدن) و غیره)؛ دینوری النّخارجان آورده است. از این کلمه است دِهِ نخیرجان (یاقوت ج ۲ ص ۴۲۵ س ۱؛ در المشترک ده خرّقان؛ داخرقان مذکور در اصطخری ص ۱۸۱ و دیگر کتب جغرافیائی؛ خرّقان فقط در اصطخری ص ۱۹۴ س ۷ و کتب جغرافیائی دیگر و در یاقوت و ابن‌الاثیر ج ۱۰ ص ۱۹۵ و ج ۱۲ ص ۷۲؛ ده خوارقان مذکور در کاترمر در جامع‌التواریخ ص ۴۱۶؛ دهخوارکان مذکور در خود متن جامع‌التواریخ در همان صفحه) که هنوز هم Dehkherkan و Dehkherkân نامیده می‌شود (نزدیک دریاچهٔ ارمیه). و نیز گویا «Nihoragan» مذکور در فاوستوس (لانگلوا ج ۱ ص ۲۶۶) و نِخُرْ Nikhor های متعدّد نویسندگان ارمنی بهمین عنوان مربوط باشند. از ملاحظهٔ این همه صورت‌های مختلف این حدس پیش می‌آید که هجای دوّم کلمه گویا «خو با واو معدوله chw» تلفّظ می‌شده است. بنای کلمه باید از قبیل نسبت به آباء باشد (یعنی «آن» به «اك= در فارسی امروز فتحهٔ آخر کلمه که با های غیر ملفوظ نشان داده می‌شود» افزوده شده است). مؤیّد این معنی آنست که فردوسی در شرح حال خسرو دوّم چندین بار نِخواره (بوزن ــــ) و یا نِخوار (در قافیه بوزن ــــ ص ۲۰۲۰) آورده است (و چنین است نام یکی از پهلوانان زمان کیخسرو) و خزانه‌دار خسرو دوّم «پسر نخواره» نام دارد (فردوسی ص ۱۹۵۰) و همین نام را یاقوت (ج ۲ ص ۴۲۵ س ۲) نخیرجان نامیده است. وجه اشتقاق آن بدرستی معلوم نیست؛ شاید نخوار (در جمع نخاوره) مذکور در ابن‌هشام ص ۴۵ س ۱۵ (رجوع شود به حاشیهٔ آن) بمعنی «امیر» یا «حاکم» نیز همین کلمهٔ مانحن‌فیه باشد که شاعری آن را از پارسی بعربی آورده است. شعرای عرب اشعار خود را با چنین القاب پر طمطراق خارجی زینت میداده‌اند.

۵ ـ ناحیهٔ اداری در نامه دقیق‌تر از خود روایت ذکر شده است ؛ البتّه باید تمام ماد را بر آن افزود ؛ رجوع شود به مطالب آینده. مقصود از «حیّز» در متن زمین‌های مجاور وابسته بسرزمین اصلی است، مثلاً حیّز ارمنستان البانی (ارّان) و غیره است و حیّز طبرستان (مازندران) نواحی ماد مجاور آن.

۶ ـ از بعضی نشانیهای معیّن می‌توان دلایلی برای اصالت این نامه پیدا کرد. در اینصورت باید گفت که سبک استطرادی و خطابی و اخلاقی منابع پهلوی، که محرّران و اقتباس کنندگان عربی نیز آن را بطور صریح نشان می‌دهند، در سال ۵۳۱ مسیحی نیز در دیوان شاهنشاهی معمول بوده است. البتّه ما در اینجا بهرحال فقط سرآغاز نامه را در دست داریم. این نامه را فقط طبری ذکر کرده است. یعقوبی از این نامه بطور عام سخن می‌گوید مثلاً اعلام مرگ پدر و وعده‌های خوب و غیره.

۷ ـ پسا یا فسا واقع است در مشرق پارس.

۸ ـ در این باب و مطالب بعدی رجوع شود به ضمیمهٔ کتاب در بارهٔ مزدک.

۹ ـ قرائت کلمه بدرستی معلوم نیست و خود محلّ نیز شناخته نیست ؛ شاید مقصود مناذر (که خود ممکن است جمع عربی باشد) واقع در خوزستان باشد ؟

۱۰ ـ گویا نویسندهٔ سریانی (مذکور در موزینگر، مونومانتاسیریاکا ج ۲ ص ۶۷ س ۱۲ ببعد) نیز قلع و قمع مزدکیان و مانویان را بدست خسرو در نظر داشته است.

۱۱ ـ ما در مطالب گذشته دیده‌ایم که تمام قلمرو شاهنشاهی یک سپهبد داشته است. تقسیم مملکت به چهار منطقه عامل مهمّی بوده است. چنین منطقه (ناحیه) ای گویا کستگ Kustak نامیده می‌شده است ؛ رجوع شود به جغرافیای موسی خورن چاپ پاتکانیان ص ۲۲ و ۲۳. هر منطقه گویا بنام یکی از جهات چهارگانه نامیده می‌شده است: خراسان (مشرق)، اپاختر (باختر = شمال)، نیمروج (نیمروز = جنوب)، خورووران (خوربران، خاوران = مغرب). امّا گاهی برای تعیین یکی از مناطق اصلی نام سرزمین عمده و مهمّ آن منطقه را بکار می‌بردند مثلاً پارس را برای منطقهٔ جنوب و مخصوصاً سرزمین مرزی مهمّ آذربایگان را بیشتر برای منطقهٔ شمال، چنانکه در نامهٔ مذکور پاذوسپان آذربایگان آمده است (و از اینجا

این اشتباه حاصل شده است که معنی آن «باد شمال» است. مفاتیح‌العلوم ورق ۳۶ b)
در کتب نویسندگان دیگر گزارش‌های دقیق‌تری در بارهٔ تحدید این مناطق می‌بینیم.
بنا به گفتهٔ دینوری این مناطق بقرار ذیل بوده است: ۱ ــ خراسان، سگستان، کرمان.
۲ ــ اصفهان، قم، جبل (قسمت کوهستانی سرزمین ماد بزرگ) ۳ ــ پارس، اهواز.
۴ ــ عراق تا حدود روم. فردوسی نیز در اساس با آن موافق است ولی اشتباه عجیبی کرده است و «مرز خزرها» (که در شمال قفقاز سکونت داشته‌اند) را از منطقهٔ سوّم شمرده است. یعقوبی این مناطق را چنین ذکر کرده است: ۱ ــ خراسان وزمین‌های مجاور آن (بعضی را نام برده است) ۲ ــ طبرستان و تمام ماد (بعضی از سرزمین‌ها را نام برده است) با آذربایگان ۳ ــ کرمان، پارس، اهواز. ۴ ــ عراق. این ترتیب باید درست باشد؛ امّا باید آشور و قسمت ایرانی بین‌النّهرین (نصیبین و غیره) را نیز از منطقهٔ چهارم محسوب داشت. آیا سگستان (سیستان)، مانند دورهٔ خلافت، تابع خراسان بوده است و یا از جنوب شمرده می‌شده است؟ متأسّفانه او در این باب چیزی نمی‌گوید. جغرافیای موسی خورن مؤیّد عقیدهٔ اخیر است زیرا «منطقهٔ جنوب» را تا قسمتی از مشرق بسط داده است. امّا بهر حال در تقسیماتی که در این اثر ارمنی آمده است و بطور شگفت‌انگیزی دنیای قدیم بطلیموس را با وضع ایرانی و ارمنی معاصر خود و یا گذشتهٔ نزدیک به‌آن، بهم می‌آمیزد جای تأمّل است. این را هم باید گفت که لازم نیست که این چهار منطقه در تمام اعصار مرز واحدی داشته باشند. بعضی از جغرافیانویسان متأخّر عرب نیز مملکت ایران را بهمین‌گونه تقسیم می‌کنند و سرزمین‌هائی را که در آن سوی مرزهای ایران قدیم بوده است جزو منطقهٔ مجاور ایرانی آن درمی‌آورند. یعقوبی در جغرافیای خود چنین کرده است و ابن خرداذبه در ابتدای هر منطقه عنوان سپهبد آن را نیز بدست می‌دهد. در بندهش ستارگان نیز بچهار سپهبت تقسیم می‌شود که هر قسمت بنام یکی از جهات چهارگانه نامیده شده است. یمن (جنوب) را طبری بمعنی کلمه یعنی جنوب گرفته است امّا این ترجمه موجب گمراهی میگردد زیرا در زبان عربی مقصود از کلمهٔ یمن بیشتر عربستان جنوبی است و حتّی پس از آنکه قسمتی از آن بتصرّف ایرانیان درآمد جزو مناطق چهارگانه محسوب نمی‌شد. مسلّم است که در این تقسیم مقصود

از نیمروز سگستان، که آنرا (باعتبار خراسان) در زمانهای بعد نیمروز (جنوب) می‌نامیدند، نمی‌باشد. اینکه طبری «خزر» را از منطقهٔ سپهبذ آذربایگان می‌داند فقط به این معنی است که سپهبذ آذربایگان مراقب حملات خزرها بوده است (مقایسه شود با Litus Saxonicum در امپراطوری روم) پس از سقوط شاهنشاهی ساسانی سپهبذان موروثی مشرق (خراسان) در کوههای طبرستان ساکن شدند و در آن‌جا دین قدیم خود را تا مدّت درازی نگاهداشتند؛ رجوع شود مخصوصاً به جغرافیای یعقوبی ص ۵۳ و گزارش رسمی چینی در Abel-Remusat (Nouv. mel.as.I,254) از اینجاست که این امرا عنوان «سپهبذ» داشته‌اند و (در زمان اسلام) چنین عنوانی غریب می‌نماید. از میان نامهای جهات چهارگانه خراسان در زمان حکومت عربی بر اراضی وسیعتری اطلاق می‌شد و بعنوان نام ایالت، که هستهٔ آن اراضی است، هنوز هم متداول است.

۱۲ ـ اگر این ممالک واقعاً وقتی جزو شاهنشاهی ایران بوده است، گناه از دست رفتن آن بهر حال بگردن کواذ؛ که زمام مملکت را در حال گسیختگی بدست گرفت، نمی‌باشد. و این خود جای سؤال است که خسرو این ممالک را، ولو بنحو غیر مستقیم، بتصرّف آورده باشد. مهمّ و اساسی این است که او پس از نابود ساختن دولت هیتال (بمطالب آینده مراجعه شود) مملکت را بمرزهای جیحون رسانید. در بارهٔ سند رجوع شود به حاشیهٔ شماره ۶۰ فصل سوّم. بُست شهر معروفی است بر کنار رودخانهٔ هیلمند که بدریاچهٔ سگستان می‌ریزد. الرّخّج معرّب Arachwadh است (که بشکل رخود در جغرافیای مقدسی ص ۲۹۷ س ۵ و بشکل رخد در بکری ص ۴۰۵ آمده است)؛ مقایسه شود با Χοροχοαδ در ایزیدور خاراکسی ص ۱۹ که از هرخوتی (Harachwati ، Αραχωσια ، Αραχωτοσ) آمده است. رخّج با زابلستان (ناحیهٔ غزنه) قسمتی از افغانستان امروزی بوده است که آبهای آن بسوی غرب سرازیر می‌شود و از خاک ایران محسوب می‌شده است؛ در صورتیکه کابل، که دین دیگری هم داشته است، جزو هند محسوب می‌شده است (رجوع شود به کارنامک ص ۵۸) مقصود از سرزمین ماقبل آخر نامعلوم است؛ دهستان تصحیح اضطراری است که من از ابن خلدون گرفته‌ام. در بارهٔ تخارستان رجوع شود به

حاشیهٔ ۱۳ فصل پنجم.

۱۳ ـ نام قوم راهزن سرکشی در کرمان که در زمان عباسیان قبول اسلام کرده‌اند ؛ رجوع شود به اصطخری ص ۱۶۳ و بعد و به کتب جغرافی‌نویسان متأخرتر از او. نام سرزمین کوهستانی ایشان در نقشه‌ای که در دست من است « Pariskuh » آمده است (در جنوب غربی شهر کرمان).

۱۴ ـ رجوع شود بحاشیهٔ شمارهٔ ۲۶ از فصل پنجم و مطالبی که عنقریب خواهد آمد.

۱۵ ـ قوم آبْخاز را بمناسبت جنگ اخیر (پیش از سال ۱۸۷۹ تاریخ تألیف و چاپ کتاب) هر روزنامه‌خوانی می‌شناسد. در بارهٔ بنجر من چیزی نمیدانم و قرائت آن نیز بر من نامعلوم است. بلنجر گویا شهری بوده است در زمین خزرها که چندان از شمال در بند دور نبوده است، ولی در اینجا جزو نام اقوام ذکر شده است. در تمام قرون وسطی الان‌ها را ساکنان اصلی داخل و اطراف قفقاز می‌دانستند. هجوم اقوام خزر و دیگر قبایل دشت‌های شمال و نیز اقوام خود قفقاز از بلیّات وحشتناک بوده است و ضعف حکومت‌های ایران و روم و قطعی نبودن دائمی سرحدّات هر دو طرف واقع در جنوب قفقاز کمک مهمّی به آن میکرده است. بیهوده نیست که ارمنی‌ها این همه فهرست‌های مفصّل از نامهای قبایل قفقاز و دیگر قبایل وحشی بدست می‌دهند (رجوع شود به جغرافیای موسی‌خورن در Saint-Martin ج ۲ ص۳۵۴ و بعد= پاتکانیان ص ۱۶ ، مقایسه شود با ترجمهٔ روسی آن ص ۳۶ ؛ نیز به نویسندهٔ سریانی مذکور در قصص سریانی لاند ج ۳ ص ۳۳۷). فردوسی بجای بلنجر که برای او ناشناس بوده است بلوچ آورده است ؛ زیرا این قوم در زمان او (رجوع شود به مقدسی ص ۴۸۹) بر اقوام اطراف خود خیلی فشار وارد می آورده‌اند.

۱۶ ـ رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۲۶ و مخصوصاً بحاشیهٔ شماره ۵۱ از فصل پنجم . از آن روی قلاع و استحکامات گرگان، که در اینجا نیز از آن نامی برده است. با قلاع و استحکامات قفقاز (رجوع شود بمطالب بعدی) در اساس با هم اشتباه شده‌اند ــ کسی سنگ را در گرگان نمی‌تراشد تا آن را در قفقاز در ساختمان بکار برد! در گزارش بعدی نیز چنین است. دست سنجبوخاقان تا جاهای دور دراز

می‌شده است امّا نه تا قفقاز ؛ هدف حملات او قسمتی از خراسان بوده است که برای دفاع از آن حتّی استحکاماتی در گرگان نیز بنا می‌شده است.

۱۷ ـ نام خاقان ترک است که مناندر پروتکتور او را از روی گفتهٔ زمارخ (Σιλζίβουλοσ) سیلزیبولس می‌نامد و از اینجا است که این املاء بر دیزابولس Διζαβουλοσ ترجیح داده شده است ؛ امّا جدا پنداشتن این دو نام، چنانکه سن‌مارتین (در Lebeau ج ۱۰ ص ۱۷۸) کرده است، مورد تأیید نتواند بود. شاید کلمهٔ Scaldoc یا Scultor که کریپوس Corippus بکار برده است (یوستین ۳/۳۹۰) تغییر شکلی از همین نام باشد (در متن بجای آن بنحو مضحکی کلمهٔ سلطان را گذاشته‌اند!). برخورد ترکان و ایرانیان پس از اضمحلال دولت هیتال امکان پذیر گشت ؛ رجوع شود بحاشیهٔ بعدی. سیلزیبول (سنجبو) در سال ۵۶۹ و یا ۵۷۰ مسیحی نیز چنین لشکرکشی دست زد و زمارخ (فرستادهٔ رومی) در آن جا بوده است. رومیان پیوسته ترکان را بر ضدّ ایرانیان تحریک می‌کرده‌اند و این یکی از اسباب جنگهای بیست سالهٔ میان ایران و روم گردید.

۱۸ ـ ما از روی گفتهٔ مناندر پروتکتور اطّلاعات نسبةً بهتری در بارهٔ سقوط دولت هیتال بدست سیلزیبول (سنجبو) و قوم ترک در دست داریم ؛ نیز مقایسه شود با ثوفانس بیزانسی (Photius) و ثوفیلاکتوس ۷/۷ (که در نتیجهٔ اشتباهی این واقعه را در تاریخی دیرتر میداند). دینوری می‌گوید که خسرو تخارستان و زابلستان و کابلستان (رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۱۲ همین فصل) و چغانیان (واقع در آن سوی رود جیحون) را از هیتالان گرفت و سنجبو شاش و فرغانه و سمرقند و کاش و نسف (نخشب) را تا بخارا (و بدین ترتیب قسمت عمدهٔ ماوراءالنّهر را) تصرّف کرد، ولی خسرو پسر خود هرمزد را بسوی خاقان فرستاد و خاقان از آن پس نواحی مزبور را تخلیه کرد ؛ در گزارش‌های موازی آینده نیز آمده است که خسرو ماوراءالنّهر را تصرّف کرده بود ولی این مطلب چنانکه از گفتهٔ مناندر پروتکتور برمی‌آید درست نیست. بگفتهٔ او « سغدی‌های ساکن سغد» قلب ماوراءالنّهر ، پس از سقوط هیتالان زیردست ترکان رفته‌اند. نه تنها وضع دورهٔ فتوحات اسلامی مؤیّد

این مطلب است، بلکه در زمانی پیش از آن نیز هیوئن تسانگ Hiouen-Thsang در سرناسر این منطقه بدولت‌های ترک و اقوام وحشی دیگر برخورده است؛ در هیچ جای ماوراءالنّهر اثری از حکومت ایرانیان نبوده است. گویا خسرو، هنگامی که سلزبول (سنجبو) از شمال به هیتالان می‌تاخته است، تا بلخ و تخارستان پیش رفته بوده است. پس از آن این دو فاتح چنان بهم نزدیک شده‌اند که بناچار بجنگ برخاسته‌اند.

۱۹ ـ یادآوری بسیار بجائی بود؛ امّا برای تکمیل آن گفته باید افزود که خسرو هم دیگر نمی‌خواهد این مبلغ را بدهد.

۲۰ ـ و نیز استحکاماتی را که از خاک عراق در برابر هجوم عرب محافظت می‌کرد دوباره برقرار ساخت و یا لااقلّ از نو مرمّت کرد؛ رجوع شود به یاقوت ج ۲ ص ۴۷۶ و بکری ص ۶۴۱.

۲۱ ـ از اینجا گزارش تازه‌ای در بارهٔ خسرو شروع می‌شود و از مطابق بودن آن با سعید بن البطریق و ابن قتیبه و نیز بدلایل دیگر معلوم می‌گردد که از ابن المقفّع است. حتّی نسخهٔ سپرنگر هم که خبر پیشین را ندارد از اینجا شروع می‌کند.

۲۲ ـ از قرائن چنین برمی‌آید که اعتبار و حیثیّت خسرو در درجهٔ اوّل برای آن بوده است که او با قدرت تمام (هر چند با خونریزی بیرحمانهٔ شرقی) مزدکیان را برانداخت؛ این امر در حقیقت در زمان حیات پدر او صورت گرفته بود ولی رهبر حقیقی خسرو بوده است (رجوع شود به ضمیمهٔ کتاب در بارهٔ مزدکیان). عملیّات جنگی او بر ضدّ رومیان و دشمنان دیگر نیز نام او را مشهور ساخت (رجوع شود به آگاثیاس ۴/۲۹)؛ دلیل دیگر شهرت و اعتبار او ترتیبات عاقلانه‌ای بود که برای اداره و حمایت مرزها برقرار کرد؛ بعضی از این ترتیبات را جلوتر دیدیم و بقیّه را نیز خواهیم دید (بعضی از آن‌ها پس از نقل وقایع یمن ذکر خواهد شد)؛ اشتهار او بخردمندی و حکمت مسلّما بدلایل عملی مبتنی است. در نظر شرقیان متأخّر خسرو نمونهٔ عدالت بوده است و عنوان «الملک العادل» را در بارهٔ خسرو به پیغمبر اسلام نسبت می‌دهند. این اعتقاد بی‌دلیل نیست منتهی عدالت یک پادشاه ایرانی در آن زمان عدالت مخصوص تغییر شکل یافته‌ای بوده است، در مغرب‌زمین خسرو

را بیشتر بجهت علاقهٔ او به فلسفه‌ها و ادیان خارجی تحسین می کردند، شاید این علاقه بیشتر از روی تظاهر و خودفروشی باشد امّا بهر حال از پادشاهی که دین ملّی مملکت او از اغماض و تسامح بسیار دور بوده است مستحسن می‌باشد ؛ مقایسه شود با گواهی یوحنّای افسوسی (۶/۲۰) که هر چند از حکم و داوری خالی است امّا از روی صداقت است. گفته‌های آگاثیاس (۲/۲۸ ببعد) در بارهٔ این پادشاه بر شأن و اعتبار او می‌افزاید زیرا آگاثیاس عقیدهٔ تعصّب‌آمیزی بر ضدّ او نداشته است. آگاثیاس نخست برای ما بیان می کند که چگونه خسرو بعنوان رئیس مملکت در نظر رومیان مورد احترام بوده است. اگر خسرو، حتّی در زمان حیات خود، در نظر مردم مشرق‌زمین بعنوان یک پادشاه نمونه مورد تقدیر و احترام نمی‌بود فلاسفهٔ غیر مسیحی نمی‌توانستند به این اشتباه عجیب دچار شوند که حکومت او را مانند حکومت جمهوری افلاطون و یا لااقل کوروش از نظر گزنفون بدانند. این اعتبار و حیثیّت او در نظر شرقیان مبنی بر اصول عملی مشرق‌زمینی است نه یک عقیدهٔ ایدئالی. در حقیقت وضع امپراطوری روم در تمام احوال از جهات بسیاری خیلی بهتر از وضع ایران حتّی در اوج رونق و شکوه آن، بوده است و این در سایهٔ آن فرهنگ یونانی و طرز ادارهٔ دولتی رومی بوده است که از بقایای عصر پیش از مسیحیّت بوده است. اینکه خسرو کتاب منطقی را که پاولوس برای او بزبان سریانی نوشته بود بسختی می‌فهمید و یا هرگز افلاطون و ارسطو را از روی جدّ مطالعه نکرده بود، در نظر ما مایهٔ کسر شأن او نمی‌شود، امّا این معنی را تأیید می کند که او فلاسفهٔ غیر مسیحی را، که نومیدانه او را ترک گفتند، در پیمان صلح در برابر آزاردهندگان مسیحی ایشان بشدّت مورد عنایت قرار داده بود (این وضع بسیار رقّت‌انگیز است: پادشاهی بیگانه نمایندگان بدبخت عقیدهٔ جهانی کهنه‌ای را که بنحو مصنوعی از نو احیا شده بود، ولی بهرحال از همهٔ عقاید دیگر بهتر بود، در برابر وارثان دنیای متمدّن یونان و روم که از صورت اصلی تمدّن خود خارج شده و رنگ توحّش گرفته بودند حمایت می کند! آگاثیاس این وضع رقّت‌انگیز را حسّ می کند). خسرو بعنوان یک پادشاه ایرانی بدین رسمی مملکت خود معترف بود و بآن احترام می گذاشت ؛ رجوع شود مثلا به مسعودی ج ۴، ص ۷۴ و ۷۶. امّا ایمان قلبی او به این دین تا اندازه‌ای مورد شک است زیرا اگر چنین ایمانی

داشت نبایستی به حکمت و ادیان مغرب زمین توجّهی کرده باشد. شاه عباس بزرگ نیز، که در بسیاری از قسمت‌ها شبیه خسرو بود، بزیارت ائمّه میرفت و اعمال دینی دیگر را بجا می‌آورد امّا با همهٔ این احوال بی‌اعتقاد بوده است. بولس در مدخل کتاب منطق (لاند، قصص سریانی ج ۴ ص ۱ ببعد)، که لابدّ میدانست چه چیزی باید تقدیم آقای خود بکند، موافق است که فلسفه مافوق عقیده است و آیات کتاب مقدّس را بعنوان تعالیم «حکما» نقل می‌کند. ظاهراً این پادشاه عقیدهٔ عقلانی خاصّی پذیرفته بود که در مقایسه با ادیان سخت‌گیر معاصر خود جنبه‌های خوبی داشته است. قسمتی از توجّه و علاقهٔ او به مباحثات میان مذاهب گوناگون (رجوع شود به یوحنّای افسوسی در موضع مذکور) ممکن است از روی عشق بحقیقت باشد امّا ممکن هم هست که قسمتی از آن برای ریشخند و تفریح باشد چنانکه شاه عباس بزرگ چنین می‌کرد (البتّه دست و پای شاه عباس بازتر بود و کمتر از خسرو به روحانیان توجّه داشت). خسرو نیز مانند شاه عباس مسیحیان بیگانه را برای مقاصد فرهنگی جلب میکرد (رجوع شود به بنای انطاکیهٔ نو)؛ او به یعاقبه، که همیشه بداشتن روابط با رومیان مورد سوءظنّ بودند (ثئودورا، ملکهٔ با تقوی، حامی و پشتیبان ایشان بود) اجازه داده بود که متشکّل شوند و برای خود جاثلیقی انتخاب کنند (یوحنّای افسوسی ۶/۲۰)؛ بهمین‌جهت مسیحیان ایرانی هم صد سال پس از او هنگامی که یزدگرد سوّم را که یکی از اعقاب او بود، بخاک می‌سپردند بنحوی تأثرانگیز از عنایتی که خسرو در بارهٔ ایشان مبذول داشته بود تقدیر و تحسین می‌کردند (ابن‌الاثیر ج ۳ ص ۹۶). افسانه‌ای که بموجب آن خسرو پیش از مرگش به‌مسیحیّت گروید و غسل تعمید کرد (اپا گریوس، ۴/۲۸؛ سیئوس در پاتکانیانه ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۱۸۲ و ۱۸۴) نشانه‌ای از علاقهٔ خسرو به مسیحیان است؛ مقایسه شود در مطالب آینده با اخباری که از جانشین او نقل کرده‌اند. امّا خسرو بهر حال حکم قدیمی را که بموجب آن سزای ارتداد از دین ایرانی مرگ است، اجرا می‌کرد چنانکه از سرگذشت یزدبوزد (مناندر پروتکتور ۳۵) و نظایر آن برمی‌آید (رجوع شود به مطالب آینده در شرح حال خسرو دوّم). امّا آنچه یوحنّای افسوسی (۲/۱۹) در بارهٔ قتل روحانیان مسیحی گفته است بسیار مورد تردید است؛ این داستان شاید

از ارامنه گرفته شده باشد که در تحمّل نکردن ادیان دیگر تندتر از ایرانیان بودند زیرا اجازه نمی‌دادند که هیچ آتشکده‌ای در سرزمین ایشان بنا شود. این را هم نباید فراموش کرد که روحانیان مسیحی همیشه قابل اعتماد نبوده‌اند؛ رجوع شود به اباگریوس (۵/۹) که میگوید اسقف نصیبین با رومیان (بر ضدّ ایرانیان) توطئه میکرده است. داوری‌های پرکپ در بارهٔ خسرو مبالغه‌آمیز و غیر عادلانه است؛ به این گونه داوری‌ها که در بارهٔ خسرو می‌کردند، در محافل دولتی رومی با کمال میل گوش می‌دادند زیرا این پادشاه بارها ایشان را خفیف ساخته و تحقیر کرده بود. بطور کلّی خسرو یکی از باکفایت‌ترین و بهترین پادشاهان ایران بوده است و این معنی مباینت ندارد با اینکه او گاهی هم بیرحم و خونخوار بوده است و اعتنائی بحقیقت نمی‌کرده است، چنانکه گاهی بهترین ایرانیان هم دچار این خصلت بوده‌اند.

۲۳ ــ سعید بن البطریق و ابن قتیبه در اینجا آورده‌اند: «و او رؤسای مزدکیان را از مملکت خود بیرون کرد». این مطلب با آنکه در بادی نظر غیر عادی جلوه می‌کند باید صحیح باشد. خسرو باید بدلائلی امور مربوط به رهبران مذاهب را شخصاً تصفیه کرده باشد. مطالب بعدی را باید از روی کتاب سعید بن البطریق تکمیل کرد. در آنجا این نکتهٔ مهمّ آمده است که خسرو از اموالی که از مزدکیان گرفته بود و صاحبان واقعی آن ناشناخته بود بنیادی برای استفادهٔ عموم برپا کرده است.

۲۴ ــ آن پادشاه ایرانی که چنین قانونی را حقیقةً اجرا کند بزرگترین مرد خیّر و نیکوکار آن مملکت خواهد بود؛ امّا چنین امری در آنجا همیشه بنحو تقریبی صورت می‌گیرد. خسرو نمی‌توانست زنگی را بشستن سفید کند (رجوع شود به آگاثیاس ۲/۳۰ در اواخر).

۲۵ ــ خسرو با این ترتیب میخواسته است نوعی از نجبا و اشراف درباری بوجود آورد و یا گروهی درست کند (ظاهراً میخواسته است در مملکت خود اساس حکومت اشرافی را مستقرّ سازد) که تحت ادارهٔ پادشاهی با کفایت شرّ آن کمتر از حکومت پادشاهی جبّار باشد که تمام رعایای او در اسارت و بندگی بیکسان باشند.

۲۶ ـ از اینجا برمی‌آید که وضع زنان بیوه در ایران آن زمان چنان بد بوده است که حتّی زنان پادشاه هم میخواسته‌اند خود را از چنان وضعی رها سازند.

۲۷ ـ خسرو در اراضی بابل پائین سدّهائی ساخت تا زمین‌های زیر مرداب رفته‌را دوباره قابل کشت سازد؛ رجوع شود به بلاذری ص ۲۹۲. شاید خبر دینوری مربوط به ایجاد مراکز اداری تازه در این نواحی با این عملیّات مربوط باشد.

۲۸ ـ یکی از بدترین آفات مشرق‌زمین این است که حتّی بناهائی که برای خیر و نفع عامّه ساخته شده است دیگر مرمّت نمی‌گردد.

۲۹ ـ فوج سواران یا اسواران بهرحال فوج نجبا بود (رجوع شود بمطالب آینده در سلطنت هرمزد چهارم). مردان این فوج و اسبان ایشان همه سنگین‌زره‌پوش بوده‌اند. این سواران زره‌پوش گویا «تنوریک» خوانده می‌شدند. تنور در آرامی بمعنی «زره» است ولی بیشتر بمعنی «اجاق» کلیبانوس κλιβανοσ استعمال می‌شود (لاگارده، مجموعهٔ رسائل ص ۵۱؛ افرائیم سریانی این کلمهٔ دخیل فارسی را بارها استعمال کرده است) و چون یونانی‌ها از تنور معنی اجاق را فهمیده‌اند نه «زره» کلمهٔ تنوریک را به کلمهٔ غریب Clibanarii ترجمه کرده‌اند و «سواران زره‌پوش ایرانی» کلیباناری نامیده شده است. تصویر حجاری یک سوار زره‌پوش ایرانی با تمام سلاح در کتاب فلاندن دیده می‌شود (فلاندن لوحه ۸).

۳۰ ـ شاید احتیاج به مرد نمونه و ایدئالی از زمان‌های گذشته موجب شده است که ابتدا اردشیر را بعنوان نمونهٔ حکمت و تدبیر سیاست ملل معرفی کنند و بعد در آن باره کتب و ادبیّاتی بوجود آورند.

۳۱ ـ سعید بن البطریق می‌گوید «نه سال» و همین درست است. خسرو در ۱۳ سپتامبر سال ۵۳۱ بپادشاهی رسید و سال اوّل سلطنت او از نوروز (۱۲ ژوئیه) سال ۵۳۱ حساب می‌شود. در سال ۵۴۰ مسیحی که او به انطاکیه تاخت تقریباً در دهمین سال سلطنت خود بوده است. انطاکیه در ژوئن سال ۵۴۰ مسیحی بتصرّف خسرو درآمد (مالالا ج ۲ ص ۲۲۲، لاند، قصص سریانی ج ۳ ص ۲۱۶ س ۱۷ و غیره).

۳۲ ـ در متن «علی ذرعها».

۳۳ ـ این شهر ظاهراً بعربی «رومیّه» و بفارسی «رومکان» نامیده می‌شده است و گویا کلمهٔ Onki? یعنی Jonki (بمعنی یونانی) در ارمنی همین است (پانکانیان در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۱۸۲). نام رسمی آن گویا چنین بوده است: وه ـ انتیوخ، خسرو؛ سبئوس ارمنی (تعلیق بر جغرافیای موسی خورن چاپ پانکانیان ص ۶۶) آن را Wch-Andz (at) oq-Chosro و نویسندهٔ سریانی (قصص سریانی لاند، ج ۱ ص ۱۵) آن را (با حذف وه) Antioch-chesrôn نوشته است. نویسندگان عربی با تصحیح کم و بیش «به از اندیو خسرو» و یا «(وه) جندیوخسره» می‌نویسند (یاقوت ج ۲ ص ۱۳۰. ج ۴ ص ۴۴۷) پرکپ (جنگ ایران ۲/۱۴) آن را درست Αντιοχειαν Χοσρoου انتیوخیان خسروئو «ترجمه کرده است. این شهر را بطور ساده «Antiochia» هم میگفته‌اند (ثئوفیلاکتوس ۵/۶؛ یوحنای افسوسی ۶/۱۹). در بارهٔ این شهر بروایت موازی بعدی نیز رجوع شود که اساساً مطالب بیشتری دارد. در اینجا از توصیف درهم و دو پهلوی فردوسی سخن نمیگوئیم.

۳۴ ـ هراکلئا «Heraklea» در جنگ آخر که در زمان یوستین دوّم روی داد بتصرّف خسرو درآمد؛ اویاگریوس ۵/۱۰.

۳۵ ـ در اینجا فتوحات خسرو دوّم را با خسرو اوّل عوضی گرفته‌اند.

۳۶ ـ رومیان در حقیقت هم در صلح سال ۵۳۳ مسیحی (لاند، قصص سریانی ج ۳ ص ۲۶۲) و هم در صلح سال ۵۶۲ متعهّد شدند که مبلغی گزاف بطور منظّم بپردازند.

۳۷ ـ نخستین گزارش از فتح عربستان جنوب غربی، که بجهت مبالغاتی که دارد بیشتر آن از منابع ایرانی گرفته شده است.

۳۸ ـ رجوع شود به مطالب آینده.

۳۹ ـ فردوسی و بعضی از نسخ خطّی طبری فارسی در بارهٔ انتخاب دختر خاقان که می‌بایست زن خسرو بشود، داستان‌هائی آورده‌اند.

۴۰ ـ بنای فرغانه را باو نسبت می‌دهند (ابن‌خردادبهٔ ص ۳۰ که وجه اشتقاق احمقانه‌ای هم آورده است). در بارهٔ این وقایع رجوع شود بمطالب گذشته. امّا

آنچه در اینجا مهم است این است که میگوید دشمنان هیتالان هر دو پیش از جنگ بطور رسمی با هم متحّد شده‌اند. معروف است که خسرو دختر خاقان را بزنی گرفت و پسر خود هرمزد را که از این زن بوجود آمده بود جانشین خود ساخت. در شاهنامه (ص ۱۶۸۷ ببعد) در این باب بجز مطالب وارونه و مبالغه‌آمیز مطالب خوبی هم دارد. ارزش گفته‌های مسعودی در این باب (ج ۲ ص ۲۰۰ ببعد) کمتر است.

۴۱ ــ نسخهٔ سپرنگر افزوده است: «از یمن». سعید بن‌البطریق و ابن قتیبه نام (سیف) بن ذی‌یزن را نیز ذکر می‌کنند. هیچیک از این دو نویسنده گزارش نخستین مربوط به فتح یمن را ذکر نکرده است.

۴۲ ــ یعنی تقریباً گیلان (بیای مجهول و معروف). وَهْرِز فاتح یمن از آنجا بوده است. رجوع شود به گزارش مفصّل بعدی که این گزارش خلاصهٔ کوتاه ولی صحیحی از آنست.

۴۳ ــ نُوَیْری (نسخهٔ خطّی لیدن) از مأخذ اساسی خود (ابن مسکویه) یکی از مطالبی را که گویا از شرح حال ادّعائی خسرو بقلم خود او است نقل می‌کند و آن اینکه روزی فرستادگان پادشاهان روم و کابل و سرندیب (سیلان) و غیره و ۲۴ پادشاه پیش او گرد آمده بودند!

۴۴ ــ این قسمت در طبری خیلی درهم و آشفته است.

۴۵ ــ مُرار گیاه تلخی است. علّت اینکه به این پادشاه کِنْدی «خورندهٔ مُرار» لقب داده‌اند بدرستی معلوم نیست.

۴۶ ــ رجوع شود به مطالب آینده.

۴۷ ــ مقصود بلغارهای ساکن اطراف رودخانهٔ ولگا است. طبیعی است که این مطلب افسانه است.

۴۸ ــ یعنی دربند. بلاذری (ص ۱۹۴) اخبار بسیار خوبی در بارهٔ بناها و استحکامات قفقاز دارد؛ نیز رجوع شود به حمزه ص ۵۷؛ مسعودی ج ۲ ص ۲ و ۱۹۶ ببعد؛ یاقوت ج ۱ ص ۴۳۹؛ ابن‌خرداذبه ص ۱۲۳؛ در بارهٔ آن مبالغه و بی‌دقّتی زیاد است. داستان شاهزاده خانم دروغی و ریشخند کردن پادشاه خزر را که در این‌جا ذکر می‌شود پریسکوس (فصل ۳۳؛ دیندورف ص ۳۴۴) به پیروز پادشاه کیداریان

(هیتالان) نسبت می‌دهد. این داستان بدینجهت بخسرو نسبت داده شده است که خسرو در حقیقت دختر خاقان را گرفته بود و پادشاه خزر را بارها بعنوان پادشاه ترکان ذکر کرده‌اند (حتّی بلاذری).

۴۹ ــ دنبالهٔ فهرست خود هشام؛ رجوع شود به مطالب گذشته در شرح سلطنت پیروز.

۵۰ ــ این همان نعمان است که در سپتامبر سال ۵۰۳ مسیحی از زخمی که در جنگ با رومیان برداشته بود مرد (یوشع ستون‌نشین بند ۵۹). نام همین شخص در ثوفانس (ص ۲۱۸) در وقایع سال ۴۹۸ مسیحی نامانس Νααμανησ آمده است. ثوفانس بهر واقعهٔ جداگانه‌ای، بدون رعایت دقّت، سال معیّنی ذکر می‌کند و بهمین جهت از آنچه او گفته است نباید استنباط کرد که چهار سال سلطنت (مذکور در متن) برای او کم است. نُعْمان بگفتهٔ یوشع (موضع مذکور) کافر سختی بود امّا یکی از فرماندهان زیردستش بدین مسیح بود.

۵۱ ــ در اینجا در سلسلهٔ نسب این خاندان دوباره فترتی دیده می‌شود. نسب‌نامه (که تقریباً محقّق است؛ ابن درید ص ۲۶۶) نشان می‌دهد که گرچه او از همان قبیله بوده است امّا از خاندانی دیگر بوده است و از «آل نصر» نبوده است.

۵۲ ــ ذوالقرنین «دو شاخ» لقب معروف اسکندر بزرگ است. افسانه‌نویسان یمن این لقب را بیکی از پادشاهان قدیم خود نسبت می‌دهند. من نمی‌دانم که چه صفتی موجب شده است که او را ذوالقرنین نامیده‌اند. تفسیر «دو شاخ» به «دو گیسوی تابیده» نوعی تعدیل عقلانی است.

۵۳ ــ حمزه (ص ۱۰۵) نیز چنین دارد و بجای «ماریه» «ماویه» آورده است. هر دو نام در میان عرب‌ها دیده می‌شود. ماریه بمعنی مریم نیست بلکه بمعنی «خانم» است (دستور زبان ماندائی ص ۱۱۲). ماءالسّماء لقبی است که گویا برای نمایاندن صفا و پاکی کامل است. این فهرست طولانی نامها مسلّماً جعلی نیست. امّا در اینکه این ماریه حقیقةً مادر منذر بوده است جای تردید هست؛ زیرا همین شخص در کتیبهٔ شهادت حارث (Arethas، رجوع شود به Boissonade در Anecd, ج ۵ ص ۳۸ و ۴۲) المندارس هوسکیکس Αλαμουνδαρoσ ο Σακικασ و

در پرکپ (جنگ ایران ۱/۷) المندارس هوسکینس Σικκιτηο Αλ. ο (باید Σικκικτηο خوانده شود) و در ثئوفانس (ص ۲۷۳) هوزکیکس (باید Σεκικτηο خوانده شود) آمده است؛ و نیز در Acta Sanct. (۱۹ فوریه ص ۱۳۳ = ۱۳ مه ص ۲۳۵) Alamundarus Sicices آمده است؛ و این صریحاً همان «پسر شقیقه» است؛ و چنانکه از این پیش دیده‌ایم این شقیقه مادر یکی از پادشاهان قدیم‌تر حیره بوده است. بنظر میرسد که مادران و خویشاوندان این پادشاهان مکرّر با هم خلط شده است. پس ممکن است این نعمان پسر امرؤالقیس البدء که ما او را در دو موضع از این کتاب دیده‌ایم، نباشد. نسبت پادشاهان بمادرانشان در جاهای دیگر نیز دیده می‌شود: جانشین منذر را شعرای عرب معاصر او عمرو بن هند خوانده‌اند و نیز مقایسه شود با حارث ثعلبه Αρεθασοθαλαβαιηο Ζεκικηο مذکور در ثئوفانس، ص ۲۱۸.

۵۴ ــ این همان منذر است که در جنگِ حیار یا عین أُباغ در نزدیکی قنّسرین (Chalcis) در نبرد با حارث بن جَبَله غسّانی کشته شد و این واقعه در ژوئن سال ۵۵۴ مسیحی و یا سال بیست و هفتم سلطنت یوستی‌نین بوده است؛ رجوع شود به قصص سریانی لاند ج ۱ ص ۱۳ و تاریخ سریانی ابن‌العبری ص ۸۵ ببعد (نیز مقایسه شود با ابن‌الاثیر ج ۱ ص ۳۹۸ سطر ماقبل آخر و یاقوت ج ۲ ص ۳۷۳ و بکری ص ۴۱۱ و بعد)؛ این تاریخ مهمّترین نقطهٔ ثابتی است که ما از روی آن می‌توانیم تاریخ سالهای این خاندان را در قرن ششم مسیحی منظّم سازیم (و بدین ترتیب در استنتاج کوسّین تغییرات اساسی داده می‌شود). پرکپ (جنگ ایران ۱/۱۷) میگوید که منذر پنجاه سال برومیان بدترین صدمات را وارد ساخت؛ این گفته با ۴۹ سال سلطنت که هشام برای او ذکر کرده است و متن صحیح حمزه (نسخهٔ لیدن) نیز با آن مطابق است، بخوبی مطابق درمی‌آید. زیرا چنانکه دیده‌ایم نعمان در سپتامبر سال ۵۰۳ مسیحی درگذشته است؛ بنابراین تقریباً فاصلهٔ سه سال (ناقص) برای سلطنت ابویعفور باقی می‌ماند و جلوس منذر در سال ۵۰۵ مسیحی می‌شود و شاید هم بتوان گفت سال ۵۰۶: زیرا ما درست نمی‌دانیم که این پادشاهان مبدأ سال‌های عرفی و سلطنتی خود را از چه روز و چه ماهی میگرفته‌اند (در حقیقت

چنین حدس زده می‌شود که سال ایشان سال سلوکی یولیانی بوده است که آغاز آن اوّل اکتبر است). حال این سؤال پیش می‌آید که وقوع فترت در سلطنت او و یا پایان یافتن آن بدست حارث بن عمرو چگونه درست می‌شود. ما در گذشته این داستان را در صورت افسانه‌ای دیده‌ایم و وقوع آن در زمان کَواذ نشان می‌دهد که باید مقصود همین نعمان مذکور در اینجا باشد. ابن‌الاثیر (ج ۱ ص ۳۱۴ ببعد) و یاقوت (ج ۴ ص ۲۹۴) و دیگران می‌گویند کواذ نعمان را برای آنکه نمی‌خواست مزدکی بشود تبعید کرد و حارث کِندی را بجای او بنشاند. چنانکه در پیش دیدیم طبری میگوید که خسرو منذر را باز خواند و به تخت نشانید و این میرساند که کِندی‌ها مدّت زمانی در ردیف پادشاهان حیره داخل شده‌اند. حمزه (ص ۱۰۶ ببعد) در حقیقت میگوید که حارث کندی منذر را رانده بود و خسرو منذر را دوباره برگردانید. امّا این نقل حمزه می‌رساند که او روایات مختلف را بساختگی با هم تعدیل و تلفیق کرده است؛ آنچه مهم است این است که بگفتهٔ حمزه هشام گواهی می‌دهد که پدر او حارث را بعنوان پادشاه در کتاب (بصورت مفرد نه جمع، چنانکه در ترجمه آمده است) تاریخ حیره نیافته است. چون در این فهرست نام پادشاهانی از قبایل دیگر نیز آمده است ذکر نشدن حارث در آن نمی‌تواند بعلّت غاصب بودن او باشد؛ بلکه باید چنین استنباط کرد که حارث در شهر حیره حدّ اکثر بطور موقّت حکومت کرده است و شاید گفتهٔ ابن‌الاثیر که مقرّ حارث را انبار می‌داند در این باب مهمّ باشد. از اشعار امرؤالقیس کندی نیز برمی‌آید که میان پادشاهان حیره و کنده عداوت خونی موروثی وجود داشته است؛ و نیز معلوم است که منذر حارث کندی مذکور را در سال ۵۲۹ مسیحی کشته است (مالالا ج ۲ ص ۱۶۵؛ ثئوفانس ص ۲۷۵؛ این توضیح مهمّ این قسمت را مدیون گوتشمید هستم) و بسیاری از افراد خانوادهٔ او را در حیره بقتل رسانیده است. امّا منذر در سال ۱۹ – ۵۱۸ مسیحی نخستین حمله را بنواحی روم برده است (لاند، قسمس سریانی ج ۱ ص ۱۳؛ مقایسه شود با جلد ۳ ص ۲۴۷). او در آغاز سال ۵۲۴ مسیحی چنان در حیره مستقرّ بوده است که فرستادگان روم و ممالک دیگر در آنجا بدیدن او رفتند (شهادت‌نامهٔ حارث و نامهٔ سیمون بیث ارشامی؛ رجوع شود بمطالب آینده). در مارس سال ۵۲۹ مسیحی منذر

در رأس سپاه بزرگی بسوریّه تاخت (ثئوفانس ص ۲۷۳؛ پرکپ، جنگ ایران ۱/۱۷). پس بنا بر این مدّت فترت در سلطنت او چندان زیاد نبوده است. بهر حال قبول اینکه چنین پادشاه جنگی مقتدری از سلطنت برکنار شده باشد تولید اشکال می‌کند. شاید او مایهٔ ناراحتی پادشاه متبوع خود بوده است و یا ـ با توجّه برفتن سفرای روم پیش او ـ مورد سوءظنّ پادشاه ایران شده است و پادشاه ایران، بطور مؤثر یا غیر مؤثر، دشمن او حارث را مورد عنایت قرار داده است. البتّه ممکن هم هست که این واقعه با فتنهٔ مزدکیان مربوط باشد؛ سقوط حارث لااقلّ، درست پس از قلع و قمع مزدکیان در سال ۵۲۸ مسیحی (رجوع شود بضمیمهٔ کتاب) روی داده است. بنا بر این ممکن است مقصود اصلی از برگرداندن منذر بتخت سلطنت این بوده است که از این مردکارآزموده در جنگهائی که با روم در پیش بوده است استفاده شود. باید متوجّه بود که عرب‌ها بارها حارث غسّانی را، که حقیقةً منذر را کشته است، با حارث کندی اشتباه کرده‌اند. این منذر سخت دشمن مسیحیان بود. پادشاه یمن که نیز مسیحیان را آزار می‌داد باو بعنوان دوست هم‌عقیده خوشامد می‌گوید (سیمون بیث ارشامی). علاوه بر این وحشی کاملی بود: او پسر حارث غسّانی را به الاهه عُزّیٰ (افرودیت) قربانی کرد (پرکپ جنگ ایران ۲/۲۸) و برای همین الاهه چهارصد راهبهٔ اسیر را سر برید (لاند، قصص سریانی ج ۳ ص ۲۴۷). از قتل و غارت‌های وحشیانهٔ او در سوریّه هم بزبان سریانی و هم بزبان یونانی شکایت شده است. امّا وجود چنین پادشاه دست‌نشانده‌ای برای شاهنشاهی ساسانی، لااقلّ در زمان جنگ، بی‌اندازه گرانبها بوده است. بیشتر داستانهای گوناگونی که عرب‌ها بمناسبت اشعار قدیم جاهلی از او نقل می‌کنند قابل اعتناء نتواند بود زیرا بدرستی معلوم نیست که این داستانها در حقیقت مربوط باوست یا بیکی دیگر از پادشاهان حیره. صفت زورگوئی گویا خاصّ همهٔ افراد این خاندان بوده است. روایات عربی نکته‌ای را که ما از منابع سریانی و یونانی میدانیم متذکّر نشده‌اند و آن اینکه خاندان مسیحی غسّانی تابع روم از خاندان حیره خیلی بافرهنگ‌تر و متمدّن‌تر بوده‌اند.

۵۵ ـ منانذر پروتکتور (فصل ۱۱) گوید که امبروس هوالموندارو Αμαρος ο Αλαμανδαρου (عمروبن‌المنذر) در سال ۵۶۲ مسیحی پادشاه

ساراکن (عرب) های ایرانی بود؛ از سیاق کلام برمی‌آید که او جانشین بلافصل الموندارس (المنذر) بوده است. او در سال ۵۶۶ یا ۵۶۷ مسیحی برادر خود کابوس Καβωσης (قابوس) را به نواحی روم فرستاد و در نوامبر سال ۵۶۶ مسیحی (ایندیکسیون ۱۲) غسّانی شخصاً از تاخت و تازهای امروس Αμαρος پسر المندارس Alamundaros (عمروبن‌المنذر) خبر می‌دهد (ثئوفانس ص۳۷۱)؛ این گزارش‌ها با خبر متن ما در بارهٔ ایّام سلطنت این پادشاهان مطابق است. پادشاهی عمرو باید تا سال ۵۶۸ یا ۵۶۹ مسیحی باشد. چنانکه گفته‌ایم شعرای معاصر او وی را عمروبن هند نامیده‌اند. داستانهای عربی او را هم پادشاه نیرومند و جباری توصیف می‌کنند (از جمله مقایسه شود با اغانی ج ۹ ص۱۷۸ و ج ۱۹ ص۱۲۹ ببعد). مادر او ظاهراً در یکی از جنگها بدست پدرش منذر افتاده است؛ زیرا او دختر دشمن خونی منذر بوده است. این زن مسیحی بود و در حیره دیری بنا کرد که کتیبهٔ صحیح درست آن را یاقوت (ج ۲ ص ۷۰۹) برای ما نگاهداشته است: «بنا کرد این کلیسا را هند، دختر حارث‌بن‌عمرو بن‌حجر، ملکه، دختر پادشاهان و مادر پادشاه عمروبن منذر، کنیز عیسی، مادر بندهٔ او و دختر بندهٔ او، در زمان سلطنت خسرو انوشروان شاهنشاه و در زمان اسقف افرائیم» (پس از آن دعائی چند برای خود و پسرش). از اینجا ممکن است گفته شود که پسرش عمرو هم شاید مسیحی بوده است؛ امّا شاید مادر متدیّن او بمسیحیّت پسرش تظاهر کرده است. افرائیم باید اسقف نسطوری حیره باشد در آن زمان. عمرو بن هند بدست رئیس مغرور قبیلهٔ تغلب، عمرو بن کلثوم شاعر، کشته شده است (اغانی، ج ۹ ص ۱۸۲ و دیگران).

۵۶ ـ در بارهٔ این هم زمانی و محاسبهٔ ساختگی آن بمطالب آینده مراجعه شود.

۵۷ ـ در بارهٔ این لشکرکشی رجوع شود بمطالب آینده.

۵۸ ـ از اینجا در طبری قطعه‌ای طولانی در تاریخ یمن شروع می‌شود که از منابع غیر ایرانی است. در آغاز این قطعه اخباری افسانه‌ایست در بارهٔ تبابعهٔ قدیم و نظیر آن را در گذشته دیده‌ایم. من این قسمت را ذکر نکردم. امّا این نکته را از آنجا میتوانم گوشزد کنم که در آن در بارهٔ فتوحاتی که یمنی‌ها بایستی بکنند پیشگوئی شده است. در آنجا زمان تسلّط حبشیان (بغلط، رجوع شود بمطالب آینده)

«هفتاد و اندی سال» ذکر شده است. قسمتهای اوّل که در اینجا ذکر شده است نیز تاریخی نیست ولی چون علاقهٔ نزدیکی با خبر تعقیب مسیحیان و فتح یمن بدست حبشیان دارد ذکر آن را در اینجا مفید دانستم. بیشتر این گزارشها از راه دو روایت بدست ما رسیده است که از لحاظ مضمون چندان اختلافی با یکدیگر ندارند: یکی روایت هشام کلبی است و دیگری روایت ابن اسحاق (متوفی در حدود ۷۷۰ مسیحی). روایت ابن اسحاق را (با تغییرات جزئی) در سیرهٔ ابن اسحاق که تحریر ابن هشام است (متوفی در ۸۳۰ مسیحی) و ووستنفلد آن را منتشر ساخته است نیز می‌بینیم. این داستان را از آن جهت در اینجا گنجانیده‌اند که در ذیل آن قصهٔ فتح یمن بدست ایرانیان ذکر شده است و نظری اجمالی بتاریخ یمن در زمان تسلّط ایرانیان بدان پیوسته است.

۵۹ــ نام نخستین را بچند گونه میتوان قرائت کرد. کتاب لغت نشوان (نسخهٔ خطّی برلین)، که نامهای یمنی را از منابع نسبهٔ خوب نقل می‌کند، و مؤلفان دیگر آن را لَخیعه نوشته‌اند. امّا چون این نام در کتیبه‌ها «لخیعثّ» آمده است، میتوان همان را انتخاب کرد چنانکه موردتمان (پسر) پیشنهاد می‌کند (ZDMG ج ۳۱ ص ۹۰). یَنُوفْ نیز از کتیبه‌ها تأیید شده است (بهمان موضع مراجعه شود). شَناتِر گویا در حمیری بمعنی انگشت است (نشوان؛ تعلیق بر ابن هشام ج ۲ ص ۷). امّا در نامهای یمنی که با ذو آغاز می‌گردد باید نام محلّی را در نظر آورد که خاندان‌های نجبا را با آن می‌نامیده‌اند، مثلا در اینجا باید گفت «مردی از شناتر». ارتباط این نامها بیکدیگر بجهت وضع غریب این داستانها بهیچوجه قطعی و مسلّم نیست. چنین برمی‌آید که یمنی‌ها در قرون نخستین اسلامی خطّ قدیمی خود را بطور جزئی تا اندازه‌ای میتوانستند بفهمند که بتوانند اعلام کتیبه‌ها را بخوانند بی‌آنکه ربط آنها را با یکدیگر بدرستی دریابند؛ بدین ترتیب یک رشته اسامی نقل کرده‌اند که ارتباط بعضی از آنها با یکدیگر کاملا ساختگی است (رجوع شود به D.H.-Müller مطالعات عربی جنوبی ص ۱۵ ببعد). بروایت دیگر نام پادشاه آخر پیش از ذونواس ذومَاهِر بوده است (Kremer,D. افسانهٔ عربی جنوبی ص ۱۲۶)؛ بنا بگفتهٔ یاقوت مَاهِر نام محلّی است.

۶۰ ـ شعربندی یک مسلمان معمولی از تعبیرات قرانی.

۶۱ ـ معنی مسواک پس از غذا نشانهٔ گوارا بودن آن بوده است.

۶۲ ـ من نامها را از روی تلفّظی که نشوان و دیگران بدست داده‌اند آورده‌ام. بجای تِبان (بکسر) تُبان (بضمّ) هم گفته‌اند. من نمی‌توانم بگویم که آنجا که این نسب‌نامه با نسب‌نامهٔ مذکور در افسانهٔ عربی جنوبی کرمر (ص ۹۰) متفاوت است، صحیح و درست باشد. کافی است گفته شود که این آخرین پادشاه مستقل حمیر را از خاندان قدیم پادشاهی دانسته‌اند. حسّان پادشاهی بوده است که بدست برادرش عمرو بن تِبان کشته شده است. زُرْعَه نام حقیقی است: زُرْعة ذویَزَن بن مُرّة (ابن هشام ص ۹۵۵) معاصر با محمّد مسلّما یکی از خویشان ذویزن است که نامش بعد از این خواهد آمد. عُفَیْر بن زُرْعة نامی در سال ۷۰۰ مسیحی (ابن درید ص ۳۱۰) از همین خاندان بوده است. آخرین پادشاه این خاندان را از روی این نامها با نام ذویزن که مدّعی سلطنت بود مربوط ساخته‌اند امّا بایستی تأمّل کرده باشند که چنانکه از قرائن برمی‌آید، نام خاندان این پادشاه ذونواس بوده است نه ذویزن. کرمر (در موضع مذکور) باین نکته اشاره می‌کند که نُواش (باشین) نام قصری یا کوهی است در یمن و بنا بر این نام این پادشاه باید ذونواش (باشین) باشد. ولی عمروبن معدی کرب که خود از اهل یمن و معاصر با خلیفه عمر بود شعری دارد که در آن ذونواس با سین قافیه شده است و لااقل تأیید می‌کند که نواس با سین است (اغانی ج ۱۴ ص ۱۳۷). شعری به امرؤالقیس معروف که معاصر جوان این پادشاه بوده است نسبت می‌دهند که نام ذونواس در آن آمده است ولی این شعر مسلّما از او نیست. این نام در کتیبهٔ شهادت حارث (بواسوناد .Anecd ج ۵) دونانان $\Delta o\upsilon\nu\alpha\alpha\nu$ (در حالت مفعولی) آمده است و از روی آن در «قوانین حُمری» غیر اصیل (موضع مذکور ص ۷۰) و در ص ۷۴ همان کتاب دوناناس $\Delta o\upsilon\nu\alpha\alpha\sigma$ (در حالت رفع و فاعلی) آمده است. کلمهٔ ذونواس را بغلط با کلمهٔ یونانی Damianus و غیره یکی دانسته‌اند. خبرهای مربوط به‌آن در کتاب یوحنّای افسوسی (السّمعانی ج ۱ ص ۳۵۹ ببعد) و تئوفانس (ص ۳۴۶) و مالالا (ج ۲ ص ۱۶۳) بجای آنکه این نام (دامیانوس) را نام پادشاه حبشه بدانند نام پادشاه یمن دانسته‌اند؛ این معنی (که

گوتشمید مرا بدان متوجّه ساخته است) از سکّه‌ها کاملا روشن می‌شود (مثلا مجلّهٔ سکّه‌شناسی سال ۱۸۶۸ جدول ۲ شمارهٔ ۱ و ۲ ؛ گزارش جلسات وین، h.Ph.classe سال ۱۸۶۲ ج ۳۹ ص ۵۵۴). در روی این سکّه‌ها دیمنان Διμηαν بعنوان پادشاه (هنوز غیر مسیحی) «اکسومی‌ها» (حبشی‌ها) دیده می‌شود، در صورتیکه بر پشت همین سکّه افیداس (؟) Αφιδαν (نیز غیر مسیحی) پادشاه تابع یمن است. باید دانست که این داستان، تا آنجا که رعایت قرآن و اسلام اجازه داده است، از ذونواس آزار دهندهٔ مسیحیان طرفداری کرده است. مسلّما ما در اینجا طرز تفکّر ملّی را، که از حبشی‌ها نفرت داشتند، می‌بینیم.

۶۳ ـ عبارت اصلی متن مقفّی است (و از روی آن بودن ذونواس با سین دوباره تأیید میگردد).

۶۴ ـ این کلمات را بقرار ادّعا بزبان حمیری آورده‌اند. من آن را از روی توضیحی که در حواشی ابن هشام داده‌اند، ترجمه کرده‌ام، بی‌آنکه کمترین ضمانتی برای صحّت آن بکنم. زبان حمیری در عین خویشاوندی نزدیک با زبان عربی، اختلاف زیادی با این زبان دارد. کتیبه‌های بیشماری به این زبان در ابنیه و آثار عربستان جنوبی موجود است. این زبان در زمان محمّد تا اندازه‌ای فراموش شده بود و معرفت به آن در روزگار ما از راه تحقیقات علمی دوباره بدست آمده است.

۶۵ ـ هر جا در پهلوی حمیر (قوم قدیمی با فرهنگ و زبان خاصّ) یمنی ذکر شود مقصود عرب حقیقی قسمتهای جنوبی عربستان است و مخصوصاً بدویان.

۶۶ ـ یهودی بودن پادشاه بنا بگواهی‌هائی که بعد خواهیم آورد مسلّم است؛ امّا یهودی شدن عدّهٔ زیادی از حمیریان را بسختی میتوان باور کرد. همچنانکه ذونواس منذر، پادشاه غیر مسیحی حیره، را وادار به آزار مسیحیان کرد حمیریان غیر مسیحی هم بایستی در احساس پادشاه خود در ضدّیت با مسیحیان شریک باشند؛ امّا نه بعلل اعتقادی بلکه بخاطر کینه‌ای که بحبشیان داشتند؛ این حبشیان مدّتی از آن پیش مسیحی شده بودند و حمیریها نیز از آن پیش تسلّط ایشان (از این تسلّط قبلی حبشیان روایات عربی اطّلاعی ندارد) را آزموده بودند. بهمین جهت اخراج سیاه‌پوستان مسیحی بوسیلهٔ امرای محلّی غیر مسیحی و مزدیسنائیان ایرانی با خوشحالی

استقبال شد.

۶۷ ـ نجران واقع است در یمن شمالی در درون مملکت. هنوز هم از ویرانه‌هائی که مانده است میتوان آن را شناخت و هالوی Halévy نخستین کسی بود که در این ویرانه‌ها بتفحّص پرداخت. ما در بارهٔ منشأ مسیحیّت در این سرزمین اطّلاعات بیشتری نداریم ؛ در زمان محمّد مسیحیّت در آنجا در رونق و رواج بود ؛ امّا نشانه‌ها و آثاری که هست نشان می‌دهد که مسیحیّت از شمال (سوریّه و بین‌النّهرین و احتمالاً عراق) بدانجا رفته است. زبان دینی (زبان کلیسائی) مسیحیان آنجا بایستی سریانی بوده باشد.

۶۸ ـ این بنا بر اعتقاد مسلمین است که میگویند مسیحیّت در زمان محمّد از اصل خود بسیار منحرف شده بود ؛ عبارت «بازماندگانی از پیروان عیسی» را که قبلا مذکور شد نیز باید چنین توضیح داد.

۶۹ ـ باحتمال بسیار قوی همچنانکه زونبرگ (در ترجمهٔ طبری فارسی) گفته است باید این کلمه را کوتاه شدهٔ Euphemion دانست. ممکن هم هست که Poimen باشد (که زایت در فهرست خود ص ۶۳۵ آن را پیومن نوشته است). حکایتی که بعد خواهد آمد درست بلحن داستانهای دینی خواب‌آور مسیحی ـ اسلامی است. این حکایت در اینجا با اصل مطلب رابطه‌ای ندارد و همینطور است داستانهای دیگر در بارهٔ اصل مسیحیّت در نجران که در آن نجرانیان را بموافقت قرآن شهید دانسته‌اند. در بارهٔ اصل شهادت ایشان رجوع شود به مطالب آینده.

۷۰ ـ روایت موازی هشام است که کمی مختصر شده است ؛ رجوع شود در متن بچند سطر بالاتر.

۷۱ ـ طرز روایت مطالبی در بارهٔ محمّد و یا مطالبی که کم و بیش با دین ارتباط دارد چنین است. بموجب علم درایه روایت باید کلمه بکلمه از دهن نخستین راوی اصلی شنیده شده باشد. محرّر حقیقی روایت باید در اینجا محمّد بن اسحاق باشد ولی لازم نیست گفته شود که او مضمون روایت را تغییر داده است. مقصود از «ما» در «حدّثنا» طبری است. بسیاری از این قبیل افسانه‌ها به وَهْب بن مُنَبِّه یمنی (متوفّی در ۷۳۱ یا ۷۳۲ مسیحی) منتهی می گردد.

۷۲ ــ مسلّماً یک عمل مسیحی است نه اسلامی!

۷۳ ــ نام عربی است و بمعنی «درستکار» است. محمّد در قرآن یکی از پیغمبران باستانی عرب را باین نام می‌نامد و شاید از خود او باشد.

۷۴ ــ اژدهای هفت سر (یا چنانکه در متن عربی آمده است تِنّین) در ماندائی هم آمده است، S.R. ج ۲ ص ۸۵ س ۲ و ۳ (بعنوان وصف) و در تلمود هم ذکر شده است (قدوشین 2,b). داستان مذکور در تلمود (موضع مذکور) شباهتی با داستان مذکور در متن دارد ولی شباهت داستان مذکور در کتاب شهدا (ج ۱ ص ۷۱) با آن بیشتر است؛ در آنجا می‌گوید که میلِس مقدّس ماری را که بلندی ۳۲ ذراع بود بدعا هلاک کرد.

۷۵ ــ معنی «ضریر» در متن عربی در این داستان بمعنی «کور» نمی‌تواند باشد.

۷۶ ــ این افسانه میخواهد این واقعه را با اتّفاق آن در ناحیهٔ دور دستی توضیح دهد؛ باین معنی که فمیون رو بعربستان می‌نهد تا ناشناس باشد ولی بی‌آنکه خود بخواهد او را می‌گیرند و در یکی از شهرهای دور دست بفروش میرسانند. ممکن است حقیقةً مسیحیّت از همین راه بنجران رفته باشد ولی نباید پنداشت که پس از حذف کرامات و معجزات درست است؛ در این داستان حدّ اکثر شاید نام فمیون، که اشاره‌ای بورود مسیحیّت از راه امپراطوری روم است، درست باشد.

۷۷ ــ مسلّماً روایت خوبی است در بارهٔ یکی از آداب دینی محلّی. کلمهٔ نخل (خرما بن) در زبان عربی مؤنّث است و از این جهت است که آن را با لباس و زیور زنانه می‌پوشاندند.

۷۸ ــ تعبیراتی است مستعار از قرآن.

۷۹ ــ هر نمازی در اسلام از چند عمل متساوی تشکیل می‌یابد و هر یک از این اعمال بمناسبت حرکت عمدهٔ اصلی آن (سر فرودآوردن و خم شدن) «رکعت» خوانده می‌شود.

۸۰ ــ رجوع شود بمطالب گذشته. شاید در اینجا مقصود از احداث «تازه‌کاری، بدعت» تثلیث باشد. نجرانیان در مقابلهٔ با محمّد عقیدهٔ تثلیث و دیگر عقایدی را،

که بیشتر از همه به مسلمانان برمیخورد، محکم نگاهداشتند.

۸۱ ــ قُرَظی منسوب است به قُرَیْظه یکی از قبایل عربی یهودی. محمّد بن کعب قُرَظی از افسانه‌گویان عمده بوده است (متوفی در حدود ۷۴۰ مسیحی).

۸۲ ــ پس ربط ظاهری دو افسانهٔ مستقلّ از هم است بیکدیگر.

۸۳ ــ آنچه یهودیان شماْ همفراش Sèm'ham'foras می‌نامند (و از روی تلفّظ حقیقی نام خداوند «یهوه» نوشته می‌شود و فقط ربّیّون عالی‌مقام سالی یکبار می‌توانند آن را بر زبان بیاورند) در میان مسلمانان «اسم اعظم خدا» نامیده می‌شود که خوشبختانه کسی آن را نمی‌داند و اگر بداند میتواند اعمال خارق‌العاده‌ای انجام دهد.

۸۴ ــ عرب‌های قدیم تیر را برای تعیین سهم و سرنوشت و بعبارت دیگر برای پی‌بردن به الهام خداوندی بکار می‌بردند؛ مقایسه شود در تورات با حزقیال ۲۱/۲۶ و نیز با عقاید سریانیان غیر مسیحی اخیر در حرّان (Carrae) در الفهرست ص ۳۲۲ ص ۲۴ ببعد.

۸۵ ــ برای آن شمرده است تا نامهای خداوند، که مسلمانان عدد معیّنی از آن را می‌پذیرند، کامل باشد.

۸۶ ــ بزرگترین بدعت‌گذاران هم می‌توانند از راه عقیدهٔ ظاهری کرامت‌های بدعتی از خود ظاهر سازند؛ ولی البتّه کیفر آن را خواهند دید.

۸۷ ــ هنوز هم در نجران مسجدی را که بقرار ادّعا منسوب به عبداللّه بن ثامر است نشان می‌دهند؛ رجوع شود به هالوی، مأموریّت در یمن ص ۴۰.

۸۸ ــ در بارهٔ روابط حبشه با حمیر در زمان ما مطالب زیادی نوشته شده است؛ رجوع شود به ZDMG ج ۲۳ ص ۵۶۰ (Blau)؛ ج ۲۴ ص ۶۲۴ (Prae- torius)؛ ج ۲۵ ص ۲۶۰ ببعد (Blau)؛ جلد ۳۱ ص ۶۶ ببعد (موردتمان پسر). چنانکه بلا و دریافته است باید از نامهٔ سیمون بیث ارشامی شروع کرد. یوحنّای افسوسی که خود این نامه را می‌شناخته است، آن را در کتاب تاریخ خود گنجانده است و همان در السّمعانی (ج ۱ ص ۳۶۴ ببعد) چاپ شده است (و از آنجا در قطعات منتخبهٔ میخائلی) و نیز در قصص سریانی لاند (ج ۳ ص ۲۳۵ ببعد). این نامه بطور

مثبت اصیل است ؛ منتهی باید متوجّه شد که سیمون، که ما او را اصلا شخص متعصّبی میدانیم، بحقایق چندان توجّهی ندارد و نوشته‌های او برای مقاصد تحریک‌آمیز است ولی خیلی اهل مبالغه هم نیست. سیمون خود این نامه را، که پادشاه حمیری به منذر نوشته بود، نخوانده است و آن را از روی اخباری که بطور غیر مستقیم از آن و از جاهای دیگر بدست آورده بود تلفیق کرده است و هر چه را که بنظر او صلاح بوده است در آن گنجانده است تا مسیحیان را تحریک کند. تحریر و اصلاح این نامه که در قطعات منتخبهٔ Knös چاپ شده است ارزش مستقلّی ندارد. نامهٔ سیمون مسلّماً بلافاصله از سریانی بیونانی ترجمه شده است. شاید از این نامه در قطعهٔ کوچکی از یوحنّای پسالت استفاده شده است، این قطعه را بولس رهاوی (متوفّی در ۵۲۷ مسیحی) معاصر او بسریانی ترجمه کرده است، ZDMG : ج ۳۱ ص ۴۰۲ و بعد (عنوان آن که بطور عجیبی مسروق حبشی را بجای ذونواس گذاشته است باید متأخّر باشد) همچنین نویسندهٔ شهادت‌نامهٔ حارث (بواسوناد، قصص یونانی ج ۵) نامهٔ سیمون را برای قسمتهای مربوط در دست داشته است، و همچنین از خود سیمون نیز نام می‌برد (ص ۳۷) ؛ امّا بعضی ملاحظات کوچک خوبی هم از جائی نقل کرده است (شاید از آبرامیوس سفیر روم که بواسوناد او را پدر Nonnosus دانسته است). گزارش وقایع نگاران در برابر منابع اصلی وزنی ندارد. سیمون می‌گوید که خبر وقایع نجران در آغاز سال ۵۲۴ مسیحی بناحیهٔ حیره رسید، پس باید وقایع مزبور در اواخر سال ۵۲۳ مسیحی اتّفاق افتاده باشد. درشهادتنامهٔ حارث تاریخ آن را اکتبر اندیکسیون دوّم مطابق با سال پنجم سلطنت یوستی‌نین مطابق با سال ۸۳۵ انطاکی (یعنی سلوکی) گفته است و این مطابق است با اکتبر سال ۵۲۳ مسیحی. پادشاه یهود با سپاهی بزرگ بنجران حمله کرد و آن را گرفت و ۳۴۰ تن از بزرگان نجران را که حاضر نشدند از مسیحیّت به یهودیّت درآیند کشت ؛ از جملهٔ این بزرگان حارث بن کلاب وزن او رهومی Rhômê بود. در بارهٔ نقض عهد پادشاه نمی‌توانیم سخنی بگوئیم زیرا شواهد آن خیلی یکطرفی هستند. او پیش از حمله‌اش ۲۸۰ تن روحانی مسیحی را (شاید گفتهٔ پسالت «بیش از ۲۰۰ تن» از اینجا باشد) و بسیاری از حبشیان (کوشی) را کشته بود. او از آن‌رو

توانست بر سرتاسر مملکت دست یابد که پادشاه حبشی مسیحی یمن در زمستان مرده بود و حبشیان هموطنان او نتوانسته بودند مانند همیشه جانشینی برای او تهیه کنند و بفرستند. شهادتنامهٔ حارث (ص ۴)، که در بعضی مواضع درست‌تر و دقیق‌تر است، نیز نظیر آن است. از اینجا مطلبی که بر نویسندگان عربی مجهول بوده است نیز معلوم می گردد و آن اینکه پیش از آن در یمن پادشاهان مسیحی حبشی تابع حبشه بوده‌اند و لااقل بر قسمتی از یمن حکومت داشته‌اند و از اینجا علّت بغض یمنی‌ها به مسیحیان تا اندازهٔ کافی معلوم می گردد. امّا این فتح پیشین یمن از زمانی است که پادشاه حبشه هنوز کافر بوده است. خبری که ما در این باره داریم تا اندازه‌ای آشفته است و بهترین متن آن را یوحنّای افسوسی در ترجمهٔ سریانی بدست می‌دهد (السّمعانی ج ۱ ص ۳۵۹ و بعد)؛ ثوفانس (ج ۲ ص ۳۴۶) بآن خوبی نیست (و از روی آن سدرنیوس)؛ مالالا (ج ۲ ص ۱۶۳ و بعد)؛ این هر دو در زمان واقعه اشتباه کرده‌اند؛ ما قبلا دیده‌ایم که او دیمثان Διμηαν پادشاه حبشه را با پادشاه تابع آن عوضی گرفته است. گوتشمید «اکسوندون» را با των εξω Ινδων یکی دانسته است. شهادت نجرانیان در سورهٔ ۸۵ قرآن بطور کوتاه ذکر شده است و نامی از ایشان برده نشده است، امّا کاملا معلوم است که مقصود نجرانیان است. قرآن در اینجا طبعاً عقاید اسلامی را کمی بآن مربوط می‌سازد. مبالغه در اعداد امری طبیعی است.

۸۹ – ذونَعْلَبان (چنین است تلفّظ آن بگفتهٔ نشوان) نام یکی از هشت تن از امرای خاندان یمن است؛ رجوع شود به قصیدهٔ حمیری شعر ۹۶ و به فن کرمر در آن باره. فرار این مرد که طرفدار حبشیان بود عدّهٔ امراء را به هفت تن تقلیل داد و از اینجاست که پادشاه حمیر در جنگ با حبشه فقط هفت تن «از خویشاوندان» خود را با خود داشت؛ شهادتنامهٔ حارث ص ۵۷ ببعد؛ دو روایت مختلف در بارهٔ فراریان یکدیگر را نفی نمی کنند.

۹۰ – صنعاء هنوز هم پایتخت یمن است؛ امّا پایتخت بودن آن در آن زمان، محلّ تأمّل است. در شهادتنامهٔ حارث پایتخت یمن را « Taphar » (ظَفار) نوشته است. رجوع شود به مطالب آینده ظاهراً. تفوّق صنعا در دورهٔ تسلّط حبشیان

روی داده است.

۹۱ ــ سورهٔ ۸۵ آیهٔ ۴ ببعد.

۹۲ ــ نشوان هم چنین دارد و حتّی شعری آورده است که در آن ذونواس از قتل عبداللّه بن ثامر اظهار پشیمانی کرده است ؛ کتاب نشوان از اینگونه اشعار بیفایده پر است و باید بگویم که من پس از آنکه این کتاب لغت بزرگ نشوان را از نزدیک دیدم تا اندازه‌ای نومید گشتم.

۹۳ ــ رجوع شود بمطالب گذشته.

۹۴ ــ این خبر که در اینجا بطور عرضی و اتّفاقی آمده است و برای جعل آن از طرف مسلمانان هیچ علّتی وجود ندارد، محتمل بنظر میرسد. کسی نمی‌تواند ادّعا کند که مسیحیان مشرقزمین بر یهودیان ستم نمی کرده‌اند.

۹۵ ــ ما میخواهیم در اینجا نقاط اساسی این فتح را بدرستی معیّن کنیم. در این باره مهمترین مآخذ ما گزارش بسیار مفصّلی است که در شهادتنامهٔ حارث آمده است و همهٔ وقایع را تا وقوع جنگ قطعی و نتایج بلافاصلهٔ آن در بر دارد ؛ امّا آنچه پس از آن آورده است تا اندازه‌ای بی‌ارزش است. گویا این گزارش از تاجری رومی است که مقیم یکی از بنادر حبشه بوده است و اطّلاع بسیار درست و دقیقی از این واقعه داشته است و می‌دانسته است که وقایع را چگونه باید مجسّم سازد. علّت علاقهٔ پادشاه حبشه بنا بود ساختن ذونواس درست برخلاف آنست که در اخبار نویسندگان عرب آمده است ؛ زیرا پادشاه حبشه در آن زمان فرمانروای یمن بوده است و این ذونواس بوده است که بر ضدّ او اقدام کرده بوده است. پس احتیاجی نبوده است که سیمون بیث ارشامی و روحانیان دیگر مسیحی بطور مستقیم و غیر مستقیم قیصر یوستین و بطریق اسکندریه را (که نامهٔ مذکور از او در شهادتنامهٔ حارث اصیل نیست) تحریک کنند تا پادشاه حبشه اَلاتزباائو Ellatzbaao (بگفتهٔ کسماس ایندیکوپلویستس (در گالاندی ج ۱۱ ص ۴۲۱) ؛ السباس Elesbas بگفتهٔ شهادتنامهٔ حارث ؛ السباناس Elesbaas بگفتهٔ نونوسوس ؛ السبوئاس بگفتهٔ مالالا ج ۲ ص ۱۹۶ (که لودولف آن را با نام حبشی الاتزبحا Ela Atzbeha یکی می‌داند)) را به لشکرکشی بزرگی وادار کنند. امّا غلبه بر دشمن توانای مقتدری

مانند ذونواس کار آسانی نبود و مخصوصاً حبشیان در دریانوردی ضعیف بودند. بهمین جهت تجهیزات جنگی طول کشید (کسماس در این زمان که زمان یوستین (۵۲۷ ـ ۵۱۸ مسیحی) بود در آنجا بود). برای انتقال سپاهیان راه سادهای انتخاب کردند و شصت کشتی تجارتی رومی و غیر رومی را که در آنجا بود (شهادتنامهٔ حارث بدقّت اصل و مبدأ هر یک از کشتیها را ذکر می‌کند و معلوم است که این معلومات از تاجر رومی مذکور است. از اینجا است که در طبری از ارسال کشتیها سخن رفته است) ضبط کردند. تجهیزات که در سال ۵۲۵ مسیحی آغاز شده بود (ایندیکسیون سوّم) در عید خمسین سال ۵۲۶ باتمام رسید. محلّ حرکت کشتیها ناحیهٔ آدولیس بود (نه جزیرهٔ دهلک که ازرقی در ص ۸۹ از قول ابن اسحاق نقل می‌کند). اینجا از تفصیلات عبور از دریا و وصول بخشکی، که وصف چندان خوبی از مهارت ملاّحان پادشاهی نمی‌کند، صرف‌نظر می‌کنم هر چند جالب توجّه است. کافی است بگوئیم که السیاس سرانجام پیاده شد و سپاه یمن را در هم شکست و تفر (ظَفار) پایتخت یمن را گرفت و پادشاه حمیر را مغلوب ساخت و او را گرفت و بدست خود کشت.

۹۶ ـ دنبالهٔ خبر خود ابن اسحاق است که از این پیش قطع شده بود. این گزارش در اساس با آنچه در اغانی (ج ۱۶ ص ۷۱) آمده است یکی است امّا در عبارات با آن اختلاف زیاد دارد.

۹۷ ـ معلوم می‌شود که راوی روایت از وضع جهان آن روز اطّلاع صحیحی داشته است زیرا قیصر را فرمانده عالی برای سرکوبی دشمنان مسیحیّت معرّفی می‌کند.

۹۸ ـ عرب‌ها پادشاه حبشه را نجاشی می‌نامند که از روی صورت تا اندازه‌ای قدیمی نگاسی Nagâsi (و یا در حقیقت Nagâsi) است و معمولا نگوس Negûs نامیده می‌شود (رجوع شود به لغت‌نامهٔ Dilmann در ذیل این کلمه).

۹۹ ـ از نسخ خطّی طبری و مؤلّفان دیگر نمی‌توان دریافت که آیا صحیح ارباط (با یاء) است و یا ارباط (با باء) و یا باید آن را بطور دیگری تلفّظ کرد.

شاید کلمهٔ ارثاس ΑΡεθαα که در تئوفانس (ص ۳۷۷) آمده است مؤیّد قرائت «ارباط» باشد و کوسّین هم آن را با ارباط یکی میداند. زیرا سفارتی که تئوفانس آن را در موضع غیر حقیقیش آورده است همانست که مالالا (ج ۲ ص ۱۹۳ ببعد)، و پرکپ در جنگ ایران ۱/۲۰ در یولیانس) در سال ۵۳۰ مسیحی ذکر می کند. چون میدانیم که السبائاس (مذکور در آنجا) پادشاه حبشه است، شخص دیگر باید پادشاه حمیر دست‌نشاندهٔ حبشه باشد. امّا متأسّفانه مالالا، که بطور کلّی دقیقتر است، این یکی را از خویشاوندان اکسوم می‌داند و نام او را بجای ارثاس (ارباط) انگانس Anganes می‌نویسد و بدین ترتیب یکی بودن ارثاس و ارباط دوباره مورد تردید قرار میگیرد همچنانکه اصلا مورد تردید است که آیا ارباط در حقیقت پادشاه زیردست حبشه بوده است و یا فقط فرمانده سپاه (رجوع شود بمطالب آینده). جای تأسّف است که ما در این گونه امور بوقایع نگارانی باید مراجعه کنیم که غالباً دقیق نیستند و مطالب را ناقص ذکر می کنند و با اطّلاعات مبهم خود در بارهٔ این «هندیان» ما را گمراه می‌سازند. اگر کتاب نونّوسوس کامل می‌بود خیلی از مطالب برای ما روشن‌تر می‌شد. روایت عربی می گوید که نخستین پادشاه یمن دست‌نشاندهٔ حبشه همانست که این لشکرکشی را رهبری کرده است؛ در صورتیکه چنانکه دیدیم این شخص خود اتربحا بوده است. جای تعجّب است که در اینجا عدّهٔ سپاهیان خیلی کمتر از عدد مبالغه آمیز شهادتنامهٔ حارث (۰۰۰ ۳۱۰ نفر، ص ۴۸) است. بهر حال ما پیش از ابرهه، که همهٔ روایات در بارهٔ او متفّق‌اند، عدّهٔ زیادی از نام کسانی را که پادشاهان زیردست حبشه بوده‌اند در دست داریم. ارباط؛ انگانس Anganes = Arethas؛ اسمفایوس Esimphaios و یا اسیمیفایوس Esimiphaios (پرکپ، جنگ ایران ۱/۲۰). نام این شخص اخیر را سکّه‌ها بعنوان پادشاه زیردست یمن تأیید کرده‌اند؛ زیرا گوتشمید سکّهٔ مجلّهٔ سکّه‌شناسی (سال ۱۸۶۸ جلول ۲ شماره ۲) را درست باسیلئوس آسیّن باخاسابایون Σα(βαιων 'Ασσιvβαχα Β(ασιλευσ) خوانده است.

۱۰۰ ــ ابرهه شکل حبشی ابراهام یا ابراهیم است. در بارهٔ اشرم بمطالب آینده رجوع شود. اغانی در اینجا به ابرهه لقب ابن صباح داده است. (در یکی از کتیبه‌های

حمیری بن صبح آمده است ؛ ZDMG ج ۲۶ ص ۴۲۵ ؛ مشتقات از ریشهٔ صبح در نامه‌های حبشی و حمیری کم نیست.)

۱۰۱ ــ این تأویل ملّی خالصی است از سرانجام این پادشاه که با بدبختی بدست دشمن غالب کشته شد. اغانی و حمزه (ص ۱۳۴) میگویند که پس از این واقعه ذوجَدَنْ (یکی از خاندانهای بسیار محترم) قبیلهٔ خود هَمْدان را بر ضدّ حبشیان برانگیخت و در جنگ شکست خورد و خود را بهمان ترتیب کشت. معلوم است که هر دو روایت مربوط بیک واقعه است منتهی نام پهلوان هر یک جداست. امّا مقصود عَلْقَمة بن ذی‌جَدَن (رجوع شود بمطالب آینده) در شعر مذکور در «سرودهای عربی قلیم» تألیف فن کرمر (ص ۲۱ شماره ۱۷) نمی‌تواند این واقعه باشد آنجا که گوید: «نشنیدی که چگونه حمیریان یوسف را کشتند و چگونه شغالان جسد دفن نشدهٔ او را پاره پاره کردند» زیرا بهیچ حال ممکن نیست که حمیریان خود را قاتل یوسف (ذونواس) معرّفی کنند. من باور نمی‌کنم که ذونواس خود را، چنانکه طبری پیش از این گفته است، یوسف نامیده باشد.

۱۰۲ ــ یمن پیش از فتح قطعی آن بدست حبشیان مسلّما بشکوه و رونق زمانی نبوده است که در آن بناهای عظیمی که خرابه‌های آن هنوز هم مایهٔ حیرت است، بنا شده بود امّا خرابی کامل این سرزمین مسلّماً بدست سیاهان زمخت صورت گرفته است.

۱۰۳ ــ قلاع مشهوری است که از آن میان غُمْدان بیش از همه ذکر می‌شود.

۱۰۴ ــ ذوجَدَن خاندان کهنی است که این شاعر اسلامی درست یا نادرست از اعقاب آن است. اسم شخص او (بگفتهٔ نشوان) علقمه بوده است. در اغانی (ج ۴ ص ۳۷ ببعد) نام او عَلَس ذوجدن آمده است امّا با یک پادشاه کهن افسانه‌ای بهمین نام اشتباه شده است.

۱۰۵ ــ چنانکه از افعال مؤنّث برمی‌آید مورد خطاب زنی بوده است. شاعر از راه محبت او را تسلّی می‌دهد و بشکوه از دست‌رفتهٔ زمانهای پیش اشاره می‌کند.

۱۰۶ ــ باز مخاطب زنی است. شاعر او را نهی می‌کند از اینکه او را دائماً بجهت شرابخواریش سرزنش کند.

۱۰۷ ـ معنی « بیض » در واقع « تخمها » است، جمع بیضه.

۱۰۸ ـ مقصود این است که سقف و قسمت بالای آن از چوب بوده است.

۱۰۹ ـ نشوان « جُروب » را « حجارة مقطوعة » معنی کرده است.

۱۱۰ ـ گویا شاعر نیز بروایت متن معتقد است: اطرافیان ذونواس او را چنانکه باید کمک نکرده‌اند با آنکه او ایشان را از آن پیش از نتایج جبن و ترسشان ترسانده بوده است (رجوع شود مخصوصاً بروایت آیندهٔ هشام)؛ بهمین جهت ذونواس خود را کشته است.

۱۱۱ ـ نام این شاعر مشکوک است. ثقیف نام ساکنان شهر طائف است که واقع است در مشرق مکّه.

۱۱۲ ـ قرائت صحیح در ابن هشام « دفر » است که بمعنی باد است و مقصود در اینجا بوی معروف سیاهان است.

۱۱۳ ـ گویا محلّ پیاده شدن خیلی شمالی‌تر بوده است. در این روایت از دو لشکرکشی سخن میرود و شاید اوّلی خاطره‌ای از اقدامات نخستین حبشیان باشد.

۱۱۴ ـ پادشاهان حمیر را « قَیْل » می گفتند.

۱۱۵ ـ هر بخش و دایره‌ای را در یمن مِخْلاف گویند.

۱۱۶ ـ این نام مشکوک است. این شخص در روایت آینده نام دیگری دارد.

۱۱۷ ـ اشرم یعنی مردی که بینی او بریده باشد.

۱۱۸ ـ او اعتراف می کند که قتل اَرْنَجَدَه شرافتمندانه بوده است زیرا یمنیان دیگر نخواسته اند بی‌ناموسی‌های او را تحمّل کنند.

۱۱۹ ـ مربوط است بروایت قبلی. این گزارش را با بعضی اضافات کوچک مهمّ ازرقی نیز آورده است. بغوی در تفسیر قرآن (سورهٔ ۱۰۵) خلاصهٔ آن را آورده است.

۱۲۰ ـ در نسخهٔ دیگر سنتین آمده است یعنی دو سال.

۱۲۱ ـ ازرقی میگوید ارباط در صنعا و نواحی آن بود و ابرهه درجَنَدْ (خیلی جنوبی‌تر، بمسافت سه روزه راه از مُخا بدرون مملکت). قابل توجّه است که ظَفار پایتخت قدیمی یمن چندان از جند دور نبوده است (سپرنگر، عربستان قدیم بند ۲۹۸).

۱۲۲ ــ عَتْوَده و یا عَتُوده بر طبق شواهد خوب (رجوع شود به تعلیق ابن هشام مربوط به این نام)؛ مقایسه شود با روایت قبل که در آن نام این شخص ارنجده آمده است.

۱۲۳ ــ ازرقی در اینجا افزوده است: «در ناحیهٔ اکسوم در زمین حبشیان» ذکر این نام که بر دیگر نویسندگان عربی مجهول است دلیل خوبی ملاحظات دیگر ازرقی است در بارهٔ یمن. بجز این من در کتب دیگر عربی تنها یک موضع می‌شناسم که در آن از این پایتخت نام برده است و آن شعری است در بارهٔ نابودی سیادت حبشیان در یمن بدست ایرانیان و منسوب است بعدیّ بن زید یا یکی دیگر از شعرای قدیم (ابن هشام ص ۴۵ س ۱۲؛ جوالیقی ص ۱۵۶): «یوم ینادون آل بربر والـ ــ یکسوم لایفلحنّ هاربها» روزی که ندا در دادند: شما که از بربر و یکسوم هستید! فراریان شما نباید جان بدر برند» (این ترجمه از روی متن جوالیقی است). بعقیدهٔ من مقصود از بربر در اینجا بربرا بمعنی وسیع آنست که بر سواحل واقع در روبروی عدن اطلاق میگردید (رجوع شود به یاقوت) و مقصود از یَکْسُوم همان اَکْسوم است.

۱۲۴ ــ این مسلّما نادرست است. عرب‌های حقیقی از وضع یمن قدیم که بکلّی غیر از وضع ایشان بود تصوّر درستی نداشتند؛ زیرا یمنی‌ها کشاورز بودند و ملاّکین ایشان که نجبا بودند همگی نام خانوادگی داشتند. منشأ بسیاری از اشتباهات از همین جاست.

۱۲۵ ــ این مطالب پس از این نیز ذکر خواهد شد؛ امّا ظاهراً کلمهٔ بسباسه فقط در اینجا ذکر شده است.

۱۲۶ ــ قبیلهٔ بدوی در یمن شمالی. رجوع شود بمطالب آینده.

۱۲۷ ــ این وصف را یکی از مسلمین از سیاق مطالب استنتاج کرده و در اینجا افزوده است؛ این وصف با تجاوز بزنان شوهردار، که در روایت اصلی آمده است، سازگار نیست.

۱۲۸ــ مضمون هر دو روایت در بارهٔ طغیان ابرهه در اساس مطالب یکی است (بجز ذکر ابومُرّه و غیر آن). تنها فرق عمده آنست که روایت نخستین ابرهه را از همان آغاز فرمانده سپاه می‌داند در صورتیکه روایت دوّم ارياط را مطلقاً فرمانده

سپاه گفته است. ابرهه در هر دو روایت طاغی و غاصب است (در واقع او دست کم فرمانده مقتدری بوده است و شاید هم حاکم ناحیهٔ بزرگی بوده است؛ رجوع شود به اشارهٔ ازرقی به اینکه او حاکم جند بوده است). هر دو روایت و مخصوصاً روایت دوّمی نظر نسبةً خوبی باو دارند امّا هر دو صریحاً گفته‌اند که از چه راه خیانت‌آمیزی بحکومت رسیده است و به افعال ناشایست دیگر او اشاره کرده‌اند. روایت سوّمی هم هست که ابرهه را بصورت نامطلوبی وصف می‌کند و متن کامل آن در اغانی (ج ۱۶ ص ۷۲) آمده است و دینوری بصورت کوتاهتری آورده است و طبری پس از این خلاصهٔ خیلی کوتاهی از آن بدست داده است. بموجب این روایت ارباط با غرور و سختگیری خود بطبقات پائین حبشیان توهین می‌کرد و فقط اشراف را در غنایم سهیم می‌نمود. مردی سرکش از خانواده‌ای پست بنام ابرهه از این قضیّه استفاده کرد. او طبقات پائین‌تر را بشورش وا می‌داشت امّا ارباط را با حیله و چاپلوسی اغفال می‌کرد تا آنکه موفّق شد او را با خنجری زهرآلود بنا بکاری بکشد (از مشخّصات این روایت یکی هم این است که میگوید حبشیان با تبر و بیل و کلنگ مجهّز بودند تا شهرهای یمن را ویران سازند!). در اینجا بیان پرکپ (جنگ ایران ۱/۲۰) در همهٔ تمایلات بطور نمایانی با این روایت موافق است و از آن فوراً برمی‌آید که بیان او انعکاس عقیدهٔ مردم خود حبشه و یا بازرگانان مقیم آنست. بگفتهٔ او ابراموس (Abramos = ابرهه) از اصل و خاندان بنده بوده است (این گفته طبعاً مبالغه آمیز است) و با کمک طبقات پائین حبشیان اسمفایوس (Esimphaios = 'Ασσωβαχα رجوع شود بحاشیهٔ ۹۹ همین فصل) هومری (حمیری) پادشاه دست‌نشاندهٔ حبشه را خلع کرد و بحبس انداخت و سپاهی را که پادشاه بمقابلهٔ او فرستاده بود بسوی خود جلب کرد چنانکه فرمانده آن که از خویشان پادشاه بود کشته شد و او بر سپاه سوّمی غالب آمد و با این ترتیب در مقام خود باقی ماند و جانشین پادشاه حبشه او را پادشاه دست‌نشاندهٔ حبشه در یمن شناخت. از اینجا این حدس پیش می‌آید که ارباط اسیمفایوس نیست بلکه او همان فرمانده مقتول بوده است. این واقعه را در یمن بعنوان حادثهٔ اصلی و قاطع بیاد سپرده‌اند و به ارباط مقامی بالاتر از آنچه داشته است داده‌اند. امّا شهادت روایات دیگر در برابر این توافق

این دو روایت که کاملاً از هم مستقل می‌باشند اعتباری ندارد. روایت‌های مذکور می‌گویند که ابرهه پس از فتح یمن بی‌هیچ حادثه‌ای بعنوان یک مسیحی متقی از طرف پادشاه حبشه بفرماندهی یمن تعیین شد. یکی از این روایت‌ها خاتمهٔ شهادتنامهٔ حارث است که برخلاف اصل آن، که تاریخی است، افسانه‌ای میباشد؛ دیگری «قوانین هومری‌ها (حمیری‌ها)» است که بر اساس خاتمهٔ مذکور متکی است و دیگر گزارش یوحنّای افسوسی است (السّمعانی ج ۱ ص ۳۸۲). این حوادث ظاهراً در سال ۵۳۰ مسیحی اتّفاق افتاده است.

۱۲۹ ــ قَلیس و یا بگفتهٔ بعضی قُلَیْس (و یا q'lês) مسلّما همان اکلیسیا εκκλησια است. بهر حال این ادعّا که این بنای حبشی بی‌نظیر بوده است گستاخانه است! در اینجا لازم نیست که بناهای بازیلیک ایتالیا و یا کلیسای ایاصوفیا را که در همان ایّام ساخته شده است در نظر آوریم؛ بلکه خیلی از کلیساهای سوریّهٔ آن زمان را نیز نباید با بنای ابرهه قیاس کرد. ازرقی (ص ۸۹ ببعد) از روی مآخذ یمنی ملاحظات جالب توجهی در بارهٔ این بنا آورده است. ازرقی این کلیسا را بتفصیل توصیف می‌کند و بنحو قابل اطمینانی میگوید که چگونه این کلیسا در عهد اوّل عباسی (در حدود ۲۰۰ سال پس از بنای آن) خراب شد. بگفتهٔ او مصالح ساختمان را از «قصر بلقیس» واقع در مأرب، که از بناهای قدیم حمیر بوده است، آورده بودند. امّا آنچه در کتاب نشوان قابل توجّه است این است که او اساساً قلیس را یکی از قصور پادشاهی یمن می‌داند و بدین‌ترتیب دورهٔ ننگ‌آمیز تسلّط حبشیان را نادیده می‌انگارد. بنظر میرسد که مسیحیّت در یمن در عهد تسلّط حبشیان چندان ریشه نلوانیده بود و با ظهور اسلام دیگر اثری از آن در آنجا نمانده است. «قوانین هومری‌ها» (حمیری‌ها) (بواساناد، قصص ۵) که من چند بار ذکری از آن بمیان آورده‌ام ارزش تاریخی ندارد و فقط آرزوها و آمال غم‌انگیز کشیشی را که (با استفاده از شهادتنامهٔ حارث) آن را جعل کرده است نشان می‌دهد.

۱۳۰ ــ یعنی دیگر بزیارت کعبه واقع در مکّه نروند، بلکه بزیارت کلیسای مزبور بروند.

۱۳۱ ــ فُقَیْم عشیره‌ایست از مالک و آن از شعب قبیلهٔ کنانه است که قبیلهٔ

قریش ساکن مکّه نیز از شعب آن است. عمل نَسِیْءْ (بگفتهٔ ابن هشام ص ۳۰ و ازرقی ص ۱۲۵) بعهدهٔ قبیلهٔ فقیم بود و آن چنین بود که در مراسم حجّ اعلام می کردند که سال آینده یک ماه کبیسه بسال افزوده خواهد شد یا نه ؛ این عمل برای این بود که سال قمری تا اندازه‌ای با سال شمسی منطبق گردد. این عمل تا ظهور اسلام ادامه داشت. ارتباط این وظیفه با مراسم حجّ در کعبه موجب شد که آن مرد فقیمی مخالف متعصّب هر عملی بشود که مایهٔ رقابت با مکّه و مراسم حجّ گردد.

۱۳۲ ـ این مرد را از جملهٔ کسانی شمرده‌اند که پیش از پیغمبر اسلام بنام محمّد بوده‌اند (رجوع شود بتعلیق ابن هشام ص ۳۰) .

۱۳۳ ـ غذاهای حبشیان و آداب ایشان منفور عرب‌ها بوده است. یکی از شعرای آن زمان که به ابرهه خدمت بزرگی کرده بود و بپاس آن می‌بایست با زنی حبشی ازدواج کند با تحقیر و توهین آن را ردّ کرد. او از اینکه «با کسانی وصلت کند که زنان (دختران نوزاد) ایشان ختنه شده باشند و خوردن ملخ را بد ندانند» شکر می کند (دیوان هذیل ص ۱۱۶ س ۱ ؛ من در این شعر بجای «لا» که معنی نمی‌دهد «ماه نکره» را صواب می‌بینم) .

۱۳۴ ـ رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۱۰ از فصل سوّم. مقصود در اینجا قبایل اصلی ساکن حجاز و نجد (قسمت مرتفع عربستان داخلی) است. سُلَیْم که این شخص از ایشان است ظاهراً بطور عمده در حجاز شمالی مسکن داشته‌اند.

۱۳۵ ـ تهامه زمین پست کرانهٔ عربستان است (در بحر احمر). حجاز که سرزمین کوهستانی است بآن پیوسته است و زمین مرتفع نجد هم بحجاز پیوسته است. این معنی قابل درک است که چرا مرز این قسمتهای عربستان بطور مشخّصی معلوم نیست.

۱۳۶ ـ قبیلهٔ هُذَیْل در کوههای نزدیک مکّه سکونت داشتند و هنوز هم قسمتی از ایشان در آنجا سکونت دارند.

۱۳۷ ـ ویران ساختن این معبد که در یمن چندان مورد احترام نبوده است ولی مرکز اجتماع بسیار مهمّی برای مردم عربستان شمالی و مرکزی بوده است، شاید برای یکنفر حبشی مقصد شایسته‌ای برای لشکرکشی باشد. امّا در این داستان مکّی

اسلامی خیلی مبالغه شده است ؛ این لشکرکشی در اساس برای فتح و تصرّف بوده است (نه ویران کردن کعبه). پادشاهان قدیم یمن یقیناً میخواسته‌اند (چیزی که برای تأمین کاروانهای تجارتی لازم بوده است) بوسیلهٔ امرای محلّی در قبایل مجاور خود همان نفوذی را داشته باشند که رومیان و ایرانیان در شمال داشته‌اند. ظاهراً برای این مقصود خانوادهٔ امرای کنده را که شعب زیاد و وسعت فراوانی داشته‌اند مورد استفاده قرار داده بودند. ابرهه نیز بهمین طریق عمل کرده است. تعیین مردی از قبیلهٔ سُلَیْم که طبری در اینجا نقل کرده است از این قبیل است ؛ خانوادهٔ کنده هم در اینجا نقشی داشته است. امیّة بن ابی‌الصّلت شاعر معاصر و مخالف محمّد می‌گوید که در این لشکرکشی در دور ابرهه «پادشاهان دلیر و جنگ آزمودهٔ کِنده» بوده‌اند (ابن هشام ص ۴۰)؛ و روایت هذیل که کاملا از روایت مکّه مستقلّ است میگوید که قبیلهٔ هذیل از قراریان سپاه حبشه «بسیاری از کندیان و حمیریان و حبشیان» اسیر گرفته بود (دیوان هذیل ص ۱۱۲). خبری را که در پرکپ (جنگ ایران ۱/۲۰) آمده است باید با این نکته مقایسه کرد. بموجب این خبر رومیان می‌خواستند قیس را (که بگفتهٔ نونوسوس «پادشاه کنده و معدّ» بوده است) با پادشاه دست‌نشاندهٔ یمن آشتی دهند تا بتوانند تمام اقوام شرقی را بر ضدّ ایرانیان متحّد سازند. چون رومیان از وسعت فوق‌العادهٔ عربستان و نبودن راه در آن تصوّر حقیقی نداشته‌اند لشکرکشی حبشیان را بر ضدّ ایرانیان امری عملی میدانسته‌اند و با سفارت‌های مکرّر میخواسته‌اند آن را بعمل درآورند. در خود یمن بایستی مشکلات را بهتر درک کرده باشند امّا جاذبهٔ بسط قدرت بشمال اثر خود را کرده بود. «امّا ابراموس (ابرهه) نیز بعدها، پس از آنکه در سلطنت خود کاملا مستقرّ شده بود، بارها به یوستی‌نین قول داده بود که بسرزمین ایران حمله ببرد ؛ او در واقع چند بار برای این مقصود براه افتاد امّا دوباره فوراً بازگشت». این لشکرکشی ابرهه بحجاز از نظر رومیان است و ظاهراً کسی تاکنون متوجّه آن نشده است. روایات اسلامی تاریخ این لشکرکشی را تقریباً متفق‌القول در سال تولّد محمّد دانسته‌اند و این تقریباً در سال ۵۷۰ مسیحی است (این برای آنست که خبر چهل ساله بودن محمّد در هنگام بعثت که سال ۶۱۰ مسیحی بوده است صحیح باشد ؛ هرگونه تعیین دقیق سال ولادت

او مبنی بر محاسبات مصنوعی است). در واقع سال ۸۸۲ سلوکی= ۵۷۰/۷۱ مسیحی را برای تاریخ این لشکرکشی بحساب آورده‌اند (حواشی ابن هشام ج ۲ ص ۱۲)؛ ولی این تاریخ خیلی دیر است زیرا فتح یمن بدست ایرانیان کمی پس از تاریخ مذکور روی داده است و بهمین جهت برای بقیهٔ سلطنت ابرهه، که دست کم مدّتی پس از بازگشت از این لشکرکشی پادشاهی کرده است (رجوع شود بمطالب آینده) و برای سلطنت دو پسر او هیچ مدّتی باقی نمی‌ماند. پیش از همه گزارش پرکپ وادار می‌کند که تاریخ این واقعه را باید جلوتر از سال مذکور دانست؛ ولی اطّلاعات بیشتری از آن بدست نمی‌آید. گزارش محمّد کلبی (پدر هشام) مبنی بر اینکه این لشکرکشی ۲۳ سال پیش از تولّد محمّد بوده است (تفسیر بَغَوی بر سورهٔ ۱۰۵) میتواند درست باشد ولی شاهدی برای آن در دست نیست. ادّعای مقاتل (در همان تفسیر) که این لشکرکشی ۴۰ سال پیش از تولّد محمّد بوده است مسلّماً نادرست است.

۱۳۸ ـ احتمال می‌رود که پیش از آن هم حبشیان دست کم از بنّایان رومی استفاده کرده باشند.

۱۳۹ ـ گویا خود ابرهه سوار فیل بوده است؛ مانند آن پادشاه حبشه که بر گردونه‌ای نشسته بود که چهار فیل بآن بسته بودند (مالالا ج ۲ ص ۱۹۵= تئوفانس ص ۳۷۷). فیل گویا بر روی عربهای ساکن آن نواحی تأثیر عمیقی کرده بوده است؛ شاهد آن قرآن است.

۱۴۰ ـ گویا یکی از رؤسای قبایل یمن شمالی.

۱۴۱ ـ قبیلهٔ خَثْعَم در کوههای جنوب شرقی طائف سکونت داشته‌اند. ابرهه گویا کوهستان عَسیر را دور زده است و تقریباً از راه حج کنونی پیش رفته است.

۱۴۲ ـ بگفتهٔ ابن درید (ص ۳۰۶) این دو شاخه همهٔ قبیلهٔ خثعم را تشکیل نمی‌دادند بلکه فقط از شعبات عمدهٔ آن بوده‌اند.

۱۴۳ ـ پسر او بنام عُرْوه در زمان محمّد از مردان محترم طائف بوده است.

۱۴۴ ـ ما نمی‌توانیم بگوئیم که این مطالب تا چه اندازه حقیقت دارد. زیرا در این داستان روح عداوتی که مکّیان با شهر همسایهٔ خود داشته‌اند مؤثر افتاده است.

این کینه و عداوت بعدها با بغض محافل دینی به رجل سیاسی بزرگ متولد در طائف یعنی حجّاج (در حدود سال ۷۰۰ مسیحی) دوباره زنده شد. اللاّت از زمان‌های قدیم از الاهه‌های عرب بوده است و در طایف نیز معبدی داشته است. محمّد که معبد مکّه وطن خود را محترم و معظّم داشت معبد طائف را ویران کرد: این معنی اشارهٔ ناَمساعدی بود بعمل ثقیف که هنگام لشکرکشی ابرهه با اطاعت تحقیرآمیز خود میخواستند بتخانهٔ خود را بدست کسی که (ابرهه) میخواست خانهٔ حقیقی خدا (کعبه) را ویران سازد حفظ کنند. در مُغَمّس که در مرز زمین مقدّس مکّه واقع است مردم در مراسم حجّ بمحلّی که گویا قبر ابورِغال است سنگ می‌انداختند و هنوز هم این کار را می‌کنند. این معنی از شعر جریر (در حدود سال ۷۰۰ مسیحی) که در کتاب ازرقی (ص ۹۳) آمده است معلوم میگردد. از شعر حسّان که معاصر محمّد بوده است (دیوان حسّان چاپ تونس ص ۸۱= اغانی ج ۴ ص ۷۶؛ نیز مقایسه شود با اغانی ج ۴ ص ۷۴) معلوم می‌شود که ابورغال مردی است که مایهٔ ننگ ثقیف بوده است. سنگ زدن بقبر مردی که منفور بوده است و یا عمل زشتی انجام داده است نظایر دیگری هم دارد (رجوع شود به مشنا، ادویوث ۶ و ۵ و تلمود، براخوث 19[a] و مسعودی ج ۳ ص ۱۶۱ و السّمعانی ج ۲ ص ۳۱۵ (قبر مرتدّ بزرگ نسطوریوس) و ابن بطوطه چاپ بولاق ج ۱ ص ۱۰۳ و حتّی Anthol. graeca ج ۷ ص ۴۰۳) و با این ترتیب تلفیق مذکور ممکن است درست باشد، بامکان نه بالضّروره. یکی از تیزبین‌ترین شرق‌شناسان ما (هالوی) شفاها بمن گفت که درآمدن ابرهه تا نزدیکی‌های مکّه شکّ دارد. این شک را مبالغه‌ها و خیال‌بافی‌های گستاخانه‌ای که (بزودی آن را خواهیم دید) مسلمانان متدیّن برای تعظیم کعبه و مکّه در داستان این لشکرکشی گنجانده‌اند تا اندازه‌ای نزدیکتر می‌سازد امّا نباید خیلی جلوتر رفت. تأکید مهمّی که قرآن در بارهٔ نابود شدن اصحاب‌الفیل (سورهٔ ۱۰۴) کرده است بنظر من دلیل آنست که مکّه مورد تهدید بوده است. مذکور شدن قبیلهٔ خثعم، که چندان از مکّه دور نبوده‌اند، مورد تردید نمی‌تواند باشد و دیوان هذیل که از روایت مکّی کاملاً مستقل است مؤیّد آنست که حبشی‌ها بناحیهٔ هذیل و کنانه رسیده بوده‌اند. تعجّب در این‌جاست که گاهی دیده می‌شود هذیل نیز متهّم شده است که حبشی‌ها را بسوی

مکه راهنمائی کرده‌اند (کامل مبرّد ص ۲۸۹ س ۲). شاید روایتی که در طبری هم آمده است انعکاسی از آن باشد. بموجب این روایت وقتی بعضی از هذلی‌ها یکی از تبابعه (پادشاهان قدیم حمیر) را بر ضدّ کعبه برانگیخته بودند.

۱۴۵ ـ او جدّ پیغمبر اسلام است. آنچه در بارهٔ رابطهٔ او با داستان ابرهه و رفتار او در آن زمان گفته شده است طبعاً جعل ناشیانه‌ایست از روی دواعی دینی برای تعظیم شهر مقدّس و مخصوصاً خاندان پیغمبر. این خاندان که در قرن نخستین اسلام بیهوده برای رسیدن بقدرت تلاش می‌کرده است بایستی لااقلّ پیش از اسلام اقتداری داشته باشد.

۱۴۶ ـ راوی ناشیانه مردی را که بفرمان پادشاه و با فرستادهٔ او بلشکرگاه رفته است در آنجا سرگردان قلمداد می‌کند که سرگشته بدنبال فرصتی می‌گردد تا خود را بپادشاه برساند آنهم برای مقاصد شخصیّ و خصوصی.

۱۴۷ ـ چنین است در ابن هشام و ازرقی و درست همین است. در طبری بجای یَعْمَر عمرو است.

۱۴۸ ـ در بارهٔ این شخص اخیر بمطالب آینده مراجعه شود.

۱۴۹ ـ این سه شعر که در میانه آمده است بیشتر بوقایع پس از نابودی دشمن مربوط می‌شود و چنانکه دیده می‌شود با اشعار قبلی و بعدی خود در وزن مخالف است. تمام این قافیه‌بندی‌ها لااقل کمی پس از وقوع حادثه ساخته شده است.

۱۵۰ ـ راوی داستان چنین پنداشته است که پیل هم مانند شتر بزانو می‌نشیند؛ امّا مؤلّف شرح ابن هشام می‌داند که این پندار نادرست است (ج ۲ ص ۱۲).

۱۵۱ ـ این بر اساس آیهٔ معروف قرآن است. در شرح ابن هشام و تفسیر بغوی بر سورهٔ ۱۰۴ انواع شاخ و برگهای ناشیانه بر آن بسته شده است. در بارهٔ حقیقت واقعه رجوع شود بروایت دیگر طبری که پس از این خواهد آمد.

۱۵۲ ـ این اشعار ظاهراً قطعه‌ایست از قصیده‌ای بزرگ و بهمین جهت مطالبی در آن هست که ارتباطی با داستان ما ندارد؛ امّا وزن و قافیه و تا اندازه‌ای تعبیرات آن تقلیدی است از اشعار قدیمی مذکور در حماسه (ص ۲۱۸ ببعد)؛ امّا ما همیشه این سعادت را نداریم که بتوانیم منشأ تقلید این قبیل مصنوعات را این طور نشان

دهیم،

۱۵۳ ـ نام معشوقهٔ شاعر.

۱۵۴ ـ موضعی است در نزدیکی مکّه.

۱۵۵ ـ در اینجا سلسلهٔ روایت دیگری نیز ذکر می کند؛ راوی اصلی محمّد بن عُمَرواقدی است (متوفی در ۸۲۲ مسیحی).

۱۵۶ ـ صحیح یا صَحَم است و یا صَحَم نه ابن أَصْحَم چنانکه در ZDMG ج ۳۱ ص ۶۸ آمده است و نه ابو اصحم چنانکه در اغانی ج ۱۶ ص ۷۲ مذکور است. موردتمان (پسر) آن را ترکیبی از الاصحم، نام پادشاه حبشه ، میداند ؛ ارتباط ظاهراً از خانوادهٔ پادشاهی اکسوم بوده است (رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۹۹ از همین فصل.

۱۵۷ ـ خلاصه‌ایست از روایتی که در حاشیهٔ شماره ۱۲۸ همین فصل از آن بحث کرده‌ایم.

۱۵۸ ـ یمن کالاهای دستی بهتری برای مردم عربستان تهیّه می کرده است.

۱۵۹ ـ ظاهراً این توصیف خیالی است. بهر حال بنائی با این وصف حاکی از ذوق وحشیانهٔ حبشی‌ها است.

۱۶۰ ـ دو شخص مختلف که در دو روایت دیگر مربوط بهمین داستان مذکور است در اینجا بهم مشتبه شده است.

۱۶۱ ـ قبله اصطلاحی اسلامی است ؛ در اینجا باید مقصود محراب کلیسا باشد.

۱۶۲ ـ مسلّماً این شخص باید همان ذونَفَر باشد.

۱۶۳ ـ آویختن نعال و قطعات پوست درخت بر حیوانات علامت مختصّ بودن آنها بقربانی بوده است ؛ رجوع شود بشروح آیهٔ ۲ از سورهٔ ۵ .

۱۶۴ ـ اگر به شتران قربانی که در حرم بوده‌اند تجاوز می‌شد مایهٔ غضب خداوند میگردید.

۱۶۵ ـ تنها در این گزارش است که علل طبیعی شکست را با امور خارق‌العادهٔ افسانه‌ای در جنب هم ذکر کرده‌اند ؛ شاید علّت این باشد که راوی روایت خبر مستقلّ اصیلی را که علّت شکست ابرهه را ظهور مرض آبله دانسته است با اخبار افسانه‌ای دیگر درهم آمیخته است ؛ این روایت چنانکه در مقدّمهٔ آن گفته شده

است خود تلفیقی است از روایات مختلف.

۱۶۶ ــ رجوع شود بمطالب آینده.

۱۶۷ ــ برای تطبیق داستان است با طبیعت عربستان؛ در آنجا اگر رگباری اتّفاق افتد می‌تواند سیلهای تندی برانگیزد.

۱۶۸ ــ این مطلب در روایت قبلی هم آمده است. ما بموجب اخباری که صحّت بعضی اشعار مؤیّد آنست نمی‌توانیم باور کنیم که ابرهه در این لشکرکشی کشته شده بوده است. بگفتهٔ پرکپ (جنگ ایران ۱/۲۰) ابرهه مسلّماً بیمن باز گشته است. در دیوان هُذَلِیِّین (ص ۱۱۲ ببعد) شاهد با ارزشی برای این گفتهٔ پرکپ در دست داریم. بموجب آن مردم قبیلهٔ هذیل از سپاهیان فراری حبشه اسرای زیادی گرفتند؛ امّا ابرهه در بازگشت خود از تمام قبایل کنانه گروگانهائی گرفته بود. خُوَیْلِد بن و اثلهٔ هُذَلی که نام او پیش از این در این متن آمده است، پیش ابرهه رفت تا گروگان‌ها را پس بگیرد و زمانی با پادشاه معامله می‌کرده است. شواهد شعری که اصالتش مسلّم است این مطلب را تأیید می‌کند. از اینجا معلوم می‌شود که ۱ ــ ابرهه بهنگام بازگشت بقدر کافی نیرومند بوده است که بتواند خود را با گرفتن گروگان تا اندازه‌ای از حملات اعراب بدوی حفظ کند؛ ۲ ــ ابرهه پس از این لشکرکشی بیمن باز گشته و زمانی در آنجا سلطنت کرده است. در اشعار مربوط به این لشکرکشی که در کتاب ابن هشام و ازرقی آمده است مطلب قابل استفادهٔ زیادی نیست؛ امّا جالب توجّه است که در تأیید شعر امیّة بن ابی‌الصّلت که از این پیش مذکور افتاد شعر دیگری از ابن‌الزّبعری که از مخالفین محمّد بوده است در دست است (ابن هشام ص ۳۹ س ۳): «شصت هزار تن از شما (حبشیان) بوطن خود بازنگشتند و بیماران شما پس از بازگشت روی زندگی را ندیدند». این شعر را میتوان اشاره‌ای به بیماری حصبه و آبله دانست.

۱۶۹ ــ ازرقی (ص ۹۷) گوید که بسیاری از فراریان سپاه حبشه و همراهان ایشان در مکّه ماندند و بکارگری و شترچرانی مشغول شدند. این معنی را می‌توان باور کرد. امّا خبر دیگری که می‌گوید عایشه (متولّد در ۶۱۰ مسیحی) دو تن از پیلبانان را، که کور شده بودند و گدائی می‌کردند، باز شناخته بود صحیح نیست (ازرقی.

ص ۹۸ و ۱۰۳).

۱۷۰ ـ این قسمت اخیر روایت ساده‌لوحانه است زیرا رستنی‌های تلخ مذکور از نباتات اصیل بیابان است. خبر دیگری هست که در سستی کمتر از آن نیست و آن اینکه بگفتهٔ بعضی از مکّیان کبوتران مکّه از تخم «ابابیل» هستند، یعنی دسته مرغانی که سپاهیان حبشه را نابود کردند (ازرقی ص ۹۸).

فصل هفتم

ابن اسحاق گوید: پس از مرگ ابرهه پسر او یکسوم[۱] از حبشیان بر یمن پادشاه شد و ابرهه را بنام همین پسر ابویکسوم میخواندند؛ حمیریان و قبایل یمن در خواری افتادند و پایمال حبشیان گشتند؛ حبشیان زنان ایشان بگرفتند و مردان ایشان بکشتند و پسران ایشان را میان خود و مردم عرب ترجمان[۲] کردند. چون خداوند حبشیان را از مکّه برگردانید و ایشان سزای خود بدیدند مردم عرب قبیلهٔ قریش را بزرگ داشتند و گفتند: «اینان مردان خدایند، خداوند از ایشان دفاع کرد و از شرّ دشمنانشان نگاهداشت». پس از مرگ یکسوم بن ابرهه برادرش مسروق[۳] بن ابرهه از میان حبشیان پادشاه یمن گردید. تسلّط حبشیان بر یمن از هنگام آمدن ارياط تا زمانی که ایرانیان مسروق را کشتند و حبشیان را از یمن بیرون کردند هفتاد و دو سال[۴] بود و در این مدّت چهار تن یکی پس از دیگری بپادشاهی رسیدند: ارياط، ابرهه، یکسوم بن ابرهه، مسروق بن ابرهه. چون رنج و درد یمنی‌ها بدرازا کشید سیف بن ذی‌یزن حمیری،

که کنیه‌اش ابومره[5] بود، بیرون شد و پیش قیصر روم رفت و از رنجی که بر مردم او میرسید شکایت کرد و از او خواست که حبشیان را از یمن بیرون کند و خود آن را بگیرد و هر که از رومیان بخواهد بر ایشان فرمانروا کند. قیصر بشکایت او گوش نداد و سیف بن ذی‌یزن چیزی از آنچه میخواست بدست نیاورد. پس بیرون آمد و بحیره پیش نعمان[6] بن منذر رفت و او از طرف خسرو کاردار حیره و آنچه از زمینهای عراق عرب بدان پیوسته است بود. سیف به نعمان از رنج و خواری یمنیان شکایت کرد. نعمان گفت: «من هر سال یکبار باید پیش خسرو بروم؛ تو تا آن هنگام در اینجا بمان تا من ترا با خود پیش او ببرم». سیف در نزد نعمان بماند تا آنگاه که نعمان بدیدن خسرو شد و او را نیز با خود ببرد. چون نعمان پیش خسرو برفت و از کارهای خود بپرداخت، با او از سیف بن ذی‌یزن و سبب آمدن او سخن گفت و از او خواست که سیف را بار دهد و خسرو او را بار داد. خسرو در ایوان بارگاه خویش که تاج او در آن بود می‌نشست؛ این تاج به اندازهٔ قفیزی[7] بزرگ بود که در آن یاقوت و زبرجد و لؤلؤ و زر و سیم نشانده بودند و با زنجیری زرین بر سر طاق آن بارگاه آویخته بودند؛ گردن خسرو تاب این تاج نداشت، از این روی نخست او را با پوششی از دیدهٔ مردم می‌پوشاندند تا خسرو در جای خود بنشیند و سر

خود بدرون تاج فرو برد؛ چون در جای خود استوار می‌شد آن پوشش را برمی‌گرفتند. اگر کسی او را بار نخست بدان‌سان می‌دید از هیبت بزانو درمی‌آمد[۸]. چون سیف بن ذی‌یزن بآن بارگاه رفت بزانو درآمد و گفت: «ای پادشاه، کلاغان بر ما غلبه کرده‌اند». خسرو گفت: «کدام کلاغان، حبشیان یا سندیان؟» سیف گفت: «حبشیان، و من بسوی تو آمده‌ام تا مرا یاری دهی و ایشان را از خاک من بیرون کنی و تو خود مالک آن سرزمین شوی؛ زیرا تو بر ما پسندیده‌تر از ایشانی». خسرو گفت: «سرزمین تو از ما خیلی دور است و خیر آن کم است و چیزی جز شتر و گوسفند در آن یافت نشود و ما را بآن نیازی نیست. من نمی‌توانم هیچ سپاه ایرانی را در آنجا بخطر بیندازم؛ مرا بآن حاجتی نیست». پس بفرمود تا ده هزار درهم پُر باو دادند و لباس خوبی باو پوشاندند. سیف آن مال برگرفت و بیرون شد و آن را در میان مردم بپراگند چنانکه بندگان و کنیزان و کودکان آن را از هم می‌ربودند؛ این خبر بی‌درنگ پیش خسرو بردند و گفتند: «این مرد عرب مالی را که باو بخشیده‌ای میان مردم می‌پراگند و بندگان و کنیزان و کودکان آن را از هم می‌ربایند». خسرو گفت: «این مرد را کاری هست، او را پیش من بیاورید». او را پیش خسرو بردند و خسرو روی باو کرد و گفت: «تو بخشش پادشاه را میان مردم می‌پراگنی؟»

سیف گفت: «من با بخشش پادشاه جز آن چه می‌توانستم کرد؟ کوههای مملکت من همه زر و سیم است». او میخواست پادشاه را با این سخن سر رغبت آورد؛ زیرا پادشاه در سرزمین او بچشم خردی نگریسته[10] بود. پس گفت: «من برای آن پیش پادشاه آمده‌ام که ستم از من بگرداند و این خواری از ما باز گیرد». خسرو گفت: «اینجا بمان تا در کار تو بنگرم» و سیف آنجا بماند. خسرو مرزبانان و خردمندان را که در کارها با ایشان مشورت کردی پیش خود خواند و گفت: «در کار این مرد و مقصود او چه می‌بینید؟» یکی از ایشان گفت: «ای پادشاه، در زندان تو کسانی هستند که تو ایشان را در بند کرده‌ای تا بکشی؛ نمی‌خواهی ایشان را با او بفرستی؟ زیرا اگر کشته شوند همانا ارادهٔ تو همین بوده است و اگر غالب شوند ملکی بر مملکت خود افزوده‌ای» پادشاه گفت: «این رأی درست است، زندانیان ما را بشمارید». چون زندانیان را شمردند همگی هشتصد مرد بودند. خسرو گفت: «مردی از ایشان را که در حسب و خاندان از همهٔ ایشان برتر باشد برگزینید و بر ایشان پیشوا سازید». این صفت را در وَهْرِز[11] یافتند که مردی سالخورده بود. خسرو او را با سیف بفرستاد و بر مردم او امیر گردانید. او همه را در هشت کشتی کرد و در هر کشتی صد تن بنشانید[12] و هر چه در دریا بکار آید در کشتی‌ها نهاد. آنگاه کشتی‌ها

در دریا رفتند تا به گردابی رسیدند؛ دو کشتی با همهٔ ساکنان آن بآب فرو رفت و شش کشتی با ششصد تن که وَهْرِز و سیف از آن جمله بودند در ساحل یمن بناحیهٔ عدن پیاده شدند[۱۳]. چون در خشکی جای گرفتند وهرز بسیف گفت: «چه داری؟» سیف گفت: «مردان عرب و اسبان عربی هرچه بخواهی؛ آنگاه پای بپای تو می‌نهم تا همه با هم بمیریم یا همه با هم غالب آئیم». وَهْرِز گفت: «نیک گفتی و درست گفتی». پس سیف هرچه توانست از مردم خود گرد آورد. چون مسروق بن ابرهه این خبر بشنید سپاهیان حبشی خود را گرد کرد و روی بایشان نهاد. چون هر دو سپاه بیکدیگر نزدیک شدند و مردم (گاه بگاه) در یکدیگر می آویختند وَهْرِز پسر خود را که نَوْزاذ نام داشت با گروهی اندك بفرستاد و گفت: «با ایشان درآویزید تا ببینیم که جنگشان چگونه است». نوزاذ سوار شد و اندکی با ایشان درآویخت؛ امّا ناگهان در گودالی فرو رفت و نتوانست از آن بیرون آید و بدست حبشیان کشته شد. از این روی کینهٔ وهرز بر ایشان بیشتر شد و در جنگ با ایشان استوارتر گشت. چون جنگیان بصف بایستادند وهرز گفت: «پادشاه ایشان را بمن بنمائید». گفتند: «آن مرد را که سوار پیل است و تاجی بر سر دارد و یاقوت دانه‌ای سرخ بر پیشانی اوست می‌بینی؟» وهرز گفت: «آری» گفتند: «او پادشاه

ایشان است» وهرز گفت: «دست نگاهدارید» چون مدّتی بگذشت گفت: «اکنون بر چیست؟» گفتند: «سوار اسب شد» گفت: «دست نگاهدارید». چون مدّتی دراز بایستادند گفتند: «اکنون بر چیست؟». گفتند: «سوار استری شد». وهرز گفت: «بر دختر خر! پست بادا او و پادشاهیش! سخن مرا خوب می‌شنوید؟ من تیری بر او خواهم انداخت: اگر مردم او از جای نجنبیدند شما نیز از جای نجنبید تا من دستوری دهم؛ زیرا تیر من بر خطا رفته است؛ امّا اگر دیدید که مردم بدور او گرد شدند و او را در میان گرفتند بدانید که تیر من بهدف خورده است؛ آنگاه حمله کنید!!» پس کمان خود بزه کرد و گویند از بس سخت بود کس دیگر آن را بزه نتوانستی کرد. پس بفرمود تا ابروان او را بر بالا بستند[۱۴]؛ آنگاه تیر در کمان نهاد و کمان را چندانکه توانست کشید و پس رها کرد. تیر بیاقوت دانه‌ای که در پیشانی او بود بخورد و پس در سر او فرو شد و از پشت سر او برآمد[۱۵]. پادشاه سرنگون از اسب افتاد و حبشیان او را در میان گرفتند. ایرانیان بر ایشان حمله بردند و حبشیان بشکستند و کشته شدند و آنانکه جان بدر بردند بهر سوئی بگریختند. وهرز روی بصنعاء نهاد[۱۶] و چون بدروازهٔ آن رسید گفت: «عَلَم من هرگز خم نشود! دروازه را خراب کنید!» پس دروازه را خراب کردند و وهرز داخل شهر شد و علم

افراشتهٔ را پیش روی همی بردند. وهرز پس از آنکه یمن را فرو گرفت و حبشیان را از آن براند بخسرو چنین نوشت: «من یمن را بتصرّف تو در آوردم و حبشیان را از آن بیرون راندم» و اموالی[۱۷] را که گرفته بود بخسرو فرستاد. خسرو باو نوشت تا سیف بن ذی‌یزن را بر زمین یمن و مردم آن پادشاه کند. پس از آن خسرو مالیات سرانه و مالیات زمین برای هر سال بر یمنیان بنهاد و فرمود تا سیف آن را هر سال بفرستد. آنگاه نامه‌ای بوهرز نوشت و او را باز خواند و وهرز باز گشت. بدین گونه سیف بن ذی‌یزن، که پدر او ذویزن خود از پادشاهان یمن بود، بر یمن پادشاه شد. این بود آنچه ابن حُمَیْد ما را از سَلِمه و او از ابن اسحاق در بارهٔ حمیر و حبشه و لشکر فرستادن خسرو بیمن برای جنگ با حبشیان خبر داد.

امّا هِشام بن محمّد چنین گفته است: پس از ابرهه یکسوم بپادشاهی رسید و پس از او مسروق پادشاه شد و او همانست که وهرز او را در زمان پادشاهی خسرو پسر کواذ بکشت و حبشیان را از یمن بیرون کرد؛ این واقعه چنین روی داد: ابومُرّة فیّاض ذویزن از اشراف یمن بود و زن او ریحانه دختر ذوجَدَن بود؛ این زن برای او پسری بزاد که او را مَعْدی‌کَرِب نام کرد. این زن زیبا بود و اشرم او را از ابومُرّة بگرفت و بزور زن خود کرد. ابومُرّة از یمن بیرون رفت و پیش یکی از پادشاهان خاندان

منذر - که گمان کنم عمرو[۱۸] بن هند باشد - رفت و از او خواست که نامه‌ای در بارهٔ او بخسرو بنویسد و پایه و شرف او را بوی بنماید و او را از قصد وی که یاری خواستن بود، آگاه سازد. عمرو گفت: «شتاب مکن، من باید هر سال بیکبار پیش خسرو بروم و امسال در فلان وقت خواهم رفت». ابومُرّة نزد او بماند تا آنکه او بسوی خسرو راه افتاد. عمرو بن هند نزد خسرو رفت و بزرگی ذویزن و حال او بخسرو باز نمود و از او برای وی بار خواست. هنگام بار یافتن عمرو او را بر خود مقدّم داشت. چون خسرو آن بدید دانست که عمرو آن را برای شرف و بزرگی ابومُرّة کرده است. پادشاه روی باو کرد و با مهر و نیکوئی از او پرسید: «چه چیزی ترا باینجا آورده است؟» ابومرّه گفت: «ای پادشاه! سیاهان سرزمین‌های ما را گرفته‌اند و چنان کارهای زشتی کرده‌اند که نتوان آن را در پیش پادشاه باز گفت. اگر پادشاه، بی‌آنکه ما از او یاری بخواهیم ما را یاری میکرد از او شایسته بود زیرا پادشاهی بزرگمنش ونیکوکار است و بر دیگر پادشاهان برتری دارد چه رسد به اینکه ما خود پیش او آمده‌ایم و امیدواریم که خداوند بیاری او دشمن ما را بکشد و ما را بر ایشان پیروز گرداند و کینهٔ ما را از ایشان باز خواهد. اگر رأی پادشاه باشد این گمان ما را بیقین بدل کند و امید ما را برآورد و سپاهی با من بفرستد که این دشمن را از

بلاد ما براند و آن را که از ممالک آباد و پر سود است، و مانند دیگر بلاد عرب، که بزمین پادشاه پیوسته است، نیست، بر مملکت خود بیفزاید». پادشاه گفت: «می‌دانم که مملکت شما همچنان است که میگوئی؛ امّا کدام سیاهان مملکت ترا گرفته‌اند، حبشیان یا سندیان؟» ابومرّه گفت: «حبشیان». انوشروان گفت: «دوست میداشتم که گمان ترا بیقین آورم و تو با حاجت برآورده برگردی؛ امّا راه لشکرکشی بولایت تو دشوار است و من نمی‌خواهم سپاه خود را بخطر بیندازم؛ امّا میخواهم در کار تو بهتر بنگرم و تو آنچه بخواهی بدست خواهی آورد». پس بفرمود تا او را منزل دادند و گرامی داشتند و او همانجا بماند تا مرگش فرا رسید. ابومرّه قصیده‌ای نیز بزبان حمیری در ستایش خسرو ساخته بود که چون آن را بر خسرو ترجمه کردند سخت بپسندید. ریحانه دختر ذوجَدَن از ابرهه اَشْرَم پسری آورد که او را مسروق نام نهاد و مَعْدی‌کَرِب پسر ذویزن با مادر خود ریحانه در خانهٔ ابرهه بزرگ شد. روزی یکی از پسران ابرهه او را چنین دشنام داد: «نفرین خدا بر تو و بر پدر تو!» معدی‌کرب تا آن وقت چنین می‌پنداشت که پدر او اشرم است. پس پیش مادر رفت و گفت: «پدر من کیست؟» مادرش گفت: «اشرم» معدی‌کرب گفت: «بخدا که چنین نیست، اگر او پدر من بود فلان پسر او مرا چنان

دشنامی نمیداد». پس مادرش گفت که پدر او ابومرّه فیّاض است و آنگاه داستان او را باز گفت. این امر در نفس آن کودك اثر گذاشت[۱۹] امّا مدّتی همچنان ماند تا اشرم و پسرش یکسوم هر دو بمردند. پس پسر ذویزن بیرون شد و بسوی قیصر روم رفت و نخواست خسرو را ببیند زیرا او در یاری بپدرش کندی کرده بود. امّا او آنچه میخواست پیش قیصر نیافت زیرا قیصر با حبشیان هم کیش بود و از ایشان پشتیبانی می کرد. پس پیش خسرو برگشت و روزی که سوار[۲۰] بود خود را باو بنمایانید و فریاد زد: «ای پادشاه، من میراثی پیش تو دارم». پس از آنکه از اسب فرود آمد خسرو او را بخواند و گفت: «تو کیستی و میراث تو چیست؟» او در پاسخ گفت: «من پسر ذویزن آن پیرمرد یمنی هستم که وعده داده بودی او را یاری دهی، امّا بدرگاه تو و ببارگاه تو مرد؛ اینک آن وعده بمن ارث رسیده است و تو باید آن را بجا بیاوری». خسرو را بر او رقّت آمد و فرمود تا او را مالی دهند. آن جوان بیرون شد و آن درهمها میپراگند و مردم آن را میربودند. خسرو کس پیش او فرستاد و گفت: «چرا چنین کردی؟» آن جوان گفت: «من برای مال نیامدهام بلکه آمدهام از تو مرد بخواهم تا مرا از این خواری رهائی دهی». خسرو را این سخن خوش آمد و کس پیش او فرستاد که همین جا بمان تا در کار تو بنگرم.

پس خسرو در بارهٔ فرستادن سپاهی با او از وزیران خود رأی خواست. موبذان موبذ گفت: «این جوان را بر پادشاه حقّی است زیرا پیش پادشاه آمده است و پدرش ببارگاه پادشاه و در دربار او مرده است و پادشاه پدر او را از این پیش وعده داده بوده است؛ در زندان‌های پادشاه مردان دلیر و بی‌باک هستند، اگر پادشاه رأی بیند که ایشان را با این جوان بفرستد از صواب دور نباشد؛ زیرا اگر پیروز شوند پادشاه پیروز شده است و اگر کشته شوند پادشاه از ایشان آسوده‌خاطر می‌شود و مردم مملکت از دست ایشان رهائی می‌یابند». خسرو گفت: «این رأی درست است». و بفرمود تا باز بینند که از اینگونه مردان در زندانهای او چند تن هستند. چون بشمردند شمارهٔ ایشان بهشتصد رسید. خسرو یکی از آسْواران خود را بنام وهرز بر ایشان پیشوا کرد و شاه او را بهزار[۲۱] سوار برابر میداشت. پس آنچه می‌بایست بایشان بداد و بفرمود تا ایشان را در هشت کشتی، در هر کشتی صد تن، بنشاندند. از این هشت کشتی دو کشتی درآب فرو شد و آن شش دیگر سالم در ساحل حَضْرَمَوْت[۲۲] پیاده شدند. مسروق با صد هزار حبشی و حمیری واعرابی روی بسوی ایشان نهاد و بر پسر ذویزن نیز مردم زیادی گردآمدند. وهرز در کنار دریا لشکرگاه ساخت و پشت بدریا کرد. چون مسروق کمیِ ایشان بدید طمع کرد (که ایشان را

بی‌جنگ بدست آورد) و کس بسوی وهرز فرستاد و گفت: «چه چیز ترا باینجا آورده است؟ می‌بینی که همراهان تو کم‌اند و همراهان من فراوان؛ تو خود و یاران خویش را بخطر انداخته‌ای، اگر بخواهی اذن دهم که بسرزمین خود بازگردی و من دست بر تو دراز نکنم و ترا و یاران ترا از من گزندی نرسد، و اگر نخواهی همین ساعت بر تو روی آورم؛ اگر هم بخواهی ترا مهلت دهم تا در کار خود بیندیشی و با یاران خود مشورت کنی». نیروی ایشان در دیدهٔ وهرز بزرگ آمد و دید که با ایشان تاب برابری ندارد. پس کس پیش مسروق فرستاد و گفت: «میان ما مهلتی بنه و پیمانی باشد که هیچکس از ما با دیگری نجنگد تا آن مهلت بپایان رسد، آنگاه آنچه را اندیشیده‌ایم کار بندیم». مسروق این سخن بپذیرفت و هر دو در لشکرگاه خود بماندند. چون از مهلت ده روز گذشت پسر وهرز سوار اسب شد و همی راند تا به نزدیک لشکرگاه حبشیان رسید و اسب او را برداشت و بمیان لشکرگاه ایشان برد و ایشان او را بکشتند. وهرز از این امر خبر نداشت و چون بشنید کس پیش مسروق فرستاد و گفت: «شما از پیمانی که میان ما و شما است آگاه هستید، پس چرا پسر مرا کشتید؟» مسروق پاسخ داد: «پسر تو بسوی ما تاخت و بمیان لشکرگاه ما آمد، بعضی از نابخردان بر او روی آوردند و او را بکشتند و من

نمی‌خواستم او کشته شود». وهرز بفرستاده گفت: «او پسر من نبود و پسر زناکاری بود؛ اگر پسر من می‌بود صبر می کرد و پیمان نمی‌شکست تا مدّت پیمانی که میان ما و تست سر آید[۲۴]». پس بفرمود تا تن پسرش را در جائی نهادند که بتواند بآن بنگرد. آنگاه سوگند یاد کرد که تا پایان مدّت پیمانی که میان ایشان است می نخورد و سر را روغن نمالد. چون یکروز به پایان مهلت ماند بفرمود تا کشتی‌هائی را که ایشان را آورده بود بسوختند و نیز هر جامهٔ زیادی که داشتند بسوختند چنانکه جامه‌ای جز آنچه بر تن داشتند نماند. آنگاه بفرمود تا هر توشه‌ای که داشتند بیاوردند و بیاران خود گفت تا همه را بخوردند. چون بخوردند بفرمود تا بازمانده را بدریا ریختند. پس بپا خاست و چنین گفت: «کشتی‌ها را از بهر آن سوزاندم که بدانید دیگر راه برگشت بخاک خود ندارید و جامه‌ها را از بهر آن سوزاندم که نخواستم اگر حبشیان پیروز شوند آن را برگیرند و توشه‌ها را برای آن بدریا ریختم که هر که توشه‌ای دارد هوس یک روز زنده ماندن نکند. اکنون بمن باز نمائید که آیا مردانی هستید که خواهید جنگید و پای خواهید فشرد؟ اگر نخواهید باز گوئید تا من خود را بر روی این شمشیر بیفگنم که از پشت من بیرون آید؛ زیرا من خود را زنده بدست ایشان نخواهم داد؛ اکنون بنگرید که حال شما پس از من که رئیس

شما بودم و با خود چنین کردم چگونه خواهد بود». همگی در پاسخ گفتند: «ما همگی بهمراه تو چندان خواهیم جنگید که آخرین کس از ما کشته شود و یا پیروز گردیم!» بامداد روزی که مدّت پیمان بسر رسیده بود وهرز یاران خود را آمادهٔ جنگ کرد و چنان کرد که دریا پشت سر ایشان باشد. پس روی بایشان کرد و همه را بپایداری بخواند و میان دو کار مخیّر کرد: پیروزی بر دشمن و یا مرگ بعزّت. و بفرمود که کمانها بزه کنند و چون او امر به تیراندازی کند همه تیرپنجگان[۲۴] بیندازند. یمنیان از آن پیش تیر جنگی ندیده بودند. مسروق در میان گروهی که دو سوی آن پیدا نبود روی آورد و او بر پیلی نشسته بود و تاجی بر سر نهاده و یاقوت دانه‌ای سرخ بدرشتی تخم مرغ بر پیشانی بسته و چیزی جز پیروزی نمی‌دید. وهرز که نیروی بینائیش کم شده بود گفت: «بزرگ ایشان را بمن بنمایانید» گفتند: «آنکه بر پیل سوار است». امّا چندی نگذشت که مسروق بر اسب نشست و وهرز گفت: «ابروان مرا بالا بزنید» زیرا ابروان او از پیری بر روی دو چشمش افتاده بود؛ ابروان او را بالا زدند و با نواری بستند. پس تیری کشید و در چلّهٔ کمان نهاد و گفت که مسروق را باو نشان دهند. مسروق را نشان دادند و او وی را نیک دریافت. آنگاه فرمان تیراندازی داد و همه تیرها بینداختند و او خود کمان خویش

را تا آنجا که تاب داشت بکشید و پس رها کرد. آن تیر همچون ریسمان کشیده‌ای بدر رفت تا بر پیشانی مسروق خورد و مسروق از اسب بیفتاد. در این تیراندازی گروه بسیاری از ایشان کشته شدند و چون خداوند خود را کشته دیدند صفشان بشکست و چیزی نبود که ایشان را از گریز باز دارد. وهرز فرمود تا همان ساعت تن پسرش را خاک کردند و تن مسروق را بجای آن انداختند. از لشکرگاه حبشیان چندان غنیمت گرفته شد که از فراوانی بشمار نیاید. هر اسواری پنجاه یا شصت تن از حبشیان و حمیریان و اعراب می‌گرفت و دست بسته پیش خود همی راند بی‌آنکه از خود دفاع کنند. وهرز گفت: «حمیریان و اعراب را رها سازید و آهنگ سیاهان کنید و کس از ایشان زنده مگذارید». آنروز چندان از حبشیان بکشتند که هیچ بزرگسالی از ایشان زنده نماند. یکی از اعرابیان یک شبانروز بر پشت شتر خود همی گریخت، ناگاهی رو برگرداند و بر بار خود تیری نشسته دید و گفت: «ای بر مادرت! تیر تا اینجا رسید، یا در طول راه با من بوده است؟» او می‌پنداشت که آن تیر همانجا از آن راه دور باو خورده است. وهرز روی براه نهاد تا بصنعاء رسید و بلاد یمن را فرو گرفت و کارداران خود را در مخالیف یمن بنشاند. ابوالصَّلْت، پدر أُمَیَّة بن ابی‌الصَّلْت ثقفی، در بارهٔ پسر ذویزن و سرگذشت او و وهرز و

ایرانیان چنین گوید(۲۹):

لِيَطْلُبِ الوتـرَ أمْثالُ ابـنِ ذی‌يـزَن
رَيَّمَ فی‌البحـرِ للاعداء أحْـوالاً
أتـی هِرَقْـلَ وَقَـدْ شالَـتْ نَعامَتُهُـمْ
فَلَـمْ يَجِدْ عِنْـدَهُ بَعْضَ الّـذی قالا
ثـمّ انْتَحـی نَحْـوَ كِسْرَی بَعْـدَ سابِعَـةٍ
مِـنَ السِنِّيـنَ لَقَـد أبْعَـدْتَ ايغـالا
حتّی أتـی بِبَنی الأحْـرارِ يَحْمِلُهـم
انَّكَ لَعَمْـرِی لقـد أطْوَلْتَ قَلْقالا
مَنْ مِثْـلُ كِسری شَهَنْشاهِ الملـوكِ لَـهُ
أوْ مِثْـلُ وَهْـرِزَ يَـوْمَ الجَيْش اِذْمالا
لِلّـهِ دَرُهُـمْ مِن عُصْبَـةٍ خَـرجـوا
مـا اِنْ تـری لَهُـمُ فـی‌النّاسِ امثالا
غُـرٌ جَحاجِحَـةٌ بيـضٌ مَـرازِبَـةٌ
أُسْدٌ تُـرَبِّبُ فـی‌الغَيْضاتِ أشْبالا
يَـرْمُونَ عن شُدُفٍ كـأنّهـا غُبُـطٌ
فـی زَمْخَـرٍ يُعْجِـلُ المَرْ مِیّ اِعجالا
أرْسَلْتَ أُسْـداً علی سوُرِ الكلابِ فَقَدْ
أضْحی شَريدُهُـم فی‌الارضِ فُلّالا
فَاشْرَبْ هَنيئـا عليک التّاجُ مُتَّكِئـا

فی رأسِ غُمْـدانَ داراً منک مِحْلالا
وَ اَطْـلِ بالمِسْکِ اذ شالتَ نَعـامَتُهُـــم
وَ اَسْبلِ الیَوْمَ فی بُرْدَیْکَ اِسْبـالا
تِلکَ المکارم لاقَعْبـانِ من لَبَـــنٍ
شِیبا بمـاءٍ فعـادا بعـدُ اَبْـوالا

«خونخواهی را باید کسانی مانند پسر ذویزن بکنند که سالها برای دشمنان در دریا بسر برد»

«چون (میان دشمنان) پراگندگی افتاد او پیش هرقل[۲۶] رفت ولی آنچه می گفت (می‌خواست) پیش او نیافت.»

«آنگاه پس از هفت سال[۲۷] پیش خسرو رفت؛ همانا که خیلی دور رفتی!»

«تا آنکه خسرو آزادمردان[۲۸] را سوار (کشتی) کرد؛ بجان خودم سوگند که سخت در کوشش بودی!»

«او در روزی که سپاهیان تاخت آورند چه کسی مانند خسرو، شاهنشاه پادشاهان، یا مانند وهرز می‌توانست داشته باشد؟»

«خداوند خیر دهاد گروهی را که برای جنگ بیرون آمدند، و مانند ایشان را میان مردم نخواهی دید»

«بزرگان شکوهمند رخشان سفیدروی و مرزبانان شیر مانندی که بچه شیران خود را در بیشه‌ها می‌پرورانند»

«از کج کمانهای ایرانی ناوکهائی مانند کجاوه‌می‌اندازند که بر هدف پیشی می‌گیرد»[۲۹].

«بر آن سگان سیاه شیرانی فرستادی که گریختگان ایشان را در روی زمین به پراگندند»

«پس بر سر کاخ غمدان[۳۰] که در آن فرود آمده‌ای تکیه ده و تاج بر سر نه و بفراغ دل شراب بخور».

«اکنون که (دشمنان تو) بپراگنده‌اند بر خود مشک بیندای و آن دو جامهٔ بردی را از خود فرو آویز».

«اینست بزرگواری؛ نه دو کوزهٔ شیر به آب آمیخته که پس از چندی کمیز گردد»[۳۱].

دنبالهٔ خبر ابن اسحاق.	چون وهرز پیش خسرو بازگشت سیف که بر یمن پادشاه شده بود روی بر حبشیان آورد و دست بکشتار ایشان زد و شکم زنان باردار را بدرید تا از ایشان کس نماند مگر اندکی خوار و پست که بخدمت خود گماشت و بعضی را بر آن داشت که با نیزه‌ها پیش او بدوند. چندی بر این بگذشت؛ روزی بیرون شده بود و حبشیان با نیزه‌های خود پیش او میدویدند؛ در این میان بوسط ایشان افتاد و ایشان نیزه‌های خود را در او فرو بردند و او را کشتند[۳۲]. یکی از حبشیان با ایشان سر برآورد و در یمن دست بکشتار و نبه کاری زد. چون خسرو این بشنید وهرز را با چهار هزار تن از

ایرانیان بفرستاد و بفرمود تا هیچ سیاهی و یا فرزند سیاهی در یمن زنده نگذارد و همه را از خرد و بزرگ بکشد و نیز هر مردی را که از جانب مادر یا پدر سیاه باشد و موی پیچیده و درهم داشته باشد بکشد. وهرز بیمن رفت و دستور خسرو را بکار بست و هیچ حبشی را در آنجا زنده نگذاشت و آنگاه آنچه کرده بود بخسرو باز نوشت و خسرو او را بر یمن امیر کرد. وهرز آنجا بماند و مالیات آنجا را بخسرو می‌فرستاد تا مرگ او فرا رسید. خسرو پس از او پسرش مرزبان[۳۳] را امیر کرد و پس از او پسرش بینگان[۳۴] را و پس از او پسرش خُرّه خسرو را. خرّه خسرو در یمن بود تا آنکه خسرو[۳۵] بر او خشم گرفت و سوگند خورد که یمنیان باید او را بر گردن خود سوار کرده پیش او ببرند. چون او را بر آنحال پیش خسرو بردند یکی از بزرگان ایران پیش رفت و شمشیری را که از آن پدر خسرو بود بر روی او بیفگند. خسرو به این جهت او را از کشتن پناه داد و از امیری یمن بینداخت و باذان[۳۶] را بیمن فرستاد و او در آنجا بود تا خداوند محمّد را برسالت برانگیخت[۳۷].

گویند[۳۸] میان خسرو انوشروان و یَخْتیانوس[۳۹] قیصر روم آشتی و ترک جنگ بود. میان یکی از مردم عرب بنام خالد[۴۰] بن جبله که یختیانوس او را بر عرب شام پادشاه کرده بود با مردی از لخم بنام منذر بن نعمان که خسرو او را بر بلاد عمان

و بحرین و یمامه تا طائف و دیگر قسمتهای[۴۱] حجاز و مردم آن امیر کرده بود کینه و دشمنی بود. خالد بن جبله بر زمین منذر تاخت آورد و بسیاری از یاران او را بکشت و بسیاری از خواستهٔ او در ربود. منذر شکایت پیش خسرو برد و از او خواست که نامه‌ای بقیصر روم بنویسد تا داد او را از خالد بگیرد. خسرو نامه‌ای به یختیانوس نوشت و پیمان آشتی و ترک جنگ را که میان ایشان بود یادآور شد و او را از آنچه به منذر، کاردار او بر زمین عرب، از خالد بن جبله، کاردار قیصر بر عرب مملکت او، رسیده بود بیاگاهانید و از او خواست که بخالد دستور دهد تا هر چه از سرزمین منذر گرفته است باو بازگرداند و خونبهای کسانی را که از عرب کشته است بپردازد و داد منذر را از خالد بگیرد و این کار را سبک نشمرد تا مبادا پیمان و آشتی که میان ایشان است شکسته شود. خسرو نامه‌هائی پیاپی در بارهٔ دادخواهی منذر به یَختیانوس نوشت ولی او اعتنائی بدان نکرد[۴۲]. خسرو خود را آمادهٔ پیکار کرد و به مملکت یختیانوس حمله برد و شهرهای دارا و رها (اِدِسا) و مَنْبِج و قِنَّسْرین و حلب و انطاکیه، که بهترین شهر شام بود، و فامیه و حِمْص و بسیاری از شهرهای پیوسته بدان را بزور بگرفت و هر چه مال و خواسته در آن شهر بود بدست آورد[۴۳]، مردم شهر انطاکیه را اسیر کرد و بزمین سواد برد و چنانکه از این پیش

گفته‌ام[۴۴] بفرمود تا برای ایشان پهلوی شهر تیسفون شهری بمانند انطاکیه بساختند و ایشان را در آنجا بنشاند و نام آن را رومیّه[۴۵] نهاد و آن را ناحیه‌ای کرد با پنج تسوگ: نهروان بالا، نهروان میانه، نهروان پائین، بادَرایا، باکُسایا[۴۶]. خسرو بر اسیرانی که از انطاکیه برومیّه آورده بود وظیفه‌ای مقرّر داشت و کار ایشان را بدست مردی از ترسایان اهواز بنام بَراز[۴۷] که او را بر هم پیشگانش رئیس کرده بود بسپرد و این کار را از روی دقّت بر ایشان کرد تا به براز که هم کیش ایشان بود انس گیرند و بر او اعتماد کنند[۴۸]. قیصر شهرهای دیگر شام و مصر[۴۹] را با دادن اموال بسیار باز پس خرید و نیز بگردن گرفت که هر ساله باجی بخسرو بفرستد تا بشهرهای ایشان نتازد و در این باره نامه‌ای بخسرو نوشت و بزرگان روم بر آن مهر نهادند. قیصر آن مال را هر سال می‌فرستاد[۵۰].

پیش از فرمانروائی خسرو انوشروان پادشاهان ایران از هر کوره‌ای باندازهٔ آبیاری و آبادانی آن سه یک یا چهار یک یا پنج یک یا شش یکِ برداشت آن خراج می‌گرفتند و سر گزیت هر کس مالی معیّن[۵۱] بود. کواذ پسر پیروز در پایان پادشاهی خود بفرمود تا دشت و کوهِ زمینها را به پیمایند و خراج را درست از روی اندازهٔ آن بگیرند[۵۲]. این دستور بکار بسته شد امّا کواذ پیش از پایان آن از این جهان برفت و پسرش

خسرو بفرمود تا آن را بپایان برسانند و بفرمود تا خرما بنان و درختان زیتون را بشمارند و نیز مردم[۵۳] را سرشماری کنند. پس بدبیران خود فرمود تا جملهٔ آن را معیّن کنند. آنگاه بار عام داد و به دبیر خراج فرمود تا حاصل جمع انواع غلّات زمینی و شمارهٔ خرما بنان و درختان زیتون و شمارهٔ مردمان را بر مردم بخواند. چون دبیر خراج آن جمله را بخواند خسرو روی بایشان کرد و گفت: «ما چنان دیدیم که بر هر گریب[۵۴] زمین از آنچه اندازه گرفته شده است و بر خرما بنان و درختان زیتون و بر هر سری از مردم مالیات بنهیم و چنان کنیم که این مالیات را در یک سال بسه بهر بپردازند تا در انبارهای مال چندان خواسته گرد آید که اگر در یکی از مرزهای ما یا در گوشه‌ای از اطراف مملکت ما ستی راه یابد یا چیزی روی دهد که ما را ناپسند آید و در دریافت آن ستی و در برانداختن آن ناپسندی ما را بمالی نیاز افتد آن را آماده داشته باشیم و دیگر در چنین حالی نیازی بگرفتن خراج و گزیت نو نباشد. آیا در آنچه ما دیده‌ایم و بر آن عزم کرده‌ایم چه می‌بینید؟» کسی در این باره رایی نداد و همه خاموش ماندند. خسرو این سخن را سه بار بر ایشان باز گفت. پس مردی از میان ایشان برخاست و بخسرو چنین گفت: «پادشاها! زندگانیت دراز باد! آیا میخواهی بر چیزهای ناپایدار خراج پایدار بنهی: بر رزی که

خواهد پوسید و بر کِشتی که خواهد خشکید و بر جویی که آبش بریده خواهد شد و چشمه یا کاهریزی که آبش فرو خواهد نشست؟» خسرو گفت: «ای گرانجان نافرجام! تو از کدام طبقه مردمانی؟» آن مرد گفت: «من از دبیرانم». خسرو فرمود تا دوات‌ها[۵۵] را چندان بر او بکوبند که بمیرد. پس دبیران بخصوص دواتها چندان بر او کوفتند که کشته شد تا بخسرو نشان دهند که از گفتهٔ او بیزارند. آنگاه مردم همه گفتند: «پادشاها! ما به خراجی که بر ما نهاده‌ای خرسندیم[۵۶]». خسرو مردانی نیک رأی نیک‌خواه برگزید و بفرمود تا در انواع محصول زمین‌های مساحت شده که باو گزارش داده‌اند و در شمارهٔ خرمابنان و درختان زیتون و در شمارهٔ کسانی که باید سر گزیت بپردازند بنگرند و به اندازه‌ای که صلاح زیردستان و فراخی زندگی ایشان باشد بر ایشان مالیات نهند و به او گزارش دهند. پس هر کسی در این باره باندازهٔ رأی خود سخن گفت و همگی رأی خود در میان نهادند و بر آن شدند که بر هر چه مردم و چارپایان را توشه باشد، از گندم و جو و برنج و رز و اسپست و خرمابن و زیتون[۵۷]، خراج بنهند و چنین نهادند: بر هر گریب زمین گندم و جو یک درهم[۵۸]؛ بر هر گریب زمین رز هشت درهم؛ بر هر گریب زمین اسپست هفت درهم؛ بر هر چهار خرمابن پارسی یک‌درهم؛ بر هر شش

خرما بن پست[۵۹] یک درهم ؛ بر هر شش درخت زیتون یک درهم[۶۰] . این خراج بر خرما بنانی بود که در باغی یا نخلستانی باشند نه بر خرما بنان پراگنده[۶۱] ؛ و نیز هر چه جز این غلّات هفتگانه بود از خراج معاف داشتند تا معیشت مردم قوّت گیرد[۶۲] . اما سر گزیت را بایستی همه بپردازند بجز اشراف و بزرگان و جنگیان و هیربذان و دبیران و هر که (جز ایشان) در خدمت پادشاه[۶۳] بود ؛ و مردم را باندازهٔ کمی و بیشی خواسته‌شان طبقه‌بندی[۶۴] کردند و بر هر سری از دوازده و هشت و شش تا چهار درهم گزیت نهادند ؛ و هر که سالش به بیست نرسیده بود و یا از پنجاه گذشته بود از دادن گزیت معاف داشتند. پس صورت آنچه نهاده بودند بخسرو دادند و او آن را بپسندید و بفرمود که بر آن عمل کنند و آن را در سال بسه بهر بپردازند[۶۵] ، هر بهری چهار ماه، و آن را آبْراستار (؟) نام نهادند یعنی « امری که همگان آن را بپسندند » و این همانست که عمر بن‌الخطّاب پس از گشودن شهرهای ایران آن را کار بست و از اهل ذمّه نیز بهمان اندازه گزیت[۶۶] گرفت. امّا عمر بزمین ناکاشته نیز باندازهٔ احتمال حاصلش مانند زمین کاشته خراج[۶۷] نهاد و بجز آن بر هر گریب زمین غلّه خیز از گندم و جو یک تا دو قفیز[۶۸] گندم بنهاد تا رزق سپاهیان باشد. عمر، بخاصّه در عراق، بر هر گریب زمین یا خرما بن یا

درخت زیتون و یا سرگزیت چیزی بر آنچه خسرو نهاده بود نیفزود و از معیشت‌های دیگر خراج برگرفت چنانکه خسرو برگرفته بود. خسرو بفرمود تا از آنچه بنهاده بودند نسخه‌ها برداشتند و نسخه‌ای از آن را در دیوان خود نگاهداشت و نسخه‌ای را بکارداران خراج فرستاد تا خراج از روی آن گیرند و نسخه‌ای به قضات[۶۹] استان فرستاد و ایشان را فرمود که نگذارند کارداران بیش از آنچه در نسخهٔ دیوان است از مردم بگیرند و اگر بزراعت کسی و یا بیکی از غلاّت او آسیبی رسیده باشد باندازهٔ آن آسیب خراج از او برگیرند و فرمود تا از هر که در آن سال مرده است و از هر که سالش از پنجاه گذشته است سرگزیت نگیرند و نیز (قضات را) فرمود تا (صورت معاف‌شدگان) را باو گزارش دهند تا او از روی آن بکارداران خود دستور دهد و نیز (قضات را) فرمود تا نگذارند کارداران از کسی که سالشان به بیست نرسیده است گزیت[۷۰] بگیرند. خسرو دیوان[۷۱] سپاه را بیکی از دبیران خود داده بود که در خاندان و مردی و توانگری و کارآمدی سرآمد بود و نام او پابک پسر بیرَوان (؟) بود. پابک بخسرو گفت: «کار من تمام نگیرد مگر آنکه هر چه مرا در صلاح کار پادشاه که مربوط بسپاه باشد ناخوش‌آید دور کرده‌آید». خسرو چنان کرد. پابک فرمود تا در جائی که سپاه را عرض کنند مصطبه‌ای

بسازند و بر آن فرشی سوسنگردی بیفگنند و روی آن نمطی پشمین بیندازند و بالش‌ها نهند تا او تکیه دهد. پس بر روی آن فرشها بنشست و منادی او در میان سپاهیانی که در لشکرگاه خسرو بودند ندا در داد تا سواران با چارپایان و سلاحهای خود و پیادگان با سلاحهائی که بایستی داشته باشند پیش او حاضر آیند. پس سپاهیان با آنچه او فرموده بود پیش او حاضر آمدند؛ امّا چون او خسرو را میان ایشان ندید فرمود تا بازگردند. روز دوّم منادی او همچنان ندا کرد و سپاهیان حاضر آمدند و چون باز خسرو را میان ایشان ندید فرمود تا بازگردند و فردای آن روز حاضر آیند. روز سوّم منادی او ندا در داد که باید همه کسانی که در لشکرگاه هستند حاضر آیند و کسی سر باز نزند حتّی آنکه بتاج و تخت ارزانی شده است؛ زیرا کاری است بجدّ و در آن هیچ رخصتی نیست و نباید آن را خوار داشت. چون خسرو این بشنید تاج بر سر نهاد و مانند سپاهیان سلاح پوشید و پیش پابک رفت تا خود را بر او عرض کند. سلاحی که سواران را می‌بایست چنین بود: برگستوان و زره و سینه‌پوش (۷۲) و دو ساق‌پوش آهنی و شمشیر و نیزه و سپر و گرزی از کمربند آویخته و طبرزین یا عمود و کیشی با دو کمان بزه کشیده و سی تیر و دو زه تابیده که سوار آن را از پشت سلسله آویز می‌آویخت. خسرو همهٔ این سلاح‌ها را داشت بجز آن دو زه

تابیده از پشت آویخته. پابک نام او را در جریده نیاورد و گفت: «پادشاها! تو در جایگاه داد ایستاده‌ای و من در آن هیچ تساهل و نرمی نخواهم کرد: آنچه سلاح باید بنمای!» خسرو را آن دو زه یاد آمد و بر خود بست. پس نداگر پابک بآواز بلند بانگ بر آورد: «به گُردِ همهٔ گُردان چهار هزار و یک درهم[۷۳]» و بدینگونه پابک نام او را در جریده بیاورد و خسرو بازگشت. پابک روزیِ پادشاه را از بالاترین روزی سپاهیان که چهار هزار درهم بود یک درهم بیشتر کرد. چون پابک از جای خود برخاست پیش خسرو رفت و گفت: «پادشاها! آن درشتی که امروز بتو کردم برای آن بود که کاری که مرا بآن گماشته‌ای اثر نیک بخشد؛ زیرا استوارترین راهی برای اینکه پادشاه کار مرا در آنچه میخواهد محکم کند همین است». خسرو گفت: «کاری که در آن صلاح زیردستان است و کجی را از ایشان راست می کند بر ما درشت نیاید». پس از آن با مردی از یمن بنام سیفان بن مَعْدی کَرِب — و بگفتهٔ بعضی سیف بن ذی یزن[۷۴] — سپاهی بیمن فرستاد تا سیاهانی را که در آنجا بودند بکشتند و بر آن مملکت دست یافتند[۷۵]. خسرو پس از غلبه بر یمن یکی از سرداران سپاه را با سپاهی فراوان به سرندیب که از زمین هند است و زمین گوهر است، بفرستاد[۷۶]. این سردار با پادشاه سرندیب جنگ کرد و او را بکشت و بر

سرندیب دست یافت و مال و گوهر فراوان از آنجا بخسرو فرستاد. در زمانهای پیش در ایران زمین شکال نبود؛ در عهد انوشروان شکالان از زمین ترک به ایران روی آوردند[۷۷]. چون خسرو این بشنید برنج اندر شد و موبذان موبذ را بخواند و گفت: «شنیده‌ایم که این جانوران بسرزمین ما روی آورده‌اند و این بر مردم سخت گران آمده است. در شگفتم که چرا کاری به این خردی بر مردم گران می‌آید؛ آنچه در این باره می‌بینی بما بازگو». موبذ موبذان در پاسخ گفت: «پادشاها! زندگانی تو دراز باد! از دانشمندان ما چنان شنیدیم که اگر در سرزمینی داد مر ستم را فرا نگیرد و آن را از میان نبرد مردم آن گرفتار جنگ دشمنان میگردند و بر ایشان چیزهای ناپسند روی آورد؛ و من می‌ترسم که روی‌آوردن این جانوران بسرزمین ما بهمین سبب باشد که گفتم». چندی نگذشت که بخسرو خبر رسید که گروهی از جوانان ترک بدورترین نقاط مملکت او تاخت آورده‌اند. پس بوزیران و کارداران خود گفت که در آنچه در دست دارند از راه داد نگذرند و در هر چیزی داد را بکار بندند. چون داد گسترده شد خداوند آن دشمن را از مملکت او برگردانید بی‌آنکه با ایشان بجنگد و یا در آن رنجی بر خود بنهد[۷۸].

خسرو فرزندانی ادب آموخته داشت امّا پادشاهی را پس

از خود به هرمزد که از او و از خاتون دختر خاقان بود بسپرد[۸۰] زیرا میدانست که او میانه‌رو است و کارها را بی‌هیچ سستی بگرداند و امیدوار بود که هرمزد با این خصال بتواند مملکت را بدست گیرد و در تدبیر کار مملکت و رعیّت و در رفتار با ایشان توانا[۸۱] باشد.

در زمان خسرو پیغمبر خدا از مادر بزاد و آن سالی بود که ابرهه اشرم ابویکسوم با حبشیان بمکّه آمد و پیلان با خود بیاورد تا خانهٔ گرامی خدا را ویران سازد و آن بسال چهل و دوّم از پادشاهی خسرو انوشروان[۸۲] بود و در همین سال روزِ جنگی جبله[۸۳] بود که از روزهای جنگی نامدار عرب[۸۴] است.

دنبالهٔ خبر خسرو انوشروان و پایان کار او.

علی بن حرب موصلی مرا از ابوایّوب یَعْلیَ بن عمران بَجَلی و او از مخزوم بن هانی مخزومی و او از پدرش، که سالش بصد و پنجاه رسیده بود خبر[۸۵] داد: در شبی که پیغمبر خدا از مادر بزاد لرزه در ایوان خسرو بیفتاد و چهارده کنگره آن بر افتاد و آتش آتشکدهٔ فارس که هزار سال روشن بود بمرد و دریاچهٔ ساوه[۸۶] بخشکید و موبد موبدان (در خواب) شتران ناهمواری دید که اسبان تازی بدنبال داشتند و از دجله گذشتند و در زمین‌های آن بپراگندند. چون بامداد شد خسرو از آنچه دید بترسید[۸۷] امّا شکیبائی کرد و دلیری نمود؛ امّا نخواست که

آن را از وزیران و مرزبانان خود بپوشاند[۸۸]. پس تاج بر سر نهاد و بر تخت بنشست و ایشان را پیش خود خواند. چون همه پیش او گرد آمدند خسرو ایشان را از سبب خواندنشان آگاه کرد. در این حال نامه‌ای رسید که از خاموش شدن آتشکده خبر میداد و این بر اندوه او افزود. موبذ موبذان گفت: «خداوند پادشاه را بهبود دهاد! من در این شب خوابی دیده‌ام» آنگاه خوابی را که در بارهٔ شتران دیده بود بازگفت. خسرو که خود از همه بهتر میدانست گفت: «ای موبذ موبذان! این چه باشد؟» موبذ گفت: «از قوم عرب حادثه‌ای سر خواهد زد». پس این نامه را بنوشت: «از خسرو شاهنشاه بنعمان بن منذر[۸۹]، مردی پیش من بفرست که آنچه را میخواهم بپرسم بداند». نعمان عبدالمسیح[۹۰] بن عمرو ابن حیّان بن بُقَیْلة الغسّانی را پیش او فرستاد و چون او به پیشگاه خسرو رسید خسرو گفت: «آیا آنچه میخواهم از تو بپرسم میدانی؟» عبدالمسیح گفت: «پادشاه آنچه میخواهد بگوید، اگر بدانم که خوب است وگرنه کسی را که آن را بداند بپادشاه می‌نمایم». خسرو آنچه دیده بود باز گفت. عبدالمسیح گفت: «این را دائی من که در مرزهای میان شام و بیابان می‌نشیند می‌داند و نام او سَطیح[۹۱] است». خسرو او را فرمود تا پیش او برود و آنچه را خسرو پرسیده است از او باز پرسید و پاسخ آن را بیاورد. عبدالمسیح

سوار شد و پیش سطیح که نزدیک بمرگ بود رفت و سلام کرد و درود گفت امّا جوابی نشنید. عبدالمسیح این اشعار بخواند[۹۲] :

اَصَمٌ اَمْ یَسْمَع غِطْریفُ الیَمَن
ام فازَ فازلَمَّ بِه شَأْوُالعَنَن
یا فاصِلَ الخُطَّةِ اَعْیَتْ مَنْ وَ مَن
اتاکَ شیخ‌الحیِّ من آلِ سَنَن
وَاُمُّهُ من آلِ ذئبِ بنِ حَجَن
ازرقُ مُمْهَی النّابِ صرّارُ الأُذُن
اَبْیَضُ فَضفاضُ الرِّداء والبدَن
رَسول قَیْلِ العُجْم یَسْری للوَسَن
یَجوب بالارض عَلَنْداةٌ شَجَن
یرفعنی وُجْنا وَ یَهْوَی بی وُجُن
لایَرْهَبُ الرَّعْدَ و لاریْب الزمن
حَتّی اَتی عارِی الجآجی وَالقَطَن
تلُفُّهُ فی الرِّیح بَوْغاءُ الدِّمَن
کانَّما حَثْحَثَ من حِضْنَیْ ثکَن

«آیا بزرگ[۹۳] یمن گوشش کر است و یا می‌شنود؟» «و یا به پایان رسیده است و مرگ او را در ربوده است؟» «ای گشاینده سختی‌هائی که این و آن را عاجز ساخته است» «پیرمردی از خاندان سنن[۹۴] پیش تو آمده است» «که مادرش از خاندان

ذئب‌بن حجن است» «کبود چشمی که دندان و گوش تیز کرده است» «سفید روئی که سینه فراخ و بازوانی پر دارد» «فرستادهٔ پادشاه ایران است که بدنبال حاجتی میرود» «و شتری قوی چابک زمین‌پیما» «مرا از تپّه‌ها بالا و پائین می‌برد» «از تندر و دگرگونی‌های روزگار نمی‌هراسد» «چنانکه (از سختی‌های سفر) سینه و ران‌هایش از گوشت تهی شده است» «و خاک زمین‌های خالی مانده با وزش باد او را فرو می‌پوشاند» «گویا از میان دو دامنهٔ کوه ثکَن بیرون شتافته است». چون سطیح شعر او بشنید سر بر آورد و گفت:

«عبدالمسیح بر شتری سوار است و بسوی سطیح که بر لب گور است رهسپار[۹۵]، ترا پادشاه ساسانیان فرستاد زیرا آتشکده‌اش خاموش شد و لرزه بر ایوانش افتاد، و موبذ موبذان در خواب چنان دید که شتران ناهموار در پیش اسبان تازی همی‌روند و از دجله همی‌گذرند و در شهرهای آن می‌پراگنند، ای عبدالمسیح، چون خواندن فزونی گیرد و خداوندِ چوبدستی[۹۶] بیرون آید و درّهٔ سماوه[۹۷] (از دشمنان) پر شود و دریاچهٔ ساوه فرو رود و آتش فارس بمیرد دیگر شام برای سطیح شام نیست، از ایشان زنان و مردانی بشمارهٔ آن کنگره‌ها[۹۸] پادشاهی کنند و آنچه آمدنی است می‌آید» پس سَطیح بر جای بمرد و عبدالمسیح روی بستور خود آورد و همی گفت:

شَمِّرْ فانَّک ماضی‌الهَمِّ شِمِّیرُ
لایُفْزِعَنْکَ تفریقٌ و تَغْییرُ
اِنْ یَکُ ملک بَنی ساسانَ اَفْرَطَهُم
فَاِنَّ ذا الدَّهْرِ اطوارٌ دَهاریرُ
فَرُ بمّا رُبمّا اَضْحَوْا بِمَنْزِلَة
تَهابُ صَوْلَهُم الأسْدُ المَهاصیرُ
منهم اخوالصَّرح مِهْرانٌ وَ اِخْوَتُهُ
وَالهُرْمُزانُ وَ سابورٌ و سابورُ
وَ النّاسُ اَوْلادُ عَلّاتٍ فمن عَلِموا
اَنْ قد اَقَلَّ فمهجورٌ وَ مَحْقورُ
وَ هُمْ بَنوالامِّ لمّا ان رَأوْانَشَباً
فذاكَ بِالغَیْبِ محفوظٌ وَ مَنْصورُ
وَ الخیرُ والشَّرُّ مَقْرونانِ فی قَرَنٍ
فالخیرُ مُتَّبَعٌ والشَّرُّ مَحْذورُ

«چست و چالاک پیش برو! زیرا که تو مردی تیز عزم و آزموده در کارها هستی» «هیچ پراگندگی و دگرگونی نباید ترا بترساند» «اگر پادشاهی از بنی ساسان بگردد» «همانا که این جهان همه دگرگونی‌های دور و درازی است» «چه بسا و چه بارها که ایشان (ساسانیان) بپایگاهی رسیدند» «که شیران درنده از نیروی ایشان می‌هراسیدند» «مهران[۹۹] صاحب کاخ

و برادران او از ایشان بودند» «و هرمزد و دو شاپور» «مردم مانند برادرانی هستند از یک پدر امّا از مادر جدا و اگر بدانند» «که برادری به تنگی افتاد او را ترک می کنند و خوار می‌دارند» «و امّا اگر مال و خواسته‌ای دیدند با او برادری میشوند از یک مادر» «و او را در پشت سرا و حفظ می کنند و یاری می‌دهند» «خوشی و ناخوشی بهم پیوسته است» «خوشی را دنبال می کنند و از ناخوشی می‌پرهیزند».

چون عبدالمسیح پیش خسرو رفت و او را از گفتار سطیح آگاه کرد خسرو گفت: «تا چهارده تن از ما بشاهی رسند بسیار چیزها روی دهد» امّا از ایشان ده تن تنها در چهار سال بشاهی رسیدند و پادشاهی دیگران تا زمان خلافت عثمان بن عفّان[100] بود.

خبری که از هشام بن محمّد بمن رسیده[101] است:

وَهْرز از یمن خواسته و نفایس بخسرو فرستاد. چون این کاروان بسرزمین بنی‌تمیم رسید صَعْصَعة بن ناجِیة بن عِقال مُجاشعی[102] از بنی‌تمیم خواست که بر آن بتازند امّا ایشان سر باز زدند. چون کاروان بسرزمین بنی‌یَرْبوع[103] رسید باز ایشان را بتاختن خواند امّا ایشان از این کار بهراسیدند. پس او بایشان گفت: ای فرزندان یربوع چنان می‌بینم که این کاروان از زمین بکر بن وائل میگذرد و ایشان بر آن می‌تازند و اموال

آنرا در جنگ با شما بکار می‌برند[۱۰۵]». چون ایشان این بشنیدند آن اموال را در ربودند و مردی از سَلیط (بن‌یربوع) بنام نَطِف خرجینی که در آن گوهر بود برگرفت و از اینجاست که گفتند: «فلانی گنج نَطِف را یافته است» و این سخن مثل شد. صَعْصَعه زنبیلی که در آن شمش‌های سیم بود بگرفت. کاروانیان پیش هَوْذَة بن علیّ‌الحنفیّ در یمامه[۱۰۶] رفتند و او ایشان را جامه و زاد و ستوران بداد و خود با ایشان پیش خسرو رفت. خسرو را از هوذه که مردی زیبا و نیکوسخن بود خوش آمد و او را بر آنچه کرده بود سپاس گفت و فرمود تا رشته‌ای مروارید بیاوردند و آن را بر سر او ببست و قبائی دیبا بر او بپوشانید و جامهٔ بسیار باو داد و از این روی او را هَوْذهٔ تاجدار می‌گفتند. خسرو باو گفت: «آیا این مردمی را که این کارها کردند از قوم خود میدانی؟» گفت: «نه» خسرو گفت: «میان تو و ایشان آشتی است؟» هوذه گفت: «میان ما و ایشان مرگ[۱۰۷] است». خسرو گفت: «یکی از حاجات تو برآورده شد» پس برآن شد که سپاهی بر سر بنی‌تمیم بفرستد. امّا باو گفتند: «سرزمین ایشان سرزمین بدی است، سرتاسر همه بیابان است و راههای آن ناپیدا و آب ایشان از چاههاست و باشد که آن را بینبارند و سپاهیان تو از پای در آیند ». پس رأی چنان دیدند که خسرو بکاردار خود در بحرین آزاذآفروز پسر گُشْنَسْپ که

عرب او را مکعبر[۱۰۹] می‌خواندند ـ زیرا دست و پای مردم را می‌برید ـ بنویسد و او را سوگند دهد که نگذارد چشمی از بنی‌تمیم بر هم گذاشته شود. خسرو چنین کرد و فرستاده‌ای پیش او بفرستاد و هوذه را بخواند و او را از نو گرامی داشت وصله بخشید و گفت: «با این فرستادهٔ من برو و مرا و خود را از (کینه) رهائی بخش». هوذه و فرستاده براه افتادند تا پیش مُکَعْبِر رفتند و این نزدیک بروزهای خوشه‌چینی بود و در آن وقت بنی‌تمیم برای بدست‌آوردن زاد و برای خوشه‌چینی به هجر[۱۱۰] میرفتند. منادی مکعبر آواز در داد که هرکس از بنی‌تمیم در آنجاست بیاید زیرا پادشاه فرموده است که میان ایشان زاد و خورش قسمت شود. چون بیامدند همه را بدرون مُشَقَّر[۱۱۱] برد. این مُشَقَّرْ دژی است در برابر دژی دیگر بنام صفا و میان آن دو نهری است بنام محِلِّم. بنا کنندهٔ مشقّر مردی بود از اسواران خسرو بنام بَسَکْ[۱۱۲] (؟) پسر ماهبوذ[۱۱۳] که خسرو او را برای ساختن آن دژ فرستاده بود. چون آغاز بناکرد باو گفتند: «این کارگران اینجا نمی‌مانند مگر آنگاه که زن داشته باشند، اگر چنین کنی بنای تو بپایان می‌رسد و کارگران تا پایان آن در اینجا می‌مانند». پس او بفرمود تا از سواد و اهواز روسپیان[۱۱۴] بیاوردند و از پارس براه دریا خیکهای شراب بیاوردند؛ کارگران با آن روسپیان زناشوئی کردند و از ایشان

فرزندان پیدا کردند که بیشتر مردم شهر هَجَر از ایشان بودند و همه بعربی سخن می‌گفتند و خود را بقبیلهٔ عبدالقیس[۱۱۵] میخواندند. پس از اسلام ایشان به عبدالقیس گفتند: «شما از شمارهٔ ما و سلاح و توانگری ما آگاهید، ما را در میان خود بپذیرید و با ما زناشوئی کنید». بنوعبدالقیس گفتند: «نه، بر همین که هستید بمانید، شما برادران و هم‌پیمانان ما هستید»؛ یکی از بنی‌عبدالقیس گفت: «ای مردم عبدالقیس، از من بشنوید و ایشان را بخود به‌پیوندید، زیرا نباید از چنین کسانی سر باز زد». یکی از آن قوم گفت: «آیا شرم نداری از اینکه ما را وادار میکنی تا کسانی را که همه از ریشه و آغازشان آگاهی دارند بخود بپیوندیم؟» آن مرد گفت: «اگر شما نکنید قبیلهٔ دیگری از عرب خواهد کرد» آن دیگری در پاسخ گفت: «در آن حال ما نیز از ایشان دوری نخواهیم جست». پس ایشان در میان عرب بپراگندند و بعضی از ایشان در میان عبدالقیس بماندند و خود را بایشان پیوستند و عبدالقیس نیز ایشان را از این کار باز نداشتند. چون مکعبر بنی‌تمیم را بمشقّر برد مردان ایشان را بکشت و پسرانشان را نگاهداشت. در آن روز سوار بنی‌یربوع، قَعْنَب[۱۱۶] ریاحی، بدست دو تن از قبیلهٔ شنّ[۱۱۷] که نیابت پادشاهان می‌کردند، کشته شد. مکعبر پسران را در کشتی‌ها بپارس فرستاد و در آنجا جمعی از ایشان را اخته

کردند. هُبیرةبن حُدَیْر عَدَوِیّ گوید:

«پس از فتح استخر عدّه‌ای از ایشان بسوی ما بازگشتند و در میان ایشان یکتن اخته و یکتن درزی[۱۱۸] بود. یکی از بنی تمیم بنام عُبَیْد بن وَهْب خود را بر زنجیر دروازهٔ مشقّر انداخت و آن را پاره کرد و بیرون نشد و گفت:

تَـذَکَّرْتَ هِنْـدا لاتَ حیـنَ تَـذَکُّـرِ
تـذکّـرتهـا و دونَهـا سَیْرُ اَشْهُـر

حِجـازِیَّـةٌ عُلْـوِیَـةٌ حَـلَّ اَهْلُهـا
هِضـابَ الخَریَف بَیْـنَ زوُر وَ مِنْوَر

الاهـل اَتَـی قومی علی‌النَّأی اَنَّنـی
حَمَیْتُ ذِمـاری یـوم بـابِ المُشَقَّـر

ضَـرَبْتُ رِتـاجَ البـابِ بالسَّیْفِ ضَرْبَةً
تَفَـرَّجُ منهـا کُـلَّ بـابٍ مُضَبـَّرِ

«هند را یاد کردم و زمان یاد کردن او نبود» «او را یاد کردم امّا میان من و او فاصلهٔ یکماه راه بود» «آن زن حجازی از زمینهای بلند که مردم او» «بر تپّه‌های خریف میان زور و مِنْوَر[۱۱۹] فرود آمده بودند» «آیا این خبر، با همهٔ دوری قوم من، بگوش ایشان رسیده است که من» «روز جنگ بر دروازهٔ مشقّر از آنچه داشتم دفاع کردم؟» «در کوچک آن دروازه را چنان بشمشیر زدم» «که هر دروازهٔ استواری از آن شکافته میشد».

هوذة بن علی در آن روز صد تن از اسیران بنی‌تمیم را پیش ایشان پایمردی کرد و او ایشان را روز عید فصح ببخشید و آزاد کرد. اعشی[۱۲۰] در این باره چنین گوید: «

سائِلْ تَمیما بِهِ ایّامَ صَفْقَتِهِم
لَمّا اَتَوْه أُسارَی کُلُّهم ضَرَعا
وَسْطَ المُشَقَّر فی غَبراءَ مُظْلِمَةٍ
لایستطیعون بعدالضّرِ مُنْتَفعا
فقال لِلْمَلْکِ اَطْلِقْ مِنْهُمُ مِائَةً
رِسْلاً مِنَ القَوْلِ مخفوضا و ما رَفَعا
فَفَکَّ عَنْ مِائَةٍ منهم اِسارَهم
وأصبحوا کلّهم من غُلّهِ خُلِعا
بهم تقرّب یوم الفِصْح ضاحِیَةً
یَرْجو الالٰهَ بِما اَسْدَی و ما صنَعَا
فلا یرَوْنَ بِذاکُم نِعْمَةً سَبَقَتْ
اِنْ قالَ قائِلُها حَقّا بِها وَسَعا

«او را از تمیم بپرس که در روزی که ایشان را میخریدند» «همه گرفتار و زار پیش او آمدند» «و آن در وسط دژ مشقّر در میان گرد و خاك تیره و تاری بود» «که نمی‌توانستند پس از زیانی (که به کاروان رسانده بودند) بسودی برسند» «پس (هَوْذه) بپادشاه گفت: صد تن از ایشان را رها کن» «و این

سخن را بنرمی و با آوازی پست، نه بلند، گفت» «پس او صد تن از ایشان را از بند بیرون آورد» «و همه از زنجیر او رها شدند» «او با این کار در روز فصح[۱۲۱] آشکارا بخدا تقرّب جست» «و در این نیکوکاری امید (خشنودی) خداوند را داشت» «امّا ایشان اینکار او را نعمت و نیکی ندانستند» «اگر گویندهٔ آن را مقصود از آن سخن حقّی باشد که بآن کار بندد»

اعشی در این شعر میگوید که بنی‌تمیم به نعمت او (هوذة) ناسپاسی کردند[۱۲۲].

هشام گوید[۱۲۳]: چون مرگ وهرز ــ در آخر پادشاهی انوشروان ــ فرا رسید تیر و کمان بخواست و بفرمود که او را بنشانند. چون او را بنشاندند تیری بینداخت و گفت: «ببینید که تیر من بکجا رسید، گور مرا آنجا کنید» تیر در آنسوی دیر بخاك افتاد و آن کلیسائی است در نُعْم[۱۲۴] و امروز هم آن را گور وهرز خوانند. چون خبر مرگ وهرز بخسرو رسید سواری بنام زین (؟) آنجا فرستاد و او مردی زورگوی تندرو بود. هرمزد پسر خسرو او را از کار بازگرفت و بجای او مَرْوَزان[۱۲۵] را بنشاند. مَرْوَزان در یمن بماند و او را در آنجا فرزندان پیدا شدند و در رسیدند. خسرو پس از چهل و هشت سال پادشاهی از این جهان رفت[۱۲۶].

هــرمــزد

پس از خسرو انوشروان پسر او هرمزد بپادشاهی رسید[۱۲۷]؛ مادر او دختر خاقان بزرگ[۱۲۸] بود. بگفتهٔ هشام بن محمّد هرمزد مردی بود با فرهنگ بسیار؛ نیّت او نیکی به ناتوانان و تنگ گرفتن بر اشراف بود؛ از این روی اشراف او را دشمن داشتند و کینهٔ او را بدل[۱۲۹] گرفتند. او نیز در دل خویش ایشان را دشمن می‌داشت و بایشان کینه می‌ورزید. چون تاج بر سر او نهادند اشراف مملکت او بر وی گرد آمدند و او را فراوان دعا کردند و پدرش را سپاس گفتند. هرمزد بایشان نویدهای نیک داد. کوشش او این بود که با زیردستان خود بداد رفتار کند و بر بزرگان سخت گیرد، زیرا ایشان بر مردم پائین‌تر زور می گفتند. اندازهٔ دادگستری او را از این داستان می‌توان دریافت. هرمز برای گذراندن تابستان میخواست به کشور ماه[۱۳۰] (ماد) برود. پس فرمود تا در میان سپاهیان و دیگر کسان که در لشکرگاه او بودند ندا در دادند که بهنگام رفتن از کشتزارها دوری جویند و بهیچ دهقانی[۱۳۱] زیانی نرسانند و چارپایان خود را از پایمال کردن کشت‌ها باز دارند و یکی را بداشت تا این کار را در لشکرگاه او بعهده گیرد و هر که را از این امر سر به پیچد کیفر دهد. خسرو پسر هرمزد نیز در این لشکرگاه بود. یکی از ستوران او بگریخت و بیکی از کشتزارهای سر راه رفت و در آن چریدن گرفت و بهری از آن تباه کرد. آن ستور را بگرفتند و

پیش آن مرد بردند که هرمزد او را برای غرامت گرفتن و یا کیفر دادن کسی که خود یا ستورش کشتزاری را پایمال کند گماشته بود. آن مرد نتوانست فرمان هرمزد را در بارهٔ خسرو و همراهان او بکار بندد. پس خبر آن ستور و آن تباهی که کرده بود به هرمزد داد. هرمزد بفرمود تا دو گوش و دم آن ستور ببرند و از خسرو غرامت ستانند. آن مرد از پیش هرمزد بیرون آمد تا فرمان او را در بارهٔ خسرو و ستور او بکار بندد. خسرو چند تن از بزرگان را پیش او بفرستاد تا از او بخواهند که فرمان را چنانکه باید بکار نبندد. بزرگان آن مرد را بدیدند و خواهش خسرو را باو رساندند ولی او نپذیرفت. پس از او خواستند که دست کم در بکار بستن فرمان هرمزد در بارهٔ ستور کمی درنگ کند تا ایشان از خود هرمزد بخواهند که از این کار دست باز دارد. آن مرد بپذیرفت و آن بزرگان پیش هرمزد برفتند و گفتند که آن ستور آن تباهی از روی کج‌خوئی نکرد بلکه همانا راه گم کرده بود و در کشتزار افتاده که مردم او را بی‌درنگ بگرفتند. پس از هرمزد خواستند که بفرماید تاگوش و دم او را نبرند که این کار برای خسرو بفال نیک نباشد. هرمزد درخواست ایشان نپذیرفت و فرمود تا دو گوش و دم او ببریدند و بخسرو همان غرامت نهاد که بر دیگران در آن کار نهاده بود. پس از آن از آن لشکرگاه براه[۱۳۲] افتاد. روزی

هرمزد بهنگام رسیدن انگور به ساباط[۱۳۳] مدائن رفت. راه او از میان باغ‌ها و رزها بود. یکی از اسواران همراه او بر درخت تاکی غوره بدید و چند خوشه از آن بچید و بغلامی که با او بود داد و گفت: این را بگیر و بخانه ببر و با گوشت بپز و آب آن بگیر که در این فصل سودمند باشد». رزبان بیامد و او را بگرفت و فریاد برآورد. آن مرد چنان از کیفر هرمزد برای چیدن آن غوره بترسید که کمربند زرنگار خود را در عوض آن غوره که چیده بود بوی داد و جان خود باز خرید و چون رزبان بپذیرفت آن را منّتی بزرگ بر خود دانست و نیکی در بارهٔ خود شمرد.

گویند هرمزد همواره پیروزمند بود و بهر چه دست دراز می‌کرد بدست می‌آورد و با همهٔ این با فرهنگ و کاردان و تیزهوش و بداندیش بود و به ترکان که دائی‌های او بودند همی‌مانست؛ اشراف را از خود میراند و از دانشمندان و نجبا و اشراف سیزده هزار و ششصد تن بکشت. همهٔ اندیشهٔ او این بود که مردم پائین را بخود نزدیک سازد و با خود دوست کند. بسیاری از بزرگان را بزندان انداخت و از پایه و درجه‌شان بکاست. سپاهیان (پائین‌تر) را نیرو داد امّا از قدرت اسواران بکاست. از این روی بسیاری از کسانی که با او بودند دل از وی بگرداندند؛ زیرا خداوند همی خواست که امر از ایشان

بگر داند[۱۳۴] و هر چیزی را سببی است. هیربذان[۱۳۵] نامه‌ای باو نوشتند و از او درخواستند که به ترسایان بتازد. هرمزد در زیر آن نامه چنین نوشت: « همچنانکه تخت پادشاهی ما تنها بدو پایهٔ پیشین و بی دو پایهٔ پسین باز نایستد پادشاهی ما نیز با تباه ساختن ترسایان و پیروان کیش‌های دیگر بجز کیش ما استوار و پایدار نباشد. پس دست از ترسایان کوتاه کنید و بکارهای نیک روی آورید تا ترسایان و پیروان کیش‌های دیگر آن را ببینند و شما را بر آن بستایند و از جان هواخواه کیش شما باشند[۱۳۶] ».

هشام بن محمّد گوید که ترکان بر هرمزد بیرون آمدند؛ و دیگری گوید که شابه[۱۳۷] پادشاه بزرگ ترک در سال یازدهم[۱۳۸] پادشاهی هرمزد با سیصد هزار مرد جنگی روی بر او نهاد و تا باذغیس و هری براند[۱۳۹]. قیصر روم نیز با هشتاد هزار مرد جنگی روی به بیابان سوریّه نهاد تا با هرمزد بجنگد[۱۴۰]. پادشاه خزر نیز با گروه انبوهی روی بدربند آورد و تباهی و ویرانی کرد. دو تن از عرب نیز که یکی را نام عباس لوچ و دیگری را نام عمرو ازرق (کبود چشم) بود، با مردمی بسیار در کنار فرات فرود آمدند و بر مردم سواد تاخت آوردند. دشمنان او بر او گستاخ شدند و بر شهرهای او دست انداختند و مملکت او را چنان در میان گرفتند که مردم آن را غربال پر سوراخ

نامیدند. گویند دشمنان ایران آن را از هر سوی چنان فرو گرفتند که زه هر دو سر کمان را فرو گیرد. شا به پادشاه ترک پیش هرمزد و بزرگان ایران فرستاد و ایشان را از آمدن خود و سپاهیانش بیاگاهانید و گفت: «پلهائی را که بر روی جویها و آب‌ها است مرمّت کنید تا از روی آن پای بر مملکت شما نهم؛ بر هر آبی که پل ندارد پل ببندید و بر هر جوی و آبی که در مملکت شما بر سر راه من بروم خواهد بود نیز چنین کنید؛ زیرا من برآنم که از مملکت شما به روم بروم[۱۴۱]». هرمزد از شنیدن این اخبار بیمناک شد و در آن باره مشورت خواست. همگان را رأی بر آن شد که روی بر پادشاه ترک[۱۴۲] نهند. هرمزد مردی را از ری بنام بهرام[۱۴۳]، پسر بهرام گشنسپ، معروف به چوبین، با دوازده هزار تن بسوی او فرستاد. بهرام این مردان را خود از میان کلانسالان برگزید نه نوجوانان. گویند هرمزد در آن وقت همهٔ کسانی را که نامشان در دیوان ثبت بود و حضور داشتند سان دید و شمارهٔ آن هفتاد هزار مرد جنگی شد. بهرام با سپاهیان خود شتابان روی براه نهاد تا آنکه از هری و باذغیس گذشت. شابه از آمدن بهرام آگاه نشد تا آنکه بهرام سپاه خود را در نزدیکی او فرود آورد. پس از رسالت‌ها[۱۴۴] و جنگها که میانشان در پیوست بهرام شابه را با تیری بکشت. گویند در ایران سه تن به تیراندازی نامور شدند.

یکی تیراندازی آرِشساتین[۱۴۵] در جنگ میان منوچهر و فراسیّات دیگری تیراندازی سوخرا در جنگ با ترکان[۱۴۶] و سوّمی تیراندازی بهرام در این جنگ[۱۴۷]. بهرام سپاه او را نابود ساخت و خود در جای آن مقام کرد. پَرْموذَه[۱۴۸] پسر شابه که همتای پدرش بود بر سر او آمد. بهرام با او بجنگید و او را بگریزانید و در یکی از قلاع در حصار گرفت و چندان بر او تنگ گرفت که ناچار سر فرود آورد و بهرام او را اسیر کرد و پیش هرمزد فرستاد و گنجهای فراوانی را که در آن دژ بود برگرفت. گویند دویست و پنجاه هزار شتر بار از مال و گوهر و ظروف و سلاح و دیگر کالاها که بدست آورده بود به هرمزد فرستاد هرمزد بهرام را بر غنایمی که پیش او فرستاده بود سپاس گفت. بهرام[۱۴۹] و سپاهیان او از زورجوئی هرمزد بترسیدند و او را خلع کردند و روی بمدائن نهادند و از رفتار هرمزد خشم و ناخشنودی نشان دادند و پسر او پرویز را سزاوار شاهی دانستند. بعضی از کسانی که در دربار هرمزد بودند او را یاری کردند. پرویز به این سبب از ترس هرمزد به آذربایگان بگریخت و در آنجا گروهی از مرزبانان و سپهبذان بر او گرد آمدند و او را بیعت کردند. بزرگان و اشراف مدائن، از جمله بندویه و بِسْتام دائیان پرویز سر برآوردند و هرمزد را خلع کردند و چشمان او را میل زدند امّا از کشتن او پرهیز جستند[۱۵۰]. چون خبر به پرویز رسید

با همراهان خود از آذربایگان روی به دارالملک نهاد تا بر بهرام پیشی گیرد. چون بآنجا رسید پادشاهی را بدست گرفت و از بهرام دوری جست. پرویز و بهرام در کنار رود نهروان[۱۵۱] بهم رسیدند و میان ایشان گفتگو درگرفت و در برابر هم بایستادند. پرویز وعده داد که بهرام را امان دهد و پایه‌اش را برتر سازد و کار بالاتری باو بدهد. بهرام نپذیرفت و میان ایشان جنگهائی روی داد که پرویز را ناگزیر ساخت تا بروم بگریزد و بپادشاه آن پناه ببرد و این پس از جنگی سخت و شبیخونی که بیکدیگر زده بودند روی داد. گویند با بهرام عدّه‌ای از مردان قوی بودند و در میانشان سه تن از سرآمدان ترک بودند که در سواری و زورمندی کسی از ترکان بپایهٔ ایشان نمی‌رسید. این سه تن به بهرام وعده داده بودند که پرویز را بکشند. بامداد شبی که آن شبیخون روی داده بود پرویز برخاست و مردم را بجنگ بهرام خواند. امّا مردم سستی نشان دادند و آن سه ترک آهنگ پرویز کردند. پرویز روی بایشان نهاد و هر سه را، یکی پس از دیگری، بدست خویش بکشت. آنگاه از میدان جنگ برگشت و چون در یاران خود سستی و دگرگونی دید پیش پدر خود به تیسفون[۱۵۲] رفت و آنچه از یاران خود دیده بود با او بگفت و از او رأی خواست. پدر چنان دید که پرویز پیش موریسیوس (موریق) قیصر روم برود و

از او یاری بخواهد. پس پرویز زنان و کودکان خود را به جائی برد که بهرام را بر آن دسترسی نباشد و خود با جمعی اندک روی براه نهاد. در میان ایشان بندویه و بستام و گردویه، برادر بهرام چوبین، نیز بودند. چون پرویز به انطاکیه رسید نامه‌ای به موریسیوس نوشت. موریسیوس او را بپذیرفت و دختر خود را که عزیز همی داشت و نام او مریم[۱۵۳] بود باو داد. بعضی گفته‌اند که تمام مدّت پادشاهی هرمزد پسر خسرو یازده سال و نه ماه و ده روز بود. امّا هشام بن محمّد گفته است که پادشاهی او دوازده سال بود.

تعلیقات فصل هفتم

۱ ــ از این شخص سکّه‌ای در دست است که تاکنون شناخته نشده بود. (سفرنامهٔ Rüppell در حبشه، تابلوی ۸؛ مقایسه شود با مجلّهٔ سکّه‌شناسی سال ۱۸۶۸ تابلوی ۲. گوتشمید نام مذکور در این سکّه را «بازیلئوس یکسومی Βασιλευσ Ιαξωμ = پادشاه یکسوم» خوانده است. بر روی دیگر سکّه نام پادشاه اصلی حبشه Γερσεμ «گرسم» دیده می‌شود.

۲ ــ دینوری گوید که او از پدرش بدتر و پلیدتر «اخبث» بوده است و برادرش از او هم بدتر بوده است.

۳ ــ نام او در کتاب تئوفانس بیزانسی و یا بهتر بگوئیم در تئوفیوس (دینفورف ص ۴۴۷) ساناتورکس Σανατουρκησ آمده است؛ در اصل باید Μαστρουκησ «ماسترورکس» نوشته شده باشد.

۴ ــ این مدّت که دیگران نیز از قبیل حمزه و ابن خردادبه (ص ۱۴۵) آن را ذکر کرده‌اند و در پیشگوئی که در حاشیهٔ شماره ۵۸ فصل ششم نیز به آن اشاره است، خیلی زیاد است؛ زیرا تسلّط حبشیان بر یمن فقط از سال ۵۲۶ تا حدود سال ۵۷۰

مسیحی بوده است. در اغانی (ج ۱۶ ص ۷۵) مدّت سلطنت هر یک از حبشیان را چنین ذکر کرده است: ارباط ۲۰، ابرهه ۲۳، یکسوم ۱۹، مسروق ۱۲ = ۷۴، ولی هیچ شاهدی بصحّت آن در دست نیست، قابل تصوّر است که چرا وقایع سالانهٔ این دورهٔ نکبت‌بار یمن ثبت نشده است، دینوری نیز مدّت سلطنت یکسوم را ۱۹ سال می‌داند.

۵ ــ در بارهٔ نام و شخص او اندکی جای تأمّل و تردید موجود است، رجوع شود بمطالب آینده. امّا ظاهراً چنین می‌نماید که ابتدا مردی از یکی از خاندانهای قدیمی یمن بنام ابومرّة ذویزن در برانداختن تسلّط حبشیان کوشیده است و پس از او پسرش سیف دنبالهٔ کوشش‌های پدر را گرفته است، بهر حال نام ذویزن که پدر و پسر هر دو داشته‌اند نام خاندان بوده است. دینوری سیف را از اعقاب ذونواس می‌داند. آنچه در متن پس از این ذکر خواهد شد دو روایت است که اساس مطلب هر دو یکی است (مقایسه شود با حمزه ص ۵۸ ببعد؛ اغانی ج ۱۶ ص ۷۳ ببعد)، هر دو روایت تقریباً حماسی است و قهرمانان آن یکی ذویزن و دیگری (مخصوصاً) وهرز پیشوای ایرانی است که اخبارقهرمانی دیگری نیز در بارهٔ او خواهیم دید. لحن گزارش نسبت بحبشیان دشمنانه است امّا نسبت به یمنیان و ایرانیان هر دو مساعد است و دنبالهٔ آن نیز تا فتوحات اسلامی چنین است. ما می‌توانیم تا اندازه‌ای از روی اطمینان بگوئیم که در این دو روایت نظر اولاد فاتحان ایرانی که عرب شده بودند ولی یک طبقهٔ اشرافی در یمن تشکیل داده بودند (بلاذری ص ۱۰۵ ببعد) و بنام «ابناء» خوانده می‌شدند دخیل است. با اینکه لحن داستان حماسی است ولی اساس تاریخی آن را می‌توان بوضوح معلوم کرد.

۶ ــ این نام درست نیست. این پادشاه که نام او باید منذر و یا عمرو باشد در اینجا با آخرین پادشاه حیره اشتباه شده است. مقایسه شود با روایات دیگری که از این پس خواهد آمد.

۷ ــ در متن کلمهٔ قَنْقَلْ ذکر شده است که بمعنی پیمانهٔ بزرگی است. مفاتیح‌ــ العلوم (نسخهٔ لیدن ورق ۲۲[a]) آن را شش هزار رطل گفته است. درحواشی سیرهٔ ابن هشام (ج ۲ ص ۱۴) آن را ۶۶ رطل گفته است.

۸ ـ رجوع شود به نظیر این واقعه در زمان بهرام گور. ملاحظه می‌شود که این داستان با آنکه ایرانی نیست امّا با اوضاع ایران آشنا است.

۹ ـ یعنی آیا مقصود سیاهان آفریقا است یا سیاهان هند (در بارهٔ سند رجوع شود بحاشیهٔ شمارهٔ ۶۰ از فصل سوّم و حاشیهٔ شماره ۹۴ از فصل چهارم). از حبشیان و مردم زمین‌های مجاور آن بغلط به «هندی» تعبیر می‌شد که مایهٔ خلط و اشتباه زیاد شده است. این اشتباه از آنجا ناشی شده است که ایرانیان سیاهان را بنام قوم تیره رنگ هند که از مدّتها پیش با ایشان آشنا بودند «هندی» میخواندند». این استعمال از راه زبان سریانی بمغرب زمین نیز رسیده است.

۱۰ ـ برای جلوه‌گر ساختن ثروت یمن در نظر پادشاه نیازمند به پول مملکت فقیر ایران. در بارهٔ ثروت یمن چه در ایران و چه در اروپا تصوّرات مبالغه‌آمیزی داشته‌اند؛ بنابر این توصیف سیف‌ذی‌یزن برای پادشاه ایران بایستی خیلی جالب و فریبنده باشد.

۱۱ ـ وَهرِزْ در ارمنی وَهْرِجْ است، زجوع شود به موسی خورن ۳/۵۳ و دیگران؛ شاید بهریز نام پدر حبیب بن بهریز مطران موصل مذکور در حمزه (ص ۸۱ س ۱) نیز با کلمهٔ وهرز یکی باشد؛ ولی این کلمه غیر از وَراز و بَراز اوئارازس Ουαραζησ (رجوع شود بمطالب آینده) است و نیز غیر از کلمهٔ وَخْرِجْ ارمنی (تاریخ بروسه ج ۱ ص ۷۰)= اوئافریزس Ουαφριζησ (آگاثیاس ۳ در آخر)= گفریز Gofriz (کتاب شهدا ج ۱ ص ۶۸ ببعد) است (و نیز فبریزوس Φαβριζοσ مذکور در پرکپ، گث‌ها ۴/۱۰). دینوری قهرمان ما را وهرز پسر کامگار می‌داند که بعلّت راهزنی بحبس افتاده بوده است. حمزه (ص ۱۳۸ بالا) میگوید نام او خرزاذ پسر نرسی است و عنوانش وهرز است (یعنی نام موروثی اشرافی او)؛ پرکپ (جنگ ایران ۱/۱۲) گفتهٔ او را تأیید می کند زیرا می گوید مردی بنام بوئس Βοησ (بوبه = در سریانی «باوی»، یوشع ستون‌نشین بند ۶۰) و با ارزش و مقام Ουαριζησ = وهرز. حمزه (ص ۵۹) میگوید که او از اولاد ساسان جدّ اردشیر بوده است و همراهان او نیز همه از اولاد ساسان و یا پدر او بهمن بوده‌اند. مقایسه شود با شعر نسبهٔ قلیمی که مسعودی (ج ۳ ص ۱۶۴) ذکر کرده است و در آن ایرانیانی را که

در یمن پیاده شده‌اند از آل ساسان و مهرسن می‌داند ؛ ولی این شهادتنامهٔ اشرافی است که خودشان بخودشان داده‌اند و این وقتی بوده است که این اشخاص در یمن بحرمت و عزّت بزرگی نایل شده‌اند. امّا بودن پیشوای ایشان از یک خانوادهٔ اشرافی مسلّم است. بعضی از روایات او را دیلمی گفته‌اند. امّا مهران (میرانس Μιρανης) بودن او که تئوفانس بیزانسی گفته است مسلّماً نادرست است ؛ زیرا مبنی بر اشتباهی است از فوتیوس که در همان قطعه نام میرانس را دیده بوده است. اگر بگفتهٔ متن که ایشان را از زندانیان می‌داند باور نکنیم لااقل این معنی محتمل است که در چنین اقدامات مشکوکی کسانی را بخطر می‌انداخته‌اند که از دست رفتنشان چندان مهمّ نباشد. انوشروان چندان دوستدار اقدامات تهوّرآمیز نبوده است و علّت این لشکرکشی بجز طمع او در ثروت واقعی و موهومی یمن اساسا این بوده است که قدرت رومیان را که در آن سرزمین کمی نفوذ داشته‌اند محدودتر سازد و تجارت ایشان را بهم بزند. اختلاف میان این دو قدرت بزرگ در نواحی خیلی دور دست از قبیل ایتالیا و یمن و سواحل دریای آرال نیز ظاهر می‌شده است. تاریخ فتح یمن در فاصلهٔ میان آخرین صلح با یوستی‌نین (۵۶۲ مسیحی) و شروع مجدّد جنگ در زمان یوستین دوّم (سال ۵۷۲ مسیحی) بوده است ؛ زیرا یکی از شکایات رومیان پیش از شروع این جنگ اخیر همین فتح یمن بدست ایرانیان بوده است. رجوع شود به یوحنا اپیفانس (دینلورف ص۳۷۷) ؛ تئوفیلاکتوس ۳/۹ تئوفانس‌بیزانسی. مورّخین اسلامی (ازرقی ص۹۹ ؛ اغانی ج ۱۶ ص ۷۴ و بعد) تاریخ آن را سال دوّم تولّد پیغمبر دانسته‌اند و تقریباً باید صحیح باشد گرچه تصادفی هم می‌تواند باشد.

۱۲ ــ در حاشیهٔ سیرهٔ ابن هشام (ج ۲ ص ۱۵) بنقل از ابن قتیبه عدّهٔ افراد ۷/۵۰۰ ذکر شده است ؛ امّا عدد کوچکتر باید درست باشد. فرستادن سپاهی بزرگ از چنان راه دریائی دور برای ایرانیان زیاد گران تمام می‌شد ؛ در این لشکرکشی بایستی قبلا معاونت قوی مردم بومی یمن را به حساب آورده باشند.

۱۳ ــ روایت دوّم در این باره دقیقتر است و بطور کلّی مفصّلتر هم هست.

۱۴ ــ این داستان از یک سردار ایرانی دیگر نیز نقل شده است (بلاذری ص ۲۵۱ ؛ در آنجا باید یعصب خواند) که بعلّت پیری ابروانش بر روی چشمانش

افتاده بود و برای تیراندازی آنرا بالا زد و بهمین جهت لقب ذوالحاجبین داشت. امّا در اینجا ظاهراً معنی یک لقب فارسی را درست درنیافته اند.

۱۵ ـ در عیون‌الاخبار ابن قتیبه (نسخهٔ خطّی پترسبورگ) داستانی از «کتب الفرس» نقل شده است که بموجب آن وهرز تیری طلب کرد و آن را بنام «زنان» برداشت و بفال نیک گرفت (زن ـ آن= آن را بزن)؛ پس از آن داستان را بالفاظی که ترکیبی از دو روایت مذکور در متن است ادامه میدهد.

۱۶ ـ اغانی و دیگران می گویند که حبشیان این شهر را مستحکم ساخته بودند و نام آن را صنعاء نهاده بودند.

۱۷ ـ اغانی (ص ۷۵) گوید: «جواهر و عنبر و طلا و عود و زباد.

۱۸ ـ بهرحال یا خود او بوده است و یا پدرش منذر. هشام از روی حقّ نام نعمان (رجوع بروایت قبلی) را انداخته است.

۱۹ ـ اگر شخصی که بر مسروق غلبه کرد از آن راه نابرادری او شده بوده است تأثر او از نظر روانشناسی قابل قبول است؛ امّا چون سیاق کلام بیشتر بداستان شبیه است نمی‌توان به آن جزئیّات زیاد اهمیّت داد.

۲۰ ـ پادشاه در قصر نشسته بیرون را تماشا می کرده است.

۲۱ ـ او «هزار مرد» بوده است. رجوع شود بمطالب آینده در سلطنت خسرو دوّم.

۲۲ ـ شاید همین درست باشد. شاعر (رجوع شود به مسعودی ج ۳ ص ۱۶۵) میگوید در مَنوب (چنین باید خواند نه مَثوب) پیاده شدند که موضعی است در شِحْر (ساحل حضرموت)؛ رجوع شود به بکری (ص ۲۰۴ س ۶ و ۵۴۴ و ۵۴۶) که در آنجا نیز باید منوب خواند. انتقادی که بکری کرده است (ص ۵۴۶) درست نیست؛ ایرانیان بجهت طوفان دریا (که دو کشتی نیز گویا بهمان جهت غرق شده بوده است) مجبور شده بودند زودتر پیاده شوند و در طول ساحل حرکت کنند.

۲۳ ـ او میخواسته است بحبشیان چنان وانمود کند که با آن کشته نسبتی ندارد تا مجبور نشود که از ایشان دیه بپذیرد؛ زیرا این دیه بایستی خون خود حبشیان باشد. بعلاوه، قتل او اگرچه نیمه عمدی بوده است امّا چون موجب شکستن پیمان

رسمی گننده بود بایستی انتقام الّهی را در پس داشته باشد.

۲۴ ـ در متن پنجکان است (فارسی آن پنجگان). رجوع شود به جوالیقی ص ۳۰ ذیل کلمهٔ بنجکیّه.

۲۵ ـ این قطعه را و یا چند شعر از آن را (و گاهی یک یا دو بیت از آن را که در اینجا ذکر نشده است) غالباً ذکر کرده‌اند. گویندهٔ اشعار را گاهی امیّه، رقیب پیغمبر، گفته‌اند و گاهی هم پدر او؛ امّا فقط پدر او از جهت زمان با این واقعه سازگار تواند بود. این اشعار یا اصیل است و یا لااقل از همان زمانهای قدیم به معاصر ذویزن نسبت داده شده است. اگر کلمهٔ هرقل در اصل شعر بوده باشد اصیل نبودن آن قطعی میگردد زیرا هرقل سی سال پس از فتح یمن بسلطنت رسیده بود. برای تفسیر هر یک از این اشعار به حواشی سیرهٔ ابن هشام رجوع شود.

۲۶ ـ رجوع شود بحاشیهٔ قبل. هرقل بجهت جنگ با مسلمانان در آن دوره نام معروفی برای یک قیصر رومی بوده است. یک روایت قدیمی بجای هرقل «قیصر» دارد.

۲۷ ـ روایت دیگر بجای «هفت» «دَهْ» دارد.

۲۸ ـ بنوالاحرار (در آرامی b'nai hêrê) «آزادان» به ایرانیان گفته می‌شد. «آزاد» در اینجا نباید بمعنی حقیقی آن گرفته شود بلکه باید بیشتر بمعنی «نجیب» و «شریف» باشد. مقایسه شود با کلمهٔ Ελευθεροι پارثی (یوسفوس .Ant ۱۵/۱۴/۱۳ ؛ b. Jud ۱/۱۳/۳) کلمهٔ «آزاد» فارسی غالباً بمعنی «پاکزاد= ευγενης» هم آمده است.

۲۹ ـ در اینجا ازرقی این شعر را افزوده است: «مردمی که اگر کلاه‌خودشان گرم شود ناراحت نمی‌گردند و در میان ایشان کسی نمی‌بینی که از ضربت بترسد.

۳۰ ـ در بارهٔ غمدان نیز رجوع شود بمطالب گذشته. نشوان در اینجا یک شعر بیشتر دارد: «پرندگان ضعیف‌تر از آنند که خود را ببالای آن برسانند هر چند بیشتر بالا و پائین بپرند».

۳۱ ـ این شعر که تنبلی قناعت را بطریق خالص عربی توصیف می‌کند بگفتهٔ ابن هشام (ص ۴۵ س ۱) از نابغهٔ جَعْدی شاعر دورهٔ اموی است. امّا مؤلّف

اغانی (ج ۱۶ ص ۷۱) میگوید که شاعر شعر مزبور را بعنوان قول مشهوری تضمین کرده است. ابن هشام (ص ۴۵) در زوال دولت حبشیان شعری دیگر ذکر می کند که گویندهٔ آن ظاهرا بجهت مسیحی بودنش با مغلوبین همدردی کرده است.نشوان ذیل کلمهٔ یزن اشعار مجعولی آورده است که به این امیر غالب یمن نسبت داده شده است. ازرقی (ص ۹۸ ببعد) و اغانی (ج ۱۶ ص ۷۶) میگویند مکیّان و مردم دیگر عرب نمایندگانی پیش سیف بن ذی‌یزن فرستادند؛ این امر گرچه در حدّ خود محتمل است امّا جزئیّات آن برای بالابردن مقام پیغمبر اسلام و دیگران ساخته شده است.

۳۲ ـ بموجب روایت مذکور در ازرقی (ص ۱۰۲) که بیشتر مطالب آن افسانه‌ای است تمتّع سیف از پیروزی خود یکسال هم طول نکشید.

۳۳ ـ روایت دیگر (که چندی پس از این خواهد آمد) نام او را مَرْوَزان نوشته است و ظاهراً صحیح‌تر است.

۳۴ ـ این نام مشکوک است. من صورت بینگان را پذیرفته‌ام برای آنکه در کتاب مناندر پروتکتور (فصل ۵۷) شخصی بنام Binganes ذکر شده است (نام سرداری از همان عصر).

۳۵ ـ مسلّماً همچنانکه ابن‌الاثیر بدرستی دریافته است مقصود خسرو دوّم «پرویز» است (۶۲۸ ـ ۵۹۰ مسیحی). وهرز بایستی بهنگام فتح یمن سالخورده باشد؛ بنا بر این ممکن هست که نوهٔ پسر او کاردار یمن بوده باشد. امّا چنانکه معلوم است در چنین فهرست‌هائی غالباً نام کارداران پشت سر هم بعنوان توارث پسر از پدر ذکر می‌شود که در واقع چنان چیزی بندرت اتّفاق می‌افتد.

۳۶ ـ باذان ظاهراً معرّب باذام است. نام او و کسانی که پس از او این نام را داشته‌اند همه بیک نحو تلفّظ می‌شده‌اند (بلاذری ص ۱۰۵ ببعد و ص ۴۰۶؛ یعقوبی، جغرافیا ص ۸۲؛ ابن قتیبه ص ۲۴۲ س ۵؛ ابن درید ص ۱۳۹؛ یاقوت ج ۲ ص ۴۰۱)

۳۷ ـ در اینجا داستان حوادث طولانی یمن بپایان میرسد امّا پس از این باز تکمله هائی برای آن ذکر خواهد شد. روایت بعدی دوباره از منابع ایرانی است؛ در نسخهٔ خطّی سبرنگر هیچیک از مطالب آینده راجع بخسرو ذکر نشده است.

۳۸ ـ این روایت موازی روایتی است که در آغاز سلطنت انوشروان دربارهٔ

جنگ او با رومیان از این پیش مذکور شد. خلاصهٔ آن را یعقوبی و دینوری نیز ذکر کرده‌اند. مقایسه شود با مسعودی ج ۲ ص ۱۹۸ ببعد و فردوسی ص ۱۶۳۴.

۳۹ – یختیانوس تحریفی است از یوستینیانوس و ناشی است از اشتباه «س» با «خ» در کتابت پهلوی.

۴۰ – واضح است که این نام از تلفّظ غلط کلمهٔ پهلوی ناشی شده است؛ زیرا این کلمه در پهلوی هم خالد خوانده می‌شود و هم حارث. این شخص (پرکپ، جنگ ایران ۲/۱ ؛ ۱۹ ؛ ۲۸ و گث‌ها ۴/۱۱ و غیره) همان است که در روم از او بهمان اندازه می‌ترسیدند که از رقیب او منذر و همانست که یوستین دوّم ساده‌لوح در خواب از او می‌ترسید (یوحنّای افسوسی ۳/۲).

۴۱ – در اینجا باز نواحی را که بطور غیر مستقیم باطاعت خسرو درآمده بودند بیش از حدّ بسط داده‌اند (رجوع شود بحاشیهٔ یازدهم از فصل سوّم).

۴۲ – این شرح مذاکرات پیش از شروع جنگ مجدّد میان دو دولت در سال ۵۴۰ مسیحی دور از حقیقت نیست امّا خیلی یکطرفانه است.

۴۳ – این همان لشکرکشی مشهور سال ۵۴۰ مسیحی است که در آن شهرهای حلب (Beroea) و انطاکیه و فامیه (Apamea) و غیره بتصرّف خسرو درآمد و شهرهای دارا و اِدِسا (رها) و Mabbog (در عربی منبج، در یونانی Hiera Polis) و قِنّشیرین (بعربی قِنّسْرین و بیونانی Chalkis) خود را از خسرو باز خریدند. امّا شهر حمص (Emesa) از جنگ برکنار ماند. فردوسی جزو فتوحات خسرو شهر «شوراب» را نام می‌برد. این کلمه فارسی شورا (Sûrâ ، بیونانی Sura) است و حقیقةً هم بتصرّف خسرو درآمد، و نیز شهر کالینیکوس (بعربی رقّه) را نام می‌برد. ظاهراً خسرو نخست باین شهر دست نزد امّا بعد آن را گرفت (پرکپ جنگ ایران ۲/۲۱). مسعودی (ج ۲ ص ۱۹۸ ببعد) که تنها کسی است که این جنگ را ناشی از غدر خسرو می‌داند (و مسلّماً او را با خسرو دوّم اشتباه کرده است) میگوید که خسرو تا سلوقیه واقع در نزدیکی انطاکیه رفته است و این کاملا درست است. در بارهٔ این جنگ رجوع شود به پرکپ (جنگ ایران، ۲) و تاریخ رها (ادسا). قسمت مربوط به این واقعه در این کتاب اخیر (و

مذکور در قصص سریانی لاند ج ۳) متأسفانه از نسخهٔ خطی آن افتاده است.

۴۴ ـ مسلماً از جملهٔ ملاحظات نادری است که خود طبری افزوده است.

۴۵ ـ رجوع شود بروایت دیگر راجع به این داستان در اوایل فصل مربوط به انوشروان. بسیاری از قوای مدافع حلب داوطلبانه به مردم اسیر انطاکیّه پیوستند (پرکپ، جنگ ایران ۲/۸).

۴۶ ـ نهروان از نهرهای فرعی دجله است که در آن زمان و تا مدّت درازی پس از آن منبعی برای آبادانی نواحی مجاور بوده است. ولی اکنون زمینهای قسمت‌هائی که آب‌بندی‌های آن ویران شده است همه بایر افتاده است (در این باب رجوع شود به گزارش‌های مفصّل «منتخباتی از پرونده‌های حکومت بمبئی «شماره ۴۳، دورهٔ جدید، بمبئی سال ۱۸۵۷). تقسیمات اداری و حکومتی واقع در آنجا بنام خود این نهر «نهروان» نامیده می‌شود. در بارهٔ بادرایا و باکُسایا که معمولا با هم ذکر می‌شوند رجوع شود به ZDMG سال ۲۸ ص ۱۰۱.

۴۷ ـ نام وَراز (بفارسی بَراز) «گراز»، حیوانی که در نظر ایرانیان باستان مقدّس بود، با اضافه و یا بی‌اضافه در میان ایرانیان و ارمنیان آن‌زمان زیاد دیده می‌شود؛ از قبیل برازس Βαραζηα مذکور در آگاثیاس (۴/۱۳) و اوئارازس Ουαραζηα مذکور در پرکپ (گث‌ها ۴/۱۳) که هر دو ارمنی بودند و از قبیل برازس Βραζηα مذکور در افرائیم انطاکی (در فوتیوس 407H. از همان زمان) و وراز سردار ایرانی مذکور در فاوستوس بیزانسی (لانگلوا ج ۱ ص ۳۰۲) و وَرَزْ ـ شَپهْ که بارها الیزئوس و لازاروس آن را ذکر کرده‌اند و از قبیل عکس آن «شاپور ـ بَراز» مسیحی مذکور در موزینگر (مونومانتاسیریاکا ج ۲، ۶۷، ۲۱) و بَراز مذکور در ابن‌الاثیر (ج ۳ ص ۹۷ ببعد) و وَراز بن وَراز اصفهانی (ابونُعَیْم، نسخهٔ خطّی لیدن ورق ۱۸[a]) و غیر آن. دینوری نام شخص مذکور در متن را بزدپناه (بزدفنا= بزدفنو) ذکر کرده است، رجوع شود به ZDMG ج ۳۰ ص ۷۵۷.

۴۸ ـ گرچه نقل مردم از اوطان خود بجاهای دیگر مانند کارهای وحشیانهٔ آشوریان قدیم است امّا خسرو دست کم تا حدّ امکان خواسته است از بدبختی ایشان بکاهد. او این عمل انتقال را مسلّما برای مقاصد فرهنگی اجرا کرده است (رجوع

شود به حاشیهٔ شماره ۴۱ از فصل سوّم).

۴۹ ـ باز در اینجا با حوادث عصر خسرو دوّم اشتباه شده است.

۵۰ ـ این شرح از روایات ایرانی با در نظر گرفتن مبلغ گزافی که خسرو از یکایک آن شهرها گرفت و نیز با در نظر گرفتن مبلغ پرداختنی رومیان در معاهدات موقّت متعدّد و در معاهدهٔ قطعی سال ۵۶۲ مسیحی چندان مبالغه آمیز نمی‌نماید. دینوری می‌گوید که شروین دستبائی در روم ماند تا باج را بطور منظّم تحصیل کند. امّا این مرد شخصیّت افسانه‌ایست و دیگران گفته‌اند که او نمایندهٔ یزدگرد اوّل برای قیمومت بر تئودوزیوس دوّم بوده است. (حمزه ص ۱۸ ؛ و رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۷ از فصل چهارم). شاید نام این شخص شیروی بهرام بوده است که فردوسی او را (ص ۱۷۳۴) سردار خسرو در جنگ با قیصر میداند (دینوری در این قسمت در همهٔ گزارش‌های صحیح و سقیم با فردوسی مطابق است). فردوسی (ص ۱۷۷۴ ببعد) از جنگ دیگری نیز که با رومیان پس از مرگ قیصر پیر اتّفاق افتاده است سخن میگوید و این همان جنگ ۵۹۱ ـ ۵۷۲ مسیحی است که در عهد جانشینی یوستی‌نین در گرفت فردوسی و دینوری پس از ذکر پیمان صلح با رومیان (مذکور در متن طبری) داستان شورش انوشزاذ را ذکر می‌کنند ؛ در این باره رجوع شود بضمائم کتاب.

۵۱ ـ فردوسی (ص ۱۶۲۱) نیز این قسمت اصلاح مالیات را آورده است امّا بسیار مختصر و با اعداد غیر دقیق. یعقوبی و مسعودی (ج ۲ ص ۲۰۴ ببعد) آن را فقط باختصار ذکر کرده‌اند و همچنین دینوری. بگفتهٔ دینوری مالیات از یکسوم تا یکدهم بنسبت دوری و نزدیکی اراضی از شهرها فرق کرده است. مالیات اراضی را بعربی خراج نامیده‌اند که فارسی آن باید خراگ باشد زیرا در تلمود «خرگه» است ولی آنچه جالب توجّه است این است که کلمهٔ مزبور در تلمود به مالیات سرانه اطلاق شده است (بابابترا ۵۴ ببعد و بابامصیا [b]۷۳ در بابابترا [a]۵۵ بطور قطعی آمده است: «خراگ‌ابر سرهای مردان وضع شده است»). امّا در تلمود مالیات اراضی را «طسقا» (بعربی «طسق») نامیده است (از جمله در بابامصیا [b]۷۳ و بابابترا [b]۵۴). در متن طبری مالیات سرانهٔ ایرانی را «جزیه» نامیده است و این همان کلمهٔ آرامی «گزیت، گزیتا» است که در فارسی گزیت شده است (مثلا در

شاهنامه ص ۱۵۹۰، شعر ششم از آخر صفحه «خراج و گزیت» و همچنین در همین قسمت مربوط به اینجا). کلمات جزیه و خراج هر دو در اصطلاحات فقه اسلامی داخل شده است.

۵۲ ـ مقصود آن بود که مالیاتی را که بظاهر عادلانه می‌نمود امّا دروازه‌ها را برای هرگونه خودسری و سوء استفاده باز می‌کرد و با اینهمه بسیار طاقت‌فرسا بود بر طبق درآمدهای آن زمان تعدیل کنند چنانکه هر درآمدی بطور متوسّط مالیات ثابتی داشته باشد. ابن حوقل (ص ۲۱۸) و ترجمهٔ فارسی طبری در بارهٔ علّت این اصلاح حکایتی نقل می‌کنند: کَواذ چون دید که زمین‌داران نمی‌توانند پیش از پرداخت سهم مالیاتی میوه‌های رسیده را از درخت بچینند دلش سوخت و.... تا آخر. بعلاوه مالیات ثابت همچنانکه در متن نیز به آن اشاره شده است بسود خزانهٔ دولت نیز بوده است.

۵۳ ـ البتّه فقط کسانی که باید مالیات بپردازند.

۵۴ ـ بگفتهٔ اصطخری (ص ۱۵۷ س ۱۳) و مفاتیح‌العلوم (نسخهٔ لیدن ورق ۲۲[a]) گریب (جریب) معادل بوده است با سه هزار و ششصد ذراع مربّع. در بارهٔ این کلمه رجوع شود به مجموعهٔ رسائل لاگارده ص ۲۹ و مطالعات ارمنی ص ۳۹ شمارهٔ ۵۳۶ (= gareba «قطعة» در اوستا؟ ـ امّا لاگارده بناحقّ کلمه فارسی وریب و اریب (ویرب، ورب) (کج) را باینجا مربوط می‌داند). این کلمه نخست بمعنی نوعی پیمانه بوده است و بعد بمعنی زمینی استعمال شده است که تخم افکن آن باندازه پیمانه مزبور باشد.

۵۵ ـ دواتهای شرقیان دسته‌دار بوده است؛ از این روی بهنگام ضرورت می‌توانستند آن را بر کسی بکوبند.

۵۶ ـ بنظر یک اروپائی این داستان طعنه و ریشخندی است به هرگونه مذاکرات جدّی (تا چه رسد بمذاکرات پارلمانی). امّا این داستان چه از روی سیاق کلام و چه با مقایسه با گفتهٔ مؤلفین ایرانی در بارهٔ خسرو بی‌معنی و پوچ می‌نماید. ظاهراً خود راوی داستان این دبیر را مستحقّ مرگ دانسته است زیرا این دبیر این پادشاه عادل را چنان بی‌انصاف پنداشته بود که میخواهد چنان مالیاتی ثابت و آهنین

وضع کند که حتّی پس از نابود شدن منبع عایدات نیز وصول شود و البتّه چنین پنداری در حکم توهین بپادشاه بوده است. حاضر خدمتی غلامانهٔ همکاران این دبیر پُرمدّعا در نظر راوی ایرانی کاملاً بجا بوده است و چنین حاضر خدمتی متأسّفانه در میان ما (اروپائیان) نیز ممکن است با اندکی تغییر و تبدیل اتّفاق افتد. بعضی از نسخه‌های طبری فارسی در اینجا جوابی هم بخسرو نسبت داده‌اند که گویا گفته است من قبلاً شرح دادم که هر زمینی را باید در هر سال از نو مساحت کنند؛ و این نشانهٔ آنست که از همان زمانهای قدیم نیز مقصود راوی داستان را درک نکرده بودند.

۵۷ – مسعودی این مالیات را فقط برای عراق گفته است؛ با همهٔ اهمیّتی که سرزمین عراق برای خزانهٔ دولت ایران داشته است محدود دانستن این مالیات به عراق درست نیست و شاید استنباط غلطی است از عمل خلفای نخستین که پس از فتح عراق مالیات مزبور را نخست در آنجا تأیید کردند. امّا بعید نمی‌نماید که در ولایات فقیر که پول نقد خیلی کم بدست می‌آمد بجای مالیات نقدی میتوانستند معادل آن مقدار معیّنی جنس بپردازند. چنانکه معروف است در شرق از انواع غلّات فقط گندم و جو نقش مهمّی دارند و گندم سیاه وجو دو سر تقریباً ناشناس است. جو برای خوراک اسب نیز بکار میرود. امّا در مملکت ایران از همان زمانهای قدیم خوراک اصلی اسب یونجه بوده است و ارزش و اهمیّت آن را از نرخ مالیاتی سنگین آن می‌توان دریافت. کلمهٔ رطبهٔ (یونجه) عربی را معادل فِصْفِصه دانسته‌اند که در سریانی پِسْپِسْتا است (فلاحت‌نامهٔ سریانی ص ۱۰۲ در قسمت بالای صفحه = فلاحت‌نامهٔ یونانی ۱۷/۸/۱؛ و ایضاً ص ۱۱۰ س ۴ از فلاحت‌نامهٔ سریانی = فلاحت‌نامهٔ یونانی ۱۶/۹/۴) و این همان کلمهٔ فارسی اسپست است که ما صورت ابتدائی آن را در aspestā سریانی (رجوع شود به ۱۳۱ Novaria) و در تلمود (قطین ۶۹[a]) می‌بینیم. هاید تمام مطالب اساسی این تعلیق را در (تاریخ دینی ایران ص ۵۲۷ ببعد از چاپ دوّم) آورده است. مقصود در اینجا فی‌الواقع همان «گیاه مادی» (Medicago Sativa Lin.) است (رجوع شود به کتاب نباتات زراعتی و حیوانات اهلی تألیف هن، چاپ سوّم ص ۳۵۳ ببعد و مقایسه شود با فلاحت‌نامه ۱۷/۸/۱) و این نکته علاوه از مواضع مذکور در فلاحت‌نامهٔ سریانی از

کتاب ابن‌البیطار (ج ۳ ص ۱۶۳) نیز معلوم میگردد، و نیز مقایسه شود با ترجمهٔ قسمت مربوط به این گیاه از کتاب دیسقوریدس که در همانجا آمده است و نیز مقایسه شود با کتب لغت ذیل کلمات رطبه و فصفصه و نسخهٔ خطی وین چاپ زلیگمان ص ۱۳۳ و نیز بالاگارده در Semitica (ص ۴۶ ببعد؛ ولی من از آنجا چیزی بدست نیاورده‌ام) و کارنامک ص ۵۴ تعلیق ۱ و ZDMG ج ۴۲ ص ۴۰۸ (که من در آنجا معنی کلمهٔ فارسی اسپست را «خوراک اسب» گفته‌ام).
من در بارهٔ این علف کمی زحمت کشیدم زیرا در ابتدا نمی‌توانستم قانع شوم که مقصود از آن علف و گیاه سبز است. امّا شبدر (حندقوقی، به آلمانی Klee) که غیر از آن ولی نزدیک به آنست (پلینوس ۱۸/۱۶ بند ۱۴۴؛ لکلرک در بارهٔ کشف‌الرّموز چاپ پاریس ۱۸۷۴ شمارهٔ ۷۱۰) ظاهراً در زمانهای قدیم در شرق زراعت نمی‌شده است ولی یونجه هنوز هم در نواحی مرتفع آسیای مقدّم دیده می‌شود. امّا این علف در عراق اهمیّتی نداشته است. از توجّهی که در نرخ‌بندی مالیاتی به یونجه داده‌اند اهمیّت فوق‌العادهٔ تربیت اسب را در خود خاک ایران میتوان دریافت.

۵۸ ــ یک درهم ساسانی از روی ارزش نقرهٔ آن تقریباً مساوی است با ۷۰ فنیک آلمانی و ۸۸ سانتیم‌فرانک فرانسوی (در سال ۱۸۷۹).

۵۹ ــ تقابل نخل فارسی بعنوان بهترین نخل با نخل آرامی (که در بیث‌ارامایه، بابل (رجوع شود به حاشیهٔ شماره ۵۶ از فصل اوّل) میروید) از تلمود نیز معلوم میگردد (شَبث ۲۹[a]؛ و باباقَمّه ۵۹[a] در بالا). ریگزارهای داغ سواحل پارس برای نخل مناسب‌تر از قسمت پائین دجله است.

۶۰ ــ در اینجا برنج فراموش شده است. مسعودی (ج ۲ ص ۲۰۴) که همین نرخهای مالیاتی را نقل می‌کند نرخ مالیاتی برنج را $\frac{5}{6}=\frac{1}{3}+\frac{1}{2}$ درهم گفته است. ابن‌خردادبه (ص ۱۴) و بلاذری (ص ۲۶۹ ببعد) نرخ مالیاتی عمر را که گویا بر اساس نرخ مالیاتی خسرو بوده است با ارقام دیگری نقل می‌کند. قسمتی از این اختلاف ممکن است ناشی از آن باشد که دستور کامل مالیات شعبه‌های فرعی بیشتری داشته است و نیز شاید بعدها تغییرات خودسرانه یا دولتی در آن داده‌شده است؛ و قسمتی از این اختلاف ممکن است از تحریف متون قدیم حاصل شده باشد: من

با وجود توافق طبری و مسعودی در ارقام نرخهای مالیاتی در بعضی از ارقام آن تردید دارم. مالیات ایالت فارس در زمان اصطخری (قرن دهم مسیحی) بنا بگفتهٔ او فوق‌العاده بالاتر بوده است.

۶۱ـ علی (خلیفهٔ چهارم) در برداشتن مالیات از نخل‌های منفرد در دستور خود چنین استدلال می‌کند که مردم در حین عبور از آن میخورده‌اند (و بنا براین ارزش ملکی آن چندان مهمّ نبوده است)؛ بلاذری، ص ۲۷۱.

۶۲ـ علی صریحاً سبزیجات و خیار و کنجد و پنبه را از مالیات معاف داشته بود. بنظر میرسد که زراعت این محصولات بعلل وضع خاک و مردم خیلی محدود بوده است و یا در بازار کم عرضه می‌شده است چنانکه چیز مهمّی از آن بخزانهٔ دولت عاید نمی‌شده است. ذکر کنجد، که در سرزمین بابل از زمان‌های قدیم اهمیّت زیادی داشته است بهر حال جالب توجّه است. نیز باید متوجّه بود که در یک دولت شرقی با دستگاه دولتی محدود و غیر قابل اعتماد مصلحت اقتضا می‌کرده است که میزان‌ها حتّی‌الامکان ساده باشد.

۶۳ـ بنا بر این مالیات سرانه از لحاظ نظری معادل خدمتی بوده است که طبقات ممتازه بشاه و دین خود انجام میداده‌اند و بهمین جهت است که مردم خیلی جوان و خیلی پیر از این مالیات معاف بوده‌اند زیرا بطور کلّی نمی‌توانسته‌اند خدمتی انجام دهند.

۶۴ـ طبعاً نرخ مالیاتی پائین‌تر عام‌تر نیز بوده است. از اینجا است که هیوئن ـ تسانگ چینی (یادداشتهائی در بارهٔ ممالک غرب، ج ۲ ص ۱۷۹) میگوید که در مملکت ایران هر خانواده‌ای برای هر سری ۴ قطعه نقره مالیات می‌پردازد.

۶۵ـ دینوری می‌گوید که این اقساط را بفارسی بِـمَرَّک (بفارسی امروزی سه‌مرّه) می‌گفتند.

۶۶ـ برخلاف مسلمانان که مالیات دیگری داشته‌اند.

۶۷ـ اگر زمین نکاشته قابل کشت و زرع بود بایستی مالیات می‌پرداخت. این معنی بعدها به زیان مردم ده‌نشین تمام شد مخصوصاً که هیأت‌ها مسئول پرداخت تمام مالیات آن ناحیه بوده‌اند.

۶۸ ـ قفیز (در بارهٔ این کلمه رجوع شود به مجموعهٔ رسائل لاگارده صفحات ۸۱ و ۱۹۸ ببعد؛ مطالعات ارمنی ص ۷۴ شمارهٔ ۱۱۰۸ شکل مانـالی قبیصه را نیز باید افزود. S.R.I. ج ۱ ص ۳۸۷ س ۲) مساوی است با $\frac{1}{10}$ گریب هم در پیمانه و هم در زمین تخم‌افگن. بنا بر این اضافهٔ مزبور فقط یک‌دهم گریب پیمانهٔ محصول یک گریب زمین تخم‌افگن بوده است.

۶۹ ـ قضات استان‌ها از روحانیان بوده‌اند؛ رجوع شود به مسعودی ج۲ ص ۱۵۶. بهمین جهت فردوسی در اینجا (ص ۱۶۲۲ س ۱) موبد گفته است.

۷۰ ـ بنا بر این قضات روحانی بر کار محصلین مالیات نظارت داشته‌اند؛ این نظارت بهر حال کشاورزان را از جور و ستم مأمورین تا اندازه‌ای حفظ می‌کرده است امّا البتّه بستگی به این داشته است که بازرسان و بازرسی شوندگان تا چه اندازه با هم کنار بیایند! هر چه تنظیم قوانین مالیاتی مهمّ بود دقّت در اجرای منظّم این قوانین و مجازات سخت هرگونه ظلم و تعدّی در این باب از آن مهمّتر بود. در عراق که نسبت جمعیّت کشاورزان در ده‌ها بیشتر بود و ساکنانش ایرانی نبودند و نیز بجهت نزدیکی بشاه از حمایت او برخوردار بودند تحصیل مالیات ظاهراً بنسبت اوضاع مشرق زمین خیلی عادلانه صورت می‌گرفته است.

۷۱ ـ این فصل مربوط به امور سپاهیگری متأسّفانه افسانه‌ای‌تر از آنست که چیزی بما یاد دهد. فردوسی نیز آن را بلافاصله پس از نقل اصلاحات مالیاتی ذکر کرده است.

۷۲ ـ من فرق میان درع و جوشن را نمی‌دانم. دینوری خَوْد (بیضه؟) و زره سرپوش سلسله آویز (مغفر) و ساعد پوش آهنی را نیز افزوده است. فردوسی کمند را نیز افزوده است. این کمند در میان پهلوانان فردوسی اهمیّت زیادی دارد و در میان چوپانان اسب‌سوار بلندی‌های ایران نیز سلاحی طبیعی است (رجوع شود به هرودوت، ۷/۸۵).

۷۳ ـ چنین است در شاهنامه و دینوری ـ طبری . . . ر۴ درهم دارد و بنا بر این فاقد نکتهٔ اصلی است.

۷۴ ـ این اصلاح از روی آگاهی بهتری است از منابع عربی. بیفان باید

بمعنی «پسر سیف» باشد (صیغهٔ نسبت بپدر در فارسی).

۷۵ ـ باز گزارش ایرانی دیگری در بارهٔ فتح یمن. ظاهراً طبری بجهت تکرار و تناقض این گزارش را خلاصه کرده است. یعقوبی کمی مفصّلتر آورده است. در گزارش او پادشاه مقتول ابرهه است.

۷۶ ـ حمزه (ص ۵۸) در جنب فتح سرندیب (سیلان، رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۴۳ از فصل ششم) برای تعادل فتح قسطنطنیّه را نیز افزوده است. ارزش هر دو خبر بیک اندازه است.

۷۷ ـ مسلّماً بیمعنی است. شغال در ایران همیشه از حیوانات معمولی بوده است؛ امّا ظاهراً در ترکستان نیز زندگی می کند (رجوع شود مثلا به کتاب Burnes بنام «سفر به بخارا»، ترجمهٔ آلمانی ج ۲ ص ۴۴).

۷۸ ـ دینوری این داستان را که تقریباً لحن بودائی دارد بنحو دیگری نقل کرده است: آمدن شوم‌انگیز شغالان خسرو را متوجّه ساخت که شاید عمّال او بر رعایا ظلم می کنند و بهمین جهت سیزده تن از معتمدان خود را برای بازرسی فرستاد و ایشان این سوءظنّ را تأیید کردند و بهمین سبب او دستور داد تا ۹۰ تن از ایشان را بکشتند و این سبب شد که دیگران بر سر عدل و داد آیند؛ امّا دینوری سخنی از ترکان بمیان نمی‌آورد. بلعمی تغییراتی در آن داده است که مایهٔ اصلاح آن نشده است. مسعودی (ج ۲ ص ۱۹۸) داستان پیرزنی را نقل می کند که کلبهٔ خود را نفروخت و چون خسرو نمی‌خواست زور بگوید گوشه‌ای از بنای عظیمش را ناقص گذاشت. یاقوت (ج ۱ ص ۴۲۶) این داستان را بخسرو دوّم نسبت می‌دهد. شاید مناسب باشد که در اینجا از شخصی یاد کنیم که در روایات تاریخی در حقیقت ذکری از او نیست امّا در کتب مواعظ و بلاغی از او بیشتر یاد شده است و او بزرگمهر پسر بَختَگان از مردم مرو است که در نظر شرقیان وزیر نمونه و کامل است. دینوری از او مختصری ذکر می کند. مسعودی در بارهٔ او مطالب نسبةً بیشتری آورده است، امّا فردوسی مخصوصاً مطالب زیادی از او آورده است؛ اساساً فردوسی از داستان خسرو برای نقل مطالب تعلیمی و افسانه‌ای زیادی استفاده کرده است. مسعودی (ج ۲ ص ۲۰۶ ببعد) می گوید بزرگمهر برای خسرو ۱۲ اصل در حکومت پیشنهاد کرد و

او دستور داد که آن را به آب طلا نوشتند. این دوازده اصل شاخص است و خلاصهٔ آن از این قرار است: ۱ - ترس از خدا ۲ - راستگوئی و وفای بعهد ۳ - مشورت از علما (روحانیان) ۴ - اکرام دانشمندان و اشراف و فرماندهان سپاه و دبیران و درباریان باندازهٔ پایگاهشان ۵ - رسیدگی بکار قضات و کارداران و پاداش نیکوکاران ایشان و کیفر بدکاران ایشان ۶ - رسیدگی بزندان تا شخصاً از تقصیر و یا بی‌گناهی زندانیان آگاه شود. ۷ - بازرسی بازرگانان و نرخ‌ها در بازار (تا از گرانفروشی و رباخواری و غیره جلوگیری شود) ۸ - بانتظام آوردن کار رعیّت با اجرای مجازات ۹ - خوب نگاهداشتن سلاح و آلات جنگی ۱۰ - رعایت حال خانواده ۱۱ - مواظبت از مرزها (در زمان صلح) بدقّت ۱۲ - بازجوئی وزراء و درباریان و بکنارگذاشتن خیانتکاران و مردم بی‌کفایت. هر فرمانروای شرقی بهر حال این اندرزها را که بعضی از آن بسیار شاخص است باید در نظر آورد. اصل چهارم از ممیّزات مخصوص دستگاهی اشرافی و دیوانی ساسانی است. مجمل‌التّواریخ (ص ۹۶ چاپ طهران) از حکمای دیگر آن زمان نیز نام می‌برد. داستانی که فردوسی (ص ۱۶۷۹ ببعد) از زوران (بادوهجا) نابکار و کشته شدن آنی مهبود بتحریک او نقل می‌کند بیشتر جنبهٔ تاریخی دارد و کمتر ایدئالی است. یکی بودن این داستان را از این پیش با داستان مذکور در پرکپ (جنگ ایران ۱/۲۳) در بارهٔ میلوس Μεβοδησ زبرگانس Ζαβεργανησ دریافته‌اند (نامهای اشخاص هم حتّی‌الامکان یکی است= زبرگان مرزبان (السّمعانی ج ۱ ص ۱۸۳) که معرّب آن زبرقان است. زبرقان رئیس مشهور یکی از قبایل بدوی عرب و معاصر با محمّد بود). جزئیّات این داستان چه در شاهنامه و چه در کتاب پرکپ قابل اعتماد نیست. امّا معلوم می‌شود که حتّی در دربار خسرو نیز توطئه‌ها و دسیسه‌ها بهمان اندازه رواج داشت که دستورهای حکیمانهٔ پادشاهی.

۷۹ - فردوسی (ص ۱۷۸۷) میگوید که خسرو شش پسر داشت.

۸۰ - رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۸۴ از فصل چهارم و حاشیهٔ شمارهٔ ۴۰ از فصل ششم.

۸۱ - سعید بن البطریق (ج ۲ ص ۱۸۹) و دینوری و یعقوبی و فردوسی نیز

میگویند که خسرو هرمزد را جانشین خود ساخته بود. بعضی می گویند که خسرو فرمود نخست او را بیازمایند و پس از آن او را سزاوار پادشاهی یافت (ظاهراً متن طبری نیز چنین میخواهد بگوید). بعد وصیّت اخلاقی این پادشاه را بفرزندش نقل می کنند (مقایسه شود با الفهرست ص ۳۱۵ و ۳۱۶ و بوستان سعدی). علّت دیگر ترجیح هرمزد بر پسران دیگر مسلّماً مقام بلند مادر او بوده است.

۸۲ ــ در بارهٔ این تطبیق نیز مقایسه شود با مطالب گذشته. چهل و دومین سال سلطنت خسرو مطابق می‌شود با سال ۵۷۲/۷۳ مسیحی و بهرحال تقریباً درست می‌نماید.

۸۳ ــ یکی از جنگهای معروفی که در وسط عربستان میان قبایل مختلف اعراب بدوی روی داده است.

۸۴ ــ بدنبال این قسمت نسبة مفصّلی در بارهٔ تولّد محمّد و نخستین سالهای زندگی او می آید و من آن را در اینجا نیاوردم.

۸۵ ــ از داستانهائی است که در بارهٔ علائم ظهور محمّد و سقوط دولت شاهنشاهی ایران گفته‌اند. حتّی فردوسی نیز مانند یک مسلمان جدّی این داستان را ذکر کرده است (ص ۱۷۸۹ و بعد). مسعودی (ج ۱ ص ۲۱۷ و ج ۲ ص ۲۲۸) به این داستان اشاره می کند امّا آنرا بزمان خسرو دوّم نسبت می‌دهد (شاید بجهت مذکور شدن نعمان حیری در این داستان).

۸۶ ــ از شهرهای ماد واقع میان همدان و طهران.

۸۷ ــ یعنی خود کاخ لرزیده بود.

۸۸ ــ این داستان بر پایهٔ عقاید دینی اسلامی است و نباید از آن نتیجه گرفت که مرزبان عنوان واقعی مستخدمین عالی دولتی نزدیک بپادشاه بوده است. راوی داستان با اوضاع دیگر دربار و دولت شاهنشاهی نیز آشنائی چندانی نداشته است.

۸۹ ــ این شخص پس از مرگ خسرو پادشاه حیره شد؛ امّا چنانکه دیده‌ایم نام او برای آیندگان بیشتر از دیگر پادشاهان حیره آشنا بوده است.

۹۰ ــ این عبدالمسیح (که مسیحی بودن او از نامش پیداست) شخصیّت تاریخی است (رجوع شود به بلاذری ص ۲۴۳ و ۲۷۶) و از او انواع داستانها و

شوخیها نقل می‌کنند، رجوع شود به مسعودی (ج ۱ ص۲۱۷ بعد و غیره). بقَیله نام خاندانی بود در حیره، رجوع شود بمطالب آینده.

۹۱ ـ از این شخص چیزهای عجیبی نقل می‌کنند، مانند اینکه اصلا در بدن او استخوانی نبوده است (مسعودی ج ۳ ص ۳۶۴). او پیش از تأسیس سلطنت حیره در یمن بعنوان غیب‌گو و کاهن ظاهر می‌گردد بنا بر این بایستی در این هنگام چندین صد سال میداشت.

۹۲ ـ این اشعار با اختلافات زیاد در یک نسخهٔ خطّی مونیخ دیده می‌شود (کاترمر ۳) و آومر مواضع مربوط به‌آن را بخواهش من برای من نوشته است. در یک نسخهٔ خطّی پاریس نیز اشعار مذکور با اختلاف فراوان موجود است و توربکه اطلاّعات لازم را از آن نسخه برای من داده است. در جاهای دیگر نیز گاهی اشعاری از این قطعه نقل شده است. در ترجمهٔ این اشعار من بطور کلّی پای‌بند متن طبری بوده‌ام و فقط در یک نقطهٔ مهمّ از آن دوری جسته‌ام: در طبری شعر سوّم پیش از شعر دوّم آمده است و من نیز قبلا این حدس را زده بودم و بعد نسخه‌های پاریس و مونیخ حدس مرا تأیید کردند. برای تحقیق متن و معنی اشعار کمک توربکه برای من خیلی مفید افتاد. با اینکه در این اشعار بیش از آنچه باید و شاید زحمت کشیدیم باز بعضی از آن مشکوک و غیر قطعی مانده است.

۹۳ ـ همهٔ نامهای مذکور در اینجا از قبایل یمنی (عربستان جنوبی) هستند.

۹۴ ـ هیچیک از این دو با نَسَب‌نامه‌های مذکور در جاهای دیگر مطابقت نمی‌کند (ابن هشام و ووستنفلد، نسب‌نامهٔ ۱۱).

۹۵ ـ این عبارات به نثر مسجّع است و کاهنان عرب باین شکل سخن می‌گفتند. بعضی از آیات قرآنی نیز چنین است.

۹۶ ـ یعنی عمر خلیفهٔ دوّم.

۹۷ ـ واقع در نزدیکی حیره، نخستین غلبهٔ قطعی مسلمانان بر ایرانیان در نزدیکی آن اتّفاق افتاده است (جنگ قادسیّه).

۹۸ ـ پیشگوئی مبنی است: ۱۴ کنگرهٔ درهم شکسته به ۱۴ پادشاه و ملکه تفسیر شده است.

۹۹ ـ در بارهٔ مهران رجوع شود به حاشیهٔ ۸۱ از فصل پنجم.

۱۰۰ ـ این چهار تن عبارتند از: هرمزد چهارم و خسرو دوّم و شیرویه و یزدگرد سوّم. حزلیا پادشاه بودا نیز خود را کمتر از خسرو تسلّی نداده بود (اشعیا ۳۹/۸).

۱۰۱ ـ این داستان زد و خورد ایرانیان با قبیلهٔ تمیم به انحاء مختلف روایت شده است؛ مقایسه شود با حمزه ص ۱۴۳ و بکری ص ۷۳۲ و ابن درید ص ۱۳۹ و یاقوت ج ۳ ص ۴۰۱ و بیش از همه اغانی ج ۱۶ ص ۷۸ و بعد؛ در اغانی دو روایت است که یکی تا اندازه‌ای با روایت متن ما مطابق است و دیگری با آن تفاوت زیادی دارد. در اینجا مانند منابع دیگر نام حاکم یمن را باذان گفته است و واقعه را بزمان خسرو دوّم نسبت داده است و این روایت بجهت اشخاص مذکور در واقعه (هوذه و مکعبر) که در زمان مرگ محمّد و پس از او نیز اعمال مهمّی انجام داده‌اند باید صحیح باشد. بموجب این روایت دوّم کاروان ایرانی درست در جهت عکس راه می‌پیموده است یعنی از جانب پادشاه ایران بسوی حاکم یمن می‌رفته است. در اینجا من فقط مختصری از موارد اختلاف این دو روایت را می‌توانم ذکر کنم. این از آن داستانهای عربی است که بطرز زنده‌ای نقل شده است و گرچه بجزئیّات آن نمی‌توان اعتماد کرد امّا بطور کلّی تصویر بسیار درستی از زندگی و اعمال قوم عرب بدست می‌دهد. این حادثه همچنین می‌تواند بی‌ارزش بودن و ناپایداری متصرّفات ایران را در عربستان نشان دهد.

۱۰۲ ـ پدر بزرگ فرزدق شاعر مشهور (متوفّی در حدود ۷۳۰ مسیحی)؛ رجوع شود به اغانی ج ۱۹ ص ۲ و غیره؛ او اسلام را نیز درک کرده بود؛ رجوع شود به ابن درید ص ۱۴۶.

۱۰۳ ـ یربوع مانند مجاشع از شاخه های بزرگ تمیم است.

۱۰۴ ـ میان بکر و تمیم دشمنی خونی برقرار بود (رجوع شود به مطالب آینده در این داستان و بداستان جنگ ذوقار)؛ برای آنکه فائده‌ای بدشمن نرسد بایستی خود آن را بربایند؛ مرسوم هر سرزمین جزو اخلاق مردم آن است!.

۱۰۵ ـ رجوع شود مثلا به ابن درید ص ۱۳۸.

۱۰۶ ـ حنیفه از شاخه‌های بکر است؛ در بارهٔ یمامه رجوع شود به سلطنت

شاپور ذوالاکتاف. از هوذه در زمان پیغمبر و در حقیقت در اواخر زندگی او نیز ذکری بمیان می‌آید؛ او در آن عصر یکی از مشهورترین مردان یمامه بوده است؛ رجوع شود به ابن درید ص ۲۰۹ و ابن هشام ص ۹۷۱ و بلاذری ص ۸۷. بموجب گزارشهای دیگر در آن زمان جنگهای متعدّدی میان تمیم و سپاهیان ایرانی (در بحرین) و عربهای طرفدار ایران روی داده بوده است؛ در یکی از این جنگها هوذه بدست تمیم گرفتار شده است و این گرفتاری بجهت دو بیت شعر سخت‌تر گشته است.

۱۰۷ ــ بموجب روایت اغانی او گفت که ایشان پدر او را کشته‌اند.

۱۰۸ ــ راوی از روی آگاهی دقیق به اوضاع عربستان سخن گفته است.

۱۰۹ ــ مکعبر یعنی «پاره‌کننده بشمشیر». نام ایرانی او خیلی تحریف شده است. او بعدها با مسلمانان جنگید امّا سرانجام اسلام آورد؛ بلاذری ص ۸۶.

۱۱۰ ــ رجوع شود بحاشیهٔ ۳۲ از فصل سوّم. اعراب بیابان مجبور بودند برای تأمین نیازمندیهای خود گاهگاهی بزمین‌های آباد بروند. حکومتی که تا اندازه‌ای استوار و عاقل باشد می‌تواند، حتّی بی‌اینگونه بی‌سیاستی‌ها و خدعه‌ها، آنان را با استفادهٔ درست از اوضاع همیشه در حال اطاعت و تبعیّت نگاه دارد و یا دست کم از صدمه و زیانشان جلوگیری کند. در امثال عرب هَجَر موضعی دانسته شده است که تا حدّ امکان خوار بار فراوان داشته است (حماسه ص ۸۱۱ س ۱).

۱۱۱ ــ دژ بسیار مستحکم مشقّر (بلاذری ص ۸۴) در آن زمان از ارکان قدرت جنگی ایرانیان بوده است؛ بهمین جهت یکی از شعرا (گویا طَرَفه؛ رجوع شود به اهلواردت ص ۱۸۸ شعر ۷، که بارها بآن استشهاد شده است) ساکنان آن ناحیه را «بندگان اِسْبذ» (بفارسی = اسپهبذ، سپهبذ) خوانده و تحقیر کرده است. این دژ سابقاً متعلّق به امرای کِنده بوده است (رجوع شود به کتاب من «مباحثی در شعر عربی قدیم» ص ۱۰۲ شعر ۳۲ با نامهای کندی حُجْر و جون) این دژ واقع بوده است در نزدیکی هَجَر و جنوب بحرین؛ رجوع شود به یاقوت و سپرنگر «عربستان قدیم» شماره‌های ۱۶۹ و ۱۷۸ و ۳۵۱؛ جوالیقی ص ۱۰ و بعد و تعلیقات زاخاو بر آن.

۱۱۲ ــ این شخص ظاهراً بانیِ دژ نبوده است بلکه او این قلعهٔ سادهٔ عربی را به یک دژ واقعی مبدّل ساخته بوده است.

۱۱۳ ـ نام ماهبوذ یا مهبوذ (چنین است در شاهنامه)ـ Μεβοδηο. Μεβοδηο (در سریانی مبودیس که در کتاب یوحنای افسوسی ۶/۱۲ نیز دیده می‌شود) در آن دوره زیاد بوده است. بَسَک ممکن است شکل فارسی Vasaces (سالنامهٔ تاسیتوس ۱۵/۱۴) و اوئاساکس Ουασακησ (آریان، فصل مربوط به آلان‌ها، ۱۲ و بعد) و وَسَک Wasak ارمنی‌ها باشد؛ با اینهمه صورت مزبور کلمه چندان قطعی نیست.

۱۱۴ ـ یعنی فواحش خالص بابلی. این مطلب مانند حکایتی است که از بنای شهر زارلوئیس (واقع در ناحیهٔ سار آلمان) و از مستعمرات نظامی روس نقل می کنند.

۱۱۵ ـ قبیلهٔ بزرگی است در آن ناحیه، رجوع شود بحاشیه ۳۱ از فصل سوّم. بیشتر این کارگران عرب بوده‌اند؛ ایرانیان بسختی می‌توانستند در این آب و هوا به کارهای سخت بپردازند.

۱۱۶ ـ رجوع شود به ابن درید ص ۱۳۶ . بگفتهٔ اغانی این شخص از سران راهزنان بوده است.

۱۱۷ ـ از شاخه‌های قبیلهٔ عبدالقیس (ووستنفلد، نسب‌نامه).

۱۱۸ ـ باز نشانه‌ایست از اینکه این حادثه در زمان خسرو اوّل (متوفی درآغاز سال ۵۷۹ مسیحی) روی نداده بوده است. استخر را مسلمانان نخستین بار در سال ۶۴۸/۴۹ مسیحی فتح کردند.

۱۱۹ ـ این مقطوعه شامل قسمت اوّل قصیده، که معمولا تغزل است، می‌باشد؛ امّا پس از آن قسمتی افتاده است. مواضع زور و مِنْوَر را یاقوت ذکر کرده است.

۱۲۰ ـ اشعار دیگر از این قصیدهٔ این شاعر مشهور در اغانی (ج ۱۶ صفحات ۱۹ و ۷۹) و حماسه (صفحات ۵ و ۵۱۵ و غیره) دیده می‌شود. از اغانی (ج ۱۶ ص ۷۹) معلوم میگردد که قصیده اصلا بالتخار هوذة (تاجدار) سروده شده است.

۱۲۱ ـ معلوم می‌شود که هوذه مسیحی بوده است؛ امّا با استیلای ایرانیان آتش‌پرستی نیز به این ناحیه آمده است. محمّد با اخذ جزیه از «مجوسان هَجَر» بایشان اجازه داد که در آنجا بمانند (بلاذری ص ۷۸ ببعد). امّا عدّهٔ ایشان مسلماً کم بوده است.

۱۲۲ ــ نام آخرین حاکم ایرانی بحرین مرزبان سیبخت (بیای مجهول) بوده است (بلاذری ص ۷۸) و از قوم عرب منذر بن ساوه که بعد اسلام آورد با او همکاری می‌کرده است؛ منذر اندکی پس از رحلت پیغمبر مرد (بلاذری ص ۷۸ ببعد، ابن هشام صفحات ۹۴۵ و ۹۷۱ و غیره). حمزه (ص ۱۳۸) پیشتر از آن تاریخ (عصر خسرو اوّل و هرمزد چهارم) حاکم ایرانی دیگری برای عربستان بنام انوشاذاذ (چنین است در نسخهٔ لیدن) پسر گشنسب‌ده (؟) ذکر می‌کند. امّا نمی‌دانیم که محلّ اقامت او کجا بوده است.

۱۲۳ ــ این داستان دنبالهٔ قصّهٔ وهرز مذکور در گذشته است و بدورهٔ درخشان ابناء مربوط است. تعیین زمان واقعه باید درست باشد.

۱۲۴ ــ یاقوت موضعی بنام دیر نُعْم و یا نَعْم در یمن ذکر می‌کند امّا تفصیل بیشتری بدست نمی‌دهد؛ ظاهراً باید در نزدیکی صنعا باشد.

۱۲۵ ــ این شخص همانست که در روایت گذشته (رجوع شود بحاشیهٔ ۳۳ این فصل) نام او مرزبان آمده است؛ رجوع شود بمطالب آینده. ثئوفیلاکتوس (۳/۴ ببعد) نام او را مروزاس Μαρουζας آورده است و در ارمنی مرژن Meruzan است (فاوستوس در مواضع متعدّد).

۱۲۶ ــ در اینجا باید اشاره کرده شود که خسرو (مسعودی ج ۲ ص ۲۰۳ و فردوسی) بازی شطرنج و کتاب کَرَتَکا و دَمَنَکا (کلیلگ و دمنگ) را از هندوستان بایران آورد. فردوسی حکایات بسیار دیگری نیز از او نقل می‌کند.

۱۲۷ ــ نسخهٔ سپرنگر از اینجا ببعد دوباره بیشتر قسمت‌ها را دارد.

۱۲۸ ــ رجوع شود بمطالب گذشته. خاقان بزرگ در اینجا در برابر امرا و شاهان اقوام دور از فرهنگ دیگری است که هرمزد خود ناگزیر شد با آنان بجنگد. مسعودی (ج ۲ ص ۲۱۱) نام این مادر هرمزد را ذکر می‌کند امّا آن را بوجوه مختلفی می‌توان خواند و شاید بتوان از میان این وجوه مختلف «قاقین» را برگزید زیرا یکی از نویسندگان ارمنی نام او را ظاهراً Kaiên گفته است (پاتکانیان، ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶، ج ۱ ص ۱۸۹).

۱۲۹ ــ این چند کلمه که قسمتی از آن بوسیلهٔ مطالب آینده روشن خواهد شد

بقدر کافی داوری‌های گوناگونی را که در بارهٔ هرمزد شده است توضیح می‌دهد. پدر او بر بزرگان تکیه داشت امّا مسلماً با برتری معنوی و روحی خود بر ایشان مسلّط بود. هرمزد میخواست بر بزرگان و روحانیان (رجوع شود بمطالب آینده) فشار آورد و قدرت سلطنت را بالا ببرد و بهمین جهت متوجّه طبقات پائین‌تر گردید که البتّه نباید آن را بمعنی مردم پست فرومایه گرفت. این شکاف و تفرقه وضع نامطلوبی بوجود آورد. پادشاه که ظاهراً سخت‌گیر بود و مانند حکومت‌های ایرانی میل بفشار و زورگوئی داشت به هر وسیلهٔ ممکن دست زد و از این روی کینهٔ اطرافیان را چنان برانگیخت که مایهٔ سقوط او گردید. بطور کلّی جهد و کوشش او عادلانه بود امّا او مردی نبود که بمقاصد عالی خود با سکون و اطمینان دست یابد و این معنی از پایان غم‌انگیز کار او معلوم می‌گردد. داوری‌هائی که در بارهٔ او شده است گاهی از کینهٔ او به بزرگان صاحب قدرت و گاهی از توجّه و عنایت او بتودهٔ مردم سخن می‌گوید. فردوسی داوری‌های مختلفی را که در بارهٔ او کرده‌اند بطور مکانیکی با هم هم‌آهنگ می‌سازد بدینگونه که از او بدگوئی می‌کند امّا گاهی لحن خود را کاملا بهتر می‌کند. داوری یوحنّای افسوسی (۶/۲۲) و نویسندگان بیزانسی (مناندر پروتکتور فصل ۵۵؛ ثئوفیلاکتوس ۳/۱۶ ببعد؛ اباگریوس ۶/۱۶) در بارهٔ او بسیار غیر عادلانه است. آنها نمی‌توانند ساکت بمانند و ببینند که او رسم نیک هر دو دربار ایران و روم را — که حتّی در زمان جنگ نیز بخوبی رعایت می‌شد — از روی جهل جوانی برهم می‌زند و مخصوصاً جنگی را آغاز می‌کند که رومیان مایل بپایان یافتن آن بودند. این جنگ طولانی که نتیجهٔ چندان خوبی هم نداد گویا در خود ایران هم استقبال نشده بود. بالاخره باید گفت که در داوری‌های ثئوفیلاکتوس و اباگریوس انعکاسی از اظهارات خود ایرانیان هم دیده می‌شود. این اظهارات در روم پس از فرار خسرو دوّم به آنجا شایع شده بود و ایرانیانی که در آنجا بودند میخواستند با تمام دلایل پادشاهی را که خود کشته بودند زشت نشان دهند. بگفتهٔ یوحنّای افسوسی (۶/۲۹) هرمزد پس از جلوس برادران خود را یا کشته بود و یا کور کرده بود. یوحنّا این عمل را رسم زشت و شرم‌آور ایرانیان می‌داند. این روایت ممکن است درست باشد گرچه راوی دست اوّل آن ایرانی مدّعی سلطنت (براست یا دروغ) باشد که بدربار تیبریوس

دوّم قیصر روم قرار کرده بود (همان مأخذ).

۱۳۰ ــ رجوع شود بحاشیهٔ ۸۱ از فصل چهارم.

۱۳۱ ــ دهقان یعنی مالک زمین زراعتی، در دینوری نیز دهقان آمده است.

۱۳۲ ــ ممکن است این داستان و داستان بعدی (که فردوسی نیز آن را آورده است) جزء بجزء راست یا دروغ باشد، امّا از هر دو داستان طرز داوری طبقات پائین مالیات بده در بارهٔ او معلوم میگردد. وقوع چنین اتّفاقاتی در مشرقزمین از آنجا مسلّم می‌گردد که پیترودلاّ والّه که کاملا موثّق و مورد اعتماد است خود شاهد عینی چنین واقعه‌ای بوده است (ج ۲ ص ۵ س ۲۲): شاه عباس سربازان و ارباب مناصب عالیه‌ای را که بمزارع کشاورزان از راه چراندن آن و یا اعمال دیگر کوچکترین صدمه‌ای وارد می‌ساختند بطرز توهین‌آوری کیفر می‌داد. بشهادت دلاّ والّه شاه عباس با این روش خود چنان نظمی برقرار کرده بود که در میان سپاهیان اروپائی آن‌زمان بطور قطع دیده نمی‌شد و ایرانی بدبخت امروز (در اواخر قرن نوزدهم) تصوّر آن‌را هم نمی‌تواند بکند.

۱۳۳ ــ رجوع شود بحاشیهٔ ۶۵ فصل پنجم.

۱۳۴ ــ طبری این قسمت را از همه مفصّلتر آورده است. مخصوصاً بدرفتاری او را با دانشمندان «روحانیان» باید در نظر گرفت و آن را با مطالب بعدی مقایسه کرد و همچنین باید متوجّه کم کردن قدرت اسواران زره‌پوش در برابر سپاهیان دیگر نیز باید بود. ثئوفیلاکتوس (۳/۱۶) هم از کشتار جمعی کثیر خبر می‌دهد امّا مرتکب اشتباهی هم می‌شود و آن اینکه کشتار شوندگان را تودهٔ مردم (Δῆμος) میداند. البتّه تودهٔ مردم در مملکت روم شرقی گاهی قدرت سیاسی محسوب می‌شد امّا در مملکت ایران چنین نبود. سعید بن البطریق (ج ۲ ص ۲۰۱) وابن‌قتیبه و مسعودی و دیگران ظاهراً از روی تقریر و گزارش واحدی نقل می‌کنند. شاهنامهٔ فردوسی (و مجمل‌التواریخ، چاپ طهران ص ۹۶، از روی آن) نام بزرگان و موبدان مقتول را ذکر می‌کند.

۱۳۵ ــ یعنی روحانیان؛ رجوع شود بحاشیهٔ ۹۸ فصل چهارم.

۱۳۶ ــ این جواب عالی امروز هم می‌تواند سرمشق بسیاری از اولیای فرق

مختلف مسیحی باشد. شکی نیست که مستمعان او در آن روز بغضب درآمدند و آن را از جملهٔ اسباب سقوط این پادشاه «خداشناس» قرار دادند ولی این جواب سندی ماند برای اثبات طرز تفکّر او. دنیا در آن زمان هنوز آمادهٔ فهم فکر روشنی که خسرو اوّل در کلیّهٔ مساعی خود در نظر می‌داشت نبوده است. از شواهد اینکه چگونه شخصی که هواخواه ادیان مثبت بوده است ممکن بوده است که دستخوش اشتباه و گمراهی گردد مقدّمهٔ برزویه است بر ترجمهٔ او از کتاب کلیله و دمنه، مخصوصاً قسمتهائی که گویدی (Studij Pg. Vl sq.) معرّفی کرده است. ولی البتّه بیشتر این احتمال موجود است که ابن‌المقفّع این ملاحظات را بمردی که دویست سال پیش از او بوده است نسبت داده باشد. این قسمتها مخصوصاً با وضع ابن‌المقفّع سازگار است؛ زیرا بی‌آنکه بدرستی اقناع شود از مجوسیّت به اسلام روی آورده بود. ما از روایات نسطوری می‌دانیم که هرمزد به مسیحیان (نسطوری) عنایت خاصّی داشته است و از این راه روحانیان زردشتی را رنجانده است (السّمعانی III,I,109 [a]).

۱۳۷ ــ حروف این کلمه با نقطه‌ها و اعجام مختلفی نوشته شده است و باید آن را در متون عربی شابه و در متون فارسی شاوه خواند؛ زیرا همچنانکه ابل رموسات دریافته است این نام همان «شائو ــ وو Chao-Wou» است که در گزارش‌های رسمی چین آن عصر عنوان نام بسیاری از پادشاهان دولت‌های کوچک منطقهٔ جیحون بوده است (نام خانوادهٔ پادشاه شائو ــ وو بوده است الخ)؛ رجوع شود به مقالات آسیائی جدید ابل‌رموسات ج ۱ ص ۲۱۹ ببعد و ص ۲۲۷. این دولتها کم و بیش تابع خاقان ترک بوده‌اند ولی نمی‌توان خاقان را با شابهٔ مذکور در این متن یکی دانست. اینکه شابهٔ مذکور در متن واقعاً ترک بوده است محلّ تأمّل و نظر است. گفته‌های مبئوس (پاتکانیان در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۱۸۷؛ بروسه، مجموعهٔ مورّخان ارمنی ج ۱ ص ۷۸) در این مورد ارزش خاصّی ندارد زیرا ارمنیان در بارهٔ اقوام غیر متمدّن شرقی دقّتی نداشته‌اند. تئوفیلاکتوس نیز (۱۸؛ ۳/۶) در این جا از ترکان نام می‌برد.

۱۳۸ ــ سال یازدهم باید درست باشد. نخستین سال (ناقص) سلطنت او از

سی‌ام ژوئن ۵۷۸ آغاز می‌شود.

۱۳۹ ـ باذغیس (بیاء مجهول) که ذکر آن در اوستا نیز آمده است (Waiti-gaesa) و نویسندگان ارمنی آن را Watagēs نامیده‌اند (پانکانیان در جغرافیای موسی خورن ص ۷۶)، ناحیه‌ایست در نزدیکی هری (هریو بیای مجهول، هرات؛ رجوع شود به حاشیهٔ ۴۷ از فصل دوّم).

۱۴۰ ـ در سرتاسر مدّت سلطنت او جنگ با روم تسکین نیافت ولی از این لشکرکشی خاصّ خطرناک چیزی نمی‌دانیم. در قسمتهای بعدی نیز مبالغه شده است. در جنوب قفقاز جنگ بر پا بود امّا با رومیان (نه باخزر). دو عرب مذکور در متن کاملا ناشناس هستند و ظاهراً اشخاص مجهولی باشند. به القاب «لوچ» و «کبود چشم» توجّه کنید: «کبودچشم» در تحقیر و توهین کمتر از لوچ نیست زیرا کبود چشمان زشت محسوب می‌شدند (در آیهٔ ۱۰۲ از سورهٔ طه آمده است که «ونحشر المجرمین زُرْقا» یعنی گناهکاران را در روز رستاخیز کبودچشم برمی‌انگیزیم).

۱۴۱ ـ در زمان بهرام گور نیز خاقان چنین ظاهر می‌شود؛ رجوع شود به شرح حال بهرام گور.

۱۴۲ ـ مسعودی و دینوری و فردوسی و طبری در بارهٔ این مشورت اطلاّعات بیشتری بدست می‌دهند: رومیان با بیرون رفتن ایرانیان از زمین‌هائی که خسرو اوّل فتح کرده بود راضی می‌شوند و خزرها شکست می‌خورند و بهمین جهت عرب‌ها نمی‌توانند کاری از پیش ببرند. ذکر تحقیر آمیز عرب‌های مبغوض پس از اقدام مزبور می‌آید. در اینجا وارد داستان (بهرام چوبین) شده‌ایم.

۱۴۳ ـ در سند ثئوفیلاکتوس (۵/۱۳) Βαραμ υιοσ Βαρ[αμ] γουσνασ (برام پسر برام گوشنس) آمده است. بنا بروایات یونانی و ارمنی وی از خانوادهٔ مهران بوده است؛ پسر او نیز مهران نام داشته است؛ رجوع شود بحاشیهٔ ۸۱ فصل پنجم. منشأ لقب چوبین نامعلوم است. سرگذشت عجیب این مرد که کاری‌ترین زخمها را بدولت ایران وارد آورده بود قوّهٔ خیال داستان‌پردازان را تحریک کرد و او را قهرمان داستانی کردند که مخلوط از حقیقت و خیالبافی بود. ما می‌توانیم مضمون این داستان را از روی شاهنامهٔ فردوسی و دیگر منابع از نو احیاء

کنیم ؛ در این باره رجوع شود بضمائم کتاب. گزارش‌های طبری نیز از گفتهٔ داستان‌نویسان متأثر شده است. من در اینجا فقط دربعضی از مواضع به منقولات مفصّلتر اشاره خواهم کرد. از کتاب سعیدبن‌البطریق و ابن‌قتیبه برمی‌آید که ابن‌المقفّع از این داستان نقل نکرده است و آنچه ذکر کرده بوده است تا اندازه‌ای بطور خلاصه بوده است. اصطخری (ص ۱۴۳ سطر ۹) بهرام را در حقیقت از اهل پارس می‌داند.

۱۴۴ ــ این رسالت‌ها را هرمزد جرابزین عهده‌دار بوده است و در داستان شرح آن بتفصیل آورده است.

۱۴۵ ــ آرِش یا کَیْ‌آرِش باکَوی آرْشَن مذکور در اوستا (یشت ۱۳/۱۳۲ و ۱۹/۷۱) یکی است ؛ رجوع شود به ZDMG ج ۳۲ ص ۵۷۰ ببعد. کلمهٔ الحاقی سائین (و هر چه بتوان تلفّظ کرد) در موضع جلوتر از این در نسخهٔ سپرنگر نیز آمده است ؛ من نمی‌توانم در آن باب توضیحی بدهم. ارش بعنوان کسی شناخته شده است که فراسیات (چنین است در بهترین نسخ عربی، در پهلوی فراسیاک و در اوستا Franrasjan ؛ فردوسی بجای فراسیاب « افراسیاب » آورده است) را به ضرب تیری که از روی همهٔ سرزمین‌ها گذشته بود کشته است. در این داستان بهرام چوبین به بسیاری از افسانه‌های پهلوانی اشاره شده است. این افسانه‌ها در آن عصر همان شکلی را که ما در شاهنامهٔ فردوسی می‌بینیم یافته بود. جالب توجّه است که کلمهٔ کی‌ارش در موضعی از نسخهٔ سپرنگر بصورت کیرِش درآمده و کورِش (Kyros) شده است ؛ این نام را مؤلّف از یکی از نوشته‌های یهودی می‌شناخته است.

۱۴۶ ــ رجوع شود بشرح حال فیروز پسر یزدگرد.

۱۴۷ ــ کتابی در فنّ تیراندازی به بهرام نسبت داده‌اند؛ رجوع شود به الفهرست ص ۳۱۴ س ۲۱.

۱۴۸ ــ این نام ظاهراً باید قطعی باشد (در شاهنامهٔ فردوسی نیز چنین است). امّا دینوری نام او را یرنگین و یا یلنگین آورده است ؛ گویا او این نام را از روی نامهای ترکی زمان خودش که به تگین ختم می‌شده است از پیش خود تصحیح کرده است.

۱۴۹ ــ در کتاب سعید بن البطریق که ذکری از غنایم فراوان و غیره نیست این خبر مختصر، که بهرام از شدّت و صولت شاه ترسید، نیز دیده نمی‌شود. ولی در اینجا علّت تغییر ناگهانی معلوم نیست. برعکس آن، در داستان آمده است که در پیش پادشاه سعایت کردند که بهرام بیشتر غنایم را بخود اختصاص داده است و بهمین جهت او را بر سر خشم آوردند؛ شاه توهین سختی به بهرام کرد و برای او دوک و لباس زنانه فرستاد «زیرا خیانت و کفران نعمت از صفت زنان باشد». امّا این تعلیل هم نادرست است: فرستادن دوک و جامهٔ زنان برای اتّهام به ترس و جبن است و در اینجا مورد ندارد. ثئوفیلاکتوس (۸ ــ ۳/۶) همه را روشن کرده است: بهرام پس از آنکه در جنگ با ترکان شهرتی بدست آورد و غنایم عظیمی به شاه فرستاد، در البانی (ارّان) از رومیان شکست خورد و بهمین جهت هرمزد او را بجبن متّهم ساخت و جامهٔ زنان باو فرستاد. راویان ایرانی و عرب از جنگ بهرام با رومیان خبر ندارند؛ بگفتهٔ ایشان بهرام پس از پیروزی بر ترکان از خراسان بسوی هرمزد راه افتاد و در حقیقت باین صورت قضیّه را بیشتر جالب توجّه نمایش می‌دهند. امّا ممکن است که بهرام از مدّتها پیش خیال شورش در سر داشته بوده است؛ با اینهمه نباید از گفتهٔ اباگریوس (۶/۱۴) مطلب زیادی استنباط کرد. جالب توجّه است که سبئوس ارمنی (در حدود ۶۶۰ مسیحی) میگوید ایرانیان علّت شورش بهرام را این می‌دانستند که او، بسبب خواستن هرمزد همهٔ غنائم را بخشم آمده بود (پاتکانیان، ژورنال آزیاتیک، سال ۱۸۶۶ مسیحی ج ۱ ص ۱۸۷ و بعد).

۱۵۰ ــ اوضاع چنان درهم بود که با وجود گزارش خوب ثئوفیلاکتوس بسختی می‌توانیم اصل موضوع را بروشنی دریابیم. ثئوفیلاکتوس این مطلب را روشن ساخته است که شورش سپاهیان در کنار رود زاب نه بنفع بهرام بلکه بسود خسرو بوده است. بهر حال این دو نفر (خسرو و بهرام) تا سقوط هرمزد بدون مواضعهٔ با یکدیگر با هم کار می‌کرده‌اند. خسرو، برخلاف گفتهٔ متن ما، در آنوقت به آذربایگان فرار نکرده بود زیرا برای فرار خیلی دیر شده بود؛ خسرو از مدّتها پیش در آذربایگان بود و سر برآوردن سپاهیان بطرفداری از او و شورش بزرگان در تیسفون بی‌شک برای او غیر مترقّبه نبوده است. شورش بزرگان ضربت قطعی را وارد ساخت و کینهٔ

بعضی از ارباب قدرت که بدست هرمزد از کار برکنار شده بودند نیز بر آن افزود. بندویه (در یونانی بندوئس Βινδοης در کتاب سبئوس .Wndo ـ این نام در عصر قدیم‌تر نیز ذکر شده است، رجوع شود به مجموعهٔ مورّخان ارمنی بروسه ج ۱ ص ۶۹ و بعد) پسر سپهبد و خویشاوند شاه (و بگفتهٔ راویان ایرانی برادر زن او) که زندانی بود آزاد شد و با برادر خود بستام (در یونانی Βιστάμ ، در کتاب سبئوس Wstam که بموجب آن با برادرش در زندان نبوده است؛ در بارهٔ این نام رجوع شود به حاشیهٔ ۶۵ از فصل چهارم) در رأس شورشیان قرار گرفت و هرمزد را خلع کرد؛ بیشتر سپاهیان شورشی به تیسفون آمدند. آشفتگی اوضاع بحدّی بود که خسرو ترسید و خواست به آذربایگان فرار کند (پس از بازگشت از آنجا) ولی بندویه او را متقاعد ساخت که باز گردد.

۱۵۱ ـ روایت دوّم، که اساسا مفصلتر است، این گفتگو را کاملتر آورده است. رجوع شود به حواشی روایت دوّم.

۱۵۲ ـ قسمتهای اساسی این روایت را ثئوفیلاکتوس تأیید می‌کند و آن عبارت است از: گفتگوی خسرو و بهرام در کنار رود (امّا از بیانات او معلوم نمی‌شود که این گفتگو میان شخص آن دو اتّفاق افتاده است)، دریافت این مطلب که سپاه بطور کلّی از جنگ خسته شده است، تصمیم بفرار، شبیخون و فرار خسرو. ثئوفیلاکتوس باز افزوده است که خسرو پیش از آن در میان سپاهیان خود کسانی از طرفداران بهرام پیدا کرده و کشته بود و نیز میگوید که سپاهیان خسرو پس از فرار او بسوی بهرام رفتند. بهرام مانند سابق با همهٔ جوانب رابطه برقرار کرده بود و این سپاه که یکبار شورش کرده بود طبعاً بعدها نیز به عهدشکنی متمایل گردید. (نظیر این غدر که ثئوفیلاکتوس گفته است، در سال ۱۸۳۵ نیز اتفاق افتاد و سپاهیان ایران با آنکه در مقابل دشمن بودند وفاداری را از دست دادند؛ رجوع شود به مقالهٔ Tornau در ZDMG ج ۳ ص ۱۸). از این فرار خسرو، که چنانکه از اینجا معلوم میشود بناحق به پهلوان شجاع معروف شده است، همه گونه ماجرا و حادثه‌ای نقل کرده‌اند. حسّان طائی شاعر عرب در شعری بمناسبت اینکه خسرو اسب خود را بوی داده بود میگوید که خسرو را «سواران ترک و کابلی» تعقیب می کردند (بکری ۴۶۶، مقایسه

شود با ابن دربد ص ۱۱۷). از اینجا برمی‌آید که بهرام سپاهیانی از ترک و اقوام دیگر در خدمت خود داشته بود. در جنگ بهرام با رومیان نیز سپاهیانی از مردم ترک در خدمت او بودند. (تئوفیلاکتوس ۵/۱۰).

۱۵۳ ـ در بارهٔ همهٔ مطالب رجوع شود بمطالب آینده در روایت دوّم. متوجّه باشید که طبری در اینجا فراموش کرده است مرگ هرمزد را ذکر کند.

فصل هشتم

پادشاهی خسروپرویز

پس از هُرْمِزْد خسروپرویز[1]، پسر هُرْمِزْد و نبیرهٔ خسرو اَنوشَرْوان، بپادشاهی رسید. او از دلیرترین و خردمندترین و ژرف‌بین‌ترین پادشاهان ایران بود. گویند قدرت و دلیری و نصرت و پیروزی و خواسته و گنج او، و یاری بخت و سرنوشت با او، بجائی رسید که هیچ پادشاهی به بیشتر از آن نرسیده بود[2] و از این روی او را پرویز خواندند یعنی پیروزمند. گویند بهرام چوبین چندان حیله ساخت[3] تا به هرمزد وانمود کرد که خسرو می‌خواهد خود پادشاه شود؛ خسرو ترسید و پنهانی به آذربایگان رفت و در آنجا خود را آشکار ساخت. در آذربایگان جمعی از سپهبذان و دیگران که در آنجا بودند بر او گرد آمدند و با او بیعت کردند که او را یاری دهند امّا او کاری نکرد. دیگران چنین گفته‌اند: چون آذین گُشْنَسْپ[4] که بجنگ بهرام چوبین رفته بود کشته شد سپاهیان او پراگنده شدند و تا

مدائن باز رفتند و بهرام ایشان را دنبال کرد. کار هُرْمِزْد آشفته شد. خواهر آذین گُشْنَسْپ، که پرویز را پرورانده بود، نامه‌ای به پرویز نوشت و او را از سستی کار هُرْمِزْد که بسبب قتل آذین گُشْنَسْپ پدید آمده بود خبر داد و گفت که همهٔ بزرگان بر خلع هُرْمِزْد اتّفاق کرده‌اند و او را آگاه کرد که اگر بهرام پیش از او بمدائن رسد آن شهر را فرا خواهد گرفت. چون این نامه به پرویز رسید آن اندازه سپاه که میتوانست از ارمنستان و آذربایگان فراهم کرد و روی بمدائن نهاد. در آنجا وجوه و اشراف بر او گرد آمدند و از رسیدن او شادمان شدند. خسرو تاج شاهی بر سر نهاد و بر تخت نشست و چنین گفت: «آئین ما بر نیکوکاری است و رأی ما کار نیک کردن است؛ پدربزرگ ما، خسرو پسر کَواذ، شما را همچون پدر بود و پدر ما هرمزد بر شما داوری دادگستر بود: پس بر شماست که فرمان بری و طاعت‌پیشه گیرید». روز سوّم پیش پدر رفت و او را نماز برد و گفت: «پادشاها، خداوند بر زندگانیت بیفزا یاد! تو میدانی که من از آنچه مردم دو روی دربارهٔ تو کرده‌اند بیزار هستم و من از آن روی پنهان شدم و به آذربایگان رفتم که می‌ترسیدم مرا بکشی». هرمزد سخن او را تصدیق کرد و گفت: «ای پسر من، مرا دو حاجت است که میخواهم هر دو را بر آوری؛ یکی آنکه انتقام مرا از کسانی که مرا خلع کردند و

چشم مرا میل کشیدند بگیری و بر ایشان نبخشائی[۶]؛ دوّم آنکه هر روز سه تن از کسانی را که رأی اصیل دارند همدم من کنی و ایشان را رخصت دهی تا پیش من آیند». پرویز فروتنی نمود و گفت: «پادشاها، خداوند زندگانی ترا دراز کناد! بهرام سرکش بر سر ماست و دلیر و بی‌باك است: از این روی ما نمیتوانیم بر هیچیک از کسانی که این کارها را با تو کرده‌اند دست‌درازی کنیم؛ امّا اگر خداوند مرا بر آن مرد دو روی یاری دهد من خلیفه و فرمان بر تو خواهم بود». چون بهرام از آمدن خسرو آگاه شد و دانست که مردم او را بپادشاهی برداشته‌اند، با سپاه خود شتابان روی بمدائن نهاد. پرویز جاسوسان کار آمد بر وی بگماشت[۷]. چون بهرام نزدیک شد پرویز صلاح در آن دید که با وی نرمی کند. پس سلاح بپوشید و بِنْدویه و بِسْتام و جمعی از بزرگان را که بر ایشان اعتماد داشت بفرمود تا با هزار مرد زیور ببندند و سلاح بر گیرند. پرویز با ایشان از کاخ خود بیرون شد و مردم او را دعا می‌گفتند و بِنْدویه و بِسْتام و دیگر بزرگان او را در میان گرفته بودند. پس پرویز با چنین حال بیامد تا بر کنار رود نهروان بایستاد. چون بهرام جای او بدانست بر استر ابلقی که دوست داشت بنشست و، بی‌سلاح، با ایزد گُشْنَسْپ و سه تن از خویشان پادشاه ترك روی براه نهاد. این سه تن به بهرام وعده داده بودند که پرویز را اسیر کرده

پیش بهرام ببرند و بهرام بایشان برای این کار خواستهٔ فراوان داده بود. چون بهرام سلاح و زیور خسرو و تاج او بدید و دید که چسان درفش کاویان[8]، بزرگترین علم ایشان، بر سر او گسترده است و بندویه و بستام و دیگر بزرگان و سلاح نیک و اسبان راهوار ایشان بدید اندوهگین شد و بیاران خود گفت: «این روسپی‌زاده را نمی‌بینید که چگونه گوشت و پیه آورده و از کودکی به کلانسالی رسیده و ریش انبوه و سبیل پر در آورده و تنومند شده است؟» هنگامی که او این سخن می‌گفت و بر کنار نهروان ایستاده بود، خسرو بیکی از آنان که با او بودند گفت: «کدام یک از ایشان بهرام است؟» یکی از برادران بهرام بنام گُردوی، که همواره در اطاعت پرویز بود و او را (بر برادرش) برگزیده بود، گفت: «زندگانی پادشاه دراز باد! آنکه بر استر ابلق است» خسرو آغاز سخن کرد و گفت: «ای بهرام، تو پایهٔ مملکت ما و پشتیبان رعیّت ما هستی، ما ترا نیک آزموده‌ایم و رأی ما بر آنست که روزی خوش[9] برگزینیم و ترا در آن روز سپهبذ[10] تمام ایران کنیم». بهرام نزدیک آمد و گفت: «امّا من میخواهم روزی برگزینم که ترا در آن بردار کنم». خسرو بسیار اندوهگین شد امّا این اندوه بر چهرهٔ او ظاهر نشد[11]. پس سخن میان ایشان بدراز کشید و بهرام به پرویز گفت: «ای روسپی‌زادهٔ پرورده‌در چادر کردان[12]» و

سخنانی از اینگونه گفت و چیزی از آنچه پرویز پیشنهاد کرده بود نپذیرفت. پس سخن به آرِش جدّ بهرام[۱۳] کشید و پرویز فرمان‌برداری آرش را از جدّ خود منوچهر بمیان آورد و هر دو با خشم و غضب تمام از هم جدا شدند. بهرام را خواهری بود بنام گُرْدِیه که از تمامترین و کاملترین زنان بود و او را خود بزنی گرفته بود[۱۴]. این زن بهرام را بسخنان زشتی که بخسرو گفته بود سرزنش کرد و از او خواست که از خسرو فرمان برد امّا بهرام نپذیرفت. خسرو و بهرام بر هم شبیخون زدند. گویند بامداد شبی که این شبیخون روی داده بود خسرو خود بجنگ بیرون آمد. چون آن سه ترك او را بدیدند آهنگ او کردند و پرویز هر سه را بدست خود بکشت[۱۵]. امّا چون مردم خود را بجنگ برانگیخت از ایشان سستی دید. پس بر آن شد که بسوی یکی از پادشاهان برود و از او یاری بخواهد. نخست پیش پدر رفت و از او رأی خواست. پدر چنان دید که او بسوی قیصر روم برود[۱۶]. خسرو زنان خود را بجائی استوار بنهاذ و خود با عدّهٔ کمی که از آن جمله بِنْدویه و بِسْتام و گُرْدوی، برادر بهرام، بودند براه افتاد. چون از مدائن بیرون رفتند همراهان او ترسیدند که بهرام هُرْمِزْد را بشاهی باز گرداند و از جانب او به قیصر نامه‌ای بنویسد و ایشان را از او بخواهد و ایشان بر سر این کار بروند. پس این سخن با پرویز گفتند و از او دستوری

خواستند تا هُرمِزد را از میان بردارند. خسرو پاسخی نداد و بِندویه و بِستام و بعضی از کسانی که با او بودند بسوی هُرمِزد بازگشتند و او را خفه کردند. آنگاه بسوی خسرو آمدند و گفتند. «اکنون بفال نیک برو». پس چارپایان خود را براندند و بکنار فرات آمدند و از آن گذشتند و راه بیابان را براهنمائی مردی بنام خورشیذان در پیش گرفتند و به دیری که در کنار آبادانی بود رسیدند. چون در ساحت آن دیر جای گزیدند سواران بهرام بسرکردگی مردی بنام بهرام پسر سِیاوُش بر سر ایشان آمدند. چون همراهان خسرو این بدانستند بندویه او را از خواب بیدار کرد و گفت: «چاره‌ای بیندیش تا جان خود بدر بری زیرا مردم بهرام بر سر تو آمده‌اند». خسرو گفت: «مرا چاره‌ای نیست». بندویه گفت که او جان خود را فدای خسرو خواهد کرد و از او خواست که لباس و سلاح خود باو بدهد و پس با همراهان خود بیرون رود. خسرو و همراهانش چنین کردند و پیش از آنکه دشمنان فرا رسند بیرون رفتند و در کوه پنهان شدند. چون بهرام پسر سیاوش فرا رسید بِندویه با لباس و سلاح خسرو خود را از بالای دیر باو بنمود و چنان وانمود که پرویز است و از او خواست که تا فردا بوی مهلت دهد تا او خود را تسلیم کند. بهرام دست از او برداشت امّا بعد آن حیله بروی آشکار شد. بهرام بِندویه را پیش چوبین

برد و او فرمود که بِنْدویه نزد بهرام پسر سِیاوُش[۱۸] زندانی باشد.
گویند چوبین در مدائن بسرای پادشاهی رفت و بر تخت شاهی نشست. سران و بزرگان پیش او رفتند و او بر ایشان سخن راند و از پرویز زشت گفت و او را بنکوهید. میان او و سران مملکت فراوان مناظره رفت زیرا همه از او روی‌گردان بودند. امّا بهرام بر تخت شاهی نشسته بود و تاج شاهی بر سر نهاده و مردم از ترس او را گردن نهاده بودند[۱۹]. گویند بهرام پسر سِیاوُش با بِنْدویه چنان نهاده بود که او را بکشد؛ امّا چوبین این بدانست و او را بکشت و بِنْدویه به آذربایگان بگریخت[۲۰]. پرویز به انطاکیه رفت[۲۱] و از آنجا نامه‌ای به موریسیوس قیصر روم نوشت و گروهی از همراهان خود را پیش او فرستاد و از او یاری خواست. قیصر او را بپذیرفت[۲۲] و اوضاع او را بر آن واداشت که دختر خود مریم را بزنی بوی داد و نزد او روانه کرد[۲۳] و برادر خود ثئودُزِیوس را با شصت هزار مرد جنگی پیش او فرستاد. قیصر بر این سپاه مردی بنام سِرْگِیوس بگماشت که تدبیر همهٔ کارهای ایشان با او بود[۲۴] و مردی دیگر که نیروی او با نیروی هزار مرد برابری می‌کرد، با ایشان همراه ساخت[۲۵].
قیصر این همه را بآن شرط کرد که پرویز پاس او را نگاهدارد و باجی را که پدران پرویز از پادشاهان روم میخواستند نخواهد[۲۶].
پرویز از رسیدن این عدّه بسیار شاد شد و فرمود تا پنج روز

بیاسودند و بعد ایشان را سان دید و سرکردگانی بر ایشان بگماشت که از آن جمله ثئودُزیُوس و سِرگیوس و مردی که با هزار مرد برابر بود نیز بودند. پرویز با این مردم براه افتاد تا به آذربایگان رسید و در بیابانی بنام دَنَک[۲۷] (؟) فرود آمد. در آنجا بِنْدویه[۲۸] و مردی از سپهبذان آن ناحیه بنام موشیل[۲۹] با چهل هزار مرد جنگی باو رسیدند. مردم از پارس و اصفهان و خراسان روی به پرویز آوردند. چون بهرام از رسیدن پرویز به دشت دَنَکْ آگاه شد از مدائن آهنگ او کرد و میان ایشان جنگی سخت درگرفت که در آن جنگجوی رومی کشته شد[۳۰].

گویند پرویز دور از سپاه خود با چهارده تن از همراهان خویش، از جمله گُرْدوی برادر بهرام و بِنْدویه و بِستْام و شاپور اَنْدِیان و اَباذِرْ (؟) و فرّخزاذ و فرّخ هرمزد[۳۱]، با بهرام جنگید و هر دو بهم در افتادند. مجوسان چنین پندارند که پرویز به تنگنائی رسید و بهرام او را دنبال کرد و چون پنداشت که بر او دست یافته است چیزی او را ببالای کوه برد و کس ندانست که آن چه بوده است[۳۲]. گویند ستاره‌شناسان همه گفته بودند که پرویز سی‌وهشت سال پادشاهی خواهد کرد[۳۳]. پرویز بتن خود با بهرام بجنگید و نیزهٔ او را از دستش بگرفت و آن را چنان بر سرش زد که سرش بشکافت. کار بهرام آشفته شد و او را ترس فرا گرفت و بدانست که با پرویز بر نخواهد آمد. پس

روی بخراسان نهاد و پیش ترکان رفت. پرویز پس از آنکه بیست هزار هزار درهم [۴۱] بسپاهیان روم بخشید و ایشان را بسوی موریسیوس باز گردانید بمدائن رفت. گویند پرویز نامه‌ای به ترسایان نوشت و ایشان را رخصت داد تا کلیساها بسازند و هر که[۳۵]، بجز مجوس[۳۶]، بخواهد به کیش ایشان در آید. حجّت پرویز در این کار آن بود که اَنوشَروان در پیمان باجی که از قیصر گرفته بود، چنان نهاده بود که قیصر با ایرانیانی که در خاک او باشند به نیکی رفتار کند و ایشان بتوانند در آنجا آتشکده‌ها بسازند، و قیصر نیز چنین شرطی در بارهٔ ترسایان ایران نهاده بود[۳۷]. پادشاه ترک بهرام را در ترکستان گرامی همی‌داشت تا آنکه خسرو حیله‌ای برانگیخت و مردی را بنام هُرْمِزْد[۳۸] با گوهری گرانبها و چیزهای دیگر پیش ترکان فرستاد. این مرد به حیله با آن گوهر و چیزهای دیگر دل خاتون زن خاقان را بدست آورد چندانکه خاتون کسی را برای کشتن بهرام برانگیخت. گویند خاقان از کشته شدن بهرام اندوهناک شد و رسولی پیش گُرْدِیه، زن و خواهر بهرام، بفرستاد و اندوه خود را از حادثهٔ بهرام باو بنمود و از او خواست که زن نَتْرا (؟) برادر خاقان شود. خاقان خاتون را نیز بسبب کشته شدن بهرام طلاق داد. گویند گُرْدِیه خاقان را پاسخی نرم داد امّا از زناشوئی با نَتْرا سر باز زد. پس جنگجویان

برادرش را بر گرفت و از ترکستان روی به مرزهای ایران نهاد. نَتْرای ترک با دوازده‌هزار جنگی بدنبال ایشان بیرون شد امّا گُرْدِیه نَتْرا را بدست خود بکشت. پس روی به راه نهاد و به برادرش گُرْدوی نامه‌ای نوشت و گُرْدوی برای او از پرویز زنهار گرفت. گُردیه پیش پرویز رفت و پرویز او را بزنی گرفت و بسیار بپسندید و او را بسرزنشی که بهرام را کرده بود سپاس گفت[۳۹]. پرویز از موریسیوس سپاسگزار بود و با او مهربانی همی کرد؛ امّا پس از آنکه چهارده سال[۴۰] از پادشاهی خسرو بگذشت رومیان موریسیوس را از تخت برانداختند و او را بکشتند و جانشینانش را از میان ببردند مگر یک پسر او که پیش خسرو گریخت[۴۱]. رومیان مردی را بنام فُکاس به قیصری برداشتند. چون خسرو بشنید که رومیان عهد موریسیوس بشکستند و او را بکشتند در خشم شد و این کار بر او سخت گران آمد. پس پسر موریسیوس را که پیش او گریخته بود پناه داد و تاج بر سر او نهاد و او را بر رومیان پادشاه کرد و با سه تن از فرماندهان خود و با سپاهی گران بروم فرستاد. یکی از این فرماندهان بنام رُمْیوزان[۴۲] بشام رهسپار شد و آنجا را بگرفت و بزمین فلسطین رسید و بشهر بیت‌المقدس رفت. در آنجا اسقف‌شهر و دیگر کشیشان و ترسایان را بگرفت و چوبی را که صلیب مسیح بود از ایشان بخواست. ایشان آن را در

تابوتی زرین نهاده و در باغی بزیر خاك کرده و روی آن‌سبزی‌ها کاشته بودند. رُمیوزان بر ایشان چندان سخت گرفت که ناچار موضع آن را بوی بنمودند و او آن موضع را کند و آن صلیب را بدست خود بیرون آورد و در سال بیست‌وچهارم پادشاهی خسرو پیش او فرستاد[۴۳]. فرمانده دوم، بنام شاهین[۴۴]، پاذوسپان مغرب بود و او مصر و اسکندریه و مملکت نُوبه را بگرفت و کلیدهای شهر اسکندریه را برای خسرو فرستاد؛ و این در سال بیست‌وهشتم پادشاهی او بود[۴۵]. فرمانده سوم فَرّهان نام داشت و پایهٔ او شَهْر بَراز[۴۶] بود. شهر بَراز روی بقسطنطینیّه نهاد و بر کنار خلیجی در نزدیکی آن فرود آمد و خیمه زد[۴۷]. خسرو او را فرمود تا مملکت روم را ویران سازد زیرا از شورش رومیان بر موریسیوس خشمناك بود و میخواست انتقام او را بگیرد. امّا رومیان پسر موریسیوس را گردن ننهادند و از او اطاعت[۴۸] نکردند و فُکاس را نیز که به قیصری برداشته بودند بکشتند زیرا زشت‌کاری او و گستاخی او بر خدا و تدبیر بد او بر ایشان آشکار شده بود. رومیان پس از او مردی را بنام هراکلیوس[۴۹] بر خود قیصر کردند. چون هراکلیوس دید که سپاهیان ایران مملکت روم را ویران می‌کنند و جنگیان ایشان را می‌کشند و زنان و کودکانشان را اسیر می‌گیرند و خواسته‌شان را از دستشان می‌ربایند و عرض و حرمتشان را در پیش چشمشان بر باد می‌دهند

بخدا بنالید و زاری کرد و از او بخواست که او و مردم مملکت او را از سپاهیان ایران رهائی دهد. پس در خواب چنان دید که مردی با سلاح بر جائی بلند دور از او ایستاده است[۵۰] ؛ آنگاه مردی دیگر در آمد و آن مرد را از جایگاهش بیفکند و به هراکلیوس گفت: «من او را بدست تو دادم» . هراکلیوس این خواب را پس از بیداری بکسی باز نگفت. شب دوم باز آن مرد را بر همان جایگاه بلند بخواب دید و باز آن مرد دیگر زنجیری بدست بیامد و آن را بگردن خداوند جایگاه بلند بینداخت و او را بدست هراکلیوس داد و گفت: «من خسرو را بتمامی بدست تو دادم ؛ بجنگ او رو زیرا پیروز خواهی شد و خوشبختی از او روی بر خواهد گردانید و بتو روی خواهد آورد و تو آنچه بخواهی در این جنگ بدست خواهی آورد» .

چون این خوابها را ، یکی پس از دیگری، بدید آن را با بزرگان روم و مردان صاحب رأی ایشان باز گفت. ایشان گفتند که او در جنگ پیروز خواهد شد و رأی دادند که بجنگ خسرو برود. هراکلیوس آمادهٔ پیکار شد و پسر خود را در قسطنطنیّه بر جای خود بگذاشت و از راهی[۵۱] رفت که شهر بَراز بر سر آن راه نبود تا آنکه بدرون ارمنستان شد و پس از یکسال در نصیبین فرود آمد. در این هنگام شاهین پاذوسپان مغرب در بارگاه خسرو بود زیرا خسرو بر او خشم گرفته بود و او را از

فرماندهی آن مرزها برانداخته بود[۵۲]. شهر بَراز بر جای خود بود زیرا فرمان خسرو چنان بود که همانجا بماند و بیرون نیاید. چون خسرو شنید که هراکلیوس با سپاهیان خود تا نصیبین آمده است یکی از فرماندهان خود را بنام راهزاذ[۵۳] با ۱۲۰۰۰ جنگی بجنگ او فرستاد و بفرمود تا در نینوا، از شهر موصل، بر کنار دجله بایستد و نگذارد که رومیان از آن بگذرند. هنگامی که خبر هراکلیوس برسید خسرو در دَسْکَرَةالمَلِک[۵۴] بود. راهزاذ فرمان خسرو را بجای آورد و در جائی که فرموده بود فرود آمد. امّا هراکلیوس در جائی دیگر از روی دجله[۵۵] بگذشت و روی بناحیه‌ای که سپاهیان ایران در آن بودند بنهاد. راهزاذ کارآگهانی بفرستاد و ایشان خبر آوردند که هراکلیوس هفتادهزار مرد جنگی با خود دارد. راهزاذ بدانست که او و سپاهیانش نمی‌توانند با هفتادهزار مرد جنگی برابری کنند. پس چندین بار بخسرو نوشت که هراکلیوس با چنان سپاهی است که او و همراهانش نمی‌توانند با او برآیند زیرا شمارشان بیشتر و ساز جنگیشان بهتر است. خسرو درپاسخ به وی نوشت که اگر چه با رومیان برنمی‌آیند امّا می‌توانند با ایشان بجنگند و خون خود را در اطاعت او بریزند. چون راهزاذ این پاسخ‌ها را بدید سپاهیان خود را آمادهٔ جنگ ساخت و بر رومیان بتاخت. رومیان راهزاذ را با شش

هزار تن بکشتند و بقیّهٔ آن سپاه شکست خورده بگریختند.

چون خسرو از کشته‌شدن راهزاذ و پیروزی هراکلیوس آگاه شد بیمناک گشت و از دَسکَرَةالملک بمدائن رفت و در آنجا حصاری شد، زیرا نمی‌توانست با او[۵۶] بجنگد. هراکلیوس تا نزدیکی مداین بیامد. خسرو چون این بشنید آمادهٔ پیکار شد، امّا هراکلیوس بروم باز گشت[۵۷]. خسرو بفرماندهان شکست خوردهٔ خود نامه نوشت و بفرمود تا بگویند چه کسی از ایشان یا سپاهیان ایشان در این جنگ سستی کرده است و جای خود را نگاه نداشته است تا هر کس باندازهٔ گناه خود کیفر بیند. این نامه ایشان را بخلاف برانگیخت و برای رهائی خود بچاره برخاستند. خسرو نامه‌ای به شهر بَراز نوشت و آنچه رومیان در ولایت او کرده بودند باز نمود و از او خواست که بسوی او بشتابد.

گویند[۵۸] این آیات در بارهٔ پرویز پادشاه ایران وهراکلیوس قیصر روم و آنچه در میان ایشان گذشت و من در اینجا بیاوردم فرود آمده است[۵۹]: الم غُلِبَتِ الرّومُ فی اَدْنَی الاَرْضِ وَهُم مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبونَ فی بِضْعِ سِنینَ لِلّهِ الاَمْرُ مِنْ قَبلُ و مِنْ بَعْدُ و یومَئِذٍ یَفْرَحُ المُؤْمِنونَ بِنَصْرِاللّهِ یَنْصُرُ مَنْ یَشاء وَ هُوَالعَزیزُ الرَّحیمُ وَعْدَاللّهِ لا یُخْلِفُ اللّهُ وَعْدَهُ ولکنّ اَکْثَرَ النّاسِ لا یَعْلَمُونَ. «رومیان در نزدیکترین زمین شکست خوردند،

امّا ایشان چند سال پس از شکست‌شان پیروز خواهند شد. فرمان از پیش و پس خدای راست و در آن روز گروندگان از یاری خداوند شاد خواهند شد، خداوند هر که را بخواهد یاری دهد زیرا او توانا و مهربانست. این نوید خداست و او از نویدی که داده است سر باز نزند، امّا بیشتر مردمان نمی‌دانند» اکنون یاد کنیم کسانی را که این سخن گفته‌اند: قاسم بن‌الحسن مرا از حسین و او از حَجّاج و او از ابوبکر بن عبدالله و او از عِکْرمه[۶۰] چنین آورد که رومیان و ایرانیان در نزدیکترین سرزمین با هم بجنگ برخاستند؛ این نزدیکترین زمین همان أَذْرِعات است و در آنجا بهم برخوردند و رومیان شکست یافتند. چون این سخن در مکّه به پیغمبر و یاران او (پیش از هجرت) رسید بر ایشان گران آمد زیرا پیغمبر نمی‌خواست که مجوسان بی کتاب بر رومیان اهل کتاب پیروز شوند. کافران مکّه شادمان شدند و زبان بطعن گشودند و پیش یاران پیغمبر رفتند و گفتند: «شما و ترسایان اهل کتاب هستید و ما امّی هستیم و کتاب نداریم، برادران ایرانی ما بر برادران اهل کتاب شما پیروز شدند و اگر شما با ما بجنگید ما نیز بر شما پیروز خواهیم شد[۶۲]» . پس خداوند آیات الم غلبت‌الروم را تا «وهم عن‌الاخرة هم غافلون» بفرستاد. آنگاه ابوبکر صدّیق پیش کافران رفت و گفت: «شما از اینکه برادران شما بر

برادران ما پیروز شدند شادمان شدید؟ شادمان مباشید خداوند شما را شاد و خرّم مکناد! بخدا که رومیان بر ایرانیان پیروز خواهند شد زیرا پیغمبر ما ما را از آن خبر داد». اُبَیّ‌بن خَلَف جُمَحی[63] روی باو کرد و گفت: «ای ابوفُضَیل[64] تو دروغ میگوئی». ابوبکر در پاسخ گفت: «ای دشمن خدا تو دروغگوتری!» پس گفت: «من با تو پیمان بندم: اگر رومیان تا سه سال بر ایرانیان غالب آمدند تو ده شتر جوان بمن بدهی و اگر ایرانیان بر رومیان پیروز شدند من ده شتر جوان بتو بدهم». پس ابوبکر پیش پیغمبر رفت و این سخن با او بگفت. پیغمبر فرمود: «من چنین نگفتم، بِضْع از سه تا نه باشد؛ بر شرط بیفزای و زمان پیمان را درازتر کن» ابوبکر بیرون شد و پیش اُبَیّ رفت. ابیّ گفت: «شاید پشیمان شده باشی؟» ابوبکر گفت: «نه، من بر شرط می‌افزایم و زمان را درازتر می‌کنم؛ شرط بر صد شتر جوان باشد تا ۹ سال». اُبَیّ گفت: «چنین کنم». قاسم ما را از حسین و او از حجّاج و او از ابوبکر و او از عِکْرِمه روایت کرد: در ایران زنی بود که همهٔ فرزندان او شاهان و گردان بودند. خسرو آن زن را بخواند و گفت: «میخواهم سپاهی بجنگ رومیان بفرستم و یکی از پسران ترا بر آن سپاه بگمارم. بگو تا کدامین از ایشان را بر این کار بگمارم». آن زن گفت: «یکی از پسران من، بفلان نام، از

روباه نیرنگ بازتر و از چرغ با حذرتر است؛ دیگری بنام فَرُخّان، از سرنیزه تیزتر است و دیگری، بنام شهر بَراز، از فلان و فلان بردبارتر است؛ هر کدام را خواهی برگیر[۶۵]». خسرو گفت: «من آن بردبار را می‌گمارم» و شهر بَراز را بگماشت. شهر براز با ایرانیان روی بجنگ رومیان نهاد و بر ایشان پیروز شد و کشتار کرد و شهرهای ایشان را ویران ساخت و درختان زیتون ایشان را ببرید. ابوبکر گوید[۶۶]: چون این داستان را به عطاء خراسانی[۶۷] گفتم از من پرسید: «سرزمین شام را دیده‌ای؟» گفتم: «ندیده‌ام». عطاء گفت: «همانا اگر بسرزمین شام می‌رفتی شهرهای ویران و درختان زیتون برانداخته را می‌دیدی». پس از آن من بشام رفتم و آنچه عطاء گفته بود بدیدم[۶۸]». عطاء خراسانی گوید: یحیی‌بن یَعْمَر مرا گفت که قیصر مردی را بنام قُطْمه[۶۹] با سپاهی از روم فرستاد و خسرو شهر بَراز را بفرستاد و آن دو در اَذْرِعات و بُصْری، که نزدیکترین سرزمین شام است بشما (عرب)، بیکدیگر برخوردند. در آنجا ایرانیان بر رومیان غالب آمدند. کافران قریش از این خبر شادشدند و مسلمانان آن را ناخوش داشتند؛ پس خداوند آیات الم غلبت‌الرّوم ... را بفرستاد. آنگاه داستان را همچنانکه عِکْرِمه گفته است باز گفت و بر آن چنین افزود: شهر بَراز رومیان را پیوسته همی مالید و شهرهای ایشان را ویران می‌ساخت

تا به خلیج (قسطنطینیّه) رسید. در این هنگام خسرو بمرد. چون این خبر بآنجا رسید شهر بَراز و یاران او بگریختند و خوشبختی دوباره به رومیان روی آورد و ایشان ایرانیان را دنبال می‌کردند و می‌کشتند. عِکرِمه در حدیث خود چنین گفت: چون ایرانیان بر رومیان غالب آمدند فَرُخّان به باده‌خواری بنشست و بیاران خود گفت: «در خواب چنان دیدم که بر تخت خسرو نشسته‌ام». چون این خبر به خسرو رسید به شهر بَراز[۷۰] چنین نوشت: چون این نامهٔ من بتو رسد سر فَرُخّان را پیش من بفرست». شهر بَراز در پاسخ چنین نوشت: «ای پادشاه! تو کسی پیدا نخواهی کرد که مانند فَرُخّان به دشمن آسیب رسانده باشد و آوازهٔ او میان ایشان پیچیده باشد؛ این کار را مکن». خسرو در پاسخ نوشت: «در میان مردان ایرانی کسی پیدا شود که جای‌گزین او باشد؛ زود سر او را پیش من بفرست». او باز همان پاسخ را برگرداند. خسرو در خشم شد و دیگر چیزی ننوشت. آنگاه پیکی به ایرانیان فرستاد و گفت: «من شهر بَراز را از شما برگرفتم و فَرُخّان را بر شما بگماشتم» پس صحیفه‌ای خرد بدست پیک داد و گفت: «چون فَرُخّان بر منصب خود جای گرفت و برادرش او را گردن نهاد این صحیفه را باو بده[۷۱]». چون شهر براز نامهٔ خسرو بخواند گفت: «فرمان بردارم[۷۲]» پس از تخت فرود آمد و فَرُخّان بر جای او

نشست و آن پیک صحیفه را به فرّخان داد[۷۳] فرّخان گفت: «شهر بَراز را بیاورید» و او را پیش خواند تا گردنش بزنند. شهربراز گفت: «شتاب مکن تا وصیّت خود بنویسم» . فرّخان بپذیرفت. شهربراز سبدی بخواست و سه نامه از آن بیرون آورد و گفت: «من در هر نامه از خسرو خواسته‌ام که از اندیشه‌ای که در بارهٔ تو دارد بگذرد ؛ امّا تو تنها بیک نامه میخواهی مرا بکشی! » فرّخان برادر را به منصب خود باز گرداند و شهربراز به قیصر روم چنین نوشت: «مرا با تو حاجتی است که به پیک و نامه درست نشود ؛ با من دیدار کن ؛ و باید که تو با پنجاه رومی بیائی و من نیز با پنجاه ایرانی خواهم آمد» . قیصر با پانصدهزار رومی روی براه نهاد و پیشاپیش خود کارآگهانی بفرستاد ؛ زیرا بیم داشت که شهربَرار او را فریب دهد. امّا کارآگهان گفتند که او جز پنجاه تن با خود ندارد. پس فرش بگستردند و در چادری دیبا که برای ایشان برافراشته بودند بنشستند و هر کدام کاردی بهمراه داشتند[۷۴] . آنگاه ترجمانی بخواندند و شهربراز گفت: «ویران کنندگان شهرهای تو من و برادرم بودیم و ما این کار را از روی نیرنگ و دلیری کردیم. امّا خسرو بر ما رشگ برد و نخست از من خواست که برادرم را بکشم و من سر باز زدم. پس برادرم را فرمود که مرا بکشد. ما هر دو او را خلع کردیم و میخواهیم بهمراه تو با او بجنگ

برخیزیم». قیصر گفت: «کاری درست کردید». پس یکی بدیگری گفت: «راز میان دو تن باشد و چون از میان دو تن بیرون شد آشکار شود». آن دیگری گفت: «چنین است» و هر دو با کاردی که داشتند ترجمان را بکشتند. پس از آن خداوند خسرو را هلاک کرد و خبر آن روزِ حُدَیْبیه[۷۵] به پیغمبر رسید و او و یارانش شاد گشتند.

از هِشام بن محمد روایتی بمن رسیده است که چنین گفته است: خداوند در سال بیستم پادشاهی خسروپرویز محمد را به پیغمبری برانگیخت و او سیزده سال در مکه ماند و پس از آن در سال سی‌وسوم پادشاهی خسروپرویز به مدینه هجرت فرمود[۷۶].

ذکر حوادثی که در زمان خسروپرویز اتفاق افتاد و نشانه‌ای بود از خواست خداوند در گرفتن پادشاهی ایران از دست ایرانیان و دادن آن به قوم عرب، زیرا خداوند این قوم را، با برانگیختن محمد از میان ایشان، از راه پیغامبری و خلافت و پادشاهی و فرمان روائی گرامی داشته بود[۷۷]

نخست[۷۸] : روایتی است از وَهْب‌بن‌مُنَبِّه ؛ ابن حُمَیْد ما را از سَلِمة و او از محمّدبن اسحاق روایت کرد که یکی از دوستان او از وَهْب‌بن مُنَبِّه چنین آورده است: خسرو بر دجلهٔ

کور[۷۹] سدّی بست و چندان مال بر آن خرج کرد که کس اندازهٔ آن ندانست؛ و نیز خسرو طاق مجلس خود را چنان نهاده بود که کس بنائی مانند آن ندید؛ تاج او را از آن طاق می‌آویختند[۸۰] و خود بهنگام بار در آن طاق می‌نشست. خسرو سیصدوشصت[۸۱] پیشگو داشت، یعنی دانایانی که فال‌زن و جادوگر و ستاره‌شمر بودند؛ در میان ایشان عربی بود بنام سائب که براه عرب فال می‌زد و کم خطا می‌کرد و او را باذان[۸۲] از یمن فرستاده بود. اگر خسرو در کاری نگران می‌بود فال‌زن و جادوگران و ستاره‌شمران خود را میخواند و می‌گفت: «در این کار بنگرید که چیست». پس از آنکه خداوند محمّد را به پیغمبری برانگیخت روزی خسرو بامدادان چنان دید که طاق مجلسش، بی‌آنکه چیزی بر آن گرانی کرده باشد، از میان بشکسته است و در سدّ کور رخنه پدید آمده است. خسرو از دیدن آن غمگین شد و گفت: «طاق پادشاهی من بی هیچ گرانی از میان بشکسته است و رود دجله در سدّ من رخنه کرده است؛ شاه بشکست[۸۳]». پس فال‌زنان و جادوگران و ستاره‌شمران خود را با سائب بخواند و این امر را با ایشان در میان نهاد و فرمود تا در آنکار بنگرند که چیست. ایشان بیرون رفتند و در آن کار بنگریستند. امّا آسمان از هر سوی بر ایشان بسته شد و زمین تیره شد و ایشان چیزی بدانش خود راه نبزدند؛

زیرا جادوی جادوگر و پیش‌بینی فال‌زن و دانش ستاره‌شمر از کار افتاده بود. سائب در شبی تاریک از بالای بلندی نگاه همی کرد، برقی دید که از سوی حجاز[۸۴] برخاست و بالا گرفت و بمشرق رسید. بامداد آن روز چون به زیر پای خود بنگریست باغی سبز بدید. پس همچون فال‌زنان چنین گفت: «اگر اینکه می‌بینم راست باشد از حجاز پادشاهی برخیزد که دامنهٔ شاهیش بمشرق رسد و زمین از او به بهترین فراوانی که تاکنون از شاهی دیده است برسد». چون فال‌زنان و جادوگران و ستاره شمران یکدیگر را بدیدند و آنچه بر ایشان گذشته بود باز گفتند و سائب رأی خود را باز نمود چنین گفتند: «آنچه شما را از رسیدن بدانشتان باز داشته است امری آسمانی است و پیغامبری است که برانگیخته شده است و یا برانگیخته خواهد شد و این پادشاهی را خواهد گرفت و آن را خواهد شکست؛ اگر خبر زوال پادشاهی خسرو را باو بگوئید شما را خواهد کشت؛ پس در میان خود سخنی درست کنید و با او بگوئید تا او را بمدّت زمانی از شما باز دارد». آنگاه پیش خسرو رفتند و گفتند: «ما در این کار نیک بدیدیم و چنان یافتیم که شمارگرانی که تو طاق مجلس خود و سدّ دجله را بر روی شمار ایشان نهاده‌ای آن را بر حساب ستارگان نحس نهاده‌اند؛ امّا چون شب‌ها و روزها بر این کار بگذشت ستارگان

نحس بر همان جای خود رسیدند[۸۵] و از این روی هر چه بر آن نهاده بودند فرو ریخت. ما برای تو شماری خواهیم گذاشت که بنای خود را بر آن بگذاری تا دیگر فرو نریزد» . خسرو گفت: «پس شمار خود را بکنید» . ایشان شماری بنهادند و بخسرو گفتند: «بنا کن» خسرو فرمود تا هشت ماه بر روی سدّ دجله کار کردند و چندان مال بر آن خرج کرد که کس اندازهٔ آن ندانست. چون کار بپایان رسید خسرو از ایشان پرسید: «اکنون می‌توانم بر روی دیوار سدّ بنشینم؟» گفتند: «آری» . خسرو فرمود تا فرش‌ها و گستردنیها بر دیوار سدّ بگستردند و گلها بنهادند و فرمود تا مرزبانان گرد آمدند و بازیگران پیش او رفتند و خود بیرون شد و بر روی آن دیوار بنشست. در این میان دجله آن بنا را که او بر آن نشسته بود برکند و خسرو را، که نزدیک به مرگ بود، از زیر آن بدر آوردند. پس خسرو کاهنان و جادوگران و ستاره‌شمران خود را باز خواند و نزدیک بصد تن از ایشان بکشت و چنین گفت: «من شما را فربه گرداندم و از دیگران بخود نزدیک‌تر کردم و روزی دادم ؛ امّا شما با من بازی همی کنید» . ایشان گفتند: «ای پادشاه، ما خطا کردیم همچنانکه دیگران پیش از ما خطا کردند ؛ امّا اکنون میخواهیم برای تو شماری بگذاریم، پس نیک بنگر تا بنای خود را با استواری بر اخترهای نیک

بگذاری» . خسرو گفت: «در آنچه میگوئید نیک بنگرید» ایشان گفتند چنین کنیم. خسرو گفت: «اکنون حساب کنید» . ایشان حساب کردند و با خسرو گفتند: «اکنون بساز» . خسرو آغاز ساختن کرد و در آن هشت‌ماه چندان مال در آن بنا خرج کرد که کس اندازهٔ آن ندانست. چون از بنا فارغ شدند او را خبر دادند. خسرو پرسید که آیا می‌تواند برود و بر دیوار آن بنشیند. در پاسخ گفتند که میتواند. امّا او از نشستن بر روی آن بیم داشت. پس بر استری بنشست و بر روی سدّ برفت. در این هنگام دجله او را با بنا از جای برکند و خسرو را، که اندک رمقی در وی مانده بود، دریافتند. آنگاه خسرو ایشان را بخواند و بگفت: «بخدا که من همهٔ شما را تا واپسین کس بکشم و استخوان شانه‌هاتان برکنم و همهٔ شما را بزیر پیلان اندازم مگر آنکه رویهٔ راست این کار را که از من نهان داشته‌اید بنمائید» . ایشان گفتند: «ای پادشاه، دیگر نمیخواهیم بتو دروغ بگوئیم. هنگامی که سدّ دجله بگسست و طاق مجلس تو بی‌هیچ گرانی بشکست ما را فرمودی که بدانش خود در آن بنگریم و سبب آن را باز نمائیم. چون ما در این کار نگریستیم زمین بر ما تیره شد و راههای آسمان بر ما بسته گشت و دانش ما از کار بیفتاد چندانکه جادوی جادوگر و پیش‌گوئی کاهن و دانش ستاره‌شمر راهی ننمود؛ پس ما دریافتیم که این کاری

آسمانیست و پیغمبری برانگیخته شده است یا برانگیخته خواهد شد که بسبب او ما از دانش خود باز مانده‌ایم. پس ما را بیم آن بود که اگر خبر زوال پادشاهی ترا بتو باز گوئیم ما را بکشی و از مرگ ترسیدیم همچنانکه دیگر مردان ترسند. آنگاه برای رهائی جان خود بهانه‌ای باز جستیم که دیدی». خسرو گفت: «وای بر شما! چرا این سخن همان دم بمن نگفتید تا در آن باره رایی بیندیشم؟» ایشان در پاسخ گفتند: «برای آنکه از تو بیم داشتیم». خسرو ایشان را بحال خود باز گذاشت و چون دجله بر او پیروز شده بود دیگر به آن نپرداخت.

دوّم[۸۶]. ابن حُمَیْد ما را از سَلِمة و او از محمّد بن اسحاق و او از فضل بن عیسی رَقاشی و او از حسن بَصْری[۸۷] خبر داد که یاران پیغمبر خدا باو گفتند: «ای پیغمبر خدا، حجت خداوند بر خسرو در بارهٔ تو چیست[۸۸]؟» پیغمبر فرمود: «خداوند فرشته‌ای به خسرو فرستاد که دستش را از دیوار خانه‌ای که در آن بود دراز کرد و آن دست می‌درخشید. خسرو چون آن بدید بترسید. فرشته گفت ای خسرو مترس، خداوند پیغمبری برانگیخته و کتابی بر او فرستاده است؛ پیروی او کن تا در این جهان و آن جهان برهی؛ خسرو گفت: در این کار خواهم نگریست».

ابن حُمَیْد ما را از سَلِمة و او از محمّد بن اسحاق و او از

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر و او از زُهْری و او از ابی‌سلمة بن‌عبدالرحمان بن عَوْف خبر داد: خداوند فرشته‌ای به خسرو فرستاد و او در جائی از ایوان خود نشسته بود که کس را اجازه نبود در آنجا پیش او برود. خسرو او را در نیمروزی از تابستان، در ساعتی که بخواب میرفت، ناگهان بدید و در بیم شد. آن فرشته بر سر او ایستاده بود و عصائی بدست داشت. پس گفت: «ای خسرو، آیا می‌گروی یا این عصا را بشکنم؟» خسرو گفت: «بهل، بهل[89]» پس فرشته باز گشت. خسرو نگاهبانان و حاجبان خود را بخواند و بر ایشان خشم گرفت و گفت: «چه کسی گفت که اینمرد اینجا بیاید؟» ایشان در پاسخ گفتند: «کس پیش تو نیامده است و ما ندیده‌ایم». سال دیگر همان فرشته در همان ساعت باز آمد و گفت: «آیا اسلام می‌آوری یا این عصا را بشکنم؟» خسرو سه‌بار گفت: «بهل». فرشته بیرون شد و خسرو حاجبان و نگاهبانان و دربانان خود را بخواند و بر ایشان خشم گرفت و سخنانی را که بار نخستین گفته بود باز گفت. ایشان گفتند: «ما کسی ندیدیم که پیش تو بیاید». در سال سوّم همان فرشته در همان ساعت باز آمد و گفت: «آیا اسلام می‌آوری یا این عصا را بشکنم؟» خسرو گفت: «بهل، بهل» این بار فرشته آن عصا را بشکست و بیرون شد. چندی نگذشت که پادشاهی او آغاز فرو ریختن کرد و پسر او با دیگر ایرانیان

بر وی بشوریدند و او را بکشتند. عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید که زُهْری باو گفت: «چون من این سخن را از روایت ابی‌سلمة بن عبدالرحمان به عمربن عبدالعزیز باز گفتم او چنین گفت: بمن رسیده است که آن فرشته دو قاروره بدو دست خود گرفته بود و بخسرو گفت: «اسلام بیاور» خسرو نپذیرفت و آن فرشته آن دو قاروره را بیکدیگر زد و هر دو را بشکست و بیرون شد. آنگاه مرگ او، که بر همه معلوم است، اتفّاق افتاد. یحیی‌بن جعفر مرا از علیّ‌بن عاصم و او از خالد کفشگر روایت کرد که او گفت از عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بَکْرَة چنین شنیدم: «شبی خسرو، پسر هُرْمِزْد در کاخ مدائن خوابیده بود واسواران گرد کاخ او بودند. ناگهان مردی با عصا بر سر او بایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هرمزد، من از سوی خدا پیش تو آمده‌ام تا اسلام بیاوری» و این سخن را سه بار بگفت. خسرو بر پشت خوابیده بود و باو همی نگریست بی آنکه پاسخی بدهد. چون آن مرد باز گشت خسرو رئیس نگاهبانان را بخواست و گفت: «تو این مرد را راه دادی که پیش من بیاید؟» او در پاسخ گفت: «من چنین کاری نکردم و از سوی ما کسی بدرون کاخ نیامد». سال دیگر خسرو از آن شب بیمناک شد و رئیس نگاهبانان را بخواست و گفت: «کاخ مرا از هر سوی فرو گیر و کسی را بدرون راه مده». او چنین کرد، امّا چون همان ساعت فرا رسید

آن مرد عصا بدست بالای سر او بایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هُرْمِزْد، من فرستادهٔ خدا هستم بسوی تو که اسلام بپذیری؛ اسلام آور که برای تو بهتر است» خسرو باو همی نگریست بی آنکه پاسخی دهد و آن مرد باز گشت. خسرو رئیس نگاهبانان را بخواست و گفت: «نگفتم که کسی را بدرون راه مده؟» او گفت: «ای پادشاه، بخدا که کسی از سوی ما پیش تو نیامده است، بنگر که از چه سوئی آمده است». سال دیگر باز خسرو از همان شب بیمناك شد و رئیس نگاهبانان را با نگاهبانان بخواست و گفت: امشب همه جا را فرو گیرید و مگذارید که مردی یا زنی پیش من آید». ایشان چنین کردند. امّا چون همان ساعت فرا رسید آن مرد باز بر سر او ایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هُرْمِزْد، من فرستادهٔ خدا هستم بسوی تو تا اسلام بپذیری؛ پس اسلام بپذیر که برای تو بهتر است و این سخن سه بار بگفت. خسرو بسوی او همی نگریست و پاسخی نداد. آن مرد گفت: «ای خسرو تو سخن مرا نپذیرفتی، بخدا که خداوند ترا خواهد شکست همچنانکه من این عصا را می‌شکنم». پس آن عصا را بشکست و بیرون شد. خسرو نگاهبانان را بخواند و گفت: «نگفتم که امشب هیچکس را از مرد و زن و کودك پیش من مگذارید؟» ایشان گفتند: کسی از جانب ما پیش تو نیامده است». چندی نگذشت که پسر او

بر وی بشوريد و او را بکشت.

سوّم[۹۱]. آنچه میان قبیله ربیعه و سپاهی که خسروپرویز بجنگ ایشان فرستاده بود در ذوقار[۹۲] روی داد. گویند چون پیغمبر خبر شکست سپاه خسرو را از قبیله ربیعه شنید، گفت: «این نخستین روزی است که عرب دادِ خود را از ایرانیان گرفت و عرب بسبب من به این پیروزی رسید. جنگ ذوقار را جنگ روز قُراقِر و جنگ روز حِنْو (خمیدگی)، یعنی حِنو ذوقار و حنو قُراقِر و جنگ روز جُبابات و جنگ ذوالعُجْرُم و جنگ روز بطحاء (زمین پست و سیلگاه)، یعنی بطحاء ذوقار، نیز گویند و اینها نام زمینهائی است در اطراف ذوقار. مرا خبر دادند که ابو عُبَیْدَة[۹۳] مَعْمَربن المُثَنّی گفت: مرا ابوالمختار فِراس بن خَنْدَق و عده‌ای از دانایان به امور عرب (که همه را نام برده است) خبر دادند: جنگ روز ذوقار برای آن روی داد که نعمان‌بن منذر لخمی عَدّی‌بن‌زید عِبادی[۹۴] را بکشت و این عَدِیّ از ترجمانان خسرو پرویز پسر هُرْمِزْد بود. هِشام‌بن محمّد گوید: سبب کشته شدن عدّی‌بن‌زید را بدست نعمان‌بن منذر از اسحاق‌بن الجصّاص چنین شنیدم و نیز آن را در کتاب حمّاد[۹۵] خواندم و پدرم بعضی از آن را نقل کرد:

زیدبن حمّاد[۹۶] بن‌زیدبن ایّوب‌بن محروف‌بن عامربن عُصَیّة بن امریءْ القیس بن زید مَناة ابن تمیم[۹۷] را سه پسر بود:

عدیّ شاعر که زیبا و شاعر و سخنگوی بود و کتب عرب و ایرانیان[۹۸] را خوانده بود، و عمّار که اُبَیّ نیز خوانده می‌شد و عمرو که نام دیگر او سُمَیّ بود. این سه برادر برادر مادری دیگری داشتند که او را عدیّ بن حنظلة گفتندی و از قبیلهٔ طَیّ بود. عمّار پیش خسرو می‌بود و یکی از این دو[۹۹] (عمّار و عمرو) مرگ عدیّ‌بن‌زید را همی خواست امّا دیگری ترسای دیندازی بود. خاندان ایشان همه با پادشاهان ایران بودند و با ایشان غذا میخوردند و زمین از ایشان به اقطاع میگرفتند. چون منذر بن‌منذر بپادشاهی رسید پسر خود نعمان را به عدیّ سپرد؛ این خانواده او را از شیرخوارگی پرورش دادند (و بزرگ کردند. منذر پسر دیگری داشت بنام اسود که مادر او ماریه دختر حارث بن جُلْهُم از قبیلهٔ الرِّباب بود؛ این پسر را از شیرخوارگی[۱۰۰]) خانواده‌ای از مردم حیره بنام بنومرینا پرورش دادند و بزرگ کردند؛ این خانواده منتسب به قبیلهٔ لَخْم و از اشراف بودند. منذربن‌منذر بجز این دو پسر ده پسر دیگر داشت. پسران او را اَشاهِب (سپیدتنان) گفتندی برای آنکه زیبا بودند؛ چنانکه اعشی گوید:

وَ بَنوا لُمْنذِرِ الأَشاهِبُ بِالْحیرة
یَمْشُونَ غُدْوَةً بِالسیوفِ

(و پسران سپید تن منذر در حیره که بامدادان شمشیر بدست

راه میروند) .

نعمان سرخ موی و کوتاه بود و پوست تن او لکه‌های سپید داشت[۱۰۱]. مادر او سَلمی دختر وائل بن عَطیّة زرگر از مردم فدک بود. این زن کنیز حارث بن حِصْن بن ضَمضَم بن عَدِیّ بن جَناب از قبیلهٔ کلب[۱۰۲] بود. قابوس پسر منذر بزرگ، عموی نعمان و برادرش، (بهنگام پادشاهیش) عدیّ بن زید و برادرانش را پیش خسرو[۱۰۳] پسر هرمزد فرستاده بود و ایشان از جملهٔ دبیران او شده بودند و برای او ترجمانی می کردند. چون منذربن منذر مرد و این سیزده پسر[۱۰۴] را از خود بجای گذاشت، تمام کارهای خود را به اِیاس بن قَبیصهٔ طائی[۱۰۵] سپرد و او چند ماه بر سر این کار بود. خسرو[۱۰۶]، پسر هُرمِزد، بجستجوی کسی بود که او را بر عرب پادشاه کند؛ پس عَدِیّ را بخواند و با او چنین گفت: «از پسران منذر[۱۰۷] چه کسانی بجا مانده‌اند و چگونه‌اند و آیا در ایشان خیری هست؟» عدیّ گفت: «بازماندگان پسران او پسران همین منذر بن منذر، که تازه مرده است، هستند و ایشان همه مردانند» پادشاه گفت: «ایشان را پیش من بفرست». عدیّ نامه‌ای نوشت و همهٔ ایشان را بخواست. چون همه بیامدند خسرو ایشان را نزد عَدیّ جای داد. عدیّ از برادران نعمان بیشتر از نعمان پذیرائی می کرد و بایشان چنین وامی‌نمود که نعمان را نمی‌خواهد و چون با هر

یک از ایشان تنها می‌شد می‌گفت: «اگر پادشاه از شما بپرسد که آیا می‌توانید عرب را بفرمان من بیاورید، در پاسخ بگوئید که ما همهٔ عرب را فرمانبردار می‌سازیم مگر نُعمان را»، و بنعمان گفت: «اگر پادشاه از تو در بارهٔ برادرانت بپرسد بگو که اگر من در کار ایشان ناتوانی کنم در کار دیگران ناتوان‌تر باشم[۱۰۸]» مردی از بنومَرینا بنام عَدیّ بن اَوْس‌بن مَرینا که مردی خودکام و شاعر بود به اسود (پسر منذر) می‌گفت: «تو میدانی که من بتو امید میدارم؛ از تو میخواهم که هر چه عدیّ با تو گوید بجای نیاوری؛ زیرا بخدا سوگند که او هرگز با تو دل راست نخواهد کرد». اسود بسخن او التفاتی نکرد. پس خسرو به عدیّ‌بن‌زید فرمود که ایشان را پیش او ببرد و عدیّ ایشان را یک‌یک پیش خسرو می‌برد تا خسرو با او سخن بگوید. خسرو ایشان را مردانی دید که مانندشان کم دیده بود و چون از ایشان می‌پرسید: «آیا این کاری را که در گذشته داشته‌اید[۱۰۹] نیک بجای خواهید آورد؟» همه می‌گفتند: «ما همهٔ عرب را برای تو فرمانبردار می‌سازیم مگر نعمان را». چون نعمان پیش خسرو رفت، خسرو او را مردی زشت یافت. آنگاه باو گفت: «آیا می‌توانی عرب را فرمان‌بردار من سازی؟» نعمان گفت: «آری». خسرو گفت: «با برادرانت چه میکنی؟» نعمان گفت: «اگر در کارهای ایشان ناتوانی کنم در کار

دیگران ناتوان‌تر باشم» . پس خسرو او را پادشاه کرد و باو لباس (شاهی) پوشانید و تاجی باو داد که شصت‌هزار درهم ارزش داشت و در آن مروارید و زر بکار برده بودند. چون نعمان، که بشاهی رسیده بود، از پیش خسرو بیرون شد، عَدیّ‌بن اَوْس بن مَرینا[۱] به اسود گفت: اینک ببین! تو رأی درست را فرو گذاشتی» . عدیّ‌بن‌زید در کلیسائی طعامی بساخت و کس پیش ابن‌مرینا فرستاد و گفت: «با هر که دوست داری پیش من آی که مرا با تو حاجتی هست» . عَدِیّ‌بن اَوْس با عدّه‌ای آنجا رفت و در آن کلیسا طعام و شراب بخوردند. آنگاه عدیّ‌بن‌زید به عدیّ‌بن‌مرینا گفت: «ای عدیّ، کسانی مانند تو حقیقت را بهتر می‌شناسند و کس را بشناختن حقیقت سرزنش نمی‌کنند. من میدانم که برای تو بهتر آن بود که دوست تو اسودبن‌منذر پادشاه شود نه دوست من نعمان؛ پس مرا بچیزی که تو بر همانند آنی سرزنش مکن؛ من میخواهم که تو مرا بسبب کردن کاری که اگر می‌توانستی خود آن را می‌کردی دشمن نداری. من میخواهم که تو با من همچنان باشی که من با تو هستم، زیرا بهرهٔ من از این پادشاهی بیشتر از بهرهٔ تو نیست» . آنگاه عدیّ‌بن‌زید بسوی کلیسا رفت و سوگند یاد کرد که او را هجو نکند و کاری بزیان او نکند و هیچ نیکی از او باز ندارد. چون عَدِیّ‌بن‌زید از این سوگند فارغ شد عَدِیّ‌بن

اسود بپا خاست و سوگندی بمانند سوگند او خورد که همواره او را هجو کند و تا زنده است بزیان او بکوشد. نعمان روی براه نهاد تا در حیره در خانهٔ خود فرود آمد. پس عَدِیّ بن مَرینا این اشعار را به عَدِیّ بن زید گفت:

اَلا اَبْلِـغْ عَـدِیًّا عَــن عَـدِیٍّ ... فلا تَجْزَعْ و انَّ رَثَّتْ قُـواکـا

هَیـا کلنا تَبرّ لِغَیْـر فَقْبـر ... لِتُحْمَد او یَتِـمَّ بِـهِ غِنـاکا

فَـاِنْ تَظْفَـر فَلَـمْ تَظْفَـرْ حَمیـداً ... وَ اِنْ تَعْطَبْ فلا یَبعَـدْ سِواکـا

نَدِمْتَ نَـدامـةَ الکُسَعِیِّ لَمّـا ... رَأَتْ عَیْناکَ مـا صَنَعَتْ یَـداکـا

(هان! از عدیّ (بن اوس) به عدیّ (بن زید) برسان و بیم مدار، اگر چه نیروهای تو سستی پذیرفته است[111]، که کلیساهای ما نیکی میکنند امّا نه برای درویشان بلکه برای آن که ترا بستایند و یا ثروت تو فزونی گیرد[112]. پس اگر تو پیروز شدی در این پیروزی ستوده نیستی و اگر هلاک شدی دیگران (بجای تو) دور نمانند[113]. هنگامی که چشمان تو دیدند آنچه دستان تو کردند پشیمان شدی امّا مانند پشیمانی آن مزد کسعی[114]).»

پس از آن عدیّ بن مَرینا به اسود گفت: «گر چه بکام خود نرسیدی، در گرفتن انتقام از این معدّی که در باره تو کرد، سستی مکن؛ من با تو می‌گفتم که نیرنگ معدّی هرگز نمی‌خوابد و می‌گفتم که از او پیروی مکن، امّا تو سخن مرا نپذیرفتی». اسود گفت: «چه میخواهی؟» عدیّ گفت: اینکه هرچه از خواسته و زمین تو عاید گردد در دسترس من بگذاری». اسود چنین کرد. ابن مَرینا خود نیز خواسته و ملک فراوان داشت. از آن پس روزی نبود که بر در نعمان هدیه‌ای از ابن مَرینا نباشد و بهمین جهت ابن مرینا نزد نعمان از گرامی‌ترین کسان گردید و نعمان در پادشاهی خود کاری بی دستوری عدیّ بن مرینا نمی‌کرد؛ و چون سخن عدیّ بن‌زید بمیان می‌آمد ابن مرینا او را نیک می‌ستود و از فضل او یاد می‌کرد و می‌گفت: «معدّی راست نشود مگر آنکه در او مکر و نیرنگی باشد». چون مردمی که بدور نعمان بودند پایگاه ابن مرینا را پیش او دیدند بدنبال او افتادند. ابن مَرینا گاهی به دوستان معتمد خود می‌گفت: «هرگاه دیدید که من در پیش پادشاه از عدیّ به نیکی یاد میکنم بگوئید چنین است ولی کسی را از او رهائی نیست و بدیگران می‌گوید که پادشاه (یعنی نعمان) عامل اوست و اوست که نعمان را بر این کار پادشاهی گماشته است». ایشان از این گونه سخنان باز نایستادند تا آنکه کینهٔ پادشاه را

بر او برانگیختند. پس از آن نامه‌ای بنام عدیّ بیکی از گماشتگان او نوشتند و چنان ساختند که (کسان نعمان) نامه را در راه گرفتند و پیش نعمان بردند. چون نعمان نامه را بخواند در خشم شد[۱۱۶] و کس پیش عدیّ فرستاد و گفت: «ترا سوگند میدهم که بدیدن من بیائی زیرا من بدیدار تو مشتاق شده‌ام». عدیّ پیش خسرو بود و از او دستوری خواست. خسرو دستوری داد و پیش نعمان رفت. امّا نعمان در او ننگریست و او را بزندانی انداخت که کس نمی‌توانست پیش او برود. عدیّ در زندان آغاز شعر گفتن کرد[۱۱۷] و نخستین شعری که در زندان گفت این است:

لَیْتَ شِعْری عن الهُمام وَ یأتیکَ بِخُبر الأنْباء عَطْفُ السُؤالِ[۱۱۸]

«کاش از پادشاه خبر می‌داشتم و پرسش پی‌درپی ترا از اخبار آگاه می‌سازد».

عدیّ شعرها سرود و هر شعر که می‌گفت و بگوش نعمان می‌رسید بر زندانی ساختن او پشیمان می‌شد و کس پیش او می‌فرستاد و او را نویدها می‌داد؛ امّا از بیم آنکه عدیّ در بارهٔ او بداندیشی کند او را رها نمی‌ساخت. پس عدیّ شعری گفت که اوّل آن این بیت است:

أرِقْتُ لِمُکْفَهِرّ باتَ فیه

بَـوارِقُ يَـرْتَقِينَ رُؤُوسَ شِيبِ

«شب را بجهت ابر تیرهٔ انبوهی بیدار ماندم؛ در آن ابر برق‌هائی بود که (مانند شمشیرهائی برسرسرهای سپید موی بالا می‌رفت[۱۱۹]» و نیز گفت: طالَ ذا اللیلُ عَلَیْنا وَ اَعْتَکَر «این شب بر ما دراز و تیره گشت». و نیز گفت: اَلا طالَ اللَّیالـی وَالنَّهارُ «شبها و روزها دراز شدند». چون از لابه کردن به نعمان فرو ماند اشعاری گفت که در آن مرگ را بیاد او می‌آورد و او را از پادشاهانی که پیش از آن هلاک شده بودند آگاهی میداد و این شعر را گفت: اَرَواحٌ مُوَدِّعٌ اَمْ بُکورٌ[۱۲۰] «آیا شبی است که بدرود کرده می‌شود یا روزی است که می‌آید؟» و اشعاری از این قبیل فراوان گفت. نعمان از حیره بیرون شد و آهنگ بحرین کرد. مردی از غسّان بر حیره بتاخت و آنچه میخواست از آنجا بربود. گویند آنکه بر حیره بتاخت و در آن آتش زد جَفْنَةَبن‌النُّعمان الجَفْنی[۱۲۱] بود. عدیّ در این باره چنین گفت:

سَما صَقْـرٌ فَأَشْعَلَ جـانِبَیْهـا

... وَ اَلهـاكَ المُـرَوَّحُ وَالعَـزیـبُ

«بازی به پرواز در آمد و هر دو سوی (حیره) را بـآتش کشید؛ امّا شترانی که شب بجای خود میروند و شترانی که در چراگاه رها شده‌اند، ترا بخود سرگرم ساختند». چون زندان

علیّ بدرازا کشید به برادرش اُبَیّ که پیش خسرو بود این اشعار را نوشت:

اَبْلِـغ اُبَیّـاً علـــی نأیِــهِ
فَهَـلْ یَنْفَـعَ المَـرْء مـا قد عَلِم
بِاَنّ اَخـاکَ شَقیـق الفُـــؤا
دِکُنْتَ بِـهِ والِهـاً مـا سَلِم
لَـدا مَلِکٍ مُـوَثـقٌ بِـالحَـد
یـدِ امّـا بِحـقٍ و اِمّـا ظُـلِم
فَـلا اَعْـرِفَنْکَ کَـدُاْبِ الغُـلا
م مـالَـمْ یَجِـدْعـارِمـاً یَعْتَرِم
فَأرْضَـکَ ارْضَـکَ اِنْ تَـأْتِنـا
تُنَـمْ نَـوْمَـةً لَیْسَ فیهـا حُـلُم

«به اُبَیّ، با همهٔ دوریش از من، برسان (و آیا دانش انسان او را سودی می‌دهد؟)، که برادر تو، آن برادر همدل که بهنگام تندرستی‌اش نگران او بودی، نزد پادشاهی در بندی آهنین است، بحقّ یا از روی ستم. نبینم ترا مانند آن پسری که تا تندخوئی نبیند خودکامگی کند[۱۲۲]» بر تو باد که در زمین خود باشی زیرا اگر بسوی ما بیائی بخوابی خواهی رفت که در آن رؤیائی نباشد[۱۲۳]». برادرش در پاسخ او چنین نوشت[۱۲۴]:

إنْ يَكُـنْ خـانَـکَ الـزّمانُ فَلاعـا
جِـزُ بـاعٍ وَلاَ اَلَّـفٌ ضَعيـف
وَ يَمَيـن الِالاهِ لـوانّ جـاُوا
ءَ طَحـونـاً تُضيءُ فيهاالسيّوفُ
ذاتَ رِزّ مُجْتـابَـةً غَمْـرَةَ المَـوْ
تِ صحيـحٌ سِرْبـالُهـا مَكْفـوفُ
كنتُ فـى حَمْيِهـا لَجِئْتُـكَ اَسْعىَ
فَـاعْلَـمَنْ لَـوْ سَمِعْـتُ اِذْتَستَضيفُ
اَوْ بمـالٍ سُئِلْـتُ دونَـكَ لـم يَمْـ
نَـعْ تِـلادٌ لِحـاجـةٍ اَوْ طـريفُ
اَوْ بِاَرْضٍ أَسْطيـعُ اتيكَ فيهـا
لَمْ يَهُلْنـى بَعيدُهـا اَوْ مَخـوفُ
فـىالاعـادى وَ اَنْـتَ مِنّـى بَعيـدٌ
عِـزّ هـذَا الـزّمـانُ وَ التّعْـريـفُ
اِنْ تَفُتْنـى وَاللّهِ اِلْفـاً فَجـوعـا
لا يُعَقّبْـكَ مـا يَصوبُ الخَـريفُ
فَلَعَمْـرى لَئِنْ جَـزِعْـتُ عَلَيْـهِ
لَجَـزوعٌ عَلَـىالصّديـقِ اُسـوفُ
وَ لَعَمْـرى لَئِنْ مَلَكْـتُ عَـزائـى
لَقَليلٌ شَرْواكَ فيمـا اَطـوفُ

«اگر روزگار با تو نیرنگ ساخت تو زبون و درمانده و ناتوان نبودی؛ سوگند بخدای، اگر سپاهی تیره‌رنگ خردکننده که شمشیرهای آن بدرخشد و آوازی سهمگین داشته باشد و از گرداب مرگ گذرنده باشد و زره آن درست و نیک دوخته باشد و ترا در میان گیرد، هر آینه اگر آواز یاری جویندهٔ ترا بشنوم بسوی تو می‌آیم، نیک بشنو؛ یا اگر از من (برای رهائی تو) مالی میخواستند نه مال میراث از تو دریغ می‌شد و نه مالی که برای روز حاجت کسب شده باشد. یا اگر در سرزمینی بودی که من می‌توانستم به آن بیایم دوری و ترسناک بودن آن مرا بیمناک نمی‌کرد. تو از من دوری و عزت و شهرت زمان بدست دشمنان است. اگر تو مانند دوست رنج دیده‌ای از دست من بروی باران پائیزی نیز کسی را جایگزین تو نخواهد ساخت. بجان خودم اگر من برای او ناله میکنم ناله و دریغ من برای دوستی است. بجان خودم اگر از تو شکیبا باشم هر جا بروم مانند تو کم است».

گویند چون اُبَیّ نامهٔ عَدِیّ را خواند پیش خسرو رفت و با او (در بارهٔ این امر) سخن گفت، خسرو نامه‌ای (به نعمان) نوشت و آن را با پیکی بفرستاد. نمایندهٔ نعمان (که پیش خسرو بود) به نعمان خبر داد که پادشاه نامه‌ای باو فرستاده است. دشمنان عدیّ که از خاندان بُقَیْلَة[۱۲۵] و قبیلهٔ غسّان بودند

پیش نعمان رفتند و گفتند: «همین ساعت او را بکش» نعمان سر باز زد. برادر عدیّ از پیش نزد پیک خسرو رفته باو رشوه‌ای داده و گفته بود تا نخست پیش عدیّ که در قصر صِنِّین[۱۲۶] زندانی بود برود و ببیند که او چه میخواهد. پیک براه افتاد و نخست پیش عدیّ رفت و گفت: «من برای رهائی تو آمده‌ام، برای من چه خواهی داد؟» گفت: «هر چه تو بخواهی» و او را نویدها داد و گفت: «از پیش من مرو و نامه را بده تا من بفرستم؛ زیرا بخدا که اگر از پیش من بروی مرا خواهند کشت». امّا پیک در پاسخ گفت: «مرا چاره‌ای نیست جز این که نامه را خود من بپادشاه برسانم». در این میان کسی پیش نعمان رفت و گفت: «پیک خسرو پیش عدیّ رفته است و میخواهد او را ببرد؛ اگر او چنین کند کسی از ما جان بدر نخواهد برد نه تو و نه دیگران». نعمان دشمنان عدیّ را بر سر او فرستاد تا او را خفه ساختند و در خاك کردند. چون پیک خسرو نامه را پیش نعمان برد نعمان گفت: «بسیار خوب». آنگاه کنیزی با چهار هزار مثقال[۱۲۷] برای او فرستاد و گفت: «بامداد فردا پیش عدیّ رو و خودت او را از زندان بیرون آور». امّا چون پیک فردای آن روز سوار شد و بزندان رفت زندانبان باو گفت: «او چند روز پیش مرده است و ما جرأت نکردیم که این خبر را بپادشاه برسانیم زیرا از او می‌ترسیدیم و

می‌دانستیم که مرگ عدیّ چه اندازه بر او ناگوار خواهد بود».
پیک بسوی نعمان بازگشت و گفت: «من نزد عدیّ رفته بودم و او زنده بود». نعمان گفت: «پادشاه ترا نزد من می‌فرستد ولی تو نخست نزد او میروی؟» آنگاه او را بیم داد ولی بعد او را گرامی داشت و جایزهٔ بیشتری داد و از او پیمان گرفت تا بخسرو بگوید که عدیّ پیش از آنکه او بسوی نعمان برود مرده بوده است. پیک بسوی خسرو بازگشت و گفت که عدیّ پیش از آنکه او بر وی وارد شده باشد مرده بود. نعمان از مرگ عدیّ پشیمان گردید زیرا دشمنان عدیّ بر او گستاخ شدند و او از ایشان سخت بیمناک گردید. روزی نعمان در یکی از شکارهای خود پسری از آن عدیّ بنام زید، بدید و او را از شباهتش به عدیّ بشناخت و پرسید «تو کیستی؟» او در پاسخ گفت: «من زید بن عدیّ بن‌زید هستم» نعمان با او سخن گفت و چون او را جوانی ظریف یافت بسیار شادمان شد و بخود نزدیک کرد و مال بخشید و از آنچه در بارهٔ پدرش رفته بود پوزش خواست[۱۲۸] و او را آمادهٔ سفر کرد. آنگاه بخسرو چنین نوشت: «عدیّ از کسانی بود که پادشاه را با عقل و اندرز خود یاری میداد؛ پس آنچه ناگزیر بود روی داد و روزگار او سپری شد و روزی او منقطع گشت؛ و این بر هیچکس چندان گران نیفتاد که بر من؛ امّا پادشاه کسی را از دست نمی‌دهد مگر

آنکه خداوند یکی را جای گزین او سازد زیرا خداوند ملک و شأن پادشاه را بزرگ داشته است. اکنون عدیّ را فرزندی رسیده است که از او هیچ کمتر نیست و من او را نزد پادشاه می‌فرستم تا اگر رأی پادشاه اقتضا کند او را بجای پدرش بنشاند».

چون این پسر نزد خسرو رفت، او را بجای پدرش بنشاند و عمّ او اُبَیّ را کاری دیگر فرمود. نامه‌هائی که از سوی پادشاه ایران به مملکت ایران و خاصّان پادشاه در آن سرزمین نوشته می‌شد بدست همین زید بود. مردم عرب برای او بجهت این کار در هر سال وظیفه‌ای نهاده بودند و آن دو کرّه اسب سرخ‌رنگ و قارچ تازه در فصل آن و قارچ خشک و کشک و نان خورشت‌ها و دیگر محصولات سرزمین عربستان(۱۲۹) بود. زید در این منصب همان کاری را انجام میداد که پدرش عَدِیّ آن را انجام میداد.

پس از آنکه او چنین مقامی نزد خسرو یافت روزی پادشاه از او در بارهٔ نعمان پرسید و او نعمان را نیک بستود. زید سالها در منصب پدر بماند و خسرو او را پسندید و او بسیار پیش خسرو می‌رفت. پادشاهان ایران صفت‌زنان (دلخواه) را نوشته بودند و نزد خود نگاه میداشتند و کسان در جستجوی زنانی که بآن صفت بودند به ممالک اطراف می‌فرستادند ولی هیچگاه کس در جستجوی آن بسرزمین عرب نفرستاده بودند و آن را نخواسته بودند. خسرو نیز در جستجوی زنانی که به این

صفت بودند برآمد و آن را (به اطراف) بنوشت. در این میان زید نزد خسرو رفت و در بارهٔ چیزی که (بظاهر) برای آن رفته بود با وی سخن راند و آنگاه چنین گفت: «می‌دیدم که پادشاه کس بجستجوی زنانی برای خود فرستاده است و من صفاتی را که برای چنین زنانی بایسته است خواندم. من خاندان منذر را نیک می‌شناسم و میدانم که نعمان، بندهٔ تو، از دختران خود و دختران عمّش و دیگر خویشاوندانش بیشتر از بیست زن باین صفت که تو میخواهی دارد». خسرو گفت: «پس در این باره باو بنویس». زید گفت: «ای پادشاه بدترین چیزی که در عرب و بخصوص در نعمان هست این است که ایشان خود را از ایرانیان برتر می‌شمارند؛ از این روی می‌ترسم که نعمان این دختران را پنهان کند؛ امّا اگر من خود نزد او بروم او نخواهد توانست که ایشان را پنهان دارد. پس مرا بفرست و با من یکی از جانداران خود را که زبان عربی بداند همراه کن[۱۳۰]». خسرو مرد چابکی همراه او کرد. زید با او براه افتاد و در راه او را گرامی میداشت و با او به لطف رفتار می کرد. پس از آنکه بحیره رسید نزد پادشاه رفت و رسم تعظیم بجای آورد و گفت: «پادشاه برای زنان و فرزندان خود به چند زن نیازمند است[۱۳۱] و چون میخواهد ترا کرامت بخشد پیش تو فرستاده است». نعمان پرسید: «چگونه زنی میخواهد؟» زید

گفت: «این صفت ایشان است که برای تو آورده‌ایم». اصل این صفت چنان بود که منذر بزرگ دختری برای اَنوشَرْوان فرستاده بود. او این دختر را هنگام تاخت بر حارث بزرگ غسّانی پسر ابوشمِر بدست آورده بود و در نامه‌ای که در این باره به اَنوشَرْوان نوشته بود او را چنین وصف کرده بود[۱۳۲]: «دختری است که در اندام میانه است و رنگ پوست و دندان او سره است؛ سپیدِ مات چون ماهتاب است و ابروان و مژگان او پرموی است؛ فراخ چشمی است که همچون چشم گاوان وحشی سیاهی آن سیاه و سپیدی آن سپید است؛ بینی او بلند است و در میان آن اندکی خمیدگی است؛ باریک ابروی زیبا روی است؛ گونه‌های او نرم هموار است؛ خوش بالاست با موئی سیاه و پُر و با سری بزرگ و گردنی بلند چندانکه گوشواره‌ها از دوش‌هایش بدور باشد؛ سینه‌اش پهن و پستانش بر آمده و استخوان شانه و بازویش ستبر است؛ مچ دستش زیبا و کف دست او لطیف و انگشتان او باریک است؛ نرم شکم و لاغر میان و کمر باریک است؛ بالای رانش کشیده و کفل او پهن و برجسته و رانهایش پر است؛ نشیمن‌گاه او پر گوشت و ستبر است؛ زانوی او گرد و ساق او پر است چندانکه خلخال بر آن بچسبد؛ شتالنگ و قدم او خرد است، بهنگام رفتن گام خرد بردارد و روز خواب آلود باشد و تن او نرم باشد؛ از خداوند خود فرمان برد؛

بینی او پهن نیست و رنگ او از سختی برنگشته است؛ فروتن است و از خاندانی بزرگ است؛ سختی ندیده است و شرمگین است؛ با خرد و بردبار و استوار و پاک‌نژاد است؛ نام پدر او را از نام خاندان بی‌نیاز کرده است و نام خاندان او را از نام قبیله بی‌نیاز ساخته است؛ آزمودگی او رفتار او را استوار ساخته است؛ رأی او مانند رأی بزرگان و کار او مانند کار نیازمندان است؛ چابک دست و کوتاه‌زبان و آهسته سخن است؛ مایهٔ آرایش خانه و ننگ دشمنان است؛ اگر او را بخواهی ترا بخواهد و اگر نخواهی سخن نگوید؛ (چون با تو بود) با چشمان گشاد بر تو خیره شود و دوگونه‌اش سرخ گردد و لبانش بلرزد و چون آهنگ او کنی ترا پذیره شود» انوشَرْوان این صفاتْ را بپسندید و فرمود تا آن را در دیوان‌ها بنوشتند. این نوشته بارث منتقل همی شد تا بخسرو پسر هُرْمِزْد رسید. چون زید این صفت را بر نعمان فرو خواند بر او گران آمد و بزید گفت، چندانکه فرستادهٔ خسرو آن را شنید: «آیا در بزرگ چشمان سواد و ایران چیزی که نیازمندی شما را برآورد نبود؟» فرستاده از زید پرسید: «بزرگ چشمان چه باشد؟» زید گفت: «گاوان[۱۳۳]» پس زید بنعمان گفت: «پادشاه با این کار بزرگداشت ترا خواست و اگر میدانست که بر تو گران خواهد آمد هرگز آن را نمی‌نوشت». نعمان دو روز ایشان را مهمان داشت و بعد

به خسرو نوشت: «آنچه پادشاه میخواهد نزد من نیست» و از زید خواست که نزد پادشاه عذر او را باز گوید. چون پیش خسرو باز گشتند زید بفرستاده‌ای که با او بود گفت: «آنچه از نعمان شنیدی بدرستی بپادشاه بازگوی؛ منهم بهمانگونه که تو گفته‌ای خواهم گفت و چیزی بخلاف آن بر زبان نخواهم راند» چون نزد خسرو رفتند زید گفت: «این نامهٔ اوست» و آن نامه را بر او خواند. خسرو گفت: «پس آنچه بمن گفته بودی کجاست؟ زید گفت: «من ترا گفته بودم که ایشان زنان خود را از دیگران دریغ دارند و این از بدبختی ایشانست که گرسنگی و برهنگی را بر سیری و پوشش‌های گرانبها برگزینند و بادهای گرم و تند سرزمین خود را از بوی دلاویز سرزمین تو بالاتر دارند تا آنجا که آن را زندان خوانند[۱۳۴]. اکنون آنچه او گفته است از این فرستاده بپرس؛ زیرا من پادشاه را بالاتر از آن میدارم که آنچه او در پاسخ گفته است در پیش او باز گویم» خسرو بفرستاده گفت: «او چه گفته است؟» فرستاده گفت: «ای پادشاه، او گفت که در گاوهای سواد چیزی که نیاز او را برآورد نبود؟» با شنیدن این سخن خشم در چهرهٔ خسرو پدیدار شد و بر دلش سخت گران آمد؛ امّا تنها این سخن بگفت: «گاهی بنده‌ای بدتر از این هم در دل داشته است امّا کارش بنافرجامی کشیده است». این سخن در میان مردم

بپراگند و بگوش نعمان نیز رسید. خسرو چند ماهی در این باره خاموش ماند. امّا نعمان خود را آماده میداشت و در انتظار خطر بود تا آنکه نامه‌ای از خسرو رسید که «بیا، زیرا پادشاه را بتو حاجتی افتاده است». چون این نامه به نعمان رسید براه افتاد و سلاح و آنچه می‌توانست با خود برداشت و بکوههای طَیِّئ[۱۳۵] رفت. زن او فَرْعة (؟) دختر سعدبن‌حارثه‌بن لام با او بود و نعمان از او دختری و پسری داشت. و نیز زن دیگر او، زینب دختر اَوْس‌بن حارثه (بن لام) با او بود. نعمان میخواست که قبیلهٔ طیّء او را بپذیرند و از او حمایت کنند. امّا ایشان سر باز زدند و گفتند: «اگر داماد[۱۳۶] ما نبودی با تو میجنگیدیم، زیرا ما را بدشمنی با خسرو نیازی نیست». نعمان براه افتاد و کسی او را نمی‌پذیرفت. تنها بَنورَواحة‌بن سعد از قبیلهٔ بنی عَبس گفتند: «اگر بخواهی ما در کنار تو میجنگیم» و این برای آن بود که ایشان بجهت نیکئی که نعمان در کار مروان القَرَظ[۱۳۷] با ایشان کرده بود از او سپاسگزار بودند. امّا نعمان گفت: «من نمیخواهم شما را بکشتن دهم زیرا شما را توانائی دشمنی با خسرو نیست[۱۳۸]» آنگاه روی براه نهاد تا آنکه پنهانی در ذوقار بر بنی‌شیبان[۱۳۹] وارد شد و هانئْ بن‌مسعود بن عامربن عمروبن ابی ربیعه‌بن ذُهْل بن‌شیبان را که بزرگی توانا بود بدید. خاندان بزرگ ربیعه در آن روزگار آل ذوالجدّین بود،

یعنی قیس بن مسعود بن قیس‌بن بن‌خالد بن ذی‌الجدّین و خسرو اُبُلّه را باو داده بود[۱۴۰] و بهمین جهت نعمان نخواست که خانوادهٔ خود را باو سپارد. امّا نعمان میدانست که هانی از او مانند نفس خود دفاع خواهد کرد[۱۴۱]. پس نعمان رو بسوی خسرو نهاد و بر سر راه زیدبن‌عدیّ را بر روی پل ساباط بدید. زید گفت: «ای نعمانک، خود را باز رهان[۱۴۲]!» نعمان گفت: «ای زید، تو این کار را کردی، بخدا که اگر جان بدر برم با تو چنان کنم که با پدرت کردم». زید گفت: «ای نعمانک برو، بخدا که چنان پای بندی برای تو در پیش او نهاده‌ام که کرّه اسب قوی نیز آن را گسستن نتواند[۱۴۳]». چون خسرو شنید که نعمان بر در ایستاده است کس فرستاد تا او را گرفتند و بند بر او نهادند. آنگاه او را بخانقین[۱۴۴] فرستاد و او در زندان بود تا طاعونی بیامد و او نیز در آن طاعون بمرد. مردم می‌پندارند که او در ساباط مرده است و این بجهت شعری است که اعشی در بارهٔ او گفته است:

فذاکَ وَ ما اَنْجیٰ مِنَ‌المَوت رَبّهُ

بِساباطَ حَتّیٰ ماتَ و هوَ مُحْرَزَقُ

«آنچنان است، و آن[۱۴۵] خداوند خود را در ساباط از مرگ رهائی نداد تا آنکه او در زنجیر جان داد». امّا در حقیقت او در خانقین مرد و آن اندکی پیش از ظهور اسلام بود. زیرا

چندی نگذشت که خداوند پیغامبر خود را برانگیخت. و جنگ ذوقار برای کشته شدن نعمان روی داد.

تعلیقات فصل هشتم

۱ ـ اَبَرْویج و اَپَرْویز و بفارسی اَبَرْویز، هر سه بیای مجهول، (در عربی اَبَرْویز و یا اَبَرْواز) و یا پرویز، بیای مجهول، «مظفّر و پیروز» معنی شده است.

۲ ـ این حکم را فقط بمناسبت یاری بخت با سپاهیان و مملکت او در جنگهای بعدی کرده‌اند. ولی این حکم را با حکم دیگری که بعداً بهنگام نقل سقوط او خواهد شد مقایسه کنید!

۳ ـ ظاهراً اشاره بقصّه‌ای است که در داستان بهرام چوبین آمده است. بموجب آن بهرام بنام خسرو سکّه زد و این سکّه‌ها را در مدائن منتشر کرد تا او را در نظر پدرش عاصی و طاغی جلوه‌گر سازد.

۴ ـ این نام بچندگونه تحریف شده است؛ صورت صحیح آن را طبری و یعقوبی ذکر کرده‌اند. بنا بداستان بهرام چوبین، هرمزد این شخص را با پیشنهاد صلح بسوی بهرام فرستاد امّا او بدست پسر عموی خودش که بشفاعت او از زندان رها شده بود ناگهان کشته شد. این قصّه مسلّماً انعکاسی است از آنچه ثئوفیلاکتوس (۳ ـ ۱ر۴) از فرخّان و زادِسْپَرْس Zadespras گفته است.

۵ ـ این گفتار ظاهراً برای آن جعل شده است که خسرو را حتّی‌الامکان بیگناه نشان دهد. گفتار بعدی نیز چنین است.

۶ ـ اشاره‌ایست به سرنوشت بِندویه و بِسْتام که دینوری ذکر کرده است و مسؤلیّت خسرو در برابر شیرویه نیز در آن رعایت شده است (رجوع شود به مطالب آینده). رفتار خسرو را با هرمزد ظاهراً بعمد در برابر رفتار شیرویه با او نهاده‌اند.

۷ ـ مشاهدات این جاسوسان در داستان بهرام چوبین نقل شده است. خسرو از مشاهدات این جاسوسان به این نتیجه رسیده بود که بهرام پیروز خواهد شد.

۸ ـ عَلَمی است که گویا کاوهٔ آهنگر در زمانهای بسیار قدیم آن را برای برانگیختن مردم بر ضدّ ده‌آک دیو صفت و برای بتخت نشاندن فریدون برافراشته

بود. طبری در داستانهای ماقبل تاریخ (در شرح حال فریدون) وصف آن را آورده است. و نیز وصف آن در طبری (ج ۲ ص ۱۹۲ س ۶ ببعد از چاپ کوزه‌گارتن و مسعودی (ج ۲ ص ۲۰۰ و بعد) و بیرونی (ص ۲۲۰ س ۱۳) آمده است. بیانات ابن‌خلدون (در مقدمه، چاپ کاترمر ج ۳ ص ۱۳۵) و فردوسی (در شرح حال فریدون) تخیّلی است. بهر حال، این عَلَم از پوست یا چرم بود ولی روی آن کاملا از تزیینات پوشیده شده بود. پنجاه سال از داستان مذکور در متن نگذشته بود که این نشان سلطنتی بدست عرب فاتح افتاد!

۹ ــ طبعاً مقصود روزی است که از نظر احکام نجومی سعد باشد. امروز هم ایرانیان کارهای مهم را در روزهای «سعد و خوش» انجام میدهند.

۱۰ ــ رجوع شود به حاشیهٔ شماره ۸۰ فصل پنجم و حاشیهٔ شماره ۱۱ فصل ششم.

۱۱ ــ ایرانیان تسلّط بر قیافه و چهرهٔ خود را از کودکی یاد می‌گیرند. هرچه حسّاسیّت او بیشتر باشد تأثرات خود را بیشتر پنهان می‌دارد و این تا آنجا است که آن را مفید بداند.

۱۲ ــ رجوع شود به حاشیهٔ ۴۱ فصل اوّل.

۱۳ ــ نسبت دادن بهرام چوبین به آرِش کمانگیر بجهت مهارت او در تیراندازی بوده است. از خصوصیّات این داستان این است که چنین اشاره‌هائی به داستانهای پهلوانی بکند. فردوسی نیز این نسبت را ذکر کرده است امّا تکیهٔ بیشتر او بر این است که بهرام از نژاد اشکانیان بوده است (حاشیهٔ شماره ۸۱ از فصل پنجم) و میخواسته است تسلّط اشکانیان را پس از فاصلهٔ پانصد سال سلطنت ساسانی دوباره بازگرداند و آن را در موطن اشکانیان (شهر ری) مستقرّ سازد.

۱۴ ــ نمی‌توانم بگویم که قسمت آخر کلمهٔ گردیه را درست تلفظ کرده‌ام (فردوسی وزن آن‌را ‒ ⏑ ‒ آورده‌است). فردوسی نمی‌گوید که این زن هم خواهر و هم زن او بوده است زیرا کوشش او بر این بوده است که آنچه از آئین قدیم ایرانیان منفور مسلمانان باشد ذکر نکند. معلوم می‌شود که چنین ازدواجی‌در نظر ایرانیان قدیم مخصوصاً با ارزش بوده است (امّا کتب دینی در این باب چندان

تأکید می کنند که انسان باور نمی کند که چنین از دواجی زیاد اتّفاق می افتاده است ، زیرا در آن صورت به اینهمه تأکید و اصرار احتیاجی نبود) .

۱۵ ـ فردوسی می گوید که بِسْتام در اینجا جان خسرو را نجات داد و آن وقتی بود که یکی از ترکان کمندی بسوی خسرو انداخته بود. این قصّه برای بالا بردن فاجعهٔ اختلاف خسرو با این دو برادر ساخته شده است، اختلافی که از همان آغاز عزل هرمزد در نهان شروع شده بود.

۱۶ ـ فردوسی در اینجا فرصتی بدست آورده است که به عرب‌ها طعنه‌ای بزند: خسرو ابتدا میخواست به عرب‌ها پناه ببرد ولی هرمزد او را از این کار بیم داد زیرا عرب‌ها ممکن بود او را در برابر گرفتن چیز جزئی تسلیم کنند. این قصّه در ترجمهٔ فارسی طبری نیز مذکور است.

۱۷ ـ این گزارش، بی‌آنکه جزئیّات آن مورد اعتماد باشد می‌تواند تا حدّی اندازهٔ مسؤلیّت خسرو را در قتل پدرش برساند. خسرو بر پدر خود عاصی شده بود و کاری نکرد که او را بطور حتم از مرگ رهائی بخشد، بلکه در ته دل بقتل او رضایت داد. امّا گفتهٔ ثئوفیلاکتوس (۴/۷) که خسرو خود دستور داد تا پدرش را بوضع فجیعی بکشند، بسیار بعید بنظر میرسد. ایرانیان که قتل خسرو را بدست پسرش شیرویه (که او هم در آن عمل چندان اختیاری نداشته است) با آنهمه آب و تاب نقل می کنند، اگر خسرو را در قتل پدرش گناهکار میدانستند باین آسانی از او دست برنمیداشتند. گرچه عمل خسرو امروز در نظر ما بسیار شنیع می‌نماید امّا باید متوجّه بود که در کاخ یک پادشاه بزرگ آسیائی روابط خانوادگی به آن لطف و ظرافت که در میان طبقهٔ متوسّط است نمی‌باشد. اگر به وضعی که الکساندر اوّل، پادشاه مورد تحسین و اعجاب روسیّه، در برابر قتل پدرش داشت توجّه شود دیده می‌شود که شباهت نمایانی میان آن و داستان متن موجود است. سعید بن البطریق هم بطور عمده با طبری موافق است (ج ۲ ص ۲۰۲ ببعد) و در مطالب بعدی نیز سخت با هم مطابقت دارند. منابع دیگر حوادث بیشتری بهنگام فرار خسرو نقل می کنند.

۱۸ ـ بگفتهٔ سعید بن البطریق بهرام پسر سیاوش شوهر خواهر بهرام چوبین بوده است. دینوری می گوید که زن او دختر خواهر بهرام چوبین بوده است.

۱۹ ـ تئوفیلاکتوس (۴/۱۲) برای ما شرح میدهد که بزرگان ایران به اطاعت از کسی که کمی پیش از آن با ایشان هم‌رتبه بوده است بیمیل بوده‌اند. بنا بگفتهٔ دینوری و ترجمهٔ فارسی طبری، بهرام اعلام کرده بود که میخواهد مملکت را بنام شهریار، پسر نابالغ هرمزد، تا هنگام رسیدن او بسنّ رشد اداره کند. این سخن گرچه در ابتدا قابل قبول می‌نماید امّا با این حقیقت که بهرام بنام خود سکّه زده بود مخالفت دارد. بگفتهٔ فردوسی بهرام بزرگان مخالف را مجبور کرده بود که عهدنامه‌ای را امضاء کنند که بموجب آن بهرام را بشاهی می‌شناختند و الاّ در طی سه روز می‌بایستی از مملکت بیرون بروند. این عهدنامه را گویا روز دهم آذرماه نوشته بودند که مطابق است با هشتم مارس سال ۵۹۱ مسیحی. این تاریخ برای واقعهٔ مذکور مسلّماً کمی دیر است (بگفتهٔ تئوفیلاکتوس، ۵/۱۳، زادِسْپرَس در ۹ فوریه کشته شده بود).

۲۰ ـ رجوع شود به سعید بن البطریق ج ۲ ص ۲۰۵. دینوری این واقعه را بتفصیل ذکر می‌کند. تئوفیلاکتوس (۴/۱۴) قسمت مهمّ این واقعه یعنی شکست نوطله و فرار بندویه را به آذربایگان تأیید می‌کند.

۲۱ ـ در حقیقت خسرو از تیسفون براه افتاد و از فرات گذشت و به انبار رسید و از آنجا به عَنات و سیرسزیوم Circesium رفت و از آنجا (که مرز مملکت بود) نامه‌ای بقیصر نوشت (تئوفیلاکتوس ۴/۱۰). نویسندگان دیگر همه‌گونه اخبار خیالی نقل کرده‌اند.

۲۲ ـ آنچه فردوسی و دیگران در بارهٔ مجلس مشاوره در دربار قیصر گفته‌اند مسلّماً یا مبنی بر تخیّل است و یا تلفیق سادهٔ اوضاع. من نمی‌توانم رفتار موریسیوس را در اینجا صحیح بدانم. حتّی اگر تئوفیلاکتوس هم صریحاً ننوشته بود باز مسلّم بود که بهرام غاصب رشوه‌هائی به موریسیوس پیشنهاد کرده بود. موریسیوس بعنوان قیصر روم نمی‌بایست مسأله را از دریچهٔ خیرخواهی و یا استحقاق بنگرد بلکه میبایست در وهلهٔ اوّل منافع مملکت خود را در نظر بیاورد. سیاستمداری مانند هراکلیوس (هرقل) از چنین وضع فوق‌العاده مناسبی بنحو دیگری استفاده می‌کرد. قیصر پیش از کمک به خسرو دست کم می‌بایست از او بخواهد که لشکریان ایران

نصیبین را تخلیه کنند. ظاهراً موریسیوس که از خاندان مجهولی بود، از فکر بسلطنت بازگرداندن یک نوباوهٔ خاندان قدیمی چنان خوشحال شده بود که نتوانسته بود چنانکه باید از اوضاع استفاده کند.

۲۳ ــ موضوع این مریم (ماریا) تا حدّی عجیب است. روایات ایرانی متّفقند بر اینکه او دختر قیصر و مادر شیرویه بوده است ؛ امّا نویسندگان غربی از او سخنی نمی‌گویند (میخائیل سیروس در ژورنال‌آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ، ج ۱ ، ص ۳۰۲ و ابن‌العبری در تاریخ سریانی ص۹۷ از منابع عربی گرفته‌اند). این عقیده اکنون پذیرفته شده است که در اینجا او با شیرین زن محبوب خسرو اشتباه شده است ؛ زیرا مطابق روایات شرقی و یونانی شیرین مسیحی بوده است (رجوع شود به السّمعانی ۱۰۹ III,I,). ثئوفیلاکتوس (۵/۱۳) میگوید که شیرین Σιρη از نژاد رومی بوده است ؛ امّا نه تنها نام پارسی شیرین بلکه خبر صریح سبئوس (ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۱۹۴) که او از خوزستان بوده است و همچنین اینکه فردوسی نیز او را از مردم ایران می‌داند مخالف قول مذکور است (نام شیرین بجز در نام این زن در نامهای دیگر مردم مناطق غربی شاهنشاهی ایران نیز دیده می‌شود، رجوع شود به موزینگر در مونوماتنا سیریاکا ۷۳/۲ در حدود سال ۴۵۰ مسیحی و شیرین مقدّس در اعمال قدّیسان ، هیجدهم ماه مه سال ۵۵۹ مسیحی). شیرین مادر مردانشاه و مادر یا دایهٔ شهریار (رجوع شود به مطالب آینده) نیز بوده است و بموجب روایات تاریخی و داستانی دشمن شیرویه بوده است. علّت رجحان و برتری شیرویه با همهٔ تسلّطی که شیرین بر خسرو داشته است، بیشتر این بوده است که مادر شیرویه شاهزاده بوده است. امّا ممکن نیست که خسرو در سال سوّم سلطنت خود دختر قیصر را بزنی داشته باشد زیرا در این صورت قابل تصوّر نبود که در نامهٔ ارسالی بیکی از امکنهٔ مقدّس امپراطوری رم (ثئوفیلاکتوس ۵/۱۴) فقط شیرین را بعنوان زن خسرو نام ببرند. پس تنها این می‌ماند که قبول کنیم که قیصر بعدها دختری از خود را بنام ماریا (مریم) باو داده بوده است. سکوت منابع یونانی نمی‌تواند مرا از قبول این مطلب باز دارد. بگفتهٔ دینوری هرمزان معروف خال شیرویه بوده است. این معنی با خبری که مادر شیرویه شاهزاده‌ای رومی بوده است منافات دارد و این در صورتی است که

این اصطلاح را بمعنی کاملا دقیق آن بگیریم.

۲۴ ـ گزارش مفصّل ثئوفیلاکتوس اطّلاعی از این دو سردار بدست نمیدهد امّا مطلب ممکن است تا اندازه‌ای صحیح باشد. ثئودوزیوس Theodosius برادر موریسیوس نبوده است بلکه پسر او بوده است و در کتاب دینوری و مجمل‌التواریخ و ترجمهٔ فارسی طبری نیز چنین است (در حالی که فردوسی و مسعودی و یعقوبی او را برادر موریسیوس خوانده‌اند.) در حقیقت این پسر در آن هنگام کودکی هفت ساله بوده است (تولّد او در چهارم اوت سال ۵۸۳ مسیحی بوده است ؛ رجوع شود بیوحنّای افسوسی ۵/۱۴). امّا موریسیوس که وضع تاج و تخت خود را تا اندازه‌ای ناپایدار می‌دید همانطور که در عید فصح سال قبل (سال ۵۹۰) تاج قیصری بر سر او نهاده بود (رجوع شود به کرنیکُن پاسکاله ؛ میخائیل سوری در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۴۸ ج ۲ ص ۳۰۲) و بهمین جهت در سکّه‌ها صورت او را پهلوی صورت خویش نقش کرده بود، نیز می‌توانست این ولیعهد قانونی خود را (ولیعهد قانونی بود زیرا پس از تاجگذاری متولّد شده بود و بر برادران دیگر اولویت داشت ؛ رجوع شود به یوحنّای افسوسی در موضع مذکور) بعنوان فرمانده اسمی سپاه بجنگ بفرستد. سرگیوس « که تدبیر همهٔ کارهای ایشان با او بوده » کسی دیگر جز روحانی مقدّسی بهمین نام که در سوریّه مورد احترام بود نتواند بود، نظیر یوحنّا فن نپوموک Johan v. Nepomuk امروز در بوهم. ثئوفیلاکتوس (۴/۱۳/۱۴) سندی بدست میدهد که خسرو در روزگار درماندگی خود بر خرافات قومی خود خرافات مردم سوریّه را نیز افزود و سرگیوس روحانی مقدّس را بعنوان حامی پذیرفت. خسرو برای این شخص کلیسائی هم بساخت (میخائیل سوری در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۴۸ ج ۲ ص ۳۰۲ = ابن‌العبری، تاریخ سریانی ص ۹۷ و تاریخ عربی ص ۱۵۶). از اینجاست که نام سرگیوس مقدّسی که بپادشاه کمک کرده بود در روایات ایرانی باقی ماند امّا حقیقت مطلب دانسته نشد. باربیه‌دومینارد در مقدّمهٔ جلد هفتم ترجمهٔ شاهنامهٔ فردوسی چاپ مهل بناحق صحّت این سند را انکار کرده است و در آن چنانکه باید بدقّت بررسی نکرده است.

۲۵ ـ دینوری میگوید او از جملهٔ « هزار مردان » بود. بنابر این « هزار مرد »

نامی بوده است برای پهلوانی شجاع و دلیر و شاید هم لقبی بوده است که از جانب شاه اعطاء می‌شده است. همینطور است کلمهٔ هزار مرد مذکور در بارهٔ وَهْرِز که در شرح سلطنت انوشَرْوان گذشت و همینطور است جملهٔ مذکور در تاریخ طبری (چاپ کوزه‌گارتن، ج ۲ ص ۲۴) «مردی که با هزارمرد برابری می‌توانست کرد» و صورتهای دیگری از کلمهٔ هزارمرد مذکور در کتب دیگر.

۲۶ ـ قطع این باج ناروا بحال رومیان بهر حال مسلّم بود و بنابر این صلح بر پایهٔ تساوی انجام گرفت (ثئوفیلاکتوس ۵/۱۵). باید متوجّه بود که در اینجا هم روایت ایرانی سعی دارد که این صلح را نوعی عنایت و مرحمت پادشاه خودشان تعبیر کند. شاید این شرط پیش از این یکبار هم در ضمن عقد و پیمانی مذکور نشده بود. ظاهراً در بارهٔ تسلیم قسمتی از متصرّفات ایران بروم مطلب معیّنی مقرّر نشده بود، زیرا تسلیم دارا و میّافارقین Martyropolis که ابن‌العبری در تاریخ عربی خود ص ۱۵۶ (میخائیل سوری در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۴۸ ج ۲ ص ۳۰۲ و ابن‌العبری در تاریخ سریانی ص ۹۷ بجای آن دارا و رأش عینا نوشته‌اند) ذکر کرده است در جنگ اتّفاق افتاد؛ رجوع شود به ثئوفیلاکتوس ۴/۱۵ و ۵/۳. مورّخین ارمنی متأخّر از تسلیم نصیبین و قسمت مهمّی از ارمنستان سخن بمیان آورده‌اند (سن‌مارتین در لوبو، ج ۱۰ ص ۳۳۲ و بروسه در مجموعهٔ تواریخ ارمنی ج ۱ ص ۷۶ و ۷۸؛ در این مأخذ اخیر اعادهٔ نصیبین بصراحت ذکر نشده است). امّا سکوت ثئوفیلاکتوس و نیز وقایع جنگهای بعدی که با تصرّف دارا از طرف ایرانیان آغاز می‌شود و از نصیبین سخنی نمی‌رود (زیرا این شهر خود در تصرّف ایرانیان بوده است) با گفتهٔ ایشان متناقض است. ارمنیان، که اساساً توجّه زیادی بحقیقت ندارند، بسود خود چنین دیده‌اند که نتیجهٔ جنگی را که خود در آن سهمی داشته‌اند خیلی مهمّ جلوه دهند. مسعودی میگوید که پرویز می‌بایست شهرهای مصر و سوریّه را که پدر بزرگش فتح کرده بود پس بدهد! فردوسی میگوید که همهٔ فتوحات کَواذ و انوشَرْوان دوباره برومیان برگردانده شد.

۲۷ ـ این شکل قطعی نیست امّا کلمهٔ «دوک» مذکور در شاهنامه حدّ اقلّ حروف غیر مصوّت «د» و «ن» و «ك» را که در متن عربی آمده است تأیید می کند زیرا

«ن» و «و» در خطّ پهلوی دارای یک علامت است. در آذربایجان ممکن است جنگی روی داده باشد زیرا محلّ اجتماع پیروان خسرو در حقیقت در آنجا بوده است. رجوع شود به تئوفیلاکتوس ۴/۱۲/۱۵. امّا جنگهای قطعی در آذربایجان روی نداده بود.

۲۸ ـ تئوفیلاکتوس (۴/۱۵) نیز چنین دارد.

۲۹ ـ این همان موشل‌مامیکنی امیر ناحیهٔ موش است که از او به نیکی یاد می‌کنند و ارمنیان نیز میگویند که او خسرو را پذیرفته بود و نیز مطالبی از این قبیل می‌گویند که البتّه با مبالغات زیادی همراه است (لانگلوا ج ۱ ص ۳۶۳ ببعد؛ بروسه در مجموعهٔ تواریخ ارمنی ج ۱ ص ۷۶ ببعد). دینوری میگوید که این مرزبان پیش از این شخصاً از بیعت به بهرام سر باز زده بود و او را «ای سپهبد» خطاب کرده بود یعنی عنوانی که بهرام در حقیقت در خور آن بوده است.

۳۰ ـ دینوری و فردوسی و دیگران در بارهٔ مرگ این شخص و اصولا در بارهٔ این جنگ مطالب بیشتری نقل کرده‌اند که از نظر تاریخی بی‌ارزش است امّا به غرور ملّی ایرانیان پرتوی می‌افکند.

۳۱ ـ فردوسی (صفحهٔ ۱۹۳۷) از این چهارده تن واقعاً نام می‌برد ولی شاپور و اَندیان را دو تن می‌شمارد. کلمهٔ اباذر درست معلوم نیست و فردوسی بجای آن نام دیگری ذکر کرده است. کلمهٔ اندیان در مواضع دیگر از شاهنامه نیز مذکور است (صفحات ۱۸۸۵ و ۱۹۱۰). من او را با اندیکان Andikan مذکور در کتب ارمنی (لانگلوا ج ۱ ص ۲۵۹ و ج ۲ ص ۳۶۴) و اندیگان Andigan مذکور در کتاب مناندر پرتکتور (فصل ۶۰) یکی میدانم. مقایسه شود با نام محلّی در خراسان و ماوراءالنّهر بنام اندکان. فرّخ هرمزد احتمالا پدر رستم فرّخزاذ است که چهل سال بعد بفرمان آذرمیدخت شهبانوی ایران کشته شد.

۳۲ ـ مأخذ اوّل طبری از نام بردن مستقیم نجات دهندهٔ خسرو احتراز کرده است (در نسخهٔ سپرنگر نیز چنین است). فردوسی آن را سروش نامیده است و در ترجمهٔ فارسی طبری «فرشته» ذکر شده است (رجوع شود بشرح حال اردشیر بابکان). بدین ترتیب خسرو را پادشاهی مخصوص بلطف و عنایت ربّانی قلمداد کرده‌اند.

شاید علت این معنی آن باشد که میان بهرام چوبین و روحانیان زردشتی صفائی نبوده است (ثئوفیلاکتوس ۴/۱۲). در حقیقت سربازان رومی این «فرشتهٔ نجات دهنده» بوده‌اند که بفرمان مبهم و نامفهوم خسرو به بهرام حمله کرده‌اند؛ رجوع شود به ثئوفیلاکتوس (۵/۹). ظاهراً او خود در جنگ شرکت نکرده بوده است.

۳۳ ـ بنا بر این دیگر امیدی برای بهرام وجود نداشته است.

۳۴ ـ این مبلغ در حدود چهارده میلیون مارک و یا $17\frac{1}{2}$ میلیون فرانک فرانسه می‌شود (هر درهم ایرانی ۷۰ فنیک نقره حساب شده است. بمطالب آینده رجوع شود). دیگران مبلغ این هدیه را بالاتر برده‌اند. جالب توجّه است که فردوسی (صفحهٔ ۱۹۴۶) در میان هدایا صلیبی ذکر می‌کند که با جواهرات مزیّن شده بود. شاید این همان صلیب طلا بوده است که خسرو آن را به رُصافه (Sergiopolis) برای قدّیس سرگیوس اهداء کرده بود (ثئوفیلاکتوس ۵/۱۳). مبلغ پرداخت شده در حقیقت خیلی کمتر بوده است و در اساس عبارت بوده است از پس دادن پولی که خسرو مجبور شده بود برای آن قیصی بموریسیوس، که همیشه نیازمند پول بوده است، بدهد. همهٔ افواج رومی باز نگشتند بلکه خسرو هزار تن از سربازان رومی را بعنوان محافظ شخص خود (جاندار) نگاهداشت (ثئوفیلاکتوس ۵/۱۰).

۳۵ ـ توجّه و عنایت خسرو دوّم به مسیحیان درآغاز سلطنتش امری طبیعی بوده است؛ مقایسه شود با ساختن سه کلیسا از طرف او که حتّی تقدیس آن بدست بطریقان انطاکیّه صورت گرفت. رجوع شود بتاریخ سریانی ابن‌العبری ص ۹۷ و مواضع دیگر مذکور در حاشیهٔ شمارهٔ ۲۴ این فصل و نیز به السّمعانی ۱۰۹/ III,I. فردوسی میگوید خسرو در باره اتّهامش به مسیحیّت مجبور شد از خود دفاع کند و سعید بن‌البطریق میگوید که او به مسیحیّت گروید (ج ۲ ص ۲۰۶). ولی این معنی استنتاج غلطی است که مسیحیان از ازدواج او با ماریا دختر قیصر کرده‌اند. مسیحی نبودن خسرو از رفتار ناشایست او در کلیسای دارا معلوم می‌گردد (ثئوفیلاکتوس ۵/۳).

۳۶ ـ قانون ایرانی کیفر خروج از آئین مزدیسنا را مرگ تعیین کرده بود؛ چنانکه در زمان خسرو اوّل ایرانیان سرشناسی (نه روحانیان) که به مسیحیّت گرویده

بودند بقتل رسیدند (قصص سریانی لاند ج ۲ ص ۷۸) و نیز در زمان همین خسرو اوّل یَزْدبوزَدْ کشته شد (مناندر پروتکتور فصل ۳۵) و جاثلیق مونوفیزیت بعلّت آن‌که کسانی را از خانوادهٔ سلطنتی غسل تعمید داده بود اعدام شد (ابن‌العبری، تاریخ روحانیّت ج ۲ ص ۱۰۱). گرگوریوس شهید در سال ۵۳۹ نیز از ایرانیانی بود که به مسیحیّت گرویده بود (فهرست روزن فرسهال، ص۹۲ شمارهٔ ۱۰ ؛ بموجب این نسخهٔ خطّی شهادت شهید پیش از او در زمان یزدگرد دوّم اتّفاق افتاده‌بود). شیرین قدّیسه (سیرا) که در بیست و هشتم فوریهٔ سال ۵۵۹ شهید شد نیز از مجوسیّت برگشته بود (کارنامهٔ قدیسان ۱۸ مه ؛ این کارنامه مسلّماً از سریانی ترجمه شده است). در زمان خسرو دوّم دو مسیحی را بعنوان ارتداد از مجوسیّت در گرجستان توقیف کردند امّا یکی از ایشان فوراً آزاد شد زیرا ثابت کرد که از پدر و مادر مسیحی بوده است (بروسه، تاریخ گرجستان ج ۱ ص۲۲۷). آناستازیوس مقدّس درست پیش از سقوط خسرو دوّم بعنوان مرتد مقتول شد (اعمال قدیسان ۲۲ ژانویه). این رسم اگرچه وحشیانه بود امّا باید وضع آن زمان را در نظر آورد. دنیای آن زمان که از دوران باستان نیز تنگ‌نظرتر بود اصولا از تسامح دینی خیلی کم خبر داشت. علاوه بر این کسانی که دین تازه‌ای را می‌پذیرفتند تعصّب خاصّ و گاهی خشن بر ضدّ دین پدران خود اظهار می‌کردند و این تعصّب طرف مقابل را برمی‌انگیخت (مثلا باید در نظر آورد که شیرین قدّیسه چگونه برآتش مقدّس تف انداخت و برسم را شکست ؛ رجوع شود به مأخذ مذکور بند ۱۱). با ترک دین قومی نوعی تحقیر و توهین این دین نیز همراه بود ؛ چنانکه آناستازیوس مذکور در دادگاه از تکلّم بزبان فارسی خودداری کرد زیرا این زبان در نظر او نجس بود (مأخذ مذکور بند ۲۹) در صورتیکه او مردی بود که بر ضدّ رومیان اقدام کرده بود! اسلام که اساسا حمایت از مسیحیان داخلی را متعهّد شده بود مجازات قتل مرتدان را همچنان اجرا می‌کرد و این دولت نیمه اروپائی (روسیهٔ تزاری) که در شرق برای استقرار برادری و فرهنگ و تربیت میجنگد امروز هم خروج از دین دولتی را به سخت‌ترین وجهی کیفر میدهد. روسیّه و ایران عصر ساسانی متأخّر در یک چیز دیگر نیز شریکند یعنی در عین اینکه ارتداد را جنایت بزرگی میدانند کسانی را که از دین دیگری مرتدّ شده

بدین ایشان درمی‌آید بمقامات عالی میرسانند. مقاماتی را که خاندان نسطوری بنی یزدین بدست آورده بودند (رجوع شود بمطالب آینده) با قتل آناستازیوس مقایسه کنید.

۳۷ – ایرانیان در معاهدات صلح متعهّد شده بودند که مسیحیان را در داخل مملکت خود تحمّل کنند و این مطلب تقریباً مسلّم است که رومیان نیز در این معاهدات متقابلا متعهّد شده بودند که ایرانیان غیر مسیحی را در خاک خود تحمّل کنند؛ امّا اجرای این تعهّدات مسألهٔ دیگری است. مردم عوام قسطنطنیّه که بخشم آمده و اجازه نداده بودند تا خانواده‌های سربازان گثی که با دشمنان مملکت میجنگیدند معبد آریائی بسازند (یوحنّای افسوسی، ۳/۱۴۲۶). آتشکده را هم نمی‌توانستند دائماً تحمّل کنند؛ آتشکدهٔ ادّعائی که گویا شاپور اوّل برکنار بسفر ساخته بود و در زمان مسعودی پای برجا بوده است (ج ۴ ص ۸۰) ویرانه‌های معبدی یونانی بوده است.

۳۸ – نام کامل او هرمزد جَرابْزین است. و بگفتهٔ دینوری و دیگران نمونهٔ مکر و دها بوده است. بهرحال این نام و یا حتی خود این شخص همان زلابزان Zalabzan مذکور در ثوفیلاکتوس (۵/۱۶) است چنانکه فوثیوس هم (۵/۳) چنین خوانده است (و متن ما آن را Dolabzan دُلَبزان آورده است) زَلَبزان مذکور در ثوفیلاکتوس هم در سفارت‌های سیاسی مشکل مورد استفاده قرار میگرفته است مانند جرابزین مذکور در اینجا. در آینده این کلمه بشکل جلابزین (بالام) نیز دیده خواهد شد.

۳۹ – در بارهٔ فرار بهرام و پایان کار او «افسانهٔ بهرام» قصّه‌های بیشتری گفته بوده است. قصّهٔ مفصّل مذکور در دینوری با آن ارتباط دارد و قهرمان آن زنی است ناخوشایند بمذاق ما یعنی با پهلوانی مردانه و حیلهٔ زنانه. گرچه بیشتر مطالب آن افسانه است امّا نقل مفصّلتر داستان شورش بِسْتام واجد اهمیّت است زیرا ما از آن اطّلاع دیگری بدست نداریم. رجوع شود بضمائم کتاب. فردوسی (ص ۱۹۵۰). خلاصه‌ای از نواحی و ولایاتی که بزرگان آن بخسرو وفادار مانده بودند بدست میدهد امّا جزئیات آن قابل اعتماد نتواند بود: مانند اینکه یکی از

این بزرگان ولایت چاچ (بعربی شاش) واقع در اقصی نقاط ماوراءالنّهر را بلست داشت. این مطلب درست نیست زیرا پادشاه ایران به آنجا راهی نداشته است.

۴۰ ــ بعبارت بهتر در طیّ سال سیزدهم سلطنت او (نوامبر ۶۰۲). امّا آغاز حقیقی جنگ در واقع در تابستان سال ۶۰۴ بود یعنی هنگامیکه درست چهارده سال از سلطنت خسرو گذشته بود.

۴۱ ــ بنظر میرسد که ثئودوزیوس در حقیقت بقتل رسیده بوده است ولی بموجب شایعه‌ای او بسوی خسرو گریخته بود (ثئوفیلاکتوس ۵/۱۸). اخبار بعدی آن را در کتاب سِدْرن (ص ۷۰۹) و زُناراس (۱۴/۱۳) ببینید. شاید خسرو در حقیقت یک شاهزادهٔ خالص یا غیر خالص رومی را بطور پوشالی آماده داشته بود: مقایسه شود مخصوصاً با سبئوس (بروسه مجموعهٔ تواریخ ارمنی ج ۱ ص ۷۹ و ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۱۹۷ ببعد).

۴۲ ــ گزارش مربوط به این سه فرمانده ناقص است و خالی از اضطراب نیست امّا بطور کلّی نمی‌توان از میان نامهائی که یونانیان و ارمنیان و سریانیان و عرب‌ها بفرماندهان ایرانی داده‌اند حقیقت را استخراج کرد مگر آنکه یکی از ارمنی‌دانان زبردست این نامها را از متون ارمنی بدرستی تصحیح کند. رُمیوزان مسلماً همان رُمیزان مذکور در تاریخ سریانی ابن‌العبری است (و همین طور در کتاب مذکور میخائیل سریانی ص ۳۰۳) و نیز همان روشمیازان است که در کتاب ثئوفیلاکتوس درست در آغاز جنگ ظاهر میگردد. امّا ابن‌العبری این شخص را با شهربراز یکی میداند و ارمنیان (رجوع شود به پاتکانیان در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۱۹۷ ببعد و بروسه در مجموعهٔ تواریخ ارمنی ج ۱ ص ۸۰) که بهمه شکلی نوشته‌اند او را Chorian یعنی خُرّهان یا فَرُخّان می‌نامند که باز هم نام شهربراز است. مؤیّد این امر این مطلب تواند بود که در حقیقت شهربراز اورشلیم را فتح کرده بود ولی من نمی‌توانم بگویم که این یک عنوان قبلی بوده است و یا لقب و یا نام یکی از فرماندهان جزء بوده است که بغلط با فرمانده کلّ اشتباه شده است. در بارهٔ شکل حقیقی و معنی این نام هم رأی محکمی بلست نیاورده‌ام. نام روزوه و روزوهان (با تحریفات گوناگون در کتب ارمنی) را در اینجا باید کنار گذاشت.

۴۳ ـ این « اسقف » همان بطریق زاخاریاس است. بموجب معتمدترین گزارش‌ها (کرنیکن پاسکاله) تصرّف بیت‌المقدس در ژوئن ۶۱۴ مسیحی بوده است یعنی درست در زمانی که بیست و چهارمین سال سلطنت خسرو سپری شده بود. از اینجا معلوم می‌شود که چرا سبئوس (و مورخین ارمنی متأخر) سال بیست و پنجم گفته‌اند (رجوع شود به پاتکانیان در موضع مذکور و مجموعهٔ تواریخ ارمنی بروسه ج ۱ ص ۷۹ ببعد). جالب توجّه است که اندکی پس از آنکه طبری این سطور را نوشته بود عالم اسلامی با خبر هولناکی بلرزه درآمد همچنانکه عالم مسیحیت از شنیدن تصرّف اورشلیم بدست خسرو بلرزه درآمده بود : قرامطه در سال ۳۱۹ هجری حجرالاسود را که مقدّسترین اشیاء اسلامی است از کعبه برداشته بردند.

۴۴ ـ شاهین = $\Sigma\alpha\eta\nu$ (Sain در کارنامهٔ آناستازیوس پرسا : کارنامهٔ قدّیسان بیست‌ودوّم ژانویه بند ۹). شهین ارمنی را نیز ارمنیان پاتگوسپان = فادوسفان خوانده اند (رجوع شود به حاشیهٔ شماره ۲ از تعلیقات فصل ششم). بنا بر این او یکی از چهار ساتراپ بزرگ مملکت بوده است. در یک نوشته رسمی در کرنیکن پاسکاله ص ۷۰۸ او را $o\ \epsilon\nu\delta o\xi o\tau\alpha\tau o\sigma\ B\alpha\beta\mu\alpha\nu\zeta\alpha\delta\alpha\gamma\omega$ (بیمن زادگ مشهور) نامیده‌اند. من در این کلمه (بدون پیروی از شپیگل در معارف ایران باستان ج ۳ ص ۵۰۴) یک نسبت به جدّ پیدا کرده‌ام: بیمن زادگ یعنی وهومن زادگان = پسر یا یکی از احفاد کسی که از نژاد وهومن است. وهومن شکل قدیمی بهمن است (چنانکه بر روی یک مهر پهلوی وهودین = بهدین نیز آمده است): بنا بر این این شخص از نژاد بهمن پسر سپندیار بوده است. (رجوع شود به اوّل کتاب).

۴۵ ـ تاریخ فتح اسکندریّه بدرستی معلوم نیست. گزارش‌ها سال‌های ۶۱۵ و ۶۱۶ را میرسانند. شاید تسلیم کلید شهر بپادشاه بعدها اتّفاق افتاده است و بدینگونه سال بیست و هشتمین سلطنت = ۶۱۷/۱۸ تا اندازه‌ای درست تواند بود. امّا بعید بنظر میرسد که شاهین فاتح مصر بوده باشد زیرا ما این فرمانده را در آن سال فقط در آسیای صغیر می‌بینیم. عبارات متن ما را بیاد عبارت تئوفانس می‌اندازد: مصر و اسکندریه و لیبی تا حبشه ؛ هر دو عبارت مسلّماً مبالغه آمیز است.

۴۶ ـ شکل شهروَراز (چنین است در نوشتهٔ مؤلّف سریانی مذکور در قصص سریانی لانده ج اوّل ۱۰/۱۴ و ۱۷/۴ و در نوشته‌های یعقوب رهاوی و الیاس نصیبینی) یا شهر براز بمعنی گرازِ مملکت نه گراز وحشی که ابن‌العبری در تاریخ سریانی ص ۹۹ گفته است، تقریباً مسلّم است ولی در نوشته‌های یونانی و ارمنی و حتّی نسخ خطّی عربی بارها تحریف شده است (مثلا یعقوبی و نسخهٔ سپرنگر این مرد را همیشه بغلط شهریار نامیده‌اند و دیگران نیز همینطور). این نام در جاهای دیگر نیز دیده می‌شود (مثلا در تاریخ اصبهان ابونُعَیْم در ورق ۱۵" نام شخصی است که ابن‌الاثیر در ج ۳ ص ۱۴ او را شهریار می‌نامد: طبری چاپ کوزه‌گارتن ج ۲ ص ۲۱۶)؛ این نام غالباً بصورت سادهٔ وراز و براز آمده است. رجوع شود به حاشیهٔ ۴۷ از تعلیقات فصل هفتم. فردوسی این مرد را دو قسمت کرده است: گراز و شهران‌گراز (با gu مبدّل از Wa چنانکه در فارسی امروز نیز گراز است). شَهْرْگُراز در وزن شاهنامه در نمی‌آید. ابن‌العبری نیز در موضع مذکور میگوید که این نام عنوانی بوده است. فرّهان صورت دیگری است از فرّخان که بعد خواهد آمد (چنانکه معلوم است ه و خ در کتاب پهلوی شکل واحدی دارند): نام فرّخان در آن زمان و زمانهای بعدی کم نبوده است (مثلا در بلاذری ص ۳۱۷ و ابن قتیبه ص ۲۱۱ و یاقوت ج ۲ ص ۱۵۳ و ج ۳ ص ۹۲۸ و الفهرست ص ۲۴۵ س ۵ و ابن‌خرداذبه ص ۴۴ س ۲ و غیره): این نام در یونانی فرخانس Φεροχανησ است (ثئوفیلاکتوس). فردوسی فرایین آورده است که فقط نتیجهٔ درست نخواندن فرّخان در کتاب پهلوی است. ابن قتیبه و سعید بن البطریق (ج ۲ ص ۲۵۳) و نسخهٔ سپرنگر خُرّهان آورده‌اند و ارمنیان آن را بصورت Chorian و نظایر آن نقل می‌کنند. فر بمعنی شکوه و فرّخ بمعنی باشکوه است و در اسامی خاص بصورت خره (خوره و خُرّه) نیز می‌آید. این شکل باید با خرگان (رجوع شود به فصل ششم: زراذشت پسر خرگان) و خریانس Χορειανησ یا خوریانس Χωριανησ یونانی (پرکپ. جنگ گت‌ها ۴/۱ و ۸) یکی باشد. بعید بنظر میرسد که نام شهر براز فرّخان یا خُرّهان بوده باشد امّا من حقیقت امر را درنمی‌یابم. فرمانده ایرانی دیگری بنام شَهْرَبْلَکَن Sahraplakan (در سبئوس) و سارابلاگاس Σαραβλαγασ (ثئوفانس ص ۴۷۵ ببعد) مسلماً غیر از

شهر براز بوده است.

۴۷ ــ در آغاز شاهین در برابر قسطنطنیّه بود و بعد شهر براز بآنجا رفت (سال ۶۲۶ مسیحی). بیان متن، وقایع مهمّ این جنگ هولناک ۲۵ ساله را تا هنگامی که وضع بطور ناگهانی برگشت درست خلاصه کرده است. بگفتهٔ دینوری شاهین بسوی قسطنطنیّه و شهر براز بسوی بیت‌المقدس و فرمانده سوم بسوی مصر رفتند. در گفته‌های سعید بن البطریق و مسعودی (ج ۲ ص ۲۲۶) آشفتگی دیده می‌شود. سعید بن‌البطریق می گوید خود پادشاه بقسطنطنیّه رفت و آن را ۱۴ سال محاصره کرد. اگر وقفه‌هائی را که در جنگ اتّفاق افتاد حساب کنیم گفتهٔ او تا اندازه‌ای درست درمی‌آید.

۴۸ ــ گویا ساکنان ساتالا Satala واقع در ارمنستان از او پیروی کرده بودند (سبئوس).

۴۹ ــ سعید بن‌البطریق در بارهٔ او مطالبی از منابع مسیحی نقل کرده است ولی صحنهٔ آینده را که نیز باید از منابع مسیحی باشد نقل نکرده است. این صحنه فقط در طبری آمده است.

۵۰ ــ این شخص طبعاً پادشاه ایرانیان بوده است.

۵۱ ــ از این ببعد دوباره روایت ایرانی ذکر شده است: در اینجا نسخهٔ سپرنگر نیز قسمتی از این روایت را دارد. دینوری نیز چنین است ولی در خوبی بپایهٔ طبری نمی‌رسد. کتاب سعید بن‌البطریق در این‌جا (ج ۲ ص ۲۳۰ ببعد) پر از مبالغه‌ها و نادرستی‌هاست. روایت ایرانی در بارهٔ این جنگ که عاقبت خوبی برای ایشان نداشت ظاهراً خیلی از هم در رفته است. بهترین صورت این روایت در طبری است. در بارهٔ لشکرکشی‌های هراکلیوس باید تتبع و تحقیق بیشتری کرد تا آنکه بهتر از کتاب پرکار دراپیرون Drapeyron سزاوار این مرد مهمّ باشد.

۵۲ ــ بعید نیست که چنین واقعه‌ای در یکی از مراحل این جنگ واقعاً اتّفاق افتاده باشد. گویندهٔ داستان نمی‌داند (و این امر را می‌توان دریافت) که هراکلیوس در سال چهل و یک تا چهل و دوم سلطنت خسرو به نزدیکی‌های تیسفون رسیده بود.

۵۳ ــ طبری و نسخهٔ سپرنگر راهـزار آورده‌اند: امّا شکل صحیح آن باید

مربوط باشد با کلمهٔ رازائیس Ραζατησ مذکور در تئوفیلاکتوس (۸/۱۲ مطابق با فوتیوس) و تئوفانس در صفحهٔ ۴۸۸ (درکتاب نیکفوروس بطریق قسطنطنیه ص ۱۲۱ به روزاتس Ρυζατησ و در کتاب سیدُن به رازاسْتِس Ραζαστησ تحریف شده است). میخائیل سریانی و ابن‌العبری او را روزبهان و سبئوس او را روچ‌وهان (محرّف است) نامیده‌اند: شاید این کلمه نسبت به پدر باشد. در این جنگ‌ها مردی بنام روچ‌وه (باز هم محرّف) دیده می‌شود که ممکن است پدر همین راهزاذ باشد.

۵۴ ــ این شکل و یا دستجرد (یاقوت ج ۲ ص ۵۷۳ و ۵۷۵) شکل عربی موضعی است که بفارسی دستگرد و یا دستگرد خسرو نامیده می‌شد. در کتاب تئوفانس (ص ۴۹۳ ببعد) Δασταγερδ و در کرنیکن پاسکاله ص ۷۲۹ «دستگرخسار» Δασταγερ χοσαρ آمـده است. بنـابـرایـن «ده‌خسرو» در اصل همان «ده» ساده بوده است (دیسکرثا مذکور در تلمود نزیر ۳۵ و دسکرتا مذکور در کتاب شهدا ج ۱ ص ۱۳۴ مسلّماً همانست) و پس از آنکه خسرو آنرا پسندید و اقامتگاه تفریحی خود ساخت باین نام نامیده شده است مقایسه شود با Martyr. Anabtasii Persae (اعمال قدّیسان ۲۲ ژانویه) که در آنجا این شهر بنام آرامی دیسکَرْتا خوانده شده است. این موضع در نزدیکی بغداد بسوی شمال در راه ماد در نزدیکی شهرابان امروزی قرار داشت و از رود دیاله (نهروان) سیراب می‌شد: رجوع شود به جغرافیای یعقوبی ص ۴۵ و یاقوت. امروز ویرانه‌های آن اسکی بغداد نامیده می‌شود. رجوع شود به راولینسن مجلّهٔ انجمن جغرافیائی ج ۱۰ ص ۹۶.

۵۵ ــ مسلّماً این مطلب را با عبور معروف هراکلیوس از روی فرات بالا در سال ۶۲۵ م. عوضی گرفته است (تئوفانس ص ۴۸۲ : Georg Pis. در هراکلیاس ج ۲ ص ۱۶۰ ببعد). امّا هراکلیوس واقعاً در نینوا اردو زده بوده است (تئوفانس ص ۴۸۸).

۵۶ ــ فرار خسرو از دستگرد بایستی شگفتی و اضطراب فوق‌العاده‌ای برانگیخته باشد: در این باب علاوه برگزارش‌های یونانی به میخائیل سریانی و تاریخ سریانی ابن‌العبری (ص ۱۰۱ س ۳ : نام دبسقرثا در هر دو موضع محرّف است) و Martyr. Anastasii در موضع مذکور نیز رجوع شود. رفتار خسرو در آن هنگام مسلّماً

موجب شده است که اعتبار و حیثیّت او را از میان ببرد و اسباب سقوطش او را آماده سازد. در اینجا این نکته را متذکّر می‌شوم که در تعیین تاریخی که در آن هراکلیوس در این نواحی ظاهر شده بود یک ماه اختلاف دیده می‌شود و این اختلاف میان کتاب شهادت آناستازیوس و سند کرنیکن پاسکاله است. علت این اختلاف در این است که راوی سریانی مؤلّف یونانی این شهادت برای مؤلف مذکور نام کانون را گفته است ولی مقصودش کانون دوّم (ژانویه) چنانکه مؤلف فهمیده است نبوده است بلکه کانون اوّل (دسامبر) بوده است. بنابر این تاریخ واقعی شهادت ۲۲ دسامبر سال ۶۲۷ م. بوده است.

۵۷ ـ نه بسوی ناحیهٔ روم بلکه بسوی دریاچهٔ اُرمیه و درست در وسط زمستان و از میان کوههای نامأنوس کردستان. این عقب‌نشینی بقدر کفایت دلیل آن است که هراکلیوس چندان نیرویی با خود نداشته است که دلیلی برای هراس آنروز خسرو باشد.

۵۸ ـ بعد از این روایات دینی اسلامی در بارهٔ جنگهای ایران و روم می‌آید که بعضی از آن متضمّن مطالب تاریخی با ارزشی است.

۵۹ ـ سورهٔ ۳۰ آیهٔ ۱ ببعد. توضیحی که در اینجا برای این قسمت داده شده است اساساً قابل ردّ و اعتراض نیست.

۶۰ ـ این شخص اخیر یکی از مراجع مهمّ تفسیر قرآن است (متوفی در حدود ۷۲۵ مسیحی).

۶۱ ـ اَذْرِعات همان اَذْرِعی مذکور در کتاب مقدّس است و یکی از مهمترین مواضع مملکت حَوْران بوده است (واقع در جنوب دمشق و مشرق دریاچهٔ جلیله). جنگهای آنجا در ۶۱۳ و یا ۶۱۴ م. باید اتفاق افتاده باشد یعنی در فاصلهٔ میان فتح دمشق و تصرّف جلیله و بیت‌المقدس. در این ناحیه عرب‌ها ساکن بودند و در زیر حکم امرای نیمه مستقلّ عربی بودند.

۶۲ ـ مسلّم است که محمد در آن هنگام خود را دوست مسیحیان حسّ میکرده است. امّا مکیّان نمی‌توانستند با ایرانیان چنین پیوندی داشته باشند منتهی محمّد را بعلّت شکست دوستانش طعنه میزدند. در آن وقت مکیّان تصوّر نمی‌کردند که با محمّد در جنگ خواهند بود.

۶۳ ـ یکی از مکّیان معتبر.

۶۴ ـ ابوفُضَیل از کنیه‌های ابوبکر بوده است.

۶۵ ـ در اینجا عقیدهٔ عرب‌ها در بارهٔ فرماندهان ایرانی دیده می‌شود. برادر بودن این سه فرمانده عقیدهٔ عامیانه است و همچنین است طرز مشورت بی‌تکلّف پادشاه با مادر ایشان. به فرق نادرست میان فرّخان و شهر براز توجّه کنید. نام برادر اوّلی فراموش شده است و همچنین است مشبّه به در سوّمی و این خود دلیل دقّت روایت است که جای چیزهای فراموش شده را از پیش خود پر نمی کند.

۶۶ ـ متوفی در ۷۷۸/۷۹ مسیحی.

۶۷ ـ متوفّی در ۷۵۲/۵۳ مسیحی.

۶۸ ـ این قسمت خیلی مهمّ است زیرا نشان میدهد که ویرانی ناگهانی بعضی از قسمت‌های سوریّه ـ مخصوصاً ناحیهٔ اذرعات که این جنگ در آنجا اتّفاق افتاده بود ـ نبایستی بدست مسلمانان فاتح اتّفاق افتاده باشد چنانکه تا حال گمان میکردند (رجوع شود به ونزشتاین Wetzstein گزارش سفر به حَوْران ص ۴۴) بلکه آن را باید کار ایرانیان دانست: چنانکه ۱۲۰ سال پس از آن واقعه ـ تقریباً در زمانی که این داستان شنیده شده است ـ اثر سپاهیان ایرانی دیده می‌شده است و امروز هم آثار آن را می‌توان شناخت. این مطلب کمتر قابل قبول است که مسلمانان که ما اخبار فتوحات ایشان را خوب می‌دانیم ـ شهرها را بطور منظّم ویران میکرده‌اند و از سکنه خالی می‌ساخته‌اند. اگر این کار را کرده بودند آن را درست می‌پنداشتند و بارها نقل می کردند. از این روایت دلسوزی و همدردی مفهوم نمی‌شود. در اشعار قدیم عربی که بدست ما رسیده است از این جنگ بندرت یاد می‌شود: امّا من در دیوان حسّان بن ثابت دو موضع یافته‌ام که به این واقعه اشاره می کند: یکی در ص ۵۱ (چاپ تونس) که میگوید بطریق ایران (شهر براز این عنوان را داشته است. رجوع شود به قصص سریانی لاند ج ۱. ۱۰/۱۴ و ۱۷/۴) برای ناقه‌ای چراگاهی واقع در اعماق جولان (زمین واقع در مغرب دریای جلیله) تخصیص داد: پس آنجا را یک حاکم ایرانی اداره میکرده است (گویا بسیاری از مزارع را برای چراگاه بچادرنشینان داده بوده‌اند!): یکی هم در صفحهٔ ۹۲ که میگوید خسرو یکی از ابطال

و با پادشاهان محبوب او را کشته است که شاید مقصود یکی از امرای غسانی باشد.
بالوث شعر اول را بشاعر دیگری نسبت داده است (ج ۳ ص ۴۲۳).

۶۹ – ضبط این کلمه نامعلوم است. این نام بظاهر عربی می‌نماید و در آن ناحیه فکر انسان متوجه یکی از زعمای غسانی می‌شود. بنابراین شاید بتوانیم این نام را با قطام یکی بدانیم که در کتاب حمزه (ص ۱۲۱ س ۲) لقب یکی از غسانیان است. من در تفاسیر قرآن که داستان بعدی را نیز ذکر کرده‌اند بجای نام مذکور نام یوحنا (یحیی) را می‌بینم (تفسیر واحدی و بغوی بر سورهٔ مذکور).

۷۰ – مطلبی که بموجب آن شخص واحدی که دارای دو نام بوده است دو شخص دانسته شده است در اینجا دنبال می‌شود. این رؤیا طبعاً اشاره است به جلوس شهر براز – فرّخان در آینده بر تخت سلطنت. آن شخص دیگر بایستی شاهین باشد. بعضی از روایات شبیه آن (رجوع شود به مطالب آینده) کارداریگان را نام می‌برند.

۷۱ – بر صحیفه فرمان قتل شخص معزول نوشته شده بود.

۷۲ – در اینجا نرمی و حلم او که در پیش مذکور افتاد ظاهر می‌گردد.

۷۳ – اینهمه «در نامه‌های شهربراز وپرویز» (فهرست ص ۳۰۵ س ۱۰) آمده بوده است و نیز مقایسه شود با هردت ۳/۱۲۸ . گاهی با بزرگانی که واقعاً خطرناک بودند چنین رفتار میکردند. در بارهٔ نظایر این نامه با فرمان قتل و تزویر و غیره رجوع شود به تئوفانس (ص ۴۹۷) : زناراس (۱۴/۱۶) : میخائیل سریانی (ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۴۹ . ج ۱ ص ۳۱۶) = ابن‌العبری در تاریخ سریانی (ص ۱۰۰) : نیکفروس بطریق قسطنطنیه (ص ۱۹) . متن ما در اینجا و مواضع بعد از روی اشتباه موفقیت‌های بزرگ هراکلیوس را با توطئهٔ او با شهر براز مربوط می‌داند در صورتیکه این واقعه بعدها اتفاق افتاده است. دراپیرون و دیگر نویسندگان جدید از روی سادگی به افسانه‌ای که بموجب آن هراکلیوس نامه‌های خسرو را جعل کرده بود واقعاً باور می‌کنند. امّا در این افسانه‌ها عقیدهٔ واقعی مردم به هراکلیوس بطور ضمنی معلوم می‌شود. امپراطور روم در میان آشفتگی اوضاع مملکت مانند سیاستمداران به راه خدعه و تزویر نیز متوسل شد. او این وسیلهٔ خدعه را بعنوان فرمانده لشکر نیز استادانه بکار برده بود. امپراطور با دیو و دد همکاری کرد، خزرهای وحشتناک را بر ضدّ

ایرانیان برانگیخت لمباردها را بر ضدّ آوارها که با ایشان عهد صلح بسته بود تحریک کرد و از قیام شهر براز بر ضدّ خاندانی که صلح و آشتی را بهمزده بود استفاده کرد. البتّه او در این حساب اشتباه کرده بود و نمی‌دانست که خرابی مملکت حاصل از این جنگ سبب خواهد شد که عربها بتوانند بسهولت قسمت عمدهٔ مملکت او را بربایند: هراکلیوس نمی‌توانست این معنی را از پیش بداند و بهمین جهت تمام همّ خود را بر این گماشت که نگذارد ایرانیان روم را از میان ببرند.

۷۴ ـ این همان ملاقات هراکلیوس با شهر براز در آرابیسوس است که پس از مرگ خسرو و جانشین او در ژوئن سال ۶۲۹ م. اتّفاق افتاد (قصص سریانی لاند ج ۱ : ۱۰/۱۷).

۷۵ ـ این مطلب با حساب زمان واقعه کاملا تطبیق می کند. متارکهٔ جنگ میان مکّیان و پیغمبر در حُدَیْبِیَه (واقع در نزدیکی مکّه) در مارس ۶۲۸ مسیحی اتّفاق افتاد. در آن موقع هنوز یک ماه تمام از مرگ خسرو نگذشته بود.

۷۶ ـ این ارقام صحیح است امّا از ترکیب و تلفیق وقایع استنتاج شده است.

۷۷ ـ در اینجا باز دنبالهٔ کلام قطع می‌شود. اصل گزارش در صفحات پیش بشکست خسرو منتهی گردید و پس از آن روایت اسلامی آغاز شد.

۷۸ ـ این فصل نظیر همان قسمتی است که در فصل مربوط به انوشَرْوان در بارهٔ تولّد پیغمبر گفته شد (راوی بودن وَهْب بن مُنَبِّه نیز در نظر گرفته شود) امّا مبنی بر بعضی حقایق است. بلاذری (ص ۲۹۲) می گوید که پرویز در زمین‌های باطلاقی شروع به بستن سدّهائی کرد امّا هیچکدام نتیجه‌ای نداد و خسرو فرمود تا کارگران را بقتل رساندند.

۷۹ ـ «العوراء» در حقیقت «بمعنی یک چشم» است. مقصود شاخه‌ای از دجله است که از بصره میگذرد.

۸۰ ـ رجوع شود به مطالب گذشته در شرح حال انوشروان در فصل هفتم. این مطلب را ممکن است ابن اسحاق در اینجا افزوده باشد.

۸۱ ـ عدد سیصد و شصت از اعداد نمونه است. در متن معادل کلمهٔ پیشگو کلمهٔ «حازی» آمده است که درست معادل hôzae عبری است.

۸۲ ــ رجوع شود به مطالب متن در فصل هفتم.

۸۳ ــ در متن عربی هم بفارسی نقل شده است.

۸۴ ــ حجاز ناحیه‌ای است که مکّه در آن واقع است.

۸۵ ــ یعنی جائیکه این ستارگان بالاترین تأثیر خود را می‌کنند.

۸۶ ــ از اینجا ببعد روایات متعددی در زمینهٔ ایجاد اعتقاد دینی نقل می‌گردد مبنی بر اینکه خداوند خسرو را قبلاً آگاه کرد ولی‌چون خسرو نخواست بخدا و رسول او بگرود بخت و دولتش برگشت. صورت اساسی داستان در سفر دانیال (۵) آمده است و بموجب آن انگشتانی بر دیوار ظاهر شدند و Belsazar بلسازار را بیم دادند. روایات هر چه مفصّلتر می‌شوند بیمزه‌تر می‌گردند.

۸۷ ــ یکی از علمای دینی معروف در میان عامّه در قرن اوّل هجری.

۸۸ ــ یعنی چرا خسرو مکلّف بوده است که به پیغمبری تو ایمان آورد و اگر نیارد معاقب باشد: زیرا او بعلل بشری نمی‌توانست از نبوّت تو آگاه باشد.

۸۹ ــ در متن عربی بفارسی نقل شده است.

۹۰ ــ تنها خلیفهٔ اموی که واقعاً مسلمان با تقوائی بوده است (از ۷۱۷ تا ۷۲۰ مسیحی).

۹۱ ــ این فصل که نسبهً دراز است با داستان‌های مذکور در پیش که از روی حسن نیّت ساخته و پرداخته شده‌اند تضادّ مطبوعی دارد. این فصل گزارش خالص عربی است در بارهٔ جنگ ذوقار و علّت آن، و بسیار خوب نقل شده است و از نظر تاریخ مهمّ است. البتّه میتوان اعتراض کرد که این جنگ حادثهٔ ناچیزی بوده است؛ امّا تنها غلبهٔ اعراب بدوی بر عرب‌های تابع ایران و قسمتی از سپاهیان دولتی ایران در نزدیکی پایتخت آن دولت خود نشانهٔ آن بود که اساس دولت شاهنشاهی ایران در زمانی که سپاهیانش شاید تا اقصی نقاط آسیای صغیر پیش رفته بودند (جنگ ذوقار زودتر از سال ۶۰۴ و دیرتر از سال ۶۱۰ اتّفاق نیفتاده است) تا چه اندازه ضعیف بوده است. امّا مهمّترین جنبهٔ این امر در این است که شعرای عرب این پیروزی را در اشعار خود بستودند و حسّ غرور عرب را در برابر ایرانیان بیدار کردند و این امر قوم عرب را تشویق کرد که بزودی پس از واقعهٔ مذکور با دسته‌های انبوهی از

مرز ایران بگذرند و بر سواران زره‌پوش حمله آورند. بهمین جهت قول مذکور در متن را به پیغمبر، بعنوان نمایندهٔ حقیقی قومش، از روی حق نسبت داده‌اند (نیز مقایسه شود با اغانی ۲۰ ص ۱۳۸). این فصل دو قسمت دارد: یکی حوادث پیش از واقعه یعنی حوادثی که به سقوط خاندان شاهی حیره منجر گردید و دیگری خود جنگ. در اینجا داستان این سقوط بشکل داستان توطئه نقل شده است و جزئیات آن طبعاً مورد اعتماد نتواند بود امّا بطور کلّی تصویر مشخّصی از اوضاع آن زمان بدست می‌دهد و می‌نماید که این مردم همچنان بوده‌اند که در اینجا وصف شده‌اند. این را هم باید در نظر داشت که سقوط خاندان حیره برای دولت شاهنشاهی مسلّماً بدبختی بزرگی بوده است زیرا این امرای نیمه وحشی نفوذ بزرگی بر اعراب بیابان‌گرد داشتند و میدانستند با آنان چگونه رفتار کنند و با تبعیّت ناقصی که از ایران داشتند بهتر از هر حاکم عربی یا ایرانی از عهدهٔ برادران تمام وحشی خود برمی‌آمدند.

۹۲ ــ ذوقار بگفتهٔ یاقوت واقع است در نزدیکی کوفه و سمت جنوبی آن؛ ولی او اطّلاع بیشتری در بارهٔ موقعیّت آن نداشته است. ذوقار ظاهراً در بیابان واقع است ولی از حوزهٔ فرات چندان دور نیست. معنی آن «محلّی دارای قیر یا زفت» است. این مادّه در منطقهٔ پائین فرات و دجله زیاد پیدا می‌شود و بهمین جهت مواضع دیگری با نام «قار» و «قیر» در آن نواحی دیده می‌شود. پرآب بودن این ناحیه حتّی در تابستان مثل بوده است: رجوع شود به حماسه ص ۸۱۱ س ۱.

۹۳ ــ این شخص بهترین عالم به «ایّام‌العرب» (جنگهای ایشان) و همهٔ امور مربوط آن و اشعاری که در آن باره گفته شده است بود و نیز داستان‌گوی توانائی بوده است (متوفی ۸۲۵ م.) در بارهٔ مطالب آینده مخصوصاً رجوع شود به اغانی ج ۲ ص ۱۷ ببعد؛ از این قسمت اغانی بعضی تکمله‌ها برای گزارش متن بدست می‌آید. من پس از آنکه کار خود را در این باره کاملا تمام کرده بودم به ترجمهٔ این قسمت اغانی که در بارهٔ عدیّ ابن زید است از کاترمر (ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۳۵ ج ۲ ص ۵۲۵ ببعد و سال ۱۸۳۸ ج ۲ ص ۴۶۵ ببعد) و به تحریر مختصر اوالد (مجلّهٔ علوم شرقی ج ۳ ص ۲۳۴ ببعد) برخوردم. اجتناب من از اشتباهاتی که این در شرقشناس بزرگ در چهل سال پیش مرتکب شده‌اند، با داشتن وسایلی که امروز

در دسترس می‌باشد، هنری نیست. من فقط در مواضع خیلی کم ترجمهٔ خود را از روی ترجمهٔ کانرمر اصلاح کرده‌ام.

۹۴ ـ مقصود از عبادی مسیحیان نسطوری است. رجوع شود بحاشیهٔ ۸۶ از تعلیقات فصل اوّل.

۹۵ ـ حمّاد الراویه بیش از هرکس دیگر قصاید عربی را از حفظ داشته است، امّا از قرائن برمی‌آید که در این روایت آشفتگی‌هائی هم پدید آورده است (متوفّی در ۷۷۷ مسیحی).

۹۶ ـ تلفّظ این نام بدرستی معلوم نیست: بعضی‌ها «حمار» گفته‌اند و تلفّظهائی از این قبیل.

۹۷ ـ شاید قدیم‌ترین خبر در بارهٔ مقام و منصب این خانواده همانست که در شهادتنامه حارث Arethae ذکر شده است (بواسوناد تصص ج ۵ ص ۳۷). در آنجا در وقایع سال ۵۲۴ در دوروبر منذر حیری این دو شخص دیده می‌شوند: یکی انگیوس (؟) Αγγειοσ (ί) کومس (یعنی کارمند دولتی) پسر Ζηδ زید و دیگری (ایّوب) حاکم (Ethnarch) مسیحی همهٔ اردو. نام زید بهرحال زیاد پیش می‌آید امّا نام ایّوب در زمان قدیم دیده نمی‌شود. اگر نسب‌نامهٔ مذکور در متن ما درست باشد ایّوب در سال ۵۲۴ مسیحی مسلّماً بایستی خیلی پیر بوده باشد؛ امّا ذکر اسامی باین ترتیب کاملا درست نتواند بود و بهرحال محتمل است که اشخاص مذکور اعضای یک خانواده بوده‌اند. خانواده‌های مسیحی (نام ایّوب فقط در میان مسیحیان آن عصر قابل تصوّر است) که دارای این گونه مقامات عالی بوده‌اند نبایستی در حیره زیاد بوده باشند. همین ایّوب گویا بخاطر فرار از دیه در حیره اقامت گزیده بود (اغانی ج ۲ ص ۱۹). حمّاد کاتب پادشاه حیره بوده است (همان موضع ص ۲۰). زید پدر عَدِیّ از راه ارتباط با یک ایرانی معتبر بنام فرّخ ماهان بدربار شاهنشاه ایران راه یافت. عدیّ از نظر روحی و جسمی هم تربیت ایرانی یافت و هم تربیت عربی و گویا شاهنشاه ایران در سفارت‌های سیاسی از او استفاده کرده است. این مطالب ممکن است بطور کلّی درست باشد اگرچه جزئیات آن تا اندازه‌ای محلّ تأمّل است و با دقیق نیست

(مثلا نام پادشاهان حیره با یکدیگر عوض شده است).

۹۸ ـ در آن زمان بزبان عربی کتابی وجود نداشته است. زبانی که عرب‌های مسیحی در نوشتن بکار می‌برده‌اند مسلّماً زبان سریانی بوده است. قصاید و اشعار عربی را بندرت می‌نوشته‌اند.

۹۹ ـ این مطالب مبهم در اصل مسلّماً بیشتر با هم مربوط بوده‌اند و معنی روشن‌تری داشته‌اند. اساساً بسیاری از مطالب در این گزارش خلاصه شده است.

۱۰۰ ـ طبری از ذکر مطالبی که ما در متن میان دو قلّاب گذاشته‌ایم غفلت کرده است. من آن را از روی اغانی تصحیح کردم (ج ۲ ص ۲۲).

۱۰۱ ـ همین وصف را در بارهٔ این شخص در جای دیگری نیز می‌بینیم و آن در یک قصّهٔ توطئهٔ عشقی است (اغانی ج ۱۸ ص ۱۵۳ ببعد).

۱۰۲ ـ مقایسه شود با حمزه (ص ۱۱۱). بنا بر این او پسر کنیز بوده است. عربها پیشه‌وران (قَیْن) را خیلی تحقیر می‌کرده‌اند. در فدک، که چندان از مدینه دور نیست، یهودیان بسیاری زندگی میکرده‌اند و یکی از این یهودیان بایستی همین شخص زرگر بوده باشد. عمرو بن کلثوم شاعر مغرور عرب که یکی از محترمترین افراد قبیلهٔ بزرگ تغلب بود نیز به نعمان طعنه میزند و میگوید که برادر مادر او در یثرب (مدینه) در برابر دَمِ زرگری نشسته برای زنان زیور آلات می‌سازد (اغانی ج ۹ ص ۱۸۴).

۱۰۳ ـ درست خسرو اوّل است. در این داستان بسیاری از پادشاهان دیگر ایران نیز بجای یکدیگر گرفته شده‌اند. در اصل برای هر سه پادشاه ایرانی که در این داستان مذکور شده‌اند (خسرو اوّل، هُرْمِزْد، خسرو دوّم) بطریق عرب‌ها فقط «خسرو» (کسری) اطلاق شده بود.

۱۰۴ ـ این رقم همان اندازه قطعی می‌تواند باشد که رقم ۲ + ۱۰ مذکور در فوق. اغانی به این دو روایت مختلف اشاره‌ای کرده است.

۱۰۵ ـ اغانی بجای ایاس بن قَبیصة «قَبیصه» آورده است که در اینجا دست کم از نظر زمانی مناسب‌تر است زیرا ایاس جانشین نعمان شده است. شاید او را در اینجا با یکی دیگر عوضی گرفته‌اند و برای خالی نبودن جا اسم او را گذاشته‌اند.

۱۰۶ ـ در اینجا بایستی بجای « خسرو » « هرمزد » بوده باشد.

۱۰۷ ـ مقصود او جدّ نعمان بوده است.

۱۰۸ ـ بیانی است از روی طعن. دیگران او را از همه خطرناک‌تر وانمود می کنند ولی او دیگران را بی‌خطر میداند و از این نتیجه گرفته می‌شود که او از همه باکفایت‌تر است. بعلاوه، در سؤال پادشاه ایران وظیفهٔ پادشاه حیره بسیار سخت و باریک نمایانده شده است. اغانی میگوید که عدیّ بایشان راهنمائی‌های دیگری کرد و گفت که برادران نعمان در پیش پادشاه ایران تمیز و خوش‌لباس ولی خود نعمان مانند یک بیابانی خشن حاضر شوند. در اغانی (ج ۲ ص ۲۶) خبر مهمّی از منبع دیگری نقل کرده است: نعمان (که در این گزارش او را زشت‌ترین برادرانش میداند) و عدیّ برای وصول بپادشاهی حیره به مبلغ معیّنی احتیاج داشتند. ایشان این مبلغ را از یک (تاجر ؟) حیری خواستند ولی او نداد. بعد ایشان این مبلغ را از جابر بن شمعون (از خانوادهٔ اوس بن قَلّام ؛ رجوع شود به حاشیهٔ شمارهٔ ۱۱ از فصل چهارم) اسقف خواستند. این شخص نخست از ایشان پذیرائی کرد و بایشان شراب داد و بعد دو برابر مبلغی را که میخواستند (بجای ۰۰۰ ۴۰ درهم ۰۰۰ ۸۰ درهم) بایشان داد. مسلّم است که چون برای پادشاهی حیره داوطلب زیاد بود این کار بدون هدیهٔ مهمّی بشاه ایران و بزرگان ایران امکان پذیر نبود. عمل این اسقف شراب‌دهنده با عمل مسیحیان معدود دیگر عرب که ما می‌شناسیم تناقضی ندارد. داستان توطئهٔ عشقی عدیّ با دختر یازده سالهٔ نعمان که روز پنجشنبهٔ عید فصح (خمیس‌الفصح) در کلیسا ترتیب داده شده بود (اغانی ج ۲ ص ۳۱ ببعد) تا اندازه‌ای باید درست باشد. امّا جزئیّات داستان مسلّماً مورد تأمّل است. مخصوصاً آن قسمت که گویا این دختر چندین سال زن عدیّ بوده است.

۱۰۹ ـ یعنی خانوادهٔ شما.

۱۱۰ ـ در اینجا سلسلهٔ نسب کوتاه شده است و پس از نام پدر بلافاصله نام جدّ بزرگ (واقعی یا ادّعائی) آمده است. او پس از این فقط ابن مَرینا (مردی از خاندان مَرینا) خوانده خواهد شد.

۱۱۱ ـ یعنی گر چه تو نیز پیر و ناتوان گشته‌ای.

۱۱۲ ــ ظاهراً اشاره به مبلغی است که در حاشیهٔ ۱۰۷ همین فصل گفته آمد. در اینجا عدیّ را متهّم می کند که از اموال کلیسا بنفع خود سوء استفاده کرده است. من ترجمهٔ این شعر را بقید احتیاط و تردید می‌آورم ولی بهر حال از ترجمه‌ای که کاترمر و اوالد کرده‌اند قابل قبول‌تر است.

۱۱۳ ــ برای مردگان دعا می کنند و می گویند « دور مباش! » ولی در حقّ دشمن مرده چنین دعائی نمی کنند.

۱۱۴ ــ این سخن مثل معروفی است. گویا این مرد کار بسیار غیر عاقلانه‌ای کرده بود که جبران آن دیگر امکان نداشت: رجوع شود به کتب لغت ذیل مادّهٔ « کُسَع » و ابن قتیبه ص ۲۹۷ و غیره.

۱۱۵ ــ خاندان عدیّ از تمیم بوده‌اند (رجوع شود به مطالب قبلی) و تمیم نیز از معدّ بوده‌اند. در صورتیکه بیشتر عرب حیره از قبایل یمنی محسوب می‌شده‌اند.

۱۱۶ ــ در این نامه طبعاً سخنان توهین‌آمیزی به نعمان نوشته بوده‌اند. روایت دیگری که در اغانی (ج ۲ ص ۲۶) مذکور است برای خصومت نعمان و عدیّ علّت دیگری ذکر می کند که در آن باز ابن مرینا دست دارد.

۱۱۷ ــ از این اشعار بجز آنچه در این جا آمده است قطعات فراوانی در دست است (اغانی ج ۲ ص ۱۸ ببعد و ج ۹ ص ۵۳ و ج ۱۴ ص ۷۵ و اشعار پراکنده‌ای در یاقوت و جوالیقی و شرح الحماسه و غیره) غالب اشعاری که از او بما رسیده است مربوط بدورهٔ حبس اوست. بیشتر این اشعار حزن‌انگیز و جدّی است و پر است از اشاراتی به بزرگان مقتول و متوفّای زمانهای پیش (که نعمان بایستی از آنها پند می‌گرفت) رجوع شود بحاشیهٔ ۴۳ از فصل دوّم. تصادفی نیست که اشعار او را بیشتر بمناسبت وقایع تاریخی ذکر کرده‌اند و یا در کتاب لغات خارجی دَخیل در زبان عربی تألیف جوالیقی (المعرّب) آمده است. زبان عدیّ برای ما بیشتر از زبان شعرای بیابان‌گرد قابل فهم است زیرا دنیای بیابان‌گردان برای ما بیگانه‌تر از دنیای شهرنشینان مسیحی تربیت یافته است. حتّی وزن اشعار او با اشعار شعرای بیابان‌گرد فرق دارد (اوالد به‌این نکته توجّه داشته است و من اکنون آن را می‌بینم).

۱۱۸ ــ در اغانی از این « قصیدهٔ دراز » اشعار بیشتری نقل شده است (ج ۲

ص ۲۴).

۱۱۹ ـ ابهام است. مقصود از «سرهای موی سفید» ابرهای بارانی پراگنده است: رجوع شود به شرحی که در اغانی (ج ۲ ص ۴۱) آمده است. اشعار دیگری از این قصیده در اغانی (ص ۲۴) مذکور است: در این اشعار اشاره می‌کند به اینکه او تاج شاهی را برای نعمان گرفته است. اشعار دیگر آن در یاقوت (ج ۱ ص ۳۲۱ و بعد: ج ۲ ص ۳۴۶: ج ۳ ص ۸۳۳ و ج ۴ ص ۷۴۲) دیده می‌شود. در اینجا از قصاید دراز فقط ابیات منفردی ذکر شده است.

۱۲۰ ـ این مطلع قصیده‌ایست که ما در فصل دوم و چهارم دو مقطوعه از آن در بارهٔ پادشاهان گذشته و غیره دیده‌ایم.

۱۲۱ ـ جَفْنة که این جفنی منسوب بدان است جدّ بزرگ خاندان امرای غسّانی است. حمزه (ص ۱۱۸) در اینجا غسّانی دیگری را نام می‌برد. از اشعار دیگری که در اغانی مذکور است صریحاً برمی‌آید که در اینجا به حیره و بعبارت بهتر به اطراف حیره یک حملهٔ ناگهانی صورت گرفته بوده است. امّا این قصّه بایستی پیش از حبس عدیّ صورت گرفته باشد زیرا پس از صلح با موریسیوس در سال ۵۹۱ م. یکی از امرای تابع روم بسختی میتوانست بچنین اقدامی دست بزنند زیرا این امر بیشتر از یک تجاوز سرحدّی بوده است که هر دو طرف «عرب» گاهگاهی در زمان صلح هم بخود اجازه میداده‌اند.

۱۲۲ ـ ترجمهٔ این شعر دقیق و قطعی نیست.

۱۲۳ ـ خواب بی‌رؤیا یعنی خواب گران راحت.

۱۲۴ ـ این اشعار در واقع ناله‌ای است بر عدیّ پس از مرگ او.

۱۲۵ ـ عدیّ در یک شعر مذکور در اغانی (ج ۲ ص ۴۱) بُقَیله را دشمن خود می‌شمارد. این خاندان که در مواضع دیگر نیز مذکور شده است. صدها سال پس از این واقعه نیز در حیره ساکن بوده‌اند و همینطور احفاد عدیّ. رجوع شود به جغرافیای یعقوبی ص ۹۳ ببعد. نیز مقایسه شود با حاشیهٔ شماره ۹ از فصل هفتم.

۱۲۶ ـ نام این قصر در جای دیگر از تاریخ طبری نیز آمده است (ج ۲ ص ۲۶۸ از چاپ کوزه‌گارتن) و حمزه نیز آن را ذکر کرده است (ص ۱۰۵؛ امّا محرّف است).

صِنّین مسلّماً درست‌تر از صِنّین است که یاقوت گفته است: زیرا باحتمال قوی این کلمه همان صِنّین آرامی است که جمع صِنّه (نوعی درخت خرما) است؛ جمع دیگر صِنّه صِنّیانا است که در آن ناحیه نام موضع دیگری بوده است و در تلمود مذکور است (براخا ۳۱a = سوتا ۴۶b). در بارهٔ این کلمه رجوع شود به Buxtorf.

۱۲۷ ــ مثقال معمولا وزنی است برای طلا یا سکّه طلا و در این صورت مبلغ مذکور در متن خیلی زیاد می‌شود و لازم نیست که اصلا در بارهٔ افسانه‌ای بودن آن سخنی بگوئیم. امّا اگر مقصود از مثقال درهم نقرهٔ کامل‌العیار باشد، چنانکه پس از این در شرح امور مالی شاهنشاهی ساسانی خواهد آمد، باز مبلغی در حدود ۲۸۰۰ مارك آلمانی و یا ۳۵۰۰ فرانک سویس خواهد بود (در زمان تألیف کتاب).

۱۲۸ ــ طبعاً بجهت حبس پدر او نه بجهت قتل او زیرا نعمان قتل او را انکار کرده بود. این را هم باید گفت که ذکر مساعی نعمان بخاطر زیدبن علیّ برای آنست که نشان دهند چگونه نعمان بدست خود گور خود را می کند همچنانکه علیّ با حمایت از نعمان این کار را کرده بود.

۱۲۹ ــ بنا بر این عایدات او از کالاهای محصول سرزمین عربستان بوده است و نقد نبوده است و زید آن را از پادشاه ایران نمی‌گرفته است بلکه از مردم عرب که واسطهٔ رساندن اوامر و فرمان‌های شاه بایشان بوده است، می‌گرفته است و نشانهٔ این است که او برای مردم عرب خیلی با اهمیّت بوده است.

۱۳۰ ــ بعید بنظر نمی‌رسد که گاهی خسرو پرویز از اطراف زنانی در کاخ خود گرد می‌آورده است ؛ رجوع شود در مطالب آینده بروایاتی که در بارهٔ عدد زنان او ذکر خواهد شد. ابن‌العبری در تاریخ روحانیّت (ج ۲ ص ۱۴۱) میگوید که چون تیر پرویز در گرفتن دوشیزگان حیره بسنگ خورد نسطوریان بشکرانهٔ آن «صوم‌العذاری» (روزهٔ دوشیزگان) را معمول کردند. این خبر درست گزارش بیرونی را (ص ۳۱۴ سطر ۸) بخاطر می‌آورد که صوم‌العذاری را بمناسبت آزادی عرب در نتیجهٔ جنگ ذوقار می‌داند. در اصل قضیّهٔ درخواست دختران باید چیزی از حقیقت باشد که گاهی آن را به پادشاه حیره (بیرونی ص ۳۱۴ س ۶ ببعد) و گاهی به عبدالملک (ابن‌العبری موضع مذکور ص ۱۳۹) نسبت می‌دهند.

۱۳۱ ـ در اینجا برای اینکه غیرت عرب‌های مغرور را برانگیزد می‌گوید که این زنان برای خدمتگاری خواسته شده‌اند.

۱۳۲ ـ ترجمهٔ این قطعهٔ ادبی مصنوع بنحوی که کلمات موجز و مقفّای اصل را با دقّت تعبیرات آن حفظ کند تقریباً ممکن نیست و حتّی مترجم فارسی طبری (بلعمی) نیز نتوانسته است از عهده برآید. در ترجمه از حفظ جنبهٔ ادبی و هنری آن کاملا صرف‌نظر کرده‌ام امّا ملاحظات دیگر را تا آنجا در نظر گرفته‌ام که بیکدیگر صدمه‌ای نزنند. این را هم بگویم که همهٔ اصطلاحات مذکور در متن برای من کاملا روشن نیست. من میخواهم با استفاده از اشعار عربی شرح مفصّلی بر این وصف زن دلخواه شرقی که با زن دلخواه ما فرق اساسی دارد، بنویسم. من نمی‌دانم که این وصف از کجا آمده است؛ نوشته شدن یک قطعهٔ صد در صد عربی برای پادشاه ایران که حتّی جانشینان او را بکار آید خیالبافی غریبی است. متن اغانی با متن طبری تفاوت‌هائی دارد و بیشتر اختلافاتی که میان ترجمهٔ من و ترجمهٔ کاترمر دیده می‌شود از اینجا ناشی شده است.

۱۳۳ ـ عین یا بزرگ چشمان نزد شعرای عرب صفت محبوبی است برای گاوهای وحشی (از نوع آنتیلوپ) و مجازا برای زنان نیز بکار رفته است (در قرآن صفت حور است «حور عین»). حذف صفت وحشی از گاو در اینجا از روی سوءنیّت بوده است و از آن شرّی تولید گردید.

۱۳۴ ـ این بیان کاملا با اعراب بیابان‌گرد تطبیق می‌کند امّا طبعاً فقط قسمتی از آن بپادشاه حیره منطبق است.

۱۳۵ ـ دو رشته کوه «اَجَأ و سَلْمی» که ذکرشان زیاد بمیان می‌آید مسکن قبیلهٔ طی بوده است و امروزه جبل شَمَّر نامیده می‌شود و واقع است تقریباً در جنوب غربی حیره و شمال شرقی مدینه.

۱۳۶ ـ هر دو زن از قبیلهٔ طی بوده‌اند (رجوع شود به جدول شماره ۷ از وستنفلد). این را هم باید گفت که نعمان با آنکه به مسیحیّت گرویده بود زنان متعدّدی داشت.

۱۳۷ ـ نعمان آزادی این مرد را وقتیکه او پیش عمرو بن هند دائی نعمان

محبوس بود خواسته بود؛ رجوع شود به توضیح شعر بیستم زهیر (اهلواردت ص ۲۱۹).

۱۳۸ ــ زهیر شاعر نیز میگوید که قبیلهٔ رَواحه (نسب‌نامهٔ این قبیله به نحوی که در متن ذکر شده است اندکی با آنچه دیگران گفته‌اند فرق دارد (مسعودی ج ۳ ص ۲۰۶ : ابن دُرَید ص ۱۶۹ : اغانی ج ۲۰ ص ۱۳۲ ؛ ووستنفلد H). می‌خواستند نعمان را بپذیرند (شعر بیستم زهیر ؛ اهلواردت ص ۱۰۲) و نیز رجوع شود به‌مسعودی ج ۳ ص ۲۰۷ . حتّی در این شعر نیز یادگار رفتار نجیبانهٔ ایشان باز مانده است.

۱۳۹ ــ در بارهٔ ذوقار رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۹۱ همین فصل. بعضی از شعب قبیلهٔ بکر بن وائل تابستان در آنجا اقامت میکردند و شیبان و عجل شاخه‌هائی از آن بوده‌اند. این قبیلهٔ با چند قبیلهٔ دیگر گروه بزرگ ربیعه را تشکیل می‌دادند.

۱۴۰ ــ بگفتهٔ اغانی (ج ۲۰ ص ۱۳۲) خسرو اُبُلّه (واقع در کنار دجله کمی پائین‌تر از بصره) را به ابن قیس بن مسعود واگذاشته بود تا او افراد راهزن قبیلهٔ خود را که پس از مرگ نعمان به سواد می‌تاختند دفع کند.

۱۴۱ ــ اغانی (ج ۲ ص ۳۰ ببعد) واضحتر نوشته است: هانی آمادگی خود را برای حمایت از او و خانوادهٔ او اعلام کرد امّا جدّاً باو نصیحت کرد که از پادشاه درخواست عفو و رحمت کند ؛ زیرا او بهتر از آنست که مانند پناهجوی بیچاره‌ای در میان اعراب بگردد و سرانجام بدست چند ولگرد و گرگ بیابانی بیفتد. ولی هانی خود را مصمّم نشان داد که بهر حال زنان او را از پادشاه حمایت کند. بهمین جهت نعمان رو بسوی خسرو نهاد.

۱۴۲ ــ اغانی افزوده است: «اگر میتوانی». در بارهٔ ساباط رجوع شود بحاشیهٔ ۶۵ از فصل پنجم.

۱۴۳ ــ پسر دیگر عدیّ بنام عمّار در جنگ ذوقار در طرف ایرانیان کشته شد (اغانی ج ۲۰ ص ۱۳۸). امّا این آخرین خبری نیست که ما از خاندان عدیّ می‌شنویم. بموجب یک خبر یکی از نواده‌های او قسمتی از شهر کوفه را که بنام «سوادیّه» بود اداره میکرد (بلاذری ص ۲۸۳ س ۱). شاعری در حدود صد سال پس از مرگ عدیّ اخلاف او را مدح میکند (حماسه ۸۱۱): «من ایشان را دوست دارم با آنکه

مسیحی هستند» (یاقوت ج ۲ ص ۹۵۷) و باز بعدها (در حدود ۹۰۰ مسیحی) یعقوبی این خانواده را که باز مسیحی بوده‌اند در حیره ملاقات کرده بود (جغرافیای یعقوبی ص ۹۴ س ۱).

۱۴۴ ــ این شهر اکنون هم هست: بمسافت یکروز راه در شمال شمال شرقی بغداد.

۱۴۵ ــ مقصود اسب نجیب نعمان است زیرا اشعار قبلی در وصف این اسب است (یاقوت ج ۳ ص ۳). مقایسه شود با اشعاری از این قصیده که ابن قتیبه ذکر کرده است (ص ۳۱۹): «او (خدا؟) کسی است که نعمان را بخانه‌ای که سقف آن از سینهٔ پیلان بود انداخت پس از آنکه او در کاخ زندگی میکرده است». از اینجا معلوم می‌شود که خسرو او را زیر پیلان انداخته بود. چون اعشی خود معاصر این واقعه بود و از اوضاع آگاهی داشت و از طرف دیگر میدانیم که خسرو زندانیان دیگری را نیز به این وضع کشته بود، (تئوفیلاکتوس ۵/۱۰ و سبئوس در پاتکانیان، ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۱۹۴) این خبر سند معتبری تواند بود. حمزه نیز مرگ او را به این نحو ذکر کرده است (ص ۶۱).

۱۴۶ ــ این مدت برای سخنانی که در بالا در بارهٔ جنگ ذوقار از پیغمبر نقل شده است، بخاطر مسلمین، تعیین شده است. در بارهٔ زمان واقعه به مطالب آینده رجوع شود. علّت واقعی سقوط نعمان باید بر اثر دسایسی باشد که نظیر آن در اینجا گفته شده است و بجهت آن دسایس مزاج شاهانه به نعمان تغییر یافته است و یا بدتر شده است. امّا طبیعی است که حقیقت امر را نمی‌توان معلوم کرد. سقوط خاندان حیره نشانهٔ آن است که پادشاهان حیره در نظر خسرو بیش از حدّ مستقل شده بودند. علّت جنگ ذوقار را مسلماً باید در سقوط نعمان جستجو کرد ولو اینکه کیفیت آن بنحوی که در اینجا گفته شده است نبوده باشد. گزارش اغانی (ج ۲۰ ص ۱۳۲) میگوید که پس از قتل نعمان اعراب تمیم تاخت‌وتازهای سختی در خاک ایران کرده‌اند و این تاخت‌وتازها بتدریج بجنگ ذوقار منتهی شده است. اساس واقعه باید چنین باشد. سقوط مرزداران معتبر گروههای راهزن را برانگیخته است که از مرزها بگذرند. در این هنگام است که در ایران متوجّه شده‌اند که برانداختن این مرزداران چه اندازه جنون آمیز بوده است.

فصل نهم

روایت کرده‌اند مرا از ابوعُبَیدة مَعْمَر بن المُثَنّی که او از ابوالمختار فِراس بن خَنْدَق و گروهی از دانشمندان عرب که نامشان را برده است چنین روایت کرده است[۱]: چون نعمان عدی را کشت برادر عدی و پسر او پیش خسرو بر نعمان نیرنگ ساختند و نامه‌ای را که نعمان برای پوزش خواهی بخسرو نوشته بود دگرگونه کردند چنانکه خسرو را بر او خشمگین ساختند و بفرمود که او را بکشند. نعمان آنگاه که از خسرو بیمناك شده بود زرهِ زنجیری و خواسته و سلاحهای دیگر خود را نزد هانی بن مسعود ابن عامر بن الخصیب بن عمرو المزدلف بن ابی ربیعة بن ذهل بن شیبان بن ثعلبه گذاشته بود زیرا نعمان دو دختر خود را بزنی باو داده بود. ابوعبیدة گوید: بگفتهٔ بعضی از دانشمندان عرب هانی بن مسعود بروزگار نعمان نمانده بود و آنکه نعمان خواسته‌های خود را بوی سپرده بود هانی بن قبیصة بن هانی بن مسعود بوده است، و این نزد من درست‌تر[۲] است. پس از آنکه خسرو نعمان را کشت ایاس بن قبیصة طائی را بر حیره و آنچه در دست نعمان بوده است بگماشت. ابوعبیدة گوید: هنگامیکه خسرو از بهرام چوبین می گریخت بر ایاس بن قبیصة گذشت و او اسبی بخسرو داد و شتری برای او بکشت و خسرو از او باین سبب سپاسگزار[۳] شد. خسرو به ایاس پیام فرستاد

که آنچه از نعمان باز مانده است کجاست. ایاس گفت که نعمان همه را به قبیلهٔ بکر بن وائل سپرده است تا در امان باشد. خسرو فرمود تا ایاس هرچه نعمان را بوده است گرد آورد و پیش او بفرستد. ایاس به هانی[4] پیغام فرستاد: «هرچه نعمان از زرهها و چیزهای دیگر پیش تو گذاشته است برای من بفرست». عدهٔ زرهها بگفتهٔ کسی که از همه کمتر گفته است چهارصد و بگفتهٔ آنکه از همه بیشتر گفته است هشتصد بوده است. هانی از دادن آنچه باو سپرده شده بود سر باز[5] زد. چون هانی از دادن سلاحها سر باز زد خسرو در خشم شد و فاش گفت که قبیلهٔ بکربن وائل را از بیخ و بن بر خواهد انداخت. در آن هنگام نعمان بن زرعه تغلبی[6] که هلاک بکر بن وائل را همی‌خواست پیش خسرو بود و باو چنین گفت: «ای بهترین پادشاهان! آیا بنمایانم ترا که قبیلهٔ بکر کی بیخبر می گردند؟» خسرو گفت: «آری». نعمان گفت: «بگذار تا تابستان فرا رسد، زیرا ایشان بهنگام تابستان خود را بر آبشخوری که دارند و نام آن ذوقار است می‌افگنند چنان که پروانه خود را بر آتش می‌افگند، آنگاه تو بهر گونه که بخواهی ایشان را بدست می آوری و من کار ایشان را بسنده باشم». پس سخن او را که «خود را می‌افگنند چنان که پروانه خود را بر آتش می‌افگند» برای خسرو ترجمه کردند. خسرو ایشان را بحال خود

گذاشت تا تابستان فرا رسید و ایشان در خم ذوقار فرود آمدند و آن تا ذوقار یکشب راه دارد. خسرو نعمان بن زرعه را پیش ایشان فرستاد تا یکی از سه چیز را برگزینند. نعمان پیش هانی[7] رفت و گفت: «مرا پادشاه پیش شما فرستاده است تا یکی از سه چیز را برگزینید: یا خود را بدست پادشاه بسپارید تا آنچه بخواهد در بارهٔ شما بکار بندد و یا از این سرزمین بیرون روید و یا آمادهٔ جنگ باشید». ایشان با هم بشور پرداختند و پس از آن کار خود را به حنظلة بن سیّار العجلی باز گذاشتند زیرا او را خجسته میدانستند[8]. حنظله گفت: «جز جنگ راهی نیست، زیرا اگر خود را بپادشاه بسپارید کشته میشوید و زنان و کودکان شما گرفتار می‌گردند و اگر بگریزید تشنگی شما را می‌کشد و قبیلهٔ تمیم[9] شما را نابود می‌کند پس پذیرای جنگ باشید».
پس خسرو به ایاس و هامَرْز[10] ششتری، که پاسگاه او در قُطْقُطانه بود، و به جَلابْزین[11]، که پاسگاه او در بارِق بود، پیغام فرستاد و به قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذی‌الجَدَّیْن، که کاردار خسرو در طَفِّ سَفَوان[12] بود، نامه نوشت و فرمود که همه پیش ایاس بروند و چون همه گرد هم آمدند ایاس فرمانده ایشان باشد. ایرانیان با سپاهیان و پیلانی[13] که اسواران بر آن نشسته بودند بیامدند. در این زمان پیغمبر اسلام برسالت برگزیده شده بود و کار ایران رو به تنگی می‌رفت. پیغمبر گفته بود:

«امروز عرب داد خویش از عجم بگرفت». مردم آن روز را بیاد داشتند و پس از آن دانستند که آن روز ذوقار بوده است. چون سپاه‌های ایران نزدیک شدند قیس[۱۴] بن مسعود شبی در نهان پیش هانی رفت و گفت: «سلاحهای نعمان را بمردم خود بده تا قوی گردند. اگر هلاك شدند سلاحها نیز از دست می‌رود و تو جانب حزم را گرفته باشی و اگر پیروز شدند آن سلاحها را بتو باز می‌گردانند» هانی چنین کرد و زرهها و سلاحها را به نیرومندان و چالاکان قوم خود بخش کرد. چون سپاهیان ایران به قبیلهٔ بکر نزدیک شدند هانی فریاد زد: «شما را تاب سپاهیان خسرو و همدستان عرب او نیست، پس روی به بیابان نهید». مردم در شتاب افتادند. پس حنظلة بن ثعلبة از جای بر جست و گفت: «تو رهائی ما را خواستی اما جز آنکه ما را بنابودی بیندازی کاری نکردی». آنگاه مردم را برگردانید و بند کجاوه‌ها[۱۵] را ببرید تا مردان بکر نتوانند بهنگام گریز زنان خود را بهمراه برند و از این روی او را مُقَطِّعُ‌الوُضُن خواندند یعنی برندهٔ بند کجاوه‌ها و نیز مُقَطِّعُ‌البُطْن خواندند و بُطن بند پالان باشد. حنظله برای خود در سیلگاه ذوقار خرگاهی بزد و سوگند خورد که نگریزد مگر که خرگاه او بگریزد. برخی از مردم رفتند و بیشتر برگشتند و آب پانزده روزه برداشتند. در این میان ایرانیان برسیدند و در خم ذوقار بجنگ پرداختند.

ایرانیان از تشنگی بنالیدند و روی بگریز نهادند و نایستادند و به جُبابات[۱۶] بگریختند. قبیلهٔ بَکْر و عِجْل که اوائل بکر بودند ایشان را دنبال کردند و عجل پیشاپیش بکر بودند و در آن روز نیک بکوشیدند. سپاهیان ایرانیان ایشان را در میان گرفتند چندان که مردم گفتند: «قوم عجل نابود شدند» پس از آن قبیلهٔ بکر حمله کردند و دیدند که عجل پایداری می کند و زنی از ایشان میگوید: در زبان به تحریک مردان برای [illegible]

اِنْ یظفَروا یُحَرِّزوا فینا الغُرَل

ایهاً فِداءٌ لَکُم بنی عِجل[۱۷]

«اگر پیروز شوند نابریده‌ها را در ما فرو برند روی آورید ای بنی عجل جان برخی شما باد!» و نیز برای برانگیختن مردم می گوید:

ان تهزموا نُعانِق و نَفْرُشِ النّمارِق

اوتهربوا نُفارِق فِراق غَیرِ وامق[۱۸]

«اگر ایشان را شکست دهید دست در گردن شما می کنیم و بالش‌ها و فرش‌ها برای شما میگسترانیم و اگر بگریزید از شما جدا می‌شویم جدائی کسی که دیگر دوست نمی‌دارد».

بدینگونه یک روز در جبابات با ایشان بجنگیدند. پس ایرانیان تشنه شدند و روی بسیلگاه ذوقار آوردند. قبیلهٔ ایاد[۱۹] که یاران ایاس بن قبیصه بودند و با بکر می‌جنگیدند در نهان

کس به قبیلهٔ بکر فرستادند و گفتند: «کدام یک از این دو کار را می‌پسندید: شباهنگام از اینجا برویم یا بمانیم و بهنگام برخورد دو سپاه بگریزیم؟» ایشان پاسخ دادند: «بهتر است که بمانید و چون برخورد روی داد با ایشان رو بگریز نهید». قبیلهٔ بکر بامداد پگاه روی بجنگ نهادند و زنهای ایشان ایستاده بودند و مردان را بجنگ برمی‌انگیختند. یزید بن حمار سَکونی که هم پیمان بنوشیبان گفت: «ای بنی شیبان! از من پیروی کنید تا بر ایشان کمین کنیم». بنوشیبان اطاعت کردند و یزید بن حمار را فرمانده خود ساختند و در جائی از ذوقار که تا امروز بنام جُبّ[۲۰] خوانده می‌شود کمین ساختند و در کوشش آمدند. بر دست راست سپاه ایاس بن قبیصه هامرز بود و بر دست چپ آن جلابزین بود و بر دست راست سپاه هانی بن قبیصة، یزید بن مُسْهِر شیبانی رئیس قبیلهٔ بکر و بر دست چپ آن حنظلة بن ثعلبة بن سیار عجلی بود. مردم یکدیگر را بجنگ برمی‌انگیختند و رجز همی خواندند. حنظلة بن ثعلبة چنین گفت:

قد شاع اشیاعُکُمْ فَجِدّوا ... ما علتی و انا مُؤْدٍ جَلْد

والقوس فیها وَ تَرٌعُرُدٌ ... مثل ذراع البکر او اَشَدّ

قد جعلت اخبار قومی تبدو ... ان المنایا لیس منها بُدٌّ

هذا عُمَیرٌ حَیّهُ اَلَدٌّ ... یقدمه لیس له مَرَدٌّ

حتی یعود کالکُمَیْتِ الورد   خَلّوا بنی شیبانَ و استبِدّوا
نفسی فداکم و ابی والجدّ

«پیروان شما بدنبال شما آمدند، پس بکوشید! من که توانا و چالاک هستم چه بهانه‌ای دارم؟ زه کمان من مانند بازوی شتران جوان محکم و بلکه محکمتر است. اکنون اخبار مردم من آشکار می‌گردد و همانا که از مرگ گریزی نیست. این عمیر است که قبیلهٔ او کینه‌توز است و او در پیشاپیش آن است و کسی نمی‌تواند او را بازگرداند تا آنگاه که برگردد و از خون مانند اسب سرخ رنگ باشد. ای پسران شیبان، راه باز کنید و خود کام باشید، جان من و پدرم و پدر بزرگم برخی شما باد!» و نیز حنظلة گفت:

یا قومِ طیبوا بالقتال نفسا   اجدر یوم ان تَفُلّوا الفُرْسا

«ای قوم من، با دل و جان بجنگید، زیرا امروز بهترین روزی است که ایرانیان را درهم شکنید».

و یزید بن مُکَیّر[۲۱] بن حنظلة بن سیّار گفت:

من فَرّ منکم فر عن حریمه   و جاره و فَرّ عن ندیمه
انا ابن سیّارٍ علی شکیمه   اِنّ الِشّراکَ قُدّ من آدیمِه
و کلهم یجری علی قدیمه   من قارح الهجنة او صمیمه

«هر که از شما بگریزد از زن و فرزند و همسایه و دوست خود گریخته است، من پسر سیّار هستم و بر خوی و صفت او باشم

مانند بند کفش که از همان چرم بریده شده است، و هر کسی بروش پیشینیان خود می‌رود خواه نژاد او پاك باشد و خواه آمیخته».

فراس گوید: مردم پس از[۲۲] هانی حنظله را فرمانده خود ساختند و او روی بدختر خود ماریه که مادر ده فرزند بود که جابر[۲۳] بن ابجر یکی از ایشان بود، آورد و بند کجاوه او را برید و ماریه بزمین افتاد و همچنین بند کجاوه زنان دیگر را ببرید و همه بزمین افتادند. پس از آنکه زنان بزمین افتادند دختر قرین شیبانی فریاد بر آورد:

ویها بنی شیبان صفا بعد صف ‌ ‌ ‌ اِنْ تُهْزَموا یَصُبغُوا فینا القُلَف

« ای پسران شیبان رده بدنبال رده روی آورید زیرا اگر شکست بخورید نابریده‌ها را در ما رنگین کنند[۲۴] » پس هفتصد تن از مردم بنی شیبان آستین قبای خود را از کتف ببریدند تا دستشان در شمشیرزنی سبکتر باشد. آنگاه روی بجنگ آوردند. هامرز[۲۵] آواز داد که « مرد و مرد ». برد بن حارثهٔ یَشْکُری[۲۶] گفت: « چه می‌گوید؟ » گفتند که بجنگ تن به تن همی‌خواند[۲۷]. برد گفت: « بجان پدرتان که راست همی گوید ». پس بجنگ او رفت و او را بکشت. سوید[۲۸] بن ابی کاهل در این باره گفت:

و مِنّا بُرَیْد اذ تَحَدّی جموعَکم

فلـم تقـرّبـوه المرزبـان المُسَـوَّرُ

«و از ماست بُرَیْد[۲۹]، هنگامی که آن مرزبان با دست برنجن از شما (یعنی قبیله مخالف شاعر) مبارز خواست و شما باو نزدیک نشدید».

حنظله بن ثعلبة بن سیار فریاد برآورد: «ای قوم من، در برابر ایشان نایستید وگرنه تیرهای ایشان شما را در میان خواهد گرفت». دست چپ سپاه بکر که فرمانده آن حنظله بود بر دست راست سپاه ایران تاختن آورد و هامرز فرمانده دست راست سپاه ایران بر دست بُرْد کشته شده بود. دست راست سپاه بکر که فرمانده آن یزید بن مُسْهِر بود بر دست چپ سپاه ایران که فرمانده آن جلابزین بود حمله برد. در این میان سپاه عرب که بفرماندهی یزید بن حمار در جُبِّ ذوقار کمین کرده بودند از پشت سپاه ایرانیان بیرون آمدند و بر قلب سپاه، که فرمانده آن ایاس بن قبیصه بود حمله بردند و قبیله ایاد همچنانکه در نهان وعده کرده بودند روی بگریز نهادند و ایرانیان بگریختند. سلیط گوید: «اسیران[۳۰] ما که بدست ایشان افتاده بودند بما گفتند: «پس از آنکه هر دو گروه بیکدیگر برخوردند قبیلهٔ بکر روی بگریز نهادند. ما گفتیم که ایشان آب میخواهند. اما چون از سیلگاه گذشتند و آب را پشت سر گذاشتند گفتیم که این گریختن است و این بهنگام نیمروز در روزی گرم

تابستانی[۳۱] بود. در این میان سپاه قبیلهٔ عجل مانند دسته‌ای از نی بهم بسته، بی‌آنکه از هم جدا شوند روی آوردند آنان کسی را از گریز باز نمی‌داشتند و با دیگران نمی‌آمیختند. پس یکدیگر را بجنگ برانگیخته و روی آوردند و با پیشانی خود بر ایشان زدند و همین شد. ایشان دشمن را با دست برمیگرداندند تا آنکه دشمن روی بگریز نهاد. آنان در میان سیلگاه ذوقار شروع بکشتن ایرانیان و دیگر کسانی که با ایشان بود کردند تا به راحِضَه رسیدند». فراس گوید: بمن خبر دادند که ایشان بدنبال ایرانیان می‌دویدند و به سلاح و لباس کشتگان نمی‌نگریستند تا در آدَمْ که جائی بنزدیک ذوقار است یکدیگر را باز یافتند و دیدند که از قبیلهٔ عجل سی سوار و از دیگر مردم بکر شصت سوار بوده‌اند. در این جنگ جلابزین بدست حنظلة[۳۲] بن ثعلبة کشته شد. میمون[۳۳] بن قیس گوید و بویژه بنوشیبان را می‌ستاید:

فدی لبنی ذهل بن شیبان ناقتی
و راکِبها یومَ اللِّقاء و قُلَّتِ
هم ضربوا بالحِنوحِنْوِ قُراقِرٍ
مقدمةالهامَرْز حتّی تَوَلَّت
و افلتنا قیس و قلت لعله
هنالک لوکانت به النعل زَلَّت

«ناقهٔ من و سوار[۳۴] آن در روز پیکار برخی بنوشیبان باد! و آن ناقه (سوارش را در روز پیکار) همی برد. ایشان در خم قراقر پیشروان سپاهِ هامرز را بزدند چندانکه آن سپاه پشت بدادند. قبیلهٔ قیس[۳۵] از میان ما (چنان) در رفتند که من گفتم اگر کفش[۳۶] بپایشان بود می‌لغزیدند (و بزمین می‌خوردند).» این شعر گواه آنست که قبیلهٔ قیس در جنگ ذوقار بوده‌اند.

بکیر اصمّ از بنوحارث بن عُباد در ستایش بنی‌شیبان گوید:

ان کنت ساقیة المدامة اهلَها
فاسقی علی کرم بنی هَمّام
و ابا ربیعة کلها و مُحَلِّما
سبقا بغایة امجد الأیّام
ضربوا بنی‌الاحرار یوم لقوهم
بالمشرفی علی مقیل الهام
عَرَبا ثلاثة اُلفٍ و کتیبة
الفین اعجم من بنی الفَدّام
شَدَّ ابن قیس شدة ذهبت له
ذکرا له فی مُعْرقٍ و شآم
عمرو و ما عمرو بقحمِ دالِهِ
فیها و لاغَمْرٍ و لا بغلام

« (ای دختر!) اگر شراب را به کسانی که سزاوار آنند می‌دهی پس از روی بزرگواری به بنی همام و همهٔ ابوربیعة و محلّم[۳۷]، که تا انجام با شکوه‌ترین روزها پیش بردند، بده! این مردان روزی که به آزادگان[۳۸] برخوردند با شمشیرهای مشرفی[۳۹] بر کله‌های ایشان زدند. این دشمنان سه هزار تن از عرب و دوهزار[۴۰] تن از ایرانیان پدام[۴۱] بند بودند. پسر قیس چنان تاختنی کرد که او را میان عراقیان و شامیان بلندآوازه ساخت. عمرو نه پیرمرد سستی بود و نه کودن و نه کودک».

چون اعشی و اصم تنها بنی‌شیبان را ستودند لهازم[۴۲] در خشم شدند و یکی از بنوقیس بنام ابوکلبة در سرزنش ایشان چنین گفت:

جُدّعَنُما شاعِری قوم اُولی حسب
حُزّتْ انو فهما حزا بمنشار
اعنی الاصم و اعشانا اذا اجتمعا
فلا استعانا علی سمع بابصار
لولا فوارس لامِیلٌ و لاعُزُلٌ
من اللهازم ما قاظوا بذی‌قار
نحن اتیناهم من عند اشملهم
کما تلبّس وُرّادٌ بِصُدّار

« بریده باد بینی شما دو شاعر از مردمی که با نام[۴۳] هستند،

بینی‌های شما با اره بریده بادا مقصود من همانا اصم (کر)[٤٤] و اعشی (کور) است که اگر بیکجای باشند بینائی یکی شنوائی دیگری را سود نبخشد. اگر سوارانی که از لهازم که نه خواب آلود و نه سست بودند در آنجا نمی‌بودند دیگر کسی (از بکر) بهنگام تابستان به ذوقار نمی‌رفت. ما بودیم که از سوی چپ ایشان درآمدیم چنانکه فروشوندگان به آبشخور یا بیرون شوندگان از آن درآمیزند[٤٥] و مشتبه گردند».

ابوعمرو بن العَلاء گوید: چون سخن ابو کلبه باعشی رسید گفت او راست گفته است و در پوزش خواهی از آنچه گفته بود چنین گفت[٤٦]:

متی یقرن اصم بحبل اعشی یتیها فی الضلال و فی الخسار
فَلَسْتُ بِمُبصِرٍ ما قدیراه و لیس بسامع ابدا حَواری

«هنگامی که کری با کوری بیکجای گرد می‌آیند در میان گمراهی و زیانکاری سرگردان می‌مانند، نه من آنچه را که او می‌بیند همی‌بینم و نه او هرگز گفتار مرا می‌شنود».

و نیز در بارهٔ آن روز گوید:

اتانا عن بنی‌الاحرار قول لم یکن اَمَما
ارادوا نحت اَثْلتِنا و کنّا نمنع الخُطُما

«از آزادگان[٤٧] (ایرانیان) سخنی بما رسید که درست نبود ایشان می‌خواستند ما را ریشه کن سازند و ما از سپردن زمام خود

بدست ایشان سر باز می‌زدیم».

و نیز اعشی به قیس بن مسعود چنین گفت:

اقیس بن مسعود بن قیس بن خالد
و انت امرؤ ترجو شبابک وائل

انجمع فی عام غزاة و رحلة
الا لیت قیسا غَرَّقَتْه القوابل

«ای قیس بن مسعود بن خالد، تو مردی هستی که قبیلهٔ وائل[48] آرزو می‌کنند که جوان بمانی آیا در یکسال[49] هم جنگ می‌کنی و هم سفر؟ کاش قابله‌های قیس او را خفه میساختند[50]!»

اعشی[51] بَنی ربیعه گوید:

و نحن غداة ذی‌قار اقمنا
و قد شهد القبائل مُحلِبینا

و قد جاء و ابها جَأْواءَ فِلْقا
ململة کتائِبها طَحونا

لیوم کریهة حتی تجلت
ظلال دجاه عنا مصلتینا

فولو نا الدوا بر و اتقونا
بنعمان[52] بن زرعة اکتعینا

وَ ذُدْنا عارض الاحرار وردا
کما ورد القَطا الثمَدَ المَعینا

«بامداد روز ذوقار ما پای فشردیم آنگاه که قبیله‌ها برای یاری یکدیگر آمده بودند و سپاهی سیاهرنگ ترس آور که دسته‌های آن بهم پیوسته و خرد کننده بود آورده بودند برای روز پیکار، تا آنکه تاریکی‌های آن سپاه از سر ما که با شمشیرهای آخته بودیم باز شد و همه پشت برگرداندند و همه نعمان بن زرعه را

برای دفع ما پیش ما بداشتند، ما شتران بیمار آزادگان را بآبشخوری راندیم همچنانکه مرغ قطا به تالابی زلال روی می آورد[۵۳].

* * * *

تاریخ حیره

در بارهٔ کسانیکه در حیره پس از عمرو بن هند از طرف پادشاهان ایران بر مرزهای عرب حکومت میکردند[۵۴].

از این پیش گفتیم که چه کسانی از جانب پادشاهان ایران از خاندان نصر بن ربیعه تا مرگ عمرو بن هند در حیره حکومت کردند و مدت حکومت هر یک را بیان داشتیم. اکنون نام پادشاهان این خاندان را از مرگ عمرو بن هند تا زمان نعمان بن منذر یاد کنیم. پس از عمرو بن هند برادر او، قابوس[۵۵] بن منذر، بپادشاهی رسید، مادر او نیز هند، دختر حارث بن عمرو، بود، مدت پادشاهی او چهار سال بود یعنی هشت ماه در زمان انوشروان و سه سال و چهار ماه در زمان پسر او هرمزد. پس از قابوس بن منذر سهرب[۵۶] بپادشاهی رسید و پس از او منذر[۵۷] بن منذر، پدر نعمان، چهار سال پادشاهی کرد. پس از او ابوقابوس نعمان[۵۸] بن منذر بیست و دو سال پادشاهی کرد که هفت سال و هشت ماه آن در زمان هرمزد پسر انوشروان و چهارده‌سال و چهار ماه آن در زمان خسروپرویز پسر هرمزد بود. پس از آن ایاس بن قبیصهٔ

طائی بانخورگان[۵۹]، در زمان خسرو پسر هرمزد،نه سال پادشاهی کرد. بگفتهٔ هشام بن محمد یکسال و هشت ماه از حکومت ایاس بن قبیصه گذشته، پیغمبر اسلام برانگیخته شد. جانشین او آزاذبه، پسر بانیان (؟)، پسر مهربنداذ همدانی بود و هفده سال پادشاهی کرد، که چهارده سال و هشت ماه آن در زمان خسرو پسر هرمزد و هشت ماه آن در زمان شیرویه پسر خسرو و یکسال و هفت ماه آن در زمان اردشیر پسر شیرویه و یک ماه آن در زمان بوران‌دخت دختر خسرو بود. پس از او منذر بن نعمان بن منذر پادشاه شد و او را عرب غَرور میخواندند و در بحرین بروز جُواثا کشته شد. پادشاهی او تا هنگام آمدن خالد بن‌الولید به حیره هشت ماه بود و او بازپسین کس از خاندان نصر بن ربیعه بود و با بپایان رسیدن پادشاهی ایرانیان پادشاهی این خاندان نیز بپایان رسید[۶۰]. بگفتهٔ هشام همهٔ پادشاهان خاندان نصر، با جانشینان عبادی و ایرانی ایشان، بیست و دو تن بودند و بگفتهٔ هشام مدت پادشاهی ایشان پانصد و بیست و دو سال و هشت ماه[۶۱] بود.

دنبالهٔ سرگذشت مروزان و جانشینان او که در یمن از جانب هرمزد و پسرش پرویز حکومت کردند[۶۲].

هشام بن محمد گوید: «هرمزد پسر خسرو، زین (؟) را از حکومت یمن برداشت و آن را به مروزان داد، مروزان در یمن

بماند چندانکه فرزندان آورد و این فرزندان بزرگ شدند. در این هنگام[۶۳] ساکنان یکی از کوههای یمن که آن را مَصانِع خوانند با او بخلاف برخاستند و از فرستادن خراج باو سر باز زدند. مصانع کوهی دراز و سخت است و در جنب آن کوهی دیگر است و میان آن دو فضائی است که چندان وسعت ندارد. هیچکس در بالارفتن باین کوه طمع نبسته بود[۶۴]. مروزان روی به مصانع نهاد و چون بدانجا رسید کوهی دید که کس بر آن نمی‌توانست رفت مگر از یک راه که تنها یک تن می‌توانست از آن راه دفاع کند. چون مروزان دید که راه شدن بر آن کوه نیست بر کوه دیگری که در برابر دژ ایشان بود بشد و به تنگترین جائی که میان آن دو کوه بود بنگریست و دید که در زیر این تنگنا جز هوا چیزی نیست. مروزان برای گشادن آن دژ راهی از آن نزدیکتر نیافت. پس بفرمود که یارانش برای او دو رده به بندند و همه بیکبار او را فریاد زنند. ایشان چنین کردند و او اسب خود را بزد و اسب بر جست و از روی آن تنگنا پرید و بر سر دژ فرود آمد (چون مردم حمیر باو و بکارش بنگریستند گفتند که او ایم[۶۵] است و ایم بزبان حمیری شیطان باشد) پس مروزان بانگ بر ایشان زد و بپارسی سخن درشت گفت و فرمود که یکدیگر را به بندند. آنگاه ایشان را از دژ فرود آورد و گروهی را بکشت و گروهی را اسیر کرد.

آنگاه هرچه کرده بود بخسرو بنوشت و او در شگفت ماند و باو چنین نوشت: «یکی را بجانشینی خود برگزین و خود پیش من آی». مروزان را دو پسر بود که یکی بنام خُرّه خسرو زبان عربی را دوست داشتی و شعر عربی خواندی و دیگری اسوار بود و بپارسی سخن گفتی و همچون دهگانان[۶۶] زیستی. مروزان که خُرّه خسرو را دوستر داشتی والی یمن کرد و خود روی بخسرو نهاد تا در یکی از بلاد عرب مرگ او را دریافت و او را در تابوتی نهادند و پیش خسرو بردند. خسرو فرمود تا آن تابوت را در گنج‌خانهٔ او بنهادند و بر روی آن چنین نوشتند: «در این تابوت فلان کس است که چنین و چنان کرده بود» و در آن داستان آن دو کوه را نوشت. پس از آن به خسرو خبر بردند که خُرّه خسرو مانند عرب‌ها شده است و شعر عربی میخواند و ادب عربی را فراگرفته است. خسرو او را عزل کرد و باذان را والی یمن ساخت و او آخرین والی ایرانی است که بیمن رفت.

• • • •

خسرو[۶۷] از فراوانی خواسته و گوهرهای گوناگون و کالاها و چارپایان بسیار که گرد آورده بود و از شهرهائی که از دشمن گرفته بود و از کارهائی که بکام او برآمده بود، سرکش شد و خود را نشناخت و آزمندی تباهی آوری پیشه گرفت و بر آنچه در دست مردم بود رشگ برد. برای گرفتن مالی که در

عهدهٔ مردم باقی مانده بود بیگانهٔ خشنی را که از دهی بنام خندگ، از تسوگ به اردشیر، بود و او را فَرّخزاد پسر سُمَیّ گفتندی، برگماشت[۶۸]، این مرد مردم را سخت بیازرد و ستم را از اندازه بگذرانید و آنچه در دست مردم بود به بهانهٔ مالی که برایشان باقی مانده بود بگرفت و مردم را به تباهی کشانید و زندگانی را بر ایشان تنگ کرد چندانکه خسرو و پادشاهیش را ناخوش داشتند. هشام بن محمد گوید: خسرو پرویز چندان خواسته فراهم آورد که هیچ پادشاهی را پیش از او نبود. سپاه او تا قسطنطنیه و افریقیه[۶۹] تاختند، زمستان را در مدائن و تابستان را در میان مدائن و همذان بسر می‌برد[۷۰]. گویند دوازده هزار زن و دختر در خانهٔ او بودند و نهصد و نود و نه پیل و پنجاه هزار اسب سواری و بارکش و استر داشت و راغب‌ترین مردم به‌گوهر و ظروف گرانبها و چیزهای دیگر بود. راوی دیگر گوید: در کاخ او سه هزار زن برای همخوابگی و هزاران دختر برای خدمتگاری و آوازخوانی و جز آن و سه هزار خدمتگزار مرد بودند. هشت هزار و پانصد چارپای برای سواری و هفتصد و شصت پیل و دوازده هزار استر برای کشیدن بنه خود داشت[۷۱]. بفرمود تا آتشکده‌ها ساختند و در آن دوازده هزار هیربد برای زمزمه[۷۲] بگماشت. در سال[۷۳] هیجدهم سلطنت خود بفرمود تا در آمد مالیات بلاد او و توابع آن را با دیگر

درآمدها[۷۴] بشمارند، پس باو گزارش دادند که درآمد مالیات‌های زمینی و دیگر درآمدها چهارصد و بیست هزار هزار مثقال زر زده است که اگر هر هفت مثقال را ده درهم حساب کنند ششصد هزار هزار درهم می‌شود. پس فرمود که آنهمه را در گنج‌خانه‌ای که در تیسفون ساخته و بهار... خسرو[۷۶] نام کرده بود بگذاشتند. و نیز در آن گنج‌خانه دوازده هزار کیسه[۷۷] از سکه‌های کهن که زدهٔ پیروز پسر یزدگرد و کَواذ پسر پیروز بود بنهاد، در هر کیسه از آن چهار هزار مثقال زر زده بود و جمع آن چهل و هشت هزار هزار مثقال می‌شد که بحساب هر هفت مثقال[۷۵] ده درهم $68\ 571\ 428+\frac{1}{2}+\frac{\frac{1}{8}}{3}$ درهم می‌گردید[۷۸]. در آن گنج‌خانه بجز این، گوهرها و پوشش‌های گوناگون بود که شمار آن را کس بجز خدای نداند. خسرو مردم را پست می‌شمرد و چیزهائی را سبک می‌داشت که هیچ پادشاه رشید دوراندیش سبک نمی‌دارد. گردن‌کشی و گستاخی او در برابر خدای بدانجا رسید که زاذان[۷۹] ــ فرّخ سر پاسداران دربار خود را بفرمود تا همه بندیان را که در زندان او بودند بکشند. چون این بندیان را بشمردند سی و شش هزار تن بودند زاذان ــ فرّخ این دستور را بکار نبرد و آن را بعللی که به خسرو باز گفته بود بتأخیر انداخت. خسرو از چند روی دشمنی مردم مملکت خود را بخود برانگیخت: نخست آنکه ایشان را

پست می‌شمرد و بزرگان ایشان را خرد می‌داشت، دوم آنکه فرّخان زاد پسر سُمَیّ را که بیگانه خشنی بود بر ایشان چیره ساخت، سوم آنکه دستور داد تا بندیان را بکشند، چهارم آنکه میخواست سپاهیانی را که از هراکلیوس و رومیان گریخته بودند بکشد[۸۰]، از این روی جمعی از بزرگان به عقر[۸۱] بابل که شیرویه پسر پرویز با برادران خود در آنجا بودند، رفتند. خسرو در آنجا آموزگارانی گذاشته بود برای آموختن ایشان و اسواران برگماشته بود تا از آنجایگاه بیرون نروند. آن بزرگان شیرویه را برگرفتند و او شباهنگام به بِهْ ـ اردشیر رفت و زندانیان آن را رها ساخت. این زندانیان با فراریانی که خسرو قصد کشتن ایشان داشت یکی شدند و فریاد برآوردند: «کواذ[۸۲] شاهنشاه». بامداد آن شب به صحن کاخ خسرو رفتند، جانداران که در کاخ بودند روی بگریز نهادند. خسرو از بیم بباغی که در نزدیکی کاخ خود داشت و آن را «باغ هندوان[۸۳]» گفتندی بگریخت. مردم بدنبال او شدند و او را در روز آذر[۸۴] از ماه آذر بگرفتند و در کاخ شاهی حبس کردند. شیرویه به کاخ شاهی رفت و بزرگان بر او گرد آمدند و او را بشاهی برداشتند. شیرویه کس پیش پدر فرستاد و او را بکارهائی که از او سر زده بود سرزنش[۸۵] کرد. هشام[۸۶] بن محمد گوید: خسروپرویز هیجده فرزند[۸۷] داشت که بزرگترین ایشان شهریار بود و شیرین او را

بفرزندی برداشته[۸۸] بود. ستاره‌شماران بخسرو گفتند: «یکی از پسران تو را پسری خواهد بود که این تخت و شاهی در زمان او بباد خواهد رفت و نشانه او آنست که بر تن او نقصی باشد».
پس خسرو پسران خود را از زنان بازداشت ایشان زمانی از زنان دور ماندند تا آنکه شهریار شکایت بشیرین برد و کس پیش او فرستاد و از رنج شهوت بنالید و از او خواست تا زنی را پیش او بفرستد وگرنه خود را خواهد کشت. شیرین باو چنین پیغام داد: «من نمی‌توانم زنی پیش تو بفرستم مگر زنی که اعتناء را نشاید و ترا نزیبد که باو نزدیک شوی». شهریار گفت: «اگر فقط زن باشد باکی نیست!» شیرین دختری را که او را حجامت می‌کرد پیش شهریار[۸۹] فرستاد. گویند او از دختران اشراف بود اما چون شیرین بر او خشم گرفته بود در جملهٔ حجّامانش آورده بود. چون این دختر را پیش شهریار بردند با وی درآمیخت و او به یزدگرد آبستن شد. شیرین فرمود تا او را نگاهداشتند تا بار خود بنهاد. پس کار آن کودك را تا پنج سال پوشیده همی داشت. شیرین دریافت که خسرو را بهنگام پیری بکودکان مهر و رغبتی هست، از این روی باو گفت: «ای پادشاه! اگر پسر یکی از پسران خود را ببینی شاد میشوی گرچه درآن امری ناپسند[۹۰] باشد؟» خسرو گفت: «باکی نیست» شیرین فرمود تا یزدگرد را بزیور بیارایند و عطر بزنند.

آنگاه او را پیش خسرو برد و گفت: «این یزدگرد پسر شهریار است». خسرو او را بسوی خود خواند و در آغوش خویش بنشاند و ببوسید و باو مهر ورزید و سخت دوست داشت و نزد خود نگاهداشت. روزی یزدگرد پیش خسرو بازی همی کرد که ناگاه خسرو بیاد سخن ستاره‌شماران افتاد. پس او را بخواند و رخت او بکند و به همه جای او بنگریست و در یکی از رانهای او نقصی یافت. خسرو سخت در خشم شد و در نگرانی فرو رفت و او را برداشت تا بزمین بکوبد. شیرین در او آویخت و سوگند داد که کودک را نکشد و گفت: «اگر کاری برای این ملک پیش خواهد آمد بازگرداندن آن صورت نبندد». خسرو گفت: این همان بدشگونی است که مرا از او آگاهی داده بودند، او را از اینجا بیرون کن تا چشم من بر او نیفتد! شیرین فرمود تا او را بسیستان بردند. دیگران گویند او را بدهی در سواد که نامش خمانیه[۹۱] بود بردند و بدایگانش سپردند.

ایرانیان بر خسرو بشوریدند و او را بکشتند و شیرویه که مادرش مریم رومی بود در اینکار ایشان را یاری کرد. پادشاهی او سی و هشت سال بود و هنگامی که سی و دو سال و پنج ماه و پانزده روز از پادشاهی او گذشته بود پیغامبر از مکه بمدینه هجرت[۹۲] فرمود.

پادشاهی شیرویه و نام او کواذ بود

پس از خسرو شیرویه[۹۳] پسر پرویز، پسر هرمزد، پسر خسرو انوشروان بشاهی نشست[۹۴]. گویند پس از آنکه او بشاهی بنشست و پدرش را بزندان افگند بزرگان ایران پیش او رفتند و گفتند: «نشاید که ما را دو پادشاه باشد، یا باید خسرو را بکشی که ما زیردستان فرمانبردار تو باشیم و یا ترا از تخت فرود آوریم و از او فرمان بریم چنانکه از این پیش از او فرمان می‌بردیم». شیرویه از این سخنان بشکست و در او سستی پدید آمد و فرمود تا خسرو را از کاخ شاهی بخانهٔ مردی بنام مارسپند[۹۵] ببرید. خسرو را بر باره‌ای بنشاندند و سرش را بپوشاندند و سپاهیانی بر او بگماشتند تا او را بدان خانه برند. در راه بر دکان کفشگری بگذشتند. کفشگر چون دید که سوارانی همراه سواری سرپوشیده همی روند بدانست که آن سوار سرپوشیده خود خسرو است، پس قالب کفشی بسوی او پرتاب کرد. یکی از سپاهیانی که همراه خسرو بود شمشیر برکشید و روی بکفشگر نهاد و گردن او بزد و آنگاه بیاران خود پیوست[۹۶].

چون خسرو را بخانهٔ مارسپند بردند شیرویه بزرگان و نجبا را که در کاخ شاهی بودند بخواست و گفت: «ما چنین دیدیم که در آغاز کار کسی را بپادشاه، که پدر ماست، بفرستیم و تدبیر بد او را در کار مملکت بوی باز نمائیم». پس مردی را از اهل اردشیرخُرّه بنام اَسْپاذگُشْنَسْب[۹۷]، که پایگاهش

«رئیس لشکر» بود و تدبیر مملکت بدست او بود بخواند و گفت: «برو پیش پادشاه، پدر ما، و این پیام ما را باو برسان[۹۸]: ما و هیچیک از زیردستان ما سبب آفتی که تو در آن افتاده‌ای نبوده‌ایم، بلکه آن را خداوند بکیفر کارهای زشت تو برای تو فرستاده[۹۹] است و از آن کارهای زشت است: ۱ – بر پدرت بشوریدی و ستم راندی و پادشاهی را از او گرفتی و چشمان او را میل کشیدی و او را ببدترین گونه بکشتی و در بارهٔ او گناه بزرگی کردی. ۲ – و نیز با ما پسران خود رفتار بد کردی و ما را از همنشینی با نیکان باز داشتی و هر چه ما را مایهٔ آسودگی و شادمانی و آرزو بود از ما گرفتی. ۳ – و نیز با کسانی که روزگاری دراز در زندان تو بودند رفتار بد کردی چندانکه از درویشی و تنگدستی و دوری از شهر و زن و فرزند در رنج و بدبختی افتادند[۱۰۰]. ۴ – و نیز در کار زنان خود نیک ننگریستی و مهر خود از ایشان دریغ داشتی و نگذاشتی تا با مردان دیگر شوی کنند و از ایشان فرزندان آرند و ایشان را بر خلاف میل خودشان نزد خود نگاهداشتی[۱۰۱]. ۵ – و نیز از همه زیردستان خود خراج بسیار خواستی و با درشتی و سختی بر ایشان ستم راندی. ۶ – و نیز مالی را که بجور از مردم بگرفتی بینباشتی و دلشان را بر خود تباه ساختی و آفت و زیان بر سر ایشان فرود آوردی. ۷ – و نیز در مرز روم سپاهیانی را پیوسته نگاهداشتی

و ایشان را از زن و فرزندشان دور داشتی[۱۰۲]. ۸ــ و نیز تو با موریسیوس پادشاه روم غدر کردی و نیکی‌هائی را که او با تو کرده بود نشناختی: او ترا پناه داده و آزمون نیک داده بود، شرّ دشمن را از سر تو باز کرده و گرامی‌ترین و برگزیده‌ترین دختر خود را بتو داد. و از این روی نام ترا بلند ساخته بود، امّا تو حق او را سبک شمردی و چوب صلیب را که تو و مردم بلاد تو بآن نیازی نداشتید باو باز نگردانیدی با آنکه او آنرا از تو خواسته[۱۰۳] بود. اکنون اگر حجت‌هائی در ردّ این گناهان که بر شمردیم برای ما و مردم داری باز گوی و اگر حجتی نداری زود بسوی خدا بازگرد و توبه کن تا دستور خود را در بارهٔ تو بفرمائیم». اسپاذگشنسپ این پیام شیرویه را نیک بشنید و روی بخسرو نهاد تا آن پیام را باز رساند. چون بجائی که خسرو را در آن زندانی کرده بودند برسید دید که پاسبان خسرو مردی است بنام گالینوش[۱۰۴] که از فرماندهان سپاه بود و در آنجا نشسته بود. آن دو چندی با هم بگفتگو پرداختند[۱۰۵] و پس از آن اسپاذ ــ گشنسپ از گالینوش خواست که از خسرو دستوری بخواهد تا او پیام شیرویه را بگزارد. گالینوش پرده‌ای را که بر جایگاه خسرو بود بالا زد و گفت: «خداوند زندگانی ترا دراز کناد! اسپاذ ــ گشنسپ بر در است و میگوید که پادشاه شیرویه با او پیامی بسوی تو فرستاده است و از تو دستوری

همیخواهد (تا آن پیام را برساند) اکنون فرمان تراست[۱۰۶]».
خسرو بخندید و بشوخی گفت: «ای گالینوش پسر اسپاذ، سخن تو برخلاف سخن اهل خرد است زیرا اگر آن پیام از شیرویهٔ پادشاه است مرا با پادشاهی او حق دستوری دادن نباشد، و اگر مرا حق دستوری دادن باشد پس شیرویه پادشاه نباشد ولکن مَثَل آن چنان باشد که گفته‌اند: خداوند چیزی را می‌خواهد و می‌شود و پادشاه بچیزی امر میفرماید و آن بجا آورده می‌شود، بگوی تا اسپاذ ـ گشنسپ بیاید و پیامی که دارد بگزارد».
چون گالینوش این سخن بشنید از پیش خسرو بیرون شد و دست اسپاذ ـ گشنسپ بگرفت و گفت: «برخیز و برهنمونی خدا پیش خسرو شو». اسپاذ ـ گشنسپ برخاست و یکتن از خدمتگاران خود را که با او بود بخواند و پوششی که بر خود داشت بگرفت و باو داد و شُستکهٔ پاكِ سفیدی از آستین بیرون آورد و روی خود را با آن بمالید[۱۰۷] و پیش خسرو رفت و چون او را بدید بر خاك افتاد. خسرو فرمود تا برخیزد. پس برخاست و دست بر سینه نهاد. خسرو بر روی سه نمط دیبای خسروانی زردوز که بر روی بساطی ابریشمین افگنده بودند نشسته و بر سه بالش زربفت پشت داده بود و بر دست خود بهیِ زرد و سخت گرد گرفته بود. چون خسرو اسپاذ گشنسپ را بدید بر چهار زانو بنشست و آن بهی را به تکیه‌گاه خود روی بالش

بنهاد. چون بهی سخت گرد بود و بالش تو پر و هموار بود از روی بالش زبرین بر روی نمط زبرین بیفتاد و از نمط بروی بساط بغلطید و از بساط نیز بغلطید و بروی خاك افتاد و آلوده گشت. اسپاذگشنسپ آن را برداشت و با آستین بمالید و رفت تا پیش خسرو بنهد. خسرو اشاره‌ای کرد که آن را دور کند و گفت: «آن را از من دور کن». اسپاذگشنسپ آن را بر کنار بساط بر روی زمین نهاد و بجای خود بازگشت و دست بسینه نهاد. خسرو سر بزیر افگند و این مثل را گفت: «اگر امری پشت برگرداند بهیچ روی نتوان آن را روی آورد و اگر امری روی آورد بهیچ روی نتوان آن را پشت برگرداند و این دو امر بدنبال هم بیایند و هیچ چاره‌ای سود نبخشد[۱۰۸]». آنگاه به اسپاذگشنسپ گفت: «غلطیدن این بهی و افتادن آن بجائی که افتاد و آغشته شدن آن بخاك گوئی ما را از پیامی که آورده‌ای و بآنچه خواهید کرد و بر انجام آن آگاهی میدهد. زیرا بهی که گزارش آن نیکی است از بالا بپائین افتاد و بر بساط ما نماند و از آن بغلطید تا بزمین افتاد و خاك‌آلوده گشت، و این بفال بد نشان می‌دهد که شکوه پادشاهان با بازاریان افتاد و پادشاهی از ما گرفته شد و بر دست فرزندان ما نیز نماند و به کسانی برسد که از مردم این مرز و بوم نیستند. اکنون پیام خود بگزار و سخنی که آورده‌ای بازگوی». اسپاذگشنسپ

پیام شیرویه بگزارد و کلمه‌ای از آن باقی نگذاشت و ترتیب آن را بر هم نزد. خسرو در پاسخ این پیام چنین[۱۰۹] گفت: «از من بشیرویهٔ کوتاه[۱۱۰] زندگانی بگوی که هیچ خردمندی را نشاید که گناهی کوچک و بدی خرد را از کسی باز گوید مگر که آن گناه پیش او راست شود و یقین کند که از او سر زده است، تا چه رسد به گناهان بزرگی که بر ما بستی و بدیگران باز گفتی ، با آنکه سرزنش گناهکار و تباهکار کسی را سزاست که خود را از تباهکاری و گناهکاری باز دارد؛ ای کوتاه‌زندگانی کم دانش، اگر آنچه بر ما بستی راست بودی نیز سزا نبودی که آن را بازگوئی و ما را بآن سرزنش کنی، اگر ندانی که بسبب آنچه بر ما بسته‌ای و همه جا بازگفته‌ای چه زشتی‌ها دامنگیر تو می‌شود پس در زشتی‌های خود بنگر و آن اندازه بر ما عیب‌گیر که گفتار زشت تو آوازهٔ نادانی و کم‌خردی ترا بیشتر نکند؛ ای بیخرد بیدانش، اگر در آنچه رنج بردی تا گناهانی را که مایهٔ کشتن ما شود بر ما ببندی، حقیقتی باشد و تو بر آن برهانی داشته باشی باید بدانی که داوران کیش تو فرزند کسی را که سزاوار کشتن است از او ندانند[۱۱۱] و او را از همنشینی با نیکان و آمیزش با ایشان باز دارند مگر در جاهای بسیار کم[۱۱۲] تا چه رسد به اینکه او را پادشاهی دهند. اما سپاس خدا را و نعمت او را که ما نفس خود را چنان اصلاح کرده‌ایم

و نیت خود را با خدا و هم کیشان خود و با تو و با پسران خود چنان نیک کرده‌ایم که ما را در آن هیچگونه کوتاهی نبوده است و کسی را در آن بر ما بهانه‌ای و سرزنشی نباشد. اکنون حال گناهان و جرائمی را که بر ما بسته‌ای باز نمائیم و از آوردن حجت و کوتاه باز نمانیم[۱۱۳] تا پایهٔ نادانی و بیخردی و رفتار زشت خود را بدانی[۱۱۴] : ۱ ـ پاسخ ما به آنچه در باره هرمزد، پدر ما، گفته‌ای چنین است: نابکاران و سرکشان هرمزد را بر ما برانگیختند چندانکه بر ما تهمت بست و کینه و دشمنی ما را بدل گرفت. چون او از ما برگشت و اندیشه‌اش در بارهٔ ما ببدی گرائید در بیم شدیم و از دربار او دوری گزیدیم و بآذربایگان رفتیم و همگان آن را بدانستند و کار ملک روی بسستی نهاد. چون از آنچه باو رسیده بود آگاه شدیم از آذربایگان روی بدربار او نهادیم. در این میان بهرام دو روی با سپاهیان فراوان که از بزهکاران کشتنی گرد آورده باد از اطاعت ما بیرون شد و بر ما تاخت و ما را از پایتخت بیرون کرد. ما بسرزمین روم بگریختیم و از آنجا با سپاه و ابزار جنگ روی به مملکت خود نهادیم و با بهرام بجنگیدیم. بهرام از ما بگریخت و به ترکستان شد و داستان هلاک و نابودی او در آنجا بر همگان معلوم است. چون مملکت از آن ما شد و پادشاهی بر ما استوار گشت و بیاری خدا زیردستان خود را از لب پرتگاه بلا و آفات

رهانیدیم با خود گفتیم: بهترین چیزی که باید پادشاهی خود را با آن آغاز کنیم و سیاست خود را از آن ابتدا کنیم خونخواهی پدر ما و گرفتن انتقام او و کشتن کسانی است که در خون او دست داشته‌اند و پس از آنکه این اندیشه را بعمل آوردیم و به مقصود خود رسیدیم می‌توانیم بدیگر کارهای مملکت خود برسیم. پس همهٔ کسانی را که در خون او دست داشتند و در آن کوشش و یاری کرده بودند بکشتیم. ۲ – پاسخ ما به آنچه در بارهٔ پسران ما گفتی چنین است: همهٔ پسران ما بجز آنان که خداوند از ما بازگرفت درست اندام بودند. لیکن ما بر شما پاسبانان گماشتیم تا نگذارند بکارهائیکه بشما مربوط نباشد دست یا زید زیرا بیم داشتیم که از شما بر مملکت و رعیت زیانی برسد. پس ما برای پوشاك و سواری و دیگر نیازمندی‌های شما مخارج فراوان کردیم که خود آن را می‌دانی. اما ترا بویژه سرگذشتی است و آن چنین است: ستاره‌شماران در زایجه‌نامهٔ تو چنین دیدند که از تو یا بسبب تو بر ما بدی خواهد رسید. با اینهمه بکشتن تو امر نفرمودیم و بر زایجه‌نامهٔ تو مهر نهادیم و آن را بهمسر خود شیرین دادیم و با اینهمه حکم ستاره‌شماران را استوار می‌داشتیم. پرمیشا[۱۱۵] پادشاه هند در سال سی و ششم پادشاهی ما فرستادگانی با نامه نزد ما فرستاد و در آن نامه از هر دری سخن گفته بود و برای ما و شما پسران

ما هدایا فرستاده بود و بهر یک از شما نامه‌ای نوشته بود. هدیه‌ای که برای تو فرستاده بود یاد می‌آوری که پیلی و شمشیری و بازی سپید و دیباجی زربفت بود. چون در هدایا و نامه‌های شما بنگریستم دیدم که برنامهٔ تو به هندی نوشته است: «مضمون این نامه را پوشیده نگاهدار». پس بفرمودیم تا هدایا و نامه‌ها را بهر یک از شما باز دهند اما نامهٔ ترا بجهت آن جمله که نوشته بود نگاهداشتیم و دبیری هندی بخواستیم و بفرمودیم تا مهر نامه بشکند و آن را بر ما بخواند. در آن نامه چنین نوشته بود: «مژده باد ترا و شادزی و دل خوش‌دار که تو روز دی بآذر از ماه آذر سال سی و هشتم[116] از پادشاهی خسرو تاج بر سر خواهی نهاد و بر تمام مملکت او پادشاه خواهی شد». پس ما را یقین شد که تو پادشاه نخواهی شد مگر از راه مرگ و نابودی ما و با آنهمه از وظیفه و پاداش و معونت و جز آن که در حق تو بود چیزی نکاستیم تا چه رسد که امر بکشتن تو کنیم. پس بر نامهٔ پرمیشا مهر نهادیم و آن را بزن خود شیرین سپردیم. شیرین هنوز زنده است و عقل و تن او درست است، اگر بخواهی میتوانی زایجه‌نامهٔ خود و نامهٔ پرمیشا را از او بگیری و بخواهی تا از خواندن آن نالان و پشیمان شوی. ۳ ــ پاسخ ما به‌آنچه در بارهٔ کسانی که پیوسته در زندان بودند گفته‌ای چنین است: پادشاهان گذشته از کیومرث[117] تا بشتاسپ همه از

روی داد حکم می‌راندند و از زمان بشتاسپ تا زمان ما حکم بداد کنند با دین و پرهیزگاری. اگر تو از خرد و دانش و ادب بی‌بهره‌ای از بزرگان دین که ستونهای کیش ما باشند بپرس تا بدانی که حال کسانی که بپادشاهان عصیان کنند و با ایشان خلاف ورزند و عهد ایشان بشکنند و با گناهان خود سزاوار کشتن باشند چون است. در پاسخ تو خواهند گفت که چنین کسانی سزاوار رحم و بخشایش نباشند. با اینهمه بدان که ما در زندان دائم نینداختیم مگر کسانی را که از روی داوری درست می‌بایست کشته شوند یا در چشم ایشان میل کشیده شود و یا پای و دست و یا یکی از اندامهای بدن ایشان بریده شود. چه بسا که زندانبانان و کسان دیگر از وزیران ما بیاد ما می آوردند که این زندانیان در خور کشتن هستند و می گفتند: «ایشان را زود بکش پیش از آنکه چاره‌ای بیندیشند و ترا بکشند». اما چون ما بقای جان مردم همی‌خواستیم و خونریزی را روا نمی‌داشتیم در کار ایشان درنگ همی کردیم و کار ایشان را بخدا می گذاشتیم و جز زندان کیفر دیگری برایشان جایز نمی‌شمردیم جز آنکه ایشان را از خوردن گوشت و شراب و بوئیدن گلها باز داشتیم و در این کار از آنچه در سنت دین ماست که کشتنیان را باید از لذت و خوشی باز داشت، عدول نکردیم. ما فرمودیم که خوردنی و آشامیدنی و دیگر نیازمندیهای ایشان را باقتصاد بایشان

بدهند و ایشان را از آمیزش با زنان ایشان و از زاد و ولد باز نداشتیم. اکنون می‌شنوم که تو میخواهی این فتنه‌جویان دو روی کشتنی را رها سازی و فرموده‌ای تا زندانشان را ویران کنند. اگر تو ایشان را رها سازی خدا را خلاف کرده‌ای و بخود بدی خواسته‌ای و بدین خود سستی و شکست آورده‌ای زیرا دستور دین تو چنین است که بر کشتنیان رحم نیاوری و بر ایشان نبخشائی و با اینهمه، دشمنان پادشاهان هرگز مملکت را دوست ندارند و آنانکه بر پادشاه عصیان کرده‌اند طاعت او را گردن ننهند و حکیمان در پندهای خود چنین گفته‌اند: «در کیفر کسانی که در خور کیفرند درنگ مکن که درنگ در کیفر ایشان داد را ببرد و تدبیر مملکت را زیان دارد». اکنون اگر در رها ساختن این دو رویان سرکش کشتنی نابکار ترا خوشی دست دهد فرجام بد آن را در تدبیر مملکت و آمدن زیانها و آشوب‌های بزرگ بهم‌کیشان خود، خواهی یافت[۱۱۸]

۵ ـ اینکه گفته‌ای ما خواسته و کالا و غلات و جز آن از بلاد مملکت خود گرد آوردیم و آن از مالیات‌گیری بستمکارانه‌ترین راهها و بدترین سختگیریها بر زیردستان و سخت‌ترین ستمرانی‌ها بوده است، نه از جنگ با دشمنان و پیروزی با ایشان، چنین گوئیم: پاسخ درست بسخنی که از روی نادانی و بیخردی باشد همانا پاسخ نگفتن است، زیرا پاسخ نگفتن مانند خستو

شدن به گناه است و همانا برهان قوی و عذر آشکار ما در دفاع از خویش در آنست که هر چه را از ما پرسیده‌ای باز نمائیم؛ بدان ای نادان که مملکت پادشاهان را پس از خداوند خواسته و سپاهیان بر پای همی دارد بویژه در مملکت ایران که دشمنان از هر سوی آن را در میان گرفته‌اند تا آنچه را که بدست اوست فرو ببرند، تنها راه باز داشتن آنان و جلوگیری از آنچه میخواهند از ایران بربایند سپاه بسیار و سلاح و ابزار جنگ فراوان است و تنها راه بدست آوردن سپاه بسیار و دیگر نیازمندیهای جنگی داشتن زر و سیم فراوان است و راه گرد آوردن زر و سیم برای روز نیاز کوشش و جد بسیار در گرفتن مالیات است و این بدعتی نیست که ما نهاده باشیم بلکه ما در این کار از پدران و گذشتگان خود پیروی کردیم زیرا ایشان نیز مانند ما زر و سیم گرد آوردند و در افزودن آن بکوشیدند تا ایشان را در تقویت سپاه و بر پا داشتن کارها و دیگر چیزها که در آن سیم و زر بکار آید پشتیبان[۱۱۹] باشد. اما بهرام دو روی با گروهی از نابکاران کشتنی همسان خود بر این زر و سیم و گوهر که در گنج‌خانه‌های ما بود تاختن آوردند و هر چه بود بپراگندند و بر باد دادند و ببردند و چیزی بر جای نگذاشتند جز بعضی از سلاحهای ما که نتوانستند آن را نابود سازند و ببرند و در آن رغبت نکردند. پس از آن بسپاس خداوندی ما مملکت خود را باز گرداندیم و

کارهای ما استوار شد و رعیت بطاعت ما گردن نهاد و ما ایشان را از بند ستم و شری که گرفتار آن بودند رهانیدیم، بهر یک از چهار سوی کشور خود اسپهبذی فرستادیم و بجز اسپهبذان بر آن نواحی پاذوسپانان[۱۲۰] بگماشتیم و در مرزهای خود مرزبانان نهادیم و کارگزاران کاربر چابک بر سر کار آوردیم و همه را بسپاه فراوان تقویت فرمودیم تا پادشاهانی را که با ما سر خلاف داشتند و دشمنان ما را سرکوب کردند. در سال سیزدهم[۱۲۱] پادشاهی ما سپاهیان ما چندان بدشمن تاختن بردند و غارت کردند و اسیر گرفتند و کشتند که هیچیک از دشمنان ما در خاک خود نمی‌توانست جز به پاسپان یا بزنهار ما و یا با ترس و بیم خود را آشکار سازد تا چه رسد به اینکه بگوشه‌ای از خاک ما بتازد و یا آنچه را که ما ناپسند می‌داریم مرتکب شود. در این سال‌ها چندان از غنائم زر و سیم و گوهر و مس و پرند و حریر و استبرق و دیبا و چارپایان و سلاح در کالاخانه‌ها و گنج‌خانه‌های ما جمع شد و چندان برده و اسیر فراهم آمد که اندازه و اهمیت آن بر مردم پوشیده نماند. در پایان سال سیزدهم پادشاهی ما که بفرمودیم نقش نوی برای سکه زدن بر زر و سیم بسازند، شمارگران بما گزارش دادند که بجز زر و سیمی که برای روزی سپاهیان خود بکنار نهاده بودیم در گنج‌خانه‌های ما دویست هزار کیسه بود که جمع آن هشتصد

هزار هزار[۱۲۲] مثقال بود. چون دیدیم که مرزهای ما استوار شده است و دشمن را از مرزهای زیردستان خود باز داشته‌ایم و بر دهن‌هائی که برای فرو بردن مال زیردستان ما باز شده بود پوزه‌بند زده‌ایم و بساط امن همه جا گسترده است و چهار سوی مملکت از فشار و غارت در امان است، بفرمودیم تا بازماندهٔ مالیات سال‌های گذشته را باز ستانند و هر چه از زر و سیم و گوهر و معدنی از کالاخانه‌ها و گنج‌خانه‌های ما برده‌اند بجای خود بازگردانند[۱۲۳]. در پایان سال سی‌ام پادشاهی ما بود که بفرمودیم نقش نوی برای سکه زدن بر زر و سیم بسازند، بجز اموالی که برای روزی سپاهیان خود بکنار گذاشته بودیم و بجز اموالی که پیش از آن برای ما شمرده بودند چهارصدهزار کیسه بود که جمع آن هزار هزار و ششصد هزار هزار مثقال[۱۲۴] بود. این همه که بر شمردیم بجز آن چیزیست که خداوند از راه انعام و بخشش خود از اموال پادشاهان روم در کشتی‌هائی که باد بسوی ما رانده بود، بر خواسته‌های ما بیفزود و ما آنرا «گنج باد آورد» نام نهادیم. اموال ما از سال سی‌ام پادشاهی ما تا امسال که سال سی و هشتم پادشاهی ماست، رو بفزونی است و آبادانی مملکت ما و امن و آسایش زیردستان ما و نیرومندی و استواری مرزها و اطراف مملکت رو بافزایش است. اکنون می‌شنویم که تو از روی پستی بسخن نابکاران سرکش کشتنی

کار می‌بندی و میخواهی این همه مال را به پراگنی و از میان[۱۲۶] ببری. اکنون ترا می آگاهانیم که این گنجینه‌ها و زر و سیم جز با رنج و کوشش بسیار و جز با بخطر انداختن جان‌ها بدست نیامده است و این همه برای آن بوده است که دشمنانی را که از هر سوی این مملکت را فروگرفته‌اند و میکوشند تا هرچه در آنست بگیرند، دفع کنیم. برای دفع این دشمنان در هر زمان پس از یاری خداوند، تنها با خواسته و سپاه میتوان آماده شد و سپاه نیز جز بمال نیرومند نتواند بود و مال نیز آنگاه سود دارد که فراوان باشد. پس هرگز در اندیشهٔ پراگندن این اموال مباش و در آن گستاخ مشو زیرا که آن پناهگاه سلطنت و مملکت تست و ترا در برابر دشمنان نیرو و پشتیبان است».

اسپاذگشنسپ بسوی شیرویه بازگشت و سخنان خسرو را بی آنکه از آن کم کند باو باز گفت. بزرگان ایران باز پیش شیرویه رفتند و گفتند: «این درست نباشد که ما را دو پادشاه بود، یا بفرمای که خسرو را بکشند و ما چاکران فرمانبردار تو باشیم و یا آنکه ترا از تخت برداریم و او را فرمان بریم». شیرویه از این گفتار بشکست و در او سستی[۱۲۷] پدید آمد و بکشتن خسرو فرمان داد. چند مردی که خونی خسرو بودند آمادهٔ کشتن او شدند. هر کدام از این مردان که پیش خسرو می‌شد خسرو او را دشنام می‌داد و سخن درشت می‌گفت، پس کسی دست بکشتن

او نزد تا جوانی که او را مهرهرمزد پسر مردانشاه گفتندی برای کشتن خسرو پیش او رفت. پدر او مردانشاه از جانب خسرو پاذوسبان نیمروز[۱۲۸] بود و از فرمان‌بردارترین و با وفاترین کسان خسرو بود[۱۲۹]. روزی خسرو، که دو سال به خلع او مانده بود، از ستاره‌شماران و پیشگویان خود از فرجام کار خود بپرسید. منجمان گفتند که مرگ او از جانب نیمروز باشد. خسرو به مردانشاه بدگمان شد و از او بیمناک گردید زیرا او مردی بلندپایه بود و در آن ناحیه در قدرت و نیرو کسی همپایهٔ او نبود. پس بمردانشاه نوشت که هرچه زودتر پیش او برود. مردانشاه پیش خسرو رفت و خسرو در جستجوی بهانه‌ای برای کشتن او برآمد اما در او لغزشی ندید. چون اندازهٔ فرمانبرداری و وفاداری او را بدید و دانست که او همواره در جستجوی خشنودی خسرو بوده است از کشتن او خودداری کرد و بهتر آن دید که از سر جان او درگذرد و تنها دست راست او را ببرد و بجای آن خواستهٔ فراوان باو ببخشد. پس بهانه‌ای بر او بگرفت و بفرمود تا دست راست او ببرند. در آن زمان دست و پا و سر را در صحن کاخ شاهی می‌بریدند[۱۳۰]. آنگاه که خسرو به بریدن دست او فرمان داد جاسوسی بفرستاد تا آنچه مردانشاه و نظارگان می‌گویند باو برسانند. چون دست راست مردانشاه ببریدند او آن را بدست چپ خود برداشت و ببوسید و در آغوش بگرفت و اشگریزان

بر آن موئیدن گرفت و گفت: «ای دست بخشایشگر و تیرانداز من! ای دست نویسنده و شمشیرزن من! ای دست بازی‌گر و بخشندهٔ من!» جاسوس پیش خسرو بازگشت و آنچه دیده بود بازگفت. خسرو را بر او رقت آمد و از آنچه در بارهٔ او کرده بود پشیمان شد. پس یکی از بزرگان را پیش او فرستاد و پشیمانی خود را باز نمود وعده داد که هر چه مردانشاه بخواهد تا آنجا که از دست او برآید بجای آورد». مردانشاه با همان کس پیامی بخسرو فرستاد و پس از درود چنین گفت: «ای پادشاه، من همواره قدر نیکی‌های ترا در بارهٔ خود می‌شناسم و بر آن سپاسگزارم و بیقین میدانم که آنچه با من کردی بر خلاف میل تو بوده است و سبب آن همانا قضای بد بوده است. اکنون مرا از تو خواهشی است و باید سوگندی که مایهٔ اطمینان من باشد برای بجای آوردن آن خواهش انجام دهی و باید مردی از پرهیزگاران خدای ترس این سوگند ترا بمن برساند، آنگاه من خواهش خود بتو بازگردانم». فرستادهٔ خسرو این پیام را بخسرو برد و او در بجای آوردن خواهش او شتاب کرد و سوگندهای سخت یاد کرد که هر چه او بخواهد اگر مایهٔ سستی پادشاهی او نشود بجای آورد. خسرو این پیام را با بزرگ زمزمه‌کنندگان[۱۳۱] فرستاد. مردانشاه از خسرو خواست که سر او را ببرد تا ننگی که بر او چسبیده است از او برداشته[۱۳۲] شود.

خسرو بفرمود تا سر او را ببریدند زیرا نمی‌خواست سوگندهای سختی را که یاد کرده بود بشکند. چون مهرهرمزد پسر مردانشاه پیش خسرو رفت خسرو از نام او و پدر او و از پایگاه او پرسید و او گفت که نامش مهرهرمزد پسر مردانشاه پاذوسپان نیمروز است. خسرو گفت: «تو پسر آزادمرد پرمایه‌ای هستی که ما سزای طاعت و وفای او را نه چنانکه شایستهٔ او بوده است دادیم، اکنون آنچه بتو دستور داده‌اند بکاربند[۱۳۳]». مهرهرمزد با تبرزین خود چند بار بر رگ گردن خسرو زد اما اثری نکرد. پس خسرو را بجستند و بر بازوی او حرزی یافتند که هر که آنرا با خود دارد شمشیر در او اثر نکند. پس حرز را از بازوی خسرو باز کردند و مهرهرمزد او را ضربه‌ای بزد که خسرو از آن کشته[۱۳۴] شد. چون شیرویه این خبر بشنید گریبان خود بدرید و زار بگریست و بفرمود تا تن او را بستودان ببرند. آنگاه جنازه را بستودان بردند و بزرگان و دیگر مردمان آن را تشییع کردند. پس شیرویه بفرمود که کشندهٔ خسرو را بکشتند. پادشاهی خسرو سی و هشت سال بود و کشتن او در ماه[۱۳۵] روز از ماه آذر بود. شیرویه هفده تن از برادران با فرهنگ و دلیر و آزادهٔ خود را کشت[۱۳۶] و اینهمه را بمشورت وزیر خود پیروز[۱۳۷] و آغالش شمطا پسر یزدین کرد. این یزدین در زمان خسرو والی عشور[۱۳۸] همهٔ ایرانزمین بود. شیرویه دچار بیماریها شد و از خوشی‌های

این جهان بهره‌ای[۱۳۹] نبرد. مرگ او در دسکرةالملک[۱۴۰] روی داد، او بر خاندان ساسان نامیمون بود و پس از کشتن برادران خود سخت اندوهگین گردید. گویند دو روز پس از کشتن برادران، خواهرانش بوران و آزرمی‌دخت[۱۴۱] پیش او رفتند و پس از سخنان زشت و درشت، چنین گفتند: «تو بر پادشاهی که هرگز بر تو راست نشود آز بستی و این آز ترا بر آن داشت که پدر و برادرانت را بکشی و گناهان بزرگ مرتکب شوی». شیرویه از شنیدن این سخنان سخت بگریه افتاد و تاج از سر بینداخت. شیرویه همهٔ روزگار خود را در غم و بیماری بسر برد. گویند بر هر که از خاندان خود دست یافت[۱۴۲] بکشت و در روزگار او بیماری طاعون آشکار گشت و ایرانیان را بجز اندکی[۱۴۳] بکشت پادشاهی او هشت ماه[۱۴۴] بود.

اردشیر

پس از شیرویه پسر او اردشیر بشاهی نشست و او کودکی خرد بود و گویند هفت سال داشت و او را از آن روی بشاهی برداشتند[۱۴۵] که در خاندان شاهی کلا نسالی نبود. پس بزرگان او را بشاهی برداشتند و پرورش او را بمردی بنام مه آذرگشنسپ که پایهٔ خوانسالاری[۱۴۶] داشت سپردند. او سیاست مملکت بوجهی نیکو بکرد و آن را چنان استوار داشت که کس جوانسالی اردشیر را حس نکرد. شهربراز با سپاهیانی که خسرو

باو داده بود و نام ایشان را نیکبختان کرده بود در مرز روم بود. خسرو و شیرویه در کارهای بزرگ باو نامه می‌نوشتند و از او رأی میخواستند. چون بزرگان ایران اردشیر را بپادشاهی برداشتند در این کار از او رأی نخواستند. شهربراز آن را دستاویزی ساخت تا درشتی و سرکشی کند. پس دست خود بخون مردم گشاده کرد و آن را راهی برای طمع در پادشاهی ایران و رسیدن از پستی بندگی به بلندی سروری ساخت و اردشیر را خرد شمرد و بر بزرگان درازدستی آغاز کرد و بر آن شد که مردم را برای مشورت در پادشاهی بخواند. پس با سپاهیان خود روی بسوی اردشیر نهاد[147]. مه‌آذرگشنسپ باروی شهر تیسفون و دروازه‌های آن را استوار ساخت و اردشیر را با دیگر بازماندگان خاندان شاهی و زنان و آنچه در گنج‌خانه از مال و خواسته بود با چارپایان به تیسفون برد. شهربراز با شش‌هزار تن[148] از سپاهیان ایران که در مرز روم بودند روی بایشان نهاد و در کنار تیسفون فرود آمد و شهر را در حصار گرفت و جنگ آغاز کرد و منجنیق‌ها بنهاد اما نتوانست بدرون شهر برود. چون خود را از گشادن شهر ناتوان دید از راه نیرنگ درآمد و مردی را بنام نیوخسروا که رئیس پاسداران اردشیر بود با مردی دیگر بنام نامدار گشنسپ[149] پسر آذرگشنسپ که سپهبد نیمروز[150] بود بفریفت و ایندو دروازهٔ شهر را بروی او بگشادند. شهربراز

بدرون شهر رفت و گروهی از رؤسا را بکشت و خواسته‌شان بگرفت و زنانشان را رسوا ساخت[۱۵۱] . بفرمان او جمعی اردشیر پسر شیرویه را در سال دوم (پادشاهی او) در شب آبان[۱۵۲] روز از بهمنماه در ایوان خسروشاه کواذ بکشتند. پادشاهی او یکسال وشش ماه بود.

شهربراز

پس از اردشیر شهربراز که نامش فرخان[۱۵۳] بود در ماه اسفندارمذ[۱۵۴] بتخت نشست و با آنکه از خاندان شاهی نبود خود را پادشاه خواند[۱۵۵] . چون بر تخت نشست او را شکم روش دست داد و چندان سخت شد که نتوانست به آبریزگاه برود و طشت بخواست. طشتی پیش تخت بنهادند و او بر آن نشست. مردی بود از مردم استخر که او را پُسفرّخ[۱۵۶] پسر ماه خورشیذان گفتندی و او را دو برادر بود. این برادران همه از کشته‌شدن اردشیر بدست شهربراز و پادشاهی او در خشم بودند و آن را ناپسند می‌داشتند. پس هرسه بر کشتن او هم سوگند و هم پیمان شدند. این برادران همه از جانداران شاه بودند و رسم چنان بود که چون شاه برنشستی جانداران او با زره و خود و سپر و شمشیر از دوسوی رده بر کشیدندی و نیزه بدست گرفتندی و چون شاه برابر ایشان رسیدی هر یک سپر خود بر قربوس‌زین بنهادی و پیشانی خود بر آن بسودی چنانکه گوئی سجده همی برد.

شهربراز چند روزی پس از پادشاهیش سوار شد و پسفرخ و برادران نزدیک یکدیگر بایستادند. چون شهربراز برابر ایشان رسید پسفرخ او را زخمی بزد و پس از آن برادرانش او را زخم زدند و این روز دی بدین از ماه اسفندارمذ بود. شهربراز مرده از ستور بیفتاد[۱۵۷]. پس ریسمانی بپای او بستند و جسد او را از پیش و از پس بکشیدند. بسیاری از بزرگان و نجبا ایشان را در کشتن شهربراز یاری کردند: از آن جمله مردی بود از بزرگان بنام زاذانفرخ پسر شهرداران و مردی دیگر بنام ماهیار (؟) که آموزگار[۱۵۸] اسواران بود. این مردان پسفرخ و برادران او را در کشتن کسانی که در گرفتاری و قتل اردشیر پسر شیرویه دست داشتند یاری کردند و عده‌ای از بزرگان را کشتند و بوران دختر خسرو را بتخت نشاندند. پادشاهی شهربراز چهل روز بود[۱۵۹].

بوران

پس از شهربراز بوران[۱۶۰] دختر خسروپرویز بتخت نشست. گویند روزی که بپادشاهی رسید گفت: «اندیشهٔ من نیکوکاری است و فرمان من بداد است». بوران پایگاه شهربراز را به پُسفرّخ داد و او را وزیر خود کرد[۱۶۱]؛ با رعیت به‌نیکی رفتار کرد و در میان ایشان داد بگسترد و بفرمود که سکّه[۱۶۲] بزنند و پلهای سنگی و چوبی را مرمت[۱۶۳] کنند و آنچه از خراج

بر گردن مردم مانده بود بیفگنند. بوران بهمهٔ مردم نامه‌ها نبشت و بایشان نوید نیکی داد و حال کسانی را که از خاندان شاهی هلاک شده بودند بایشان بنمود[۱۶۴] و گفت که امیدوار است خداوند با وجود او چنان آسودگی و استواری پدید آورد که همگان بدانند که مملکت را تنها بزور مردان نتوان گرفت و لشکر تنها بسطوت و بیم مردان فراهم نشود و پیروزی تنها به نیرنگ مردان بدست نیاید و آتش آشوب تنها با ایشان خاموش نگردد و همهٔ این کارها به نیروی خداوند بزرگ توانا بر آید. بوران در این نامه‌ها مردم را بوفاداری و به اطاعت خود فرا خواند در نامه‌های او هرچه می‌بایست نوشته شود جمع بود. بوران چلیپای چوبین را بدست جاثلیقی بنام ایشوعهب[۱۶۵] به قیصر روم پس فرستاد[۱۶۶]. پادشاهی او یکسال وچهار ماه بود.

گشنسپ‌ده

پس از بوران مردی بنام گشنسپده[۱۶۷] (؟) که از عم‌زادگان بسیار دور پرویز بود بتخت نشست و مدت پادشاهی او از یک‌ماه کم بود.

آذرمیدخت

پس از گشنسپ‌ده آذرمیدخت[۱۶۸] دختر خسروپرویز بتخت نشست. گویند او از زیباترین زنان ایران بود و چون بر تخت نشست چنین گفت: «روش ما همان روش پدر ما خسرو

پیروزمند[۱۶۹] خواهد بود و اگر کسی با ما بخلاف برخیزد خونش بریزیم[۱۷۰]». گویند در آن روزگار بزرگ ایرانیان فرخ هرمزد[۱۷۱] سپهبذ خراسان بود و او کس فرستاد و از آزرمیدخت خواستگاری کرد. آزرمیدخت چنین پاسخ داد: «شهبانو را نشاید که شوهر کند و من میدانم که تو در همهٔ روزگار خود خواستار آن بودی که کام از من برگیری، اکنون در فلان شب پیش من آی». فرخ هرمزد چنان کرد و در آن شب سوار شد که بسوی او برود. آزرمی‌دخت به رئیس جانداران خود سپرده بود که در همان شب که به فرخ هرمزد نوید داده بود در کمین بایستد و او را بکشد. رئیس جانداران این فرمان بجای آورد. آزرمیدخت فرمود تا پای او را گرفتند و کشیدند و در پهنهٔ کاخ شاهی انداختند. بامدادان مردم فرخ هرمزد را کشته یافتند و آزرمیدخت بفرمود تا آن جسد را نهان داشتند و همه بدانستند که کشته شدن او به گناه بزرگی بوده است[۱۷۲]. فرخ هرمزد را پسری بود بنام رستم و او همان بود که یزدگرد چندی بعد او را بجنگ عرب فرستاد. رستم از جانب پدر در خراسان بود و چون خبر بشنید با سپاهی بزرگ روی به مدائن نهاد و در چشمان آزرمیدخت میل کشید[۱۷۳] و بعضی گویند او را زهر داد. دوران پادشاهی او شش ماه بود.

خسرو

پس از آزرمیدخت مردی را از بازماندگان اردشیر پاپکان بنام خسرو پسر مهر گشنسپ که در اهواز بود بیاوردند و بزرگان ایران او را بپادشاهی برداشتند. خسرو تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست و پس از چند روز کشته شد[۱۷۴].

خره‌زاذ خسرو

گویند آنکه پس از آزرمیدخت بشاهی رسید خره‌زاذ خسرو از فرزندان پرویز[۱۷۵] بود و گویند او را در دژی درنزدیکی نصیبین بنام دژ سنگی[۱۷۶] یافتند. چون به مدائن رفت چندروزی در آنجا بماند و سپس مردم از او سر بپیچیدند و بخلاف برخاستند.

پیروز

کسانی که گفته‌اند پس از آزرمیدخت خسرو پسر مهر گشنسپ بشاهی رسید، گویند: پس از کشته‌شدن خسرو پسر مهر گشنسپ بزرگان ایران در جستجوی کسی برآمدند که از خاندان شاهی باشد تا او را بتخت بنشانند. پس برآن شدند که کسی را از این خاندان، گرچه زنی باشد، پیدا کنند. پس مردی را بیاوردند که در میشان می‌نشست و نامش پیروز پسر مهران گشنسپ بود و او را گشنسپ‌ده (؟) نیز گفتندی. مادر او، چهاربُخت، دختر یزداندا‌ذ پسر خسرو انوشروان[۱۷۷] بود و او را بر خلاف خواست خودش بشاهی برداشتند. سر او بزرگ

بود و چون تاج بر سر نهاد گفت: «چه تنگ است این تاج!» چون او سخن خود را با تنگی آغاز کرد بزرگان آن را بفال نیک نگرفتند و پس از چند روزی او را بکشتند. بعضی گویند او را در همان دم که آن سخن گفت بکشتند. گویندهٔ این سخن چنین گفته است: پس از آن مردی از بزرگان بنام زاذوی[178] که پایگاه او پرستندگانْ سالاری بود به موضعی در ناحیهٔ[179] غرب در نزدیکی نصیبین بنام دژ سنگی روی نهاد و یکی از پسران خسرو را که در آنجا بود با خود به تیسفون بیاورد.

فرخزاذ خسرو

آن پسر خسرو هنگامیکه شیرویه فرزندان خسرو را می‌کشت بآنجا گریخته بود و نام او فرخزاذ خسرو بود. مردم مدت کوتاهی او را گردن نهادند و پس براو بشوریدند و با او خلاف کردند. بعضی گفته‌اند که او را کشتند؛ پادشاهی او شش ماه[180] بود.

یزدگرد

بعضی گویند: مردم استخر یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو را در استخر یافتند و او را هنگامیکه شیرویه برادران خود را می‌کشت بآنجا گریزانده بودند. چون بزرگان استخر شنیدند که مردم مدائن بر فرخزاذ خسرو خلاف کردند یزدگرد را بآتشکده‌ای که بنام آتشکدهٔ اردشیر[181] بود بردند و در آنجا

تاج بر سر او نهادند و بشاهیش برداشتند. او در آن هنگام سخت جوان[۱۸۲] بود. آنگاه او را به مداین بردند و فرّخزاذ خسرو را پس از آنکه یکسال پادشاهی کرده بود به نیرنگهائی بکشتند و مملکت بر یزدگرد قرار گرفت[۱۸۳]. اما پادشاهی او در برابر پادشاهی پدرانش همچون خواب و خیال بود و چون سخت جوان بود تدبیر پادشاهی او بدست بزرگان و وزیرانش بود. گرانمایه‌ترین و باهوش‌ترین وزیران او پرستندگانْ[۱۸۴] سالار او بود. مملکت ایران روی بناتوانی نهاد و دشمنان آن از هر سوی بر آن دلیر شدند و از کناره‌های آن یکی پس از دیگری بگرفتند و ویران کردند. پس از آنکه از پادشاهی او دو سال و بگفتهٔ بعضی چهارسال[۱۸۵] بگذشت عرب بخاك او تاخت. زندگانی او بهنگام کشته‌شدنش بیست‌وهشت سال بود[۱۸۶]

تعلیقات فصل نهم

۱ ـ دنبالهٔ گزارشی است که در فصل هشتم در بارهٔ جنگ ذوقار آغاز شده است. در جلد بیستم اغانی (ص ۱۳۲ ببعد) شرحی در بارهٔ جنگ ذوقار آمده است که گزارش متن طبری را در بسیاری از مواضع تکمیل می‌کند، اما در خیلی از جاها هم با آن فرق دارد.

۲ ـ هنگامیکه مسلمانانِ نخستین به ناحیهٔ حیره آمدند (در سال ۶۳۴ مسیحی یعنی هنگامیکه هنوز یزدگرد سوم در سلطنت پا برجا نشده بود) رؤسای عربی ناحیهٔ مذکور، از جمله ایاس جانشین نعمان و بعبارت بهتر پسر او قَبِیصه وهانی بن قبیصه با ایشان پیمانی بستند که بموجب آن متعهد شدند که بر ضد ایرانیان جاسوسی کنند

(بلاذری ص ۲۴۳). بعلاوه از موضع مذکور چنین برمی‌آید که ابن هانی بن قبیصه پس از جنگ ذوقار دوباره با ایرانیان بنحوی پیمانی منعقد ساخته بود.

۳ ـ در حاشیهٔ شمارهٔ ۱۵۲ از فصل هفتم دیدیم که چگونه عرب دیگری مباهات می‌کند به اینکه اسب خود را در هنگام حاجت بخسرو داده است. برای ترفیع ایاس بن قبیصه بحکومت حیره این علت موجّه بنظر میرسد اما بنظر نمی‌آید که چندان تاریخی باشد. هر چه باشد سپاسگزاری خسرو دیر صورت گرفته است. داستان را بشکل دیگری هم پرداخته‌اند و آن اینکه نعمان اسب خود را به خسرو نداد و از این راه خشم او را برانگیخت. (مسعودی ج ۲ ص ۲۱۶).

۴ ـ بگفتهٔ آغانی (ج ۲۰ ص ۱۳۴) مادر ایاس عمّهٔ هانی بوده است. قسمت اعظم مطالب دیگر آغانی در موضع مذکور خیلی مشکوک است.

۵ ـ اشعاری که در آغانی (ج ۲۰ ص ۱۳۹ ببعد) مذکور است تأیید می‌کند که از تسلیم زرهها حقیقة سر باز زده بودند.

۶ ـ دو قبیلهٔ بکر و تغلب که با هم خویشی نزدیکی داشتند سخت دشمن یکدیگر بودند.

۷ ـ آغانی (ج ۲۰ ص ۱۳۵) میگوید که او پیش مُرّة بن عَمْرو پسر خواهر خود رفت.

۸ ـ آغانی (ج ۲۰ ص ۱۳۶) میگوید که او «مردی بود سر طاس شکم گنده با رنگ مایل بسرخی» این توصیف که با صفات قهرمانی مطلوب عرب منافات دارد (زیرا قهرمان مطلوب عرب باید لاغر باشد) باید بر روایت خوبی مستند باشد.

۹ ـ در بارهٔ دشمنی خونین میان بکر و تَمیم به فصل هفتم رجوع کنید.

۱۰ ـ ضبط کلمهٔ هامَرز از قاموس است. در بعضی از کتب خطی و چاپی هامَرْز (جوالیقی ۱۵۴) و در بعضی دیگر هامُرْز است (یاقوت در سه موضع). بنا به طبری فارسی (رجوع شود به لغت‌نامهٔ فولِّرس) هامرز بپهلوی یعنی برخیز و هانی یعنی بنشین و این تقابل در معنی دو اسمْ پادشاه را بر آن داشته است که هامرز را بمقابله با هانی بفرستد. پایهٔ تنظیم این مطلب چندان سست و بی‌اساس نیست. در بعضی از لهجه‌های ایرانی پیش از فعل امر کلمهٔ «ها» را می‌افزوده‌اند (رجوع شود به

مفلسی ص ۳۶۸) و امروز هم می‌الزایند. (رجوع شود به دُرْن، مساهمت‌هائی در شناختن لهجه‌های ایرانی ج ۱ ص ۴۱، درن. کاسپیا ص ۲۱۷، در این کتاب همان صورتهائی که در مفلسی ذکر شده است، آمده است، مقایسه شود با فریدریک مولر، مساهمت‌هائی برای شناختن لهجه‌های فارسی ج ۱ صفحات ۲۱ و ۲۳). کلمهٔ عربی خالص هانی را بدو جزء فارسی «ها» و «نه» تجزیه کرده‌اند و معنی «بنشین» را از آن در آورده‌اند (و در حقیقت معنی آن «بنه» و «بگذار» است) و بعد برای کلمهٔ مرز (جزء دوم هامرز) از پیش خود معنی مقابلی تراشیده‌اند. در بارهٔ ششتر رجوع شود به حاشیه شماره ۲۰ از فصل دوم.

۱۱ ــ رجوع شود بحاشیهٔ ۳۸ از فصل هشتم. ممکن است این جَلابْزین را باآن جرابزین یکی دانست ولی بعید می‌نماید که مردی را که کاری بآن مهمی انجام داده بود به چنین فرماندهی بی‌اهمیتی گماشته باشند. این دژهای مرزی جزو نوار مرزی بودند که در برابر بیابان قرار داشتند و چندان از حیره دور نبودند. چون فرماندهان این دژها ایرانی بودند سربازان مستحفظ آن نیز می‌بایست ایرانی باشند (چنانکه مستحفظان دژهای رومی واقع در کنار بیابان عربستان از سربازان قیصر روم بودند نه از سربازان پادشاهان باج گزار عرب).

۱۲ ــ قسمتی از طَفّ یعنی خط مرزی در بیابان که در ناحیهٔ بصره در قسمت جنوبی آن واقع بوده است. سَفَوان نزدیک این شهر بوده است.

۱۳ ــ در اینجا مسلّماً مبالغه شده است اگرچه ایرانیان از زمان اردشیر اول تا عصر یزدگرد سوم در جنگ‌های بزرگ بطور منظم فیل بکار می‌برده‌اند.

۱۴ ــ این قیس را خسرو بعدها در ساباط بزندان افگند و این معنی با شعری که أغانی (ج ۲ ص ۱۳۳ ببعد) از او نقل کرده است تأیید می‌شود. بگفتهٔ أغانی علت زندانی شدن او آن بوده است که او به خسرو قول داده بوده است که از راهزنی‌های قبیلهٔ بکر ممانعت کند ولی این قول را بجای نیاورده بوده است. واقعه‌ای که طبری در اینجا نقل می‌کند، خواه تاریخی باشد یا نه، ممکن است دلیل آن باشد که او را بعلت تفاهم با هم قبیله‌ای‌های خود مقصر شناخته بوده‌اند. در اشعاری که بعداً مذکور خواهد شد اعشی شاعر که از طرفداران قبیلهٔ بکر بوده است او را متهم می‌سازد

که در جنگ مذکور از خود ترسوئی نشان داده بوده است.

۱۵ ـ در این کجاوه‌ها زنان و کودکان بوده‌اند.

۱۶ ـ با آنکه در اینجا و در اغانی از جزئیات و تفاصیل متعدد این جنگ سخن بمیان آمده است جریان جنگ بطور کلی مبهم و نا روشن است. البته اگر جز این بود جای تعجب بود بخصوص که هر یک از قبایل کوشش داشتند که افتخار پیروزی را تا آنجا که می‌توانند بخود ببندند.

۱۷ ـ این شعر با شعر دیگری که پس از این ذکر خواهد شد چنان بی‌پرده و دور از عفت است که نمی‌شود آن را لفظ به لفظ ترجمه کرد. اینگونه اشعار برای آن بوده است که حس غیرت مردان را تا آخرین حد تحریک کنند. این‌گونه اشعار بطور ارتجالی و بالبداهه سروده می‌شد.

۱۸ ـ همین اشعار را به هند دشمن سرسخت محمد نیز نسبت داده‌اند، این زن اشعار مذکور را پیش از شروع جنگ اُحُد گفته است تا قریش را بر ضد پیغمبر برانگیزاند.

۱۹ ـ قبیله‌ای که زمانی نیرومند بوده است ولی در آغاز ظهور اسلام متلاشی شده بود و نابودی آن بدست ایرانیان بوده است. آیا این برخورد میان ایاد و ایرانیان (رجوع شود به مجلهٔ Orient und Occident ج ۱ ص ۶۸۹ ببعد) پیش از جنگ ذوقار بوده است (و بنا بر این مقصود بقیّهٔ قبیله بوده است) و یا پس از جنگ مذکور، پاسخ این سؤال بدرستی معلوم نیست. اساساً بنظر میرسد که در اینجا وصف تازه‌ای از جنگ آغاز شده است.

۲۰ ـ جُبّ بمعنی چاه است.

۲۱ ـ بگفتهٔ حماسه (ص ۴۷۲) مُکَیِّرٌ لقب یزید بوده است. بنا بر این شاعر مذکور پسر حنظله قهرمان اصلی جنگ، می‌شود نه نوهٔ او.

۲۲ ـ این مطلب بطور واضح راجع است بقسمت اصلی روایت یعنی آنجا که هانی مردم را بفرار دعوت کرده بود. گویندهٔ خبر با بیان «پس از هانی ...» اجرا نشدن دستور هانی را نیز متذکر میگردد. . .

۲۳ ـ یکی از برادران این مرد حَجّار بن اَبْجَر بن جابر بن بُجَیْر بوده است که

در زمان عمر اسلام آورد (ابن درید ص ۲۰۹). باید متوجه بود که نام جابر در ردیف نسب تکرار شده است. اَبْجر صیغهٔ عربی خالص است و از روزگار قدیمتر نام عده‌ای از پادشاهان اِدِسا (رها) بوده است.

۲۴ ـ رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۱۶ این فصل.

۲۵ ـ بگفتهٔ آغانی (ج ۲۰ ص ۱۳۷) این شخص هامرز نبوده است بلکه یکی از سواران او بوده است که مرواریدی بگوش داشته است. رجوع شود بشعری از اعشی (آغانی ج ۲۰ ص ۱۴۰) که از آویزهٔ گوش یکی از ایرانیان مشهور سخن میگوید.

۲۶ ـ یَشْکُر شعبه‌ای از بکر بوده است. آغانی (ج ۱۱ ص ۱۷۲ و ج ۲۰ ص ۱۳۷) بجای بُرْد «یزید» آورده است.

۲۷ ـ دینوری گوید که در جنگهای قادسیه نیز یکی از سرداران ایرانی با عبارت «مردومرد» هم نبرد میخواست.

۲۸ ـ شاعری است از اواخر عهد جاهلیت و اوایل اسلام، شاعر در اینجا یَشْکُر را در برابر شیبان می‌ستاید. در آغانی (ج ۱۱ ص ۱۷۲ و ج ۲۰ ص ۱۳۷) قطعهٔ بزرگتری از این شعر هست که در آن بیت متن نیز ذکر شده است. ترجمه‌ای که من کرده‌ام از روی آغانی است، زیرا طبری این شعر را بطور محرّف (و حتی با قافیهٔ نادرست) بدست داده است و توضیح غلطی هم بآن افزوده است. بنظر میرسد که یکی از اشعار فرزدق (بکری ص ۷۳۲) تقلید عمدی از این شعر باشد.

۲۹ ـ بُرَیْد مصغّر بُرْد است.

۳۰ ـ عربهائی که در آن هنگام در سپاه ایران بوده‌اند و پس از آن گرفتار شده‌اند.

۳۱ ـ باید متوجه بود که محل مذکور بیابانی است در عربستان و حتی قسمت پست‌تری از آن و بدون کمترین سایه‌ای!

۳۲ ـ بنا بروایتی از ابوعبیده در عقدالفرید ابن عبدرَبّه (ج ۳ ص ۱۱۴) ۲۰۰ تن از تمیمی‌ها که در دست قبیله بکر اسیر بودند بنا بتقاضای خودشان در جنگ شرکت جستند. این روایت چندان محتمل بنظر نمی‌رسد.

۳۳ ـ میمون بن قیس نام اعشی است.

۳۴ ـ یعنی «خود من ...»

۳۵ ـ مقصود قیس بن مسعود است، رجوع شود به مطالب گذشته.

۳۶ ـ یعنی برای آنکه بهتر فرار کند کفش‌هایش را در می‌آورد و بدور می‌افکند.

۳۷ ـ شعبه‌هائی از قبیله شیبان.

۳۸ ـ مقصود ایرانیان است رجوع شود به تعلیقات فصل هفتم شمارهٔ ۲۸.

۳۹ ـ مَشارِف ناحیه‌ایست در سوریهٔ جنوبی در برابر بیابان. شمشیرهای خوب را اعراب بدوی در آنجا میخریدند. این شمشیرها مانند شمشیرهای مشهور دمشقی زمانهای بعد نبوده است.

۴۰ ـ این ارقام بسیار مهم است و نشان میدهد که در این جنگ عدّهٔ نسبةً کمی شرکت داشته‌اند. عدّهٔ قبیلهٔ بکر بیشتر بوده است اما ایرانیان مسلّماً بهتر مسلح بوده‌اند و بجنگ‌های منظم بیشتر عادت داشته‌اند.

۴۱ ـ فَدّام یا پَنْدام (پای‌تی‌دامه Paitidâma) چیزی بوده است که ایرانیان در مواقع معین دهانِ خود را با آن می‌بستند تا نَفَسشان باشیاء مقدس بر نخورد.

۴۲ ـ لَهازِم شعبهٔ دیگری است از بکر.

۴۳ ـ اضافهٔ «قومی که با نام هستند» برای آنست که خشم تمام قبیلهٔ آن در شاعر بر ضد شاعر مهاجم برانگیخته نشود.

۴۴ ـ اصمّ یعنی کر و اعشی بمعنی یک چشم است. شاعر میگوید «اعشی ما»، برای آنکه هر دو از قبایل متعدد قیس بوده‌اند.

۴۵ ـ یعنی از سمت مقابل، ایشان فرار کردند و ما از جلو ایشان درآمدیم و جنگ را دوباره بر پا ساختیم. از این قطعه ابیات دیگری در آغانی (ج ۲۰ ص ۱۳۹) موجود است و در آنجا بهتر بیان شده است: آنان بودند کسانی که از سمت چپ ایشان آمدند. مقصود از «آنان» قبیلهٔ عِجْل است.

۴۶ ـ اغانی (در موضع مذکور) چند بیت تند در جواب مستقیم به اشعار ابوکلبه نقل می‌کند. این اشعار بر طبق رسم عربی بهمان وزن و قافیهٔ شعر مهاجم است، از این اشعار قطعات دیگری هم در دست است و از جمله شعر معروفی است در بارهٔ وفای

سَمَوْئَل بن عادیا. فقط شاعر معروفی مانند اعشی میتواند اشعاری مانند اشعار مذکور در متن که متضمن طنز شجاعانه‌ای بخود گوینده باشد، بسازد.

۴۷ ـ باز مقصود ایرانیان است.

۴۸ ـ یعنی قبایل بزرگ بکر و تغلب.

۴۹ ـ بروایت دیگر «فی‌یوم» یعنی در یک روز.

۵۰ ـ ابیات دیگری از این شعر در عقدالفرید (در موضع مذکور در فوق) هست.

۵۱ ـ اعشی ربیعه از شعرای بنی شیبان است که در حدود سه نسل پس از این واقعه ظهور کرده است (اغانی ج ۱۶ ص ۱۶۰ ببعد، حماسه ص ۷۷۳). شعرای عرب دوست دارند که از اعمال دلیرانهٔ گذشتهٔ قبیلهٔ خود به لفظ «ما» سخن گویند و از کارهای ناخوش آیند و خجلت‌بار قدیم دشمنان خود به لفظ «شما» تعبیر کنند.

۵۲ ـ این مرد یکی از فرماندهانی است که در جانب ایرانیان بوده است رجوع شود به مطالب گذشته) ولی بگفتهٔ اغانی (ج ۲۰ ص ۱۳۷) فرار کرده است.

۵۳ ـ در اغانی (ج ۲۰ ص ۱۳۹ ببعد) اشعار دیگری در بارهٔ این جنگ مذکور است. آنچه در اغانی و جاهای دیگر در بارهٔ رفتاری که خسرو در طی این جنگ و پس از آن کرده است، آمده است بی‌ارزش می‌باشد.

۵۴ ـ دنبالهٔ فهرستی است که در فصل ششم ذکر شده است.

۵۵ ـ قابوس از نامهای پهلوانی داستانهای ایرانی است (در اوستا Kawa usan و در شاهنامه کاوس، مقایسه شود با ZDMG ج ۳۲ ص ۵۷۰). ما نام او را در حاشیهٔ شماره ۵۵ از فصل ششم بصورت Καμβωσης و یا Καβωσης (کامبوسِس و یا کابوسِس) در زیر حکومت برادرش، دیده‌ایم. اگر حدس سن‌مارتین درست باشد او همان کسی است که مارسلینوس او را در وقایع سال ۵۳۶ م. ذکر کرده است. گویا در سال مذکور منذر با Chabo (قابوس) و شیخ قبیله Hezido (یزید) بناحیهٔ فرات حمله کرده بوده‌اند. ولی احتمال دارد که مقصود از Chabo قابوس نباشد بلکه کمب مجهول‌الحالی باشد، همچنانکه از سرگذشت Hezido (یزید) هم اطلاعی در دست نداریم. منذر بن حارث غسانی شکست قاطعی بر قابوس

فرود آورد و این در یوم‌العروج سال ۵۷۰ مسیحی بوده است (لاند، قصص سریانی ج۱ ص۱۳ ببعد). پادشاه‌بودن او در آن زمان از گفتهٔ یوحنّای افسوسی (۶/۳) معلوم میگردد و در کتاب او از این جنگ‌ها معلومات بیشتری در دست است. سلطنت او در میان سالهای ۵۷۳ ـ ۵۶۹ م. بوده است و بهر حال مانند جانشین خود در زمان سلطنت خسرو اول بوده است. از شعر طرفة بن‌العبد شاعر (۷/۴ از طبع اهلواردت ص ۶۴) که او را «قابوس پسر هند» خوانده است بر میآید که او برادر تنی سلف خود بوده است. همچنانکه یوحنّای افسوسی نشان‌داده است، گفتهٔ بعضی (حمزه ص۱۱۰) که او در حقیقت سلطنت نکرده است و بلکه به رعایت مقام پدر و برادرش او را شاه خوانده‌اند، نادرست است.

۵۶ ـ این نام ایرانی که نسبت خانوادگی با آن ذکر نشده است مسلماً نشان می‌دهد که در میان سلطنت دو پادشاه حیری فترتی روی داده است و در آن میان یکی از عمال ایرانی از جانب خسرو نیابت سلطنت را بدست گرفته است. گفتهٔ اغانی در ج ۲ ص ۲۰ با این مطلب موافقت دارد منتهی در گفته‌های آن در نام پادشاهان حیره اشتباه روی داده است. بگفتهٔ اغانی مردم حیره پس از مرگ نعمان (و در حقیقت پس از مرگ قابوس) نمی‌دانستند که چه کسی را بپادشاهی بردارند زیرا ایشان منذر بن ماءالسماء (و در حقیقت منذر بن منذر) را بعلت زورگوئیش دشمن میداشتند. خسرو بطور موقت زید پدر علی را نایب مناب سلطنت حیره معین کرد و او توانست مردم را بسوی منذر جلب کند و بمردم چنان وانمود سازد که در حقیقت زمام امور بدست اوست. پس از آن منذر پادشاه شد و در برابر صنم خود که سَبد (؟) نام داشت از زید تشکر کرد. این مقام مهمی که زید بدست آورده بود ممکن است با سلطنت رسمی سُهْرَب همراه بوده است. نفرت مردم مسیحی حیره از منذر ممکن است بعلت بت‌پرستی او بوده است در صورتیکه زید، همشهری با نفوذ ایشان، مسیحی بوده است. تربیت یافتن نعمان بن منذر را در خانهٔ زید همه متذکر شده‌اند. طبری مدت سلطنت سُهْرَب را ذکر نکرده است ولی حمزه آن را یکسال گفته است. هشام بن محمد هم همین رقم را گفته است؛ این استنتاجی است از فاصلهٔ مدتی که او میان سال تولد و بعثت پیغمبر ذکر کرده است.

۵۷ ـ این شخص هم برادر عمرو بوده است زیرا یکی از شعرای (حماسه ۷۶۰) او را پسر هند خوانده است. نه تنها سن‌مارتین (که بارها چنین اشتباهاتی کرده است) بلکه Caussin نیز این منذر را با منذر غسّانی که همنام و همزمان او بوده است کاملا اشتباه کرده است. آنان میتوانستند بگویند که منذری که با آن ترتیب به قسطنطنیه میرود ممکن نیست یکی از پادشاهان دست‌نشاندهٔ ایران باشد. اکنون همه چیز از گفته‌های یوحنّای افسوسی روشن شده است.

۵۸ ـ این نعمان را ما در ضمن مطالب گذشته شناخته‌ایم. او بعلت روابطش با شعرای معروف عرب از قبیل نابغه در میان عرب نسل‌های بعد از همهٔ گذشتگان خودش بهتر شناخته شده است. داستانهای زیادی از او نقل کرده‌اند اما معلوم نیست که همهٔ این داستانها تنها مربوط باو باشد و یا بعضی مربوط به گذشتگان او باشد. عکس این مطلب هم دیده می‌شود، یعنی داستانهائی بگذشتگان او نسبت داده‌اند که شاید همه یا بعضی مربوط باو باشد. در این داستانها او بصورت مرد جباری ظاهر می‌شود که محبوب زنان و شاعران بوده است. نعمان در اشعار نابغه و دیگران با کنیهٔ «ابوقابوس» نیز مذکور شده است (رجوع شود مثلا به حماسه ۲۵۸ و ۷۱۷). بنا بگفتهٔ ابن قتیبه و صاحب اغانی (ج ۲ ص ۱۸ و ۳۴ ببعد) عدی بن زید او را بدین مسیحی درآورده بوده است. اویاگریوس Euagrius (۶/۲۲) میگوید که او پس از جلوس خسرو دوم در سال ۵۹۱ م. به مسیحیت گرویده بوده است و پیش از آن از بت‌پرستان خدانشناسی بوده است که انسان‌ها را قربانی میکرده است. من میخواهم بگویم که این مطلب شاید مربوط به یکی از گذشتگان نعمان باشد زیرا این نعمان در خانواده‌ای مسیحی بزرگ شده بوده است. بگفتهٔ منابع نسطوری (السّمعانی ج ۳ قسمت ۱ ص ۱۰۹) نسطوریان او را مسیحی کرده‌اند. ولی ابن‌العبری (تاریخ روحانیت ج ۲ ص ۱۰۵) مدعی است یعقوبیان او را مسیحی ساخته‌اند و ایشوع یَبه جاثلیق نسطوری بیهوده کوشیده است که او را بمذهب نسطوری بیاورد. این مطالب نباید درست باشد اما روابط این جاثلیق با او و مرگ این جاثلیق در میان عرب و دفن شدن او در دیر هند واقع در حیره (رجوع شود به همان کتاب و کتاب السّمعانی نسطوری) ممکن است درست باشد. جاثلیق مذکور در سال ۵۹۴/۵ م. فوت کرده است (تعلیق

بر کتاب مذکور ابن‌العبری). در بارهٔ مدت سلطنت نعمان این مطلب مهم است که یکی از شعرای معاصر او بنام زهیر آن را بیست سال گفته است (اهلواردت ص ۱۰۱ ببعد، مسعودی ج ۳ ص ۲۰۷)، اما طبیعی است که نمی‌تواند درست بمعنی کلمه باشد. ارقامی که در بارهٔ مدت سلطنت پادشاهان حیره در متن مذکور است فاصلهٔ تا انقراض ساسانیان را کاملا پر نمی کند و شاید تا سال ۶۲۸ م. یعنی سال مرگ خسرو ـ پرویز و شیرویه بتوان حساب کرد، زیرا با مرگ این دو همه چیز از هم گسسته بود. در این صورت (یعنی در حدود بیست سال بودن مدت سلطنت نعمان) مرگ او باید تقریباً در سال ۶۰۲ و جلوس او در سال ۵۸۰ م. باشد. در اینجا گفتهٔ ابدیِسو Ebedjesu نسطوری (در قرن چهاردهم مسیحی) با این مطلب می‌تواند مطابق باشد، مأخذ ابدیسو مسلّماً الیاس نصیبینی بوده است و بنا بر آن انقراض خاندان حیره در سال ۹۱۲ سلوکی (= ۶۰۱ م.) اتفاق افتاده است. (نقل از نسخهٔ خطی این کتاب موجود در دیوان هند بنقل هوفمان). بنا بر همین مأخذ مدت سلطنت نعمان ۲۲ سال بوده است ولی این مطلب را مسلماً از قول مؤلفان عرب نقل کرده است. اما اگر بخواهیم انقراض حیره را تا سال ۶۳۲ و ۶۳۴ م. حساب کنیم باید ارقام مذکور را برای پر کردن این فاصله بهمین اندازه بالا ببریم. تاریخ جنگ ذوقار را باید چند سال پس از مرگ نعمان دانست.

۵۹ ـ این عرب، بنا بابن گفته، یکی از ایرانیان برجسته و معتبر را برای مراقبت اعمالش در کنار خود داشته است. در بارهٔ نام نخورگان رجوع شود بحاشیه ۴ از فصل ششم.

۶۰ ـ تمام این همزمانی‌ها بطور ساختگی حساب شده و خود غلط بودن خود را نشان می‌دهد. در تمام این محاسبه‌ها وفات پیغمبر خیلی زودتر از تاریخ حقیقی آن در نظر گرفته شده است همچنانکه ذکر مبهم حمزه (ص ۱۱۲ ببعد) وفات پیغمبر را پس از سپری شدن پانزده سال و هشت ماه از حکومت آزاذبه بر حیره تعیین می کند (یعنی از روی تعلیق‌های زمانی فوق در آغاز سال ۶۲۹ م.). علاوه بر این، باید بگوئیم که همچنانکه کوسن هم بدرستی متوجه شده است، این منذر اخیر پادشاه حیره نبوده است، بلکه عرب بحرین هنگامیکه بر ضد مسلمانان شوریدند او را بعنوان وارث

آن نام مشهور رئیس خود کردند. او را غارور (گول‌زن) می‌گفتند ولی پس از آنکه اسیر شد خود را مغرور (گول‌خورده) نامید. در بارهٔ سرنوشت او روایات مختلف است، شاید او در جنگ جُواثا یا در یکی دیگر از جنگهای سال ۶۳۳ مسیحی در بحرین کشته شده است (بلاذری ص ۸۴، طبری چاپ کوزه‌گارتن ج ۱ ص ۱۸۶ و ۱۹۴ ببعد)، در صورتیکه او بنا بروایت دیگری که کمتر محل اعتماد است (اغانی ج ۱۴ ص ۴۸) بدین اسلام گرویده بوده است. بهر حال ورود خالد بحیره بعد از تاریخی که در متن گفته شده است اتفاق افتاده است. در آن زمان ما رؤسای متعددی می‌بینیم که از جمله یکی هم پسری از ایاس است که شاید با آزاذبه بوده است همچنانکه پدرش ایاس با نخورگان بوده است سلطنت آل نصر با نعمان بآخر رسیده بود. در اینجا شایسته است که بعقب برگردیم و نگاه دیگری باین خاندان بیندازیم. از روی روایات اعراب بدوی که بتفصیل در اغانی و کتب دیگر موجود است (و از حیث جزئیات پر از قصه‌پردازی ولی از نظر کلی دارای ارزش زیادی است) و نیز از روی گزارشهای منفرد یونانیان و سریانیان چنین برمیآید که آل نصر نژادی خشن و زورگو بوده است. در این روایات و گزارش‌ها ما پیوسته حملات خونخوارانه و حبس‌ها و قتل‌های از روی هوی و هوس می‌بینیم. البته خاندانی که از هر جانب یعنی از جانب رومیان و یا پادشاهان عرب دست‌نشاندهٔ ایشان و از جانب اعراب بدوی و حتی از جانب فرمانروایان خود، در معرض خطر و خصومت بوده است و در نظر رعایای مسیحی خود بندرت محبوب بوده است نمی‌توانسته است رفتار دیگری غیر از زورگوئی و در بعضی موارد غیر از دو روئی و نفاق داشته باشد. خاندان عربی منتفج در زمان ما که آخرین رئیس ایشان پاشای بغدادی است شباهت بسیاری با خاندان آل نصر دارد (رجوع شود به وصف سوسن Socin در ZDMG ج ۲۴ ص ۴۷۲ ببعد)، این شباهت از هر دو طرف در جنبه‌های انحطاط و ضعف است. این مطلب تقریباً معنی‌دار و رمزوار می‌نماید که آخرین فرد این خاندان سلطنتی بت‌پرست و وحشی راهبهٔ پیری بوده است که دختر نعمان بوده است و در یکی از دیرهای حیره دیده شده است و بروایتی دو تن بوده‌اند (مسعودی ج ۳ ص ۲۰۹ ببعد و نویسندگان دیگر)

۶۱ — او آوْس بن قَلّام و ایاس و دیگران را از جمله عِباد محسوب داشته است.

حاصل جمع یکایک ادوار حکومت این خاندان فقط ۵۲۱ سال می‌شود نه ۵۲۲ سال سال و هشت ماه. خلاء یکسال دیگر را حکومت سُهْرَب پر می کند و میماند هشت ماه دیگر. آنچه در نسخهٔ خطی کتاب حمزه (نه در چاپ گوتوالد) ذکر شده است جمع رقم مذکور را بطور کامل بدست میدهد. بموجب گفتهٔ حمزه ششمین امیر این خاندان، نعمان بن امرؤالقیس، سی سال حکومت کرده است در صورتیکه طبری آن را ۲۹ سال و چهار ماه گفته است. (در کتاب حمزه حکومت ایاس بن قبیصه را باید ۹ سال حساب کرد نه هفت سال که در نسخ خطی آمده است). در بارهٔ این ارقام و تطبیقات جای سخن زیاد است ولی در اینجا ما با قسمت کوچکی از مطالب تاریخی محض سر و کار داریم.

۶۲ ـ دنباله و خاتمهٔ تاریخ یمن است از روی روایتی در بارهٔ فرزندان فاتحان ایرانی (الابناء). رجوع شود بمطالب فصل هفتم.

۶۳ ـ قسمت عمدهٔ این داستان بهمین نحو در عیون‌الاخبار ابن قتیبه از «کتب ایرانیان» نقل شده است (نسخهٔ پطرسبورگ).

۶۴ ـ در اینجا در نسخهٔ خطی پاریس این تعلیق را بخطی ناهموار افزوده‌اند: «در اینجا از کوه الضّلْع و حصن کوکبان سخن میگوید، خداوند آن را محروس دارادا» بنا بر این کاتب این تعلیق از اهل آن ناحیه بوده است. کوکبان در نزدیکی صنعا و در مغرب آن واقع است. گفته‌های سپرنگر در «جغرافیای قدیم عربستان» نشان می‌دهد که تعلیق مذکور دست کم بحد تقریبی درست است (سپرنگر، جغرافیای عربستان بند ۸۳، مقایسه شود با ابن خرداذبه ص ۱۱۰). بنا بگفتهٔ سپرنگر (در موضع مذکور) در قرن دهم در آن ناحیه هنوز بزبان حمیری سخن میگفته‌اند.

۶۵ ـ در نسخهٔ خطی عیون‌الاخبار چنین ضبط شده است. بگفتهٔ جوهری و نشوان «آیْم» بمعنی مار است. بگفتهٔ قاموس که آن را «آیِمْ» ضبط کرده است نوع خاصی از مار است. شاید با کلمهٔ عبری «ایما» بمعنی ترس و یا با کلمهٔ اساطیری «ایمیم» (سفر تکوین ۱۴/۵ و سفر قوانین دوم ۱۱، ۲) مربوط باشد.

۶۶ ـ «دهقان» در ایران به مالک زمین و ده گفته می‌شد. در متن از دوگونه مردم ذکر بمیان آورده است که مانند آن دو در اشخاصی که در میان ملتی بیگانه

زندگی می‌کنند دیده می‌شود: یک دسته بزودی بشکل افراد ملت بیگانه درمی‌آید و دستهٔ دیگر میخواهد ملیت خود را حفظ کند. در اینجا گویندهٔ داستان طرفدار شخصی است که از دستهٔ اول است و چنانکه اشاره شده است مانند دیگر ایرانیان یمن در زمان فتح اسلام کاملا عرب شده بود.

۶۷ـ رشتهٔ مطلب که در فصل هشتم گسیخته شده بود سرانجام در اینجا دوباره پیوسته می‌شود (مطالب نسخهٔ سپرنگر دوباره ظاهر میگردد). وصف بسیار نامساعدی که در اینجا از خسرو بمیان آمده است (و نظیر آن در یعقوبی و کتب مؤلفان دیگر و حتی در شاهنامه دیده می‌شود) بوسیله حقایق مُسَلّم و داوری‌های مؤلفان مسیحی تأیید می‌گردد، گرچه مؤلفان مسیحی چندان بیطرف نبوده‌اند زیرا آنان نمی‌توانستند در بارهٔ پادشاهی که سرداران او مملکت ایشان را تا پرتگاه نابودی کشانده بودند بیطرف بمانند. ولی چنانکه گفتیم همه در این توصیف نامساعد متفق هستند. در نظر مؤلفان ایرانی آنچه این وصف نامساعد را تعدیل می‌کند بعضی اعمال بزرگی است که در زمان او (نه بوسیلهٔ او) انجام شده است و نیز شکوه ظاهری سلطنت اوست که تا سقوط حقارت‌آمیز او ادامه داشته است. همه پولپرستی او را ذکر کرده‌اند؛ از حس دلاوری و قهرمانی در او چیزی نمی‌بینیم و آنچه بیشتر در او دیده می‌شود کبر و غرور اوست، مقایسه شود با داوری که از پدرش در بارهٔ او نقل کرده‌اند (تئوفیلاکتوس ۴/۲ ص ۱۶۷) و نیز رجوع شود به تئوفانس ص ۴۶۵ و زُناراس ۱۴/۱۶ و توماس مرگانی در السّمعانی ج ۳ قسمت ۱ ص ۹۱. با اینهمه باید در نظر داشت که برای بسیاری از اتهاماتی که بیکی از پادشاهان قدیم ایران وارد می‌شود موجبات مخفّفه‌ای نیز یافت می‌شود. بطور کلی و رویهمرفته باید خسرو دوم را بیشتر مردی ضعیف دانست تا مردی بد.

۶۸ـ محل مذکور در متن شناخته نیست. نام فرّخزاذ را در گذشته نیز دیده‌ایم. فرّخزاذ بطور قطع غیر از فرّخداذ است (که در طبری چاپ کوزه‌گارتن ج ۱ ص ۱۸۶ آمده است) و مانندر پرتکور در فصل ۵۴ آن را بصورت ΦεPογδαδηπ نوشته است. کلمهٔ شَمَیْ (یا بهر صورت که باید خوانده شود) ممکن است با ΒαPσαβωPσα την του Συμιου ειχεν مذکور در پتروس پاتریسیوس

(فصل ۱۴) یکی باشد و از سیاق عبارت او برمی‌آید که باید نام رتبه‌ای موروثی باشد. مُنَیْ یهودی که با زرتشت سر و کار داشته است (طبری) باید شمایه Schmeie باشد. کلمهٔ عِلْج که در متن به «بیگانه خشن» ترجمه شده است در زبان عربی بمعنی غیر عربی است با یک معنی تحقیر آمیز. آیا در متن پهلوی بجای آن کلمه‌ای بوده است که باید آن را «غیر ایرانی» ترجمه کرد و یا ترجمهٔ عربی دقیق نیست، من بطور قطع در این باره چیزی نمی‌توانم بگویم اما حدس میزنم که شق دوم درست باشد.

۶۹ ـ افریقای شمالی مغرب مصر.

۷۰ ـ تغییر محل اقامت برحسب فصل ظاهراً از روی تجمل‌پرستی خاص خسرو پرویز نبوده است بلکه عادتی قدیمی و معقول بوده است که خاندانهای متأخر از از هخامنشیان بارث برده بودند. در فصل مربوط به هرمزد، پدر خسرو پرویز، دیدیم که او نیز برحسب فصل بطور منظم اقامتگاه خود را تغییر میداده است. در شرح حال شیرین مقدس در بارهٔ خسرو اول در سال ۵۵۹ م. چنین آمده است: «چون هنگام آن رسید که پادشاه برحسب عادت اقامتگاه زمستانی خود را در بیث آرامایه Bηθαρμαηα (یعنی ناحیهٔ سواد شمالی) قرار دهد». رجوع شود به کارنامهٔ قدیسان ۱۸ ماه مه بند ۲۴.

۷۱ ـ این ارقام مطابق است با آنچه حمزه نیز ذکر کرده است (ص ۶۰) منتهی حمزه فقط بعضی اقلام دیگر هم ذکر کرده است. بعضی‌ها ارقام بالاتری ذکر کرده‌اند و طبیعی است که قطعی نتواند بود. بگفتهٔ مجمل‌التواریخ یکی از فیلها «خانه‌زاد» خوانده می‌شد، زیرا برخلاف معمول در ایران متولد شده بود. کثرت زنان بیشتر برای نمایش و شکوه بوده است تا برای شهوت‌رانی. ظاهراً شیرین تا آخر زندگانیش بر او مستولی بوده است، ولی خسرو با همهٔ فرصت‌ها و امکانات زیادی که برای تسکین شهوت خود داشته است باز بنا به مشهور گاهگاهی بدنبال ماجراهای تند عشقی می‌رفته است و این مطلب از حکایتی که در دینوری و در المحاسن جاحظ (نسخهٔ خطی لیدن ورق ۸۹ ببعد) دیده می‌شود معلوم میگردد. در این حکایت میگوید که او چگونه با زن نخورگان مراوده داشته است و چگونه در عوض به شوهر راضی آن زن گنج فراوان بخشیده است (در بارهٔ این مطلب به بلاذری ص ۳۰۴ ببعد

نیز رجوع شود). داستانهائی از مطربان او و از اسب او بنام شبدیز در شاهنامهٔ فردوسی و جاهای دیگر دیده می‌شود. او مردی بوده است با تجمل‌پرستی افسانه‌ای و بهرحال خود او برای این مبالغه‌ها و گزافه گوئیها بهانه‌های فراوانی بدست داده است.

۷۲ ــ «زمزمه» آهسته خواندن اوراد دینی است که معمول ایرانیان قدیم بوده است (به پارسی واژ و به سریانی رطنا). بگفتهٔ حمزه او معبدی بنا کرده بوده است (ص ۶۰). خسرو بناهای دیگری نیز ساخته بوده است. طاق کسری که بقایای ایوان بزرگی در نزدیکی تیسفون است نشان میدهد که یک پادشاه ایرانی چه کارهائی می‌توانسته است انجام دهد. بناها و حجاری‌های دیگر او در سرتاسر قرون وسطی مایهٔ اعجاب بوده است و برای خرابه‌های آن افسانه‌های زیادی ساخته شده است. رجوع شود به مجمل‌التواریخ و وصف نسبهً خشک یاقوت (ج ۴ ص ۵۶۳ و ج ۱ ص ۲۴۵ و وصف‌های مختلف دیگر در کتاب یاقوت) و نیز رجوع شود به داستانهائی دربارهٔ فرهاد و غیره.

۷۳ ــ سال هیجدهم سلطنت او مطابق است با سال ۶۰۷/۸ مسیحی، یعنی هنگامی که جنگ هنوز طولانی نشده بود.

۷۴ ــ بنا بگفتهٔ ابن‌المقفّع (در فتوح‌البلدان بلاذری ص ۴۶۴) گزارش‌های مربوط بمبلغی را که بخزانه رسیده است برای شاه میخوانده‌اند و رئیس مالیات ارضی (صاحب‌الخراج) هر سال گزارشی کلی در بارهٔ مقدار مالیات‌های مختلف و موجودی خزانه بشاه میداده است. پادشاه این گزارش را با مهری که در زیر آن می‌نهاد تصویب می کرد. پرویز دستور داده بود تا برای پرهیز از بوی بد اوراق پوستی گزارش‌ها را بر روی اوراق پوستی در گلاب خیسانده و با زعفران رنگین شده بنویسند. ابن‌المقفّع همچنین از مهرهای گوناگون پادشاه ایران برای مطالب گوناگون سخن میگوید (برای اسناد سرّی، نامه‌ها، کیفرنامه‌ها، اعطای افتخارات و مناصب، امور مالی). این قسمت منقول از ابن‌المقفّع از مطالبی که مسعودی در این باره گفته است (ج ۲ ص ۲۰۴ ببعد و ۲۲۸ ببعد) صحیح‌تر است. برای مقایسه با زمانهای اخیر رجوع شود به سفرنامهٔ شاردن ج ۶ ص ۹. همچنین بلاذری از گفتهٔ ابن‌المقفّع مطالب ذیل را در بارهٔ چگونگی امضای اجرای دستورهای شاهی نقل

کرده است: «هنگامیکه پادشاه ایران دستوری صادر میکرد دبیر در حضور او آن فرمان را می‌نوشت. شاه را خادمی بود که یادداشتی از روی آن نوشته در دفتر یادداشت خود (روزنامه) برمی‌داشت. این دفتر یادداشت یا تذکره برای هر ماه بطور جداگانه ترتیب داده می‌شد و شاه آن را مهر می‌نهاد و بعد در بایگانی نگاه میداشت. (اصل) فرمان شاه بدبیری که مهر مخصوص امور مالی را داشت (صاحب‌الزمام) فرستاده می‌شد و او (پس از مهر نهادن بر آن) آن را بدبیری که مأمور اجرای آن بود (صاحب العمل) می‌فرستاد. این دبیر نامه‌ای بنام شاه (بتفصیل و بسبک رسمی) می‌نوشت که اصل آن را دوباره بدبیر دارندهٔ مهر مخصوص (صاحب‌الزمام) می‌فرستادند. این شخص آن را از نظر شاه میگذرانید و آن را با آنچه در دفتر یادداشت ثبت کرده بود مطابقه می‌کرد و آنگاه بر زیر آن (در صورت مطابقت) در حضور شاه و یا نزدیکترین معتمد او مهر می‌نهاد (و با این ترتیب آن را قابل اجرا می‌ساختند)». مقصود از این عمل آن بوده است که دستورهائی که بنام شاه صادر می‌شده است درست با دستورهای شفاهی او تطبیق کند. در اینجا دستگاه مراقبت دقیقی را می‌بینیم که اگر بطور جدی و صحیح کار میکرد قاطع می‌بود. برای زمانهای بعد رجوع شود به سفرنامهٔ شاردن ج ۶ ص ۸.

۷۵ — این مطلب را ابن‌خردادبه (ص ۴۲) و قُدامة بن جعفر (ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۲ م. ج ۲ ص ۱۸۰ ببعد) نیز ذکر کرده‌اند ولی محرّف است و ناشران آن را نفهمیده‌اند. اصطلاح مثقال که معمولا برای وزن طلا است در اینجا برای وزن بکار رفته است نه ارزش آن. درهم نیز که در حقیقت اصطلاحی برای وزن بود معمولا بمعنی سکهٔ نقره بکار می‌رود. بگفتهٔ بلاذری (ص ۴۶۵) درهم را یک مثقالی و $\frac{۴}{۵}$ مثقالی و $\frac{۱}{۲}$ مثقالی میگرفته‌اند ولی عرب‌ها درهم متوسطی بوزن $\frac{۷}{۱۰}$ مثقال ضرب میکرده‌اند. این نسبت $\frac{۷}{۱۰}$ در عرف و قانون مراعات می‌شده است. رجوع شود به مفاتیح‌العلوم نسخهٔ خطی لیدن ورق ۵^b و ۶^b و مقدمهٔ ابن خلدون چاپ کاترمر ج ۲ ص ۴۹ و ۵۱. بنظر میرسد که مقصود از درهم در اینجا رایج‌ترین سکهٔ نقرهٔ ایرانی باشد ولی ارزش نسبی آن کاملا درست درنمی‌آید زیرا چنانکه پرج بمن اطلاع داده است درهم معمولی ساسانی بارزش نقره در حدود ۷۰ فنیک آلمانی، (در زمان

تألیف کتاب) و یا ۸۶ سانتیم (فرانسوی ایضاً در عصر تألیف کتاب) می‌شود و درهم عربی که عیارش کمتر بود (درهم قدیم عربی) در حدود ۴۰ فنیک یا ۵۰ سانتیم ارزش دارد. اگر درهم ایرانی را واقعاً دارای یک مثقال وزن بدانیم ارزش نقرهٔ مبلغ مذکور در حدود ۲۹۴ میلیون مارک یا ۳۶۰ میلیون فرانک میگردد. اما اگر بارزش سکهٔ عربی حساب کنیم در حدود ۲۴۰ میلیون مارک یا ۳۰۰ میلیون فرانک میگردد. بنظر من مطلب نخستین درست‌تر است.

۷۶ ـ این نام از سه جزء مرکب است که از آن سه «خسرو» مسلم است و «بهار» خیلی محتمل است ولی جزء میانه کاملا نامعلوم است. نام هشت گنج‌خانه که فردوسی ذکر کرده است (۲۰۱۵) ما را راهنمائی بیشتری نمی‌کند (در شاهنامه سومین گنج‌خانه بنام «بار» است:

دگر گنج کش بار بودیش نام　　چنان کس ندیده است از خاص و عام

و بنظر میرسد که همان مذکور در متن ما باشد). مجمل‌التواریخ از روی فردوسی نقل کرده است. (ژورنال آزیاتیک، ۱۸۴۹ ج۱ ص۱۴۷ ببعد).

۷۷ ـ در زمان شاردن (ج ۶ ص ۱۵) در خزانهٔ شاهی پول را در کیسه‌های پنجاه تومانی میگذاشتند که برابر بود با ۲۲۵۰ فرانک و یا ۷۵۰ اکو. یعنی بمقدار زیادی کمتر از کیسهٔ دورهٔ ساسانی (تقریباً ۵/۷ آن).

۷۸ ـ طبری خودش ۶۸ر۵۷۱ر۴۲۰ گفته است و از کلمهٔ «ثمانیه» غفلت کرده است. این کسر در اینجا بروش زبان عربی ذکر شده است و تعبیر غیر دقیقی است از ۴/۷. ارزش مذکور در متن در حدود ۵/۱۶۳ و یا ۰/۰۲۹ کمتر است. چون در اینگونه مبالغ وزن را رویهم رفته ذکر میکردند، ارزش آن را بطور خیلی تقریبی تعیین می‌نمودند و محاسبهٔ دقیق معنی نداشت. این مبلغ از روی ارزش نقره در حدود بیست و هشت میلیون مارک و یا کمی بیشتر از ۳۴ میلیون فرانک می‌شود و این در صورتی است که حساب متن را صحیح بدانیم وگرنه بیش از ۳۳ ۱/۳ میلیون مارک و در حدود ۴۲ میلیون فرانک می‌شود. برای اطلاع بیشتر در بارهٔ امور مالی رجوع شود به پاسخ پرویز بشیرویه در مطالب آینده.

۷۹ ـ برای این نام رجوع شود به بلاذری ص ۳۰۰ و دیگران.

۸۰ ــ در شاهنامه یادی از این رفتار با سپاه از جنگ برگشته شده است، ولی شکست آن بخوبی مسکوت گذاشته شده است.

۸۱ ــ «اکرای بابل» یا عقر بابل همان ویرانه‌های القصر امروزیست که تقریباً در جنوب ده بابل قرار دارد؛ این محل در آن زمان زندان دولتی بوده است. در بارهٔ زندانی شدن شیرویه در شاهنامه مطالبی نغز ولی غیر تاریخی آمده است. علت اصلی زندانی ساختن شیرویه بیشتر سوءظن پادشاه به وابستگان خود نبوده است، بلکه قصدش این بوده است که برخلاف عقاید و بلکه قوانین موجود، شیرویه را از ولیعهدی محروم سازد و بجای او مردانشاه پسر شیرویه را ولیعهد کند، رجوع شود به تئوفانس ص ۴۹۹. مردانشاه ظاهراً مورد نظر خسرو بوده است (یاقوت، ج ۴ ص ۵۶۳ س ۱۴). بیشتر پسران خسرو بایستی طرفدار شیرویه بوده باشند و بنا بر این بزرگان سرکش دلیل خوبی در دست داشته‌اند که شیرویه را بپادشاهی بردارند. قیصر هراکلیوس شیرویه را پسر بزرگتر (مولود نخستین) میخواند (کرنیکن پاسکاله ص ۷۲۸).

۸۲ ــ کواذ نام اصلی شیرویه بوده است.

۸۳ ــ بنا بگفتهٔ یکی از نویسندگان ارمنی (ژورنال آزیاتیک، سال ۱۸۴۸ م. ج ۱ ص ۲۰۹ ببعد) نیز خسرو را در باغ دستگیر کردند ولی پس از آن او را در «کتک هنلوک» (خانه هنلو) زندانی ساختند. رجوع شود بمطالب آینده.

۸۴ ــ در پاسخ خسرو که پس از این خواهد آمد «دی‌بآذر» آمده است یعنی روز هشتم ماه بجای «آذر» یعنی روز نهم ماه. گفتهٔ فردوسی (۲/۲۶) هم با این مطابق است زیرا روز مذکور را «دی» میخواند. از سه روز ماه که در نامهای آن کلمهٔ «دی» می آید در اینجا مقصود روز «دی بآذر» است. این تاریخ مطابق است با بیست و پنجم فوریهٔ سال ۶۲۸ مسیحی. مقایسه شود با تاریخ مرگ او که در ذیل خواهد آمد.

۸۵ ــ در بارهٔ این انقلاب که مایهٔ سقوط خسرو شد و آغاز پایان سلسلهٔ ساسانی و شاهنشاهی ایران است، پیش از همه خبری از قیصر روم هراکلیوس در دست است (کرنیکن پاسکاله ص ۷۵۸) که متأسفانه گزارش مفصلتر آن که خود بآن اشاره می کند (فرمان دیگر) گم شده است ولی بهر حال پایهٔ روایت تئوفانس را تشکیل

می‌دهد که متأسفانه این روایت در نتیجهٔ بدفهمی‌های وقایع‌نگاران تحریف شده است. این سخنان قیصر مطالبی را که طبری در اینجا و در قسمتهای آینده نقل کرده است بطور عمده تأیید می کند. گزارش مورخ ارمنی که پاتکانیان (ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ م. ج ۱، ص ۲۰۸ ببعد) آورده است مفصّل است و در هیچ نکتهٔ مهمی با طبری اختلاف ندارد. بنا باین گزارش نیز دسیسه گران پیش از حمله بکاخ خسرو کواذ را بشاهی میخوانند و زندانیان را آزاد می کنند و وه ـ ارتشیر را بزور می گیرند. الخ. رفتار دور از احترام جانداران و فرار خسرو نیز در این گزارش آمده است. پس از آن روایت نسطوری را که توماس مرگائی آورده است (السمّانی ج ۳ قسمت ۱، ص ۹۱) در دست داریم. این روایت از جهات بسیار دقیق نیست و شمطای نسطوری پسر یزدین (یزدین در اینجا بصورت Εσδιμ در آمده است، ثئوفانس ص ۵۰۱) را رهبر و گرداننده هیئهٔ این واقعه می‌داند. اما این روایت از آنجهت مهم است که نشان میدهد چگونه در آن زمان، تا آنجا که برای نخستین بار بر ما معلوم است، یکی از بزرگان مسیحی و البته هم‌کیشان او نیز در تاریخ شاهنشاهی ساسانی عملا دخالت کرده‌اند. این مرد خود از شاه گزند دیده بود (در بارهٔ او و خانواده‌اش رجوع شود به مطالب آینده) ولی خسرو بطور کلی تمام مسیحیان مملکت را نیز رنجانیده بود. خسرو ابتدا چنانکه در مطالب گذشته دیده‌ایم با مسیحیان مساعد بوده است. او بدست شمطای مذکور دیری را که شیرین بنیاد نهاده بود از هر حیث مجهز ساخت (توماس مرگائی در السمّانی ج ۳ قسمت اول، ص ۴۷۱)، اما پیش از آن نسطوریان، یعنی مسیحیانی را که برای مملکت او از دیگر مسیحیان مهمتر بودند اذیت کرده بود. ظاهراً شیرین آلت دست مسیحیان مونوفیزیت (یعقوبی) بوده است چنانکه جبرئیل یعقوبی رئیس پزشکان هم بنا به محبت مشهور برادری مسیحی بر ضد نسطوریان و بسود یعقوبیان کار میکرده است (سبئوس، بنقل هوبشمان در تاریخ ارمنیان ص ۲۸، ابن‌العبری، تاریخ روحانیت ج ۲ ص ۱۰۹). بهمین جهت بود که خسرو از سال ۶۰۸ و یا ۶۰۹ م. دیگر اجازه نداد که نسطوریان برای خود جاثلیقی برگزینند (ابن‌العبری در موضع مذکور)، و با این مطلب مربوط است که او به رهاوی‌ها (ادسائی‌ها) که بر طبق معمول به مذهب یعقوبی بوده‌اند اجازه داده بود که

برای خود اسقفی انتخاب کنند (ابن‌العبری، تاریخ روحانیت ج ۱ ص ۲۶۵ ببعد). اما پس از مرگ ابن جبرئیل پزشک دیرهای یعقوبیان در پایتخت ویران گردید و از سال ۶۲۴ م. ببعد مسند جاثلیقی یعقوبیان خالی ماند (ابن‌العبری، تاریخ روحانیت ج ۲ ص ۱۱۱). بی‌احترامی به بیت‌المقدس و بردن صلیب مقدس بایستی همهٔ مسیحیان آن زمان را خشمگین کرده باشد. این کینهٔ مسیحیان بخصوص در کارنامهٔ آناستازیوس (کارنامهٔ قدیسان ۲۲ ژانویه) بشدت ظاهر می‌شود. اما این کینه کمتر از آن خشنودی نبود که بعدها توماس نسطوری سریانی و موسی کَلَنکَتُوس یعقوبی ارمنی (ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ م. ج ۱ ص ۲۱۶ ببعد) بجهت جلوس شیرویه پدرکش اظهار داشته بودند. شاید این حالت روحی مسیحیان برای هراکلیوس در ارمنستان و در سرزمین دجله که بیشتر مقرّ مسیحیان بوده است بسیار سودمند بوده است، همچنانکه مسلماً یکی از عوامل سقوط خسرو هم بوده است.

۸۶ ــ قسمت معترضه‌ایست که باز در وسط نقل داستانی تند جریان گنجانده شده است و توضیح عامیانه‌ایست برای اینکه چرا یزدگرد آخر بایستی شوم و نافرجام بوده باشد.

۸۷ ــ رجوع شود به مطالب آینده.

۸۸ ــ فردوسی و ثوفانس (ص ۵۰۰، در اینجا نام شهریار Σαλιαρoσ آمده است) و مسیحیانی که یزدگرد سوم را در خاک کردند (ابن‌الاثیر ج ۳ ص ۹۶) شهریار را بیچون و چرا پسر شیرین خوانده‌اند.

۸۹ ــ بدینگونه خواسته‌اند برای یزدگرد مادری حتی‌الامکان بیچاره و بدبخت قائل شوند. به رستم فرّخزاد هم نسبت داده‌اند (طبری، چاپ کوزه‌گارتن ج ۲ ص ۲۸۲ س ۲) که یزدگرد را «پسر زنی حجّام» خوانده است. یعقوبی هم اصل یزدگرد را چنین گفته است. اما اینکه این زن بدبخت اصلا از خاندانی معتبر بوده است اصلاحی است که برای مراعات احترام سلطنت و شهریاری از نظر عقاید عامه صورت گرفته است. در نقد اینگونه مطالب همین قدر کافی است که بگوئیم این گونه اسرار نمیتوانست به بیرون از حرمسرا راه یابد. اما بهر حال خصوصیات منقول در این داستان کاملا ایرانی است.

۹۰ ـ زیرا اگر چنین چیزی باشد آن پیشگوئی بآسانی میتواند بوقوع به‌پیوندد.

۹۱ ـ مسلماً همان حَمانیه یا حُمینیه است که در کنار دجله در پائین بغداد قرار دارد، رجوع شود به ZDMG ج ۲۸ ص ۹۴ ، به مطالب این مقاله باید اضافه کنم که در طبری و نسخهٔ سپرنگر هم این ده را از بناهای بهمن (وهومن) گفته‌اند.

۹۲ ـ این محاسبه در صورتیکه مقصود از هجرت ورود پیغمبر بمدینه باشد از یک تا دو ماه درست است، بسته به اینکه این حادثه در ماه ربیع‌الاول (چنانکه معمولاً پذیرفته شده است) و یا در ماه ربیع‌الثانی اتفاق افتاده باشد.

۹۳ ـ این نام که در زمانهای نسبةً متأخر نیز دیده می‌شود ظاهراً باید بیاء مجهول باشد نه بیاء معلوم اما املاهای یونانی (ثئوفانس و دیگران) Σειροης و Σειροιης (باید باین شکل تصحیح شود، کرنیکن پاسکاله و نیکفوروس قسطنطینی) همه دلالت می‌کند بر اینکه بیاء معلوم است و املای Σηροης (کرونیک سنتومون در اوزبیوس چاپ شونه Schoene ص ۹۶) مخالف آن نیست. اما تبادل املاهای سریانی (قصص سریانی لاند ج ۱ ص ۱۷ س ۱ و یعقوب رهاوی، نسخهٔ خطی موزه بریتانیائی، و توماس مرگائی در السّمعانی ج ۳ قسمت ۱ ص ۹۱) و نام فرد عادی (السّمعانی ج ۳ قسمت ۱ ص b۱۴۲) و (الیاس نصیبینی، مکرر) به تلفظ آن با یاء مجهول اشاره میکند. سن‌مارتین در کتاب خاطرات در بارهٔ ارمنستان (ج ۱ ص ۳۲۴) یک ارمنی را بنام شرویی Scheroï ذکر می‌کند ولی بروسه در مجموعهٔ تواریخ ارمنی ج ۱ ص ۷۰ از یک ایرانی بنام شیرو Chiro یاد کرده است ؛ و یه در آخر کلمه (ôë و یا در حقیقت ôje و ôie) در نام مردان جای جزء دوم کلمهٔ مرکب را میگیرد (بنابراین در زبان فارسی در این کلمه همان چیز روی می‌دهد که در نامهای اشخاص اقوام دیگر هندو اروپائی ملاحظه میگردد. اما در زبان فارسی نامهای دیگری نیز برای مردان دیده می‌شود که با شیر (بیاء مجهول، حیوان درنده معروف) ترکیب می‌شود از قبیل شیرزاد و غیره اما نامی که از شیر (بیاء معلوم بمعنی مایع خوردنی معروف) ترکیب می‌شود در نامهای مردان دیده نمی‌شود (ولی در نامهای زنان از قبیل «شیرین» دیده می‌شود). شاعری از قرن نهم مسیحی مردی را بعلت اینکه هم نام «احمد» و هم نام شیرویه را

دارد طعنه می‌زند و می گوید: «تو، ای آنکه در عربی نام پیغمبر (احمد، محمد) و در فارسی نام شیران را داری (اغانی ج ۱۷ ص ۲۷)، بنا بر این نام این شخص هم با شیر (بمعنی حیوان معروف) مرکب بوده است.

۹۴ ـ در اینجا دوباره خبری که در صفحات قبل قطع شده بود دنبال می‌شود.

۹۵ ـ بگفتهٔ نویسنده ارمنی نیز (ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ م. ج ۱ ص ۲۱۰) «کتک هندوک» (خانهٔ هندو) که خسرو را بآنجا بردند به مارسپند تعلق داشته است. بگفتهٔ تئوفانس (ص ۵۰۲) او را به «خانهٔ ظلمت» بردند و بنا به کرنیکن پاسکاله او را به «دژنو» بردند. هر دو مأخذ که از نویسندهٔ واحدی گرفته‌اند (دو نامهٔ مختلف از هراکلیوس) اضافه کرده‌اند که او این خانه را برای نگاهداری گنجها ساخته بوده است.

۹۶ ـ کفشگر در شاهنامه بارها همچون مردم پست با گستاخی خاص و گاهی هم با رفتار مضحک یاد شده است، رجوع شود به شاهنامه ۱۵۰۰ و ۱۶۴۴ و ۱۷۷۷ و بعد. حتی پادشاه بر افتاده نباید از طرف عوام مورد شماتت و استهزاء قرار گیرد!

۹۷ ـ این همان کسی است که در کرنیکن پاسکاله Γουσδαναασπα (با تحریفات دیگر، در کتاب تئوفانس ص ۴۹۹ تحریف بدتر است) نامیده شده است و از تبدیل محل دو جزء مرکب (اسپاذگشنسب به گشنسپ‌اسپاذ) حاصل شده است. معنی کلمهٔ اسپاذ که بعد بعنوان نامی مستقل ظاهر می گردد بر من معلوم نیست. این مرد بنا بگفتهٔ منابع یونانی از اعضای اصلی توطئه بوده است و بعد او را بسوی هراکلیوس فرستاده‌اند تا در بارهٔ صلح گفتگو کند. در یونانی عنوان او را «رهبر سپاه ایران» و یا «فرمانده سپاه ایران» و یا «فرمانده سپاه» (ΣαρβαρΟυ) نوشته‌اند و این با عنوانی که در متن برای او ذکر شده است تطبیق می کند و آنچه را که در اخبارالطوال و طبری فارسی بجای کنیبه (سپاه) کُتّاب و کتبه (دبیران، و در این صورت عنوان او دبیربذ می گردد) گذاشته‌اند باطل می‌سازد.

۹۸ ـ شکایات و اعتراضات و پاسخهای مفصلی که بآن داده شده است نباید بعنوان اسناد صحیح تلقی گردد، گرچه دلایل دفاعی خسرو را کسی بیان کرده است که به اوضاع خیلی خوب آشنا بوده است. نگارش اصلی این اعتراض‌ها و پاسخها

ظاهراً چند سال پس از مرگ خسرو و مرگ شیرویه صورت گرفته است اما مسلّماً در زمانی بوده است که کسی از نسل خسرو (شاید یزدگرد سوم) سلطنت میکرده است. طبری از همه مفصلتر ذکر کرده است اما باز بی‌تلخیص نیست زیرا طبعاً در اصل برای هر اعتراض پاسخی داده شده بوده است در صورتیکه طبری بعضی از این پاسخها را ذکر نکرده است. در شاهنامه پاسخها بهمان ترتیب طبری است اما بعضی از پاسخها را که در طبری نیست دارد. گرچه شاهنامه در جزئیات با طبری در چند جا فرق دارد اما بیشتر کلمه بکلمه با طبری مطابق است و از آن جمله است مثلا کلمات سرآغاز. با همهٔ تهذیب و تحریر در ترجمهٔ عربی باز اصل پهلوی خود را از لابلای عبارات ظاهر می‌سازد. دینوری در تلخیصی که آورده است بعضی را بدلخواه خود تغییر داده است و این وضع در طبری فارسی بیشتر است. از عبارات کوتاهی که یعقوبی در این قسمت نقل کرده است بر می‌آید که او هم همین شکایت و همین پاسخ را در برابر خود داشته است. اما پندهای پرویز زندانی به شیرویه در نامه‌هائی که بعضی از آن در عیون‌الاخبار از روی کتاب التاج نقل شده است به روش دیگری است. ابن قتیبه اندیشه‌های دیگری از پرویز و در بارهٔ پرویز از این کتاب التاج نقل کرده است (مقایسه شود با بوستان سعدی چاپ گراف ص ۳۳ ببعد). این نوشته که بهرحال ساختگی است در الفهرست (ص ۱۱۸) بخسرو اول نسبت داده شده است و نادرست است.

۹۹ ــ فردوسی در این جا گوید: بگوئی که «ما را نبد این گناه نه ایرانیان را بُد این دستگاه که بادافره ایزدی یافتی چو از نیکوئی روی برتافتی...» من برای آنکه مطلب براحتی معلوم شود یکایک موارد شکایات و اعتراض را شماره‌گذاری کرده‌ام.

۱۰۰ ــ در اینجا دینوری اعتراض دیگری هم ذکر کرده است و آن اینکه خسرو دستور قتل سه هزار تن از مرزبانان و اسواران را بجرم اینکه از جنگ گریخته بودند داده بوده است.

۱۰۱ ــ به این اعتراض پاسخی داده نشده است. این که زنان و حتی زنان شوهردار را بزور برای حرم شاهی می‌برده‌اند جعل و تهمت نیست. سرنوشت بسیاری

از زنان پادشاهان ایران چندان غبطه‌انگیز نبوده است و بسیاری از ایشان کاخ شاهی را برغبت ترک می‌گفتند تا در خانهٔ شخص محقّری زندگی کنند. این مطلب را ما از گراهان تازه‌تر هم بدست می‌آوریم، رجوع شود به پولاک، ایران، ج ۱ ص ۲۲۴ ببعد.

۱۰۲ ــ این اتهام که پاسخ روشنی بآن داده نشده است با دو اتهام دیگر قبلی بسیار سنگین است. مسلّماً در نتیجهٔ جنگ طولانی اموال (با وجود گنجهائی که خسرو روی هم انبار می‌کرده است) و افراد مملکت سخت بتحلیل رفته بوده است و ویرانیهائی که هراکلیوس بار آورد بر آن افزوده شده است. از اینجا معلوم می‌شود که چرا شیرویه بیشتر از هر چیز در افتتاح باب مذاکرات صلح شتاب می‌کرده است.

۱۰۳ ــ تازه دریافته بودند که خشم مسیحیان از ربودن صلیب خطرناک بوده است. در اینجا باید گفت که متن اصلی را درست درنیافته‌اند زیرا نویسندهٔ آن که اینهمه اطلاعات صحیحی در اختیار داشته است نمی‌تواند معتقد باشد که صلیب در زمان حیات موریسیوس ربوده شده بوده است. طبری پاسخ این اعتراض را ذکر نکرده است. فردوسی که اصلا از جنگ خسرو با رومیان اطلاعی ندارد این مطلب را کاملا بنحو دیگری برگردانده است. اخبارالطّوال و طبری فارسی یکی از موارد اعتراض را هم عزل نعمان از حیره گفته‌اند. این اعتراض ظاهراً در اصل نبوده است زیرا در پاسخ آن به محمد اشاره شده است. بطور کلی عزل نعمان از نظر ایرانیان کار بدی نبوده است و بلکه درست برعکس بوده است.

۱۰۴ ــ من مطمئن نیستم که شکل درست فارسی این نام چنین بوده است، زیرا مؤلفان عرب این نام را (با حرف تعریف و بی‌حرف تعریف) جالینوس و یا جالنوس نوشته‌اند (یکی از شعرای عرب آن را الجالنوس ـــ گفته است، رجوع شود به ص ۲۶۰ از البلاذری) و فردوسی آن را گلینوش خوانده است. این مرد باید همان باشد که بگفتهٔ بلاذری (ص ۲۵۱ و ۲۵۸ ببعد، طبری چاپ کوزه‌گارتن ج ۲ ص ۱۸۶ ببعد و ص ۲۸۸) چند سال بعد در جنگ با مسلمانان شرکت جسته است و مؤید این ادعا آنست که دینوری از این شخص در هر دو جا (در قصّهٔ خسرو پرویز و در جنگ با مسلمانان) بعنوان، رئیس‌المُستَمیته، (پیشوای جویندگان مرگ) یاد کرده است. المستمیته نام گروهی بوده است که فارسی آن بایستی جانسپار و پهلوی آن جان

آپَشپار بوده باشد. دینوری گوید که گالینوش ۵۰۰ تن از این جانسپاران را با خود داشت تا مراقب خسرو باشند.

۱۰۵ – یعنی مبادلهٔ سلام و احوالپرسی معمولی و غیر آن.

۱۰۶ – با خسرو در حال گرفتاری درست مانند پادشاهان رفتار می‌شده است و در گفتگوی با او نیز این نکته رعایت شده است. خطاب بر طبق معمول با جملهٔ «انوشک بوید» آغاز می‌شود، رجوع شود به تعلیقات فصل دوم شماره ۹. باید متوجه بود که راوی این روایت تا چه اندازه از تشریفات درباری آگاهی داشته است.

۱۰۷ – این مسلّماً اشتباه مترجم عربی است. بنظر میرسد که همان پندامه باشد که دستمالی بوده است که جلو دهان میگرفته‌اند (رجوع شود به تعلیقات همین فصل شماره ۴۱).

۱۰۸ – ناشی از اعتقادی قوی به جبر و سرنوشت است و چنانکه از مینوخرد و دیگر نوشته‌ها برمی‌آید ایرانیان بآن پای‌بند بوده‌اند. شاید همین اعتقاد موجب شده است که با اسلام انسی بگیرند وگرنه می‌بایستی از روی طبع برایشان ناخوشایند بوده باشد.

۱۰۹ – طبری فارسی (ترجمه بلعمی) در اینجا پاسخ اعتراض را مانند خود اعتراض بمیل خود تغییر داده است. طول و تفصیل گفتگو نشان می‌دهد که چگونه نخستین مترجم عربی آنرا کلمه بکلمه ترجمه کرده بوده است. ما گاهگاهی بعضی از تعبیرات را در ترجمهٔ آلمانی مانند اصل پهلوی کوتاهتر آورده‌ایم. یعنی مثلا جائیکه مترجم عربی ناگزیر شده است «القصیرالعمر» ترجمه کند ما Todeswürdig آورده‌ایم که اصل پهلوی آن بایستی «مرگ ارجان» (فارسی «مرگ ارزانی») بوده باشد.

۱۱۰ – فردوسی نیز با عبارتی کوتاه به مرگ پیش‌رس شیرویه از قول خسرو اشاره کرده است: مماناد گویای این، تندرست «فردوسی در نقل این گفتار خسرو مکرو «بی‌خردی» شیرویه را پیش کشیده است.»

۱۱۱ – در حقیقت مقصود محروم ساختن او از میراث است. کمبوجیه پادشاه هخامنشی برعکس رفتار کرد و جای قاضی نادرست را به پسرش داد اما دستور داد

که این پسر بر مسندی بنشیند که از پوست پدرش ساخته شده بود (هرودوت ۵/۲۵)، با اوضاع مشرق زمین خیلی سازگار است!

۱۱۲ ــ چنین است در متن عربی، اما من تردید دارم که متن عربی درست مطابق اصل پهلوی باشد.

۱۱۳ ــ زیرا تو نه شاکی درست و نه قاضی صلاحیت‌داری هستی.

۱۱۴ ــ من همان ارقامی را که در برابر یکایک موارد اعتراض گذاشته بودم در برابر پاسخهای مربوط بآن اعتراضات نیز میگذارم.

۱۱۵ ــ شاید شکل درست این نام پولوکیشه باشد (با آوای میانه سقّی)، زیرا چنانکه آقای بولر Bühler بمن گفته است در آن زمان یکی از دو پادشاه بزرگ هند، یعنی پادشاه از دکن تا نارباداٰ، چنین نامیده می‌شده است. « ل » و « ر » در پهلوی بیک شکل نوشته می‌شود. ما نمی‌توانیم بگوئیم که تحریف «ك» به « م » در این نام در اصل پهلوی صورت گرفته بوده است یا در ترجمهٔ عربی.

۱۱۶ ــ رجوع شود به تعلیقات همین فصل شماره ۸۴ . فردوسی در اینجا فقط « دَی » آورده است.

۱۱۷ ــ ایرانیان، چنانکه معروف است. گیومرث را نخستین پادشاه میدانند. بعقیدهٔ ایرانیان زرتشت در زمان پشتاسپ ظهور کرده و وحی دینی خود را آورده است. در اینجا و در جاهای دیگر ساسانیان در نظر ایرانیان جانشینان واقعی پادشاهان اساطیری دانسته شده‌اند.

۱۱۸ ــ آنچه پس از این خواهد آمد جواب اعتراض پنجم را در بر دارد. در خود روایت فرق میان اعتراض پنجم و ششم چندان روشن نیست.

۱۱۹ ــ در الاخبارالطّوال دینوری در اینجا افزوده است (البته دینوری قسمتهای دیگر را مختصرتر و کوتاه آورده است) : یکی از پادشاهان هند به جدّ او خسرو اوّل نوشته بود که مملکت ایران مانند باغی است که در و دیوار آن را باید از گزند چارپایان حفظ کرد. دیوار این باغ سپاهیانند و دَرِ این باغ مال و خواسته. از شاهنامه برمی‌آید که این مطلب در اصل روایت موجود بوده است: که ایران چو باغیست خرّم بهار شکفته همیشه گل کامکار . . . الخ » .

۱۲۰ ـ رجوع شود به آغاز سلطنت خسرو اول.

۱۲۱ ـ این سالیست که موریسوس در آن کشته شد و نظراً باید آغاز جنگهای انتقامی محسوب شود. اما اینکه دشمنی‌ها در حقیقت پس از سپری شدن این سال (۲۳ ژوئن ۶۰۳ مسیحی) آغاز شده است برای این قسمت چندان اهمیت ندارد و نظیر آنست که نرسس در ادسافکاس را برسمیت نشناخت و فورا از خسرو کمک خواست (مقایسه شود با تعلیقات فصل هشتم شماره ۴۰).

۱۲۲ ـ اگر در اینجا وزن درهم معمولی ایرانی را یک مثقال بدانیم (رجوع شود به شمارهٔ ۷۵ از تعلیقات این فصل) این مبلغ در حدود ۵۶۰ میلیون مارک یا ۷۰۰ میلیون فرانک خواهد شد البته واضح است که مقصود مثقال طلا نیست. فردوسی در اینجا، مانند همیشه در موارد نظیر آن، ارقام را بدلخواه و میل خود ذکر کرده است.

۱۲۳ ـ در اینجا به تهمت سنگینی اعتراف شده است. تحصیل بازمانده‌های مالیاتی پس از سالیان دراز اقدام بسیار ظالمانه‌ایست و مطابق ظاهر حق و قانون رسمی هم باشد از سختی و ظالمانه بودن آن نمی‌کاهد. اما پر کردن مجدد گنجینه هائی که سالها در معرض دزدی و اسراف قرار گرفته باشد فقط هنگامی امکان پذیر میگردد که از کسانی که بدهی نداشته باشند نیز مالیات اخذ شود. بهر حال، جزئیات این اعمال بهر ترتیبی تنظیم شده باشد علاوه بر سختی و ظالمانه بودن نفسِ آن فشارها و ستمکاریهای بیشمار را نیز موجب می گردید.

۱۲۴ ـ اتهام نفس ادامه می‌یابد. این مبلغ که دو برابر مبلغ مذکور در فوق است ممکن است تا اندازه‌ای درست باشد و یا مبالغه آمیز باشد بهر حال برای مملکتی که بطور کلی فقیر است و پادشاه آن در جنگی وحشتناک درگیر شده که مخارج آن از درآمد حاصل از غنائم و غاراتش بیشتر بوده است غبطه‌انگیز نیست مخصوصاً که پس از گردآوردن اینهمه ثروت با مرگ او آنهمه بر باد برود. پر کردن گنجینه‌ها از هوی و هوس‌های قدیم شاهان بزرگ مشرق زمین بوده است. در اینجا باید به مبالغ هنگفتی که مقدونیان در گنج‌خانه‌های هخامنشیان یافته بودند توجه داشت. پس از آنهمه چپاول که از این گنجها شده باز با بقایای آن جانشینان اسکندر جنگهای

درازی نتوانستند راه ببندازند، در صورتیکه اگر نیمی از این گنجها را عاقلانه بکار می‌بردند می‌توانستند راه آسیا را بر روی این فاتح بزرگ ببندند.

۱۲۵ ــ این واقعه را ابن قتیبه (ص ۳۲۹) و مسعودی (ج ۲ ص ۲۲۶ ببعد) و فردوسی و دیگران نیز ذکر کرده‌اند. ابن قتیبه می‌گوید که امواج دریا کشتیها را در اسکندریه بسوی خشکی راند، مسعودی بجای اسکندریه انطاکیه گفته است. در جزئیات حادثه خیلی مبالغه شده است و ترجمهٔ فارسی طبری مبالغه را از حدگذرانیده است. نام این گنج بفارسی «گنج باذآورد» است. دراپیرون Drapeyrun حدس خیلی خوبی زده است (هراکلیوس ص ۱۰۹): این گنجها را هراکلیوس (هرقل) پیش از آنکه جداً بخسرو حمله کند به افریقا فرستاده بود و گویا خیال کرده بودند در آب غرق شده است (نیکفوروس قسطنطینی ص ۱۳ ببعد).

۱۲۶ ــ نسخهٔ خطی سپرنگر و سعیدبن‌البطریق (ج ۲ ص ۲۵۳) و ابن قتیبه از برانداختن مالیات بزرگی که بفرمان شیرویه صورت گرفته بوده است سخن می‌گویند، همینطور یک مؤلف ارمنی (ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ شماره ۲۱۶).

۱۲۷ ــ فردوسی گفته است: «بترسید شیروی و ترسنده بود که در چنگ ایشان یکی بنده بود» ۲۰۴۳.

۱۲۸ ــ نیمروز یعنی جنوب: رجوع شود به تعلیقات فصل ششم شماره ۱۱.

۱۲۹ ــ داستان بعدی که یعقوبی آن را کوتاه ذکر کرده است ممکن است واقعاً تا اندازه‌ای حقیقت داشته باشد اما ارزش آن روحی و اخلاقی و بهر حال رمزی است. می‌بینیم که هم در داستان ظهور دولت ساسانی و هم در شرح سقوط آن چنین افسانه‌ای را ذکر کرده‌اند، زاد و مرگ مردان بزرگ دنیای قدیم نیز فرصت خاصی برای نقل چنین سرگذشتهای معجزه آسائی بدست می‌دهد.

۱۳۰ ــ پادشاهان ایران از زمانهای قدیم چنین کیفرهائی را دوست داشته‌اند مثلا رجوع شود به پوتینجر Pottinger ، سفر بلوچستان (ترجمهٔ آلمانی ص ۳۲۲). برای اعمال خود خسرو رجوع شود به تئوفیلاکتوس ۵/۵. بدین‌ترتیب انسان درمی‌یابد که چرا یکی از پادشاهان ایران دستور داده است تا بر سنگی صحنه‌ای

را نقش کنند که شخص عمدهٔ آن یک دژخیم بوده است (فلاندن تصویر ۵۰= نگزیه Texier تصویر ۱۵۱). در اینجا خشونت آشوریهای قدیم دیده می‌شود ولی از لحاظ فن کمی از آن پست‌تر است.

۱۳۱ ـ «زمزمه گر». رجوع شود به تعلیقات همین فصل، شماره ۷۲.

۱۳۲ ـ این‌گونه مثله برای شخص مثله شونده ننگ‌آور بود و او را از وصول به مقالات بالاتر باز میداشت، از این نوع اخیر است عملی که انسان را برای مقام سلطنت بی‌خطر و ضرر می‌ساخته است (مقایسه شود با داستان هرمزد و شاپور اول).

۱۳۳ ـ خسرو سرانجام دریافت که باز کارش از جانب نیمروز تباه شده است. این نغمهٔ کهنی است از بیهودگی کوششهائی که برای فرار از سرنوشت و نافرجامی موعود بعمل می‌آید و بعبارت دیگر از اینکه چگونه انسان خود را ندانسته افزار همان سرنوشت و نافرجامی موعود می‌سازد! بگفتهٔ مؤلف ارمنی (ژورنال آزیاتیک ج ۱ ص ۲۱۰) پیشگویان بخسرو گفته بودند که او در هندوستان خواهد مرد و سرانجام مرگ او در «خانهٔ هندو» اتفاق افتاد (رجوع شود به تعلیقات همین فصل شماره ۹۵). در شاهنامه اثری از این مطلب هست که ذکر داستان مردانشاه در مأخذ او بهمین مناسبت بوده است، ولی این داستان در شاهنامه بگونهٔ دیگری آمده است ومهزت هرمزد در آنجا از طبقهٔ پست‌تری است.

۱۳۴ ـ بگفتهٔ فردوسی خسرو پیش از کشته شدن اعمال دینی مانند توبه و غیر آن بجای آورد. داستان تعویذ و بازوبند که وسیلهٔ بیفایده‌ای برای دفع سرنوشت بوده است فقط در طبری آمده است. یکی از نویسندگان متأخر ارمنی هم گفته است که خسرو را با تیر کشتند (مجموعهٔ بروسه ج ۱ ص ۸۵). بنا بروایت ارمنی دیگر (ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۲۱۰، مقایسه شود بـا السّمعانی III,I,91 و «توماس‌مرگانی») خسرو را با شمشیر کشتند. یکی از شعرای عرب (بنقل ابن هشام ص ۴۶ و جوالیقی ص ۱۱۸ و ۱۲۸ و جوهری بنقل زاخاو) گفته است که پسران او ویرا با شمشیر کشتند. بگفتهٔ تئوفانس ص ۵۰۲ او را تیرباران کردند. حقیقت امر بدرستی معلوم نشده است. آنچه مسلّم است این است که او را بی‌سر و صدا بدستور پسرش کشته‌اند و ظاهراً بزرگان بر او فشار آورده‌اند.

۱۳۵ ـ «روز ماه» نام روز دوازدهم از ماه ایرانی بوده است. تاریخ مذکور مطابق است با بیست و نهم فوریهٔ سال ۶۲۸ مسیحی. بنا بروایت فوق خلع خسرو روز بیست و پنجم فوریه اتفاق افتاده بوده است. فاصله میان این دو روز مطابق است با آنچه در نامهٔ هراکلیوس آمده است (در آخر کرنیکن پاسکاله، مقایسه شود با تئوفانس). اما هراکلیوس تاریخ خلع را بیست و چهارم فوریه و تاریخ قتل را بیست و هشتم فوریه گفته است. علت این اختلاف شاید بگفتهٔ گوتشمید آن بوده است که راوی او در محاسبهٔ دو تاریخ از جدولی استفاده کرده است که از سال کبیسه آگاهی نداشته است. بهر حال تاریخ مذکور در روایت ایرانی بیشتر از محاسبه هراکلیوس صحت دارد با آنکه هراکلیوس خود معاصر خسرو بوده است.

۱۳۶ ـ در تاریخ حمزهٔ اصفهانی و در نسخهٔ خطی سپرنگر نام ۱۸ برادر شیرویه آمده است ولی ترتیب نامها و حتی املای آن در این دو مأخذ متفاوت است. حتی گاهی در یک نام بخصوص نیز اختلافاتی مشاهده می‌شود. اما اگر نسخهٔ خطی تاریخ حمزهٔ اصفهانی موجود در لیدن با مجمل‌التواریخ مقایسه شود، جز در موارد بسیار کم، میان آندو انطباق ملاحظه خواهد شد. سعید بن البطریق (ج ۲، ص ۲۵۳) و ابن قتیبه (ص ۳۲۹) نیز عدد برادران شیرویه را ۱۸ نوشته‌اند ولی یعقوبی و طبری شماره آنان را ۱۷ گفته‌اند. فردوسی و دینوری این شماره را ۱۵ دانسته‌اند، توماس مرگائی (السّمعانی ۹۱، III,I،) ۲۴ و سبئوس ارمنی (ژورنال آزیاتیک ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۲۰۲) ۴۰ نوشته‌اند. این منابع در بارهٔ چگونگی قتل ایشان نیز توافق ندارند. بگفتهٔ فردوسی و توماس مرگائی کشته شدن این برادران بدستور شیرویه نبوده است در صورتیکه تئوفانس (ص ۵۰۲) میگوید شیرویه ایشان را پیش چشم پدرشان بقتل رسانید. اینکه او قتل مردانشاه ولیعهد تعیین شدهٔ خسرو را با تأکید نقل می کند برای خود امری موجّه است.

۱۳۷ ـ در ترجمهٔ فارسی طبری و در مجمل‌التواریخ (چاپ طهران ص ۹۶) بجای این شخص برمک پسر پیروز جد برامکه را گذاشته‌اند. این گفته، در آخرین بررسی، بطور قطع ناشی از خبث یکی از دشمنان این خاندان مشهور است.

۱۳۸ ـ در متن عربی «والی عشور الافاق» آمده است. عشر (یکدهم) (رجوع

شود به تعلیقات فصل هفتم شماره ۵۱) باید بنا بر اصول مالیاتی قدیم نام نوعی مالیات ارضی باشد. منابع مسیحی در بارهٔ او و خاندانش اطلاعاتی بدست میدهند. من کمی پیش (تعلیقات این فصل شماره ۸۵) بطور مختصر بآن اشاره کرده‌ام. بگفتهٔ توماس مرگانی نسطوری (رجوع شود به موضع مذکور) رهبر واقعی توطئه «مؤمن حقیقی» شمطای مسیحی پسر شادروان یزدین بوده است، این مطلب را، چنانکه در موضع مذکور اشاره کرده‌ایم، تئوفانس نیز، دست کم قسمتی از آن را، تأیید می‌کند و چنانکه طبری هم بعدها گواهی می‌دهد قتل شاهزادگان را نیز او ترتیب داده بوده است. بنا بگفتهٔ توماس در شادروان یزدین روح مسیحیت نمایان بود ولی خسرو به فضایل او پاداش بدی داد، زیرا پس از مرگش میراث او را (که بقرائن و امارات خیلی زیاد بوده است) ضبط کرد و دو پسر او را که «مؤمنان حقیقی و مشمولان عنایت‌الاهی» بودند یعنی شمطا و قُرطا (کُرتک بنا بداستان شهادت آناستازیوس ایرانی در کارنامهٔ قدیسان، ۲۲ ژانویه بند ۲۹) را از توانگری بدرویشی و از درجهٔ اعتبار (کارمندی دولت) بپایهٔ افراد عادی فرود آورد. بدینگونه شاه بنا برسم قدیمی معمول ثروتی را که مباشر کل او بحق و ناحق جمع کرده بود برای خود برداشت و زیان وارد به پسرانش را حتی با ارجاع شغل پدر بایشان جبران نکرد، این معنی بهانهٔ کافی بدست شمطای پرهیزگار، که آنهمه اثاث و اسباب زیبا به صومعهٔ شیرین وقف کرده بود (توماس مرگانی بنقل السّمعانی ۴۷۱، III,I,) میداد که این پادشاه خداشناس (در نظر او) را از تخت بزیر آورد. اما برخلاف گفتهٔ توماس خاندان یزدین به گدائی نیفتاده بودند زیرا اولاً خود شمطا یکی از رهبران توطئه برضد خسرو بوده است و ثانیاً بگفتهٔ کارنامهٔ اناستازیوس خاندان یزدین پیش از مرگ خسرو مخصوصاً در مقامات عالی مشغول کار بودند. پسران یزدین خانوادهٔ مسیحی ثروتمند و مقتدری بودند که در نزدیکی دستگرد املاک و خدمهٔ فراوان داشتند. در این میان کُرتک حتی دوباره بخدمت دولت درآمده بود زیرا او که آناستازیوس مذکور را در خانه‌اش جا داده بود «ناظم اول امور جمهور ایران» (Primus dispositor Publicae rei Persarum بند ۲۹) بود. «خانه‌های یزدین» که در این ناحیه واقع شده بود، و هراکلیوس شب میلاد مسیح را در آن جشن گرفت (تئوفانس

ص ۴۹۲، در کرنبکن پاسکاله نام او το Ιεσδεμ آمده است ص ۷۳۰) ظاهراً متعلق به این خانواده بوده است (آیا یزدیناباذ واقع در آدیابنه که السّمانی ۵۰۱، III.I. گفته است، و با دینباباد το Διναβαδων مذکور در ثوفیلاکتوس ۵/۵ یکی است، بنام همین یزدین نامگذاری شده است؟). — از روی قرائن میتوان حدس زد که «یزدین مأمور گمرک»، که در خانهٔ او در پایتخت بیث گرمی = کرکوک در اواخر قرن پنجم شورای کلیسای نسطوری تشکیل یافته بود (تاریخ روحانیت ابن‌العبری ج ۲ ص ۷۱) از اجداد این خاندان بوده است. عبارت «مأمور گمرک» را در اینجا مخصوصاً راوی یعقوبی مذهب ابن‌العبری که دشمن سخت زهرآلود نسطوریان بوده است از روی خباثت بکار برده است. طبیعی است که کسی که در خانه‌اش چنین شورای کلیسائی سازمان بخش تشکیل می‌شده است ثروتمند بوده است. ظاهراً این خانوادهٔ مسیحی سریانی نسلها چنین مناصب مالی عالی و پر درآمدی را داشته‌اند؛ این گونه مناصب را با میل و علاقه به مسیحیان می‌سپرده‌اند و بهمین جهات نیز بعدها این گونه مناصب را در مصر به قبطیان می‌سپردند. این مسیحیان از ایرانیان معتبر هم ماهرتر بودند و هم کم خطرتر.

۱۳۹ — بنا بگفتهٔ یعقوبی او با زنان پدرش ازدواج کرد. این امر از نظر ایرانیان کار پسندیده‌ای بوده است و بهمین جهت بعنوان نمایاندن مقام سلطنت خود نیز امری قابل تصور می‌تواند باشد. با اینهمه ممکن است این گزارش از داستان عشق او با شیرین که فردوسی و پیش از فردوسی جاحظ (نسخهٔ خطی لیدن ورق ۴۵) نیز نقل کرده است سرچشمه گرفته باشد، ولی این داستان عشقی نمی‌تواند صحیح باشد زیرا شیرین در آن زمان دست کم ۵۰ ساله بوده است. داستان ساده‌لوحانه‌ای که در کرامات آناستازیوس (کارنامهٔ قدیسان ۲۲ ژانویه ص ۴۳۷) آمده است متناسب با اوضاع زمان شیرویه است: اوریگه‌ها (ارابه‌رانان مسابقه‌ها برسم رومیان) از کسانی که پس از خسرو زمام حکومت را بدست گرفته بودند مواجب خود را خواستند اما اولیای امور ایشان را با این کلمات (معقول) از خود راندند: «بیخردی خسرو سپری شد، ما اوریگه نمیخواهیم، کار کنید و خود نان خود را بدست آورید». اما این مردم بیچاره کار دیگری یاد نگرفته بودند، ایشان از اناستازیوس مقدس که چندی پیش

بشهادت رسیده بود یاری خواستند. آناستازیوس بایشان یاری کرد و چون ایشان پس از چند روز دوباره مواجب خود را طلب کردند بی‌چون و چرا پول خود را دریافت داشتند. اصل مطلب بایستی چنین بوده باشد که پس از چندی دوباره آن صرفه‌جوئیها را فراموش کردند و پول ایشان را دادند و یا یکی از اولیای امور آنچه را دیگری از دادنش امتناع کرده بود بگردن گرفته بود. ارابه‌رانی که این داستان را نقل کرده است کولوتیخوس نام دارد و بهمین جهت مانند شغلش رومی‌الاصل بوده است. اما «شهرنو» که این ارابه‌رانان پس از دریافت پول خود در آن سورچرانی کرده‌اند ظاهراً همان شهر «انطاکیه نو» بوده است که در آن مردمی که از بلاد روم آورده شده بودند سکنی داشتند (رجوع شود به تعلیقات فصل ششم شماره ۳۳).

۱۴۰ – رجوع شود به تعلیقات فصل هشتم شماره ۵۴.

۱۴۱ – این هر دو خواهر بعداً بتاج و تخت رسیدند.

۱۴۲ – بنا بگفتهٔ طبری (چاپ کوزه‌گارتن ج ۲ ص ۵۴) او تمام اعضای خانوادهٔ خود را که از نسل خسرو اول بودند بقتل رسانید.

۱۴۳ – این طاعون که بگفتهٔ مسعودی (ج ۲ ص ۲۳۳) بر اثر آن در عراق و سرزمینهای مجاور آن صد هزار تن و بگفتهٔ سعیدبن‌البطریق نیمی از ساکنان عراق و بگفتهٔ دیگر یک سوم ساکنان آن از میان رفتند باید در اساس در نتیجهٔ جنگها و لشکرکشیهای میان ایران و روم ظهور کرده باشد. این طاعون از پیش بود عربها، که چند سال بعد به مملکت ایران تاختند، نیز کار کرد. ظاهراً ابن قتیبه و سعیدبن البطریق مرگ شیرویه را نیز از این طاعون میدانند ولی عبارتشان در این موضع چندان روشن نیست. بگفتهٔ تئوفانس (ص ۴۹۹) شیرویه از زهری که شیرین بوی داده بود مرده است فردوسی نیز میگوید که او را زهر دادند...

۱۴۴ – در بعضی از کتب (مانند حاشیهٔ ابن هشام ج ۲ ص ۱۶) خبری دیده می‌شود که بموجب آن مرگ پرویز در دهم جمادی‌الاولی سال هفتم هجرت بوده است. این تاریخ مطابق است با پانزدهم سپتامبر سال ۶۲۸ مسیحی. این تاریخ با مرگ خسرو سازگار نیست ولی چنانکه گوتشمید (گزارش انجمن علوم دولت پادشاهی ساکس، اول ژوییه ۱۸۶۲ ص ۲) معتقد است ممکن است در حقیقت تاریخ مرگ

شیرویه باشد و از روی اشتباه به پرویز نسبت داده شده باشد. این تاریخ بنا به تقویم ایرانی مطابق می‌شود با اول تیر ماه. بنا بر این مدت سلطنت شیرویه که روز هشتم آذر ماه بتخت نشسته بود شش ماه و ۲۳ روز می‌شود که با گفتهٔ کسانی که مدت سلطنتش را ۶ ماه و یا هفت ماه گفته‌اند درست درمی‌آید و حتی اگر یک روز از تیر ماه را، بنا بقاعدهٔ مطّرده بحساب تمام تیر ماه بگذاریم و یک ماه حساب کنیم گفتهٔ کسانی که مدت سلطنت او را هشت ماه دانسته‌اند نیز درست درمی‌آید. اما من نمیخواهم باین تاریخ مذکور در حاشیهٔ ابن هشام وزنی قایل شوم زیرا ممکن است برای احترام قایل شدن بقول پیغمبر که مرگ خسرو را از پیش خبر داده بود، بر پایهٔ مفروضات ضعیف جعل شده باشد.

۱۴۵ ــ تمام مبارزات بعدی را باید در حقیقت جنگ میان بزرگان مملکت دانست، زیرا همهٔ این بزرگان، باستثنای شهربراز که سلطنت را آشکارا برای خود میخواست، پادشاهان و ملکه‌ها را بهانه‌ای برای مخالفت‌ها و حساب‌های شخصی خود قرار داده بودند. اردشیر بر روی سکه‌های خود (سال اول و دوم سلطنت) نیز صریحاً بصورت کودک ترسیم شده است.

۱۴۶ ــ در متن عربی «ریاسة اصحاب‌المائده» آمده است و بلعمی آن را بحق «خوانسالار» ترجمه کرده است.

۱۴۷ ــ نسخهٔ خطی سپرنگر این خبر را کمی کاملتر ذکر کرده است. بنا بر این نسخه شهربراز پیشنهاد کرده بود که مه ــ آذر ــ گشنسپ و اسپاذ ــ گشنسپ (؟ قسمتی از این کلمه ناخواناست) و بزرگان دیگر را پیش او بفرستند تا از آنان دربارهٔ خسرو و در بارهٔ تصرف اموال دولتی بازجوئی کند. اولی میخواست خود را فدا کند ولی دیگران راضی نشدند. یعقوبی هم این خبر را بطور خلاصه نقل کرده است. احتمال قوی میرود که شهربراز کیفر قاتلان خسرو را دستاویز خود قرار داده باشد. دینوری نیز میگوید که شهربراز پس از غلبه همهٔ کسانی را که در قتل خسرو دست داشتند بقتل رسانید. دست‌اندازی این مرد به تاج و تخت سلطنت ایران ضربهٔ مهلکی بر پیکر این مملکت بدبخت بود و این امر با موافقت هراکلیوس صورت گرفته بود. هراکلیوس با شهربراز در ژوئیهٔ ۶۲۹ مسیحی در آرابیسوس ملاقات کرده بود (لانله

قصص سریانی ج ۱ ص ۱۰ س ۱۷ و مقایسه شود با تعلیقات فصل هشتم شماره ۷۳) و نیز رجوع شود به سبئوس در ژورنال آزیاتیک ۱۸۶۶، ج ۱، ص ۲۱۹. بنا بگفتهٔ میخائیل سریانی (ژورنال آزیاتیک ۱۸۴۹، ج ۱ ص ۳۲۰، ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۲۲۱) و ابن‌العبری در تاریخ سریانی ص ۱۰۵ شهربراز پیش از آن همرزم خود کارداریگان را که نمیخواست بسلطنت او گردن نهد بقتل رسانیده بود.

۱۴۸ ــ نسخهٔ سپرنگر و تاریخ یعقوبی نیز این رقم را نوشته‌اند. تهدید پایتخت از طرف چنین سپاه کمی نشان میدهد که قوای دولتی تا چه اندازه کم بوده است، و نیز این رقم خبر مربوط به وقوع خیانتی را قابل قبول‌تر می‌سازد. بهر حال وضع دولت با حملهٔ خزرها در سال دوم سلطنت اردشیر (یعنی پس از هفدهم ژوئن سال ۶۲۹ م.) بدتر گردید. شهربراز سپاهیانی برای مقابله با خزرها فرستاد ولی نتیجه‌ای نداد (موسی کال. در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۲۱۹).

۱۴۹ ــ این باید همان شخص باشد که سبئوس (در پاتکانیان، ژورنال آزیاتیک ۱۸۶۶ ج ۱، ص ۱۹۹) او را سپهسالار پرویز خوانده و نامش را Namgaroun-Schonazp گفته است. این نام باید نامدار ــ وشنسپ خوانده شود.

۱۵۰ ــ رجوع شود به تعلیقات فصل ششم شماره ۱۱.

۱۵۱ ــ ملاحظه شود که سربازان در نتیجه جنگهای دراز تا چه اندازه وحشی شده بودند.

۱۵۲ ــ یعنی روز دهم از ماه یازدهم = ۲۷ آوریل ۶۳۰ م.

۱۵۳ ــ رجوع شود به تعلیقات فصل هشتم شماره ۴۶. در نسخهٔ خطی سپرنگر بموافقت سبئوس (در موضع مذکور در فوق) بجای فَرُّخان خُرّهان آمده است.

۱۵۴ ــ یعنی ماه دوازدهم. در اینجا بقیّهٔ ماه یازدهم را بحساب سلطنت پادشاه قبلی گذاشته‌اند.

۱۵۵ ــ دینوری هم چنین آورده است با عین کلمات. پای‌بندی ایرانیان به سلطنت قانونی چنان بود که حتی برای کسانی که از خاندان‌های بزرگ بودند از قبیل بهرام چوبین و شهربراز، ادعای سلطنت جنایتی غیر قابل تحمل بود و چنین کسانی نمی‌توانستند بسلطنت برسند. در قصهٔ بعدی ملاحظه می‌شود که چگونه

تخت سلطنت لگن اسهال شهربراز می گردد. دلیل واضحتر بدرفتاری مردم پایتخت با جسد شهر براز است. شیرازهٔ دولت و حکومت می‌بایست بر سر ارثی بودن تاج و تخت در یک خاندان (که کلودیانوس در کنسولی چهارم قیصر هونوریوس شعر ۲۱۴ ببعد با آنهمه فصاحت و بلاغت در باره آن از صدر تا ذیل داد سخن داده است و پرکپ نیز در کتاب جنگ ایرانیان ۵، ۱ جزو قانون اساسی بودن آن را تأیید می کند) از هم گسیخته شود.

۱۵۶ ـ حرف نخستین این کلمه را «ف» و «ب» نیز نوشته‌اند. «ب» در نامهای دیگری نیز که هجای اول ان چنین است دیده می‌شود و بنا بر این باید همان حرف فارسی «پ» باشد و در این صورت همان کلمه پُس بمعنی پسر باشد که در پهلوی زیاد دیده می‌شود و بوه نوشته می‌شود.

۱۵۷ ـ در مجموعهٔ تواریخ ارمنی بروسه ج ۱ ص ۸۷ نیز تقریباً چنین است ولی کوتاهتر ذکر شده است. این تاریخ روز بیست و سوم از ماه دوازدهم= ۹ ژوئن سال ۶۳۰ مسیحی است. اگر سعید بن‌البطریق (ج ۲ ص ۲۵۴) و ابن قتیبه (مقایسه شود با مسعودی ج ۲ ص ۲۳۳) سلطنت خُرهان را فقط ۲۲ روز می‌دانند برای آنست که بقیّهٔ ماه قبل را بحساب سلطنت اردشیر گذاشته‌اند.

۱۵۸ ـ در بارهٔ این منصب رجوع شود به کارنامک ص ۶۲.

۱۵۹ ـ از مرگ اردشیر تا مرگ شهربراز ۴۲ روز می‌شود نه ۴۰ روز. با اینهمه ممکن است ۴۲ روز نیز درست باشد و این در صورتی است که جلوس رسمی او بتخت سلطنت ۲ روز پس از مرگ سلف او اتفاق افتاده باشد. تقریباً در همین زمان است که خسرو پسر کواذ و نوادهٔ هرمزد ظاهر شد. سعید بن‌البطریق (ج ۲ ص ۲۵۴) و ابن قتیبه و مسعودی (ج ۲ ص ۲۳۳) و مفاتیح‌العلوم (ورق[a] ۳۴) ظهور او را پیش از سلطنت بوران گفته‌اند (حمزه ص ۲۱ بالا، پس از سلطنت بوران گفته است). این شخص که در ترکستان متولد شده بود ظاهراً سه ماه سلطنت کرده است و بعد بدست حاکم خراسان کشته شده است. در این باره باید چنین فرض کرد که پسر یکی از برادران پرویز برای نجات جان خود بیکی از دربارهای ممالک بیگانه پناه برده بوده است و در زمانی که در ایران از خاندان ساسانی شخص بالغی که بتواند قانوناً

بتخت سلطنت ایران بنشیند نبوده است فرصت را برای جلوس به تخت اجدادش مناسب دیده است ولی سلطنتش کم دوام بوده و فقط در قسمتی از خراسان بوده است.

۱۶۰ ــ این ملکه گاهی هم بوران ــ دخت نامیده شده است. این نام که ظاهراً جز در مورد این ملکه در جای دیگری دیده نشده است هجای اول آن با «ب» شروع می‌شود نه با «پ» و این امر علاوه بر سکه‌ها که در آن بوران نقش است (ZDMG ج ۱۸، تصویر ۶ و ج ۱۹ ص ۴۵۸) از موارد ذیل نیز تأیید میگردد: Βοραrη در تئوفانس ص ۵۰۵ و Chronogr. Synt... در اوزبیوس Schoene ص ۹۶ (بصورت محرف Βαραμ در سیذرِن و در تاریخ سریانی ابن‌العبری ص ۱۰۵) و «بورن» در کتب سریانی (یعقوب رهاوی و الیاس نصیبینی). ارمنی‌ها ظاهراً Bor یا Born نوشته‌اند. هجای اول «بو» بواو مجهول است نه واو معروف با اشباع و این امر از طرز نوشتن ارمنی‌ها و یونانی‌ها معلوم می‌گردد. بگفتهٔ حمزه (ص ۶۲) و سعید‌بن‌البطریق (ج ۲ ص ۲۵۴) بوران خواهر تنی شیرویه و دختر ماریای رومی بوده است. چنین گزارشی را در بارهٔ یک شاهزاده خانم باید بیشتر با احتیاط قبول کرد تا در بارهٔ یک شاهزاده. بگفتهٔ سبئوس (در محلّ مذکور ص ۲۲۱ ببعد) شهربراز با او ازدواج کرده بوده است. بگفتهٔ بروسه (مجموعهٔ تواریخ ارمنی ج ۱ ص ۸۷) قاتل شهربراز همین بوران زن او بوده است. آنجا که سعید بن البطریق (ج ۲ ص ۲۵۴) و مسعودی (ج ۲ ص ۲۳۴) قتل شهربراز را بر اثر ضربات آزرمی‌دخت گفته‌اند در حقیقت مقصودشان بوران جانشین شهربراز بوده است. روایت متن ما باید بحقیقت نزدیکتر باشد زیرا در قدیم همیشه سعی می‌شده است که همه چیز را از توطئه‌های زنان ناشی بدانند. دینوری که اخبار او در بارهٔ ساسانیان چندان صحیح نیست (چنانکه اردشیر سوم را بغلط شیرزاذ خوانده است) میگوید که پیش از بوران کودکی بنام جوانشیر پسر پرویز و گردیه (رجوع شود به تعلیقات فصل هشتم شماره ۱۴) که تنها کسی بود که از دست شیرویه جان سالم برده بود، بسلطنت رسید ولی بزودی از دنیا رفت. گردیه که در سال ۵۹۰ مسیحی زن برادرش بهرام چوبین بود نمی‌توانست در سال ۶۳۰ مسیحی کودکی صغیر داشته باشد. نسخهٔ خطی سپرنگر جوانشیر را پسر ماریای رومی می‌خواند و مانند حمزهٔ

اصفهانی او را از قربانیان شیرویه می‌داند.

۱۶۱ ـ اگر این روایت نبود می‌توانستیم او را از جملهٔ اشخاص کم اهمیتی که آلت دست برای قتل شهربراز واقع شده بودند بشمار آوریم. از اینجا معلوم میگردد که جانداران از افراد خاندان‌های معروف انتخاب می‌شدند و برای وصول به عالی‌ترین مقامات شایستگی داشتند.

۱۶۲ ـ السّمعانی نسطوری مذهب (۱۰۵ ، III,I,) نیز این خبر را ذکر کرده است. سکه‌های او کمیاب است ولی باز ZDMG ج ۱۸ تصویر ۶ و توضیح موردتمان ج۱۹ ص۴۵۸ را ببینید. سکه‌های اردشیر سوم بیشتر است.

۱۶۳ ـ او در استینیه واقع در نزدیکی بغداد (یاقوت، بلاذری ص۲۷۳) آتشکده‌ای بنا کرده بود، مسعودی ج ۴ ص ۸۶.

۱۶۴ ـ رجوع شود به مطالب اوایل سلطنت خسرو پرویز.

۱۶۵ ـ عنوان جاثلیق در تاریخ حمزهٔ اصفهانی و کتب دیگر نیز ذکر شده است اما نام او را فقط طبری ذکر کرده است (شاید نسخهٔ خطی سپرنگر نیز نام او را ذکر کرده بوده است ولی متأسفانه قسمت آخر نسخهٔ خطی افتاده است). صحت این مطلب دلیل صحت روایت نیز هست: یشوع یَبْه در بهار سال ۶۲۸ مسیحی پس از مرگ خسرو به جاثلیقی نسطوریان برگزیده شده بود (الیاس نصیبینی بنقل ابن‌العبری در تاریخ روحانیت ج ۲ ص ۱۱۳).

۱۶۶ ـ مذاکرات صلح را شیرویه باز کرده بود و هراکلیوس نیز برای شروع مذاکره عجله داشت اما ظاهراً برای پایان دادن آن از خود عجله‌ای نشان نداد و بهمین جهت این مذاکرات حقیقةً یا در زمان شهربراز و یا در زمان بوران خاتمه یافت. جزئیات این قضیه روشن نیست و ممکن است هر یک از روایات مختلف و متضاد جزئی از حقیقت را در برداشته باشد. آنچه مسلم است این است که جاثلیق بعنوان سفیر نزد هراکلیوس رفته بوده است. ابن‌العبری (تاریخ روحانیت ج ۲ ص ۱۱۳ ببعد) نیز این مطلب را با جزئیات مخصوصی نقل کرده است و همینطور مؤلف نسطوری بنقل السّمعانی (۱۰۵ ، III,I,). بنا بگفتهٔ این مؤلف جاثلیق با قیصر در حلب ملاقات کرد. در این مأخذ صریحاً گفته شده است که مأموریت جاثلیق از

طرف بوران بوده است. توماس مرگائی (موضع مذکور ص ۱۰۶) مأموریت او را از جانب شیرویه گفته است ولی در اینصورت حلب و سوریه محل اقامت قیصر نمی‌تواند باشد. مسألهٔ دیگر این است که در این زمان صلیب پس داده شده بود زیرا دلایل قوی در دست است که افراشتن صلیب یا اعادهٔ صلیب بجای خود در اورشلیم (که هنوز هم یادبود آن را جشن میگیرند) در ۱۴ سپتامبر ۶۲۹ مسیحی صورت گرفته است نه در سال ۶۳۰ مسیحی. این مطلب که شهر براز در مذاکرات خود با قیصر در ژوئیه ۶۲۹ (رجوع شود بمطالب قبلی) اعادهٔ صلیب را قول داده بود باید صحیح باشد و ظاهراً بهمین جهت است که سبئوس (در موضع مذکور ص ۲۲۰) اعادهٔ صلیب را به شهر براز نسبت داده است. امّا پیش از این واقعه و یا بلافاصله پس از قرارداد اولیای امور در تیسفون سعی می کرده‌اند که هریک با اعادهٔ صلیب نظر قیصر را برای خود جلب کند و بهمین جهت است که عمرو نسطوری اعادهٔ صلیب را به اردشیر سوم نسبت داده است (السّمعانی ۹۶، III,I,). اعادهٔ صلیب را در پائیز ۶۲۹ مسیحی شاهد مخصوصی تأیید می کند: بنا بنقل اغانی (ج ۶ ص ۹۴) ابوسفیان پیشوای مکیان پس از متارکهٔ جنگ با محمد (صلح حدیبیه) که در مارس ۶۲۸ مسیحی صورت گرفته بود در رأس کاروانی در بیت‌المقدس بود و در آنجا شاهد ورود هراکلیوس با صلیب مقدس بود. این متارکه و یا صلح حدیبیه با اقدام تازهٔ محمد برضدّ مکیان و با فتح مکه در ژانویه ۶۳۰ مسیحی بپایان رسید. نمی‌توان گفت که سفر تجارتی ابوسفیان بفلسطین در همین سال ۶۳۰ صورت گرفته است زیرا با فتح مکه تجارت او و بزرگان مکه پایان یافت. بنا برابن حضور او در فلسطین یا در سال ۶۲۸ و یا در سال ۶۲۹ میتوان باشد. ممکن است اعتراض شود که خبر اقامت ابوسفیان در شهر بیت‌المقدس با مذاکرات بیمعنی او بعنوان رئیس کفار قریش با هراکلیوس قیصر مسیحیان در بارهٔ پیغمبر تازه (که ذکر آن فقط در صحیح بخاری، طبع کرل ۴، ۱ آمده است) مربوط است و بهمین جهت از اصل مورد تردید است. ولی باید متوجه بود که ابوسفیان جزئیات را چنان بخوبی نقل می کند که ما آن را فقط از منابع دیگر بدست آورده‌ایم و عرب‌ها نمی‌توانستند از آن جزئیات باین خوبی واقف باشند (حتی بقتل یهودیان نیز اشاره کرده است) و همین امر است که اعتراض

مذکور را ناموجه می‌سازد. ابوسفیان هراکلیوس را دیده بوده است ولی آن مذاکرات ابلهانه را اهل حدیث از خود افزوده‌اند. بنا بر این در متن یک مأموریت دیگر سیاسی جاثلیق را با اعادهٔ صلیب اشتباه کرده‌اند. السّمعانی (۹۶ ، III,I,) متوجه می‌سازد که درست در همان زمان یکی از نسطوریان کتابی در بارهٔ جشن صلیب مقدس تألیف کرده بوده است.

۱۶۷ــ قسمت آخر این نام بدرستی معلوم نیست (رجوع شود به تعلیقات فصل هفتم شماره ۱۲۲). نام سلطنتی او باید پیروز باشد، رجوع شود به مطالب بعدی که در آنجا گفته شده است او بموجب روایت دیگری بعداً بسلطنت رسیده بوده است، در آنجا مطالب بیشتری در بارهٔ او گفته خواهد شد.

۱۶۸ــ این نام غالباً تحریف شده است. از جمله کسانی که آن را درست ذکر کرده‌اند نویسندهٔ سریانی الیاس نصیبینی است و نسخهٔ خطی تاریخ حمزهٔ اصفهانی است که این نام را تا آخرین نقطه‌اش درست ضبط کرده است. آزرم بمعنی «حیا» و «بیم» و «احترام» است (در شاهنامه مکرر آمده است مثلا در ۱۳۹۵ و ۱۶۲۵ و ۱۶۹۶). روشن نیست که آیا «آزرمی» اسم معنی دیگری از آزرم است (در این صورت پهلوی آن آجرمیه می‌شود) و یا صفت از آزرم است (در این صورت پهلوی آن آجرمیک می‌شود) در مجموعهٔ تواریخ ارمنی بروسه ج ۱ ص ۸۷ «Azar-mic» آمده است (ارمنی‌ها در نام‌ها بیشتر شکل قدیمتر تلفظ را بدست می‌دهند) این شکل با شکل آجرمیکیه در متن پهلوی مینوخرد (۱۰۷، ۲) صورت وصفی این نام را مفروض می‌سازد، معنی این نام بنا بر این «دختر شرمگین» می‌شود.

۱۶۹ــــ پرویز، رجوع شود به شماره ۱ از تعلیقات فصل هشتم.

۱۷۰ــ حمزهٔ اصفهانی (ص۶۲) نیز میگوید که او زنی جلد و چابک بوده است و نیز گفته است که او آتشکده‌ای بنا نهاد ولی متأسفانه نام مواضعی را که بدست داده است نمی‌توان مشخص ساخت. بنا بگفتهٔ مجمل‌التواریخ (چاپ طهران ص ۸۳) آزرمیدخت نزدیک همدان قصری ساخته است که ویرانه‌های آن در زمان مؤلف آن هنوز موجود بوده است. شاید این همان موضع کوچکی نزدیک کرمانشاه باشد که یاقوت بنام او ذکر کرده است: این زن

بهر حال در زمان سلطنت کوتاهش نمی‌توانسته است چنین قصری را از آغاز تا انجام بسازد و می‌توان گفت شاید بنای این قصر در زمان او بپایان رسیده بوده است. ما از بودن موضعی بنام این زن در این نواحی میتوانیم بگوئیم که قدرت او دست‌کم تا این نواحی بسط داشته است.

۱۷۱ ــ این شخص پدر رستم سردار ایرانی است که در جنگ قادسیه از عرب‌ها شکست خورد، رجوع شود به مطالب آینده. ارمنی‌ها که نمی‌توانسته‌اند «ف» فارسی را درست تلفظ کنند نام او را Choroch-Ormizd ضبط کرده‌اند (سبئوس، ژورنال آزیاتیک ۱۸۶۶ ج ۱ ص ۲۲۲، بروسه، مجموعهٔ تواریخ ارمنی ج ۱ ص ۸۷) حمزهٔ اصفهانی (ص ۶۲ و ۱۵۲) نام پدر رستم را خُره ــ هرمز ضبط کرده است (با اشتباهی که مکرر با کلمات هم‌معنی آن خُره و فَر، فرّخ روی داده است، رجوع شود به تعلیقات فصل هشتم شماره ۴۶ و تعلیقات همین فصل شماره ۱۸۵). روایات جنگجویان عرب که نامهای ایرانی را با هم مخلوط می‌کنند نام او را حتی فرخزاذ نیز گفته‌اند (طبری، چاپ کوزه‌گارتن ج ۲ ص ۱۸۰).

۱۷۲ ــ سبئوس (در موضع مذکور) همین داستان را از بوران نقل می‌کند. بطور کلی این دو زن را بارها با یکدیگر اشتباه کرده‌اند.

۱۷۳ ــ قتل فرخ ــ هرمزد و عزل ملکه بدست رستم باید درست باشد. روایات آشفتهٔ طبری (طبع کوزه‌گارتن صفحات ۱۲۶ و ۱۷۸) نیز می‌گویند که «فرخزاد پسر بندوان» بوسیلهٔ آزرمی‌دخت کشته شد زیرا میخواست او را بزنی بگیرد. این امر رستم پسر فرخزاذ را بر آن داشت که تیسفون را بزور بگیرد و ملکه را کور کند.

۱۷۴ ــ سبئوس (موضع مذکور ص ۲۲۴ ببعد) نیز او را ذکر کرده است. بگفتهٔ بروسه (مجموعهٔ تواریخ ارمنی ج ۱ ص ۸۷) او کودکی بیش نبوده است. هر دو مؤلف سلطنت او را میان بوران و آزرمیدخت آورده‌اند.

۱۷۵ ــ نام او در فهرست دیگری فرخزاذ ــ خسرو آمده است، رجوع شود به مطالب بعدی، این نام را سبئوس (هوبشمان، تاریخ ارمنستان ص ۱۵) بصورت Chorochazat آورده است، رجوع شود به تعلیقات همین فصل شماره ۱۷۱، باز هم همان تردد میان فرخ و خره، رجوع شود به موضع مذکور. در فهرستی که

نسخهٔ خطی سپرنگر از پسران خسرو بدست داده است نام یکی از این پسران فرّخ است و همین نام در تاریخ حمزهٔ اصفهانی خُره آمده است، نام یکی دیگر از پسران در اولی فرّخ ـ مَرد و در دومی مردِ خُره است، نام پسر دیگر در اولی زاذان ـ فرّخ و در دومی زاذان ـ خُره است. شاید این نام اخیر همان نام مذکور در متن است. بنا بگفتهٔ حمزه (در نسخهٔ لیدن و در آثار الباقیهٔ بیرونی ص ۱۳۱ ، چاپ گوتوالد از تاریخ حمزه ص ۲۲ در اینجا محرف است) فرّخ ـ خسرو کودک خرد سالی بوده است و مادرش گردیه بوده است (رجوع شود بشمارهٔ ۱۶۰ از تعلیقات همین فصل) و مقایسه شود با مسعودی ج ۲ ص ۲۳۴ . الیاس نصیبینی او را خسرو پسر خسرو خوانده است. نامهای فرخزاذ و خرهزاذ زیاد دیده می‌شود.

۱۷۶ ـ نخستین مترجم عربی متوجه نشده است که مقصود از این محل موضع بسیار مشهوری است و «دژ سنگی» ترجمهٔ نام سریانی حسن ـ کیفا یا حسنا دخیفا بوده است که عرب‌ها آن را در مواضع دیگر بصورت حصن کیفا آورده‌اند (در Notit.dign.or. جلـــد ۳۴ : Cefa و در کتاب پرکپ Aed. ۲،۴ το Κιφασ آمده است.

۱۷۷ ـ رجوع شود به تعلیقات این فصل شماره ۱۶۷ . بنا بگفتهٔ مسعودی (ج ۲ ص ۲۳۴) او از نسل شاپور پسر یزدگرد اول بوده است (رجوع شود به تعلیقات فصل چهارم شماره ۵۶). این روایت روایت متن را طرد نمی‌کند. این چنین خویشاوندی دور با شاخهٔ سلطنتی کمتر مورد توجه قرار می‌گرفت تا بودن از نسل شاهزاده خانمی که نوهٔ محبوبترین پادشاه ساسانی (انوشروان) بوده است. شاید گزارش‌های طبری (چاپ کوزه‌گارتن ج ۲ ص ۱۲۴ و مقایسه شود با ص ۱۷۸ ببعد) در باره یکی از اعقاب «کسری‌سابور» راجع بهمین شخص باشد. اما این گزارش‌ها او را با شهر براز اشتباه می‌کنند. نمی‌توان گفت که چهار بخت اصل نام فارسی باشد ولی بهر حال محتمل است. یکی از پسران خسرو نیز بهمین نام بوده است و نسخهٔ خطی سپرنگر آن را با صاد ضبط کرده و حمزهٔ اصفهانی آن را با جیم نوشته است. این کلمه در جاهای دیگر نیز بعنوان نام مرد با سین نوشته شده است. (زلیگمان نسخهٔ خطی وین XLIX و ص ۱۱۹) که البته بایستی بجای سین شین بوده باشد

زیرا معمولاً در عربی شین و جیم جانشین «چ» فارسی می‌شوند و صاد بعنوان بدل از «چ» کمتر دیده شده است، اما در زبان آرامی صاد بطور منظم و مطرد جانشین حرف «چ» فارسی است. این نام در برابر سه بخت (سه تن نجات داده‌اند) بمعنی (چهار تن نجات داده‌اند) می‌باشد. در بارهٔ نامهائی که با بخت ترکیب یافته‌اند رجوع شود به تعلیقات من بر کارنامک ص ۴۹. نام یزدان‌داذ در جاهای دیگر نیز دیده شده است (ماکان، مقدمه بر شاهنامه ص ۲۰). ظاهراً میخائیل سریانی نیز نام این پادشاه را پیروز ذکر کرده است (ژورنال آزیاتیک ۱۸۴۹ ج ۱ ص ۳۲۰). اما مترجم ارمنی در اینجا نیز نام را دستخوش تحریف و اشتباه کرده است.

۱۷۸ ــ نام یکی از مرزبانان سرخس نیز زاذویه بوده است، بلاذری ص ۴۰۵ و نیز رجوع شود به اوایل فصل سلطنت خسرو اول.

۱۷۹ ــ رجوع شود به تعلیقات فصل ششم شماره ۱۱ .

۱۸۰ ــ رجوع شود به تعلیقات همین فصل شماره ۱۷۵ .

۱۸۱ ــ رجوع شود به سلطنت اردشیر اول. چون شهر تیسفون در اختیار ایشان نبود بجای آن بهتر از همه مکان مقدسی را برگزیدند که با آغاز سلطنت این خاندان ارتباط بسیار نزدیکی داشته است. این حادثه باید میان شانزدهم ژوئن ۶۳۲ و شانزدهم ژوئن ۶۳۳ مسیحی اتفاق افتاده باشد زیرا یزدگرد آغاز سال سلطنت خود را از آغاز سال ایرانی همان سال جلوس خود می‌شمارد و این همان تاریخی است که مبدأ تاریخ پارسیان است. فردوسی تاریخ واقعی جلوس یزدگرد را در روز اَرْد از ماه سپندیارمذ یعنی روز بیست و پنجم ماه دوازدهم قرار می‌دهد. اگر گفتهٔ فردوسی درست باشد سال اول سلطنت یزدگرد سوم فقط شش روز می‌شود که من صحت آن را تضمین نمی‌کنم.

۱۸۲ ــ بگفتهٔ سعیدبن‌البطریق و ابن‌قتیبه او ۱۵ ساله بوده است و بگفتهٔ دینوری او در آن هنگام ۱۶ ساله بوده است. باید روایت بعدی طبری صحیح‌تر باشد که میگوید یزدگرد اصلاً ۲۸ سال عمر کرده است و از این روایت چنین نتیجه می‌شود که او بهنگام جلوس فقط کودکی هشت ساله بوده است. در سکه‌هائی که از سال دهم سلطنتش در دست است صورت او ریش ندارد.

۱۸۳ ـ ظاهراً پیش از آن مبارزات شدیدی روی داده بوده است. سبئوس می‌گوید که سلطنت یزدگرد را در آغاز در قسمت مشرق مملکت و در آذربایجان برسمیت نشناختند و در بلاد آشور سپاه خُرهان اطاعت او را گردن ننهادند. در بارهٔ مقاومت مردم در تیسفون از جای دیگر خبری نداریم و همینطور از حوادث آذربایجان و مشرق ایران، دینوری میگوید که یزدگرد با آزرمیدخت نیز جنگیده است، آنچه در این باره میتوان گفت این است که رستم که آزرمیدخت را برانداخته بود در عین حال با بیدرنگ پس از آن از سلطنت یزدگرد پشتیبانی کرده بود، زیرا او کمی پس از آن (سال ۶۳۸ مسیحی) در جنگ با عرب سپاهسالار مملکت ایران گردید همچنانکه برادرش خره‌زاذ نیز مقامی عالی داشته است. در گزارش‌های ایرانی و عربی از پادشاه دیگری بنام هرمزد که در برابر یزدگرد مدعی سلطنت بودة است اثری نیست ولی ما از سالهای اول و دوم سلطنت او سکه‌هائی در دست داریم (بارتولومئی تصویر ۳۱، تاریخ سکه‌شناسی N.S.XIII لوحه IX شماره ۶). الیاس نصیبینی این خبر را بطور کوتاه ذکر کرده است. میخائیل (در موضع مذکور در فوق) و ابن‌العبری در تاریخ سریانی ص ۱۰۵ میگویند که او با یزدگرد بر سر تاج و تخت جنگیده است. سبئوس او را از نوه‌های خسرو می‌شمارد و در بروسه (مجموعهٔ تواریخ ارمنی ج ۱ ص ۸۷) این خبر مهم هست که سپاهیان خُرهان در نصیبین هرمزد را در برابر آزرمیدخت بسلطنت برداشتند. این خبر با خبر مقاومتی که این سپاهیان بنا بگفتهٔ سبئوس در برابر یزدگرد نشان داده‌اند سازگار می‌آید. چون هرمزد در ناحیهٔ نصیبین (سرزمین آشور) حکومت می‌کرده است روشن می‌شود که چرا الیاس نصیبینی و نویسندگان ارمنی و مؤلفان یونانی او را می‌شناسند اما ایرانیان از او خبری ندارند. ثئوفانس از هرمزد و یزدگرد یک تن می‌سازد و او را هُرمِسْداس (خلط و اشتباه عجیبی که نسفوروس قسطنطینی ص ۲۳ ببعد کرده است ناشی از این است که او این هرمسداس را با هرمزد چهارم که پسرش پرویز پیش قیصر روم فرار می‌کند و از جانب او دوباره بسلطنت میرسد اشتباه کرده است!) (بدین ترتیب، در متن طبری از پادشاهانی که در فاصلهٔ میان بوران و یزدگرد بسلطنت رسیده‌اند دو فهرست مختلف در دست داریم: فهرست آ، آزرمیدخت ـ خسرو پسر

مهرگشنسپ ـ پیروز گشنسپ‌ده ـ فرخزاذ خسرو، فهرست ب، گشنسپ‌ده ـ آزرمیدخت ـ خُره‌زاذ خسرو. فهرست نخست را یعقوبی نیز کاملا ذکر کرده است. فهرست دوم با قطع نظر از تردد منابع میان دو شکل مختلف فرّخزاذ و خُره‌زاذ فهرستی است که در تاریخ حمزهٔ اصفهانی (ص ۲۱ ببعد) و سعید بن‌البطریق و ابن قتیبه و مسعودی آمده است، در این فهرست‌ها گاهی خسرو پسر کواذ (رجوع شود به تعلیقات همین فصل شماره ۱۵۹) را بنحوی جا داده‌اند. این فهرست را الیاس نصیبینی نیز در ذکر ردیف پادشاهان باین ترتیب آورده است: بوران، پیروز (گشنسپ‌ده) ـ آزرمیدخت ـ خسرو پسر خسرو (= فرخزاذ خسرو = خُره‌زاذ خسرو). بدین ترتیب فرق میان فهرست‌ها اساساً خیلی کم است و اگر توجه شود که بیشتر این اشخاص همزمان با یکدیگر در قسمتهای مختلف سلطنت کرده‌اند، این فرق باز هم کمتر جلوه‌گر می‌شود. نویسندگان ارمنی پس از بوران خسرو نامی را ذکر کرده‌اند و بیقین نمی‌توان گفت که با یکی از اسامی فوق قابل انطباق است و اگر هم میتوان تطبیق داد با کدامیک بطور معین قابل انطباق است. البته باین فهرست‌ها باید نام هرمزد را که مدعی یزدگرد و شاید هم آزرمیدخت بوده است افزود. البته فهرست‌هائی را که بعد ساده‌تر و خلاصه‌تر شده‌اند و در آن پادشاهان یکروزه یا چند روزه را بحساب نیاورده‌اند میتوان نادیده گرفت. روایاتی را که بر پایهٔ خاطرات مبهم و آشفتهٔ جنگجویان غالب عرب است باید با احتیاط تمام تلقی کرد (طبری چاپ کوزه‌گارتن ج ۲ ص ۱۲۴ ببعد و ۱۷۸ ببعد). در این روایات غلط و اشتباه زیاد است و بوران دو بار ظاهر میگردد: ابتدا بنام دخت زنان یا شاه زنان و بعد با نام واقعی خود و بعنوان نوعی قائم‌مقام امور مملکت که البته چنین نبوده است.

۱۸۴ ـ این همانست که در پیش از او بنام زاذویه یاد کرده است. این زاذویه فرخزاذ خسرو را بتخت نشانید و در برانداختن او نیز سهیم بود.

۱۸۵ ـ روایت اولی درست‌تر است و دقیق‌تر می‌بود اگر گفته می‌شد در سال دوم سلطنت بود، زیرا در آخر همین سال خالد میدان یکی از نخستین پیروزیهایش را، در جنگ با ایران، ترک کرد (بلاذری، ص ۲۵۰). البته جنگهای بزرگتر بعد از آن اتفاق افتاده است.

۱۸۶ ـ طبری در اینجا افزوده است: «از این یزدگرد اخبار دیگری هنوز مانده است که من بخواست خدا در جای خود ذکر خواهم کرد، آنجا که از فتح بلاد ایران بدست مسلمانان سخن خواهم گفت و آنجا که سرانجام کار او و فرزندانش را خواهم گفت».

• • •

ضمائم

۱ ــ گاه‌شماری ساسانیان

در بارهٔ سلطنت یکایک پادشاهان ساسانی فهرست‌های متعددی در دست است که با یکدیگر اختلاف زیادی دارد. اگر فهرست‌های متأخر را که بر پایهٔ فهرست‌های قدیم موجود درست شده است کنار بگذاریم و اگر خطاهای واضح واقع در کتابت و تصحیحات دلبخواهی را در نظر بگیریم این اختلاف‌ها کمتر میگردد و سرانجام معلوم می‌شود که در همهٔ این فهرست‌ها سلطنت پادشاهان تا زمان خسرو اول همه از روی اصل واحدی گرفته شده است. از جهت قدمت فهرستی را که آگاثیاس از یک راوی سریانی نقل کرده است بهترین این فهرست‌ها میدانند[1]. دومین فهرست قدیمی از یعقوب رهاوی (در حدود ۷۰۰ مسیحی) است که در کتاب الیاس نصیبینی آمده است (نسخهٔ موزهٔ بریتانی ۷۱۹۷ ورق ۱۱) و بطور کلّی با فهرست اوّلی خیلی مطابقت دارد[2]. الیاس نصیبینی در جدولهای تطبیقی خود با استفاده از تاریخگذاریهای قدیم نسطوری سال بسلطنت رسیدن هریک از پادشاهان را از روی تاریخ سلوکی نیز بدست میدهد. در مقابل این جدولها جدولهای عربی ــ فارسی است. از این جدولها یا فهرستها مخصوصاً فهرست ابن‌المقفّع را باید نام برد که آنرا در کتاب سعیدبن ــ

البطریق و ابن قتیبه و حمزهٔ اصفهانی[۳] (ص ۱۴ ببعد) می‌بینیم.
پس از آن فهرست نسخهٔ خطّی سپرنگر (شمارهٔ ۳۰) است که ارقام آن در طبری نیز مذکور است و بعد فهرست یعقوبی است که فقط سالهای تمام را ذکر می کند اما با قطع نظر از آن مطابقت زیادی با فهرست ابن‌المقفّع دارد و انجا که طبری ارقام متعدد ذکر می کند او رقمی را نقل می کند که حتی در نسخهٔ خطی سپرنگر هم نیست. دو جدول که بیرونی از منابع خاصّ گرفته است و مستقلّ از دیگر منابع است (ص ۱۲۱ ببعد و ۱۲۷ ببعد) با فهرست ابن‌المقفّع شباهت زیادی دارد، این جدول‌ها ما را مخصوصاً مطمئن می‌سازد که این دانشمند نسخه‌هائی را که در دست داشته است بطور دلبخواه تغییر نداده است. امّا برعکس آن، جدول موبذ بهرام پسر مردانشاه چندان خوب نیست (تاریخ حمزهٔ اصفهانی ص ۲۷ ببعد)؛ زیرا این جدول بدون تحریر تصنّعی بدست نیامده است و خودش میگوید که از بیست نسخهٔ خداینامه استفاده کرده است تا جدول «صحیح» خود را ترتیب دهد[۴]. فهرست ساختگی موسی‌بن عیسی (تاریخ حمزهٔ اصفهانی ۱۹ ببعد) مطلقاً بدرد نمی‌خورد، این شخص حتی چند پادشاه تازه از خود جعل کرده است. ارقام هِشام‌ابن الکلبی (تاریخ حمزهٔ اصفهانی ص ۹۹ ببعد) نیز خوب نیست؛ این ارقام برای آن درست شده است

که با جدول پادشاهان حیره که فقط قسمت اخیر آن تا اندازه‌ای قابل اعتماد است، منطبق شود. طبری که همین سالهای هشام را برای امرای حیره° ذکر کرده است، برای پادشاهان ایران از روی منابع دیگر ارقام صحیحی را بدست داده است ولی بعد ناگزیر شده است که در بعضی قسمت‌ها عمل تطبیق سالهای سلطنت این دو خاندان را کنار بگذارد. شاید هم هشام در نوشته‌های دیگر خود گاهی ارقام درست‌تری، دست‌کم برای بعضی از پادشاهان ساسانی، بدست داده باشد (که طبری از روی آن نقل کرده است. مترجم). در شاهنامه، که در آن ارقام مذکور در متن را باید در نظر گرفت نه ارقام مذکور در عناوین را، سالهای سلطنت پادشاهان ساسانی از اردشیر دوم تا بهرام پنجم بندرت موجود است، امّا آنچه در بارهٔ دیگر پادشاهان گفته است چندان بد نیست. فهرست‌هائی که بنحو تصنعّی تصحیح شده است میتواند بعضی ارقام احتمالی جاهای دیگر را تائید کند و نیز می‌تواند برای احتراز از بعضی خطاهای کتابتی روایات دیگر مورد استفاده قرار گیرد و همچنین است روایات نویسندگانی که بطور کلّی در چنین مواردی دقّت کمتری دارند از قبیل مسعودی و دینوری. ارقامی که این نویسندگان و یا نویسندگان بعدی گاهگاهی بطور انفرادی بدست می‌دهند هرگز نباید مورد توجّه قرار گیرد.

تمام این فهارس از یک متن اصلی سرچشمه میگیرد و این متن ظاهراً همانست که در زمان خسرو اوّل ترتیب داده شده است و بعد بر آن افزوده شده است. امّا خود این متن اصلی نیز بر پایهٔ شاهنامهٔ قدیمتری استوار است و در تدوین این شاهنامه نیز بطور قطع از نوشته‌های قدیمتر استفاده شده است ولی ما مطمئن نیستیم که این نوشته‌ها در مطالب مربوط بزبانهای قدیم‌تر خالی از اشتباه بوده است[۶]، اگر چه بدترین این اشتباهات حد اکثر از چند سال تجاوز نکند. البته اگر ما برای تصحیح این ارقام احیاناً منقولات لاتینی و یونانی و ارمنی[۷] و سریانی و حتّی عربی را نداشتیم کاملاً در تاریکی گام می‌نهادیم. اما در بارهٔ محاسبات تطبیقی مسیحیان عرب و سریانی باید بسیار احتیاط کرد زیرا در این محاسبات اشتباهات زیادی هست. نتایج حاصل از بررسی سکّه‌ها نیز خیلی مهمّ است. با همهٔ استفاده از این وسیلهٔ کمکی باز بعضی نقاط مبهم باقی می‌ماند ولی بطور کلّی استفاده از آن میتوان با اطمینانی بیشتر از آنچه تا چندی پیش ممکن بود پیش برویم. با این وسیله ما میتوانستیم در بارهٔ صد سال آخر ساسانیان تقریباً از فهرست‌ها بی‌نیاز باشیم. بطور عمده با استفادهٔ بیشتر از منابع[۸] سریانی و با مساعدتهایی که گوتشمید بمن کرده است امیدوارم کارهای پر ارزش سلف‌خود، موردتمان، را

در بعضی موارد اصلاح کنم و یا نتایج حاصل از آن را بیشتر تایید کنم.

بنا بآخرین فرض، در جاهائی که گاه‌شماری معمولی از روی سالهای سلطنت پادشاهی که هنوز بر تخت است عمل می‌شود، سال سلطنت پادشاه با سال تقویم جاری برابر میگردد و نخستین سال سلطنت یک پادشاه مطابق با همان سال تقویم که او در آن بتخت نشسته است محسوب می‌شود. در اینصورت نخستین سال سلطنت او با آخرین سال سلطنت پادشاه سابق یکی می‌شود. طرز عمل تاریخگذاری درست از زمان قانون شاهی بابل قدیم چنین بوده است که سالی را که در آن دو پادشاه سلطنت داشته‌اند طبعاً بحساب سلطنت پادشاه دوم بگذارند و آن را نخستین سال سلطنت او حساب کنند. این طرز عمل را یعقوب رهاوی دانشمند و نیز الیاس نصیبینی پیروی کرده‌اند. امّا این امر مانع از آن نمی‌شده است که اگر سال آخر سلطنت پادشاهی نزدیک به اتمام بوده بعنوان سال کامل از سالهای سلطنت آن پادشاه حساب کنند حتی وقتیکه در بارهٔماندهٔ مختصر سال فترتی پیش نیامده باشد و پادشاه دوم در آخرین روزهای آنسال بتخت نشسته باشد. ما باین اندازه مطمئن نیستیم که در فهرست شاهنامهٔ قدیم ایرانی که آگاثیاس و مؤلفّان عرب و فردوسی از آن گرفته‌اند بطور

مطّرد همه‌جا چنین حساب می‌شده است. اضافهٔ ماهها و روزها بسال‌های سلطنت پادشاهان که با آن مواجه می‌شویم طرز محاسبهٔ مذکور را باطل نمی‌سازد زیرا ممکن است این ماهها و روزها برای تعیین بقیّهٔ عمر او در آخرین سال زندگیش باشد (در آینده مثالهای اطمینان‌بخشی برای این نظر خواهیم دید) ولی در حاصل جمع سالهای سلطنت او بحساب نیامده باشد. اینکه مؤلّفان عرب تمام این ارقام را مدّت حقیقی سلطنت می‌پندارند و ماهها و روزها را نیز در حاصل‌جمع سالهای سلطنت حساب می‌کنند بهیچوجه دلیل این نیست که از آغاز هم‌چنین بوده است. بلکه باید تعجّب کرد که چرا این مؤلّفان عربی از ملاحظهٔ اینکه مدت سلطنت بیشتر پادشاهان، بنا بفرض ایشان، همه سالهای کامل بی کسر ماه‌وروز بوده است یکّه نخورده‌اند. با اینهمه احتمال زیاد میرود که ذکر سالهای سلطنت با افزودن کسر ماهها و روزها دست کم در قسمتی از فهرست‌های قدیم نیز برای تعیین مدّت واقعی سلطنت بوده است. در ضمن سلطنت پادشاهان آخر ساسانی شاید سلطنت هرمزد پنجم را نیز چنین حساب کرده‌اند. لازم نیست که از این نظر در فهرست‌های قدیم‌تر پیروی از اصل واحدی را فرض کرد. امّا طبیعی بوده است که فهرست‌های آشفتهٔ مربوط بدوران هرج‌ومرج آخر ساسانیان مدّت سلطنت

پادشاهان آخر را با سالهای کامل حساب نکنند، زیرا هیچکدام از این پادشاهان یکسال تمام و حدّاقل شش ماه تمام سلطنت نکرده‌اند. یعقوب رهاوی در اینجا نیز باصل تاریخگذاری خود وفادار مانده است و برای سلطنت شیرویه یکسال بحساب گذاشته است یعنی سال ۹۳۹ سلوکی (آغاز آن اوّل اکتبر ۶۲۷ مسیحی) را که شیرویه در آن بتخت نشسته بود (۲۵ فوریه ۶۲۸ مسیحی). از زمانیکه نخستین سکّه از کواذ شیرویه با تاریخ سال دوم سلطنت پیدا شد مسلّم گردید که پادشاهان ایران پس از جلوس بتخت آغاز نخستین سال تقویمی را آغاز دومین سال سلطنت خود حساب می‌کرده‌اند و این مطلب را سن مارتین[11] قبلاً پذیرفته بود. بنابراین، در دوران حقیقی سلطنت شیرویه (که آغاز آن ۲۵ فوریه ۶۲۸ و پایان آن تقریباً در سپتامبر ۶۲۸ مسیحی است) باید سال تقویمی نوی آغاز شده باشد. آغاز این سال نو تقویمی بر خلاف عقیدهٔ موردتمان[12] آغاز اعتدال ربیعی نبوده است بلکه چنانکه سن‌مارتین گفته است اوّل فروردینماه[13] بوده است که در آنسال با ۱۷ ژوئن مصادف بوده است. در بارهٔ سال ایرانی آراء گوناگون هست ولی فن گوتشمید[14] از مدّتها پیش استدلال کرده است که ایرانیان دو نوع سال داشته‌اند یکی سال رسمی دینی که آغاز آن را با اضافهٔ یک ماه کبیسه در هر ۱۲۰

سال همواره در نزدیکی اعتدال ربیعی نگاه میداشته‌اند و دیگر سال عادی عرفی بی‌کبیسهٔ مذکور (مدت سال‌ایرانی ۱۲ ماه سی روزه بود باضافهٔ ۵ روز اندرگاه یا خمسهٔ مسترقه که مجموعاً ۳۶۵ روز می‌شود). سال عرفی عادی همیشه بدون کبیسه بود و فقط هنگامی از سال رسمی دینی متأثر می‌شد که در سال کبیسه پنج روز اندرگاه را بآخر ماه اضافه شده یا ماه کبیسه می‌افزودند. چون سال عرفی بی‌کبیسه بود در یک دورهٔ ۱۴۴۰ ساله (۱۲۰ × ۱۲) آغاز این سال دوباره با آغاز سال رسمی دینی منطبق می‌شد[۱۵]. اما ساسانیان سلطنت خود را از روی این سال سیّار حساب می‌کردند و این همان سال معمولی در میان ارمنیان و ایرانیان منطقهٔ جیحون[۱۶] است و از زمانهای بسیار قدیم در مصر نیز معمول بوده است. این مطلب بطور روشن از آنجا معلوم می‌گردد که آغاز سلطنت یزدگرد سوم از طرف زرتشتیان ایران تا کنون مبدأ تاریخ معروف به تاریخ یزدگردی شده است زیرا پس از یزدگرد سوم دیگر کسی بتخت سلطنت ساسانی ننشست و تاریخ مرگ او نیز بدرستی معلوم نیست. آغاز سلطنت یزدگرد سوم را ۱۶ ژوئن سال ۶۳۲ مسیحی ثبت کرده‌اند ولی این تاریخ مطابق است با روز هرمزد از ماه فروردین یعنی روز اول سال. این مطلب برای هیچ‌کس نمی‌تواند قابل قبول باشد که یزدگرد که مدّت کوتاهی بر

سرتاسر مملکت ایران مسلط بوده است تاریخ و تقویمی نو احداث کند و آغاز سال سلطنت خود را مبدأ چنین تاریخ و تقویمی قرار دهد[۱۷]، مخصوصاً که چنین اقدامی مستلزم آن می‌شده است که او بر مقاومت‌های محافل دینی در برابر این اقدام غلبه کند. علاوه بر این تاریخ قابل ضبط و محاسبهٔ سقوط و مرگ خسرو دوم (رجوع شود به تعلیقات فصل نهم شمارهٔ ۸۴ و شمارهٔ ۱۳۵) نیز نشان میدهد که پیش از یزدگرد هم همان تقویم و روز و ماه‌شماری معمول بوده است. بنابراین شانزدهم ژوئن که آغاز سال یزدگردی است آغاز سال سیّار معمولی ایرانیان بوده است (مطابق ۳۲/۲۳ مسیحی) نه آغاز واقعی سلطنت یزدگرد سوم و یزدگرد در طی سال مذکور بتخت نشسته بوده است. پس آغاز سالهای جلوتر از آن و آغاز سلطنتهای احتسابی پادشاهان قدیم‌تر را باید با درنظرگرفتن مطالب فوق تعیین[۱۸] کرد. وقتیکه مالالا (ج۲ ص ۲۱۱) مدّت سلطنت کواذ را که در ۱۳ سپتامبر ۵۳۱ مسیحی وفات یافته است چهل‌وسه سال‌و دو ماه گفته است بر طبق آنچه در پیش گفته‌ایم باید گفت که این دو ماه فاصلهٔ میان مرگ او و آغاز سال جدید است که در آن وقت مطابق با ۱۲ ژوئیه بوده است[۱۹] (یعنی مرگ او دو ماه پس از آغاز سال جدید روی داده بوده است). بنظر میرسد که رعایای سریانی دولت ساسانی

در آغاز این دولت بیشتر نوعی سال قمری که آغاز آن بهار بود بکار می‌بردند و تاریخگذاری ایشان هم از مبدأ تاریخ سلوکی[۲۰] بود. در قرون چهارم و پنجم بجای آن منحصراً از روی سال سلوکی حساب می‌کردند که آغاز آن اول اکتبر بود و با تقویم یولیانی کاملاً سازگار درمی‌آمد. این نوع تقویم در میان مسیحیان سریانی امپراطوری روم نیز رایج بوده است. در زمانهای قدیم‌تر آغاز این سال سلوکی با آغاز سال ایرانی فرق بسیار کمی داشته است و مثلاً در سالهای ۲۲۷ ـ ۲۲۴ مسیحی که سال ایرانی با بیست‌وششم سپتامبر آغاز می‌شده است این فرق فقط پنجروز بوده است امّا بتدریج بیشتر شده و به سه ماه رسیده است. با اینهمه، باز عمل تاریخگذاری مانند الیاس‌نصیبینی میتواند قابل توضیح باشد، زیرا او سالهای احتسابی سلطنت پادشاهان ایران را با تنها سالهای رایج در نظر او یعنی سالهای سلوکی برابر داشته است. چون پادشاهان ساسانی که در فاصلهٔ میان آغاز سالهای سریانی و آغاز سالهای ایرانی بسلطنت رسیده‌اند چندان زیاد نبوده‌اند فرق جزئی حاصل در عمل بی اهمیّت است.

اردشیر

آغاز سلطنت اردشیر، بنا بگفتهٔ آگاثیاس[۲۱] ۴/۲۴، در سال ۵۳۸ سلوکی (که آغاز آن اول اکتبر سال ۲۲۶ مسیحی

بوده است) بوده است. الیاس نصیبینی نیز این تاریخ را ذکر کرده است. بنا بنقل بیرونی (الاثارالباقیه ص ۱۱۸ س ۱۸ ص ۲۰۸ س ۱۰ ببعد) در قدیم‌ترین منابع که کتاب شاپورگان مانی باشد و در زمان شاپور اوّل نوشته شده است سال ۵۳۹ «منجمین بابل» سالی بوده است که دو سال از سلطنت اردشیر گذشته بود. اگر مقصود از «سال منجّمین بابل» سال شماری معمولی سلوکی باشد لازم می‌آید که جلوس اردشیر در سال ۵۳۷ سلوکی باشد، یعنی اختلاف میان گفتهٔ مانی و آگاثیاس یکسال باشد. اما در کتاب مانی سال ۵۳۹ بعنوان سال جاری یاد شده است و گفته شده است که در طی این سال جاری دو سال از سلطنت اردشیر گذشته بود. این تطبیق خاص نشان میدهد که آغاز سال جلوس سلطنت اردشیر با آغاز سال منجمین بابل فرق داشته است و ما با دو نوع سال مختلف سروکار داریم[۲۲] زیرا در غیر این صورت هر دو سال با هم سپری می‌شدند. ازگفتهٔ الفهرست ابن‌الندیم (ص ۳۲۸ و رجوع شود بمطالب بعدی) برمی‌آید که در این کتب مانوی و نیز در محاسبات ستاره‌شماران شاهی از روی نوعی سال قمری که شاید آغاز آن اعتدال ربیعی بوده است حساب می‌کرده‌اند[۲۳].

بدین ترتیب، اگر آغاز «سال منجمین» ۵۳۹ در بهار سال ۲۳۸ مسیحی باشد (نه در پائیز سال ۲۲۷ مسیحی) حادثه‌ای

که پس از سپری‌شدن دو سال از سلطنت اردشیر یعنی در ۲۴ سپتامبر ۲۲۸ مسیحی اتفّاق افتاده باشد باید در وسط سال ۵۳۹ «منجمین بابل» اتفّاق افتاده باشد. صحت تقریبی سال ۵۳۹ سلوکی و یا سال ۲۲۶ مسیحی از نوشته‌های مورّخان غربی واضح می‌گردد. ولی ما اکنون با اطمینان بیشتری میتوانیم بگوئیم که سال اول شاهنشاهی اردشیر سالی است که با بیست‌وششم سپتامبر ۲۲۶ مسیحی آغاز می‌شود.

اما بجز این، شاهد معتبر دیگری نیز در بارهٔ تاریخ بنیاد شاهنشاهی ساسانی در دست است. برای تثبیت آن ابتدا باید زمان شاپور دوّم را تعیین کنیم. بگفتهٔ آفراآتس Aphraates سریانی فوریهٔ سال ۶۵۵ سلوکی در سال سی‌وپنجم سلطنت شاپور دوم بوده است (ص ۳۰۴ ببعد از کتاب او؛ و مقایسه شود با صفحات ۳۹۹ و ۴۴۰) و ماه اوت سال ۶۵۶ سلوکی در سال سی‌وششم سلطنت او بوده است . و همچنین سال (یولیانی) سلوکی ۶۲۱ را که آغاز آن اول اکتبر سال ۳۰۹ مسیحی بوده است، و بعبارت دقیقتر سال ایرانی را که تقریباً با سال مذکور تطبیق میکند و آغاز آن پنجم سپتامبر سال ۳۰۹ مسیحی بوده است، سال اوّل سلطنت شاپور دوم قرار می‌دهد. چون آفراآتس در زمان سلطنت شاپور دوم میزیسته است و آثار او در نسخ خطی قدیمی بسیار خوب بر جای مانده

است و بعلاوه اوقاتی را که بدست می‌دهد یک شاهد[۲۴] قدیمی نیز تأیید می‌کند اظهارات او محلّ ایراد و اعتراضی نمی‌تواند باشد[۲۵]. الیاس نصیبینی نیز سال جلوس شاپور دوم را بر تخت سلطنت سال ۶۲۱ سلوکی میداند. و اگر آگاثیاس (۴/۲۵) انتزاع نصیبین را که در تابستان ۳۶۳ مسیحی اتفاق افتاده است در پنجاه‌وچهارمین سال سلطنت شاپور قرار می‌دهد (با اصلاح یک کلمه به کلمهٔ دیگر در عبارت او) درست با حساب مذکور تطبیق می‌کند. حال بموجب گفتهٔ کتاب شهدا (۱/۱۵) آغاز تعقیب مسیحیان که سال صدوهفدهم دولت ایران (ساسانی) بوده است مطابق بوده است با سال سی‌ویکم سلطنت شاپور دوم (یعنی ۳۴۰ ـ ۳۳۹ مسیحی). رقم ۱۱۷ در اینجا اول ذکر شده است و ظاهر آن چنین است که در ناحیه‌ای که این مطلب ابتدا نوشته شده بوده است تأسیس دولت ساسانی حقیقةً بعنوان مبدأ تاریخگذاری مستعمل بوده است و از طرف دیگر سال ۳۴۰ ـ ۳۳۹ مسیحی بعنوان آغاز تعقیب مسیحیان از منابع دیگر نیز تا اندازه‌ای تأیید شده است[۲۶]. بموجب این محاسبه در اینجا آغاز دولت ساسانی سال ۲۲۴ ـ ۲۲۳ مسیحی میگردد. توضیح و حلّ این اختلاف فقط وقتی میسّر میگردد که تاریخ نخستین (سال ۲۲۴ مسیحی) پیروزی قطعی اردشیر بر اردوان و بکاربردن عنوان شاهنشاه از

جانب اردشیر باشد و تاریخ اخیر (۲۲۴ – ۲۲۶ مسیحی) تاریخ فتح تیسفون پایتخت دولت شاهنشاهی باشد. تاریخ روی کارآمدن اردشیر (رجوع شود به سلطنت اردشیر در متن کتاب) نیز میان این دو حادثه فاصلهٔ نسبةً قابل‌ملاحظه‌ای قایل شده است. بنابراین، سال ایرانی که آغاز تأسیس دولت ساسانی محسوب می‌شد در ۲۷ سپتامبر سال ۲۲۳ مسیحی آغاز می‌شد و این سال با تفاوت چند روز درست با سال ۵۳۵ سلوکی مطابق میگردد. چون دلیلی نداریم که در بارهٔ تاریخ جنگ نهائی قطعی (اردشیر با اردوان) که آخر مهرماه گفته شده است تردید کنیم بنابراین میتوانیم با احتمال تاریخ دقیق سال و ماه پیروزی نتیجه‌بخشی را که پادشاه پارس را بشاهنشاهی ایران رسانیده است تعیین کنیم (۲۸ آوریل ۲۲۴ مسیحی[۲۷]). جای خیلی تأسف‌است که بکاربردن این تاریخگذاری از روی آغاز سلطنت ساسانیان، که جای تاریخگذاری از روی آغاز سلطنت اشکانیان را گرفته بود (همچنانکه تاریخگذاری اشکانی جای تاریخگذاری قدیمی سلوکی را گرفته بود)، بسیار محدود بوده است؛ من مورد دیگری از بکاربردن این تاریخگذاری سراغ ندارم.

مدت سلطنت اردشیر را چهارده سال‌ودَهْ‌ماه گفته‌اند[۲۸]. اگر این دَهْ ماه را بمعنی مذکور در قبل بگیریم (یعنی دَهْ ماه

گذشته از آغاز سال ایرانی که آخرین سال سلطنت اردشیر بوده است نه ده ماه + چهارده سال تمام سلطنت) باید بگوئیم که اردشیر تقریباً در ژوئیهٔ سال ۲۴۱ مسیحی وفات یافته است. اما ممکن است رقم مذکور مدت حقیقی سلطنت او باشد و بنابراین باز سلطنت او تا سال ۲۴۱ مسیحی (که آغاز ۲۲ سپتامبر بوده است) میرسد.

شاپور

پس سال ۲۴۱ مسیحی نخستین سال احتسابی سلطنت شاپور اوّل می‌شود. الیاس نصیبینی نیز سال ۵۳۳ سلوکی (= ۲۴۲ـ۲۴۱ مسیحی) را نخستین سال سلطنت شاپور اول گفته است. شاپور در سال ۲۴۲ مسیحی مسلماً سلطنت داشته است زیرا در این سال گُردیان با او جنگیده است (کاپیتو لینوس در گردیان، فصل ۲۳)، در صورتیکه از گفته‌های این نویسندهٔ لاتینی برنمی‌آید که شاپور در سال ۲۴۱ مسیحی نیز سلطنت میکرده است. شاید گزارش خاصّی که در بارهٔ مانی هست نقطهٔ اتّکای محکمی در اینجا باشد. بموجب این گزارش آغاز دعوت مانی روز جلوس شاپور اول بر تخت سلطنت بوده است و مطابق بوده است با «یکشنبه اوّل نیسان هنگامیکه آفتاب در برج حمل بوده است[۲۹]». این تاریخ مطابق بیستم مارس سال ۲۴۲ مسیحی بوده است.

چون اوّل نیسان که مطابق تقویم یولیانی مطابق اوّل آوریل است در هیچیک از سالهائی که در این‌جا قابل احتمال باشد با یکشنبه تصادف نکرده است[۳۰]، میتوانیم در اینجا محاسبه با سال قمری را فرض کنیم. در آنسال اقتران نیّرین در ظهر نوزدهم مارس بوده است و اگر اول ماه قمری را روز بیستم مارس بدانیم اشتباه بچند ساعت تقلیل می‌یابد زیرا در محاسبات سال و ماه قمری اوّل شب از روز بعدی محسوب می‌شود و بنابراین محاسبهٔ مذکور کامل درست در می‌آید زیرا بر طبق معمول اوّل ماه قمری را از روز بعد از اقتران نیّرین حساب می‌کنند و در اینصورت بیستم مارس سال ۲۴۲ مسیحی روز یکشنبه بوده است. علاوه بر این ذکر «هنگامیکه آفتاب در برج حمل بود» از تاریخگذاری تقریبی دخول آفتاب در برج اعتدال ربیعی مسلماً مطمئن‌تر است. دخول آفتاب بر برج اعتدال ربیعی در آن هنگام نیمساعت پس از نیمشب ۲۲ مارس اتفاق افتاده بود. اشتباه یک روز در برابر اشکالات چنین محاسبه‌ای اهمیّت ندارد مخصوصاً که تلفیقات ساختگی ستاره‌شماران در مواقع ضرورت حقایق را کمی تغییر میداد. باحتمال قوی روز مذکور آغاز سال نو بوده است[۳۱]. امروز نیز شاه (مقصود شاهان قاجاریّه است) اقدام بامر مهمی نمی‌کند مگر آنکه ستاره‌شناس درباری قبلاً برای آن امر روز سَعْدی

را تعیین کرده باشد. شاهنشاه در امور مربوط به احکام نجوم بر طبق سنن بابلی عمل میکرده است[۴۲] و این سنن با گاه‌شماری ایران ارتباطی نداشته است: پس چه روزی برای تاجگذاری رسمی مناسب‌تر از روزی می‌شد که هم آغاز هفته و هم آغاز سال شمسی و هم آغاز سال قمری باشد؟ مانی هم این روز جشن را که در آن همهٔ مردم طبعاً در کوچه‌ها و بازارها می‌گشته‌اند برای روز دعوت آشکار خود برگزیده[۴۳] بود. بهر حال ممکن است شاپور چند ماه پیش از تاجگذاری رسمی بسلطنت رسیده باشد. آگاثیاس مدت سلطنت شاپور اوّل را سی‌ویکسال گفته است و روایت طبری و هشام نیز با افزودن چند ماه بر آن با آن مطابقت دارد[۴۴]. مؤلّفان عربی دیگر مدت سلطنت شاپور را سی سال گفته‌اند (مؤلّفان عربی با افزودن یک ماه یا ۱۵ روز و فردوسی با افزودن دو ماه)، و الیاس نصیبینی نیز مدت سلطنت او را سی سال گفته است ولی سلطنت اردشیر را بجای ۱۴ سال و ۱۰ ماه پانزده سال گفته است. بهر حال حجیّت روایت نخستین باید بیشتر باشد. آخرین سال کامل سلطنت شاپور اول (یعنی سال سی‌ویکم) سال ۲۷۲ مسیحی است که در ۱۴ سپتامبر بآخر میرسد و تاریخ مرگ او پس از این تاریخ است. از اینکه مانویان در سال بیستم سلطنت او در جَرمایه (Garamaea) مستقر شده‌اند[۴۵] و از اینکه جنگهای شاپور

با اُذَیْنه Odènath تا سال ۲۶۵ مسیحی ادامه داشته است اینقدر روشن می‌گردد که روایات در بارهٔ مدت سلطنت او دست کم تناقضی با روایات مسلّم دیگر ندارد.

متأسفانه تاریخ سال و ماه سلطنت پادشاهان پس از شاپور را باید از روی فهارس و جداول ذکر کنیم بی‌آنکه بتوانیم درستی جزئیات آن را بررسی کنیم. من مرز اشتباه این فاصلهٔ زمانی را در حدود دو سال فرض می‌کنم. ممکن است در این فهرستها سالهائی را که کامل نبوده است کامل حساب کرده باشند. بهر حال ارقام مذکور در روایات فاصلهٔ زمانی میان تاریخگذاریهای مسلّم و ثابت را تا اندازه‌ای بطور دقیق پر می‌کنند.

هرمزد اوّل

هرمزد اوّل بموجب روایات معتبر یکسال و ده روز سلطنت کرده است؛ روایات دیگر ده روز را ده ماه ساخته‌اند و روایات دیگری نیز هست که رقم مذکور را به یکسال تقریبی یا دو سال تقریبی تبدیل کرده‌اند. رقم یکسال‌وده روز چنین میرساند که این رقم باید مدّت واقعی سلطنت او باشد. کمیِ سکّه‌های او میرساند که مدت کوتاهی بر تخت بوده‌است. ما سال احتسابی سلطنت او را از ۱۴ سپتامبر ۲۷۲ تا ۱۳ سپتامبر ۲۷۳ مسیحی حساب می‌کنیم. الیاس نصیبینی سال سلطنت او را در ۵۸۳

و ۵۸۴ سلوکی (از اوّل اکتبر ۲۷۱ تا ۳۰ سپتامبر ۲۷۳ مسیحی) قرار میدهد.

بهرام اول، بهرام دوم، بهرام سوّم

از کمی و فراوانی سکّه‌های مربوط بهر یک از پادشاهان مذکور گزارش روایات در بارهٔ مدت سلطنت نسبةً طولانی یکی و مدت کوتاه دیگری و مدّت نسبةً کوتاهتر دیگری تایید می‌گردد. مدت سلطنت بهرام اوّل را سه سال (مولّفان عرب و فردوسی سه سال‌وسه ماه یا سه سال‌وسه ماه و سه روز گفته‌اند). مدت سلطنت بهرام دوم را هفده سال گفته‌اند و این معنی با آنچه گفتیم خیلی سازگار است. ما نخستین سال سلطنت بهرام اوّل را از ۱۴ سپتامبر ۲۷۳ مسیحی و نخستین سال سلطنت بهرام دوم را از ۱۳ سپتامبر ۲۷۶ مسیحی حساب می‌کنیم. اگر بپذیریم که بهرام اوّل پس از آغاز سال چهارم سلطنتش مدّتی در قید حیات بوده است، قتل مانی که به تعبیر هیرونیموس در سال ۷۷ ـ ۲۷۶ مسیحی صورت گرفته است میتواند درست در زمان سلطنت بهرام اول اتفاق افتاده باشد و روایات تاریخی تقریباً همگی بر قتل مانی در زمان بهرام اول اتفاق دارند[۳۷]. بنا بر این آخرین سال سلطنت احتسابی بهرام دوم در هشتم سپتامبر ۲۹۳ مسیحی بپایان میرسد. اشکال بر سر مدت سلطنت بهرام سوم است که روایت معتبر آن را فقط چهار ماه گفته

است[۳۸]. تغییر این مدت به چهار سال یا چهار سال وچهار ماه فاقد ارزش است تا چه رسد به مدتی که بهرام موبذ پسر مردانشاه درست کرده است و سلطنت او را چهل سال و چهار ماه گفته است. اما برای این مدت کوتاه اینهمه سکّه‌های زیاد با انواع مختلف که از او مانده است بعید بنظر میرسد. اما از طرف دیگر اگر مدت سلطنتی را که روایات برای دو پادشاه بعد از او تا زمان سلطنت شاپور دوم (که تاریخ آغاز آن محرز و مسلّم است) داده‌اند بپذیریم برای او (بهرام سوم) در حقیقت سال سلطنت احتسابی باقی نمی‌ماند. پس باید ناچار قبول کرد که بهرام سوم در پایتخت مملکت فقط چهار ماه بعنوان شاهنشاه شناخته شده است ولی در نواحی دیگر مملکت بعنوان مدعّی سلطنت مدت زیادی حکومت کرده است و آن مدتی است که با نرسی در جنگ بوده است.

نرسی و هرمزد دوم

آگاثیاس مدّت سلطنت نرسی را هفت سال‌و پنج‌ماه گفته است و همین رقم را برای مدت سلطنت هرمزد دوم نیز ذکر کرده است. مدت هفت سال‌وپنجماه هرمزد دوم را روایات دیگر خواه مستقیم و خواه غیر مستقیم تأیید کرده‌اند ولی این روایات دیگر مدّت سلطنت نرسی را باتفّاق نه سال دانسته‌اند[۳۹]. بنابراین در اینجا باید گفت که آگاثیاس و یا

مأخذ او اشتباه کرده است و مدت سلطنت هرمزد دوم را به نرسی داده است، در صورتیکه یعقوبی و بیرونی (ص ۱۲۷) و فردوسی مدت سلطنت هر دو پادشاه را نه سال گفته‌اند یعنی درست برعکس اگاثیاس مدت سلطنت نرسی را به هرمزد دوم نیز داده‌اند. پس باید نخستین سال سلطنت نرسی را در همان سالی دانست که سلطنت چهار ماههٔ بهرام سوم در آن بوده است یعنی سالی که با نهم سپتامبر ۲۹۳ مسیحی آغاز میگردد و نخستین سال سلطنت هرمزد دوم را سالی دانست که با هفتم سپتامبر ۳۰۲ مسیحی آغاز می‌شود و آخرین روز آخرین سال کامل سلطنت هرمزد دوم را چهارم سپتامبر سال ۳۰۹ مسیحی دانست. ما از گزارشهای مورخان یونانی و لاتینی در بارهٔ جنگهای نرسی با رومیان میدانیم که او در سال ۸ ـ ۲۹۷ مسیحی و پیش از آن سلطنت داشته است. موردتمان کوشیده است که هفده سال سلطنت بهرام دوم را به نرسی بدهد و من این مطلب را (در تعلیقات فصل سوم این کتاب شمارهٔ ۱۹) ردّ کرده‌ام. نرسی در سال ۲۹۸ مسیحی که سال عقد صلح با رومیان بود پادشاه بوده است و اگر با پروبوس که در اوت یا سپتامبر ۲۸۲ مسیحی کشته شده است مکاتبه داشته است، و این مکاتبه بایستی با توجه باوضاع و احوال دست کم در سال ۲۸۱ مسیحی صورت گرفته باشد، باز هفده سال درست

درنمی آید و باید برای سلطنت هرمزد یک رقم دلبخواهی تعیین کرد. در اینکه گزارش وپیسکوس در اینجا بر روایات درستی مبتنی نیست از نامهٔ احمقانه‌ای که در کتاب او از قول پروبوس به نرسی نوشته شده است معلوم میگردد.

چنانکه گفتیم سلطنت هرمزد دوم را هفت سال‌وپنجماه گفته‌اند. اگر این پنجماه اضافی را که در حقیقت جزو مدت زندگی او بوده است از سال هشتم سلطنت او بدانیم باید بگوئیم که مرگ او در ژانویه یا فوریه ۳۱۰ مسیحی بوده است.

آذر نرسی و شاپور دوم

دوران فترتی که میان مرگ هرمزد دوم و تولد پادشاه جدید یعنی شاپور دوم طول کشیده است بدرستی معلوم نیست. فردوسی این دوران فترت را چهل روز گفته است و این کافی است که برای آذر نرسی[۴۱] مدّت سلطنت خیلی کوتاهی فرض کنیم. گفتهٔ فردوسی دست کم اعتبار بیشتری دارد تا ترجمهٔ فارسی طبری بلعمی که این دورهٔ فترت را شش ماه گفته است. بهر حال تاریخ تولّد شاپور دوم را باید پیش از سپری‌شدن سال مذکور (در روز چهارم سپتامبر ۳۱۰ مسیحی) قرار دهیم، زیرا نخستین سال احتسابی سلطنت او، چنانکه کمی پیش از این نیز گفته شد، سال ۳۰۹ مسیحی است که با پنجم سپتامبر آغاز میگردد. در اینجا ما دوباره نقطهٔ اتّکای محکمی داریم.

بموجب فهرستهای قدیمتر مدّت سلطنت شاپور دوم هفتاد سال طول کشیده است. این رقم را که سبئوس ارمنی نیز نقل کرده است بر رقم هفتادودو سال مورّخان[۴] عرب ترجیح میدهیم برای آنکه اعتبار راویان آن بیشتر است. اما دلیل محکمتری نیز داریم که آخرین سال سلطنت شاپور دوم سالی بوده است که در ۱۸ اوت ۳۷۹ مسیحی پایان یافته است. چنانکه در کتاب شهدا ج۱ ص ۱۶۷ آمده است در واقعهٔ شهادتی که در آوریل سال سی‌وهفتم تعقیب مسیحیان (= سال شصت‌وهفتم سلطنت شاپور = سال ۳۷۶ مسیحی) اتفّاق افتاد، بعضی از مسیحیان تا هنگام مرگ این پادشاه «تقریباً چهار سال» در زندان ماندند. خبر کامل‌تر را از همان کتاب (ص ۱۷۸) در دست داریم: در سال سی‌وهفتم تعقیب مسیحیان (۳۷۵/۷۶) فرمانی صادر شد که عَقِبْ‌هشیما زندانی شود (ص ۱۷۹). سه سال پس از آن یعنی در سال هفتادم سلطنت = ۳۷۸/۷۹ پادشاه به یاد آمد (ص ۱۸۵). عقب‌هشیما در اکتبر ۳۷۸ مرد و بقیّهٔ مؤمنان (مسیحی) شش ماه دیگر یعنی تا آوریل (۳۷۹) در حبس ماندند و بدین ترتیب حبسشان رویهمرفته سه سال‌ونیم طول کشید (ص۱۹۲). آخرین شهادت در هفتهٔ پیش از عید خمسین (۳۷۹) روی داد و این پایان تعقیب مسیحیان بود که با سال سی‌ویکم سلطنت این پادشاه شروع شده با سال هفتادم سلطنت

او پایان یافت (ص ۲۰۱[42]). بنابراین، شاپور کمی پیش از پایان هفتادمین سال سلطنت و یا کمی پس از آن وفات یافته است.

اردشیر دوم، شاپور سوم، بهرام چهارم

پس نخستین سال سلطنت اردشیر دوم از ۱۹ اوت سال ۳۷۹ مسیحی حساب می‌شود. فهرستهای تاریخی سلطنت او را باتفاق چهار سال و شاپور سوم را پنجسال و بهرام چهارم را یازده سال گفته‌اند[4]. بنابراین، آغاز نخستین سال احتسابی سلطنت شاپور سوم باید هیجدهم اوت سال ۳۸۳ و آغاز نخستین سال احتسابی سلطنت بهرام چهارم شانزدهم اوت سال ۳۸۸ و آخرین روز سلطنت بهرام چهارم ۱۳ اوت ۳۹۹ مسیحی باشد. این مفروضات را بتمام در کتاب الیاس نصیبینی می‌بینیم منتهی آغاز سال پیش او طبعاً اول اکتبر یعنی اول سال سریانی است. ما در گذشته (رجوع شود به تعلیقات فصل سوم شمارهٔ ۷۴) گفته‌ایم که در سال ۳۹۹ مسیحی (که اوتروپیوس کنسول بود) خبر موحش قتل یکی از پادشاهان ایران به روم رسید. اینگونه اخبار مهم بوسیلهٔ چاپار فرستاده می‌شد و حدّاکثر سه ماه طول می‌کشید تا به رُم برسد. اگر این حادثه در تابستان سال ۳۹۹ مسیحی اتفّاق افتاده باشد خبر آن در همانسال بخوبی به رُم میرسید.

یزدگرد اوّل

یزدگرد اوّل جانشین بهرام چهارم پس از یک دورهٔ فترت بسلطنت رسید و نخستین سال احتسابی سلطنت با ۱۴ اوت ۳۹۹ مسیحی آغاز می گردد. مؤیّد کامل این مطلب آنست که بموجب کارنامهٔ شهدا جلسهٔ شورای دینی سلوکیه و تیسفون که در آن قوانین و احکامی مقرر شد در یکی از سه‌شنبه‌های فوریهٔ سال یازدهم سلطنت یزدگرد اتّفاق افتاده است و الیاس نصیبینی این جلسه را در سه‌شنبهٔ اول فوریهٔ سال ۷۲۱ سلوکی گفته است[۴۵]. اول فوریهٔ سال ۴۱۰ مسیحی واقعاً روز سه‌شنبه بوده است و بموجب محاسبه، با سال یازدهم سلطنت یزدگرد اول مصادف است.

بموجب فهرستها (ونیزسبئوس) یزدگرد اوّل بیست‌ویکسال سلطنت کرده است. بنا بگفتهٔ الیاس[۴۶] نصیبینی درسال بیست‌و یکم سلطنت «مَعْنی» جاثلیق شد ولی پس از چند روزی معزول گردید و چند روزی پس از آن شاه وفات یافت. البته معنی این سخن آن نیست که او مدت کوتاهی پس از اکمال سال بیست‌ویکم سلطنتش زنده نبوده است. در حقیقت خبری در دست هست که در سال بیست‌ودوم سلطنت او مسیحیان را تعقیب کرده‌اند (روزن ــ فورس هال، فهرست، ۹۳^b) و السمعانی، نسطوری عرب، (۴۰۳^b، III,I) گفته است

که او در سال بیست‌ودوم سلطنتش وفات یافته است. این سالی است که با هشتم اوت سال ۴۲۰ مسیحی آغاز شده است. کشته‌شدن او پس از آن تاریخ نه‌تنها از یادداشت مذکور الیاس نصیبینی معلوم می‌شود بلکه از حوادث متعدّدی که میان مرگ او و شروع جنگ بزرگ با رومیان در آغاز سپتامبر ۴۲۱ مسیحی[67] اتّفاق افتاده است نیز معلوم میگردد. تا خبر مرگ یزدگرد از گرگان به پایتخت برسد و شهزاده شاپور کشته شود و خسرو، یکی از اعضای فرعی خاندان سلطنت، بتخت بنشیند و بوسیلهٔ بهرام پنجم، و بعبارت بهتر مُنْذِر و سپاهیان او، برانداخته شود[68]، مدّت زیادی لازم داشته است. برای گفتگوی با رومیان تا آغاز جنگ نیز چند ماهی باید بحساب آورد. بهمین جهت ما مدت پنجماه‌و ۱۸ روز (یا ۱۶ روز) را که مورّخان عرب در فهرست‌های خود به ۲۱ سال سلطنت یزدگرد افزوده‌اند نمی‌توانیم بخوبی جزو سال بیست‌و دوم سلطنت احتسابی او قرار دهیم زیرا دراینصورت سال بیست‌ودوم سلطنت او تا ژانویهٔ ۴۲۱ مسیحی ادامه می‌یابد و برای اینهمه حادثه مدّت کافی باقی نمی‌ماند.

بهرام پنجم و یزدگرد دوّم

بهرام در عمل باید تقریباً در بهار سال ۴۲۱ مسیحی بتخت نشسته باشد امّا او نخستین سال سلطنت خود را بهر حال

از هشتم اوت ۴۲۰ مسیحی حساب می کند. اگر مارسلینوس تعقیب مسیحیان را در ایندیکسیون هشتم (از اول سپتامبر ۴۱۹ تا سی‌ویکم اوت ۴۲۰) گفته است شاید اقداماتی را در نظر داشته است که یزدگرد اول در سالهای آخر سلطنت خود بر ضد بعضی از مسیحیان کرده بود. شاید هم این تاریخگذاری ساخته و محاسبهٔ خود او باشد، باینمعنی که چون شروع جنگ بر حسب فرض صحیح او در ایندیکسیون نهم (از اوّل سپتامبر ۴۲۰ تا سی‌ویکم اوت ۴۲۱) اتفاق افتاده و بگفتهٔ هم صلح در ایندیکسیون دهم (از اول سپتامبر ۴۲۱ تا سی‌ویکم اوت ۴۲۲ مسیحی) برقرار شده است (که باز بطور کامل یا تقریبی درست است)، پس موجبات شروع جنگ بعقیده و بنا بمحاسبهٔ او باید در سال پیش از آن روی داده باشد. الیاس نصیبینی نیز با ما موافق است آنجا که نخستین سال سلطنت بهرام را در سال ۷۳۲ سلوکی (آغاز آن اوّل اکتبر ۴۲۰ مسیحی) گفته است. حال باید دید که کارنامه‌های شهدای سریانی تاریخگذاری‌های مشوّشی از آن زمان بدست داده‌اند. شهادت یعقوب اینترسیسوس را در سال دوم سلطنت این پادشاه قرار داده‌اند که مطابق است با سال ۷۳۳ سلوکی (کارنامهٔ شهدا ج ۱ ص ۲۴۲)؛ این مطلب با فرض ما مطابقت دارد. اما در پایان این قصّهٔ شهادت آمده است که این شهید در سال

۷۶۲[۴۹] اسکندرانی یعنی در نخستین سال سلطنت وَرَهْران پادشاه ایرانیان روز جمعه ۲۷ تشرین دوم بحساب یونانیان»، بدرجهٔ شهادت نایل آمد» (ص ۲۵۶). اگر بجای رقم ۷۶۲ (که درست نیست) رقم ۷۳۲ را بگذاریم تاریخ فوق منطبق میگردد با ۲۷ نوامبر ۴۲۰ مسیحی یعنی هنگامیکه بهرام هنوز مسلماً بسلطنت نرسیده بوده و نمی‌توانسته است موجب و مسبب شهادت مذکور گردد. بعلاوه ۲۷ نوامبر ۴۲۰ مسیحی شنبه بوده است و در این سالها ۲۷ نوامبر هرگز جمعه[۵۱] نبوده‌است. این اشتباه سهو در کتابت نیست[۵۲] زیرا نظیر آن درست در شهادت مهر ـ شاپور پیش آمده است، زیرا او نیز از قرار در سال دوم سلطنت وَرَهْران شنبه دهم تشرین اول «بدرجهٔ شهادت» فائز آمده است (ص ۲۳۴ و ۲۳۶)؛ در صورتیکه دهم اکتبر سال ۴۲۰ مسیحی یکشنبه بوده است و در هیچیک از این سالها به‌شنبه تصادف نکرده است[۵۳]. بنابراین در اینجا اشتباه در محاسبه رویداده است و این اشتباه محاسبه‌ای دلیل آنست که این نویسندگان تبدیل و تطبیق را از روی اصل معیّنی انجام داده‌اند. من حدس میزنم که این تاریخ شهدا مانند تاریخهای قدیمتر از روی سالی قمری که در بهار آغاز می‌شده است تاریخگذاری شده است. گزارش اصلی در بارهٔ یعقوب اینترسیوس چنین بوده است: «جمعه ... تشرین دوم (و یا شاید ماه دیگری) سال

۷۳۲ در دومین سال سلطنت وَرَهْران ». سال قمری ۷۳۲ در بهار سال ۴۲۱ مسیحی آغاز شده است نه مانند سال یولیانی در پائیز ۴۲۰ مسیحی ؛ بنابراین، پائیز سال دوم سلطنت بهرام (که در هشتم اوت ۴۲۱ مسیحی آغاز شده بود) بسال قمری ۷۳۲ تصادف کرده است. تاریخگذاری تاریخ شهدا قسمتی از عبارت «سال دوم سلطنت پادشاه» ناشی شده است، زیرا این سال چنانکه معلوم بوده است با سال یولیانی ۷۳۳ بطور کلی منطبق می‌شده است، و قسمتی هم از این ناشی شده است که از سال ۷۳۲ سال یولیانی فهمیده‌اند و بنابراین آن را سال اول سلطنت پادشاه دانسته‌اند و بنابراین روزهای ماه را چنان حساب کرده‌اند که گوئی در پائیز ۴۲۰ بوده است و از اینجا یک روز در اشتباه افتاده‌اند. یکی‌بودن اشتباه در محاسبه دلیل آنست که اصلاح و تبدیل هردو تاریخ بوسیلهٔ یکتن انجام گرفته است. تاریخ حقیقی این شهادت پائیز ۴۲۱ و در دومین سال سلطنت بهرام بوده است یعنی مدت کوتاهی پس از جلوس او بتخت سلطنت نه بلافاصله پس از آن. شهادت پیروز هم بایستی در همین زمان روی داده باشد زیرا او بنا بر کلمهٔ افتتاحیهٔ[۵۴] کتاب شهادتش در ۷۳۳ سلوکی = دومین سال سلطنت پادشاه وَرَهْران و بموجب زیرنویس آن » در سال ۷۳۳ از روی حساب یونانی یعنی در نخستین سال سلطنت وَرَهْران

پادشاه ایرانیان در پنجم ایلول بحساب یونانی[۹۴] کشته شده است. نخستین سال سلطنت پادشاه در عبارت فوق بی‌تردید نادرست است؛ در پنجم سپتامبر نخستین سال احتسابی سلطنت او پدر او ظاهراً هنوز زنده بوده است.[۷۳۴] بهرحال اصلاح و تطبیق درستی است و در این اصلاح در نسخهٔ خطی که بسطوری نیست. آغاز سال بیزانتینی را که مورخان غربی زیاد بکار می‌بردند از اول سپتامبر حساب کرده‌اند. ملاحظه می‌شود که در این تاریخگذاریهای بظاهر درست تا چه اندازه اصلاح و تبدیل بعمل آمده است [illegible] ۲۶۷ سال ... در تعیین مدت سلطنت بهرام پنجم و جانشین او اختلاف خیلی زیاد است. من میخواهم تقریباً بگویم که در فتنه‌ها و آشوبهائی که پس از یزدگرد دوم و مرگ پیروز روی داده بود یادداشتهائی که در بارهٔ سلطنت پادشاهان نوشته می‌شده و فهرستهای قدیم بایستی بر مبنای این یادداشتها بوده باشد، نوشته نشده و یا از میان رفته است و بهمین جهت ارقام مربوط به مدت سلطنت این پادشاهان را بعدها از خاطره‌ها و حافظه‌های مبهم و درهم گرفته‌اند. سلطنت بهرام پنجم را آگاثیاس بیست سال و الیاس نصیبینی و یعقوبی نوزده سال گفته‌اند؛ بسیاری از مؤلفان عرب مدت مذکور را هیجده سال و دو ماه یا یازده ماه باضافهٔ چند روز نوشته‌اند[۹۶] اظهارات کسانی که

ارقام بیشتری بدست داده‌اند (ابن المقفع ظاهراً ۲۳ سال؛ سبئوس ۲۲ سال؛ موسی خورنی ۲۱ سال) نباید مورد توجه واقع گردد. زیرا جنگ کوتاهی که در ایندیکسیون نهم[۵۷] (اول سپتامبر ۴۴۰ مسیحی تا ۳۱ اوت ۴۴۱ مسیحی) با رومیان اتفاق افتاده بود در زمان جانشین او یزدگرد دوم بوده است. الیزئوس (لانگلوا ج ۲ ص ۱۸۴) حتی این جنگ را در سال دوم سلطنت یزدگرد دوم و یا پس از آن گفته است ولی مسلم نیست. اما دلایل دیگری هست که یزدگرد دوم در سال ۴۳۸/۳۹ مسیحی بسلطنت رسیده است و سال نخستین سلطنت خود را از ۴ اوت ۴۳۸ حساب میکرده است، در این صورت رقم درست سلطنت بهرام پنجم ۱۸ سال می‌شود و افزودن ده یا یازده ماه بآن ممکن است اشاره باین باشد که او این سال را تقریباً بپایان رسانیده بوده است و الیاس تصیبینی همچنانکه در بارهٔ سلطنت اردشیر اول کرده بود آن را تقریباً نوزده سال بحساب آورده است[۵۸]. بنا بگفتهٔ الیزئوس (ص ۱۸۸ ببعد) یزدگرد در سال دوازدهم سلطنت خود فرمانی بر ضد مسیحیان ارمنستان صادر کرده بود؛ در نتیجه در آغاز تابستان بزرگان ارمنی سر بشورش برداشتند و نامه ای به تئودوزوسیوس دوم نوشتند و از او کمک خواستند ولی چون نامه رسید تئودوزیوس وفات یافت (ص ۲۰۶ ببعد)؛ مرگ این قیصر در ۲۸ ژوئن ۴۵۰ مسیحی بوده

است و بنابراین سال دوازدهم سلطنت یزدگرد دوم که در آن فرمان مذکور را صادر کرده بود سال ۵۰ ـ ۴۴۹ مسیحی بوده است (آغاز آن در اول اوت ۴۴۹ بوده است) و بنابراین نخستین سال سلطنت یزدگرد دوم سال ۳۹ ـ ۴۳۸ مسیحی می‌شود. درستی ترتیب زمانی در اینجا از این مطلب برمی‌آید که لازاروس بازگشت و اساك را پس از تسلیم‌شدن شورشیان در سال سیزدهم سلطنت یزدگرد قرار میدهد (لانگلوا ج۲ ص ۳۰۰). باز بنا بگفتهٔ لازاروس شهادت یوسف جاثلیق در بیست‌وپنجم ماه هروتیتس سال شانزدهم سلطنت این پادشاه اتفاق افتاده است (همان مأخذ ص ۳۱۵). این واقعه بگفتهٔ آسولیک در روز یکشنبه بوده است[۵۹] ؛ و این درست با یکشنبهٔ ۲۵ ژوئیهٔ ۴۵۴ مسیحی مصادف میگردد و بنابراین باز نخستین سال سلطنت یزدگرد دوم سال ۳۹ ـ ۴۳۸ مسیحی میگردد. بر این دلایل گواهی یک مؤلّف سریانی (که در هر صورت فقط گواهی غیر مستقیمی است) نیز افزوده می‌شود. در کتاب موزینگر (در یادگارهای سریانی ج۲ ص ۶۸) از کارهائی که یزدگرد دوم در سال هشتم سلطنت خود کرده است خبر داده شده است که از آن جمله است اقدامات او بر ضدّ مسیحیان. در پانزدهم تموّز (یعنی بهر حال در تابستان و در آخر سال هشتم سلطنت یزدگرد) هیأتی که مأمور فشار بر مسیحیان

بوده است در کَرْخادی بیث‌سلوخ مستقّر شد؛ در روز جمعه ۲۴ آبْه و روز شنبه ۲۵ آبْه و روز یکشنبهٔ بعد چند شهادت بوقوع پیوست (همان کتاب ص ۷۱ س ۱۹ – ۱۷ و ص ۷۲ س ۵) و همچنین پس از آن درروز دوشنبه ۲۵ ایلول (همان کتاب ص ۷۳ س ۲۵)؛ در این گزارش ماه آبْه را سی‌روزه گفته‌اند و بنابراین مقصود سال و ماه‌شماری یولیانی که در آن ماه آبْه = اوت دارای ۳۱ روز است نیست، بلکه مقصود سال و ماه‌شماری یا تقویم قمری است. بنا به محاسبهٔ گوتشمید در سال ۴۴۶، اگر ما بر طبق محاسبهٔ عمومی عید پاك مسیحیان این عید را که در آنوقت در ۳۱ مارس بوده است در ۱۴ نیسان قرار دهیم، ۲۴ آبْه این سال قمری با دوم اوت مصادف میگردد و این روز می‌افتد بروز جمعه که آغاز سال نو ایرانی و آغاز سال نهم سلطنت یزدگرد بوده[۶۰] است. این امر را نباید تصادفی گرفت. مسلّماً برای مسیحیان تا آغاز سال نو برای بازگشت از دین خود مهلت داده بودند، چنانکه نظیر همین امر چند سال بعد در زمان سلطنت همین پادشاه اتفاق افتاد و آغاز سال نو را بعنوان پایان تضییق و فشار برای عبادت مسیحی ارمنیان تعیین کردند (الیزئوس ص ۱۹۹).

پیروز و هرمزد سوّم

برای تعیین مدت سلطنت یزدگرد و پیروز باید از سال

مرگ پیروز که بر ما معلوم است آغاز کنیم. الیاس نساز یک مأخذ قدیمی نقل کرده است که در روز شنبه چهاردهم ژانویه ۷۹۵ سلوکی (۴۸۴ مسیحی) کسوفی رخ داده بوده است و پیروز نیز در همان زمان کشته شده است. همکار من زینکه صحت این کسوف کلی را از نو تأیید کرده است. این کسوف کلی را علامت وقوع حادثهٔ وحشتناکی دانسته‌اند که بایستی کمی پس از آن اتفاق بیفتد اگر چه پس از آن زمستان باشد (زیرا کسوف در زمستان اتفاق افتاده بوده است) زیرا در زمستان در آن نواحی شمالی بندرت می‌شد جنگ کرد. کتاب یهودی سِدِر اُلام زوتا نیز این رقم را بدست می‌دهد و در وقایع سال ۴۱۶ ویرانی بیت‌المقدس (= ۴۸۴ مسیحی) میگوید: و در این سال جهان ناگهان بی‌پادشاه ماند[۶۲]. بنابر این آخرین سال کامل سلطنت پیروز سالی است که در بیست و سوم ژوئیهٔ ۴۸۳ سپری شده است. آگاثیاس مدت سلطنت او را ۲۴[۶۳] سال و دیگران غالباً ۲۷ سال گفته‌اند. اختلاف میان این دو رقم ظاهری است: رقم کوچکتر بیان‌کنندهٔ سالهای کاملی است که در آن پیروز حقیقةً پادشاه بوده است، رقم ۲۷ اشاره به آن دو سالی است که هرمزد برادر پیروز در آن خود را پادشاه میخوانده است و پیروز آن سالها را با آن سال ناقص آخر سلطنت او که مسلّماً پر از فتنه و آشوب بوده و در طی

آن چنانکه ، کتاب پهلوی مذکور نیز اشاره کرده است پادشاه تازه‌ای بتخت ننشسته بوده است بخود نسبت داده است روایتی که در طبری هست و سلطنت پیروز را ۲۶ سال گفته است نیز برای خود مبنائی دارد. از سکه‌های پیروز معلوم میگردد که هرمزد سوم را (که آگاثیاس او را از قلم انداخته است) ، در حقیقت چنانکه الیزئوس گفته است ، ۲ سال سلطنت کرده است و بعد پیروز او را برانداخته است . در روی این سکه‌های پیروز برای نخستین بار سالهای سلطنت او ذکر شده است ولی از سال سوم . پیروز با این سال سوم صریحاً خواسته است آن دو سال قبلی را که در آن فقط مدعی تاج و تخت بوده است بخود نسبت دهد . بنظر میرسد که جای ضرب سکه‌های سال سوم اسپهان و رئو اردشیر (ریشهر) بوده است . بنابراین او در آن هنگام دست کم بعضی از بلاد مهم مملکت را بدر دست داشته است . متاسفانه او پس از سال هفتم دیگر رقم سالهای سلطنت را بر روی سکه‌ها ذکر نمی کند . آنجا که لازارفربی مدت سلطنت او را ، بیش از ۲۵ سال ، میگوید آغاز سلطنت او را قدری جلوتر میداند یعنی پیش از آنکه هرمزد کاملاً از قدرت افتاده بوده است .

بنابراین نخستین سال احتسابی سلطنت پیروز ، و یا در حقیقت هرمزد ، را سالی می گیریم که با سی ام ژوئیه ۴۵۷ ...

آغاز میگردد[۶۰]. سومین سال ادعائی سلطنت پیروز را که در آن عملاً بشاهنشاهی رسیده است سالی می‌دانیم که با سی‌ام ژوئیه ۴۵۹ م. آغاز میگردد. بدین ترتیب سالهای احتسابی سلطنت یزدگرد دوم عبارت است از چهارم اوت ۴۳۸م. تا بیست‌ونهم ژوئیه ۴۵۷م. اما او در پایان سال احتسابی سلطنتش زنده نبوده است زیرا الیزئوس که معاصر او بوده است و حجیّت گفتار او در اینجا از همه بیشتر است گفته است که او در سال نوزدهم سلطنت خود وفات یافته است (لانگلوا ج ۲ ص ۲۴۸). چون جنگ بر سر جانشینی او بلافاصله پس از مرگ او آغاز شده است باقیماندهٔ سال آخر سلطنت او بالطبع بپادشاهان دیگری متعلق نبوده است. الیاس که سلطنت او را ۱۸ سال گفته است با آنچه گفتیم موافق است و همچنین گفتهٔ مورخان عربی که باتفاق سلطنت او را ۱۸ سال و چند ماه دانسته‌اند، در صورتیکه آگاثیاس این مدت را هفده سال‌وچهار ماه و لازار «بیش از ۱۷ سال» گفته است.

بلاش و کواذ و جاماسپ

مدّت سلطنت بلاش را همه چهار سال گفته‌اند. نخستین سال سلطنت او از بیست‌وسوم ژوئیهٔ ۴۸۴ م. آغاز می‌شود و آخرین سال سلطنت او در بیست‌ویکم ژوئیهٔ ۴۸۸ م. پایان می‌یابد (و یا بحساب الیاس از اول اکتبر ۴۸۴ تا ۳۰ سپتامبر

آغاز میگردد[۹۵]. سومین سال ادعائی سلطنت پیروز را که در آن عملاً بشاهنشاهی رسیده است سالی می‌دانیم که با سی‌ام ژوئیه ۴۵۹ م. آغاز میگردد. بدین ترتیب سالهای احتسابی سلطنت یزدگرد دوم عبارت است از چهارم اوت ۴۳۸م. تا بیست‌ونهم ژوئیه ۴۵۷م. اما او در پایان سال احتسابی سلطنتش زنده نبوده است زیرا الیزئوس که معاصر او بوده است و حجیّت گفتار او در اینجا از همه بیشتر است گفته است که او در سال نوزدهم سلطنت خود وفات یافته است (لانگلوا ج ۲ ص ۲۴۸). چون جنگ بر سر جانشینی او بلافاصله پس از مرگ او آغاز شده است باقیماندهٔ سال آخر سلطنت او بالطبع بپادشاهان دیگری متعلق نبوده است. الیاس که سلطنت او را ۱۸ سال گفته است با آنچه گفتیم موافق است و همچنین گفتهٔ مورخان عربی که باتفاق سلطنت او را ۱۸ سال و چند ماه دانسته‌اند، در صورتیکه آگاثیاس این مدت را هفده سال‌وچهار ماه و لازار «بیش از ۱۷ سال» گفته است.

بلاش و کواذ و جاماسپ

مدّت سلطنت بلاش را همه چهار سال گفته‌اند. نخستین سال سلطنت او از بیست‌وسوم ژوئیهٔ ۴۸۴ م. آغاز می‌شود و آخرین سال سلطنت او در بیست‌ویکم ژوئیهٔ ۴۸۸ م. پایان می‌یابد (و یا بحساب الیاس از اول اکتبر ۴۸۴ تا ۳۰ سپتامبر

۴۸۸ مسیحی). این رقم با مدت سلطنت کواذ که بطور مطمئن بر ما معلوم است تطبیق می کند. وفات کواذ چنانکه در شرح سلطنت او گفته‌ایم پس از ۴۳ سال‌ودو ماه سلطنت در سیزدهم سپتامبر ایندیکسیون دهم = ۵۳۱ مسیحی و دو ماه پس از آغاز سال‌نو ایرانی اتفاق افتاده است. روایت لاند (قصص سریانی ج ۳ ص ۲۶۰ س ۲۰ ـ ۱۶) نیز با مطلب فوق موافق است آنجا که گفته است کواذ در زمستان ایندیکسیون دهم وفات یافته است. روایت معمولی هم مدت سلطنت او را چهل‌وسه سال گفته است و بر روی سکّه‌های او شماره‌های تا سال چهل‌وسوم دیده می‌شود. سلطنت برادر او جاماسپ هم در دورهٔ سلطنت او اتفاق افتاده است. بر سکّه‌های جاماسپ شمارهٔ سالهای از ۱ تا ۳ هست و او با این ترتیب میخواسته است سلطنت خود را صریحاً بعنوان سلطنت جدید و مستقّل بشناساند. امّا همینکه کواذ دوباره در میدان ظاهر شد بر سکّه‌های خود سالهای سلطنت خود را نقش کرد و سالهای سلطنت جاماسپ را جزو سالهای سلطنت خود حساب کرد و او را بعنوان غاصب اعلام کرد[۹۶]. این نقش سالهای سلطنت بر روی سکّه‌ها از سال یازدهم سلطنت او شروع می‌شود و چنانکه گفته شد تا سال چهل‌وسوم سلطنت او ادامه می‌یابد. سال چهل‌وسوم سلطنت او سالی است که با بیستم ژوئیهٔ ۴۹۸ آغاز میگردد. سکّه‌های سال مذکور باید

نادر باشد زیرا او در این سال قسمتی از خاک مملکت را در دست داشته است و همان سالی بوده است که برادرش آن را سال سوم سلطنت خود می‌شمرده است و ما سکه‌هائی از آن که در قسمتهای مختلف مملکت ضرب شده است می‌شناسیم. بنابراین نخستین سال سلطنت جاماسپ سالی بوده است که با بیستم ژوئیهٔ ۴۹۶ مسیحی آغاز شده است و سال برگشت مجدد کواذ به سلطنت که سال یازدهم سلطنت اوست سالی بوده است که نیز در بیستم ژوئیه ۴۹۸ مسیحی آغاز شده است. روایت بحق دهسال نخستین سلطنت کواذ را فصل مخصوصی می‌شمارد ولی اشتباهی که دارد این است که بجای آنکه بگوید او را پس از دهسال دوباره بسلطنت برداشتند گفته است که او را پس از دهسال از سلطنت خلع کردند[۶۷]. الیاس هم ابتدا برای کواذ یازده سال و بعد برای جاماسپ ۲ سال و بعد دوباره برای کواذ سی سال سلطنت ذکر کرده است[۶۸]. آگاثیاس از راه اشتباه در سالهای سلطنت جاماسپ در رقم مجموع سالهای سلطنت کواذ اشتباه کرده است بدین ترتیب که ابتدا برای کواذ یازده سال و بعد برای جاماسپ چهار سال و پس از آن برای کواذ سی سال سلطنت ذکر کرده است و بدین ترتیب آن دو سال سلطنت هرمزد سوم را که از او گم شده است بسالهای سلطنت کواذ و جاماسپ افزوده است. این سلطنت‌های

فریغی که بعدها در نوشته های رسمی، کم وبیش بدست فراموشی سپرده شده است، جداول تاریخی را مشوّش ساخته است[69].

خسرو اول

جلوس خسرو اول بتخت سلطنت بلافاصله پس از مرگ پدرش، در سیزدهم سپتامبر سال ۵۳۱ مسیحی اتفاق افتاده است، نخستین سال احتسابی سلطنت او از دوازدهم ژوئیهٔ ۵۳۱ حساب می شود. روایت آگاثیاس ۴/۲۹ که گفته است او در سال پنجم سلطنت ژوستی نین (آغاز آن در چهارم آوریل یا اول اوت ۵۳۱ مسیحی[70]) بپادشاهی رسید[71] با آن مطابقت دارد و همچنین در اعمال سیرای مقدس (کارنامه‌های قدیسان ۱۸ ماه مه بند ۲ و ۲۶) بیست وهشتم پریتیوس (فوریه) ۸۷۰ سلوکی (۵۵۹ مسیحی) در سال بیست وهشتم سلطنت خسرو اول قرار داده است و این معنی نیز با حساب مذکور مطابقت دارد. الیاس (سالهای سلطنت) خسرو را از سال ۸۴۳ سلوکی (آغاز آن اول اکتبر ۵۳۱ مسیحی) آغاز می کند ولی او بخاطر روش خود از چند روزی که خسرو پیش از آن بسلطنت رسیده بود (در ماه سپتامبر) صرف نظر کرده است[72]. شاید آگاثیاس (ص ۲ س ۲۷) نیز از انجا که بیست وپنجمین سال سلطنت خسرو را پس از سپری شدن بیست وهشتمین سال سلطنت ژوستی نین قرار داده است، چنین کرده است زیرا سال

بیست‌وهشتم سلطنت یوستی‌نین در سی‌ویکم ژوئیهٔ ۵۵۵ مسیحی سپری شد و سال بیست‌وپنجم سلطنت خسرو بحساب ایرانی کمی پیش از آن یعنی در ششم ژوئیهٔ آنسال شروع شده بود، ولی بحساب سریانی در اول اکتبر سال ۵۵۵ مسیحی آغاز شده بود[۷۳]. ولی ممکن است که آگاثیاس پایان بیست‌و هشتمین سال سلطنت یوستی‌نین را در سوم آوریل دانسته باشد. برای آغاز سلطنت خسرو اول شاهدی نیز از نویسندگان ارمنی داریم و موردتمان درگاه‌شماری ساسانیان ص ۱۸ آنرا ذکر کرده است: بموجب آن دوم فوریهٔ سال هفتم سلطنت یوستین دوم (آغاز آن چهاردهم نوامبر ۵۷۱ مسیحی) در سال چهل‌ویکم سلطنت خسرو اول بوده است[۷۴]. بنا بگفتهٔ یوحنّای افسوسی (ص ۳۹۳) خسرو اوّل پس از ۴۸ سال سلطنت در سال ۸۹۰ سلوکی (آغاز آن اول اکتبر ۵۷۸ مسیحی) وفات یافته است. بنا بگفتهٔ ثئوفیلاکتوس (ص ۳ س ۱۶) مرگ او در آغاز بهار سال ۵۷۹ مسیحی بوده است؛ امّا مناندر پرتکتور گفته است (فصل ۵۵) که این حادثه در زمستان اتّفاق افتاد. ولی واضح است که از این چهل‌وهشت سال سلطنت که بیشتر تاریخ‌نویسان برای او ذکر کرده‌اند سال چهل‌وهشتم یا سال آخر سال تمام نبوده است. امّا او سال چهل‌وهشتم سلطنت خود را آغاز کرده بود و این مطلب از سکّه‌هائی که تا سال چهل‌وهشتم

سلطنت او را نشان میدهند معلوم میگردد. اما رقم چهل‌وهفت که الیاس و هِشام ذکر کرده‌اند دقیقتر است. اجزای سال آخر سلطنت او که وی در آن زنده بوده است بنا بگفتهٔ ابن‌المقفّع و فهرستهای بیرونی (ص ۱۲۲ و ۱۲۷ ۷۵) هفت ماه و یا شش ماه بوده است یعنی مدت سلطنت او چهل‌وهفت سال‌و هفت ماه یا شش ماه بوده است. این اجزاء از آغاز روز نوروز ایرانی یعنی سی‌ام ژوئن ۵۷۸ مسیحی تا حدود آغاز فوریه ۵۷۹ مسیحی بوده است و این مطلب با گفته‌های ثئوفیلاکتوس و مناندر مطابق است.

هرمزد چهارم و خسرو دوم (پرویز)

تاریخ سلطنت هرمزد چهارم که میان سلطنت خسرو اوّل و خسرو دوّم واقعشده است از روی تثبیت تاریخ وفات اولی و تاریخ جلوس دومی تعیین می‌گردد. در پایان یکی از نسخه‌های خطی سریانی آن زمان (فهرست نسخ خطّی تألیف رایت ص ۵۳) تاریخ ۹۱۱ سلوکی مطابق با سال دهم سلطنت خسرو (دوّم) دیده می‌شود. بنابراین سال اول سلطنت خسرو دوم دست کم تقریباً سال ۹۰۲ سلوکی (آغاز آن اول اکتبر ۵۹۰ مسیحی) می‌شود. این سال سلوکی را الیاس نیز چنین محاسبه کرده است. خسرو پس از اعلام سلطنت خود بعنوان فراری بروم (بیزانس) رفت و این در ایندیکسیون نهم (آغاز

آن اول سپتامبر ۵۹۰ مسیحی) بوده است (لاند، قصص سریانی ج ۱ ص ۱۵ ؛ کرابکن پاسکاله ص ۶۹۱). خسرو در هفتم ژانویهٔ ۵۹۱ مسیحی با کمک رومیان دوباره بجنگ شورشیان رفت و خود او این واقعه را در سال اول سلطنت خود میداند (تئوفیلاکتوس ص ۵ س ۱۳ = اوپاگریوس ص ۶ س ۲۱)؛ پس بدون شک می‌توانیم بگوئیم که خسرو دوم سال اول سلطنت خود را از بیست و هفتم ژوئن ۵۹۰ مسیحی حساب می‌کرده است و جلوس او پس از آن تاریخ بوده است. جزئیات حوادث مقتضی آنست که جلوس خسرو دوم بمدت خیلی کوتاهی پس از آغاز سال اتفاق افتاده باشد. بنابراین باید سقوط هرمزد چهارم را (که کمی پیش از مرگش اتفاق افتاده بود) بلافاصله پیش از آن تاریخ یا درست در آن تاریخ بدانیم. من نمیتوانم بنوشتهٔ توماس آردزرونی ارمنی (برزوسهٔ مورخان ارمنی ج ۱ ص ۷۶) که مرگ هرمزد چهارم را در سال هشتم سلطنت موریقیوس (این سال در ۱۲ اوت ۵۹۰ مسیحی سپری شده است) قرار میدهد ارزش خاصی قائل باشم. پس باید سلطنت واقعی هرمزد را از آخر زمستان ۵۷۹ مسیحی حساب کنیم. بنابراین امکان زیادی هست که عدد یازده سال و هفت[۷۶] ماه و ده روز که بعضی‌ها گفته‌اند مدت واقعی سلطنت او باشد: مقصود از عدد ۱۲ در روایت معمولی (برای سالهای سلطنت

هرمزد سالهای احتسابی است و این سالها با سی ام ژوئن ۵۷۸ مسیحی آغاز می گردد. موردمان یک سکه فقط از هرمزد می شناسد که بر آن تاریخ سال سیزدهم سلطنت نوشته شده است[۷۷]؛ این سکه را مسلماً در یکی از ولایات، که در آن از سقوط پادشاه خبری نداشته اند و انتظار آن را نداشته اند، ضرب کرده اند. بالنتیجه که جلوس خسرو دوم را در اول اکتبر ۵۹۰ مسیحی گفته است بنا بانچه گفته شد مدت پیش از تاریخ مذکور را نادیده انگاشته است. خسرو در این مدت چند روزی حقیقةً عنوان سلطنت را داشته است[۷۸].

بهرام چوبین و بستام:

بهرام ششم ملقب به چوبین یاغی بر خسرو دوم در نخستین سال سلطنت خسرو مدعی او بوده است و در قسمت اعظم این سال (آغاز آن ۲۷ ژوئن ۵۹۰ و پایان آن ۲۶ ژوئن ۵۹۱ مسیحی) واقعاً پادشاه بوده است. سکه های بهرام چوبین فقط رقم سال اول سلطنت را دارد. شورشی دیگری بنام بستام که خال خسرو بوده است، نیز شش سال اول سلطنت خسرو را برای خود مدعی شده است؛ امّا در عمل مدت چهار سال در برابر پادشاه حکومت کرده است[۷۹]. چنانکه پیش از این گفته ایم، خلع خسرو در بیست و پنجم فوریهٔ سال ۶۲۸ مسیحی و مرگ او در بیست و نهم فوریهٔ همانسال اتفاق افتاده است. سال سی و هشتم سلطنت او

(آغاز آن هفدهم ژوئن ۶۲۷ مسیحی) سال تمام نبوده است و فهرست دقیق الیاس از روی حق سالهای سلطنت او را سی‌وهفت میداند نه سی‌وهشت که روایات معمولی گفته‌اند. سبئوس نیز مدّت سلطنت او را سی‌وهفت گفته است. در سکّه‌های او تا رقم سال سی‌وهشت نقش شده است. اما خیلی عجیب است که از او سکّه‌ای در دست است که تاریخ سال سی‌ونهم سلطنت اورا دارد[۸۰]. چون میان مرگ او و آغاز سال نو ۱۷ ژوئن زمان کافی وجود داشته است که با وجود اقامت سپاهی از روم در داخل مملکت، خبر مرگ او تا دورترین نقاط مملکت برسد در بارهٔ سکّهٔ مذکور باید چنین فرض کرد که شاهزاده‌ای یا امیری در یکی از نقاط مملکت به بهانهٔ اینکه هنوز شاه زنده است خواسته است در زیر نام او قدرت را در دست داشته باشد.

شیرویه

نخستین سال سلطنت شیرویه آخرین سال سلطنت پدر اوست (آغاز آن هفدهم ژوئن ۶۲۷ مسیحی)؛ سال دوم سلطنت او که سکّه‌های بسیار کمی از آن مانده است، از هفدهم ژوئن سال ۶۲۸ مسیحی آغاز می‌شود. حکومت واقعی[۸۱] او از بیست‌وپنجم فوریه تا حدود سپتامبر سال ۶۲۸ مسیحی ادامه داشته است. گفتهٔ لاند (قصص سریانی ج۱ ص۱۷ س۱ ببعد) که شیرویه پس از هفتمین ماه سلطنت خود در آخر سال

۹۳۹[۸۲] سلوکی مرده است با آنچه گفته شد مطابقت دارد. سپتامبر ۶۲۸ مسیحی آخرین ماه این سال سلوکی بوده است.

اردشیر سوم

اردشیر سوّم، چنانکه در شرح سلطنت او گفته شد، در ۲۷ آوریل ۶۳۰ مسیحی وفات یافت. بنابراین مدت احتسابی سلطنت او دو سال است که اولین سال آن با آخرین سال پدرش یکی است و دوّمین سال آن از ۱۷ ژوئن ۶۲۹م. آغاز می‌شود. بهمین جهت بعضی از سکه‌های او شمارهٔ سال اول و بعضی دیگر شمارهٔ سال دوّم را دارد. مدّت یکسال و ۶ ماه برای سلطنت واقعی او ظاهراً کمتر دقیق است تا مدّت یکسال‌وهفت ماه (مطابق گفتهٔ هشام). در این گفتهٔ اخیر فقط ده روز از آغاز آخرین ماه سلطنت او (یعنی بهمن ماه) نادیده گرفته شده است[۸۳].

شهربراز

حکومت شهربراز در پایتخت شاهنشاهی ساسانی از ۲۷ آوریل تا ۹ ژوئن سال ۶۳۰ مسیحی بوده است[۸۴]

بوران

بوران مدت کوتاهی را که تا آغاز سال نو (۱۷ ژوئن) مانده بود جزو سلطنت خود نشمرده است. زیرا تنها سکه‌هائی که از او می‌شناسیم[۸۵] رقم سال ۱ را نشان می‌دهد و مقصود از

آن باید همانسالی باشد که با ۱۷ ژوئن ۶۳۰ مسیحی آغاز می‌شود، زیرا هفتهٔ قبلی آن برای قالب‌ریزی ضرب سکهٔ تازه کافی نبوده است. احتمالی زیادی نیز هست که میان قتل یک غاصب (شهربراز) و جلوس یک زن (بوران) بر تخت سلطنت مدّت کوتاهی پر از توطئه و هرج‌ومرج وجود داشته باشد. مدت سلطنت این زن را یکسال‌وچهارماه و یکسال‌وشش ماه گفته‌اند و بهر حال تا پائیز سال ۶۳۱ مسیحی ادامه داشته است.

خسرو پسر کواذ، هرمزد پنجم، آزرمیدخت، پیروز

مدت حکومت پادشاهان یک روزه‌ای را که در فاصلهٔ سلطنت بوران و یزدگرد سوم در تیسفون حکومت کرده‌اند نمیتوان بطور دقیق از راه گاه‌شماری تعیین کرد. راه حل پیشنهاد شده از طرف موردتمان که برای هر کدام در حدود دو ماه تعیین کرده است بسیار عجیب بنظر میرسد؛ بنا بروایت، خسرو پسر کواذ پس از سقوط اردشیر سوم در خراسان بتخت نشست. بهر حال محتمل است که پس از گسستن پیوند سلطنت در خاندان اصلی اینگونه مدعیّان جرأت دست‌یازی بتاج و تخت را داشته باشند. سپاهیان شهربراز مقتول هرمزد پنجم را بتخت نشاندند[۸۶]. سکّه‌های او رقم سال اول و سال دوم را دارد: چون او با آزرمیدخت جانشین بوران، که بلافاصله پس از

او و یا با فاصلهٔ کوتاه سلطنت پیروز بتخت رسیده بود (در حدود آخر سال ۶۳۱ و آغاز سال ۶۳۲ مسیحی)[۸۷]، و نیز با یزدگرد سوم جنگیده بود سال اوّل سلطنت او با ۱۷ ژوئن ۶۳۱ مسیحی و سال دوم سلطنت او با ۱۶ ژوئن ۶۳۲ مسیحی آغاز میگردد و این سال آخر سال اوّل سلطنت یزدگرد سوم نیز محسوب میگردد.

یزدگرد سوم

شانزدهم ژوئن سال ۶۳۲ مسیحی مبدأ تاریخ یزدگردی است ولی سلطنت مستقل او در سال ۶۳۳ مسیحی بوده است. حکومت او در حالی که از پایتختش و از ثروتمندترین ولایتش محروم شده بود پس از دهسال سرانجام با جنگ یأس‌آور نهاوند بپایان رسید. اما روایت عمومی که سلطنت او را ۲۰ سال گفته است نباید خالی از مبنائی باشد زیرا او در حقیقت تا مرگ خود از روی استحقاق پادشاه بود گرچه عملاً از تاج‌وتخت بر کنار مانده بود. بارتولومئی سکه‌ای از یزدگرد سوم را با رقم سال ۱۹ بدست می‌دهد[۸۸] و موردتمان سکّه‌ای از او می‌شناسد که رقم سال ۲۰ را[۸۹] دارد. این سال آخر سلطنت او و از دوازدهم ژوئن ۶۵۱ مسیحی حساب می‌شود. در سال ۶۵۱ یا ۶۵۲ مسیحی این پادشاه، که همان علائم با افتخار را بر روی سکّه‌ها، مانند جنّش در اوج قدرت، ضرب میکرد در دورترین نقطهٔ سرحدّ

مملکتش با خواری کشته شد.

تعلیقات

۱ ـ فهرست Syncell درست بر مبنای فهرست آگاثیاس است. او فقط با سالهای تمام حساب می‌کند ولی سعی دارد که همان حاصل‌جمعی را که در فهرست آگاثیاس است بدست آورد. علاوه بر آن بعضی اشتباهات ناشی از بیدقتی در آن هست. البته انچه مربوط بپادشاهان آخر ساسانی است مطلب صورت دیگری پیدا می‌کند زیرا مطالب مربوط بایشان نمی‌تواند در فهرست آگاثیاس موجود باشد. Chronog. synt. (در چاپ Schoene از اویـزبیوس ص ۹۶) با جدول سینـل، تا بعضی اشتباهاتش، مطابق است، فقط پایان آن فرق دارد.

۲ ـ با آنکه نسخه بظاهر خیلی آسیب دیده است هریک از ارقام آن درست است و این امر یکی برای آنست که دو متن عربی و سریانی را با هم ذکر کرده‌اند و دیگر آنکه سلطنت هر پادشاهی را از روی قانون بطلمیوس جمع و محاسبه کرده‌اند. ارقامی که میخائیل سریانی و ابن‌العبری بدست داده‌اند از روی یعقوب زهاوی است اما هریک از این ارقام را بطور دلبخواه تصحیح کرده‌اند و ارزشی ندارد.

۳ ـ در اینجا نیز باید چاپ گونوالد را از روی نسخهٔ خطی لیدن و کتاب بیرونی و مجمل‌التواریخ تصحیح کرد.

۴ ـ گوتشمید برای من نوشته است که بهرام جدول خود را بطور کامل از روی کتاب بهودی سیلزْ اُلام زُتّا تهیّه کرده است.

۵ ـ فهرستی که هشام از پادشاهان حیره ترتیب داده است با ارقامی که در نسخهٔ خطی تاریخ حمزهٔ اصفهانی (در این قسمت در چاپ گونوالد بسیار دستکاری شده است) و تاریخ طبری آمده است تأیید میگردد. طبری جمع سالهای سلطنت این خاندان را ۵۲۸ سال و ۸ ماه گفته است و این با حاصل‌جمع یکایک سالهای سلطنت پادشاهان حیره که حمزه ذکر کرده است مطابق است؛ در اینجا باید از

امرؤالقیس‌بن نعمان که در فهرست اسامی این خاندان گنجانیده شده است صرفنظر کرد (رجوع شود به ۱۰۴ از چاپ گونوالد) و سالهای سلطنت ایاس‌بن‌قبیصه را باید بجای «هفت» «نه» خواند و تطبیق آن با سالهای سلطنت ساسانیان نیز چنین اقتضا می‌کند. یکایک ارقام مذکور در طبری را فقط در مواضع کمی میتوان از روی حمزه تصحیح کرد حتی آن ارقامی را که حاصل‌جمع مذکور تأیید می‌کند. کلمات «تِسْع» و «سَبع» فقط از روی جای نقطه‌ها از هم تمیزداده می‌شود ولی بیشتر این نقطه‌ها را نمی‌نویسند. بنابراین اختلاف «تسع» و «سبع» را نمی‌توان چندان ناشی از اختلاف دو روایت دانست.

۶ ـ شاهنامه پادشاهان افسانه‌ای را از گیومرث به بعد مانند پادشاهان تاریخی بحساب می‌آورد. در این کتاب فاصلهٔ میان اسکندر و اردشیر اوّل ساسانی فقط ۲۶۶ سال بحساب آمده است؛ اما از اردشیر باین طرف تاریخی‌بودن حوادث خیلی جدّی‌تر میگردد.

۷ ـ متاسفانه من از کتاب سبئوس فقط از قطعاتی استفاده کرده‌ام که بزبانهای اروپائی ترجمه شده است. این را هم باید گفت که این نویسندگان ارمنی از فضیلت دقت و صحت بی‌بهره بوده‌اند. طبیعی است که میخائیل سیروسی را نباید از ارمنیان دانست. تاریخ‌گذاری خود پاتکانیان خالی از اهمیّت است هر چند گزارش‌های او از منابع ارمنی مایهٔ سپاسگزاری است.

۸ ـ هنگامیکه هنوز بفکر این تألیف نیفتاده بودم منتخباتی از کارهای تاریخگذاری الیاس نصیبینی ترتیب داده بودم. تحقیق منظّمی در این نسخهٔ خطّی قطور مطالب بیشتری در بارهٔ گاه‌شماری دورهٔ ساسانی بدست خواهد داد.

۹ ـ «گاه‌شماری ساسانیان» در گزارش جلسات اکادمی پادشاهی علوم مونیخ، سال ۱۸۷۱، قسمت فلسفه و تاریخ، ص ۳ ببعد.

۱۰ ـ در جاهای دیگر طرز عمل طور دیگری بوده است، مثلاً در دولت رُم در زندگی عامه مردم سالها را از روی سال کنسولها (آغاز آن اوّل ژانویه) و یا از روی ایندیکسیون‌ها (آغاز آن اول سپتامبر) تعیین می‌کردند.

۱۱ ـ سن‌مارتین در شرح لوبو Lebeau ج۴ ص ۲۶۲ و جاهای دیگر.

۱۲ ـ گزارش جلسهٔ اکادمی پادشاهی علوم مونیخ ۱۸۶۹ ج۱ ص ۵۰۳ ببعد و گاه‌شماری ساسانیان ص ۳ ببعد. ـ اگر بنا بفرض آغاز اعتدال ربیعی آغاز سال معمولی ایران بوده باشد و اگر ایرانیان میتوانسته‌اند دخول آفتاب به برج حمل را درست حساب کنند باز آغاز سال با همهٔ تکمیل نواقص سالها که فقط با کبیسهٔ صدوبیست ساله صورت می‌گرفت می‌بایست از آغاز اعتدال ربیعی تا اندازهٔ زیادی منحرف شده باشد. موردتمان معمولاً ۲۲ مارس (یولیانی) را آغاز سال ایرانی می‌شمارد ولی چنانکه همکارستاره‌شناس من‌وینکه Winnecke میگوید روز مذکور فقط تا سال ۲۷۵ از سلطنت ساسانیان میتواند بتقریب روز مبدأ اعتدال ربیعی باشد و روز ۲۱ مارس نیز که موردتمان در جای دیگر آن را آغاز سال گفته است فقط در صد سال اول سلطنت ساسانیان میتواند مبدأ اعتدال ربیعی باشد.

۱۳ ـ اما در محاسبهٔ این روز سن‌مارتین از روش نادرستی پیروی میکند.

۱۴ ـ گزارش مجمع علمی پادشاهی ساکس، قسمت فلسفی تاریخی، سال ۱۸۶۲ اوّل ژوئن.

۱۵ ـ در هر دو نوع محاسبهٔ آغاز ماهها یکی بوده است (یعنی آغاز ماه بطور مطلق نه ماه بخصوص) و فرقی که در عمل پیدا می‌شده این بوده است که در یکی آغاز سال همیشه اوّل فروردین بوده است و این اول فروردین در طی ۱۴۴۰ سال در سرتاسر روزهای سال شمسی گردش می‌کرده است تا دوباره به آغاز اعتدال ربیعی برسد اما در دیگری نخستین روز ماهی که پس از ۱۲۰ سال در پشت خمسهٔ مسترقه یا اندرگاه (که سی روز عقب می‌افتاد) قرار داشت همیشه با اوّل بهار منطبق می‌شد. بی‌نظمی در اجرای کبیسه و بعقب‌انداختن خمسهٔ مسترقه، که بقول بیرونی در زمان ساسانیان روی می‌داد، در آغاز سال عرفی سیّار تاثیری نداشت.

۱۶ ـ سال سیّار ارمنی که ۱۲ ماه سی روزه و ۵ روز اندرگاه بوده است همیشه ۵ روز دیرتر از سال سیّار ایرانی آغاز می‌شده‌است ، رجوع شود به جدول در گاه‌شماری ارمنی صفحات ۳۸۳ ببعد. وضع سالهای سغدی و خوارزمی نیز درست چنین بوده است، در این سالها نیز مانند سالهای ارمنی ۵ روز اندرگاه همیشه در آخر سال قرار داشته است. از این مطالب که بیرونی در اثارالباقیه ص ۴۶ و مواضع دیگر

ما را آگاه ساخته است بیانات گوتشمید بیشتر احتمال‌پذیر می گردد. بگفتهٔ گوتشمید اختلاف میان سالهای ایرانی با سالهای ارمنی و سغدی و خوارزمی که پنج روز است (بعلد اندرگاه یا خمسهٔ مسترقه) از آنجا ناشی شده است که ایرانیان وقتی از اوقات خمسهٔ مسترقه را بآخر سال نیفزوده‌اند و بهمین جهت آنسال ۵ روز زودتر شروع شده است و این بسالهای دیگر بعدی سرایت کرده است.

۱۷ ــ مسلمانان نیز که پس از فوت پیغمبر تاریخ هجری را معمول کردند روز اول هجرت را مبدأ قرار ندادند بلکه آغاز سال معمولی عربی را که هجرت در آن اتفاق افتاده بود مبدأ قرار دادند.

۱۸ ــ من از بکاربردن کلمهٔ «نوروز» برای روز اول سال خودداری میکنم، زیرا حدس میزنم که نوروز جشن ملّی آغاز بهار بوده است نه جشن آغاز سال.

۱۹ ــ برای محاسبه از روی این سال سیّار گواه غیر مستقیمی در دست است که بقرار ذیلست: نسطوریها هفتمین یکشنبه پس از عید خمسین (آخر هفتهٔ حواریّون) را که بعنوان آغاز تابستان در نظر میگیرند «نَوْسَرْدیل» میخوانند (فهرست رایت، فهرست آخر کتاب ص ۱۳۱۱). این کلمه بطور ساده مرکّب است از کلمهٔ ایرانی نَوْسَرْد (نام آغاز سال که برای آن شواهد زیادی هست) «سال نو» و کلمهٔ ئیل بمعنی خدا؛ پس معنی این کلمهٔ ساخته‌شده «سال نو خدا» است یعنی «سال نو کلیسائی». حال در همان زمان که نسطوریان در مجمع عمومی دینی بیت لاپات گرد آمده بودند آغاز سال نو ایرانی، بنا بمحاسبهٔ ما، پیش از نوسردیل (یعنی سال ۴۸۵ مسیحی) بوده است، یعنی آغاز سال ایرانی در ۲۳ ژوئیه و نوسردیل در اولین یکشنبهٔ پس از آن یعنی در ۲۸ ژوئیه اتفاق افتاده است. بنابراین، باید گفت بقرینهٔ کلمهٔ نوسرد، که کلمهٔ ایرانی است، در آن زمان سال نو کلیسائی پس از سال عرفی یا سال شاهی ایرانی آغاز می‌شده است و بعد بتدریج آغاز این دو سال از هم فاصله پیدا کرده است زیرا سال نسطوریها همان سال معمولی سریانی ــ یولیانی بوده است که با سال عرفی ایرانی کمی اختلاف داشته است. در عین حال بنظر من زمان انعقاد این مجمع دینی که میان سالهای ۴۸۴ و ۴۸۶ در تردّد است باید بطور قطع در سال ۴۸۴/۸۵ مسیحی باشد.

۲۰ ـ کارنامه‌های قدیمی شهدا همیشه از روی سالهای قمری سلوکی حساب می‌کرده‌اند. در متونی که ما بدست داریم قسمتی از این سالها را بسالهای یولیانی تبدیل کرده‌اند؛ بمطالب آینده مراجعه شود.

۲۱ ـ اگاثیاس بر طبق معمول سریانیان از «سال اسکندری» سخن میگوید. سریانیان آن را «سال یونانیان» نیز میخوانند. گاهی و خیلی بندرت «سال سلوکی» و «سال مقدونیان» نیز آمده است. در تطبیق سال مذکور با سال چهارم سلطنت الکساندر سوروس که در یازدهم مارس سال ۲۲۵ مسیحی آغاز شده بود اشتباه کرده‌اند. در کرنیکن پاسکاله نیز جلوس قیصر مذکور را ۲ سال دیرتر ضبط کرده‌اند.

۲۲ ـ نظیر این تاریخگذاری را از آگاثیاس در صفحات آینده ملاحظه کنید.

۲۳ ـ منجمان همیشه سال را با برج حمل که نشانهٔ اعتدال ربیعی است آغاز می‌کنند. برج حمل در میان ما نیز نخستین برج از منطقة‌البروج است. ماندائیان که بابلی خالص هستند، مانندمانویان، نیز سال را با برج حمل (نیسان) آغاز می‌کردند.

۲۴ ـ Geovgivs Arabs ، مطابق چاپ رایت ص۲۲ از مقدمّه.

۲۵ ـ کتاب شهدا (۱/۱۳۴، و مقایسه شود با ص ۱۳۱) تصرف قلعهٔ بی زبهدی Bē Zabhdē = Phaenicha یا فِنیک را در سال پنجاه‌وسوم سلطنت شاپور قرار می‌دهد، در صورتیکه فتح این قلعه در تابستان یا پائیز سال ۳۶۰ مسیحی بوده است که بنا بر محاسبهٔ فوق مطابق می‌شود با سال پنجاه‌ویکم یا پنجاه‌ودوم سلطنت شاپور دوم؛ رجوع شود به آمّیان ۲۰/۷ . اما در اینجا مسلما سال شهادت را با سال آغاز مصیبت که در نتیجهٔ تسخیر مکان مذکور پیش آمده است، یکی دانسته‌اند. پایان این کارنامه متاسفانه افتاده است؛ منابع بعدی (همان کتاب ص ۱۳۲ به‌بعد) زمان شهادت را ۹ ـ ۳ آوریل تعیین می‌کند و این در سال ۳۶۲ مسیحی می‌شود.

۲۶ ـ آفرا اتس که خود در میان وحشت و ترس دورهٔ تعقیب مسیحیان میزیست اوت ۶۵۶ سلوکی را (۳۴۵ مسیحی) = «سال سی‌وششم سلطنت شاپور پادشاه ایرانیان، که داعی و موجب این تعقیب بوده است، با سال پنجم تخریب کلیساها» تاریخگذاری میکند (ص ۵۰۷؛ مقدمه ص ۲۲)، در صورتیکه بر طبق محاسبهٔ فوق می‌بایستی

سال ششم باشد. اما کارنامه های شهدا تعقیب سخت بزرگ مسیحیان ، تخریب کلیساها ، را در سال سی‌ودوم سلطنت شاپور دوم ذکر میکنند یعنی یکسال پس از اقداماتی که با مرگ سیمون‌بار صباعه شروع شده بود (کتاب شهدا ج۱ ص ۴۵ و ۴۷ و ۲۰۲). رقم ۱۱۷ از روی ترجمهٔ ارمنی نیز تأیید شده است (پاتکانیان، محل مذکور در قبل ص ۱۵۴ ، پاتکانیان نمی‌داند که نوشتهٔ او ترجمه بوده است). متن کتاب شهدا ج۱ ص ۷۹ که آن را مفصلتر ساخته‌اند دو تطبیق تاریخی دیگر نیز دارد که فقط از روی محاسبه درست شده است.(نه تاریخگذاری اصیل) و اساساً اشتباه است. تعیین دقیق سالی که این شهادت‌ها در آن آغاز شده است بطور طبیعی بایستی مورد علاقهٔ شدید سریانی‌ها بوده باشد، ولی ما باید به دو رقم متن اصلی توجّه داشته باشیم. آیا تاریخگذاری مذکور (سال ۱۱۷ از آغاز دولت ساسانی) در فرمان خود شاه (شاپور دوم) نیز بکار رفته بوده است؟

۲۷ ــ رجوع شود به فصل سلطنت اردشیر. در آن زمان خمسهٔ مسترقه یا اندرگاه پیش از مهرماه قرار داشته است .

۲۸ ــ هشام نیز این رقم را ذکر کرده است. روایاتی که مقدار ماههای سلطنت را ذکر کرده‌اند و روایت الیاس نصیبینی که رقم تقریبی ۱۵ را آورده است هیچکدام با نقل مذکور متناقض نیست. بعضی نقل‌های منفرد مانند نقل‌ابن‌المقفّع که مدت سلطنت اردشیر را ۱۴ سال‌وشش ماه گفته است در اینجا نمی‌تواند قابل اعتنا باشد.

۲۹ ــ الفهرست ص ۳۲۸. این روایت که چند حادثهٔ فرعی قابل قبول را نیز ذکر می‌کند از یک نوشتهٔ مانوی بسیار قدیم و شاید هم کتاب شاپورگان مذکور اخذ شده است.

۳۰ ــ اول نیسان در سال ۲۴۱ روز پنجشنبه بوده است ، در سال ۲۴۲ جمعه ، در سال ۲۴۳ شنبه و در سال ۲۴۴ دوشنبه بوده است.

۳۱ ــ رجوع شود به مطالب اندکی پیش از این.

۳۲ ــ منجمان بابلی آن عصر نمی‌توانستند از لحاظ علمی در پایهٔ کلدانیهای هزار سال پیش از ایشان باشند.

۳۳ ــ محل ذکر روز دعوت مانی را گوتشمید برای من نشان داده است. تمام

این محاسبات حاصل مکاتبات میان من و او بوده است، امّا قسمت بیشتر محاسبات از اوست. تواریخی نجومی را اقای وینکه از روی محبت برای من استخراج کرده است (از روی نصف‌النّهار بغداد).

۳۴ ـ ارقام ماهها در این روایات مختلف است.

۳۵ ـ موزینگر ۶۵؛

۳۶ ـ اوزبیوس در Schoene ج۲ ص ۱۸۵

۳۷ ـ رجوع شود به فصل سوم؛ همهٔ تطبیقات هیرونیموس لازم نیست که از روایت اصلی باشد امّا مهمترین این تطبیق‌ها با فاصلهٔ میان پائیز ۲۷۶ و پائیز ۲۷۷ منطبق می‌گردد. ارجاع به این کتاب را من باز مدیون گوتشمید هستم و نیز بعضی توضیحات ممکن را در بارهٔ تاریخ اصل مانویان از روی مقتل مانی باز مدیون او هستم.

۳۸ ـ گزارش الیاس نصیبینی نیز متضمّن چنین مطلبی است زیرا برای او اصلاً سال سلطنتی تعیین نکرده است. سینْسِل نیز مدت سلطنت او را یکسال گفته است تا ماههائی را که آگاثیاس ذکر کرده و او حذف کرده داخل کند. اصلاح «چهار ماه» در متن سینْسِل دور از عقل سلیم است.

۳۹ ـ موسی‌خورن (۲/۸۹) نیز نه‌سال گفته است. هشام نیز در اینجا، برای یکبار هم که باشد رقم نه را بجای خود باقی گذاشته است.

۴۰ ـ پروبوس فصل ۱۷ . اویترپ (۹/۲۲) نویسنده‌ای که از وپیسکوس بهتر است نیز اشتباه کرده است آنجا که گفته است هرکولیوس بخاطر نرسی اوگوستوس خوانده شده است. اوگوستوس خوانده‌شدن هرکولیوس در اول آوریل ۲۸۶ مسیحی اتفاق افتاده است (پیش از سلطنت نرسی). این فرض که ایجاد ناراحتی بوسیلهٔ ایرانیان در آن زمان در عصر پادشاهی صورت گرفته است که دیوکلتین در نتیجهٔ آن با او بجنگ بزرگی پرداخته است بنظر مؤلف مذکور در یک کتاب مختصری درست آمده است ولی در حقیقت اشتباه بوده است.

۴۱ ـ رجوع شود به تطبیقات فصل سوم شمارهٔ ۲۷ .

۴۲ ـ فردوسی نیز که مدت عمر او را «هفتادوانده» (چاپ ماکان ۱۴۵۵)

گفته است در حقیقت مقصودش همین هفتادودو بوده است.

۴۳ ـ ترجمهٔ لاتینی در اینجا دقیق نیست.

۴۴ ـ ارقامی را که فردوسی برای این دوره تا زمان بهرام پنجم بدست داده است باید نادیده گرفت. میثوس نیز مدت سلطنت اردشیر دوم را چهار سال و مدت سلطنت بهرام چهارم را یازده سال گفته است.

۴۵ ـ رجوع شود به چاپ لامی از کارنامهٔ شهدا (شورای دینی سلوکیه، لوون ۱۸۶۸ مسیحی) ص۲۳ و ۲۵ س۹.

۴۶ ـ رجوع شود به حاشیهٔ تاریخ روحانیت ابن‌العبری ج۲ ص ۵۳

۴۷ ـ کرنیکن‌پاسکاله ص ۵۷۹.

۴۸ ـ رجوع شود به تاریخ سلطنت بهرام در فصل چهارم.

۴۹ ـ چنین است در نسخهٔ خطی. به صفحه ۲۴۱ و ۲۵۸ نیز رجوع شود.

۵۰ ـ یعنی بحساب یولیانی، برعکس محاسبهٔ قدیمی از روی سالهای قمری.

۵۱ ـ ۲۷ نوامبر در ۴۱۹ مسیحی پنجشنبه و در ۴۲۰ مسیحی شنبه و در ۴۲۱ مسیحی یکشنبه و در ۴۲۲ مسیحی دوشنبه بوده است.

۵۲ ـ رقم ۲۷ از منابع دست دوم نیز تایید می‌شود؛ رجوع شود به کارنامهٔ شهدا ج۱ ص ۲۳۷ ببعد.

۵۳ ـ دهم اکتبر سال ۴۱۹ جمعه و دهم اکتبر ۴۲۰ یکشنبه و دهم اکتبر ۴۲۱ دوشنبه و دهم اکتبر ۴۲۲ سه‌شنبه بوده است. راه حل موردتسان که مقصود از جمعه ۲۷ نوامبر شب پیش از جمعه ۲۷ نوامبر یعنی شب ۲۶ نوامبر که صبح آن جمعه است می‌باشد در اینجا درست درنمی‌آید؛ زیرا اگر هم در اینجا آغاز شبانه‌روز رایج میان مردم را از اول شب بگیریم این محاسبه طبعاً باید نه‌تنها باروز ماه بلکه با روز هفته نیز منطبق گردد. علاوه بر این شب را آغاز شبانه‌روز دانستن که با گاهشماری قمری سازگار درمی‌آید با آغاز شبانه‌روز «یونانیان» که تقویم یولیانی باشد سازگاری ندارد. همچنین در داستان شهادت یعقوب فرض این است که واقعه در روز اتفاق افتاده است زیرا اگر چه جزئیات این کارنامه‌ها چندان قابل اعتماد نیست باز می‌توان گفت که اینگونه قتل‌ها برای ترساندن مردم بایستی در روز

روشن اتفاق افتاده باشد.

۵۴ ـ روزن ـ فورسهال، فهرست ۹۳ . اینکه کلمهٔ المتناجبه واقعاً در نسخهٔ خطی چنین است آقای دکتر د.هـ مولّلر برای من تایید کرده است ، زیرنویس آن را نیز مدیون ایشان هستم.

۵۵ ـ تکرار ۱ از روی حساب یونانی، دلیل این است که تاریخ سلوکی است و سال شمسی یولیانی است ، در این سالها ایلول مطابق سپتامبر است.

۵۶ ـ گفتهٔ سعیدبن‌البطریق در اینجا (۱۸ سال و ۱۱ ماه) با گفته‌های کسان دیگری که از ابن‌المقفّع نقل کرده‌اند اختلاف دارد (ابن‌قتیبه و حمزه ص ۱۵) ، این اشخاص سلطنت او را ۲۳ سال گفته‌اند. طبری ۱۸ سال‌و۱۰ ماه‌و ۲۰ روز گفته است.

۵۷ ـ مارسلینوس.

۵۸ ـ بنابراین نخستین سال سلطنت یزدگرد دوم سال ۷۵۱ سلوکی میگردد (آغاز آن اول اکتبر ۴۳۹ مسیحی).

۵۹ ـ رجوع شود به دولوربه، گاهشماری ارمنی ص ۲۰۳ . البته آسولیک ۲۶ ماه هروتیتس سال پانزدهم سلطنت یزدگرد را مطابق با سومین سال سلطنت قیصر مارسیان میداند. این مطلب برای جلوس یزدگرد فرقی نمی‌کند اما الیزئوس آن را در سال شانزدهم میداند. در اینجا اعتبار قول یکتن معاصر طبعاً از آسولیک که ۵۰۰ سال بعد میزیسته است بیشتر است. آسولیک بنا بگفتهٔ خود این رقم را از روی محاسبه پیدا کرده است و از روی روزهای هفته (که مسلماً از منابع معتبر گرفته است) تاریخ ماه را تغییر داده است. تمام این مطالب را باز من از گوتشمید دارم.

۶۰ ـ گزارش دیگری که جمعه ۲۴ آبه و یکشنبه ۲۶ آبه هر کدام ششمین جمعه و یکشنبهٔ بعد از صوم‌الحواریین بوده است (همان کتاب ص ۷۱ س ۱۸ و ص ۷۴ س ۴) ما را راهنمائی بیشتری نمی‌کند زیرا ما از تقویم قدیم پایان این دورهٔ روزه را نمی‌شناسیم.

۶۱ ـ حواشی تاریخ روحانیت یا تاریخ کلیسای ابن‌العبری ج ۲ ص ۶۵ .

۶۲ ـ تاریخی که برای مرگ پیروز در کِرم خِید از روی حساب حروف داده

شده است (ج۴ ص۱۸۷ ؛ مقایسه شود با گوتز ج۴ ص ۴۱۸) محرّف است و شاید صحیح آن = ۷۹۵ سلوکی باشد.

۶۳ ـ مرگ او در « بیست‌وچهارمین سال سلطنت » عبارت نارسائی است.

۶۴ ـ در بارهٔ ریشهر رجوع شود به تعلیقات فصل اول شمارهٔ ۷۱ . در بارهٔ سکّه‌ها رجوع شود به موردتمان در ZDMG ج۱۹ ص ۴۳۸

۶۵ ـ مطابق گفتهٔ الیاس، از روی حساب سریانی، از اول اکتبر ۷۶۹ سلوکی = ۴۵۷ مسیحی

۶۶ ـ عجیب است که بنظر موردتمان ممکن است که یک شاه شرقی در وضع کواذ سالهای طرد از سلطنت خود را بعداً بعنوان سالهای قانونی رقیب خود شناخته باشد. اینکه کواذ تاریخ‌گذاری بر روی سکّه‌ها را پس از بازگشت بسلطنت بمقصد معیّنی انجام داده است امری آشکار است ، چنانکه پیروز و جاماسپ نیز این کار را کرده‌اند. تعیین قطعی سال مرگ پیروز فرض موردتمان را بی‌اساس می‌سازد.

۶۷ ـ آگاثیاس گفته است « در سال دهم » اما در آخر فصل سالهای سلطنت او را تا هنگام خلع یازده سال کامل گفته است.

۶۸ ـ در اینجا تنها اختلاف فهرست او با جدول تطبیقی او دیده می‌شود. در جدول تطبیقی نخستین سال سلطنت کواذ را سال ۸۰۰ سلوکی و نخستین سال سلطنت جاماسپ را سال ۸۱۰ سلوکی و سال بازگشت کواذ را بسلطنت ۸۱۲ سلوکی گفته است. در صورتیکه این در تاریخ اخیر از روی فهرست او بایستی سالهای ۸۱۱ و ۸۱۳ سلوکی باشد.

۶۹ ـ آنجا که فردوسی (چاپ ماکان آخر ص ۱۶۱۶) پادشاهی کواذ را چهل سال گفته است سه سال سلطنت جاماسپ را جداگانه حساب کرده است.

۷۰ ـ یوستی‌نین در چهارم آوریل ۵۲۷ م. بشرکت بامپراطوری رسید و در اول اوت بانسال به تنهائی امپراطور شد.

۷۱ ـ یوحنای افسوسی بطور غیر دقیق (در ص۲۹۴) جلوس خسرو اول را « تقریباً سه سال » پس از جلوس یوستی‌نین قرار داده است.

۷۲ ـ در میان سریانیهای امپراطوری رم و اخلافشان در غرب غالباً معمول بوده

است که آغاز سال را از اول سپتامبر و مطابق با آغاز سال اندیکسیون بدانند. این را نمی‌توان به الیاس که نسطوری بوده است نسبت داد.

۷۳ ـ این درست سال ۸۶۷ سلوکی است. اگر رقم ۵۳۸ را که سال تأسیس سلطنت ساسانی ذکر شده است از آن کسر کنیم می‌ماند ۳۲۹ سال و در این صورت اصلاح کلاسْن کاملاً نابجا می‌گردد. در اینجا ارقام منابع آگاثیاس با ارقام منابع الیاس کاملاً منطبق است. این حاصل‌جمع ارقام جداگانه‌ای که آگاثیاس بدست می‌دهد حاصل نمی‌شود.

۷۴ ـ یک تطبیق صحیح که از روی محاسبه حاصل شده است در نوشتهٔ یک عرب مسیحی دیده می‌شود (السمعانی ج۲ ص ۴۱۲). بموجب آن آغاز ایام صیام سال ۸۶۳ سلوکی (۵۵۲ مسیحی) مطابق می‌شود با سال بیست‌ویکم سلطنت خسرو اوّل؛ در آنجا یک تطبیق غلط هم دیده می‌شود (یکشنبهٔ نخل سال ۸۴۶ سلوکی (۵۳۵ مسیحی) مطابق می‌شود با سال ششم سلطنت خسرو اوّل.

۷۵ ـ از روی تصحیح ضروری از روی نسخهٔ بدل.

۷۶ ـ در طبری بجای عدد هفت نه آمده است ولی برای مهم نبودن این قراءت به اوایل همین ضمیمه (پاورقی) مراجعه شود. ابن قتیبه روزها را ذکر نکرده است. ابن البطریق ۱۱ سال‌وشش ماه گفته است.

۷۷ ـ گاه‌شماری ساسانیان ص ۲۴ .

۷۸ ـ محاسبهٔ توماس مرگانی که سال اول سلطنت خسرو مطابق با سال ۹۰۱ سلوکی است (السمعانی I ، III ، ۴۵۸ = ۴۷۱) مبنی بر رأی نظری صحیح دیگری نیست بلکه مبنی بر محاسبهٔ غلطی است. همو (در السمعانی، ، ص ۱۸۷) سال اول سلطنت خسرو را مطابق ۹۰۲ سلوکی گفته است.

۷۹ ـ در بارهٔ او و زمان او به قسمتهای آینده در ضمائم رجوع شود.

۸۰ ـ بارتولومئی لوحهٔ ۳ شمارهٔ ۴۸

۸۱ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل نهم شمارهٔ ۱۴۴ . فردوسی و تئوفانس (ص ۵۰۵) نیز سلطنت او را هفت ماه گفته‌اند. در قرن هشتم مسیحی در بغداد عقیدهٔ عمومی بر این بود که او شش ماه سلطنت کرده است (ابن‌الاثیر ج۳ ص

۷۵). ولی این عقیده از پایان خلافت شش ماههٔ المنتصر که پدر خود المتوکل را کشته بود انتزاع شده است. مدت سلطنت او را معمولاً ۸ ماه گفته‌اند.

۸۲ ـ البته باید بجای ۹۳۴ متن ۹۳۹ خواند.

۸۳ ـ مطالب مربوط به پادشاهان قانونی این دوره را باید با احتیاط کامل تلقی کرد. زیرا در مآخذ مربوط کوشش می‌شود که دورهٔ سلطنت ایشان را (با شیرویه یا بی او) رویهمرفته به چهار سال برسانند (رجوع شود به داستان عبدالمسیح و سطیح کاهن در سلطنت انوشروان. شاهنامهٔ قدیم با سلطنت خسرو دوم بپایان میرسد.

۸۴ ـ رجوع شود بسلطنت شهربراز در فصل نهم.

۸۵ ـ موردتمان، گاهشماری ساسانیان ص ۲۷.

۸۶ ـ رجوع شود بفصل نهم.

۸۷ ـ الیاس در جد اول تطبیقی خود مرگ آزرمیدخت را در ۹۴۲ سلوکی (آغاز آن در اول اکتبر ۶۳۰ مسیحی) گفته است.

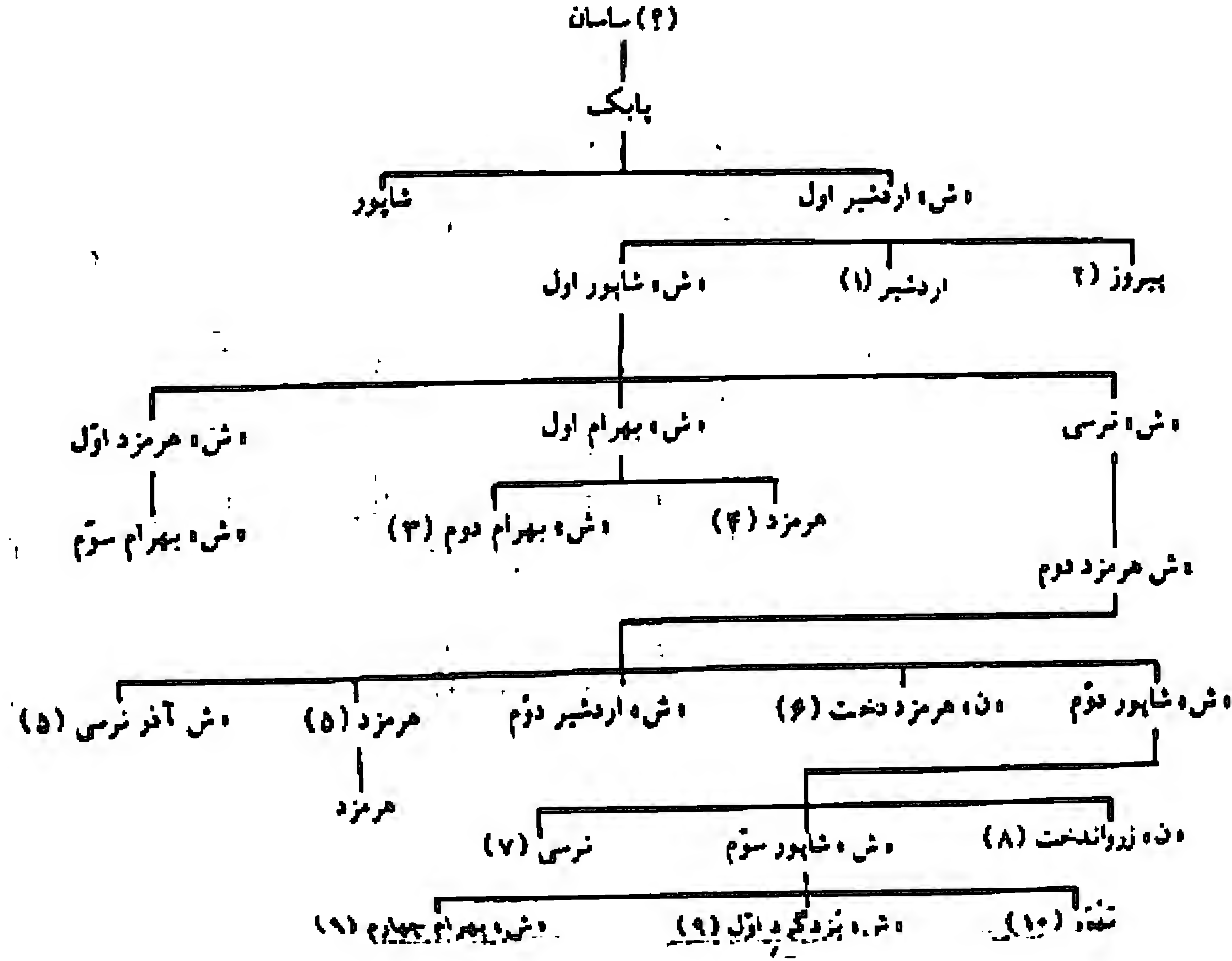
۸۸ ـ جدول ۳۱ شمارهٔ ۶. شمارهٔ ۷ مشکوک است مخصوصاً بجهت بی‌ریش بودن صورت او.

۸۹ ـ گاه‌شماری ساسانیان ص ۲۸

ضمیمهٔ - ۲ -

نسب‌نامهٔ ساسانیان

«ش» در جلو نامها علامت شاهنشاه و «ن» علامت بانو است



نرسی | ۰ش۰ بهرام پنجم | شاپور ارمنستان

یزدگرد دوم

۰ش۰ بلاش | ۰ش۰ پیروز | ۰ش۰ هرمزد سوم

۰ن۰ پیروزدخت | ۰ش۰ جاماسب | زره (۱۱) | ۰ش۰ کواذ اول

۰خشایارشا (۱۲) | پیروز (۱۲) | ۰ن۰ سمبیکه (۱۴)

۰ فسوزنش ۰ (۱۳) | ۰ش۰ خسرو اول | کاوس (۱۲) | جم (۱۲)

کواذ (۱۲)

یزدانداذ | ۰ش۰ هرمزد چهارم | انوشه‌زاذ

۰ن۰ چهاربخت – مهرگشنسپ | کواذ | ۰ش۰ خسرو دوم

۰ش۰ پیروز دوم گشنسبنده | خسرو (۱۵)

و جمعی از شاهزادگان (۱۶) | ۰ن۰ ملکه آزرمیدخت | ۰ن۰ ملکه بوران

شهریار خرمزاذ خسرو | مردانشاه | ۰ش۰ کواذ دوم شیرویه

هرمزد پنجم (۱۷) | ۰ش۰ یزدگرد سوم (۱۸) | ۰ش۰ اردشیر سوم

۱ ـ رجوع شود به فصل اوّل در شرح حال اردشیر.
۲ ـ الفهرست ص ۴۲۸ س ۲۶.
۳ ـ وضع نسبت سه بهرام با یکدیگر روشن نیست. از روی سکّه‌ها چنین برمی‌آید که بهرام سوم هنگام رسیدن بسلطنت جوان نبوده است. اگر آنچه از اسناد برمی‌آید پذیرفته شود که یکی از بهرام‌ها پسر شاپور بوده است و یکی دیگر پسر بهرام دیگری بوده است و نیز این احتمال که هر دو برادر بهرام نام داشته باشند بعید بنظر برسد ترتیبی که ما داده‌ایم باحتمال نزدیکتر می‌شود.
۴ ـ اُرمیس Ormies ، رجوع شود به شمارهٔ ۱۹ از تعلیقات فصل سوم.
۵ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل سوم شمارهٔ ۲۷. پسر آن هرمزد که پیش رومیان فرار کرد نیز هرمزد نام داشت ، رجوع شود به آمیان و دیگران.
۶ ـ فاوستوس ۴/۵۸ و موسی‌خورنی ۳/۳۶
۷ ـ سکستوس روفوس فصل ۲۷ ، تئوفانس ص ۲۹ (که در آنجا سال را کاملاً اشتباهی ذکر کرده است) ، مقایسه شود با یولیان ۱/۲۳ ببعد. ـ اگر چه مانند فاوستوس است ۳/۲۱/۲۲ و ۴/۱ ، موسی خورنی ۳/۱۰.
۸ ـ فاوستوس ۶/۱
۹ ـ شاید پسر شاپور دوم
۱۰ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل چهارم شمارهٔ ۷.
۱۱ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل پنجم شمارهٔ ۶۱.
۱۲ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل پنجم شمارهٔ ۹۹؛تردید در بارهٔ پیروز و خشایارشا را پس میگیریم. اما معلوم نیست که معادل فارسی کلمهٔ Xerxes (خشایارشا) چه بوده است.
۱۳ ـ «پَتشخوارشاه» ، رجوع شود به کارنامک ص ۴۷ و ضمیمهٔ در بارهٔ مزدک.
۱۴ ـ وهم مادر خسروانوشروان. رجوع شود به ضمیمهٔ در بارهٔ مزدک.
۱۵ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل نهم شمارهٔ ۱۰۹
۱۶ ـ نام این شاهزادگان در نسخهٔ سیرنگر و تاریخ حمزهٔ اصفهانی مذکور است ، رجوع شود به تعلیقات فصل نهم شمارهٔ ۱۳۶.
۱۷ ـ سبئوس او را نوهٔ پرویز گفته است.
۱۸ ـ ما نام عدّه‌ای از اخلاف این آخرین پادشاه را می‌شناسیم.

مطالبی در بارهٔ اوضاع داخلی شاهنشاهی ساسانی

چنانکه در تعلیقات فصل سوم (شمارهٔ ۷۰) گفته‌ایم در زمان ساسانیان نجبای بزرگ که با روحانیان مهمترین طبقات بودند خود بچند طبقهٔ فرعی منقسم میگردیدند. دررأس این طبقات فرعی افراد هفت خاندان که از همه نجیب‌تر بودند قرار داشتند. بگفتهٔ طبری (چاپ کوزه گارتن ج۲ ص ۱۴) «افراد خاندانها» (اصحاب‌البیوتات) معتبرترین تمام ایرانیان بودند و چنانکه گفته‌اند هرمزان معروف از افراد یکی از «هفت خاندان» بود[1]. گفتهٔ تئوفیلاکتوس نیز با آن مطابق است (ص۳ س۱۸). اصل این خاندان‌ها را از زمان زرتشت صاحب شریعت میدانند. بگفتهٔ طبری[2] بشتاسپ (گشتاسپ) شاه به هفت‌تن از بزرگان بالاترین مقام موروثی را بخشید. اینجا لازم نیست که به موقعیّت هفت خاندان در زمان هخامنشیان اشاره‌ای بکنم. ارشک را نیز گویا هفت‌تن به‌تخت نشانده بودند[3]. البتّه این هفت خاندان را که در دورهٔ ساسانیان از همه بالاتر بوده‌اند نباید از اعقاب آن هفت‌تن دانست که داریوش را بسلطنت رسانیدند؛ بلکه این رسم در شاهنشاهی بزرگ ایران همیشه مراعات می‌شده است که هفت خاندان را از همه معتبرتر بدانند و یکی از این خاندانها، لااقل در شاهنشاهی هخامنشی و ساسانی، خود خاندان شاهی بوده است[4].

ص۹۸م

مسلم است که بسیاری از این خاندانها در زمان اشکانیان نیز قدرت فراوانی داشته‌اند. طبری نام چهارتن از هفت‌تنی را که بوسیلهٔ بشتاسپ بعالی‌ترین مقامات رسیدند نام می‌برد و سه‌تن از آنها یعنی کارن و سورن و سپندیار را با لقب پَلْهَوی یا پَهْلَوی یعنی پارثی[۶] یاد میکند همچنانکه موسی خورن ارمنی نیز (ص۲ س۶ و صفحات ۲۸ و ۶۸ و ۷۱) کارن‌ها و سورن‌ها[۷] را پَهْلَوْ میخواند و آنها را از افراد خود خاندان اشکانیان مینامد. از یکی از افرادخاندان‌قارن (کارن) که در قرن اوّل پس از مسیح میزیسته است اطّلاع داریم و میدانیم که این خاندان تا مدّتها پس از سقوط ساسانیان نیز بحیات خود ادامه داده است[۸]. یکی از افراد خاندان سورن بر کراسوس پیروز شد. از این خاندان سورن تا آخرین دورهٔ ساسانی آگاهی هست با آنکه نام ایشان در منابع عربی و فارسی بسیار کم دیده می‌شود. در این منابع افراد این خاندان زیر نامهای شخصی خود و یا در زیر نامهای مناصب خود و یا در زیر نامهای خانواده‌های فرعی که این خاندان بآن منشعب شده است ذکر شده‌اند[۹]. بگفتهٔ ثئوفیلاکتوس (ص ۳ س ۱۸) خاندان مهران[۱۰] که در بارهٔ ایشان در تعلیقات فصل پنجم (شمارهٔ ۸۱) اطلاعاتی داده شده است نیز از جملهٔ هفت خاندان و از اصل اشکانی بوده‌اند. سپندیار را معمولاً پسر خود بِشتاسپ میدانند و خاندان ساسانی

نسب خود را باو و پسرش بهمن میرساند. از جملهٔ احفاد این شخص مهرنرسی[11] و بِستام (رجوع شود به ضمائم بعدی) و شاهین[12] سردار معروف بوده‌اند. مسلّم است که عدد تام و مقدّس مانند عدد هفت بطور دائم فقط میتواند معنی ظاهری داشته باشد و در طی ۴۰۰ سال اوضاع سیاسی و قدرتها بر یک منوال و پایدار نبوده است که هفت خاندان نیز بهمان منوال دوام داشته باشد زیرا اعتبار این خاندانها بستگی باوضاع قدرتها دارد. بدون شک در خود ایران نیز مانند ارمنستان قدرت خاندانهای بزرگ بر پایهٔ مالکیّت‌های ارضی بزرگ بوده است و قدرت امرا در نواحی مخصوص بخودشان بوده است زیرا در غیر این صورت این خاندانها فوراً زیر فشار پادشاهان قرار میگرفتند[13]. همچنین دیگر طبقات مختلف‌پائین‌تر و بالاتر نجبا ظاهراً بر پایهٔ مالکیّت ارضی استوار بوده‌اند. در این باره در خصوص دهقانان بطور قطعی‌تری میتوان سخن گفت[14]. این دهقانان از طبقهٔ نجبای پائین‌تر بودند و در دوران آخر بیشتر زمینهای حاصلخیز بایشان متعلّق بوده است و از بسیاری جهات هسته و پایهٔ ملت را تشکیل می‌دادند، همچنانکه در لهستان و مجارستان نیز چنین بوده است، و نیز همین دهقانان مدّتها پس از انقراض ساسانیان روایت و حماسهٔ ملّی ایران را حفظ کرده بودند؛ چنانکه فردوسی با میل و علاقه

از یکی از این دهقانان بعنوان راوی و گویندهٔ این حماسهٔ ملّی ذکر میکند[۱۵]. اهمیّت این دهقانان مخصوصاً در هنگام تسلّط عرب بر ایران ظاهر شد. این دهقانان معتمدان محلّی و آشنایان به حکومت محلّی[۱۶] و گردانندگان واقعی این حکومت‌ها بودند و فاتحان نظم‌وترتیب تازهٔ اراضی را با ایشان در میان می‌نهادند. طبیعی است که ثروت و اعتبار این اشخاص در نواحی مختلف این مملکت بزرگ متفاوت بود و مسلّماً بهمین جهت است که دهقانی در ناحیه‌ای بعنوان مردی معتبر و در ناحیه‌ای دیگر بعنوان کشاورز دیده می‌شود[۱۷]. بیشتر ایشان شاید همان وضع محقّر کدخدایان امروز (یعنی زمان مؤلّف در حدود ۹۰ سال پیش) را داشتند که در عین آنکه حق داشتند کشاورزان دیگر را بچوب ببندند خود نیز بسیاری از اوقات چوب میخوردند. تنها امتیاز این دهقانان بر دیگر کشاورزان این بوده است که اینان نجبای خیلی قدیمی موروثی بوده‌اند[۱۸]. بگفتهٔ مسعودی (ج۲ ص۲۴۰) دهقانان خود بر پنج مرتبه یا طبقه بوده‌اند. آنجا که بلاذری (ص ۴۰۸ قسمت پائین) دهقانان و اسواران و دهسالاران را پهلوی یکدیگر ذکر میکند شاید مقصودش درجات مختلف این نجبای مالک زمین بوده است. اصطلاح اسوار شاید همچنانکه در اروپای قرون وسطی بوده است عنوان یک نجیب و مخصوصاً یک نجیب سوارکار باشد. شاید

بعضی از اسواران ایران جز اسب و سلاح خود مالک چیزی نبوده‌اند. دستهٔ «اسواران» که بلافاصله پس از جنگ قادسیّه تسلیم[۱۹] عرب‌ها شدند از نجبای بزرگ مالک زمین نبوده‌اند. در میان نجبای بزرگ مالک زمین در سرزمینهای آباد کسانی نیز بودند که دژهای مستحکم داشته‌اند و یک‌یک تسلیم عرب‌ها شده‌اند. رجوع شود به بلاذری ص ۳۱۳.

وضع نجبای بزرگ در برابر نجبای کوچک برای ما چندان روشن نیست. می‌توانیم حدس بزنیم که در اینجا بیشتر وضعی حکمفرما بوده است که مانند وضع اقطاع اراضی در قرون وسطی بوده است. مسلّماً خانواده‌های بزرگ در خود خاک ایران مانند خانواده‌های بزرگ ارمنستان نیرومند نبوده‌اند زیرا در ارمنستان خانواده‌های بزرگ سلطنت را کاملاً زیر فشار خود داشتند. البتّه خانواده‌های بزرگ در ایران برای بسیاری از پادشاهان ایران دردسرهائی ایجاد کرده‌اند و بعضی از آنها را از سلطنت خلع کرده و حتّی بعضی را بقتل رسانیده‌اند؛ امّا پادشاهانی مانند شاپور دوّم و خسرو اوّل می‌دانستند چگونه این نجبا را مطیع خود سازند. جنگهای داخلی در آغاز سلطنت خسرو دوم شاید قدرت نجبای بزرگ را موقّتاً درهم شکسته بود ولی با هرج‌ومرج وحشتناکی که پس از خلع او از سلطنت آغاز شد لجام گسیختگی نجبای بزرگ دوباره ببدترین وضعی

ظاهر شد و این امر در سقوط دولت ساسانی مؤثر افتاد.

این امر مسلّم است که وضع سپاه نیز با مقتضیات فئودالی ارتباط نزدیکی داشته است. شاید نجیب بزرگ بهنگام جنگ به مباشران و کارداران خود فرمان میداد و آنان نیز برعایا و زیردستان خود دستور میدادند[20]. از گفتار یوحنّالیدوس[21] (de magistratibus.۳/۳۴)چنین برمیآید که ایرانیان برخلاف رومیان سپاه دائمی ثابتی نداشته‌اند؛ البته نمی‌توان این ادّعا را کاملاً مقرون بصحّت دانست، زیرا ما پیوسته از دسته‌های محافظ (گارد) می‌شنویم که بایستی دائمی بوده باشند. پادگانهای دژهای مرزی نیز بایستی پیوسته در خدمت پادشاه باشند. اینها دسته‌هائی بودند که ایرانیان ایشان را بطور عمده از اقوام وحشی همسایه استخدام میکردند و در جنگها بکار می‌بردند. مسلّماً تودهٔ بزرگ پیاده‌نظام (پیگان) و سواره‌نظام سبک اسلحه را از همهٔ ولایات ایران میگرفتند؛ ارزش نظامی اینها بیشتر از زمان خشایارشا نبوده است[22]. مرکزثقل سپاه ایران سواران زره‌پوش نجبا بوده است.[23]. (ferreus equitatos ، رجوع شود به آمّیان (۱۹/۱/۲)).

در نظر رومیان که فاقد طبقهٔ نجبا بودند موروثی‌بودن قدرت و مخصوصاً موروثی‌بودن مناصب دولتی بایستی امری جالب‌توجّه باشد (مقایسه شود با پرکپ، جنگهای ایران ۱/۶). پرکپ در آنجا می‌گوید که پادشاه ناچار بود مناصب معیّنی

را فقط در میان خانواده‌های معیّنی تقسیم کند. اما در این مورد خاصّ مقصود منصبی درباری یا افتخاری نبوده است بلکه یک فرماندهی عالی بوده است. در این مورد پادشاه دارندهٔ منصب[۲۴] مذکور را کشته و آن را بر طبق مرسوم بیکی از خویشاوندان همان مقتول داده بود. چگونگی تقسیم هریک از این مناصب بر ما پوشیده است و نیز نمی‌دانیم یک پادشاه توانا و زرنگ تا چه اندازه از زیر این قانون بزیان صاحبان آن طفره می‌رفته است. بهر حال پادشاهان وسایلی برای جلب‌نظر نجبا داشته‌اند تا ایشان را از آن راه رام سازند. بالابردن[۲۵] عنوانها و اعطای مناصب[۲۶] درباری و خلعت‌بخشیدن و نظایر آن که شبیه اعطای نشان در میان ما بوده است[۲۷]، در میان قومی مانند ایرانیان تأثیر زیادی داشته است. در اینجا باید گفت که در زمان ساسانیان نیز مانند هخامنشیان فرزندان نجبا در خود دربار زیر نظر یکی از صاحبمنصبان بسیار بزرگ راه‌ورسم نجبا و اشراف را یاد می‌گرفتند، رجوع شود به فصل نهم در سلطنت شهربراز و کارنامک صفحات ۳۹ و ۶۲؛ اگرما کتابی در این باب نظیر آنچه در لاتین است (natitia dignitatum = شناخت مناصب و مقامات) در دست می‌داشتیم می‌توانستیم درباره اوضاع ساسانیان بدیدهٔ دیگری بنگریم. ما نام ایرانی بسیاری از مناصب و مقامات ایران ساسانی را

می‌شناسیم و بیشتر این مناصب و مقامات را از راه معانی این نامها می‌توانیم تعیین کنیم؛ امّا چگونگی ارتباط و نسبت این مقامات را با یکدیگر نمی‌توانیم از روی آن استخراج کنیم.

در جلو عنوان بعضی از مأموران عالی‌رتبهٔ دولتی که در سرتاسر مملکت تأثیر و نفوذ داشتند، بر خلاف بعضی از مأموران دولتی با همان عنوان، نام مملکت ایران وجود داشت، مانند عنوان فرمانده کلّ سپاه که ایران سپَهْپَتْ (ایران سپهبذْ) بود (کارنامک ص ۶۱)؛ در مقابل آن فرماندهان یا سپهبدان نواحی مملکت بودند (رجوع شود به فصول مربوط به کواذ و خسرو اول و خسرو دوم از همین کتاب). در موزهٔ بریتانیا نگین زیبائی هست که توماس تصویر آن را در کتاب «کتیبه‌های نخستین ساسانیان» (ص ۱۱۷) چاپ کرده است و من از مرحمت آقای رایت نقش گچی آن را اکنون در برابر خود دارم. بر روی این نگین کلمات ذیل نقش شده است: و[۲۸]–هودین‌شه‌پوهر ایران انبرکَپت (شاهپور بهدین ایران انبارکپت) یعنی «مدیر انبار ایران» این مرد با تصویر شاه مهر کرده است؛ این تصویر شاه نظیر آرم مملکتی در مهرهای رسمی ماست؛ ترجمهٔ نیمه‌ای از چنین عنوانی را در ارمنی بصورت Dparapet Ariats (پاتکانیان در مواضع مذکور در فوق ص ۱۱۵).

می‌بینیم. فارسی آن ایران‌دبیرپت (ایران‌دبیربذ) یعنی سردبیر[۲۹] یا رئیس منشیان ایران می‌شود. مناصب دولتی دیگر را که وجود کلمهٔ ایران در جلو آن ضروری نبوده است در مطالب گذشته ضمن کلمات بزرگ فرمذار[۳۰] (نخست‌وزیر) وارتشتاران سالار (فرمانده فرمانداران) و وستریوشان سالار (رئیس کل دارائی) دیده‌ایم.

دبیران[۳۱] مذکور بهر حال برای مملکت اهمیّت فراوانی داشتند. این دبیران مخصوصاً دفترهای (دیوان‌ها) همهٔ امور مالی مملکت را از دفاتر یک‌یک ولایات تا دفتر دخل و خرج کلّ مملکتی در دست داشتند. از مطالبی که در فصول مربوط به پادشاهی خسرو اول و خسرو دوم دیده‌ایم معلوم می‌شود که برای ادارهٔ مملکت و مخصوصاً دربار دفتر و صورت‌مجلس تنظیم می کردند. فهرست‌ها و صورتهای مالیاتی عرب نیز تا نیم قرن پس از فتح ایران در نواحی که از آنِ ایران بود بفارسی نوشته می‌شد و این فهرست‌ها و صورتها بدست دبیرانِ ایرانی تنظیم میگردید (بلاذری ص ۳۰۰ و الفهرست ص۲۴۲). تحریر فرمانهای پادشاه نیز بدست این دبیران بود.

تمام مملکت ساسانی دست کم به چهار ناحیه (شاید بفارسی ساسانی کوست) تقسیم می‌شد و در رأس هر ناحیه‌ای

یک پات کوسپان یا پاذوسپان قرار داشته است (رجوع شود به فصل پادشاهی خسرو اوّل). این پاذوسپانان چه اختیارات و قدرتی بر حکّام اصلی ولایات داشته‌انـد معلوم نیست. شاید پاذوسپان در عین حال حاکم یکی از ولایات نیز بوده است. دست کم حاکم اصفهان بهنگام فتح عرب پاذوسپان نامیده می‌شد (بلاذری ص ۳۱۲). مرزهای ولایات با یکدیگر بر طبق معمول مشرق‌زمین[۳۲] در تغییر بوده است؛ امّا بطور کلی تقریباً بهمان نحو دورهٔ اوّل خلافت اسلامی بوده است زیرا عرب‌ها همه‌چیز را تا آنجا که ممکن بود در سرزمین‌های فتح‌شده بهمان حالت سابق نگاه میداشتند؛ این مرزها از بسیاری جهات با همان مرزهای دورهٔ هخامنشیان تطبیق می کرده است. در رأس ولایت، چنانکه یعقوبی بحق متذکّر شده است، مرزبان قرار داشت. از جملهٔ ولایات که حکّام آن عنوان مرزبان داشته‌اند یکی ارمنستان است (غالباً)؛ دیگری بیث ارَ[۳۳]مایه است (السّمعانی ج۱ ص ۱۸۳)؛ دیگر ایالت پارس است (بلاذری ص ۳۸۶ و نیز مقایسه شود با کارنامک ص ۳۶) و نیز کرمان (بلاذری ۳۱۵) و اسپهان (بلاذری ۳۱۲) و آذربایگان (بلاذری ۳۲۵) و طبرستان (بلاذری ۳۱۵) و زَرَنْگ (درنگیانا) (ایضاً بلاذری ۳۹۳) و بحرین (ایضاً ص ۷۵). ماد قدیم ظاهراً بچهار ایالت تقسیم شده بود: همدان وری و اسپهان و آذربایگان. درخراسان

از مرزبانان هرات و سرزمین‌های مجاور آن (آریا) (رجوع شود به بلاذری ص۴۰۵) و مرزبانان مرو = مرگیانا (همان کتاب ص ۳۱۰ و ۴۰۵) و سرخس (همان کتاب ۴۰۵) و نیشابور (همان کتاب ص ۴۰۵) و طوس (همان کتاب ص ۴۰۵) نام برده شده است. اگر تمام این مطالب درست باشد باید گفت که تقسیمات این مملکت بزرگ در زمان ساسانیان بیشتر از دورهٔ هخامنشیان بوده است. اما مطمئن نیستیم که این‌گونه عنوان‌ها در روایات عربی همیشه درست در جای خود استعمال می‌شده است. ما در جنگها نیز بنام مرزبانان برمیخوریم که در رأس سربازان ولایات خود قرار داشتند[۳۴].

هر ولایتی به چند بخش (در عربی کوره، در فارسی شهر[۳۵]) تقسیم می‌شد. بگفتهٔ یعقوبی (در فهرست نام مناصب و مقامات ساسانی که در آخر فصل مربوط به ساسانیان ذکر کرده است) رئیس هر بخش شَهرْیج (که پهلوی آن باید شهریگ یا شهریک و فارسی آن باید شهری باشد) نامیده می‌شد که مسلماً از کلمهٔ شهر گرفته شده است. بگفتهٔ مسعودی (ج۲ ص۲۴۰) شهارجه (جمع عربی شهریج) در ناحیهٔ سواد به طبقهٔ نجبائی که در ردیف بالاتر از دهقانان بودند گفته می‌شد. مضمون این دو روایت بهم نزدیک است و یکدیگر را نفی نمی‌کنند. در اینجا باید افزود که در تمام روستاهای

اطراف موصل عدّه‌ای مسیحی با عقاید مختلف ساکن بودند که شهارجه (به سریانی شهریگان، به یونانی سیرگانوی که باید سریگانوی خواند) نامیده می‌شدند و در حدود سال ۶۴۰ مسیحی قسمت قابل ذکری را از سپاهی که بر ضد مسلمانان راه افتاده بودند تشکیل میدادند[۳۶]. البته نمی‌توان گفت که اینهمه حاکم و کدخدا در یک‌جا با هم زندگی می‌کردند و تنها چیزی که میتوان گفت این است که مقصود از شهارجه در اینجا کسانی بوده است که مدّعی نجابت و اشرافیّت بوده‌اند امّا در حقیقت روستائی و کشاورز شده بودند و نظیر آن در لهستان نیز دیده می‌شود. امّا این شهریگان ظاهراً در نواحی دیگر در درجات بالاتری قرار داشته‌اند. در نوشته‌ای از آن زمان عنوان رئیس واقعی یک ناحیه رَذْ[۳۷] ذکر شده است چنانکه رئیس ناحیه ارزاننه (موزینگر در مونومانتا سیریاکا ج۲ ص۶۸ س۱۵) و رئیس دو ناحیهٔ ادیابنه و جَرْمایه ادغام شده در یک ناحیه رَذْ نامیده شده است؛ این شخص اخیر سورین بوده است یعنی یکی از اعضای خاندان مشهور (همان کتاب ص ۶۸ س ۱۶) و نیز رئیس ناحیهٔ زادیسنیه (همان کتاب ص۶۶ س۲۶[۳۸]). همچنانکه در اینجا در متن سریانی اشتباهی اجتناب‌ناپذیر روی داده و بجای «رَذْ» «دَرْ» آمده است در اصل سریانی کارنامهٔ قدیس سیرا (کارنامهٔ قدیسان

۱۸ ماه مه) نیز این اشتباه واقعشده و در ترجمهٔ یونانی آن (در) آمده است که عنوان صاحبمنصب بلند پایه‌ای ذکر شده است. بهر حال رَذْ در اینجا (بند ۲۳) رئیس ولایت خوزستان ذکر شده است. شاید رذ یک ناحیه از شهریگان مقیم محلّ برگزیده می‌شد، چنانکه رئیس روستاک (در عراق نسوک) دست کم در بعضی از ولایات و مخصوصاً در عراق از دهگانان برگزیده می‌شد و عرب‌ها او را بطور ساده «دهقان» می‌نامیدند (بلاذری ص ۲۶۵ و ۳۴۳ و ۳۰۳).

البته ماموران اداری سلطنتی دیگری نیز بوده‌اند. یکی از مشاغل مهّم استندار بوده است. ما معنی این کلمه را نمی‌توانیم بدرستی تعیین کنیم. ما از استندار کَشْکَر (تلمود، گیتین ب ۸۰) و استندار مَیْشان (تلمود قدیشین ب۷۲) خبر داریم؛ هر دو محلّ در قسمت دجلهٔ پائین قرار داشتند. اما در رأس سپاهی که مردم اسپهان به برابر عرب‌ها فرستادند نیز «استندار» قرار داشته است[۳۹].

ماموران اداری در مواقع ضروری برای مقاصد انتظامی از سپاهیان پیاده و سوار نیز کمک میگرفتند (کارنامهٔ شهدا ج۱: ص ۱۳۵). البته مقصود در اینجا سپاهیان انتظامی معمولی بوده است. پیادگان (پیگ) مذکور در اینجا در موضع دیگر بعنوان «دنبال کنندگان» و «دژخیمان» (همان موضع ص ۱۳۷

و ۱۹۹ ؛ موزینگر ، مونومانتا سیریاکا ج۲ ص ۶۸ س۲۲ و ص ۷۲ س۲) ظاهر می‌شوند. رئیس ایشان « پیگان‌سالار » بمعنی رئیس ژاندارمری آمده است[۴۱] (موزینگر ص ۶۵ س ۲۶).

در بعضی نواحی نامهای باستانی ملّی رؤسای آن بر جای مانده‌بود اگر چه دارندگان آن نامها و عناوین دیگر رؤسا نبودند و بدرجهٔ عادی تنزّل یافته بودند. چنانکه در نواحی که از قدیم از ارمنستان جدا شده بودند ولی هنوز بطور کامل یا نیمه‌تمام ارمنی‌نشین بودند عنوان پته‌اخش pteachš (و یا بتلفّظ دیگر) بر جای مانده[۴۲] بود. قبایل وحشی کوهستانی و چادرنشین تابع رؤسای باجگزار خود بودند (چنانکه امروز نیز همینطور است) و فقط بنحو سست و نامحکمی عضو دولت نسبةً منظّمی را تشکیل میدادند.

از کیفیّت همکاری این قدرت مستقیم پادشاه با قدرتهای موروثی و محلّی و نیز از همکاری و روابط فئودال‌ها با قدرت نظامی و تشکیلات اداری در این دولت مطلقه نمی‌توانیم تصوّری داشته باشیم. مسلّماً اوضاع در نواحی مختلف‌و در زمانهای مختلف‌خیلی فرق می‌کرد. قدرت حاکمی که در ناحیه‌ای دور حکومت داشت و در آن ناحیه دارای ملک و ثروت بود غیر از قدرت حاکمی بود که در یکی از نواحی مجاور دجله حکومت می‌کرد و هر آن در دسترس شاه و زیر نظر

او بود، و یا با یک رئیس خاندان ما میکنی و یا بگرانی، حتّی پس از انضمام ارمنستان، نمی‌توانستند مانند یکی از رؤسای محلّی دشت خوزستان رفتار کنند[۴۳].

پادشاهان و امرای باجگزار نقش خاصّی داشتند. فرق عمده‌ای که دولت ساسانی با دولت اشکانی داشت این بود که در زمان ساسانیان ایالات مهمّ مملکت مستقیماً زیر اطاعت دولت بودند امّا در مملکت اشکانی در ولایات و ایالات مختلف پادشاهان واقعی وجود داشتند. امّا ساسانیان نیز در بسیاری از ایالات مرزی ناگزیر به اطاعت غیر قابل اعتماد پادشاهان باجگزار قناعت میکردند. ما از روابط دولت ساسانی با پادشاهان حیره (در زمان‌های قدیم‌تر) و نیز با پادشاهان ارمنستان اطّلاعات بیشتری داریم. «سلطنت» پادشاهانی که بعنوان حاکم بجای مرزبانان گماشته می‌شدند فقط اسمی[۴۴] بود. وضع استثنائی ارمنستان به پادشاه عنوانی آن، شاپور پسر یزدگرد اول، اجازه داده بود که سکّه بنام خود بزنند[۴۵].

پس از سقوط دولت ساسانی بهر حال بسیاری از حکّام بزرگ چنان‌در ولایات خود سخت و استوار نشسته بودند که رعایا در آغاز سقوط دولت را چندان حسّ نکردند. مرزبانان بعنوان سران بلاد با عرب‌ها میجنگیدند و پیمان صلح می‌بستند؛ حکّام کوچکتر نیز چنین میکردند. اما مرزبانان طبرستان که

از فرزندان کارن، سپهبد موروثی خراسان، بودند در طی نسلهای متعدد بعنوان امرای مستقل خود را نگاهداشتند.

روحانیون زرتشتی دولتی در داخل دولت تشکیل میدادند. مُغان (مَگو، موگ) برای خود سلسلهٔ مراتبی داشتند. ظاهراً هر ناحیه‌ای حوزهٔ روحانیّت یک مُغ بزرگ (مَگوپَتْ، موگ[۱۶]پت، موبذ) نیز بود. موبذان بعضی از نواحی معیّن دست کم در منابع و مآخذ دیده می‌شوند[۴۷]. در رأس همهٔ موبذان موبذ بزرگ[۱۸] یا موبذان ــ موبذ قرار داشت که یکی از اشخاص بسیار مهم در سرتاسر مملکت بود. بجز او صاحبان عناوین و مقامات روحانی دیگر نیز بودند مانند دَستوبَر یا دستور و اِهْرَپَتْ یا هیربَذْ[۴۸]. اینها روحانیانی بودند که قدرتشان تنها با قدرت روحانیان مسیحی قابل مقایسه بود و در تعقیب عقاید دیگر از هیچیک از روحانیان مسیحی عقب‌تر نبودند و این معنی مخصوصاً از کارنامهٔ شهدای مسیحیّت معلوم میگردد. بموجب کارنامهٔ شهیدان موبدان غالباً از قدرت اجرائی بزرگی برخوردار بودند؛ امّا از گزارشهای دقیقتر چنین برمیآید که در تعقیب و بازجوئی مسیحیان بیشتر کمیسیونهائی دخالت داشتند که از صاحبمنصبان روحانی و غیر روحانی تشکیل می‌شد و بنابراین روحانیان این قدرت اجرائی را بطور غیرمستقیم و یا بواسطهٔ هیأت نمایندگی مخصوصی دارا بودند. این روحانیان قاضی

بمعنی حقیقی نیز بودند. امروز نیز (یعنی در ۹۰ سال پیش) روحانیان نفوذ زیادی بر مردم دارند[۵] با آنکه دین اسلام چندان موافق تشکیل یک طبقهٔ روحانی نیست. در دینی که از هر جهت ملّی بود و حاملان آن فقط روحانیان بودند وضع می‌بایست حتّی بالاتر از این باشد. در این وضع بود که روحانیان با همدستی نجبای بزرگ زندگی را بر بسیاری از پادشاهان تلخ کرده بودند. قدرت این روحانیان در یک‌جا محدود بود و آن در ولایات سامی‌نشین کنار دجله بود که ثروتمندترین ولایات دولت ساسانی بود و خود پادشاهان ساسانی در انجا زندگی میکردند. در این ولایات بیشتر ساکنان برغم مساعی و کوششهای روحانیان دین دیگری داشتند و بر آن باقی ماندند. روحانیت ظاهراً ارثی بود امّا طبقهٔ روحانی بطور کامل دربسته نبود و ما این مطلب را از انجا میدانیم که یکی از پسران مهرنرسی به سلک روحانیّت درآمده بود و تا دومین مقام عالی روحانیت ترقّی کرده بود[۶۱].

محدودیّت قدرت پادشاه بستگی داشت بذات حاکم مطلقی که مقامش مافوق بشر بود. تصوّر بسیار باستانی «قدرت پادشاهی» که فقط خاصّ پادشاهان قانونی و خدا[۶۲] دوست بوده است بیاری پادشاهان ساسانی شتافت و بتدریج بصورت اصل قانونی محکمی درآمد که هر بیگانه‌ای را از حق وصول

به این «قدرت پادشاهی» مانع[۵۳] می‌شد. تسمیه با نام «خدا» را که هخامنشیان در سنگ نبشته‌های خود بر خود روا نداشتند از زمان اقامت اسکندر در مصر در آسیا معمول شد و اردشیر و جانشینان او نیز آن را معمول داشتند[۵۴]. برای حفظ احترام و اعتبار قدرت پادشاهی تشریفات سخت و پر شکوه و کوکبهٔ درباری عظیم راه می‌افتاد. ما عنوان بسیاری از مناصب درباری را می‌شناسیم و از تشریفات گوناگون درباری آگاهی داریم و با مقایسه با نظایر شرقی آن میتوانیم تصویری تقریبی از زندگی درباری بدست دهیم. لباس مخصوص پادشاه نیز جزو این تشریفات بود. پادشاه ناچار بود که در مواقع جشن با زرق و برق ناراحت‌کننده‌ای ظاهر شود. در این باب رجوع شود به فصل مربوط به خسرو انوشروان آنجا که سیف‌بن‌ذی‌یَزَن را بحضور پذیرفت. تاج‌های عجیبی که بر سر پادشاهان در روی سکّه‌ها و دیگر آثار دیده می‌شود با وصفی که در موضع مذکور گفته شده است تطبیق می‌کند[۵۵]. بنا بگفتهٔ یوحنا کروزوستوموس (یحیی زرّین‌دهان) پادشاه ایران ریشی زیب داده بزر داشت و «عجیب‌وغریب» جلوه می‌کرد[۵۶]. (آثار یوحنا کروزوستوموس ج۱۰ ص۳۸۷ از چاپ ونیز ۱۷۴۱ مسیحی، موعظهٔ چهارم از . X,378) این خشکی و جمود ظاهری همراه با فراوانی و تنعّم در کاخ حتّی کبانی

را که روح قوی و هوش تند داشتند کند وضعیف می‌ساخت. امّا شرکت خود پادشاه در جنگها این جنبهٔ ضعف‌را جبران میکرد گرچه بعضی از پادشاهان، مانند خسرو دوم، از شرکت در جنگ سر باز می‌زدند. شکار نیز این جنبهٔ ضعف‌را جبران می‌کرد زیرا در آسیا معمول بود که پادشاهان از دیرباز با کوشش و همّت و اسلوبی عالی خود به شکار میرفتند. بطور کلّی باید گفت خاندانی که توانست خود را چهارصد سال نگاهدارد و در صدهٔ آخر مردی مانند خسروانوشروان بیرون دهد بسیار نیرومند بوده است.

بطور کلّی شاهنشاهی ساسانی با همهٔ نقائص فراوانی که داشت از جملهٔ رویدادهای بسیار عالی بود و برای مشرق‌زمین تقریباً نمونهٔ یک دولت بسیار منظّم بود. این دولت درحقیقت برای دولت‌ها و امپراطوری‌های بزرگ پس از خود سرمشق واقع گردید. پس از خلفای راشدین و بنوامیّه که عربی خالص بودند خلفّای عباسی از ساسانیان سرمشق گرفتند و پس از آن دولتهائی که در ایران یا عراق تشکیل شد بطور کم یا زیاد آن را سرمشق خود قرار دادند. روایات داستانی ـ تاریخی ایرانیان که در شاهنامهٔ فردوسی تثبیت شده و در دسترس همه قرار گرفته است نمای این آخرین امپراطوری بزرگ ایران را برای ایرانیان دوره‌های بعد نگاهداشت ؛ زیرا در شاهنامه

حتی پادشاهان بسیار قدیم ایران همه تقریباً در لباس خسروپرویز ظاهر می‌شوند. امپراطوری روم شرقی امپراطوری ایران را از نظر سیاسی کاملاً هم پایهٔ خود می‌شناخت و شاهنشاهی ایران نیز چنین می‌کرد. قیصر و شاهنشاه یکدیگر را برادر خطاب میکردند[۵۷]. مسلمانان غبطه میخوردند که وقتی دولت ساسانی از سرزمین‌های اصلی ایشان بر اثر ادارهٔ بهتر خیلی بیشتر از ادوار عباسی، حتّی در درخشانترین دورهٔ آن، درآمد داشته است. مسلمانان نتوانسته‌اند بناهائی مانند بناهای پادشاهان ایران بسازند. البته این را هم باید بیاد داشت که بسیاری از این بناها در نتیجهٔ استثمار و غارتگری بیمحابای خسرو دوم تجمل‌پرست بوجود آمده بود. در زمان ساسانیان اراضی مزروعی که تقریباً تنها منبع پردرآمد مالیات بود بیشتر از دوره‌های بعد مورد حمایت بود. یکی از علل این مساله آن بود که دین ایران به کشاورزی ارزش بیشتری قائل بود و نیز زمینداران که از نجبای بزرگ یا کوچک بودندعلاقه نداشتند که کشاورزان خود را با فشار بیشتر از میان ببرند و نیز از آنان در برابر فشار تحصیلداران مالیاتی دفاع می‌کردند[۵۸]. البتّه گاهی در زمان ساسانیان اتفاق می‌افتاده است که دهی در نتیجهٔ فشار زیاد کاملاً متروک می‌شده است (رجوع شود به سلطنت بلاش در فصل پنجم). بزرگترین وظیفهٔ یک پادشاه ایرانی در آن

زمان و در قرون‌وسطی و نیز در زمان ما (عصر مؤلف در حدود ۹۰ سال پیش) آن بوده است که آرامش داخلی را حفظ کند و کشاورزان را از غارت بیگانگان و فشار اربابان حمایت کند و راههای بازرگانی را در وضع نسبةً خوبی نگاهدارد و امنیّت آن را تامین کند. وصول این مقصد ساده از راه ملایمت و خوش‌خلقی میسّر نمی‌شد بلکه از راه شدت و سختگیری بیرحمانه و خونخوارانه حاصل می‌گردید[۵۹]. خسروانوشروان نام خود را از این راه جاودانی ساخته است (یعنی از راه تأمین وضع داخلی و آرامش راهها و غیره) نه از راه عدل و حکمت.

تعلیقات

۱ ــ ابن‌الاثیر ج۲ ص ۴۲۳.

۲ ــ نسخه خطی توبینگن ورق ۲۲۱.

۳ ــ اوینابیوس (دینلورف) ص ۲۲۲.

۴ ــ ثئوفیلاکتوس در موضع مذکور.

۵ ــ مقرّ کارن را ناحیهٔ نهاوند (ماد غربی) و مقرّ سورن را در سگستان و مقرّ سپندیار را در ری نوشته‌اند. نام خاندان چهارم و بعبارت بهتر خاندان اول را نمی‌توان درست خواند، مقر آن در دهستان (واقع در جرجان) بوده است.

۶ ــ اکنون کافی است که در بارهٔ این مطالب به مقالهٔ اُلس‌هاوزن بعنوان پَرثوه وَ پَهلَوه رجوع شود.

۷ ــ ظاهراً ارمنیها مطرّداً کارین (با یاء مجهول) نوشته‌اند در صورتیکه در منابع عربی و فارسی قارِن با مصوت کوتاه دیده می‌شود. سورِن باید در فارسی سورین باشد زیرا واو و یاء مجهول پیش از حرف غُنّه از قدیم‌ترین زمانها در زبان

فارسی به واژهٔ پادهماوم پادشاه است.

۸ ــ رجوع شود به تعلیقات فصل پنجم شمارهٔ ۴۰.

۹ ــ با صرف نظر از اعضای ارمنی این خاندان، در خاندان ایرانی سورن نام اشخاص ذیل را پیدا کرده‌ام: سورِناس یا سورِنا شکست‌دهندهٔ کراسوس (در سال ۵۳ پیش از مسیح) و دارندهٔ «منصب» تاجگذارنده بر سر شاه» (پلوتارخ در کراسوس؛ منتخبات لیوی فصل ۱۰۶ – فلاوروس ص۳ س۱۱. ــ سورنا دارندهٔ منصب «تاجگذاری بر سر شاه» در سال ۳۶ پس از مسیح (تاسیتوس، سالنامه ص۶ س۴۲). ــ سورنا «شخص دوم پس از پادشاه» (آمیّان ص۳۰ س۲ و ۵) در سال ۳۶۳ مسیحی (آمیّان در مواضع متعدد)؛ زوسیموس این نام را که با رتبه‌ای موروثی مربوط بوده است ἄρχη (آرخه - رئیس یا حاکم) میخواند و چندان نابجا نیست. شاید انچه در کتاب فاوستوس با مناسبت بسیار مشکوکی ذکر شده است بنام سورین پَهْلَوْ سردار سپاه در زمان شاپور دوم با همان سورِنای مذکور در آمیّان یکی باشد (فاوستوس ص۴ س۳۳ و ص۴۶) و یا شخص دیگری بوده است که در زمان متاخری بلافاصله پس از مرگ شاپور ذکر شده است (فاوستوس ص۵ س۳۸). ــ سردار ایرانی دیگری بنام سورین پَهْلَوْ در حدود ۴۳۰ مسیحی میزیسته است (موسی خورنِ ۳/۶۴). ــ سو (رِ) نِس مسیحی ذکرش در تاریخ روحانیّت تئوروریت (۵/۳۹) آمده است. ــ سورین دیگری از همان زمان (در زمان یزدگرد دوم) حاکم آدیابنه و جرمایه بوده است بنام «دست برهم» (موزینگر مونومانتا سیریاکا ج۲ ص۶۸ س۱۶). ــ در همان زمان سردار ایرانی دیگری بنام سورین پَهْلَوْ بوده است (لازاروس ج۲ ص۲۳۳. ــ سورِناس، سورِنِس یا سورین که در ۵۶۲ مسیحی دیده میشود (مناندر پرتکتور فصل۱۱) در سال ۵۷۲ مسیحی بدست ارمنی‌ها کشته شد (همان کتاب فصل ۳۶؛ تئوفانس بیزانسی فصل سوم؛ یوحنّا اپیفانیوس فصل دوم؛ پاتکانیان ژورنال آزیاتیک ۱۸۶۶ ج۱ ص۱۸۳). پسر او میبدوس (مِهْبِذْ) در ۵۸۸ مسیحی کشته شد (تئوفیلاکتوس ص۳ س۱۵). ــ این باید همان کسی باشد که در کتاب مناندر بارها دیده میشود (فصول ۱۷ و ۴۰ و ۴۶ مکرّر؛ در این قسمت نام او Μεβώδης آمده است) و نیز در کتاب یوحنای افسوسی ص ۳۷۵ (مبودیس)

دیده می‌شود و دارای عنوان سَرنَخورگان است (مانلر فصل ۴۶ ؛ تئوفیلاکتوس ۳/۱۵) ؛ برای عنوان نخورگان رجوع شود به تعلیقات فصل ششم شمارهٔ ۴. شاید از خاندان سورین کسان دیگر نیز با عنوان نخورگان و نیز با نام پهبد وجود داشته‌اند. ــ یکی از دائیهای خسروپرویز بنام سورین بوده است، رجوع شود به یوحنای مایکُنی (لانگلوا ج۲ ص۳۷۳) که در انجا تقریباً بمناسبت مشکوکی ذکر شده است. ــ شاید ماهوی که به یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی خیانت کرد و حاکم مرو بود نیز از خاندان سورین بوده است زیرا فردوسی او را ماهوی‌سوری می‌خواند. ــ شاید نام رودخانهٔ سورین واقع در نزدیکی ری (که شاید سورین رود یا چیزی مانند آن خوانده می‌شده است) و نام دهی در نزدیکی نیشابور (که شاید دِهِ سورین خوانده می‌شده است ؛ مقایسه شود با ده‌نخورگان یا ده‌خوارقان، شمارهٔ ۴ از تعلیقات فصل ششم، و مهران رود، شمارهٔ ۸۱ از تعلیقات فصل پنجم) مذکور در یاقوت نیز از نام این خاندان گرفته شده است.

۱۰ ــ بنا به گزارش هوفمان از نسخهٔ چاپ‌نشده‌ای از یک کتاب سریانی در بارهٔ شهدای مسیحیّت یکی از افراد خاندان مهران بنام پیران گُشْنَسپ حاکم و فرمانده سپاه گرجستان و ارّان بوده است که به مسیحیّت گرویده و در سال ۵۳۸/۹ مسیحی بدرجهٔ شهادت رسیده است. برادر او مهران در آن زمان در لازیکا فرمانده بوده است.

۱۱ ــ رجوع شود به فصل چهارم و تعلیقات فصل چهارم شمارهٔ ۹۶.

۱۲ ــ رجوع شود به تعلیقات فصل هشتم شمارهٔ ۴۴. شاید چنانکه من در شمارهٔ ۸۱ از تعلیقات فصل پنجم گفته‌ام سپندبار پهلوی یکی از هفت خاندان = مهران باشد.

۱۳ ــ مقایسه شود به گزارشی در بارهٔ املاکی که مهرنرسی از خود بجای گذاشت (فصل چهارم). این مرد که سالها وزیر بزرگ بوده است در طی وزارت خود فرصت بدست آورده و املاک خود را خیلی زیاد توسعه بخشیده است.

۱۴ ــ انچه پولیبوس (۵/۵۴/۱) آدیکاهای سلوکیه نامیده است نمی‌تواند با «دهقانان» مربوط باشد.

۱۵ ـ مقایسه شود با مقدمهٔ مهل بر شاهنامه ص ۷ از چاپ قطع بزرگ.

۱۶ ـ نیز رجوع شود به مسعودی ج۵ ص۳۳۷.

۱۷ ـ رجوع شود به فصل هفتم سلطنت هرمزد چهارم و مقایسه شود در موضع نظیر آن با شاهنامه (چاپ ماکان ص۱۸۰۰ و چاپ مهل ج و ص۴۵۳).

۱۸ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل پنجم شمارهٔ ۹۴

۱۹ ـ بلاذری ۳۷۲.

۲۰ ـ در زمان اشکانیان وقتی چنین بوده است؛ یوستین ۴۱ (۲ و ۵)

۲۱ ـ در اینجا خاطرات نویسندگان قدیم در کتاب یوحنّا لیدوس نقش مهمی دارد.

۲۲ ـ رجوع شود به سخنان منسوب به بلیزار و هرموگِنِس (پرکپ، جنگ ایرانیان ۱/۱۴ و نیز مواردی مانند آنچه در قصص سریانی لاند (ج۳، ۲۸۵/۲) آمده است.

۲۳ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل ششم شمارهٔ ۲۹، در زمان اشکانیان نیز چنین بوده است، یوستین ۴۱/۲/۱۰.

۲۴ ـ این همان منصب $X\alpha\nu\alpha P\alpha\gamma\gamma\eta\sigma$ است که از مدّتها پیش آن را با کنارنگ فارسی یکی دانسته‌اند. این عنوان نام مرزبانی نیز بوده است (بلاذری ص ۴۰۵) و نیز نام مرزبانی دیگر (قصص سریانی‌لاند ج۳ ص۲۰۶ (= Mai. Nava Coll X. ، ۳۳۹) و ۲۰۷/۷(.Mai ib در همانجا) که ابن‌العبری بطور غیرمستقیم در تاریخ سریانی ص ۸۷ از آن نقل کرده است. قرائت اصلی کنرگ بوده است چنانکه لاند در موضع دوم مذکور آورده است.

۲۵ ـ ظاهراً یکی از امتیازات خاص در عناوین این بوده است که کسی اجازه داشته باشد نامی بر خود بگذارد که مرکّب باشد از تَهْم و نام پادشاه عصر. کلمهٔ تَهْم بمعنی قوی است. در زمان یزدگرد دوم شخصی بنام تَهْم یزدگرد بوده است (موزینگر، مونومانتا سیریاکا ج۲ ص۶۸) و در زمان شاپور دوم شخصی بنام فرسی‌تَمْ شاپور بوده است (کارنامهٔ شهدا ج۱ ص۱۲۲) و نیز بعدها شخصی بنام شاپور تَمْ شاپور بوده است (همان مآخذ ص۱۲۹ و ۱۹۷) و این شخص با تَمْ‌ساپور مذکور در

آمیان یکی است. در زمان خسرو اوّل شخصی بنام تَمْخِسْرون (یوحنای افسوسی ص ۴۰۴) بوده است که همان تَمْخسرو مذکور در تئوفیلاکتوس (۳/۱۲ و ۱۵/۱۸) و تَنْخسرو مذکور در مناندر پروتکتور (۴۰ و ۵۰ و ۵۳ و ۶۰ و ۶۱) و تَمْخسروئیس مذکور در اویاگاریوس (۵/۲۰) است. این نام اخیر در زمان هرمزد چهارم نیز دیده می‌شود. تلفظ واقعی این صورتهای مختلف از همان کتاب موزینگر معلوم می‌شود. بهر حال این نامها شایسته‌تر از نامهای دورهٔ جدید صفوی است از قبیل عباسقلی (بندهٔ عباس، پادشاه معاصر او)

۲۶ ــ رجوع شود به فصل سلطنت انوشروان.

۲۷ ــ رجوع شود مثلا به آمیان (۶، ۱۸/۵۰)؛ پرکپ (جنگ ایرانیان ۱۷ و ۱)؛ الیزئوس (ص ۲۲۷)؛ دولوریه (گاه‌شماری ارمنی ۲۱۷)، نظیر آن را در زمان هخامنشیان میتوان یافت و در زمان ما (زمان مولف ۹۰ سال پیش) نیز دیده می‌شود مثلاً رجوع شود به سفرنامه دوم موریه آغاز فصل بیستم.

۲۸ ــ انتظار میرفت بجای وَهودین وَهدین باشد. حفظ لام‌الفعل «واو» در همچو کلمهٔ رسمی عجیب نیست چنانکه پرچ بحق مرا متوجه آن کرد. مقایسه شود با بَیمن‌زادگو در تعلیقات فصل هشتم شمارهٔ ۴۴ که بَبْ = وو = وَهو است. اینکه این تصویر فقط یک شاه را با علائم و نشانه‌هایی‌تواند نشان دهد از توضیحاتی که پرچ بمن داد مسلّم شد.

۲۹ ــ همان دَپیران مهشت مذکور در کارنامک است.

۳۰ ــ وزرای دیگر ظاهراً وزیرپت = گزیرپت خوانده می‌شدند (تلمود، تعانیث ورق ۲۰؛ شبه. ورق ۳۹؛ سنه. ورق ۹۸). من در تعلیقات فصل سوم شمارهٔ ۲۹ متذکر شده‌ام که کلماتی که از حیث شکل شبیه وزیر هستند (وچیر در فارسی گزیر) همه معنی انتزاعی داشته‌اند. این کلمات در ترکیب با پَت بمعنی متصدی و دارنده است. بنابراین باید بگوئیم که عرب‌ها کلمهٔ پَتْ را از آخر انداخته‌اند.

۳۱ ــ رجوع شود به فصول مربوط به پادشاهی شاپور دوم و خسرو اوّل.

۳۲ ــ معلوم نیست که در فارسی به ولایت چه می‌گفته‌اند. در عربی بَلَدَه خوانده می‌شود.

۳۳ ـ بیث‌ارمایه ولایتی بوده است که تقریباً نیمی از عراق را شامل بوده است و پایتخت مملکت ساسانی در آن قرار داشته است و عربها آن را سوادکوفه میخوانده‌اند. مرزبان مذکور در قصص سریانی‌لاند ج۲ ص۸۲ شاید حاکم همین ولایت بوده است.

۳۴ ـ رجوع شود مثلاً به قصص سریانی‌لاند ج۳ ص۲۰۶ س ۲۸ و ص۲۵۷ س۱۵ و یوشع ستون‌شین بند ۵۲ .

۳۵ ـ کلمهٔ شهر بمعنی سرزمین و مملکت بوده است و در فارسی بمعنی متعارف آن استعمال شده است و آن را در زمان‌های قدیم شهرستان میگفته‌اند. کلمهٔ آرامی مدینا نیز در قدیم بمعنی ولایت بوده است و بعدها بمعنی «شهر» بکار رفته است.

۳۶ ـ ابن‌الاثیر ج۲ ص۴۰۷ و مقایسه شود با ثئوفیلاکتوس ۵/۹ (در سال ۵۹۱ مسیحی) و بلاذری ۳۳۲ س۱ (سال ۶۴۱ مسیحی) و توماس مرگائی در السمعانی (آ ۴۸۵ وب ۱/۴۸۲ ،۳) (از قرن نهم مسیحی) و ابن‌حوقل ص۱۴۵ (از قرن دهم مسیحی). در کتاب ثئوفیلاکتوس موضعی که در نزدیکی «ده شهریگان» بوده χωρα 'Ανισηνων (کورا انیسنون) نامیده شده و همان محلّ در متن سریانی توماس‌مرگائی (موضع مذکور ب۴۹۵) حنس خوانده شده است.

۳۷ ـ این کلمه که در اوستا رَتو است در پهلوی زیاد دیده می‌شود مخصوصاً جزء دوم کلمهٔ مرکّب (. . . رَذْ).

۳۸ ـ باید خوانده شود: رذدبیربهدی.

۳۹ ـ در ابونعیم (نسخهٔ خطی لیدن ورق ب۱۵) الاستندار آمده است. بوسیلهٔ کتاب عربی مقدار حروف صدادار این کلمه تثبیت شده است و بنابراین هرگونه حدسی نادرست در بارهٔ اشتقاق این کلمه از میان می‌رود.

۴۰ ـ معرّب آن فَیج نیز همینطور است رجوع شود به کلیله‌ودمنه ص ۱۵۲ و تعلیقات دوساسی بر آن. در بارهٔ این کلمه نیز رجوع شود به لاگارده، رساله... ص ۷۴). این کلمه ممکن است از پَدیکه مشتق شده باشد و مسلما غیر از کلمهٔ پیاده (معرّب آن بیدق) است که از کلمهٔ پَداتَکه است. در بارهٔ معنی کلمهٔ پیاده‌نظام

در برابر سواره‌نظام زره‌پوش بجز آنچه کمی پیش از این گفته‌ام شاهد دیگر از متن سریانی طبع نشده نیز دارم.

۴۱ ـ این همان کلمهٔ ارکی‌پلوس Αρχιπεξοσ مذکور در کارنامه قدیسه سیره (بند ۲۴) است، در متن سریانی «ریش رغلایه» است (لاند، قصص سریانی ج۳ ص ۲۸۵ س۲). رغلایه = پیگی است.

۴۲ ـ رجوع شود به ZDMG ج۴۳ ص۱۵۹ پاورقی.

۴۳ ـ بعلاوه وضع ارمنستان همیشه غیر عادی بوده است (حتی در زمان تسلط عرب‌ها) و اگر کسی بخواهد وضع آن را برای مطالعه و فهم اوضاع نواحی دیگر مأخذ قرار دهد باید با احتیاط کامل رفتار کند.

۴۴ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل سوّم شمارهٔ ۲۰

۴۵ ـ اگر اردشیر دوم هنگامی که شاهزاده بوده است «پادشاه آدیابنه» خوانده شده است (رجوع شود به تعلیقات فصل سوم شمارهٔ ۶۶)، در صورتیکه آدیابنه یا حَدْیَب فقط یک ناحیه بوده است، بآن جهت است که آدیابنه در آن زمان با بخشهای مجاور بصورت یک ولایت اداره می‌شده است. این وضع ظاهراً در نتیجهٔ جنگ با روم پیش آمده بود. حوزهٔ قدرت اردشیر در حقیقت بر ناحیهٔ جَرْمایه که درجنوب شرقی آدیابنه بوده است نیز شامل بوده است (کارنامهٔ شهدا ج۱ ص۹۹). امّا این‌گونه حالات ممکن است در نتیجهٔ اعطای قدرت فوق‌العاده مخصوص برای اوضاع خاصی بوده باشد زیرا اردشیر مأمور عالی تعقیب و آزار مسیحیان بوده است و او با این عنوان به کَشْکَر، واقع در قسمت پائین دجله، که از محلّ مأموریّت او خیلی دور بود نیز دستور می‌داد (همان کتاب ص۱۵۰). بعضی از عناوین اینگونه شاهزادگان حاکم را در کتاب ابن خرداذبه در تحت عنوان «پادشاهان» می‌بینیم (ص۴۳). ابن‌خرداذبه در این جا و در ص ۴۰ (نیز مقایسه شود به ص ۹۶) اجتماع آشفته‌ای درست کرده و نامهای شخصی حکام و نام خاندانهای ایشان و عناوین امرائی را که به‌دولت ایران تعلق نداشته اند و غیر آن با هم درآمیخته است. بعلاوه متن چاپی بیش از متن خطی دچار تحریف‌شده است. بیرونی (ص۱۰۱) منبع دست دوّم است.

۴۶ ـ ارمنیان چنین می‌نویسند.

۴۷ ـ الیزئوس ص۳۳۰ و کارنامهٔ شهدا ج۱ ص۱۰۳ و ۱۵۴ و ۱۶۰ و ۱۹۰. در زبان لاتینی môpetâ (موبد) همیشه بغلط praefectus (صاحبمنصب یا قاضی عالی‌مقام دولتی) ترجمه شده است.

۴۸ ـ در سریانی ریش‌مَگوشی یا ریشا دَمَگوشی (کارنامهٔ شهدا ج۱ ص۱۲۴ و ۱۸۵).

۴۹ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل چهارم شمارهٔ ۹۸. عنوانی که موزینگر (مونومانتا سیریاکا ج۲ ص۶۸ س۱۴) بعنوان ناظم (رئیس) مغان توضیح داده‌است باید موگان ـ ارزبَذ باشد. ارزبذ (صاحب مقام) به‌تنهائی عنوان یک مأمور درباری دیده شده است کارنامهٔ شهدا ج۱ ص۲۴ (و ترجمهٔ ارمنی پاتکانیان در ژورنال آزیاتیک ۱۸۹۶ ج۱ ص۱۱۶).

۵۰ ـ رجوع شود به شاردن ج۱ ص۶ و و کاظم‌بک در ژورنال‌آزیاتیک ۱۸۶۶ ج۱ ص۳۸۵.

۵۱ ـ رجوع شود به فصل چهارم این کتاب در سلطنت بهرام گور.

۵۲ ـ رجوع شود به شپیگل‌در Kuhn's Beitr. V.387 ص ۳۸۷ و کارنامک ص ۴۵.

۵۳ ـ رجوع شود به ضمائم در بارهٔ بهرام چوبین.

۵۴ ـ آنان خود را بَغ میخواندند که در کتابت آرامی «الها» و در یونانی θεοσ ثئوس است: اما خود را یزدان نمی‌نامیدند زیرا یزدان فقط خاصّ خدا بود. البته مسیحیان از بکاربردن این عنوانها و القاب خودداری میکردند و این است حقیقت داستانهائی که در کارنامهٔ شهدا ج۱ ص۱۵۵ آمده است؛ در این داستان اشاره شده است که حکومت ایران برای این امر اهمیت خاصّی نمیداده است. در ادّعانامه‌هائی که بر ضدّ مسیحیان اقامه شده است این مطلب هرگز دیده نشده است اما زمانی در امپراطوری روم درست بر خلاف این بوده است. ـ ساسانیان منشأ آسمانی و خدائی خود را با عنوان «منوچِتر اَجْ (یِنْ) یزدان» ادّعا میکردند. این جمله‌ها در عبارتی که در یک شهادتنامهٔ سریانی به شاپور دوم نسبت داده‌اند توضیح

داده می‌شود: «من از تخمهٔ خدایانم» (کارنامه شهدا ج۱ ص۲۲۷). نامگذاری‌هائی که با نام خدای بزرگ اُهرمَزْد (هرمُزْد) و ایزدان (ورهران = بهرام، نرسی) بود به این معنی نبود که این خدایان در جسم کسانی که این نامها را دارند حلول کرده‌اند بلکه باین معنی بود که این اشخاص زیر حمایت این خدایان هستند. بسیاری از مردم عادی نیز این نامها را داشتند.

۵۵ ـ حتما شاپور دوم در میدان جنگ بجای تاج سر قوچ طلاگرفته‌ای را که مرصّع به جواهر بوده بر سر نهاده بود (آمّیان ۱۹/۱/۳).

۵۶ ـ آن جلوه و جاذبهٔ خاص که وقتی دربار ایران برای یونانیان جمهوری داشت و ما بسیاری از خاطرات دلچسپ ایشان را مدیون این جاذبه هستیم برای رومیان و مردم بیزانس نداشت؛ زیرا ایشان همانند این زرق‌وبرق پر شکوه را در مملکت خود می‌شناختند.

۵۷ ـ رجوع شود به کتاب کنستانتینوس پورفوروگنتوس de caere moniis «در بارهٔ تشریفات» ج۱ ص۸۹. در اینجا تشریفات پذیرائی رسمی یکی از فرستادگان ایران در دربار قیصر در قرن ششم بدقّت توصیف شده است.

۵۸ ـ امروز هم (در حدود نود سال پیش) وضع کشاورزانی که رعایای روسای بزرگ موروثی قبایل کرد هستند بهتر از کشاورزانی است که تحت ادارهٔ مستقیم سلطنتی هستند (راولینسن مجلهٔ انجمن جغرافیائی ج۱۰ ص۳۶).

۵۹ ـ رجوع شود به سخنان عالی فریزر در پایان گزارش سفر خود (ج۲ ص۴۲۳ از ترجمهٔ آلمانی).

۴ ــ در بارهٔ مزدک و مزدکیان

ما در بارهٔ مزدک و پیروان او دو منبع اصلی بزبان عربی در دست داریم؛ یکی شرحی است که از ابن‌المقفّع روایت شده است و مفصّلتر از همه در کتاب سعیدبن‌البطریق (ج۲ ص۱۷۷) آمده است و پس از آن در کتاب المعارف ابن قُتَیبه (ص۳۲۸) و در تاریخ طبری در شرح سلطنت کواذ و شرح سلطنت خسرو اول (رجوع شود به مواضع مذکور در این کتاب) آمده است؛ دیگر شرحی است (ب) که در تاریخ طبری در آغاز شرح سلطنت خسرو اوّل ذکر شده است و یعقوبی نیز از آن نقل کرده است. دینوری این دو گزارش را بهم پیوند داده است. گزارش‌های کوتاه جداگانه در کتاب حمزهٔ اصفهانی (صفحات ۵۶ و ۱۰۷) و در قسمت ناقص کتاب بیرونی (ص۲۰۹) در این باره نقل شده است. ابن‌الاثیر (ج۱ ص۳۱۴) در اینجا بطور استثنائی علاوه بر طبری از منبع دیگری نیز استفاده کرده است؛ از این منبع مروج الذّهب مسعودی (ج۲ ص ۱۹۶) نقل کرده است و گزارش دیگری که با حوادث دور از حقیقت مخلوط شده است در تاریخ ابوالفدا (ص۸۸) مشاهده می‌شود؛ این گزارش با صرف نظر از حوادث غیر واقعیش از طبری گرفته شده است. فصل در بارهٔ مزدک در شاهنامهٔ فردوسی (چاپ ماکان از ص۱۶۱۱ ببعد و ترجمهٔ مهل

ج۶ ص۱۰۹ ببعد) با همهٔ ضروریّاتی که لازمهٔ طبیعی شعر است دارای ارزش زیادی است. گفتار شاهنامه، دست کم در بارهٔ مزدک، غالباً چنان با شرح ابن‌المقفّع لفظ‌به‌لفظ مطابق است که در آخرین بررسی یقین حاصل می‌شود که هر دو اصل واحدی داشته‌اند. از سوی دیگر گفتار فردوسی با گزارشی که در یکی از کتب پهلوی یعنی بهمن یَشْت (که خیلی تازه است) آمده است (رجوع شود به شپیگل، روایات ج۲ ص ۱۲۹) مطابقت دارد و در نکتهٔ خیلی مهمّی روایت مالالا (ج۲ ص ۱۷۷) و ثئوفانس (ص۲۶۱) را تایید می‌کند؛ این روایت مبنی بر اساس گزارش یکی از معاصران خبیر و آگاه این واقعه است که از یکی از ماموران ایرانی بنام بستگیار بوده است که به مسیحیّت گرویده و نام تیموثئوس گرفته بود. ثئوفانس این روایت را بطور کلّی کاملتر ذکر کرده است. بجز اینها چند کلمه از یوسونه ستولیتس (یوشع ستون نشین) که نیز معاصر این واقعه بوده است و از پرکپ و از یک ترجمهٔ قدیمی از اوستا را میتوان جزو منابع داستان مزدک ذکر کرد.

بنیادگذار آئین مزدک را معمولاً مزدک پسر بامداذ گفته‌اند؛ اما گزارش دوم طبری (گزارش ب) بنیادگذار این آئین را زرادُشت پسر خُرَّگان از مردم پَسا خوانده است

در حالیکه مزدک فقط مبلّغ آئین او برای عامّه مردم بوده‌است. یعقوبی نیز نام زرادشت را در داستان مزدک آورده است. نام پدر زرادشت ما را مطمئن می‌سازد که در اینجا پای پیغمبر معروف ایرانی که مورد ستایش و تکریم ایرانیان بوده است یعنی زرادُشت (زاراثشترا، زورو‌آستر) در میان نیست و چنین اشتباهی، گرچه خیلی از احتمال دور است، روی نداده است. بجز مآخذ مذکور یوسوئه ستولیتس (یوشع ستون‌نشین، بند ۲۱) نیز گفته است که کواذ آن فرقهٔ منفور مجوسی را که از زردشتگان؟ (در سریانی باید بصورت جمع خوانده شود) بود تجدید کرد. کلمهٔ زردشتگان در اینجا بیقین از زرادشت مشتق است همچنانکه شه‌پوهرکان و شاپورگان از شاپور ساخته شده است. نام پیغمبر باستان ایرانی را در زمان ساسانیان و در زمان پس از ساسانیان کسان دیگری نیز داشته‌اند؛ مثلاً موبدی که در سال ۳۷۹ مسیحی میزیسته است باین نام بوده است (کارنامهٔ شهدا ج۱ ص۱۹۲). آئین اشتراک در ثروت و زن را ممکن است در زمانهای قدیم‌تر شخصی بنام زرادشت که ناشناس مانده است بنیاد نهاده باشد، انچه مهم است این است که مزدک نخستین بار این آئین را با پشتکار و موفقیّت زیاد تبلیغ کرده است. دینوری زادگاه مزدک را شهر استخر گفته است و گزارش (ب) طبری که بیشتر مورد اعتماد است

زادگاه او را المدرسه گفته است که متأسفانه نمیتوان صورت درست آن را تعیین[4] کرد. این امر تا اندازه‌ای اهمیت داشت اگر میتوانستیم بگوئیم که مزدك از خود ایران بوده است و یا از مملکت سامی‌نشین عراق که موطن فِرَق عجیب‌وغریب بوده است و یا دست کم از سرزمین مجاور عراق یعنی سرزمین شوش که در میان ساکنان آن نیز سامی‌نژاد وجود داشته است. سند موبدبودن او ضعیف است[5].

مزدك میگفت که همهٔ مردم یکسان آفریده شده‌اند و عادلانه نیست که ثروت و زن یکی بیشتر از دیگری باشد. منابع عربی مدّعی نیستند که او اصل ازدواج را لغو کرده بود؛ امّا بزور گرفتن زنان کسی که بیشتر از یک زن داشت و از میان بردن امتیازات طبقاتی و مالی ناگزیر باین امر منجّر میگردید. تساوی دائمی در ثروت فقط با اشتراك در ثروت قابل تصوّر است یعنی در صورت الغاء مالکیّت فردی؛ و هر که بخواهد مالکیّت فردی را لغو کند باید قانون ارث را از میان بردارد و خانواده را نیز که به نزدیکترین وجهی با ارث مربوط است لغو کند. انحلال خانواده از طرف مزدکیان گاهی بجاهای خیلی باریک کشیده است؛ این مطلب از سخنان نویسندگانی که گفته‌اند: طولی نکشید که کودك دیگر نمی‌دانست پدر او کیست کمتر معلوم می‌شود زیرا ممکن است این سخن نویسندگان

عربی از روی مبالغه و یا از روی نتیجه‌گیری نادرست باشد؛ امّا بیشتر از انجا معلوم می‌شود که خسرو اول پس از جلوس خود اقداماتی برای اعادهٔ ازدواجهای از هم‌گسسته و برای حمایت کودکان مجهول‌الهویّه بجا آورده بود. از دستورهای سخت پادشاه در این باب برمی‌آید که اینگونه زیانها بیشتر متوجّه طبقات بالا بوده است و از اشاراتی که در روایات است نیز معلوم می‌شود؛ زیرا یک پادشاه ایرانی در آنوقت تا این اندازه همّ خود را مصروف اموال و خانوادهٔ طبقات پائین‌تر نمی‌کرد. اما تعالیم مزدک در عمل بوسیلهٔ طبیعت خود مردم، که در اساس در همه‌جا یکسانست، بمانع برمیخورد. کواذ که مردی بود با ارادهٔ قوی و قدرت عمل[۶] بیمحابا از فرقهٔ مزدکی برای از میان بردن قدرت نجبا استفاده کرد ولی خود او نه گنجینه‌های خود را تسلیم ایشان کرد و نه زنان خود را. گفتار ابن‌المقفّع (رجوع شود به فصل سلطنت کواذ و ابن‌قتیبه در کتاب‌المعارف) که مزدکیان این امر را به کواذ پیشنهاد کرده بودند در مقام و مناسبتی که تاریخی نیست ایراد شده است و همچنین حکایتی که ابن‌الاثیر (ج۱ ص۳۱۴) و ابوالفداء (ص۸۸) نقل کرده‌اند که کواذ میخواسته است مادر خسرو را به مزدک بدهد و خسرو فقط با بوسیدن پای مزدک توانست مادرش را نجات دهد حاجتی به ردّ و تکذیب ندارد؛

با این حکایت خواسته‌اند، بی‌آنکه لازم باشد، برای کینهٔ خسرو به این نودینان علتی شخصی پیدا کنند، و نیز این حکایت مبنی بر نوعی دیدِ تأسف‌آور عامه است که به نو آوران همه نوع پستی و رذیلت را نسبت میدهند. روایتی که بیرونی (ص ۲۰۹) نقل کرده است و بجهت افتادگی زیاد نسخه ناقص مانده است ارزش کمتری دارد. بهر حال یوسوئه‌ستولیتس (یوشع ستون‌نشین) و پر کپ (جنگ ایران ۱/۵) حق داشته‌اند مضمون آئینی را که کواذ رواج میداد اشتراک در زنان بدانند؛ فردوسی نیز جز این چیزی نگفته است.

امّا آنچه آئین مزدک را از کمونیسم و سوسیالیسم نو سخت جدا می‌سازد، تا انجا که مربوط به عقاید احزاب واقعی این عقاید است نه برؤیاها و خیالبافیهای بعضی افراد، دینی‌بودن آئین مزدک[۷] است. تا انجا که ما می‌توانیم بدانیم در تعالیم مزدک صداقت و صمیمیّت عمیق دینی وجود داشته است و این مطلب از گزارش (ب) طبری روشن میگردد: «او گفت این از نیکوکاری است و خداوند آن را می‌پسندد و بان پاداش میدهد که ....» (رجوع شود به فصل سلطنت خسروانوشروان) و بیشتر از آن از بیان فردوسی نیز ظاهر می‌شود که بیانی ناشی از دشمنی سخت بیک مرتدّ دینی است. مزدک بنا به بیان فردوسی میخواست (به تعبیر عقاید دین پارسی) همهٔ شرور را

به دیوهای رشک و خشم و آز نسبت دهد، این دیوان آن برابری را که خداوند خواسته بود از میان برداشته بودند. منطق بظاهر محکم آئین انسان‌دوستی او ، با انکه طبیعت انسان‌ها را عمیقاً درنظرنمی آورد، واین‌عیب آن‌بود، می‌بایستی در نظر طبقات پائین مستحسن و مقبول جلوه‌گر شده باشد زیرا حتّی بهترین قوانین مشرق‌زمین از افراد طبقات پائین کمتر حمایت میکند. همچنین نهی مزدک از خونریزی و گوشتخواری بعلل دینی بوده است. از این تحریم خونریزی و گوشتخواری در تاریخ طبری فقط خاطره‌ای مانده است آنهم در ارتباط با داستانی افسانه‌آمیز (رجوع شود به فصل سلطنت کواذ). بگفتهٔ بیرونی او از کشتار دام نهی کرد مگر آنکه خود بمیرد: این به آن معنی است که او خوردن گوشت حیوان پیر را تجویز کرده است ولی نباید صحیح باشد. اما این تحریم از قطعه‌ای که از ترجمهٔ پهلوی اوستا منقول است (وندیداد، فرگرد ۴،۴۱) تأیید می‌شود: «او این چنین جنگید بر ضدّ دشمن[۸] ناپاک که به ناخوردن وا می‌داشت ؛ چنانکه مثلاً با مزدک پسر بامدات جنگید، آنکه سرخورد[۹] ، و باو گرسنگی و مرگ داد ؛ او بر ضدّ دیو[۱۰] مرگ جنگید» اینجا محدودیت یکی از لذّات زندگی، که با آئین زندگی دوستی و خوش‌زیستن زرتشتی مناقات دارد، به مزدک نسبت‌داده شده است ؛ اما این نسبت مانع از رواج و

انتشار آئین مزدک در میان طبقاتی که خوراک گوشت را بسختی می‌شناختند نبود. ما آگاهی نداریم که آیا مزدک تعالیم و قوانین دیگری نیز داشته است یا نه ؛ اما احتمال میرود که او بطور کلّی به قوانین دین قدیم پای‌بند بوده است و فقط در آنجا که از این قوانین منحرف شده است می‌پنداشته است که بر ضدّ تفسیر و استعمال ناروای دین باستانی بپا خاسته است. مطالبی که بعدها در بارهٔ اصول عجیب‌وغریب مزدک گفته شده است مربوط به فرقه‌های دیگری است که چون مانند مزدکیان اشتراک در مال و زن را تبلیغ می کردند مزدکی خوانده شده‌اند[11]. از نوشته‌های مزدک و پیروان او فقط بمناسبت ذکر نابودساختن آن سختی رفته است[12].

برای روشن‌ساختن علّت اتحاد کواذ با فرقهٔ جدید جز این نمی‌توان گفت که او میخواسته است به اعتبار و روابط خانوادگی و به مالکیّت طبقهٔ نیرومند نجبا به مؤثرترین وجهی آسیب رساند. او همچنین از راه این آئین عامّه‌پسند زیر پای روحانیان را که با نجبا ارتباط نزدیکی داشتند خالی کرد. امّا این طبقات که سخت در معرض تهدید قرار گرفته بودند خود را بموقع نیرومندتر از او نشان دادند. کواذ پس از فتوای موبذان موبذ از سلطنت خلع شد[1]، اما پس از انکه بعد از چند سال دوباره سلطنت خود را باز یافت این دشمنان اصلی خود را

از قدرت انداخت[۱۴] ولی نمیتوان گفت که باز به ترویج آئین مزدک از راه زور دست زد زیرا او در این صورت با روحانیان و نجبای ناراضی که پشت سر او بودند نمی‌توانسته است با روم بجنگد؛ بعلاوه یکی از صاحب‌منصبان بزرگ بنام زرمهر که از نجبای درجهٔ اوّل بود و خود از دشمنان آئین مزدک بوده است به بازگشت کواذ به سلطنت کمک کرده بود. متاسّفانه ما در این باره اخبار مفصّلی در دست نداریم ولی بهر حال این فرقه پس از بیست‌وپنجسال دوباره خیلی نیرومند شده بود و در اینجا بود که فاجعهٔ بزرگ رویداد. بموجب روایات مورخّان عرب زمان این فاجعه در آغاز سلطنت انوشروان بوده است امّا فردوسی میگوید انوشروان بهنگام شاهزادگی خود و در زمان سلطنت کواذ این فاجعه را بوجود آورد؛ گزارش تیموتئوس با این گفتهٔ فردوسی مطابق[۱۵] است. مضمون گزارش تیموتئوس چنین است: مانویان (البته مقصود، بعلّت اشتباه قابل‌توجیهی، مزدکیان است) میخواستند شاهزاده Phthasuarsan (پَتَشْوار شاه)، پسر شاه از دخترش سمبیکه، را که نزد ایشان تربیت شده و کاملاً سرسپردهٔ ایشان بود بتخت بنشانند[۱۶]؛ زیرا می‌ترسیدند رؤسای مغان (آرخی‌ماگوی، موبذان) که بر دین رسمی مملکت بودند پس از مرگ پادشاه یکی دیگر از پسران او را بر تخت بنشانند. کواذ در ظاهر از این پیشنهاد

خرسند شد و روزی را تعیین کرد تا در آن روز بنفع او از تخت کناره گیری کند. کواذ همهٔ مانویان را با زنان و بچگانشان جمع کرد و آنگاه دستور داد که سربازانش همهٔ ایشان را با روحانیانشان و اسقفشان که بنام ایندَرَزَر[۱۷] بود بکشند. این کار در حضور گلوزانِس موبذ موبذان و دیگر مجوسان و نیز در حضور بازانِس اسقف مسیحی، که کواذ حذاقت او را در پزشکی بسیار تقدیر میکرد اتفاق افتاد. در این واقعه هزاران تن کشته شدند. آنگاه فرمان داد تا هر مانوی را که بیابند بسوزانند و کتابهای ایشان را در آتش نابود کنند و اموالشان را به ضبط و توقیف دولت درآورند و همچنین، بطوریکه فقط مالالا افزوده است، معابدشان را به مسیحیان بدهند.

قسمتهای اصلی این روایت باید درست باشد گر چه ممکن است تیموثوس آن را کمی با مذاق شنوندگان مسیحی خود سازگار کرده باشد. حضور اسقف مسیحی نباید مجعول باشد و حتی ممکن است بعنوان پزشگ از مقرّبان کواذ بوده[۱۸] باشد. بهر حال این داستان بدور دشمنی مغان با روحانیان مانوی (مزدکی) میگردد؛ این روحانیان مزدکی میخواستند ولیعهدی را که طرف توجّه مغان و خود پادشاه نیز بوده است بر کنار کنند و یکی را که پسندیدهٔ خود ایشان باشد در زمان حیات خود پادشاه بتخت بنشانند. فردوسی واضحتر گفته

است. بنا بگفتهٔ او خسرو، وارث احتمالی تاج و تخت که از طرف موبد حمایت می‌شد تمام این واقعه را رهبری کرد. مزدک کواذ را بکلّی بطرف خود آورده بود و پیروان او بسیار زیاد بودند. دست موبدان از کار کوتاه شده بود و تنها شاهزاده خسرو سرسختی میکرد. خسرو پنجماه مهلت خواست تا خود را برای گرویدن به آئین مزدک آماده سازد. او در طیّ اینمدّت هرمزد پیر داننده را از اردشیر خُرّه و مهر آذر را با سی تن از یارانش از استخر بخواست. در یک جلسهٔ مهمّ جدّی مزدک در مباحثه مغلوب یکی از موبدان گردید. پادشاه او را با پیروانش که سه هزار تن از ایشان نامور بودند به خسرو سپرد. خسرو فرمود که ایشان را مانند درختان سزبزیر و پای به بالا در خاک دفن کردند و مزدک را بدار آویختند[19]. از اینکار همه راضی و خرسند شدند. کواذ از روابط پیشین خود با مزدک اظهار شرمگینی کرد و از کار پسرش خسرو شادمان گردید. این شرح از روی یک روایت قدیمی از روحانیان زرتشتی است و این مطلب از انجا برمی‌آید که در بهمن‌یشت نیز ازدو موبد مذکور که اسم پهلوی ایشان اُهرمزد و آتور میتر[20] است بعنوان کسانی که انوشک روان از ایشان برای مخالفت با مزدک دعوت کرده بود نام برده شده[21] است. این روحانیان و روحانیان دیگر ظاهراً آغاز سخن کرده‌اند و با غلبه در مناظره پادشاه را به

نارواٰ بودن آئین مزدک متقاعد ساخته‌اند: اما علل واقعی این کار طبعاً امور دیگری بوده است. مصلحت دولت و اجتماع بفوریّت اقتضاء می‌کرد که آئین مزدک ریشه‌کن گردد؛ بعلاوه مصلحت شخص شاهزادهٔ سخت‌کوش، که کواذ او را سزاوارترین شخص برای جانشینی خود میدانست نیز چنین اقتضا میکرد. شاید هم لازم بوده است که برای نجبا مایهٔ رضایت خاطر درخشانی فراهم سازند زیرا وجود نجبا برای جنگ با رومیان ضروری بوده است. از این روی برانداختن آئین مزدک با وحشت تمام و با خشونت دژخیمی شرقی انجام گرفت. دانستن چگونگی اجرای این عمل وحشتناک برای ما اهمیّتی ندارد. قسمت‌های اساسی صحنهٔ ترسناکی که فردوسی گفته است ممکن است درست باشد ولی آنچه موجب تردید میگردد این است که سعیدبن‌البطریق (ج۱ ص۳۸۶) همین صحنه را در برانداختن مانویان به بهرام نسبت داده است. بهر حال بیکبار هزاران تن کشته شدند و پس از آن هم شمشیر بیکار نماند. مزدک نیز در آن واقعه کشته شده است ولی احتمال هم میرود که پیش از آن کشته شده[۲۲] باشد. بگفتهٔ مسعودی (ج۲ ص۱۹۶) و ابن‌الاثیر (ج۱ ص۳۱۴) محلّ این کشتار درست در نزدیکی تیسفون میان آب نهروان و موضع جازر بوده است. بنابراین علاوه بر این که عراق محل اصلی

این فرقه بوده است محلّ فاجعهٔ مزدکیان نیز بوده است. شاید این نکته که فردوسی گفته است حائز اهمیّت باشد که خسرو پشتیبانان روحانی خود را از ایالت پارس خواسته بود زیرا پارس تا قرن دهم مسیحی دژ مستحکم آئین پارسی بوده است.

زمان فاجعه باید پایان سال ۵۲۸ یا آغاز ۵۲۹ مسیحی باشد. مالالا آن را در فاصلهٔ زلزلهٔ بزرگ انطاکیه (۲۹ نوامبر ۵۲۸ ؛ ایندیکسیون ششم[۲۴]) و تاخت‌وتاز منذر به سوریّه (مارس ۵۲۹ مسیحی ؛ ایندیکسیون هفتم[۲۴]) گفته است. اگر، بر عکس، ثئوفانس زمان این حادثه را در سال ۵۲۳/۵۲۴[۲۵] مسیحی گفته است ناشی از ربط اشتباه‌آمیزی‌است که‌وی‌میان‌این‌حادثه یعنی تعقیب این «مانویان» با تعقیب یوستین اول از مانویان برقرار کرده است. معروف است که ثئوفانس سالهای حوادث را (نه بندرت) اشتباهی نقل میکند. تاریخی که ما گفته‌ایم ممکن است از راه دیگری نیز تایید شود و آن در صورتی است که ما ارتباط نزدیکی میان اضمحلال مزدکیان و برگرداندن منذر بجایگاه خود در سال ۵۲۷ یا ۵۲۸[۲۶] مسیحی قایل شویم ولی این امر بعقیدهٔ من خالی از تردید نیست.

روایات عربی که کشتار مزدکیان را در زمان پادشاهی خسرو گفته‌اند بآن جهت است که او در این حادثه سهم بزرگی داشته و با اینکار بنظر رسیده است که زمام قدرت را در دست

داشته است اما دور هم نیست که او پس از جلوس بتخت واقعاً ضربهٔ کشندهٔ دیگری بر این فرقه وارد ساخته باشد. روایت عجیب مالالا (ج۲ ص۲۱۲) ممکن است بر سوء فهم این حادثه مبنی باشد. ـ بگفتهٔ مالالا خسرو پس از جلوس بتخت (۵۳۱/۵۳۲ مسیحی) مانویان را بخشید و مغان ناراضی و بزرگان و همچنین برادر خود را، که مغان و بزرگان میخواستند بجای او بر تخت بنشانند بکشت. چنانکه گفتیم این گفتار ناشی از سوء فهم حوادث است زیرا مسلّم است که خسرو در بارهٔ مزدکیان و مانویان اصلی اغماضی روا نداشته است. بهر حال خسرو با تمام قدرت خود کوشیده است تا صدماتی را که ایدئالیسم نادرست مزدک و نیرنگ‌های کواذ بر مملکت وارد کرده بود جبران کند. اینکه میگویند او اموال مزدکیان را برای این مقصد بکار برده است باید صحیح باشد؛ زیرا رؤسای این فرقه همه ایدئالیست خالص نبوده‌اند و شاید با پیروی از مزدک بهانهٔ خوبی برای اندوختن ثروت شخصی بدست آورده بودند[۲۷]. نابودساختن مزدکیان مسلّماً وحشتناک بوده است ولی چاره‌ای جز آن نبوده است و شهرت خسرو در مشرق مخصوصاً با این حادثه ارتباط دارد. اینکه پس از نقل استیصال مزدکیان گفته‌اند وی را در آن روز انوشروان[۲۸] (روح جاویدان) خواندند[۲۹]، ممکن است. از جهت تاریخی درست باشد یا نباشد اما خیلی

پر معنی است.

تعلیقات

۱ ـ تلفظ مَزْدَک تا اندازه‌ای صحیح بنظر میرسد؛ تلفظ دیگری که بیشتر از همه ممکن است مورد توجّه قرار گیرد مِزْدَک است بکسر میم امّا مُزْدَک بضم میم نمی‌تواند درست باشد بدلیل صورت پهلوی آن که در آن ( ) نیامده است. نام پدر او در کتب عربی بچندگونه تحریف‌شده است و شکل اصلی آن را میتوان بجز مآخذ دیگر از ترجمهٔ پهلوی و ندیداد، فرگرد ۶/۱۴۱ روشن ساخت؛ در اینجا بامدادان یعنی پسر بامدات ذکر شده است و شکل تازه‌تر آن بامداذ است. در کتاب حمزه ص ۱۰۷ (و بیرونی ص ۲۰۹ س۱۱) صورت بامداذان که نسبت به پدر است به‌غلط بعنوان اسم خود پدر ذکر شده است. نظیر این اشتباه در کتب عربی زیاد دیده می‌شود.

۲ ـ آیا می‌توان لقبی را که مالالا (ج۲ ص۱۵۷) بیونانی به کواذ داده است (دَرَسْ‌نِتوس) و نیز تسمیهٔ آئین مانوی را بیونانی به (دَرِس‌نِتون) (مالالا ج۱ ص۴۱۰) با این کلمه بیکدیگر مربوط ساخت؟ اما با تفسیری که مالالا از این کلمه کرده است شاید دُرُست دین به دَرِس‌نِتون نزدیکتر باشد و بهتر از آن دَرَزْد دین است (مقایسه شود با زَرَزْدا در اوستا بمعنی صدیق و وفادار و صَرَصْط در سریانی‌نو بمعنی درست). تلفظ دین بیای مجهول در آن زمان از خط ارمنی ظاهر می‌شود.

۳ ـ صورت نخستین بعنوان انتساب به پدر در سنگ نبشتهٔ نقش رجب دیده می‌شود. کتابی که مانی برای شاپور اول نوشته بود بنام الشابورقان (بیرونی ص۱۱۸ س۱۸ و ص۲۰۷) یا الشابرقان (الفهرست ص۳۳۶ س۱۹. ؛ یعقوبی) بود. همچنین شهر واقع در جنوب بلخ که بصورت شبورقان یا اشبورقان یا اشفورقان یا شبرقان یا شفرقان نوشته می‌شود (رجوع شود به کتب جغرافیائی و تاریخ ابن‌الاثیر ج۱۲ ص۸۹) و در نقشه‌های ما بصورت schibergân آمده است بنام کسی که اسمش شه‌پوهر یا شاپور بوده است نامیده شده است؛ و نیز مقیاسی بنام مکّوک شابرقان

(بلاذری ص۲۶۹ س۴) و کلمهٔ شابران، شابوران - شابورگان (بمعنی پولاد) باید از این نام مشتق شده باشد. شاید از این نوع اشتقاق باشد کلمهٔ بازارگان (از بازار) و دهکان یا دهگان (از ده) ؛ و نیز مقایسه شود با نامهای روزهائی از ماه که با نام خود ماه یکی بوده است مانند روز فرودگان (در فروردین) و روز خرداذگان (در خرداد) و روز مهرگان در مهر ماه و غیره (بیرونی ص۲۱۹). این اشتقاقات با افزودن پسوند «آن» که برای انتساب بپدر است بآخر کلمه باآک صورت گرفته است. احتمال بعیدی است که کلمهٔ زردشتگان را در سریانی تحریفی از مَزْدَگایه بدانیم.

۴ - اینکه بیرونی (ص ۲۰۹ س ۱۱) مزدک را از مردم نسا گفته است اشتباهی است که از عوضی گرفتن آن با پَسا (مولد زردُشت مذکور در متن) واقع در پارس ناشی شده است.

۵ - حمزهٔ اصفهانی ص۱۰۷ ، امّا این کلمه در نسخهٔ خطی لیدن نیست. در کتاب بیرونی (موضع مذکور) او را حتی موبدان موبد خوانده است.

۶ - رجوع شود به تعلیقات فصل پنجم شمارهٔ ۸۸ .

۷ - در تمام حوادث مشابهی که در مشرق‌زمین روی داده است حال بر این منوال بوده است ؛ رجوع شود به مقالهٔ غیر تخصصی من در مجلّهٔ دویچه روندشاو ۱۸۷۹ فوریه ؛ ص۲۸۴ .

۸ - اهرموک = اشموغا .

۹ - این کلمات که آنرا جز این نمیتوان ترجمه کرد درست نقل نشده است. معنی فارسی امروزی «سرخوردن» در اینجا هیچ مناسبتی ندارد.

۱۰ - استویذات = استوویلوتو.

۱۱ - الفهرست ص۳۴۲ ؛ شهرستانی ترجمهٔ هاربروکر ج۲ ص۲۹۱ ببعد و صفحات ۲۰۰ و ۲۲۱ .

۱۲ - رجوع شود به مطالب آینده. کتاب مزدک که ابن‌المقفّع آن را ترجمه کرده و آبان‌لاحقی آن را بشعر درآورده بوده است (الفهرست ص۱۱۸ و ۱۶۳) کتاب دینی نبوده است بلکه کتابی بوده است برای سرگرمی و با کلیله‌ودمنه در یکجا بوده است و برای مسلمانان زیان‌بخش شمرده نشده است ؛ رجوع شود به دخویه،

قطعات تاریخی ج۱ ص۴۰۶ س۵ – ج۲ ص۵۲۰ در پاثین و حمزه ص۴۱. شاید داستان مادر خسرو که بیرونی آن را بصورت افسانه درآورده است از کتاب مذکور بوده است؟.

۱۳ – رجوع شود به فصل سلطنت کواذ؛ در بارهٔ آشفتگی مطالب ابن‌المقفّع بمناسبت خلع کواذ از سلطنت رجوع شود به تعلیقات فصل پنجم شمارهٔ ۸۶. فردوسی خلع کواذ و داستان مزدك را چنان نقل میکند که گوئی ارتباطی با یکدیگر ندارند، در بارهٔ زمان خلع او از سلطنت رجوع شود به ضمیمهٔ اوّل.

۱۴ – «او بزرگان را کشت» (یوسونه ستولیتس بند ۲۵).

۱۵ – مقایسه شود با سدرن ص ۶۳۹ و زوناراس ۱۴/۵.

۱۶ – رجوع شود به کارنامک ص۴۷. میخائیل سیروس (پاتکانیان در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج۱ ص۱۷۹) شاهزاده‌ای را که مزدك گمراهش کرده بود خود خسرو را نامیده است و این اشتباه است. بجز این اشتباه او مطالب دیگر را از مالالا یا از مؤلّف دیگری که پیرو مالالا بوده است نقل کرده است. ابن‌العبری آن را ذکر نکرده است.

۱۷ – مالالا نام او را چنین گفته است؛ تئوفانس نام او را Indazaros خوانده است. پارسی آن باید اندرزگر باشد؛ رجوع شود بنام اندرز غر (با این ضبط در بلاذری ص ۲۵۱ و طبری چاپ کوزه‌گارتن ج۲ صفحات ۲۳ و ۱۸۸. معنی آن «مشاور» و «معلّم» است.

۱۸ – چون ظاهراً سلسلهٔ روحانیان نسطوری آن زمان که بدست ما رسیده است ناقص است ممکن است بازانیس، که در جای دیگر خبری از او نداریم، واقعاً پزشگ شاه بوده است، گرچه لازم نیست که حتماً چنین بوده باشد.

۱۹ – در شاهنامهٔ چاپ مهل روایت دیگری نیز افزوده است که در چاپ ماکان نیست. بموجب آن مزدك از پادشاه خواست تا دختر و تاج و تختش را باو واگذار کند و شاه فرمود تا او را در قیر گداخته انداختند.

۲۰ – شکل فارسی آن آذرمهر می‌شود. چون این نام باین‌صورت بوزن شاهنامه نمی‌خورد فردوسی آن را معکوس ساخته مهرآذر گفته است. فردوسی در بارهٔ نامهای

خاصّ از این کارها زیاد کرده است.

۲۱ ـ در موضع مذکور، که چنانکه گفته شد از زمان متأخر است ولی قطعاً بر مبنای یک کتاب پهلوی قدیمی استوار است، چنین آمده است: در آن زمان مخالفت، هنگامی که مزدک ملعون پسر بامداد دشمن دین ظهور کرد و با دین خداوند مخالفت کردند، آن انوشک‌روان‌خسرو، پسر ماهداد، وَشپوردات اُهرمَزْد، پسر آتورپات (؟)، و دستوران، و نیز اتورفِرّبا، پسر اکیبا (؟) و آتورپات و آتورمهر و بخت‌فریت را بسوی خود خواند.

۲۲ ـ یعقوبی گزارش خود را (گزارش ب طبری) مسلّماً با بیدقتی خلاصه کرده است انجا که مزدک و زردُشت پسر خُرّگان را در آن هنگام مقتول میخواند.

۲۳ ـ رجوع شود به تئوفانس ۲۷۲ و مقایسه شود با اوپاگاریوس ۴/۶ که بموجب آن این زلزله سی ماه پس از زلزلهٔ ۲۹ ماه مه ۵۲۶ مسیحی بوده است (مالالا ج۲ ص۱۴۰ ؛ اوپاگاریوس ۴/۵ ؛ قصص سریانی لاند ج۳ ص ۲۴۴).

۲۴ ـ رجوع شود به تئوفانس ص۲۷۳. در پایان سال ۵۳۰ و یا آغاز سال ۵۳۱ مسیحی منذر اسرای زیادی گرفته بود که با دادن فدیه‌های سبکی آزاد شدند. لاند در قصص سریانی (ج۳ ص۲۴۷) ضمن توصیف تاخت‌وتاز منذر تاریخ آن را بدست نداده است. میخائیل سیروس بطور غیرمستقیم از این منبع گرفته است. اشتباهات میخائیل‌سیروس تقصیر محرّر ارمنی کتاب اوست (پاتکانیان، ژورنال آزیاتیک ۱۸۶۶ ج۱ ص۱۷۹) و این مطلب از کتاب ابن‌العبری (گاه‌شماری سریانی ص۸۴) معلوم میگردد.

۲۵ ـ او پیش از آن در وقایع سال ۵۲۲/۲۳ (از اول سپتامبر ۵۲۲ تا ۳۱ اوت ۵۲۳ مسیحی) شهادت نجرانیان را نقل می‌کند (در واقع در اکتبر ۵۲۳)، بعد در سال ۵۲۳/۲۴ سفارت ثئودوریخ را نقل می‌کند (بگفتهٔ مارسلین در سال ۵۲۴/۲۵)، در سال بعد یعنی ۵۲۴/۲۵ از سیل ادیسا سخن می‌گوید (این درست است، این سیل در ۲۳ آوریل ۵۲۵ اتفاق افتاده بود)، لاند قصص سریانی ج۳ ص۲۴۴).

۲۶ ـ منذر در سال ۵۲۷ یا ۵۲۸ مسیحی حارث را کشت (مالالا ج۲ ص ۱۶۵)؛ ثئوفانس این حادثه را در سال بعد نوشته است؛ رجوع شود به تعلیقات فصل ششم

شمارهٔ ۵۴.

۲۷ ـ سوسیالیست‌های ثروتمند امروز هم اموال شخصی خود را تا روز استقرار برابری عمومی، که خوشبختانه چندان نزدیک نیست، برای خود نگاهمیدارند.

۲۸ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل پنجم شمارهٔ ۷۲.

۲۹ ـ مسعودی ج۲ ص۱۹۶ ؛ ابن‌الاثیر ج۱ ص۳۱۵.

۵ ـ قیام انوشه‌زاذ

دینوری در بارهٔ این حادثه چنین گزارش داده است:

«چون خسرو از شام باز گشت سخت بیمار شد و روی بشهر حِمص نهاد و با سپاهیان خود در آنجا ماند تا بهبود یافت. در همهٔ این مدت قیصر نیازمندیهای سپاه خسرو را می‌فرستاد تا آنگاه که از آن جا راه افتاد. گویند خسرو را پسری بود بنام انوشه‌زاذ که مادرش مسیحی بود و زیبا بود. خسرو آن زن را سخت دوست میداشت و میخواست که او از ترسائی دست بردارد و به دین مجوس گراید ولی آن زن سر باز می‌زد. انوشه‌زاذ این صفت را از مادر بارث برد و از دین پدر دست برداشت. خسرو بر او خشم گرفت و بفرمود تا او را در شهر گندی‌شاپور بزندان انداختند. پس از آنکه خسرو بشام تاخت برد بیماری او و ماندن او در حمص بگوش انوشه‌زاذ رسید. انوشه‌زاذ زندانیان را از راه بدر برد و به ترسایان گندی‌شاپور و دیگر کوره‌های اهواز کس فرستاد و زندان را بشکست و بیرون

آمد. آن مسیحیان بر او گرد آمدند و او حکّام پدر خود را از همهٔ کوره‌های اهواز بیرون کرد و اموال را متصرّف شد و آوازه در انداخت که پدرش مرده است و خود آمادهٔ حرکت بسوی عراق[۲] گردید. جانشین خسرو در تیسفون نامه‌ای بخسرو نوشت و او را از کارهای پسر بیاگاهانید. خسرو باو چنین پاسخ داد: «بسوی او سپاهیان بفرست و در جنگش شتاب کن و چاره‌ای ساز که او را گرفتار کنی. اگر قضا بر او فرود آمد و کشته شد خونش از همه خوارتر و جانش از همه ضایعتر است؛ زیرا خردمندان دانند که . . . . ؛[۳] امّا نباید که از کثرت ایشان بترسی زیرا ایشان را شوکتی پایدار نیست. ترسایان چگونه میتوانند پایدار بمانند با آنکه دین ایشان این است که اگر کسی بر گونهٔ چپ ایشان سیلی زند گونهٔ راستشان را برگردانند؟ اگر انوشه‌زاذ و یاران او تسلیم شوند هر که از ایشان در زندان بودند باز بزندان بیفکن و بر ایشان بیشتر از پیش تنگ مگیر و خوراک و لباس ایشان را کمتر از آنچه از پیش بوده است مکن. اسوارانی را که با شورشیان بوده‌اند گردن بزن و بر ایشان مبخشای؛ امّا از یاران او آنچه از طبقات پائین‌تر باشند رها کن و کاری با ایشان نداشته باش[۴]. آنچه در بارهٔ کیفر کسانی که آشکارا به انوشه‌زاذ دشنام دادند و مادرش را برشمردند نوشته‌ای دریافتم؛ آنان با ما کینه‌های

نهانی و دشمنی درونی دارند و دشنام به انوشه‌زاذ را راهی برای دشنام بما و برشمردن ما ساخته‌اند، تو در کیفر دادن ایشان کار درستی انجام دادی، مگذار تا کسی سختی مانند ایشان بگوید، والسّلام». پس از آنکه خسرو از بیماری بهبود یافت و با سپاهیان خود به پایتخت خویش باز گشت پسرش انوشه‌زاذ گرفتار شده بود و آنچه خسرو در بارهٔ او فرموده بود بجای آورده بودند.

فردوسی (چاپ ماکان ۱۶۴۶ ببعد؛ ترجمهٔ مهل ج۶ ص۱۷۳ ببعد) این داستان را بطور عمده مفصلتر ذکر کرده است اما قسمت مربوط بر همان اساس دینوری استوار است[۶]. تنها باید دقت شود که چگونه نامهٔ پادشاه به کارگزار خود در شاهنامه و کتاب دینوری با یکدیگر مطابق است اگر چه در شاهنامه درازتر است. در نامه‌ای که دینوری نقل کرده است احتجاجی برضدّ مسیحیّت می‌بینیم که در اساس ایرانی است نه اسلامی؛ این معنی در شاهنامه خیلی روشن‌تر است[۷] و جای شک نیست که این احتجاج در همان اصل پهلوی خیلی قوی ایراد شده بوده است. فردوسی میگوید که این شاهزادهٔ سرکش برای حمایت از همکیشان خود از رومیان یاری خواست و قیصر را مهتر خود خواند و سپاهیان رومی هم واقعاً در صف او بوده‌اند. البته فردوسی صاحبمنصبان روحانی را نام می‌برد:

سپه سالار او شمّاس (Diaconus) است و سپاه او همه جاثلیقان و بطریقان روم هستند. شاید مقصود از بطریقان در اینجا اسقف‌های بزرگ باشد. مفهوم رومیان و مسیحیان در نظر ایرانیان باستان و خلف واقعی ایشان، یعنی گویندهٔ شاهنامه، یکی است و بنابراین باید رومیان از این شورش پشتیبانی کرده باشند، شورشی که خیلی پیش از آنکه خبرش به قسطنطنیه رسیده بود خوابانده شده بود. فردوسی در بیان این شورش شخص مادر شاهزاده را خیلی بالا می‌برد. اوست که برای این قیام جنگی پول میدهد و آخرین سخن شاهزاده با اوست. و با سوگواری او برای فرزندش همه چیز بپایان میرسد. البته اینهمه از خود شاعر است. فردوسی نیز علت سرکشی شاهزاده را بیماری خسرو در بازگشت از روم میداند (فردوسی شهری را که خسرو در آن بیمار شده بود نام نمی‌برد) ؛ منتهی شاهزاده که در گندی‌شاپور زندانی بوده است شایعهٔ نادرست مرگ پدر را می‌شنود. فردوسی نام «نگهبان مرز مداین» را که بشاه نامه نوشت و شورش را خوابانید رام برزین گفته است. پایان کار انوشه‌زاد در شاهنامه جز آنست که در دینوری آمده است: پیروز پیر بیهوده میکوشد که جوان نادان را از راه ناراست بره راست بیاورد و او را بنادرستی دین مسیح متقاعد سازد ؛ شاهزاده در جنگ پافشاری میکند و زخمهای کشنده

برمیدارد. او از اسقفی میخواهد که خبر مرگش را بمادرش برساند. در پیامی که بمادرش میفرستد بی‌آنکه زاری کند با سخنان کوتاهی گناه خود را گردن میگیرد و بمادرش دلداری میدهد و خواهش میکند که او را مانند مسیحیان بخاک بسپارند و مکن دخمه[8] و تخت[9] و رنج دراز برسم مسیحا یکی گور سازه. این پیام به نزد من یکی از قطعات زیبای شاهنامه است. پایان داستان رویهمرفته دردناک است. مهر شاهزاده بمادر خود و پایداری او در مرگ گناه او را می‌شوید.

پرکپ که همزمان این واقعه بوده است چنین روایت می کند (جنگ گت‌ها ۴/۱۰) : در پنجمین سال ترک مخاصمه (۵۵۱ مسیحی) پسر بزرگ خسرو بنام اناسوزادوس[10] سر به طغیان برداشت، او بجهت بعضی کارهای زشت دیگر و نیز برای آنکه با زنان پدرش هم‌بستر شده بود به شهر بیلاپاتن در خوزستان تبعید شد. هنگامی که خسرو سخت بیمار شد و آوازهٔ مرگش در پیچید آناسوزادوس قیام کرد تا خود پادشاه شود. او حتی پس از بهبودِ پدر آن شهر را با دستهای مسلّح محکم نگاهداشت. خسرو سپاهسالار فبریزوس را به مقابلهٔ او فرستاد. شاهزاده مغلوب شد و او را پیش پدر بردند. خسرو نگذاشت که او را کور کنند بلکه دستور داد تا مژگان او را از بالا و زیر با آهنی داغ بسوزانند تا هر گونه امکان رسیدن

بسلطنت از او گرفته شود[۱۱].

ملاحظه می‌شود که میان روایات یونانی و روایات شرقی با همهٔ مطابقتی که با یکدیگر دارند اختلاف زیادی موجود است. احتمال میرود که پرکپ روایت خود را از یکی از فرستادگان ایرانی و یا دیگر ایرانیان صاحب منزلت و مقام گرفته باشد؛ این معنی را بهتر از همه از آنجا درمی‌یابیم که در روایت پرکپ رفتار پادشاه با پسرش بسیار ملایم[۱۲] و رفتار شاهزاده بسیار ناملایم جلوه داده شده است و نیز از آنجا معلوم می‌شود که روایت در بارهٔ پشتیبانی مسیحیان از شاهزاده کاملاً سکوت کرده است. با اینهمه بعید می‌نماید که یک شاهزادهٔ ایرانی تنها از روی اعتقاد به مسیحیّت از پدر تاجدار خود بگسلد و سرانجام سر بشورش و طغیان بردارد؛ امّا مسلّماً می‌توانیم بپذیریم که انوشه‌زاذ از مادری مسیحی بوده است و در خوزستان (بیونانی: اوزانیه، سوزیانا یا اهواز) و مخصوصاً در بیث لاپاط (گندی‌شاپور[۱۳])، جایگاه دومین مقام عالی روحانی نسطوری، خواسته است که عدهٔ زیادی از مسیحیان را بسوی خود جلب کند. البته او در اینکار موفقیّت زیادی بدست نیاورده است. سخنان طنزآمیزی که، بنا بروایات شرقی، خسرو در بارهٔ مسیحیان گفته است بیانی است از داوری، نه‌چندان بی‌پایه، که نجبای جنگجوی ایرانی در بارهٔ

اتباع مسیحی ایرانی خود که چندان اهل دفاع نبوده‌اند، میکرده‌اند[۱۴]. اگر مسیحیان همگی دلیرانه طرف شاهزاده شورشی را میگرفتند ما مسلماً اخباری در بارهٔ تعقیب و آزار مسیحیان که بدنبالهٔ چنین اقداماتی صورت میگرفت در دست میداشتیم. انوشه‌زاذ چندان از شاهزادگان دیگر شرقی که بر ضدّ پدر یا برادر خود قیام میکردند بهتر نبوده است. اگر یکی از پادشاهان ایرانی در بستر مرگ می‌افتاد یا آوازهٔ مرگش در می‌پیچید همهٔ شاهزادگانی که در خود نیروی کافی برای بدست آوردن تاج و تخت میدیدند سر برمی‌آوردند. اگر انوشه‌زاذ واقعاً پسر بزرگتر خسرو بوده است چنین عملی مخصوصاً از او بعید نبوده است. پس از آنکه معلوم شد خسرو هنوز زنده و نیرومند است انوشه‌زاذ دیگر راه بازگشت نداشته است. نام سرداری که انوشه‌زاذ را شکست داد، و متاسفانه دینوری آن را ذکر نکرده است، بدرستی معلوم نیست. میان کلمهٔ رام‌برزین شاهنامه و فبریزوس پرکپ دست کم آن اندازه مشابهت هست که یکی‌بودن آن دو را قابل قبول سازد[۱۵]. بعلاوه پیش هجای «فا» در آغاز یک نام ایرانی خیلی بعید است و از این رو گمان زیاد می‌رود که صورت یونانی محرّف باشد. در بارهٔ پایان کار انوشه‌زاذ مطالب دینوری و پرکپ با هم متناقض نیست. با اینهمه ممکن است شرحی که پرکپ

در بارهٔ کیفر شاهزاده بدست داده است مبنی بر اشتباه باشد و شاهزاده را واقعاً کور کرده باشند. اینگونه کیفر گناهکاران و شاهزادگان مظنون هم در ایران باستان و هم در ایران پس از اسلام کاملاً عادی بوده است. بنابراین انوشه‌زاذ باید مدت کوتاه یا درازی پس از گرفتاریش زنده مانده باشد. پایان غم‌انگیزی که در شاهنامه برای شاهزاده ذکر شده است از روی مقتضیات شاعرانه است ولی طبعاً تاریخی نیست.

زمان وقوع این شورش از کتاب پرکپ معلوم می‌شود گرچه از روی طرز بیان او لازم نمیآید که این واقعه درست در سال ۵۵۱ مسیحی اتفاق افتاده باشد. اگر روایت شرقی درست باشد باید این واقعه در سال ۵۴۰ مسیحی روی داده باشد. اما این روایت مبنی بر ترکیب نادرست دو حادثه است که بدنبال یکدیگر ذکر شده‌اند امّا با هم ارتباطی ندارند. خسرو پس از حملهٔ بزرگ خود بشام نه از راه حمص بلکه از راه بین‌النهرین به پایتخت خود باز گشته است. او اصلا به حمص نرفته است.

از زمان وقوع حادثه که پرکپ بدست داده است و باید بطور تقریبی درست باشد بطور قطع میتوان گفت که مادرِ انوشه‌زاذ آن زنی که اوفمیا نام داشته است نبوده است، زنی که خسرو در سال ۵۴۰ مسیحی از میان زنانی که در سورا اسیر

شده بودند به همسری خود برگزیده بود (پرکپ، جنگ ایرانیان ۲/۵). این نظر را سن‌مارتین در تعلیق به لوبو ۹، از روی دلایلی که تا اندازه‌ای ضعیف‌است اظهار داشته است. علت اینکه نمی‌توان اوفمیا را مادر انوشه‌زاذ گفت این است که در آن صورت انوشه‌زاذ بهنگام قیام خود طفل می‌شود و نمی‌شود او را متّهم کرد که با زنان پدر خود رابطه‌ای داشته است و نمی‌شود او را بعنوان بزرگترین فرزند خسرو در نظر گرفت. در حرمسرای شاهنشاه مسلماً زنان زیبای مسیحی از یک تن بیشتر بوده است زیرا او رعایای مسیحی فراوان داشته است.

تعلیقات

۱ ـ دینوری انوش‌زاذ گفته است و همینطور است نام مرد دیگری که در کتاب حمزهٔ اصفهانی آمده است (حمزه ص۱۳۸ از نسخهٔ لیدن، امّا با نقطه‌گذاری غلط). در پهلوی انوشک‌جات (کارنامک ص ۵۲) است که شکل تازه‌تر آن باید انوشه‌زاذ باشد. این شکل با وزن شاهنامه سازگار نیست و بهمین جهت فردوسی آن را نوش‌زاذ کرده است. اینکه پرکپ (جنگ گت‌ها ۴/۱۰) معنی آن را «جاودان بودن» گفته است کاملا دقیق نیست. معنی آن «زادهٔ جاودان» است.

۲ ـ یعنی آنجا که تیسفون پایتخت دولت ساسانی قرار داشته است.

۳ ـ در اینجا بعضی ملاحظات کلّی در بارهٔ ضعف‌انسان آمده است.

۴ ـ کسانی را که با انوشه‌زاذ زندانی بودند نباید متهم کرد که از فرصت برای فرار از زندان استفاده کرده بودند و پادشاه نیز میخواهد که بشاهزاده و یاران او

آسیبی نرسد. علّت سختگیری به نجبائی که به شورش پیوسته بودند و ملایمت در بارهٔ تودهٔ مردم بآسانی روشن میگردد.

۵ ـ مضمون این عبارات چنان اختصاصی است که نمی‌توان گفت ناشی از خیال‌پردازی است. نویسندهٔ نامه حتماً اطلاعات کافی از دستورهای شاه و کارگزار او داشته است. سخنان گستاخانه دربارهٔ شاهزاده و مادر مسیحی او بهر حال به اعتبار خاندان شاهی صدمه میزده است؛ بطور کلی در مشرق‌زمین نمی‌توان از افراد خانواده سخن بمیان آورد!

۶ ـ میرخواند از فردوسی نقل کرده است؛ مجمل‌التواریخ (ژورنال آزیاتیک ۱۸۴۳ ج۱ ص ۴۲۰) بطور کوتاه به گزارش شاهنامه اشاره می کند.

۷ ـ چنانکه میگوید: «مسیح فریبنده خود کشته شد چو از دین یزدان سرش گشته شد» در صورتیکه دین اسلام مسیح را بالاتر از آن میداند که چنین نسبتی بوی دهد. اما برعکس، مصلوب‌شدن مسیح را نمی‌پذیرد.

۸ ـ دَخمه چنانکه مهل ترجمه کرده است بمعنی گور نیست بلکه مطابق آئین پارسی جای سرگشاده‌ای بوده است برای گذاشتن اجساد مردگان.

۹ ـ جنازه یاتابوت برای اجساد مردگان.

۱۰ ـ این قرائت بهرحال از آنانوزادوس بهتر است؛ پرکپ انوسازادوس نوشته بوده است یا دست کم میخواسته است چنین بنویسد.

۱۱ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل سوم شمارهٔ ۷

۱۲ ـ سخنان احمقانه‌ای که در این روایت پرکپ، در مقدّمهٔ داستان، در بارهٔ غیر انسانی بودن پادشاه در این واقعه آورده است از متن روایت نیست بلکه از خود پرکپ است زیرا در همین روایت از کیفر معتدل و ملایم جوان تبهکار سخن در میان است. این کیفر که پدری به پسری داده است شاید در نظر یک اروپائی امروز سخت باشد؛ اما کسی که در قرن ششم مسیحی دربار شرق یا دربار بیزانس را می‌شناخته است معیار دیگری در دست داشته است.

۱۳ ـ رجوع شود به تعلیقات فصل دوّم شمارهٔ ۴۷.

۱۴ ـ لازار فربی (لانگلوا ج۲ ص۳۲۱) سخنان ذیل را از پیروزشاه ساسانی

بنام «هشام» هستند که احتیاج به معرفی ندارند و میتوان از ایشان چنانکه صاحب الفهرست کرده است به نام تنهای «هشام» اکتفا کرد: یکی خلیفهٔ اموی و دیگری هِشام‌بن محمد الکلبی (متوفّی در ۲۰۶ هجری قمری) است. هشام خلیفهٔ اموی در اینجا نمی‌تواند مراد باشد زیرا در زمان او هنوز چنین ترجمه‌هائی نمیکرده‌اند؛ میماند هشام‌بن محمّد الکلبی که در کتب تاریخ ادبیات و فهرست نام او بیشتر بذهن میرسد[۲]. میتوان حدس زد که این جَبلة‌بن سالم ترجمهٔ کتاب بهرام چوبین را از پهلوی بعربی برای هشام‌بن محمد فراهم کرده است زیرا هشام آن را برای کتاب بزرگی که در بارهٔ تاریخ عرب‌ها می‌نوشته است لازم میداشته است. برای آنکه هشام در تالیف اخبار وقایع عرب به وقایع تاریخ ایران که در حقیقت یا بطور ادّعا معاصر وقایع مذکور بوده است نیز وارد می‌شده است. از روی این ترجمهٔ عربی کتاب فارسی مذکور در دسترس مسلمانان قرار میگیرد و در شرح مجموع تاریخ ساسانیان داخل می‌شود، البته ممکن هم هست که در آخرین تحریر کتاب بزرگ پهلوی خداینامه فصولی از این داستان یا از کتابی منقول از آن گنجانیده شده باشد. فردوسی در فصل بهرام چوبین مسلّماً یک متن نثر فارسی در برابر خود داشته است که مستقیماً از پهلوی ترجمه شده بوده است.

مضمون این داستان بیشتر در کتب ذیل بطور نسبةً مفصّل ذکر شده است: الاخبارالطِّوال دینوری ؛ کتاب عجیب و نسبةً دغل نهایةالارب فی اخبار ملوکالفرس والعرب (نسخهٔ گوتا بنشانهٔ ۱۷۴۱)[۳] که اساساً تحریری عمدی از کتاب دینوری است اما درست در همین قسمت داستان بهرام متنی کاملتر از متن دینوری در دست داشته است ؛ ترجمهٔ تاریخ طبری که داستان در بعضی نسخه‌های آن از نسخه‌های دیگرش کاملتر است ؛ شاهنامهٔ فردوسی[۴]. یعقوبی هم که مآخذی دستکاری‌شده در پیش خود داشته است (چنانکه در یک مأخذ طبری و یا در هر دو مأخذِ اساس او حال بر این منوال بوده است) انتخاب نسبةً مفصّلی از این داستان بدست داده است. کتب دیگری از قبیل مروج‌الذّهب مسعودی نیز قطعاتی از آن نقل کرده‌اند. داستان در همهٔ این کتب بطور کلی بیک نحو است، امّا البته در بعضی موارد استطراداتی دیده می‌شود همچنانکه در یک کتاب شرقی از همان آغاز چنین انتظاری میرود.

پردازندهٔ داستان اطلاعات خوبی داشته است. من تنها به این نکته اشاره میکنم که داستان پرداز موشیل ارمنی و ثودوزیوس جوان را می‌شناخته است. او احتیاجی نداشته است که از خود بیفزاید و جعل کند زیرا کارها و رنجهای بهرام

خود در حقیقت شبیه داستان بوده است. در طی چند سال او از سپهسالاری پیروزمند و حامی مملکت به سرکشی خطرناك که خاندانی چندین صد ساله را زیر فشار گذاشت تبدیل شد و بعد پادشاهی شد که در آن واحد هم با رئیس سابق خود و هم با رومیان وارد جنگ شد و پس از آن اسواری فراری شد که با آنکه در تبعید بود مایهٔ وحشت غالبان گردید و سرانجام ناگهان نهانی در دورترین نقطهٔ شرق مملکت کشته شد. امّا نویسندهٔ داستان به حقایق چندان توجّهی ندارد؛ بسیاری از جزئیّات واقعه برای او معلوم نبوده است. نویسنده از طرفی از بهرام جانبداری میکند، رفتار او را می‌ستاید و یا دست کم او را در کارهائی که کرده است معذور میدارد؛ ولی از سوی دیگر بیانش با خسرو مساعد است و به کیفر خونینی که خسرو به شورشیان داده است خرسند است؛ حسّ وفا وصمیمیّت ندارد امّا لزوم و ضرورت قانونی بودن سلطنت را بتکرار تأکید می‌کند. بنا به اعتقادات آن زمان هر که از خاندان شاهی نبوده است نمی‌توانسته است بسلطنت برسد. اصل داستان ظاهراً سرگرم‌کننده بوده است. من در محلّ خود (تعلیقات فصل هفتم شمارهٔ ۱۴۵) تذکر داده‌ام که نویسندهٔ داستان بارها به افسانه‌های کهن اشاره می‌کند؛ گاهی هم نیروهای بالاتر از طبیعت در کار مداخله میکنند. توطئه‌ها و دسیسه‌ها در داستان

خیلی دخالت دارند امّا نه باندازه‌ای که در خود سیاست ایران دخیل بوده‌اند.

این کتاب که با همهٔ مساعدبودن با پهلوانان و طرفداری از ایشان به قانونی‌بودن سلطنت ارزش زیادی قایل است و ظاهراً هنوز خبر نداشته است که شاهنشاهی ساسانی رو به نابودی[6] است در اواخر دورهٔ ساسانی نوشته شده است یعنی تقریباً در زمان بوران یا در سالهای نخستین سلطنت یزدگرد سوم هنگامی که جنگجوی غاصب تخت‌وتاج دیگری بنام شهربَراز بعلّت سلطنت غیر قانونیش شکست خورده بود[7].

قصد من در حقیقت این بود که قسمت‌های اصلی داستان را در اینجا بنگارم ؛ امّا چون این قسمت‌ها را در ترجمهٔ زوتنبرگ از ترجمهٔ فارسی طبری و در ترجمهٔ مهل از شاهنامه میتوان دید از این قصد منصرف شدم مخصوصاً که در خود متن طبری اصول تاریخی این قسمت را میتوان دریافت. بعلاوه بعضی از نمونه‌های داستان را در ضمیمهٔ بعدی که در بارهٔ طغیان بِستام است میتوان دید.

تعلیقات

۱ ــ البته بجای «بهرام شوس» که در متن الفهرست آمده است باید «بهرام شوبین» خوانده و نوشته شود.

۲ ــ اگر من متن الفهرست را در اینجا فهمیده باشم بیان مولف صریح است در اینکه مقصود هشام‌بن محمدکلبی است زیرا پس از ذکر هشام میگوید: «ذکر

و گذشت. مقصود از «او» جبلةبن سالم نمیتواند باشد زیرا نام او ظاهراً برای نخستین‌بار در این کتاب می‌آید. پس باید مقصود همان هشام‌بن محمد باشد زیرا شرح آثار و کتب او در ص۹۵ از همان الفهرست آمده است.

۳ ـ نسخهٔ دیگری در موزهٔ بریتانی هست بنشانی Add. 23، 298 (شمارهٔ فهرست MccIxxIII ص ۵۸۱).

۴ ـ بعضی از نامها در شاهنامه بر طبق معمول خیلی محرّف است.

۵ ـ بهرام بهنگام فرار تشنه و گرسنه بخانهٔ پیرزنی میرسد. پیرزن برای او در غربال (مِنْخَل) خوردنی میآورد و شراب را در کلوئی پیش او می‌نهد. بهرام از پیرزن می‌پرسد که در بارهٔ بهرام چه میگوید. پیرزن بی‌آنکه بداند با خود بهرام سخن می‌گوید پاسخ میدهد: «آنکه از خاندان شاهی نیست و میخواهد شاه شود دیوانهٔ محض است». بهرام در پاسخ میگوید: «بهمین جهت است که ما از کلو می‌نوشیم و از غربال میخوریم!». فردوسی این داستان را قدری مفصلتر آورده است.

۶ ـ دشمنی با عرب‌ها (فصل هفتم، داستان بهرام) ممکن است از اضافات مترجمان باشد.

۷ ـ شاید سبئوس از این داستان خبر داشته است که مطالب او بطور آشکار بآن نزدیک است؛ رجوع شود به تعلیقات فصل هفتم شمارهٔ ۱۴۹ و نیز به این مطلب که گفته است بهرام ببلخ فرار کرد و در آنجا در نتیجهٔ دسایس خسروپرویز کشته شد (پاتکانیان در ژورنال آزیاتیک ۱۸۶۶ ج۱ ص ۱۹۳ ببعد).

۷ ـ طغیان بِسْتام

در روایات سرگذشت بِسْتام[1] با سرگذشت بهرام ارتباط بسیار نزدیک دارد. این سرگذشت ظاهراً جزء متمّم داستان بهرام را تشکیل میدهد. بطور عمده لحن سرگذشت همان لحن داستان بهرام است اما همهٔ سرگذشت برای ما از آنجهت

اهمیّت بیشتری دارد که ما در بارهٔ طغیان بِسْتام از جاهای دیگر تقریباً خبری در دست نداریم. سرگذشت بطور کامل در الاخبار الطّوال دینوری آمده است. شاهنامه و ترجمهٔ فارسی طبری آنرا کوتاهتر آورده‌اند؛ یعقوبی نیز خلاصهٔ کوتاهی از آن بدست داده است. دیگر نویسندگان قدیم عرب در بارهٔ این طغیان که سالیان دراز طول کشید گزارش درستی نداده‌اند. سرگذشت بستام چنین است: بهرام چوبین پس از شکست پیش خاقان ترك رفت. خسرو به بزرگانی که طرف بهرام را نگرفته بودند و باو وفادار مانده بودند پاداش داد. بِنْدویه سرگنجور تمام مملکت گردید و بِستام حاکم خراسان و کومس و گرگان و طبرستان شد. بهرام بر اثر توطئه‌های ماهرانهٔ فرستادهٔ خسرو در نزد خاقان ترك، کشته شد و در حال مرگ مردان‌سینه[۲] برادر خود را جانشین خود کرد. سپاهیان بهرام با خواهر او گُرِدیه رهسپار دیلم شدند زیرا خود را در آنجا در امن و آرامش می‌دیدند و بوطن خود نزدیکتر بودند. دیلمیان[۳] ایشان را مانند ساکنان آرام و بی‌آزار پذیرفتند. در این میان خسرو بفکر انتقام از همهٔ کسانی که در سقوط پدرش دست داشتند بود. پس از ده سال فرصت مناسبی بدست خسرو افتاد تا بِنْدویه را از میان بردارد. خسرو در بهار بعادت سالانهٔ خود برای گذراندن فصل گرما رهسپار ماد شد و در سر راه در حُلوان فرود آمد.

در آنجا فرمود تا بِندویه به چوگان‌باز ماهری ۴۰۰/۰۰۰ درهم بپردازد. بندویه نخواست به این اسراف بیمعنی تن در دهد و خسرو فرمود تا بجهت این نافرمانی دست و پای او را ببریدند[۴]. بندویه که در خون غوطه‌ور بود، شروع کرد بدشنام‌دادن بخسرو و پدرش و از غدر و عهدشکنی ساسانیان سخن گفت[۵]. خسرو خیانت بِندویه را به پدرش هُرْمِزْد پیش کشید و بفرمود تا او را سنگسار کردند. پس از آن بِسْتام را فرا خواند تا او را نیز بکشد. بِستام بی آنکه از بدی بیندیشد بسوی خسرو شتافت. امّا در مرز کومس به کارگزار (قهرمان) برادرش، بنام مردان‌بِهْ، برخورد و این شخص او را از کشته‌شدن برادرش بیاگاهانید. بِستام به دیلم پیش یاران بهرام چوبین رفت. یاران بهرام بِستام را با آغوش باز پذیرفتند و فرصتی برای انتقامجوئی از خسرو بدست آوردند. مردان سینه و ایزد گُشْنَسپ و دیگر سران به بِستام چنین گفتند: «چگونه خسرو برای پادشاهی شایسته‌تر از تو تواند بود که پسر شاپور پسر خُربُنْداذ[۶] از از نسل خالص بهمن پسر سپندیاذ[۷] هستی و شما با ساسانیان برادر و در سلطنتشان شریک هستید؛ بیا تا با تو بیعت کنیم و گردیه خواهر بهرام را بعقد تو در آوریم. ما تخت زرّین را که بهرام از مداین با خود آورده بود با خود داریم؛ بر این تخت بنشین و مردم را بسوی خود بخوان؛ خانوادهٔ تو که از

نسل دارا پسر بهمن هستند از هر سوی بتو روی خواهند آورد[۷] و چون تو نیرومند شدی و سپاهیان تو فراوان شدند رو بخسرو خیانتکار میآوری و برای بدست‌آوردن پادشاهی میجنگی؛ اگر به مقصود خود رسیدی آرزوی تو و ما برآورده می‌شود و اگر کشته شدی در راه بدست‌آوردن پادشاهی کشته شده‌ای و از این رو نام و آوازه‌ات بلند میگردد». بستام این پیشنهاد را پذیرفت و او را بشاهی برداشتند. نجبا و اشراف از هر سوی از او پیروی کردند و خویشان او که دل با او و برادرش داشتند از عراق بسوی او شتافتند و نیز بسیاری از مردم گیلان و بَبر و تالش[۸] باو پیوستند. او از آنجا (از نزدیکی سرزمینهای کوهستانی مذکور) در رأس سپاهی مرکّب از ۱۰۰/۰۰۰ مرد به دَشْتَبی[۹] رفت و از آنجا به جنوب غربی ماد تا حدود عراق دسته‌های گشتی فرستاد. کارداران شاهی فرار کردند و دهقانان به دژهای محکم یا کوهها پناه بردند. خسرو کوشید تا این سرکش را از راه آشتی بدست آورد ولی بِستام باو چنین پاسخ داد: «من نامهٔ ترا که مضمون آن غِدر و نیرنگ بود دریافت کردم؛ از خشم بمیر و فرجام کار زشت خود را ببین. اما بدان که تو برای تخت قدرت شایسته‌تر از من نیستی؛ بلکه درست بر خلاف آن من از تو شایسته‌ترم. زیرا من از نسل دارا پسر دارا هستم که با اسکندر درافتاد؛ شما فرزندان ساسان

حق ما را با زور و نیرنگ از ما گرفتید. ساسان پدر شما گوسفندچران بود. اگر بهمن پدر ساسان در فرزندش اثری از نیکی دیده بود او را از پادشاهی محروم نمی‌ساخت و سلطنت را بدختر خود خُمای نمیداد[۱۰]. » بنابراین خسرو ناگزیر شد که بزور متوسّل شود و سه سپاه که هر کدام ۱۲۰۰۰ مرد بود پشت سر هم بر سر او فرستاد. سپاه اوّل بسرکردگی شاپور پسر اَبْرَگان؟ و سپاه دوم بسرکردگی نَخْوِرگان و سپاه سوم بسرکردگی جُرابزین[۱۱]. سپاهیان خسرو در پای کوه کلوس[۱۲] فرود آمدند. بستام به همدان عقب نشست و فرمود که گردنه‌ها را (در کوههای شمالی) بگیرند[۱۳]. سران سپاه این خبر را بخسرو رساندند و او خود با پنجاه‌هزار سوار براه افتاد و بسپاه خود در کلوس[۱۴] پیوست و از آنجا روی به همدان نهاد و در دشت آن فرود آمد و بدور سپاه خندق کند. دو سپاه سه روز با یکدیگر جنگیدند بی‌آنکه به نتیجه‌ای برسند. در اینجا خسرو با گردویه، برادر بهرام چوبین و گردیه، که پیوسته باو وفادار بود طرح نیرنگی ریخت. ایندو گردیه را (که زن بستام شده بود) با خود همدست کردند و گردیه شبی بستام را مست کرد و او را بکشت[۱۵]. پس از آن گردیه بسوی خسرو تاخت و خسرو او را بزنی برگزید. یاران بستام به دیلم گریختند و از آن هنگام قزوین بصورت دژی استوار در برابر دیلمیان

درآمد[۱۶]. خسرو با زن تازهٔ خود به پایتخت بازگشت و چون انتقام خود را گرفته بود و همهٔ کسانی را که در قتل پدرش دست داشتند کشته بود آسوده خاطر شد.

غیر از آنچه مذکور شد تنها گزارش دیگر مربوط به این واقعه که من می‌شناسم روایت سبئوس ارمنی و بعبارت بهتر خلاصه‌ای از آنست که پاتکانیان در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۶ ج۱ ص۱۹۵ منتشر کرده است: «در این[۱۷] زمان خسرو که میخواست انتقام خون پدر را بگیرد دستور داد که وندو را بکشند؛ امّا وستم به پارث گریخت و بر ضدّ خواهرزادهٔ خود قیام کرد. او در این هنگام چنان نیرومند شد که توانست دو تن از پادشاهان کوشان سخوک و پَرْیوک را باطاعت خود درآورد ولی پَرْیوک او را بخیانت کشت». یک نویسندهٔ ارمنی متأخّر (همان منبع ص۲۰۳) میگوید: «او دو دائی خود بندو و وستم را با شصت تن از افراد خانواده‌شان با مرگ کیفر داد».

ثوفیلاکتوس (۵/۱۵) مدّعی است که خسرو همهٔ کسانی را که در شورش (بر ضدّ پدرش) شرکت داشتند بقتل رسانید و بفرمود تا بِنْدوئِس را به دجله انداختند زیرا بپادشاهی دست‌درازی کرده بود.

اما آنچه شایان اهمیّت است این است که یکی از نویسندگان عرب نسطوری مذهب ذکری از این قیام بطور

استطراد بمیان آورده است که اگر چه متأخّر است امّا از منابع خوبی استفاده کرده است[۱۸]. بگفتهٔ او هنگامی که خسرو ناگزیر شد به مقابلهٔ بستام بشتابد سخت می‌ترسید امّا بموجب خوابی که سبهر ایشوع اسقف‌لاشوم[۱۹] در جرمایه (گارامئا) دیده بود آرام شد. پس از آنکه خسرو طاغی را مغلوب ساخت کاری کرد که اسقف‌مزبور بجای ایشوع‌یَبْه که تازه وفات یافته بود به جاثلیقی نسطوریان برگزیده شود. این انتخاب در عید فصح سال ششم سلطنت خسرو صورت گرفت.

قسمتهای اصلی این داستان تا اندازه‌ای خود را تأیید می‌کند. این امر مسلّم است که این پادشاه مستبّد خودخواه که دست کم فاقد شجاعت بود میخواست کسانی را که با جنایت خونین راه او را برای وصول به تاج و تخت هموار کرده بودند از میان بردارد. تا آنروز که او در دوروبر خود کسانی را میدید که میدانستند چگونه پادشاهی را از سلطنت بیندازند خود را در آسایش و آرامش نمیدید. اگر خسرو این اشخاص را بی کیفر میگذاشت وسوسهٔ خیانت در دیگران در تقلید از ایشان بهمان اندازه پیدا می‌شد؛ بعلاوه، کشتن قاتلان پدر برای او در حقیقت نوعی ثواب هم بود زیرا کفّاره‌ای برای همکاری او در این خیانت بود. این مطلب فرق نمی‌کند که آیا او چگونه بندویه را کشته است: بر طبق آنچه دینوری گفته

است، یا آنچنانکه ثئوفیلاکتوس نقل کرده است. امّا گفتهٔ سبئوس که بستام پس از قتل بندویه فرار کردٌ درست بنظر نمی‌رسد ؛ زیرا در اینصورت نمی‌توانست سرزمین‌های پهناوری را از مملکت بچنگ بیاورد و خود را پادشاه بخواند. این امر، یعنی تسلط بر سرزمینها و پادشاه‌خواندن خود، از گفتهٔ فردوسی و دینوری بیشتر واضح می‌گردد. بگفتهٔ این دو او از جانب خسرو مرزبان خراسان و سرزمین‌های مجاور بوده است. از این جا اتّحاد او با دو پادشاه بیگانه که مالک سرزمینهای مجاور جیحون بودند، چنانکه سبئوس نقل کرده است، و پیشروی او بهمدان قابل فهم میگردد. پیوستن بقیّهٔ یاران بهرام چوبین باو نیز امری طبیعی است ؛ امّا این موجب نمی‌شود که بگوئیم رفتن یاران بهرام با او به ترکستان و بازگشت ایشان پس از مرگ او نیز حقیقت دارد. اتّحاد او با دیلمیان از این جهت بوده است که او این جنگجویان ناآرام را که پس از آشتی با روم بیکار مانده بودند با پول و تطمیع به غارت بخدمت خود آورده بود. اشاره به اینکه قسمت مهمی از نجبای[۲۰] طبقهٔ بالا باو پیوستند چندان بعید بنظر نمی‌رسد[۲۱]. چنانکه از روایت برمیآید میدان جنگ در نزدیکی دیلم در نواحی ری و همدان و قزوین بوده است ؛ بستام نمی‌توانسته است تا ولایت خود پادشاه جلو بتازد. پیش از آنکه خسرو بسوی او بشتابد پیکار

از مدتّی پیش جریان داشته است. ما می‌توانیم گفتهٔ دو منبع فوق را که از یکدیگر مستقّل هستند باور کنیم که کشته‌شدن بِستام بر اثر خیانت بوده است؟ در این خیانت ممکن است هم زن و هم «پادشاه کوشان» بطور مساوی شریک بوده‌اند؛ امّا کمتر میتوان به داستان توطئهٔ زنان متکّی شد.

از بِستام سکّه‌هائی در دست است که خود را در آن پیروج وِسْتَهْم خوانده است. هیچیک از روایات از این نام پیروج (پیروز) سخن نمیگویند. سکّه‌های او بسیار کم است. موردتمان که نخستین بار این سکّه‌ها را معرّفی کرد فقط هفت عدد از آن را می‌شناسد که بر آن رقم سالهای دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم نقش است[۲۲]. بنابراین بستام چندین سال سلطنت کرده بوده است. اما روایت نسطوری مذکور انتخاب سَبْهر ایشوع را پس از مغلوب‌شدن بستام در عیدفصح سال ششم سلطنت خسرو میداند؛ الیاس نصیبینی نیز تأیید می‌کند که این شخص در آن زمان جاثلیق گردید[۲۳]. میتوان اعتراض کرد که این روایت با این رؤیای معجزه آثارش ارزشی ندارد، امّا ذکر جزئیّات جلوس سَبْهرایشوع به کرسی بطربر کی نشان میدهد که ما در اینجا با روایت بسیار خوبی سروکار داریم. ذکر شورش بستام، که متأخرّان از آن آگاهی نداشته‌اند، در این روایت ناچار ایجاب میکند که بگوئیم

انتخاب بطریرک بموجب کهن‌ترین نوشته ها بمناسبت مصادف‌شدن با مغلوب گشتن طاغی صورت گرفته است. ذکر مختصری خارق عادت فقط برای تزئین است؛ امّا نبایدفراموش کرد که خسرو در دوران نخستین پادشاهی خود به دین معشوقهٔ مسیحی خود شیرین اخلاص میورزید و از بند خرافات مسیحیّت آزاد نبود[۲۴].

بنابراین، بستام که برای خود شش سال سلطنت شمرده است در ششمین سال سلطنت خسرو (آغاز آن در بیست‌وششم ژوئن ۵۹۵ م.) برافتاده است. اما این مطلب بدان معنی است که او آغاز سلطنت خود را از همان تاریخ آغاز سلطنت خسرو می‌شمرده است یعنی از بیست‌وهفتم ژوئن ۵۹۰م. امّا در عمل بستام در سال اول بعنوان پادشاه ظاهر نشده است. چون بستام خود را در دومین سال سلطنت خسرو (آغاز آن بیست‌وهفتم ژوئن ۵۹۱م.) ناگزیر به طغیان دیده است، سال نخستین سلطنت خسرو را از سال سلطنت خود شمرده است چنانکه پیروز با سالهای سلطنت هرمزد و کواذ با سالهای سلطنت جاماسپ چنین کردند. چون سکّه‌های او خیلی کم است نمی‌توان بر روی نبودن سکّه‌ای از او از سال اوّل سلطنتش چندان تکیه کرد. امّا من خیلی شک دارم که چنین سکّه‌ای پیدا شود[۲۵].

بنابراین باید گفت که خسرو پس از بازگشت خود

بسلطنت در سال ۵۹۱م. خیلی زود بقتل بندویه اقدام کرد و بستام برادر بندویه مرزبان خراسان از شنیدن این خبر در سال ۵۹۱ یا آغاز سال ۵۹۲ قیام کرد و تقریباً تا آخر سال ۵۹۵ خود را نگاهداشت. بستام هرمزد را از سلطنت برانداخته و خسرو را بجای او نشانده بود؛ خسرو بکمک دشمن ارثی خود دوباره بسلطنت رسید اما سلطنت او هنوز متزلزل بود: بنابراین بستام جاه‌طلب که سخت مورد تهدید قرار گرفته بود شاید به این فکر افتاده است که اقدام بهرام چوبین را از سر بگیرد و شاید او خود را در سرکوب کردن بهرام عامل عمده‌ای میدانسته است. مسلّم است که خسرو برای مغلوب‌ساختن او زحمت زیادی متحمّل شده است. این خاطره که وی هنگام رفتن بجنگ بستام بسیار می‌ترسیده است باید درست باشد؛ زیرا او شاپور دوّم نبود.

بهر حال گزارش دینوری که خسرو برای انتقام خون پدر ده سال انتظار کشید نابجاست؛ زیرا بفرض صحّت آن در این مدت جنگ بزرگ با روم شروع شده بود پیش از آنکه قیام بستام سرکوب شود؛ قیامی که نیروی جنگی و مالی مملکت را چنان بخود مشغول داشته بود که مملکت پس از آن و پیش از شروع بجنگ دیگر به چند سالِ آرامِ متوالی نیازمند بود.

تطبیقات

۱ ــ فردوسی نام او را گُستَهَم آورده است ولی شکل عربی آن، بسطام، را نیز می‌شناخته است (ص۱۹۰۹ از چاپ ماکان). بعضی از نسخ ترجمهٔ فارسی طبری شکل گستهم را از فردوسی گرفته‌اند. در بارهٔ شکلهای دیگر این نام رجوع شود به تعلیقات فصل چهارم شمارهٔ ۶۵.

۲ ــ نام این شخص را فردوسی بـلان سینـه گفته و طبری مردانشاه آورده است. سینه نـام کسی بوده است که بقول دینوری شهر شوشتر را خائنانه بدست دشمن سپرد (در بلاذری ص۳۸۰ و در ابن‌الاثیر ج۲ ص۴۲۷ نام او ذکر نشده است).

۳ ــ ساکنان ناآرام دیلم که در قسمت غربی کوهستانهای جنوبی بحر خزر زندگی میکردند بهمان اندازه از ساسانیان سرپیچی می‌کردند که کادوسیان ساکن آن ناحیه در زمان هخامنشیان از این خاندان نافرمانی داشتند. اما برعکس بهنگام جنگ داوطلبانه بسپاه ایران می‌پیوستند (پرکپ، جنگ ایرانیان ۴/۱۴ ؛ آگاثیاس ۳/۱۷ : ثوفانس بیزانسی (در دیندورف) ۴۴۸. بگفتهٔ بلاذری (ص۲۸۲) خسرو دوّم چهارهزار مستحفظ دیلمی داشت. رؤسای این دیلمیان که سپاه مزدور بودند بعدها خود امرا و پادشاهان شدند. بلاذری در مواضع متعدد میگوید که ایرانیان برای حمایت خود از راه زمینهای این کوه‌نشینان پادگانهای دائمی مستقر داشتند. حتی گیل‌ها که سرزمین امروزی گیلان (در قدیم بیاه مجهول) بنام ایشان نامیده شده است و در سواحل دریا زندگی میکردند (ابن‌حوقل ص۲۶۷) بر شاپور دوم پادشاه مقتدر ساسانی پیروز شدند (آمّیان ۱۷/۵/۱ ؛ اوسنی‌ها و خیونی‌ها ، در همان موضع و در ۱۶/۹/۴ . و مقایسه شود بـا ۲/۱ ــ ۱۸/۱/۱۰ ، نیز در ایـن نـاحیه سکونت داشته‌اند). تمام این طوایف در آن زمان مانند کردها بوده‌اند ولی در طی قرون دراز آرام و بی‌آزار شده‌اند مانند مردم طبرستان (مازندران) که اگر چه مطیع ساسانیان بودند اما در برابر عربها سخت مقاومت کردند.

۴ ــ از سرگذشت برمی‌آید که ظاهراً خسرو خود را موظف میدانست که اعمال گذشتهٔ بندویه را ببخشد و بی کیفر بگذارد، بنابراین از بدست آوردن چنین بهانهٔ مناسبی خوشحال شده بود.

۵ ــ وزیر پدر پادشاه کنونی (یعنی محمدشاه پدر ناصرالدینشاه)، که او را

در رسیدن بتخت سلطنت کمک کرده بود (مقصود میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام است) هنگامیکه شاه با مغالطه در تعبیر سوگندی که برای نریختن خونش یاد کرده بود او را به دژخیم سپرد، چنین گفت: «ای سوگند قاجاریه!» رجوع شود به نورنو در ZDMG ج ۳ ص ۳۲.

۶ ـ این کلمه بهمان معنی مهرْبنداذ است که در بلاذری آمده است (ص ۲۵۳) «آنکه آفتاب بنیاد اوست» ؛ مقایسه شود با ماه‌بنداذ (بلاذری ص ۲۴۹). بنیاد در اینجا اصطلاحی نجومی است و اشاره بزایجه و طالع است (رجوع شود به فصل سلطنت خسروپرویز). دربارهٔ نسب رجوع شود به تعلیقات فصل اول شمارهٔ ۴ و ضمیمهٔ شمارهٔ ۲.

۷ ـ مقصود راوی خویشان بِستام است که در رأس کارگزاران و عمال و مباشران خود بوده‌اند.

۸ ـ تالش (یا تالشان، بعربی طیلسان) ناحیه‌ایست در شمال گیلان که امروز متعلق بروسیه است (البته قسمتی از آن، مترجم) و از لحاظ سرزمین و اقلیم مانند روسیه است. بَبر (که تلفظ درست آن معلوم نیست) را میان تالش و گیلان (بلاذری ۳۲۲) و میان تالش و دیلم (بلاذری ۳۱۸) و میان موکان (مغان، دشت میان ارس و رودخانهٔ کُرسفلی) و تالش (بلاذری ۳۲۷ و مسعودی ج ۱ ص ۲۸۷ و مقایسه شود با ص ۴۰۲) گفته‌اند. از این جا موقعیّت تقریبی آن بدست می‌آید.

۹ ـ بلاذری این ناحیهٔ را مبدأ حملات دیلمیان گفته است (ص ۳۱۸ ببعد). این ناحیه در غرب طهران امروزی واقع است. ایزذآباد (ابن‌حوقل ص ۲۷۴) به این ناحیه تعلّق داشته است که من در نقشه‌های امروزی نام آن را اِسْتَهْ‌آباد می‌بینیم.

۱۰ ـ ساسان در این جا جدّ افسانهٔ خاندان ساسانی است که پسر بهمن بوده است. پسر دیگر بهمن بنام دارای اکبر بهنگام مرگ او هنوز از مادر نزاده بود و بهمین جهت دختر او خمای (رجوع شود به تعلیقات فصل اول شمارهٔ ۲۹) پس از او بسلطنت رسید. اما طرد ساسان از سلطنت و گوشه‌گیری او خبری قدیمی است که در اصل برای غرضی خاص جعل شده است. بنا بروایت دیگر ساسانِ گوسفندچران پدر اردشیر بنیادگذار خاندان ساسانی بوده است (رجوع شود به کارنامک).

۱۱ ــ رجوع شود به ملاحظات فصل هشتم شمارهٔ ۳۸

۱۲ ــ بفاصلهٔ تقریباً هفت میل (میل آلمانی ۷۴۲۰ متر) از شهر ری (طهران)، رجوع شود به یادداشت.

۱۳ ــ تا ارتباط خود را با دیلم و جاهای دیگر تامین کند.

۱۴ ــ اگر این مطلب صحیح باشد باید خسرو از آذربایجان براه افتاده باشد، احتمال میرود که داستان در اینجا لشکرکشی‌هائی را که در طی این چند سال از چپ و راست در آن نواحی صورت گرفته بوده درهم ریخته و خلاصه کرده است.

۱۵ ــ قصّهٔ این توطئه تا اندازه‌ای مفصّل است. مفصّلتر از آن همراه با چند خبر از گردیه (که باز با وصف فردوسی ارتباط پیدا می‌کند) در کتاب جاحظ (المحاسن والاضداد، نسخهٔ خطی لیدن ۱۰۱۲) آمده است.

۱۶ ــ این امر در حقیقت شاید زودتر اتفاق افتاده بوده است. رجوع شود به مطالب قبلی.

۱۷ ــ کمی پس از بازگشت خسرو بسلطنت.

۱۸ ــ السّمعانی ۴۴۴ ^a^، ۴۴۳ ^b^، I ، III

۱۹ ــ نام این محلّ در آثار نسطوری بسیار ذکر شده است و شاید نزدیک دَقوقیٰ (طاووق، بر سر راه بغداد بـه اربیل) باشد. یکی دانستن لاشوم و دَقوقیٰ (السمعانی ۴۴۳ ^b^، ۱۵۵ ^b^، I ، III) مبنی بر این است که گاهی این دو حوزهٔ دینی مجاور متعلّق به اُسقف یک حوزه می‌شدند.

۲۰ ــ اشراف‌البلاد.

۲۱ ــ میتوان از آنچه در بارهٔ دهقانان در این شورش گفته‌اند چنین نتیجه گرفت که شاید طبقهٔ پائین‌تر از نجبا به پادشاه قانونی وفادار مانده بودند؟

۲۲ ــ رجوع شود به مقدمهٔ بارتولومئی بر سکه‌های ساسانیان ص۱۴ (از چاپ دوم)؛ نیز مقایسه شود با موردتمان در ZDMG ج۱۹ ص۴۸۲؛ مقالهٔ او بعنوان «هکاتوم پیلوس» در گزارش جلسهٔ اکادمی پادشاهی علوم در مونیخ ۱۸۶۹ ج۱ ص ۴۹۸ ببعد؛ مقالهٔ او بعنوان «گاه‌شماری ساسانیان» (همان منبع ۱۸۷۱، قسمت فلسفی و تاریخی ۲۴) و توماس در گاهنامهٔ سکّه‌شناسی دورهٔ ۱۳ جلول ۹ شمارهٔ ۵.

۲۳ ــ رجوع شود به تعلیق بر تاریخ روحانیت ابن‌العبری ج۲ ص۱۰۶ ببعد که پنجشنبهٔ هفتهٔ فصح سال ۹۰۷ سلوکی (= ۵۹۶ مسیحی) را روز تعیین شخص مذکور بر منصب بطریرکی خوانده است. صحت این تاریخگذاری از روی تاریخ شورای کلیسا، که جاثلیق مذکور ترتیب داده بود، یعنی ۶ ماه مه سال ششم سلطنت خسرو تایید می‌گردد (السّمعانی I.C.). فرمانهای شوراهای کلیسا که نگاهداری می‌شد دارای تاریخ بود.

۲۵ ــ در همهٔ سکّه‌های بستام محل ضرب سکّه با دو حرف نشان داده شده است و موردتمان با تلفیق عجیبی آن را «هکاتوم پیلوس» میداند و آن را با شاهرود امروزی یکی میداند. اما من ترجیح میدهم که آن را «رَیْ» بخوانم. این دو حرف بر روی خیلی از سکّه‌های ساسانی دیده می‌شود. بگفتهٔ موردتمان این دو حرف بر روی سکّه‌هائی از خسرو که سالهای دوم و سوم و هشتم و نهم را نشان میدهد منقوش است اما بر روی هزاران سکّهٔ دیگر این پادشاه که بر روی آن سالهای چهارم و پنجم و ششم و هفتم منقوش است دیده نمی‌شود (مقالهٔ هکاتوم پیلوس ص۵۰۸؛ ج۳۳ ص۱۱۷). در سالهای دوم و سوم سلطنت خسرو شهر ری بتناوب گاهی در دست عمّال خسرو و گاهی در دست کارگزاران بستام بوده است. ظاهراً جنگ داخلی باین شهر خیلی زیان رسانیده است چنانکه پس از شکست طاغی نتوانسته است بزودی دارالضّرب گردد. شاید هم این امر نشانه‌ای از خشم پادشاه بوده است. اگر این دارالضّرب واقعاً همان شهر ری باشد میتوان واقعه‌ای را که خیلی افسانه‌وار زینت داده شده است و در شاهنامه (ماکان ص۱۹۸۷ ببعد؛ مهل ج۷ ص۲۱۷ ببعد) آمده است با مطلب فوق بهم مربوط باشد. بموجب این داستان خسرو میخواسته است که شهر را ویران سازد امّا بعد بخاطر گردیه آن را مورد عفو قرار داده است.

فهرست اعلام و امکنه